



#به نام خدا

هنوز هم دستهایش به شدت می لرزید و نفسش به سختی بالا می آمد... چادرش را که در اثر قدم های تندش کمی عقب رفته بود جلو کشید و کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد ... تکیه به دیوار داد و دست روی قلبش گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد اما یک لحظه هم آن چشم های وحشی و گستاخ را نمی توانست فراموش کند ... چشمانیکه عجیب نافذ و جذاب بود... حالش جا نیامده بود که با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش از جا پرید ... " وای قلبمی " زیر لب زمزمه کرد و تلفن را از زیر چادر و داخل کیفش بیرون کشید و با دست هایی که هنوز مرتعش بود تماس را برقرار کرد:

-جانم سپیده ؟

-سلام خانوم خانوما ... کجا موندی تو دختر؟ کلاس چند دقیقه ی
دیگه شروع میشه ها ...

لبش را محکم به دندان گزید و همزمان با راه افتادنش گفت:
-دارم میام ...

-چیزی شده؟ صدات چرا اون طوریه؟
نگاهی نگران به پشت سرش انداخت و تندی گفت:
-حالا میام بهت بگم ...

-نکنه باز اون غول بی شاخ و دم اذیت کرده ...
بی اختیار بغض کرد ...
-میام می گم ...

سپیده اصرار نکرد و مهتاب تماس را قطع کرد و با قدم های بلند
کوچه را طی کرد ... با رسیدن به خیابان اولین تاکسی را دربست
گرفت تا شاید به کلاس آن ساعت برسد...

XXXX

دستش را روی دست یخ کرده او گذاشت و گفت:

-می خوام حالا چی کار کنی؟

به عادت همیشه دست روی بینی کشید و لبش را گزید ..

-مهتاب خانم!

-نمی دونم به خدا...

قلبش با ضرب در سینه می کوبید ... اصلا نمی توانست چیزی بگوید ...

-باید ازش شکایت کنی ...نمیشه که هر روز سر راهت سبز بشه و این جوری اذیتت کنه ...

پوست گوشه ی ناخنش را کند و با بیرون زدن خون ، سپیده کلافه غرید:

-مهتاب با توام ... الان این چه کاریه ؟

-می ترسم ازش...

-از چیش می ترسی ؟ چاره اش یه زنگ به صد و ده دختر ...

چشمانش از ترس گشاد شد:

-هیچ می دونی داری چی می گی؟ فقط همینم مونده بود .. مثل این
که نمی فهمی دوباره برمی گرده ... اون وقت من دیگه همین یه ذره
امنیت تو محل ندارم ...

سپیده مایوس نگاهش کرد ...

-آخه من نمی دونم این پسره چرا انقدر به تو گیر داده ؟

-حرفاش اذیت می کنه .. چشماش ... وای سپیده اگه بدونی چه
آتیشی تو چشماشه ... من ازش می ترسم...

-امروز دیگه باهات میام ببینم این پسره کیه که تو رو انقدر ترسونده
...

انگشتانش را محکم در هم پیچید و نالید:

- کاش بابا بود... منو عزیزم چطوری می تونیم جلوش وایسیم

-غلط کرده .. نهایت به سیامک می گم بیاد سر وقتش ...

چشمان مهتاب درشت شد:

-وای نه تو رو خدا ... پاک آبروم میره ...

-چه ربطی به آبرو داره ... مزاحمه ... سیامکم که می دونی چه قدر
سرش برای این چیزا درد می کنه ...

مهتاب نگاه از او گرفت و گفت:

-من یه دختر تنهام ... دلم نمی خواد برام تو این محله جدید حرف
دریاد. اونم محلی که همین جوری ما به آدماش نمی خوریم...
سپیده نیچ نیچی کرد و گفت:

-حالا بذار امروز باهات پیام بینم اصلا این شازده چی می خواد...
سرش را با مظلومیت ذاتی به سمت شانه خم کرد و گفت:
-مرسی سپیده جونم.. جبران می کنم...

نیش سپیده کش آمد و گفت:

-این جوری که مظلوم میشی دلم برات ضعف می ره ... اما کور
خوندی به عزیزت می گی برام از اون قیمه خوشمزه ها بپزه... وای
عاشق اون دستپختشم...

-باشه تو بیا ... اونم چشم...

-چشمِت بی بلا.. پس بذار من به مامانم زنگ بزنم

xxx

سر خیابان اصلی که از تاکسی پیاده شدند، سپیده نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

-حالا مطمئنی امروزم هست ...

مهتاب لبی برچید و گفت:

-کاش نباشه ... نمی دونم چرا تا می بینمش رعشه به جونم می افته ...

سپیده دست جلوی دهانش گرفت و ریز خندید:

-پس منو واسه چی با خودت آوردی دختر ...

سپس گوشه ی چادر او را گرفت و به دنبال خود کشید:

-اصلا بیا زودتر بریم بینم این کیه که انقدر دوست منو ترسونده ...

میانه های کوچه بودند که مهتاب نفسی به آسودگی کشید و گفت:

-خدا رو شکر انگار ازشون خبری نیست ...

سپیده با چشم و ابرو گفت:

-ای بابا اینم شانس گند منه ...اما خب من راضی نیستم تو اذیت
بشی ...

اما همزمان صدای پسر جوانی هر دو را به خود آورد ...

-مثل این که دنبال ما می گشتید؟

نگاه مهتاب به سمت ویلای بزرگی رفت که ورودی اش یک تو
رفتگی داشت و ناخودآگاه هر کس آن جا می نشست از دید دیگران
پنهان می ماند... بی اختیار با دیدن او آب دهان خشک شده اش را
به سختی فرو داد... قلبش عجیب ضربان گرفته بود ... دو دوست
دیگر پسر هم پشت سرش ایستاده بودند و خیره به او و سپیده نگاه
می کردند ... سپیده دسته موی روی پیشانی اش را کنار زد و با
طلبکاری گفت:

-مثلا تو فکر می کنی کی هستی که ما دنبالت بگردیم ...

و نگاهش را روی اندام ورزیده و خوش استایل پسر نشاندد...
چهره ی آن چنان زیبایی نداشت اما صاحب چشمانی نافذ و وحشی

بود...بینی کمی تیز و لب‌هایی معمولی ... اما آن چشم‌ها... نگاه
 سپیده روی موهای قهوه‌ای سوخته اما به شدت کوتاه او نشست...
 مرد جوان یک قدم جلو کشید و او و مهتاب یک قدم عقب رفتند..
 حالا سپیده به مهتاب حق می‌داد ... این نگاه دلهره‌ای عجیب بر
 دلش حاکم می‌کرد... تیشرت جذب مشکی رنگ چنان بر تن مرد
 جوان نشسته و بالا تنه ورزشکاری اش را به نمایش گذاشته بود که
 سپیده هم ناخواسته نفسش را به آرامی بیرون داد... صدای دوست
 پسر بلند شد:

-شهاب تو کوتاه بیا...

پسر که حالا معلوم شد نامش شهاب است دست او را که روی شانه
 اش نشسته بود پس زد و گفت:

-می‌خوام ببینم این کلاغ سیاه واسه من لشکر کشی کرده؟

کلاغ سیاه کلمه‌ی آزار دهنده‌ای بود که شهاب با هر بار دیدن

مهتاب به کار می‌برد و با دست انداختن او آزارش می‌داد ...

از وقتی پا به این محله گذاشته بودند مجبور بود نگاه‌های خیره و
 بعضاً طلبکارانه اهالی محل را تحمل کند ... حالا هم که این شهاب

خان رسماً چند روز بود بی موقع و با موقع سر راه سبز شدنش و
الفاظ آزار دهنده، نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود ...
اصلاً کاش قلم پایش می شکست و به آن محل که اصلاً به گروه
خونشان نمی خورد نمی آمد اما مگر چاره ای هم بود ... این جا را
با بدبختی پیدا کرده بودند ... اگر دوست مادر بزرگش، ملیحه خانم
نبود الان معلوم نبود اسبابشان گوشه ی کدام کوچه و خیابانی پهن
بود... با صدای شهاب بی اختیار پلک زد:

-هی با توام ... به چه جراتی واسه من لشکر کشی کردی ؟

زبانش بند آمده بود...

-من ... من ...

پوزخندی خوش فرم روی لب های پسر نشست

-می بینم زبونتم بند اوامده ...

این بار سپیده جلو کشید و با تمام جراتی که در خود جمع کرده بود
گفت:

-ببین آقا پسر ... من نمی دونم چه کاریه چند روزه به این دوست
من گیر دادی امالینو بدون با این حرفا و رفتارا نمی تونی اذیتش کنی
...

ابروهای شهاب بالا پرید و رو به دوستانش با لحنی تمسخر آمیز
گفت:

-بچه ها یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید ...

صدای ضعیف مهتاب بلند شد:

-ش.. شما چی از جون من می خوای؟

هر سه پسر با هم و با صدای بلند زیر خنده زدند ... اشک در

چشمان مهتاب جمع شد ... سپیده دستش را گرفت و لب زد:

-بیا بریم مهتاب ...

شهاب دست از خنده کشید و با یک قدم جلوی مهتاب را گرفت و

با تمام نفرت چشم به او دوخت:

-ازت بدم میاد ... از این تیپ و قیافه ای که واسه خودت درست

کردی ...

نگاه معصوم مهتاب در چشمان او نشست و با اولین پلکی که زد
قطره اشکی درشت روی گونه اش غلطید ... سپیده با کیفش تخت
سینه شهاب کوبید و گفت:

-برو کنار عوضی ..

شهاب که برای لحظه ای مسخ قطره اشک روی گونه ی دخترک
شده بود قدمی به عقب برداشت ... راه برای دخترها باز شد و سپیده
با قدم های تند مهتاب را به دنبال خود کشید ...

xxx

با دستان لرزان دسته کلید را به سمت سپیده گرفت و گفت:

-میشه تو بازش کنی ...

نفسش هنوز به زحمت در سینه بالا و پایین می شد ... سپیده در
بزرگ ویلا را باز کرد و هر دو وارد حیاط شدند... حیاطی که با گل
های زیبا و درختان کوتاه قامت کاج به زیبایی تزیین شده بود...
مهتاب بی معطلی وارد حیاط شد و سپیده پشت سرشدر را بست ...
قدم های تند مهتاب باعث شد سپیده صدایش کند:

-مهتاب جان ... عزیزم یه دقیقه وایسا...

مهتاب میان حیاط ایستاد ... قلبش در دهان می زد... سپیده جلو
کشید و مقابلش ایستاد:

-وایسا ببینم ... می خوای چند روز بیایی خونه ی ما؟
مهتاب بغض کرد:

-بیام همه چیز درست میشه ؟ این پسره دست از سرم بر می داره؟
-چه می دونم یه چیزی گفتم...

-سپیده تو چشمات انگار آتیشه ... چرا با تو این جوری نبود ؟ اما
نگاهش به من ...وای سپید چرا من انقدر بدشانسم ... مثلاً خوشحال
بودم بعد مدت ها می تونیم یه جا راحت زندگی کنیم و یه نفس
راحت بکشیم ... اما حالا این پسره ..

-مهتاب مادر تویی؟

صدای عزیزش که بلند شد لب های سپیده به هم چسبید و هیچ
نگفت... مهتاب با نگرانی گفت:

-وای حرفی جلوی عزیز نزنیا... اگه بفهمه دیگه از خواب و خوراک
می افته ...

-نه بابا مگه دیوونه شدم ... پیرزن بیچاره باید دایم نگرانت بمونه ...

مهتاب همزمان جواب مادر بزرگش را داد:

-بله عزیز جون ... منم ... سپیده رو هم آوردم ...

و راه انتهای باغ را در پیش گرفت ... سپیده کنارش راه افتاد و پچ زد:

-به نظرم اصلا نباید به این پسره توجه کرد ... چه خود شیفته ای هم بود ... از تپش معلوم بود باباچه پولداریه ... کاش هیچ وقت نمی اومدید تو این محل ...

-چی کار کنم سپید ... خودت که دیدی چطور مجبور شدیم ...

تموم دارو ندارمون رو دادیم برای مریضی عزیز... دیگه پول پیشی نمونه بود ... صاحب خونه چند ماه کرایه خونه نگیره اون بنده خدا هم از همین راه کسب در آمد می کنه ... انصاف نبود بار خودمونم بذاریم رو دوش اون ...

-می دونم بابا یه چیزی گفتم.. حالا این جا راحتید؟

-دیگه با وجود این پسره نه ...

نزدیک اتاق های ته باغ که شدند مهتاب گفت:

-سپید هیچی نگیا...

-گفتم باشه دیگه ... نترس ...

سرفه های عزیز به گوش رسید و سپس خودش در آستانه در ظاهر شد....

-الهی قربونت برم چرا از جات بلند شدی

عزیز خانم مهربان به هر دو نگاه کرد و رو به سپیده گفت:

-مادر خوش اومدی ...

سپیده جلو رفت و او را محکم به آغوش کشید و گفت:

-فداتون بشم... چه قدر دلم براتون تنگ شده بود... می خواستیم با

مامان اینا بیاییم اما امروز دل من طاقت نیاورد عزیز جون ...

عزیز خانم نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

-من هیچی ... این دختری تنها ندارید ... من که پام لب گوره مادر ...

مهتاب هینی کشید و گفت:

-عزیز نگفتم از این حرفا ننزید ...

-مادر، حرف حقه... من خودمم می دونم حالم خوش نیست اما
خب اگه نگرانی برای تونبود اجازه نمی دادم این همه خرج دوا
درمونم کنی ...

مهتاب دست مادر بزرگش را گرفت و گفت:

-بیایید بریم تو ... من دیگه اومدم خودم کارا رو انجام می دم ...

بی

صدا پا به کوچه گذاشت... دو روز بود تمام تلاشش را می کرد تا
جوری از خانه بیرون برود که سر راه شهاب ظاهر نشود ... این پسر
شده بود کابوس شب هایش ... عزیز چند باری نگران پرسیده بود
که چرا آن قدر مضطرب به نظر می رسد و مهتاب با لبخندی تصنعی
به قول سپیده او را پیچانده بود... در را بست و راه افتاد ... خدا را
شکر کوچه خلوت بود و حتی پرنده هم پر نمی زد... زودتر از موقع
بیرون می زد تا راحت بتواند محله را پشت سر گذاشته خود را به
ایستگاه اتوبوس برساند... نیمی از کوچه را با دلهره ای عجیب طی
کرده بود که با صدای شهاب در جایش خشک شد:

-پس صبح زودتر می زنی بیرون؟

قلبش با ضربی تند در سینه می کوبید. لعتی ول کن نبود... تمام جرات و جسارتش را جمع کرد و به طرفش برگشت... اما با دیدن شهاب در آن تیپ و استایل خاص قلبش برای چند ثانیه از حرکت افتاد... بی اختیار لبش را محکم زیر دندان گرفت... این پسر می دانست که با آن چشمان نافذ چه طور می تواند زبان او را در دهانش غلاف کند؟ انگشتانش زیر چادر مشت شد... جملات بی اراده ی او در ذهنش بالا و پایین می شد... "خدایا کمک کن..." شهاب از فرصت استفاده کرد و یک قدم بلند برداشت و فاصله را به کمترین رساند... مهتاب مسخ این نگاه سفت و سخت شده بود که شهاب زیر لب زمزمه کرد:

-از دست من نمی تونی فرار کنی...

کلمات بی اجازه مهتاب از دهانش بیرون پرید:

-چی از جون من می خوای؟ آخه من چی کار به شما دارم که این جوری اذیتم می کنی؟

پوزخندی تلخ بر لبان شهاب نشست:

-تو کاری نداری این داره ...

و به یک باره دست به چادر او برد و با ضرب آن را از سرش کشید ... مهتاب بی اختیار جیغی از سر و حشت کشید و با پنجه ای که به چادرش کشید اجازه نداد تا از سرش کامل کشیده شود ... ترسیده به نفس نفس افتاده بود و به سختی می توانست در جایش بایستاد که شهاب گوشه ی چادر را میان پنجه های قوی خود مشت کرد و غرید:

-اگه می خوای راحت تو این محل بری و بیای باید اینو از سرت برداری...

نفسش با شنیدن تک تک کلمات در سینه حبس شد... این دشمنی و عداوت از بهر حجابش بود؟ شهاب دست روی اعتقادش گذاشته بود... چیزی که حاضر بود به خاطرش جان دهد اما ذره ای از آن پا پس نکشد... بی اختیار نیرویی در تنش ظاهر شد و بر خلاف روزهای قبل که جرات نگاه کردن به او را نداشت نگاهی پر غیظ به او انداخت و همزمان با تمام قدرت پر چادرش را از میان انگشتان او بیرون کشید و گفت:

-یه بار دیگه دستت بهم بخوره حسابت با صد و ده...

-جوجه واسه من خط و نشون می کشی؟

-شما داری مزاحمت ایجاد می کنی... اگه ... یه بار دیگه ...

شهاب قدمی جلو کشید طوری که هرم نفسش روی صورت دخترک
پخش شد:

-اون وقت چی کار می کنی؟

مهتاب کیفش را به سینه ی او کوبید و گفت:

-حد تو بدون ...

پوزخند غلیظی بر لب های شهاب نشست و گفت:

-نه خوشم اومد... وحشی ام که هستی ... خوبه ... باریکلا ... می
دونم چطوری رامت کنم...

مهتاب چاره نداشت جز سکوت...هر چه می گفت مرد جوان
مقابلش جری تر می شد... بارها مادر بزرگش گفته بود مردان این
چنینی از دهان به دهان گذاشتن با زن ها لذت می برند ... و حالا به
درستی حرف مادر بزرگش پی برده بود... بعید نبود مردک هدفش

همین باشد ... اجازه نمی داد آبرویش در محله برود و مضحکه
 جماعتی آماده لغز خانی شود... لب فرو بست و بی حرف از کنار
 شهاب گذشت ... سکوتش باعث شد شهاب به دنبالش نرود ...
 متفکرانه به دختری که با قدم های تند خود را به سر کوچه رسانده
 بود نگریست و نیشخندی زد :

- فکر کردی دست از سرت برمی دارم... قراره تاوان پس بدی ...
 تاوان...

و به سرعت به سمت در بزرگ ویلا رفت و داخل شد...

xxx

- آقا شهاب ... آقا هنوز خوابید؟

با چشمانی سرخ و تنی کوفته پلک های سنگینش را باز کرد و نگاه
 به انیس انداخت... کفری از این که انیس چرا بیدارش کرده، چرخید
 و بالشتی را که زیر نیم تنه اش به اسارت در آورده بود برداشت و
 محکم به سمتش پرت کرد و فریاد کشید:

- مگه صد دفعه نگفتم وقتی خوابم هیچ کس حق نداره بیدارم کنه؟

انیس که زنی ریز اندام بود در مقابل نشانه گیری او در خود میچاله
شد و لرزان گفت:

-آقا به خدا ما نمی خواستیم بیدارتون کنیم ... اما آقا بزرگ
احضارتون کردن ...

عصبی پوفی کرد و با لحنی توبیخگرانه گفت:
-یه قهوه تلخ برام آماده کن ...

انیس نگاه از نیم تنه عضلانی او دزدید و با گفتن چشم از اتاق
بیرون زد ... شهاب به سمت حمام اتاقش رفت و همزمان با ورودش
آب سرد را باز کرد و دوشی سریع گرفت ... باید سر حال می شد و
هیچ چیزی همچون آب یخ او را نشاط نمی بخشید ... از داخل کمد
بزرگ داخل حمام حوله سفید پهنی برداشت و دور نیم تنه ی
پایینش بست و با حوله ی کوچکتري شروع به خشک کردن
موهایش کرد ... همزمان صدای انیس از بیرون به گوش رسید:
-آقا قهوه تون آماده ست ...

-بذار همون جا برو بیرون ...

هنوز هم به خاطر بیدارشدن صبح زود کسل بود و کلافه ... بعد از چزاندن آن دختر دوباره خوابیده بود و عجیب این که لحظه ای نگاه دخترک از مقابل چشمانش کنار نرفته بود ... اما این چیزها دلش را به رحم نمی آورد از همان روز که دخترک چادری را دیده بود دلش می خواست او را به تاوان گناهی نکرده نابود کند... از هر چه دختر محجبه بود بیزار بود و حالش به هم می خورد ... با یاد آوری اتفاق صبح انگشتانش در هم مشت شد... باید راه دیگری پیدا می کرد ... حوصله شکایت و پلیس و این ها را نداشت ...نگاه وحشی دخترک به خاطر آورد و پوزخندی زد... بدجور با رفتار صبحش او را روی دنده لج انداخته بود ... از حمام بیرون زد و حین نوشیدن قهوه اش لباس پوشید ... از اتاق که بیرون زد و تیپ واستایلش متفاوت با آنچه بود که جلوی مهتاب ظاهر می شد ... کت و شلوار خوش دوخت و برندی که به تن داشت برازنده اندامش بود و البته مورد پسند پدر بزرگش...

xxx

با تقه ای به در اجازه گرفت و وارد اتاق بزرگ و دفتر کار
 پدر بزرگش شد ... جلالی بزرگ با دیدنش لبخندیزد و از جا بلند
 شد ... رب دوشامبر قیمتی به تن داشت که برای راحتی در دفتر
 کاری خانه ی بی شباهت به قصرش می پوشید ...
 -سلام آقا جون ...

پیرمرد با وجود داشتن سنی بیش از هفتاد هنوز محکم و استوار بود
 ... دست روی شانه نوه اش گذاشت و گفت:

-چی شده امروز خواب موندی؟
 -دیشب خوابم نمی برد ... دم دمای صبح خوابیدم...

نگاه پیرمرد صورت او را درنوردید و گفت:

-اوکی بیا بشین که باهات کار دارم ...

-چی شده آقا جون ..

-چیزی نیست ... دیشب دکتر هانس بالاخره جواب ایمیل ها رو داد

...

نگاه شهاب ستاره باران شد:

-چی گفت آقاجون ؟ میشه کاری کرد؟

دست پدربزرگش روی شانه اش نشست:

-کار نشد نداره ... میشه ... امشب برو مادرت رو بین ...وقت عمل
فوری بهش دادن ... باید خیلی زود پرواز کنیم ... ممکنه چند ماهی
اون جا باشیم ... خیالم از کارخونه و شرکت راحته ... می دونم از
پسش برمییایی ... نمی خوام بهت نصیحت کنم، چون بچه نیستی
پسرم ... اما ...

شهاب میان حرفش پرید:

-آقاجون می دونی که جونم به جون مامان بسته ست ... فقط سالم
برش گردون...

-نگران نباش پسر... برو ببینش ... دکترش خیلی امیدواره...

از جا بلند شد و همزمان خم شد و دست پدربزرگش را بوسید...
جلالی بزرگ نگاه عمیقی به نوه اش انداخت ... حالا همین یک نوه
برایش مانده بود و می دانست نبود عروزش مینو چه ممکن است بر
سر او بیاورد به همین خاطر تمام تلاشش را می کرد تا او را سالم به
خانه بازگرداند... سال ها بود پسرش را از دست داده و با عروس و

نوه هایش شهاب و شاهین زندگی می کرد ... الحق و والانصاف هم خوب پسرانی تربیت کرده و تحویل جامعه داده بود اما بعد از آن اتفاق که باعث سکته مغزی مینو شد، شیرازه ی این زندگی از هم پاشیده شده بود ... حالا گاهی اوقات شهاب را به هم ریخته و سرکش می دید و این اویی را که قرار بود همه چیز را به مرد جوان مقابلش واگذار کند، می ترساند... این روزها نگاه شهاب عجیب ترسناک شده بود و او را نگران می کرد ... نمی دانست در دل او چه می گذرد اما تجربه نشان می داد شهاب برخلاف شاهین تودار بود و حالا این روزها توفانی در چشمانش دیده می شد که جلالی بزرگ را می ترساند...

دست مادرش را نرم و نوازشگرانه میان انگشتانش گرفت و زمزمه وار گفت:

- می دونی چند وقته باهام حرف نزدی ... دلم برات تنگ شده مامان..

نگاه خیره ی مادر و لب هایی ک عجیب چفت و بست شده بود
دلش را خون کرد. کلافه لب زد:

-آقاجون همه ی کارتو درست کرده ... وقتی برگردی همه چیز
درست شده ... تا اون موقع هم من...

نگاه شیشه ای مادر روی چشمان شهاب خیره ماند ... چشمانی که
این روزها عجیب حال و هوای انتقام داشت... از جایش برخاست و
گفت:

-شب میام فرودگاه اما فعلا کار دارم ...

و بی آن که خدا حافظی کند از اتاق خصوصی مادرش بیرون زد... با
قلبی انباشته از غم وارد محوطه آسایشگاه شد و نفسش را پر صدا
بیرون داد . این دو ماه سخت ترین روزها را گذرانده بود و تبدیل
شده بود به این شهاب ... شهابی که جز انتقام به چیزی فکر نمی
کرد .. شهابی که برادر بزرگترش را از دست داده بود و مادری که در
سکوت فرو رفته بود ... مادری که نه یارای حرکت داشت و نه
حرف زدن... بعد از مرگ ناگهانی شاهین ، این شهاب بود که مانده
بود زیر خرواری از درد و کمرش خم شده بود ... اما نه ... حالا

دیگر می توانست از عاملین این اتفاق به نحو احسن انتقام بگیرد...
دیدن مهتاب بی اختیار خونس را به جوش می آورد و راه نفسش را
می بست... مهتاب کیس خوبی بود برای خالی کردن آن همه دردی
که در قلبش سنگینی می کرد ... باز یاد شاهین افتاد ... اصلاً باورش
نمی شد به خاطر دختری مثل مهتاب، برادرش را از دست داده باشد
... کفری انگشتانش را در هم مشت کرد و با قدم های تند از
آسایشگاه بیرون زد...

xxx

-خوب ... تونستی بفهمی این دختره کیه و چه جوری از این محله
سر درآورده؟

-آره بابا ... سرهنگ و خانواده اش فعلاً چند ماهی نیستن ... خونه
افتاده دست سرایداره ... اونم یه اتاق اضافی ته باغه رو داده به این
دختره و مادر بزرگش ... ظاهراً آشناشونه ...

شهاب دستی به صورتش کشید و متفکرانه گفت:

-پس میشه کارایی کرد...

و لبخندی شیطانی بر لب نشانده ... گوشه لبش را شروع به جویدن کرد و با چشمانی ریز شده، گفت:

-چطوره یه کم سر به سر این دختره بذاریم ...

زانبار سیگاری که روشن کرده بود را به طرفش گرفت و پرسید:

-هدف ت چیه ؟ نکنه ازش خوشش اومده و ما رو سر کار گذاشتی شهاب ؟

شهاب سیگار را گرفت و میان لب هایش گذاشت و پکی عمیق زد:

-آره خوشم اومده نابودش کنم دختره ایکبری رو ...

-جون شهاب راستش رو بگو ... گیت به این دختره چیه ؟

شهاب کلافه نوک کفشش را به زمین کوبید و گفت:

-کاریش ندارم ... می خوام دلمو آروم کنم ... اون دختره بود، شاهین

عاشقش شده بود؟

زانبار متعجب نگاهش کرد:

-خب؟

-این تپی بود ...

-یعنی چی شهاب؟

-یعنی این باید جای اون تقاص پس بده .. حالم ازش به هم می خوره ... اگه اون دختره واسه داداش من اون جووری طاقچه بالا نمی داشت داداش من الان زنده بود ...

سیگار را از میان لب ها برداشت و زیر پا انداخت و با تمام قدرت له کرد...

-مامانم مخالف بود ... اما شاهین گیر سه پیچ داده بود که الا و بلا فقط همین دختره ... مامان که راضی شد و رفتن واسه خواستگاری تازه فهمیدن این مدت دختره با یکی دیگه عقد کرده... خانواده اش گفتن این وصلت جور نیست و دوتا خانواده فرهنگشون به هم نمی خوره ...هه فرهنگ ... شاهینم دیوونه شد ...بامامان دعواش شد و گفت همش تقصیره اونه... اگه اون شب با آخرین سرعت تو خیابون ویراژ نمی داد مطمئنا اون بلا سرش نمی اومد ... اونا داداشمو کشتن می فهمی؟

زانبار نگاهی متأثر به چهره گر گرفته ی او انداخت و از این همه بی منطقی او پرسید:

-خب چه ربطی به این دختره داره ؟

شهاب عصبی جواب داد:

-همه شون یه شکن... می فهمی حالم ازشون به هم می خوره ...

شرط می بندم اون حجاب هم تظاهره ...دختره یه پا ادعا بود...

مامان راست می گفت اما شاهین نفهمید ...

-ای بابا ... این بیچاره بی گناهه ... بی خیالش شو ...

-تو کاریت نباشه ...باهات شرط می بندم دو روزه وا می ده

-یعنی چی آخه ؟

-ببین من کاری می کنم این دختره چادر و حجابش رو بذار کنار ...

من مثل شاهین نیستم چند وقته دیگه دختره تو بغلمه ... بهت ثابت

می کنم ...

زانبار با نگرانی به او نگاه کرد ... نمی دانست در سر مرد جوان

مقابلش چه می گذرد اما مطمئن بود شهاب هر حرفی بزند تا

آخرش می ایستد... شهاب قدمی به جلو رفت و از همان جا نگاهی

به خانه ی ویلایی سرهنگ انداخت و گفت:

-امشب پایه ای بریم تو باغ سرهنگ ؟

زانبار اخی می کرد و گفت:

-بابام بفهمه می کشتم...

-نترس بابا ... به سروش هم می گم بیاد...

-قرار بود بری فرودگاه یادت رفت؟

-نه یادم نرفته ... می خوام وقتی برگشتم برم سراغش...

رنگ پریده زانبار باعث شد بلند زیر خنده بزند:

-ببین انقدر ترسو نباش ... فقط تو بگو پایه ای یا نه ؟

زانبار که هرگز حاضر نبود دوستش را تنها بگذارد مشتش را به

بازوی او کوبید و گفت:

-من همیشه پایه ام ... هر چی تو بخوای داداش...

نگاه خشک شده اش به سقف اتاق زانبار را نگران می کرد ... نمی

دانست ساعتی پیش در باغ چه اتفاقی افتاده بود که این طور شهاب

را گیج و مات کرده است ... از روی تشک بلند شد و بالای سر او ایستاد:

-هی شهاب چی شدی تو؟ نکنه اون تو رفتی جن من دیدی؟
شهاب بی حرف نگاه از سقف گرفت و به پهلوی چرخید ... زانیار نیم نگاهی به سروش انداخت که داشت هفت پادشاه را خواب می دید... نه فایده ای نداشت باید خودش از زیر زبان شهاب حرف می کشید... کنارش نشست و دست روی بازوی او گذاشت:
-با توام شهاب ... اه ... اگه نگی فردا شب خودم می رم تو باغ ...
شهاب مثل فنر از جا پرید و یقه ی او را میان پنجه هایش گرفت:
-تو غلط می کنی می فهمی ...

-هوی.. چه خبرته؟ اصلا معلوم هست چه مرگت شده؟ جنی شدی؟ مگه نگفتم نریم ... گوش نکردی..
شهاب از میان دندان های کلید شده غرید:

-ببین منو ... کافیه بفهمم دور و بر و اون باغ پلکیدی...
زانیار عصبی دست او را از روی یقه اش پس زد و گفت:

-باشه بابا به خاطر خودت گفتم ...

شهاب کلافه تر از قبل عقب کشید و با یک حرکت تی شرتش را از تن بیرون کشید و گفت:

-من می رم پایین شنا کنم ...

و بی آن که منتظر زانیار شود از اتاق بیرون زد.... زانیار متعجب از این همه تغییر از جا بلند شد و به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت و خیره به باغ سرهنگ زیر لب زمزمه کرد:

-یعنی چی شد بهش که این جوری به هم ریخته؟

xxx

چندین و چند بار سرش را زیر آب فرو برد و بیرون آورد ... لعنتی چرا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت ؟... کلافه طول استخر را شنا کرد و خود را به لبه ی دیگر آن رساند... دستی به صورت خیسش کشید و خود را بالا کشید و لبه ی آن دراز کشید... کلافه شروع به جوییدن گوشه ی لبش کرد و به ساعتی قبل فکر کرد ... پرواز پدر بزرگ و مادرش که انجام شد دیگر معطل نکرده بود و گازش را به سمت خانه گرفته بود... وقتی رسیده بود زانیار و سروش منتظرش

بودند .. شب از نیمه گذشته بود که پشت در باغ بزرگ و ویلایی
سرھنگ بودند ...

-شما دوتا لازم نیست بیایید ... حوصله بابا هاتونو ندارم ... فقط
همین جا تو ماشین منتظر بمونید ...

آن دوتا هم از خدا خواسته مانده بودند که شهاب برود و برگردد ...
از دیوار کوتاه پشتی وارد باغ شد ... می دانست سرھنگ از سگ
خوش نمی آید... هر چند که نمی دانست ممکن است سرایدار این
چند وقت که سرھنگ نیست، سگ بسته باشد یا نه؟ البته زانیار گفته
بود ظاهراً همین مادر و دختر را برای کمک آورده بودند ... در دل
خدا خدا می کرد که آماری که گرفته بود غلط نباشد و گرنه که کله
زانیار را می کند ... دوربین های مدار بسته هم دور و بر عمارت
اصلی بود... مسیری را که انتخاب کرده بود بی هیچ مانعی طی کرد...
به انتهای باغ که رسید خانه سرایداری را از نظر گذراند ... باید کلبه
ته باغ را پیدا می کرد ... خدا را شکر خبری از سگ نبود. آرام و
پاورچین به محوطه پر درخت انتهای باغ رسید ... چراغ روشن کلبه
را که دید محتاطانه پشت درختی تنومند مخفی شد ... نمی دانست
آن جا چه می کند و از سر لجبازی با که و چه وارد حریم

خصوصی دیگری شده ؟ انگار بعد از مرگ شاهین همه چیز در
 وجودش تغییر کرده بود ... رفتن مادرش و دیدن چهره بی روح و
 سرد او در فرودگاه هم او را بیشتر از قبل مصمم ساخته بود... قلبش
 که آرام می گرفت می توانست به کارهایش برسد اما حالا تنها
 چیزی که فکر و ذهنش را پرکرده بود چیزی جز انتقام نبود ... با
 صدای باز شدن در کلبه عقب کشید و بیشتر مخفی شد .. در باز شد
 و مهتاب در آستانه ی در ظاهر شد ... بی اختیار همه تن چشم شد و
 به دخترکی سفید پوش خیره شد ... دست خودش نبود او را همیشه
 پیچیده در چادری سیاه با آن حجاب سفت و سخت دیده بود اما
 حالا نمایی متفاوت از این دختر را می دید ... نگاهی به دور و بر
 انداخت باغ در سکوت فرو رفته بود ... مهتاب این ساعت از نیمه
 شب از کلبه بیرون زده بود برای چه ؟ کنجکاو با چشمانش دخترک
 را پایید .. مهتاب به سمت حوض کوچک کنارکلبه رفت ... نگاهش
 را در اطراف چرخاند و با خیالی آسوده آستین هایش را بالا زد و با
 آرامشی خاص روسری از سر کشید... قلب شهاب در سینه از تپش
 افتاد. مهتاب همچون فرشته ای سفید پوش شروع به وضو گرفتن
 کرد... موهای بلند و مواجش با فرهای ریز و درشت روی شانه

هایش را پوشانده بود ... چشمان شهاب آن همه زیبایی پنهان را باور
 نداشت ... بی اختیار آب دهان خشک شده اش را فرو داد ... این
 دختر امشب با او چه کرده بود؟ قادر به چشم گرفتن از او نبود ...
 برای چه آمده بود و حالا چه شده بود ... به قصد صید و شکار پا به
 آن جا گذاشته بود و عجیب خودش شکار شده بود...

دوباه داخل استخر پرید تا بلکه تصویر دخترک از مقابل چشمانش
 محو شود اما لعتی هربار که چشم می بست بیشتر از قبل رنگ می
 گرفت ... وقتی زانیار گفته بود می رود تا ببیند آن جا چه بلایی
 سرش آمده ، دیوانه شه بود .. اصلاً تحمل آن را نداشت ... جالب بود
 درست مثل کسی شده بود که گنج پیدا کرده ... چیزی نایاب و تک
 ... مال خودش بود ... آری این را چند بار برای خودش تکرار کرده
 بود .. رازی که حاضر نبود برای کسی فاش کند ... نفسش را زیر
 آب حبس کرد و چند ثانیه همان جا ماند ... چه بلایی بر سرش آمده
 بود خدا روی آب که آمد نالید:

-چی کارت کنم دختر؟

سر از سجده که برداشت نگاهش روی جسم نحیف مادر بزرگش
نشست ... اشک در چشمانش حلقه زد و لب زد:

-خدایا کمک کن... من همین یه نفرو تو زندگیم دارم ... مامانو که
اصلا ندیدم ... بابا رو هم که خیلی زود ازم گرفتی ... حالم زورت به
عزیزم رسیده؟ من که شکایتی نکردم ... من که هر چی خواستی و
هر چی گفتی همیشه درست انجام دادم ... قربونت برم خدا ... مگه
نمی گن اول و آخر خودت ... پس عزیز و اول و آخر به خودت
سپردم ... نذار بیشتر از این تنها بمونم ...

کمی به جلو متمایل شد و دستش به سمت سجاده رفت تا تایی بزند
اما بی اختیار به یاد شهاب افتاد ... دستش همان جا خشک شد و
دوباره صاف نشست... آب دهانش را فرو داد و باز خدایش را
مخاطب قرار داد:

-خدایا این پسره ... نمی دونم چه جوری بگم ... می دونم
درخواستام داره زیاد میشه ... اما مگه نمی گن خدای لایتناهی ...
قربونت برم این که دیگه برای تو کاری نداره ... اوممم...

کمی فکر کرد و با لبخند پهنی گفت:

-به راه راست هدایتش کن ... این آخریش بود به خدا ...
ریز خندید و پچ زد:

-قربونت برم که همیشه باهامی ...

سجاده را که جمع کرد و روی طاقچه کوچک گذاشت چادر نماز
سفیدش را هم تا زد و به سمت پنجره رفت ... برای سلامتی
مادر بزرگش هر شب نماز شب می خواند ... نذر کرده بود که
مادر بزرگش سلامتی اش را به دست بیاورد ... با خدا عهد بسته بود
برای این نمازهای هر شب و سر ساعت ... هوا هنوز تاریک بود و
خوابش می آمد اما نمی دانست امشب خواب را از سر دیگری
پرانده است ... کنار مادر بزرگش رختخوابش را پهن کرد و با تنی
خسته اما راضی میان آن فرو رفت و پلک بست ... خیال آسوده و

آرامش درونی اش خوابی خوش را برایش به ارمغان آورد و نفهمید
کی خوابش برد ...

xxx

برای بار چندم دست روی سنگ قبر کشید... تنها کسی بود که دایم
سر قبر شاهین می آمد... مادرش که یارای راه رفتن نداشت و درعالم
خودش بود، پدربزرگش هم چند باری همان اوایل آمده بود ... اما
شهاب تقریباً هر چند روز یک بار به سراغ برادرش می آمد و با
شستن سنگ قبر و کمی حرف زدن خود را آرام می کرد ... حالا هم
از کله سحر درست وقتی دیده بود نمی تواند بخوابد آمده بود پیش
شاهین ... اما این بار توپش پر بود ... از حال بدش گفته بود ... از آن
حجم بی قراری که برای اولین بار در وجودش پر شده بود ... مگر
دوست دختر کم داشت؟... دخترهایی که دایم به نحوی از انحا
دنبالش بودند اما حالا از دیشب صدفبار ذهنش فریاد کشیده بود " صیاد
در دام خود افتاد " همین بیشتر آزار می داد ... از این که ضعف نشان
داده بود شاکی بود! ... و دست آخر عصبی و کلافه از سکوت برادر
از قبرستان بیرون زد و به سمت خانه گازش را گرفت ... با رفتن

پدربزرگش بیشتر تنها شده بود و اتفاق شب گذشته هم؛ همان تته
ی آرامش را از او گرفته بود ...

تقریباً هوا تاریک شده بود که رسید ... اتومبیل آخرین سیستمش
وارد کوچه شد اما با دیدن تصویر مقابلش نفهمید چطور آن را میان
کوچه رها کرد و پایین پرید...

با شنیدن صدای لرزان مهتاب با قدم های بلند خود را به آن ها
رساند...

-آقا ولم کن ...

-من که کاریت ندارم خوشگله ... فقط می خواستم دو تا کلمه
باهات حرف بزنم...

با صدای متحکم و عصبی شهاب هر دو به عقب برگشتند ...

-شما با اجازه ی کی میخواستی با خانم حرف بزنی؟

پسر جوان که از قد و هیکل و تیپ و ظاهر کم از خود شهاب
نداشت کاملاً به طرفش چرخید و با خونسردی گفت:

-قصدم مزاحمت نیست ... امره خیره

شهاب بی اختیار گر گرفت:

-اون وقت تو خیابون؟

پسر زیر چشمی به دخترک نگاهی کرد و گفت:

-می خواستم آدرس بگیرم ازشون ...

-از کسی که نامزدش جلوت وایستاده؟

چشمان مهتاب گرد شده و متعجب به او خیره شد اما شهاب فرصتی به او نداد و گفت:

-الانم راه تو بکش برو تا نزدم این جا پخش زمین شی ...

پسر جوان با پرویی جواب داد:

-بهت نمیداد همچین خانم محجبه ای نامزدت باشه ...

شهاب پوزخندی زد و جواب داد:

-نکنه باید برات شناسنامه رو کنیم ...

-من تا این خانم خودش تایید نکرده هیچ جا نمی رم ... از کجا

معلوم خودت مزاحم نباشی ...

شهاب با عصبانیت و خشمی وصف ناپذیر یقه ی جوانک را گرفت
و او را به عقب هول داد:

-نه خیر ظاهرا همیشه با شما حرف حساب زد...

و با اعتماد به نفسی عجیب به طرف مهتاب برگشت و با همان نگاه
نافذ و گیرایی که عجیب ته دل دخترک را خالی می کرد رو به او
توپید:

-بفرما مهتاب خانم ... صد دفعه گفتم تنها رفت و آمد کردن این
عواقبم داره ... حالا بیا جواب بده ...

مهتاب واقعا نمی دانست چه بگوید... بین بد و بدتر گیر افتاده بود
... می ترسید مخالفتش با شهاب و برملا کردن دروغش او را بیشتر
سر لج بیاندازد ... ضمن این که برایش جالب بود شهاب داشت او را
از مزاحمت دیگری نجات می داد ... شاید اگر قدردان بود و حرفش
را تایید می کرد هم از مزاحمت این مردک نجات پیدا می کرد، هم
شهاب دست از اذیت کردن های هر روزه اش برمی داشت ... بی
اختیار لب هایش تکان خورد و با صدایی لرزان گفت:

-ببخشید ... فکر نمی کردم این جوری بشه ...

اخم های شهاب به آنی باز شد و رو به جوانک گفت:

-بهتر نیست زودتر از جلوی چشمم دور بشی تا بیشتر از این عصبانی نشدم...

مرد باز نگاهی مردد به دخترک مقابلش انداخت اما وقتی سکوت و آرامش او را دید با دست محکم دست شهاب را از روی یقه اش پس زد و عقب کشید و همزمان با پرتاب آب دهانش روی زمین با قدم های تند از آن ها دور شد ... شهاب به سمت مهتاب برگشت و طلبکارانه گفت:

-این وقت شب تو خیابون چی کار داری ؟

مهتاب لب به دندان گرفت و ترسیده گفت:

-دانشگاه بودم ...

ظاهرا شهاب در نقش خودش فرو رفته بود و قصد بیرون آمدن نداشت...مهتاب هم که همین طوری از او می ترسید جرات اعتراض نداشت.. شهاب در دل نالید "حالا خوبه این جوری خودش رو

پوشنده مزاحمش می شن ...اگه چیزایی که من دیدم می دیدن که"
کلافه پوفی کرد و گفت:

-من نمی فهمم شما دخترا از درس و دانشگاه چی می خواین ؟
زودتر برو خونه ...

خودش هم باورش نمی شد چنین حرف متعصبانه ای زده باشد.
ابروهای مهتاب بالا پرید و با خود فکر کرد یعنی خدا انقدر زود
حاجتش را داده و این پسر را به راه راست هدایت کرده؟ ... نگاه
میخکوب شده مهتاب باعث شد باز بتوپد:

-یه فکری به حال کلاست کن این جوری مزاحمت نشن...
مهتاب آب دهانش را فرو داد و این بار نتوانست او را بی جواب
بگذارد:

-بهتره خود شما دست از مزاحمت برداری بقیه پیش کش ... من
خودم بلدم چه جوری از پس مشکلاتم بربام...
شهاب مغرورانه دست در جیب هایش فرو برد و مقابل او ایستاد ...
نگاه طلبکارانه اش را به او دوخت و باز حرفی که نباید بزند را زد:
-فکر کردی کی هستی واسه من دور برداشتی؟

نگاه مهتاب لرزید... این پسر آدم نمی شد ... چه راجع بش فکر کرده بود و حالا چه شده بود؟

-من هیچ کسی نیستم ... ادعایی هم ندارم ...
شهاب پوزخند زد:

-اما وهم برت داشت نامزد می ...

قلب مهتاب هری فرو ریخت ... شهاب نیشتر برداشته بود و با جملاتش قلب او را پاره پاره می کرد ...

-خوشم اومد ... از خدا خواسته ... هیچ مخالفتی نکردی ...

رنگ از رخ مهتاب پریده بود .. حرفی برای گفتن به این نامرد نداشت ... دو طرف چادر را میان پنجه هایش مشت کرد و نالید:
- تو ... تو ...

-بگو که خوشت اومده بود ... سکوت علامت رضاست دیگه ؟

نفس مهتاب به سختی بالا می آمد.. نمی دانست مرد جوان مقابلش چه نقشه ای بر سر دارد ... انگار تمام توانش را جمع کرده بود تا آبرویش را بریزد... اشک که در چشانش حلقه زد قلب شهاب لرزید

اما به خودش قول داده بود در برابر این فرشته ی زمینی کم نیاورد
پس تمام تلاشش را برای نابودی او می کرد :

-حیف اعتمادی که بهت کردم...

لب شهاب کج شد :

-می گم بد نیست جدی جدی یه صیغه بخونیم و نامزد شیم ... اون
وقت هم تو فیض می بری هم من ...

دیگر مهتاب نفهمید چه کرد اما وقتی به خود آمد دستش با تمام
قدرت روی صورت شهاب نشسته بود... قفسه ی سینه اش بی نفس
بالا و پایین می شد... اما قبل از هر واکنشی از جانب شهاب شروع
به دویدن کرد ..

نگاهش را از سرخی مایه داخل جام گرفت و یک ضرب مایه
سوزان را ته حلقش خالی کرد ... احساس سوزشی داغ تمام رگ و
پی اش را دربرگرفت ... جام را پر ضرب روی میز کنار دستش
کوبید و پلک بست ... همزمان دخترک با آن موهای موج و خوش

نقش پشت پلک هایش نشست... لعنتی پس چرا فراموش نمی کرد؟! ... مگر نه این که خوردن آن زهر ماری را به جان خریده بود تا همه چیز و همه کس را فراموش کند اما آن تصویر لعنتی لحظه به لحظه پر رنگتر می شد... چرا نمی توانست سیلی مهتاب را از یاد ببرد؟ کلافه چشم باز کرد و از جا بلند شد.. سر گیجه داشت و انگار اتاق دور تا دورش می چرخید... باز هم زیاده روی کرده بود... دلش میخواست به سمت پنجره برود... با جان کندن قدم برداشت... هنوز تا دوازده شب خیلی مانده بود قلب شهاب عجیب کوبش داشت... نگاهی به سمت باغ سرهنگ رفت و برگشت.. چه قدر امشب باید خودداری می کرد تا از دیوار باغ بالا نرود... با صدای گوشی همراهش به عقب برگشت و تلو تلو خوران به لبه ی پنجره تکیه داد... چرا رهایش نمی کردند؟ آهنگ گوشی که قطع شد سر خورد و همان جا لبه ی پنجره نشست... چیزی توی دلش به هم می خورد... چیزی عجیب و آزار دهنده... یاد مهتاب لحظه ای رهایش نمی کرد. دوباره گوشی اش زنگ خورد... بی حوصله و با حالی خراب به سمت میز رفت و گوشی را پیدا کرد... تماس را که برقرار کرد صدای زانیار در گوشش پیچید:

-شهاب کدوم گوری موندی؟

گیج و گنگ پرسید:

-چی می^۱ خوا^۲ی زانیار؟

-اوف مارو باش ... آقا تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد؟

شهاب کلافه توپید:

-چی می گی تو؟

-بابا مثلاً امشب قرار داشتیم.

-قرار؟

-اه... اصلاً صدات چرا اون طوریه؟ چیزی زدی؟

-برو بمیر زانیار حوصله ت رو ندارم...

و قبل از آن که زانیار حرف دیگری بزند تماس را قطع کرد ... مثل دیوانه ای سرگشته شده بود ... هر بار که پلک می بست انگار سیلی مهتاب بر گوشش می نشست که خواب از سرش می پراند... نگاه آن لحظه ی مهتاب را نمی توانست تفسیر کند ... چه در آن نگاه بود که این طور به همش ریخته بود؟ خواست از جا برخیزد که باز

تلفنش زنگ خورد ... این بار سروش بود... هر چه فکری کرد هیچ
قراری را به خاطر نمی آورد ... بی حوصله تر از قبل تماس را برقرار
کرد:

-نمی‌خواهید دست از سرم بردارید؟

-شهاب این قرارو خودت اوکی کرده بودی حالا ما اومدیم خودت
نیستی ...

یادش نمی‌آمد ..

-چیزی یادم نمیاد ...

-مگه خودت نگفته بودی با نازیلا و دخترا قرار بذاریم یادت رفت؟
پلکش را محکم بر هم گذاشت:

-کنسلش کن سروش ... نمی‌تونم پیام...

-تو چته شهاب؟ تو که همیشه پایه بودی....این دختره رو که می
شناسی بهش بربخوره دیگه نمیشه...

شهاب میان کلامش پرید:

-گور باباش ... به درک ... کنسلش کن!

سروش جا خورده جواب داد:

-باشه بابا چرا قاطی می کنی ...

تماس را که قطع کرد نگاهش خیره به گوشی توی دستش بود ...
حالش بد بود و دلش فقط و فقط یک چیز می خواست "مهتاب"

xxx

با تقه ای که به در خورد تی شرتش را به تن کرد و بیا تویی بر زبان
آورد ... انیس بلافاصله در باز کرد و اول سینی بعد خودش داخل
اتاق شد:

-آقا قهوه تون ...

نگاه انیس روی بطری روی میز نشست و همزمان لبش را گزید و
تندی سرش را پایین انداخت ... شهاب سمت او رفت و گفت:

-آقا جون دیگه زنگ نزد ؟

و همزمان فنجان قهوه را برداشت و با هم زدن آن انیس آرام جواب
داد:

- گفتن فردا شب زنگ می زنن دوباره ...

- شما می تونید بری ... اصلا چند روز برید مرخصی...

- پس شما چی آقا؟

- انقدر سوال پیچم نکن... لازم باشه خبرتون می کنم ...

- چشم آقا.. فقط ...

نگاه براق شهاب باعث شد آب دهانش را فرو دهد:

- یعنی ما از فردا نیاییم؟

- نه ... همه برید ...

ابروی انیس بالا پرید اما مگر جرات سوال کردن داشتند؟ بی معطلی
از اتاق خارج شد ...

xxx

از در دانشگاه بیرون زدند. همزمان سپیده گفت:

- امروز سیامک میاد دنبالم ... وایسا تو رو هم می رسونیم ...

سرش را آرام تکان داد و گفت:

- نه شما برید ... من جایی کار دارم ...

-ای بابا... تو هم هر دفعه که سیامک میاد یه بهونه میاری... آه بین
رسید اون ور خیابونه ...

سپیده دستش را کشید و باهم عرض خیابان را گذشتند ... سیامک به
محض دیدنشان از اتومبیل پیاده شد و سلام کرد... مهتاب هم با
همان حجب و حیای همیشگی پاسخش را داد ... سیامک احوالش را
پرسید و مهتاب هم با طمانینه زیر نگاه سنگین او جواب هایش را
می داد ... پسر آرام و متینی بود... می دانست خاطرش را می خواهد
... اما مهتاب هیچ کششی نسبت به او نداشت ... خودش ذاتا آرام و
گوشه گیر بود حالا مرد مقابلش هم اگر آرام می شد چه می شد ...
بی اختیار اعتراف کرد کسی که می تواند ذهنش را درگیر کند کسی
مثل شهاب است ... سه روز بود که شهاب را ندیده بود، بعد از آن
سیلی و دعوای توی کوچه شان شهاب به طرز عجیبی سر راهش
سبز نشده بود و این او را می ترساند... هر آن منتظر بود شهاب انتقام
جویانه سد راهش شود... سیلی که زده بود به حق بود اما خب
شهاب هم کینه ای بود ... نگاهش که این را می گفت... با صدای
سپیده به خود آمد :

-چی شد با ما میایی مهتاب؟

با وجود این که هوا رو به تاریکی می رفت جواب رد داد:

-نه شما برید .. من جایی کار دارم ...

دلش نمی خواست سوار اتومبیل آن ها شود... سپیده دیگر اصراری نکرد و با اشاره به برادرش از او خداحافظی کردند و رفتند... مهتاب به سمت ایستگاه رفت و منتظر ایستاد اما با صدای بوق اتومبیلی سعی کرد بی آن که نگاهی بیاندازد کمی عقب تر بایستد ... حوصله مزاحم دیگری را نداشت ... اما بوق ها تکرار شد و این بار مجبور شد سرش را بلند کند و نگاهی بیاندازد... با دیدن اتومبیل شهاب نفس در سینه اش حبس شد ... او این جا چه می کرد؟ ترسیده عقب رفت و وارد پیاده رو شد و با قدم های تند مسیر طول خیابان را تا ایستگاه بعدی طی کرد ... پشیمان شده بود کاش با سپیده و سیامک رفته بود اما گیر شهاب نمی افتاد ... تصویر این که شهاب تلافی آن سیلی را بر سرش در آورد کابوس این شب هایش بود ... با پیچیدن توی کوچه برای اولین تاکسی دست تکان داد و دربست گرفت ... هنوز هم بدنش از استرس می لرزید...

xxx

سرکوجه پیاده شد و با گام های تند مسیر کوجه را طی کرد اما میان
راه اتومبیلی با شدت مقابلش پیچید و بی اختیار جیغی از ترس
کشید... شهاب با قیافه غضبناک پایین پرید و گفت:

- بیا سوار شو کارت دارم ...

نفسش رفت ... میمرد هم سوار اتومبیل او نمی شد ...

گامی به عقب برداشت ... اما شهاب زودتر از او فکرش را خواند و
با قدم های بلند خود را به او رساند و سد راهش شد:

- کاریت ندارم ... فرار کنی بدتر میشه ...

با صدایی لرزان نالید:

- چی ... چی از جونم می خوای؟

- برو مثل بچه ی آدم سوار شو ...

سرش به طرفین به نشانه ی نه تکان خورد... شهاب دندان قروچه
ای کرد:

- انقدرام که فکر می کنی تحفه نیستی بخوام بدزدمت ...

-پ... پس ... چرا... و... ولم نمی کنی ...

لبخندی عمیق بر لب های شهاب نشست:

-نمی دونم... تحفه نیستی اما...

سرش را بیشتر نزدیک کرد و هرم نفسش را روی صورت او رها کرد:

-فکرمو درگیر کردی...

لب های دخترک بی رنگ شد و لرزید:

-تو رو خدا بی خیال من شو ...

شهاب او را بین خودش و اتومبیلش گیر انداخت:

-در یه حال میشه!

مهتاب لب زد:

-چی؟

-از این جا بری ... جلوی چشمم نباشی... اما تا وقتی توی این

محلی مال منی ...

چشمان دخترک گرد شد ... جوانک دیوانه شده بود؟ شاید داشت
 خواب می دید ... سیلی زده بود و منتظر تلافی بود اما حالا ...
 شهاب غرید:

-هنوز کار آخرت فراموشم نشده ... تصمیم داشتم بدجوری تنبیه ت
 کنم اما خب ترجیح دادم باهات کنار پیام
 نفستش به سختی بالا می آمد ... پس این طوری می خواست
 آبرویش را ببرد.. شهاب پست تر از آنی بود که فکر می کرد ...
 -چی می گی ... پیشنهاد خوبیه ...

چشمانش پر از اشک شد ... خدا چرا تنهایش گذاشته بود؟ با پشت
 دست محکم او را کنار زد اما شهاب محکم سرجایش ایستاده بود...
 یک سر و گردن از او بلندتر بود و سرشانه های پهن و ورزشکاری
 اش مثل دیواری سفت و سخت به نظر می رسید... اولین قطره ی
 اشک روی گونه اش سرید... نگاه شهاب روی دانه درشت اشک جا
 خوش کرد... پیشنهاد دوستی را به هر کدام از دختران محل می داد
 از خوشی نمی دانستند چه کنند! ... حالا دخترک داشت اشک می
 ریخت؟!

پوزخندی زد اما کلام مهتاب نفس را در سینه اش بند آورد:

-تو رو به علی با ابروم بازی نکن ...

و بی آن که بایستد از مقابل چشمان او دور شد...

دست زانیار آرام روی بازوی سروش نشست و او را متوجه خود ساخت... سروش که مشغول باد زدن جوجه های روی منقل بود حواسش را به او داد و پرسید:

-چیه؟ چی می خوای؟

زانیار با سر اشاره ای به شهاب کرد و گفت:

-ببینش... تو می گی چه مرگشه؟ این روزا همش تو لکه...

چشمان سروش ریز شد و نگاهش با دقت روی شهاب نشست که بی توجه به آن ها با ابروهای درهم و متفکر به نقطه ای میان باغ رو به رویش دوخته شده بود و گوشه ی لب را می جوید... ان قدری در فکر بود که نگاه خیره ی دوستانش را متوجه نشود. سروش پوفی کرد و کف دستش را به صورتش کشید و گفت:

-من که می گم هر چی هست به این دختره بی ربط نیست...

-یعنی چی؟

-حتما داره برای اون بیچاره نقشه می کشه.

-نه بابا ... الان چند وقته دیگه سراغش نرفته.

سروش پوزخندی زد و گفت:

-پس خبر نداری...

-تو چیزی می دونی؟

-آره بابا آمارش رو دارم ... یکی از بچه ها دیده بودتش... بد پيله

کرده به این دختره ...

-پس چرا به ما نمی گه؟

سروش زمزمه کرد:

-شهاب عاشقش شده!

-چیییی؟

فریاد زانیار چنان بلند بود که شهاب را به خود آورد ... پاهایی را که
روی میز گذاشته بود جمع کرد و روی صندلی فلزی راحتی
نشست... از همان جا توپید:

-چته الاغ؟

زانیار بلند زیر خنده زد و گفت:

-چیه همش پرید؟

سروش زیر لب پیچ زد:

-خره بهش گیر نده ...

اما ظاهراً دیر شده بود که شهاب از جا پرید و با قدم های بلند به
سمتش آمد... زانیار ادای وحشت کرده ها را در آورد و پشت سر
سروش جاگیر شد و با خنده گفت:

-شهاب غلط کردم ... شهاب هوای کبابا رو داشته باشه .. فکر ما
نیستی فکراون شیکم صاب مرده خودت باش ...

شهاب لبخندی زد و گفت:

-دستت به اینا بخوره خودم می فرستمت اون دنیا ...

-بابا من که کاری نکردم ... همش تقصیره سروشه ...

نگاه تیز شهاب روی سروش نشست ... سروش با حوصله بادی به کباب ها زد و گفت:

-اون جویری نگا نکن ... من حرفی نزدم...

زانیار نگاهی به صورت خونسرد سروش نشست:

-آره بابا قبضه روح میشیم ...

-چه قدرم که تو یکی حساب می بری!

زانیار بلند خندید و رو به سروش گفت:

-نه بابا ... ظاهرا حالش خوبه ...

سروش هم خندید و گفت:

-فکر کنم...

شهاب دست به کمر زد و پرسید:

-از چی حرف می زنید؟

زانیار باز انداخت از در شوخی و گفت:

-هیچی عشقم ... تو برو به رویاهات پرداز... شب های مهتابی ...
روزهای آفتابی

سروش بلند خندید و ابروی بالا انداخت:

-این تنش می خاره ...

زانبار ادای خارش تن در آورد:

-بدجور... می دونی چند وقته حموم نرفتم...

شهاب در یک حرکت غافلگیرانه او را از پشت سروش بیرون کشید
و گفت:

-الان خودم می فرستمت حموم...

و او را به سمت استخر برد... زانبار فریاد کشید:

-غلط کردم بابا.. شهاب ... من الان فقط گشتمه ... بدتر ضعف می
کنم..

-پس بگو اون اراجیف چی بود که داشتی قرقره می کردی؟

زانبار که همیشه در برابر زور و بازوی شهاب کم می آورد تندی
جواب داد :

-به خدا هیچی ...دیدم چند وقتیہ از این دخترہ خبری نیست گفتم
یادت بندازم خب...

شہاب در جایش ایستاد و خیرہ بہ چشمان او گفت:
-یادم نرفتہ...

ویقہ او را رها کرد ... زانیار صاف در جایش ایستاد و همان طور کہ
لباسش را صاف می کرد پرسید:
-پس سروش راست می گہ ؟

- چہ رو؟

-همین کہ عاشق شدی ... همین کہ چند وقتہ بدجوری حواست
پر تہ ...

شہاب لبہ ی استخر ایستاد و خیرہ بہ آب تمیز و یک دست آن، لب
زد:

-خرابم زانی .. بدجور...

-یعنی واقعا عاشقش شدی؟

-نه ...یعنی نمی دونم ... فکرم درگیرشه اما اون چیزی که می خوام
نیست ...

زانبار پوفی کرد و دست در جیب شلوارکش کرد و گفت:

-علائمت عجیب غریبه...

صدای سروش از دور بلند شد:

-شهاب پشیمون شدی؟

زانبار داد زد:

-بمیر بابا ...

شهاب بی حوصله به سمت جایی که نشسته بود رفت و زانبار به
دنبالش روان شد:

-الان فازت چیه؟ من نمی فهمم ...

شهاب روی اولین صندلی فلزی ولو شد و سرش را به عقب
انداخت و پلک بست:

-خودمم نمی دونم ...

زانبار رو به سروش که با سیخ های کباب شده به طرفشان می آمد
کرد و گفت:

-من که فعلا از گرسنگی زیاد مغزمم ارور می ده... بذاریه چیزی
بخورم بعد فسفر بسوزنم ...

سروش سیخ ها را روی سینی بزرگ روی میز گذاشت و گفت:
-بچه ها بزنید به بدن که داغ داغه...

باز شهاب در فکر فرو رفته بود ... نگاه هر دو دوست به هم خیره
ماند و با هم صدایش زدند:

-شهاب !

شهاب از جا بلند شد و به سمت ساختمان رفت و همزمان گفت:
-شما بخورید من اشتها ندارم... من می رم بخوابم.

دلش می خواست هر چه زودتر دوستانش بروند و او باز تنها
بماند...

xxx

دست روی پیشانی مادر بزرگش گذاشت و نالید:

-وای بازم که تب کردی عزیز جون ...

از جا پرید و چادرش را برداشت و به سر کرد ... باید می رفت پیش اعظم خانم و از همان جوشانده ها می گرفت... از اتاق بیرون زد و وارد باغ شد... از کلبه که دور شد با دیدن چراغ های خاموش اتاق های سرایداری آه از نهادش بلند شد ... اعظم خانم گفته بود امشب مهمان خانه ی پسرش هستند .. راه رفته را با قدم های تند باز می گشت که احساس کرد صدای خش خش چیزی به گوشش رسید... ترسیده نگاهی به پشت سرش انداخت و لب به دندان گزید اما به محض برگشتن به جلو با دیدن اندام مردی درشت هیکل بی اختیار جیغی از ترس کشید و همزمان دست مرد روی دهانش قرار گرفت و راه صدا و نفسش را با هم بست:

-هیشش ... منم نترس!

نفس بالا نیامده اش همان جا در سینه حبس شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده تقلا کرد...شهاب را کاملاً شناخته بود و وحشتزده

دست و پا زد تا خود را خلاص کند اما زور مرد جوان کجا و زور او کجا!... شهاب سرش را جلو آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-قول می دم اگه جیغ و داد نکنی ولت کنم...

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و همین باعث شد شهاب بی معطلی رهایش کند ... حجمی از هوا با شدت وارد ریه هایش شد و او را به سرفه انداخت و قدمی به عقب برداشت ... شهاب دست به کمر مقابلش ایستاده بود و نگاهی به دختری بود که موهای خوش حالتش آشفته از زیر چادر بیرون ریخته بود . مهتاب رد نگاهش را گرفت و بی معطلی چادرش را جلو کشید...در آن واحد هزار فکر بر سر دخترک هجوم آورد و اول از همه تنهایی آن شب شان در باغ بود ... شهاب همان جور نگاهش می کرد که مهتاب پر از ترس و بی نفس نالید:

-تو... این جا... چی کار می کنی ؟

لب شهاب کج شد و بالا رفت...نگاهش را به سمت آسمان چرخاند و گفت:

-اومم اومدم هوا خوری... مشکلیه؟

نفس نفس زنان گفت:

-از کی تا حالا تو باغ مردم جای هوا خوریه؟

شهاب یک قدم جلوتر آمد و لب زد:

-اونو دیگه من تعیین می کنم ...

مهتاب ترسیده عقب کشید اما کم نیاورد و گفت:

-خیلی راحت می تونم به جرم مزاحمت، ازت شکایت کنم ...

باز شهاب پوزخند زد:

-مشکلی نیست ... اما از کجا معلوم خودت منو تو باغ راه نداده

باشی...هوم؟می تونی ثابت کنی؟

وابرویش را بالا انداخت و با تمسخر او را نگریست ... لب های

مهتاب از این همه وقاحت او چند بار باز و بسته شد اما صدایی از

گلوش بیرون نیامد... شهاب پوزخندی زد و ادامه داد:

-چی شد شکایت می کنی یا به تفاهم برسیم؟

دست خودش نبودعجیب دلش چزاندن دخترک را می خواست ...

بعد از رفتن و به هم خوردن دورهمی امشبشان تنها چیزی که می

توانست آرامش کند دیدن مهتاب بود ... وارد باغ شده بود و ساعتی
منتظر بیرون آمدن او از کلبه ایستاده بود اما وقتی او را پریشان دیده
بود دلش تاب نیاورده بود مخفی بماند... بیچاره مهتاب که نه راه
رفتن داشت و نه راه پیش نمی دانست چه بگوید:

-ببین من مادر بزرگم حالش خوب نیست ... اصلا من ... نمی فهمم
تو از جون من چی می خوای؟ این وقت شب اومدی تو باغ...
لب ها و چشمانش با هم لرزید و ادامه داد:

-من قسمت دادم .. چطور می تونی انقدر راحت آزارم بدی ... تو
رو خدا ولم کن ... من کسی رو ندارم ازم دفاع کنه ... مادر بزرگم
حالش خوش نیست ... چرا راحت نمی ذاری ... شب و روزم شده
کابوس تو ... همه جا سر راهم سبز میشی حالا اومدی تو حریم
خصوصیم ... آره تو راست می گی من زورم بهت نمی رسه ... می
توننی خیلی راحت انگ بی آبرویی بهم بزنی ... آخه چرا؟ من که
اصلا نمی شناسمت ... چه خطایی کردم که این جوری شب و
روزمو سیاه کردی؟

شهاب تمام مدت نگاهش می کرد ... دخترک بدجور می لرزید و
 نفسش تکه تکه بیرون می آمد ... لب باز کرد تا حرفی بزند اما با
 صدای شکستن چیزی در داخل اتاق مهتاب هراسان جیغی کشید و
 به سمت کلبه دوید ... شهاب هم معطل نکرد و به دنبالش دوید ...
 وارد اتاق کوچک که شد با دیدن وضع اتاق بی اختیار جا خورد ...
 اسباب چندانی در اتاق نبود ... یک تلویزیون کوچک و چند دست
 رختخواب ... یک گوشه هم گاز کوچک رومیزی و یک یخچال ... و
 دست اخر پیرزنی که گوشه ی اتاق میان رختخواب در حال جان
 کندن بود ... صدای گریان مهتاب او را به خود آورد:
 - عزیز ... تو رو خدا جواب بده ...

شهاب با قدم هایی بلند خود را به او رساند و با دست او را کنار زد
 و گفت:

-برو کنار بینم ...

رنگ پیرزن از بی نفسی رو به کبودی می زد ...

-مشکل تنفسی داره؟

مهتاب که هنوز گیج و مات اتفاقات بیرون بود مثل برق گرفته ها از جا پرید و از روی طاقچه و میان داروها اسپری مادر بزرگش را بیرون کشید و با سرعتی هر چه تمام تر چند بار پی در پی دردها را او پاف کرد... نفس عزیزش که به سختی بالا آمد اشک های مهتاب سر ریز شد و او را به آغوش کشید ... نگاه شهاب به او و حال غریبش بود ... مهتاب نالید:

-چه قدر تنت داغه ..

لب های پیرزن بر هم خورد و پلک های چروکش آرام باز شد ... اما معلوم بود که از اطرافش چیزی دستگیرش نمی شود.

چیزی مثل حال احتضار.. شهاب بی اختیار گفت:

-چرا دکتر نبردیش ... این پیرزن داره میمیره ...

چشمان خشمگین و در عین حال وحشتزده ی مهتاب به طرفش

چرخید و با صدایی که خش دار شده بود غرید:

-تنهامون بذار ...

شهاب توپید:

- که بذارم مادر بزرگت امشب بمیره ؟

مهتاب آشفته مشتتش را حواله سینه ی او کرد:

- انقدر نگو میمیره انقدر نگو لعنتی ... منم میمرم...

شهاب مچش را روی هوا گرفت و نگهش داشت:

- حاضرش کن ... میرم ماشین بیارم برسونیمش بیمارستان ...

لب های مهتاب لرزید و اشک ها سیل وار روی گونه هایش

ریخت... این پسر امشب فرشته عذاب بود یا رحمت ؟ شهاب معطل

نکرد و گفت:

-زود باش دختر ...

و از جا بلند شد و قبل از این که اتاق بیرون برود گفت:

-ماشین رو میارم دم در باغ ... بوق زدم بیا در رو باز کن

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد... نگاه مهتاب به مسیری که او

رفته بود خیره ماند و نالید:

-خدایا کمک کن ...

با صدای بوق های ممتد چادرش را بر سر کشید و تند از اتاق خارج شد ... کفش هایش را بی دقت به پا کرد و به دو، مسیر انتهای باغ را پیمود تا به در اصلی رسید ... نور چراغ های اتومبیل شهاب از زیر در دیده می شد .. در را باز کرد و شهاب بوق زد کنار برود ... نمی توانست خواهش کند مادر بزرگش را به دوش بکشد... اصلاً آنقدر دستپاچه بود که نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط ... به عواقبش هم فکر نکرده بود و تنها در این لحظه سلامتی مادر بزرگش مهم بود ... اتومبیل شهاب به سرعت وارد باغ شد و جلوی در کلبه ایستاد ... مهتاب دوباره تمام مسیر را دویده بود و وقتی رسید شهاب مادر بزرگش را داخل اتومبیل روی صندلی عقب خوابانده بود... بی نفس تشکری کرد که شهاب پاسخی نداد ... چهره ی درهم و ابروهای درهم گره خورده اش نشان از حال بد مادر بزرگش داشت ... مهتاب از ترس لال شده بود و خیره نگاهش می کرد که شهاب فریاد زد:

-چرا ماتت برده ..زودباش سوار شو... داره...

اما به سرعت جلوی زبانش را گرفت و جمله "داره میمره" را تکرار نکرد... مهتاب بی رنگ و با پاهایی سست روی صندلی عقب

نشست و سر مادر بزرگش را به آغوش کشید. اتومبیل با سرعت و با مهارتی خاص و مخصوص شهاب از باغ سرهنگ خارج شد... شهاب پس از خروج بی معطلی نگه داشت و با بستن در بزرگ دوباره سوار شد.. با وجود این که همه ی این ها دقایقی طول نکشیده بود اما خیس عرق شده بود... نگاهی از داخل آینه به دخترکی انداخت که زیر لب نام عزیزش را زمزمه می کرد و اشک می ریخت ...

-عزیز جون الهی قربونت برم چشمتو باز کن...

چه فکر کرده بود و چه شده بود .. بی اختیار هوای داخل اتومبیل را به مشام کشید ... این دختر عجب عطر مدهوش کننده ای داشت ... عطری که هیچ گاه قبلا نشنیده بود... ریه هایش را که پر کرد، با سرعتی دو چندان خود را به نزدیکترین بیمارستان خصوصی رساند ... مقابل در بزرگ چند بوق زد و نگهبان را متوجه خود کرد ...مردی سالمند جلو آمد و شهاب توضیح داد بیمار اورژانسی دارند ... بلافاصله زنجیر کنار رفت و شهاب اتومبیلش را داخل محوطه برد و همزمان گفت:

-صبر کن برم برانکارد بیارم ...

و بی آن که منتظر مهتاب باشد از اتومبیل بیرون پرید ... باورش نمی شد که پسری که کابوس شب هایش شده بود این چنین برای نجات مادر بزرگش تلاش می کند ... امشب وقتی او را در باغ دیده بود از ترس کم بود قالب تهی کند اما حالا او شده بود فرشته نجات و برای ابد مدیونش ساخته بود... شهاب به همراه دو پرستار مرد، مقابل در اتومبیل رسید و این او بود که در را باز کرد و بلافاصله دو مرد مادر بزرگش را روی برانکارد منتقل کردند... مهتاب با چشمانی که از اشک های ریخته خیس و نمناک بود پشت برانکارد دوید و شهاب برای پارک اتومبیلش رفت...

xxx

آن قدر راه رفته بود که کف پاهایش زق زق می کرد و می سوخت ... دو ساعتی می شد که عزیزش را از این اتاق به آن اتاق برای گرفتن آزمایش و عکس می فرستادند و او پا به پایش می رفت حالا هم که داشتند منتقلش می کردند به بخش مراقبت های ویژه... ته دلش آشوب بود... کمی کارهای اولیه باعث شده بود حال مادر بزرگش از آن وخامت اولیه بیفتد و علایم بهبود مشهود شود اما چیزی که تمام مدت ذهنش را درگیر خود ساخته بود هزینه هنگفت

بیمارستان بود ... یک چیز مثل خوره وجودش را پر کرده بود ... هر چه حساب و کتاب می کرد قادر نبود هزینه یک شب این بیمارستان را پرداخت کند و هر بار که می شنید دکترها دم از بستری چند روزه می زنند تمام وجودش یخ می کرد و دلش هری فرو می ریخت ... نمی دانست چه کند ... تنها چیزی که به ذهنش می رسید گرفتن کمک از سپیده بود که آن هم این موقع شب مقدور نبود ... باید تا فردا صبح صبر می کرد .. حالا که کمی خیالش از مادر بزرگش راحت شده بود هزار و یک فکر و خیال به سرش هجوم آورده بود و آرامش را از او گرفته بود... با صدای شهاب به خود آمد و به طرفش چرخید:

- فکر می کنی تا چند ساعت بتونی پشت اون در وایستی ؟
صدایش بیشتر توبیخگرانه به نظر می رسید... یک سینی حاوی دو لیوان نسکافه که عطرش همان لحظه زیر مشامش زده و هوش از سرش برده بود؛ به همراه تکه کیکی برش خورده و عجیب خوش آب و رنگ در دستش بود. سر از رفتار این پسر در نمی آورد:
- بیا بشین گفتم...

کی گفته بود؟ بی اختیار از سر شب هر چه شهاب گفته بود اجرا می کرد. ممنونی زیر لب زمزمه کرد و آرام به سمت نیمکت رفت و نشست ... تازه زق زق پاهایش نمود بیشتری پیدا کرد و نالید ... شهاب سینی را میانشان گذاشت و گفت:

-بخور... بس که گریه کردی رنگت پریده...

آب دهانش را فرو داد و نگاهش را به کیک دوخت ...

-چیه ؟ دارو مارو نریختم توش ... نترس این جا بیمارستانه راحت بخور ...

نگاهش را بالا کشید و به چشمان همیشه طلبکار مرد جوان دوخت و پچ زد:

-ممنونم...

-هنوز که نخوردی داری تشکر می کنی ...

بیچاره مهتاب نمی دانست چه بگوید ... چنگال را برداشت و قطعه ای از کیک را کند و بر دهان برد ... چه قدر به موقع بود ... چه قدر به این شیرینی احتیاج داشت ... از ظهر به این ور چیزی نخورده

بود... هر موقع حال مادر بزرگش خراب می شد بی اشتهایی او هم به
 مهتاب اثر می کرد .. دلش نمی خواست چیزی بپزد ... باز یاد آوری
 عزیز و حال و روزش بغض را بر گلویش نشانده و به زحمت تکه
 کیک را فرو داد ... کاسه چشمانش که پر آب شد شهاب پوفی کرد
 و با برداشتن لیوان نسکافه از جایش بلند شد و از او دور شد .. با
 رفتن او قطره های اشک بی محابا روی گونه های مهتاب سرید و به
 حق حق افتاد ... بدون عزیزش چه کار باید می کرد؟ ندانست چه
 قدر گذشت که شهاب بازگشت نگاه اخم آلودش روی دخترک
 نشست... هنوز همه چیز همان طور دست نخورده مانده بود ...
 عصبی کنار او نشست و گفت:

-چیزی نخوری مادر بزرگت خوب میشه ؟ اه چه قدر شما دخترا زر
 زرو هستید... پاشو باید برسونمت خونه .. امشب مادر بزرگت رو نگه
 می دارن...

وحشتزده از جا پرید و نالید:

-نه من پیشش می مونم ...

پوزخندی بر لب های شهاب نشست:

-هه... حتما پشت در بخش ... دختر جون خودشون حواسشون به همه چیز هست ... ضمنا مادر بزرگت منتقل میشه به بخش مراقبت های ویژه ... وضع ریه هاش بدجور داغونه .. اون تب و حالت احتقان هم بی دلیل نبود....

چشمان مهتاب دوباره پر آب شد و این بار شهاب با خود فکر کرد این همه اشک از کجا سرچشمه می گیرند...

-فعلا خطر از سرش گذشته ... اما فکر کنم چند روزی مهمون بیمارستان باشه ... پاشو بریم که صبح تا دکتر میاد برگردیم ...
-من ... من...نمی دونم... چی کار کنم ...

شهاب نزدیکش شد:

-چی رو چی کار کنی؟

-می شه ... می شه فردا منتقلش کنیم یه بیمارستان دولتی ... ما دفترچه داریم ...

شهاب نگاهی به سرتاپای دخترک انداخت و گفت:

-نگران نباش .. حساب شده ...

قلب مهتاب در سینه از حرکت باز ماند... حساب شده بود؟ با چه پولی؟ از کجا؟ نفس در سینه اش حبس شد .. پس شهاب رفته بود تا هزینه بیمارستان را پرداخت کند؟ آب دهانش را به سختی فرو داد و لب هایش لرزید و با جان کندن گفت:

-می دونم این پول خیلی زیاده نمی تونم بهتون بر گردونم ... کج خندی بر لب های شهاب نشست .. مگر از دخترک پول خواسته بود؟ ته دل مهتاب فرو ریخت ... نکند شهاب بابتش درخواست ناجوری می کرد؟ پنجه های لرزانش به چادرش چنگ زد ... باور نداشت با پای خودش در تله افتاده باشد ... تازه پیشنهادات شهاب را به خاطر می آورد... پوست صورتش رنگ باخت اما انگار شهاب ذهنش را خواند که قدمی جلو کشید و با صدایی که خشم در آن پدیدار شده بود، غرید:

-انقدر بی شرف نیستم که بخوام این طوری ازت سو استفاده کنم ... دخترک لب به دندان گرفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت... شهاب نفسش را صدا دار رها کرد:

-حسابمون می مونه برای بعد این قضیه ... دشمن ضعیف برام
جذابیتی نداره...

این دشمنی از کجا نشات می گرفت که خودش هم خبر نداشت ...
اصلا او را چه به این پسر؟ کاهش می توانست بگوید از او دور شود
اما حالا؟ انگار با این اتفاق شهاب بند کشیده بود به دست و پایش...
-چی شد؟ میایی یا برم؟

نگاه نگران مهتاب از او جدا شد و به سمت بخش رفت... شهاب
توپید:

-سفارش شده ...

عاجزانه نالید:

-نمیشه شما بری؟ من می مونم ..

نمی توانست بگوید از تنها ماندن در ان باغ می ترسد ... اصلا از تنها
برگشتن با شهاب می ترسید ... از طرفی مطمئن بود بدون عزیزش
تا صبح بال بال خواهد زد ... شهاب دستی به موهایش کشید و
متفکرانه گوشه لبش را جوید:

-موبایل رو دربیار...

انگار جانی در تن مهتاب دمیده شد که با سرعت گوشی اش را
 از کیف بیرون کشید ... نگاه شهاب روی گوشی معمولی او نشست و
 همزمان شروع به گفتن شماره اش کرد... مهتاب بی معطلی شماره را
 ثبت کرد و سیو کرد... شهاب به دستان خوش فرم و زیبای دخترک
 چشم دوخته بود ... پوست سفید و پنبه ای داشت ... اگر اجازه
 داشت بی شک این انگشتان کشیده و ظریف را میان پنجه های
 مردانه و قوی اش می گرفت و می گفت نترسد او آن جاست اما نه
 غرورش اجازه می داد و نه دخترک آشفته حال مقابلش با آن
 اعتقادات سفت و سختش ... گوشی آخرین مدلش را از جیب پشت
 شلوار جینش بیرون کشید و گفت:

-بگو شماره تو ...

دخترک آب دهانش را فرو داد ... با تردید لب باز کرد که شهاب
 توپید:

-نترس ازش سو استفاده نمی کنم ...

گونه های مهتاب رنگ گرفت و این بار بلافاصله شماره را خواند و
 شهاب هم تند تند ثبت کرد ... ظاهراً باید اعتماد می کرد ... شهاب

نوک انگشتان شستش را در جیب هایش فرو برده بود و با ژست خاصی پرسید:

-خب من دیگه باید برم .. کاری داشتی می تونی زنگ بزنی ..

و مهتابی که تنها توانست به تشکری بسنده کند ... شهاب که رفت مهتاب روی نیمکت وا رفت ... هنوز هم باورش نمی شد این غول بی شاخ و دم امشب چنین کنارش همراهی کرده باشد ... بی اختیار یاد دعا‌های هر شبش برای هدایت شدنش در راه راست افتاد ... بی اختیار بعد از ساعت ها گریه، لبخند نرمی بر لبانش نشست و همزمان نگاهش روی کیک خوش آب و رنگ نشست ... حالا که زیر ذره بین شهاب نبود می توانست کمی هم به خود برسد ... نسکافه را برداشت و جرعه ای نوشید ... سرد شده بود اما با گرمای دلش لاجرعه آن را سرکشید و تنش داغ شد... شهاب امشب او را همه جور مدیون خود کرده بود!

سوییچش را روی کانتر پرت کرد و بلافاصله تی شرتش را از تن بیرون کشید و به گوشه ای انداخت ... احساس لزجی عرقی که کرده

بود آزار دهنده بود و تا رسیدن به خانه کلافه اش کرده بود ...
 همزمان با ورودش به آشپزخانه بزرگ و لوکس خانه قبل از هر
 کاری تلفن را از روی پیغام گیر برداشت و روشن کرد ... چند تماس
 داشت ... صدای انیس در فضا پیچید:

-سلام آقا خوبید؟ آقا خبر نکردید ... ما کی بیاییم سر کار؟ .. بچه ها
 منتظر من برشون کنم ... آقا شام و ناهار چی می خورید؟ ... آقا
 لباساتون ... آقا گلخونه ی آقا بزرگ ... تو رو خدا زودتر خبر کنید
 برگردیم..

پوزخندی زد و دریخچال را باز کرد ... شیشه شیر را برداشت و
 لاجرعه سر کشید و همان طور نصفه نیمه داخل یخچال رها کرد ...
 باید دوش می گرفت تا سرحال شود ... پیغام بعدی را زد و این بار
 صدای پدر بزرگش پخش شد:

-شهاب بابا جان کجایی ... چرا هیچ کس توخونه جواب تلفن رو
 نمی ده .. شهاب ، ناظری می گفت اصلا تو این چند روز نرفتی
 شرکت ... پسر من این جا گیر مادرتم ... بهم قول دادی بابا ها ...

دل‌تنگ مادر و پدر بزرگش بود ... گوشی را برداشت و تماس را
برقرار کرد... صدای جلالی بزرگ در گوشش نشست:

-سلام پسرم کجایی تو؟ چند بار زنگ زدم ... گوشی همراهتم
جواب ندادی بابا جان!

-سلام آقاجون ... درگیر یکی از دوستان بودم ... مشکلی برای
خانواده اش پیش اومده بود .. تا همین ساعت تو بیمارستان بودیم ...
-ای بابا ... خیر باشه... حالا تونستی کمکی کنی؟
اوهمی کرد و پرسید:

-آقاجون مامان چطوره؟

-فعلا که همون طوره ... اما دکتر هانس قول داده تو وقت و
موقعیت مناسب عملش کنه ... بدن مامانت ضعیفه ... فعلا همه چیز
تحت کنترل تا موقعیت مناسب جور بشه ...

-خدا رو شکر ... شما خودت خوبی؟

-منم به خوبی شما خوبم .. وقتی می بینم قراره مادرت خوب بشه و
برگرده مثل قبل دور هم باشیم انرژی می گیرم ... تو فقط حواست به
کارا و شرکت باشه ... نگفتی چرا خونه کسی جواب نمی ده؟

-مرخصشون کردم ... گفتم برن یه کم هواخوری...

شلیک خنده جلالی بزرگ باعث شد لب های خودش هم کش بیاید

...

-آقاجون می دونی که من بهشون احتیاج ندارم...

-بیچاره انیس و بقیه وقتی بیان با یه خونه منفجر شده مواجه می

شن ...

عاشق همین اخلاق های پدربزرگش بود .. جوانی اش را درک می

کرد و زیاد سختگیر نبود ...

-نه دیگه فردا بهشون می گم برگردن ... شما نگران ناظری هم نباش

فردا یه سر می زنم شرکت ...

-خوبه ناظری حواس جمعه وگرنه باید این مدت فاتحه شرکت و

کارخونه رو می خوندم ... پسر بد نیست یه کم دل به کار بدی ...

شهاب خندید و گفت:

-آقا جون مطمئن باش ناظری بهتر از منه و حواسش جمع تره ..از

من آبی گرم نمی شه!

-بابا جان نمی گم جوونی نکن .. نه ... حفته این روزها دیگه برنمی گردن و باید لذتش رو ببری اما خوبه آدم خودشم حواسش به مال و اموالش باشه ... ناظری آدم خوبیه .. منم صد درصد بهش اطمینان دارم اما دوست دارم تو خودت حواست باشه ... مثلاً تنها وارث من تویی ...

بقیه مکالمه به تعارف گذشت و بعد از اتمام تماس و قول شهاب برای رفتن به شرکت با انیس تماس گرفت و گفت که فردا همه به خانه بازگردند و باعث خوشحالی او شد ... درست بود که حضور خدمتکاران در خانه دست و پایش را می بست و ترجیح می داد که نباشند اما خب یکی باید بود که ریخت و پاش هایش را جمع می کرد .. بخصوص که میانه ی خوبی با غذاهای بیرون هم نداشت و معده اش را به هم می ریخت. گوشی را سر جایش گذاشت و به حمام رفت و دوشی گرفت اما تمام مدت ذهنش درگیر مهتاب بود که حالا در بیمارستان چه می کرد و در چه حالی بود؟

بی اختیار چشمان خیس و مظلوم دخترک مقابل چشمانش رژه می رفتند ... از حمام که بیرون زد حوله اش را به تن کرد و به سمت کمد کوچک و مخصوص بطری های دوست داشتنی اش رفت ...

یکی را انتخاب کرد و از بین بقیه بیرون کشید دستش همان طور روی آن ماند و با خود فکر کرد دلش نمی خواهد حال خوشش را در عالم مستی خراب کند ... با کمی تردید شیشه را سرجایش برگرداند و به سمت گوشی همراهش رفت .. همانطور روی کاناپه بزرگ ولو شد و خیره به شماره سیو شده مهتاب لبخندی نرم روی لب هایش نشست ... چه قدر راحت شماره را گیر آورده بود ... این دختر عجیب کشتی داشت .. آن روز که پا پیچ دخترک شده بود هیچ فکرش را نمی کرد این جور گرفتارش شود ... شروع به تایپ کرد:

-خوبی ؟

خوشش نیامد و قبل از فرستادن پیامک پشیمان شد و پاکش کرد ... این دختر نازیلا یا بقیه نبود... اصلا طرز حرف زدنش با مهتاب فاز خاصی داشت ... از چزاندن دختر خوشش می آمد و جواب های تند و تیزش را در عین مظلومیت می پسندید ... این دختر با بقیه دخترهایی که دور و برش بودند و می شناخت فرق می کرد ... کمی فکر کرد و دوباره تایپ کرد:

-چی کار می کنی ؟

خب ظاهرا این بهتر بود ... پیام را ارسال کرد و منتظر شد ...

مہتاب مشغول خواندن دعا برای مادر بزرگش بود که صدای رسیدن پیامک آمد ... نگاهی به گوشی انداخت .. پیام از شماره شهاب بود ... هنوز نامی برایش سیو نکرده بود ... در جواب سوال شهاب نمی دانست چه بگوید اما خب نمی شد بی جواب هم بماند ... کتابچه دعا را که از نمازخانه بیمارستان برداشته بود کنار گذاشت و با طمانینه نوشت:

-سلام خوبید ؟ دارم دعا می خونم ...

و پیام را ارسال کرد ... شهاب با دیدن جواب پوزخندی زد و نوشت:

-فعلا که خدا کاری نمی تونه واست بکنه ...

پیام که رسید دل مہتاب پر از غم شد ... مطمئن بود خدا فراموشش نکرده است و گرنه امشب شهاب را برایش نمی فرستاد ... بی اختیار تایپ کرد:

- شما از کجا می دونی ... خدا همیشه هست ... حتی وقتی فکر می کنی تو رو یادش رفته...

نمی دانست ته این بحث به کجا خواهد رسید اما مطمئن بود چیزی در این پسر هست که او را چنین سرکش و بی اعتقاد کرده و گرنه که با کارهای امشبش مطمئن شده بود ذاتا آدم بدی نیست و بر خلاف چیزی که نشان می دهد ذات خوبی دارد. پیام که رسید شهاب پوزخند صدا داری زد و زیر لب گفت:

- د جوجه اگه خدا باهات بود که امشب محتاج پول من نبودی ... بچه پر رو!

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش قهوه درست کرد .. بی اختیار نگاهش برای چندین و چند بار روی نوشته های مهتاب رفت و برگشت ... خدا ... هه .. خدا کجا بود آن موقع که برادرش مرد ؟... خدا کجا بود که مادرش سگته کرد و شیرازه ی زندگی شان از هم پاشید؟ ... خدا کجا بود وقتی آن دختر خیلی راحت بی خیال برادرش شد و او را به مرز نابودی کشاند؟ ... خدا کجا بود ؟.. این دختر زیادی ادای با خداها را در می آورد ... همین امشب اگر او نبود مطمئنا مادر بزرگش در آن اتاق کوچک مرده

بود ... حالا برایش دم از خدا و حضور همیشگی اش میزد ... گوشی را برداشت و تایپ کرد:

-زیاد مطمئن نباش ... چون آدما یاد گرفتن ادا دربیارن و ادعا شون بشه...اما پاش بیفته خدا رو هم به صنار پول می فروشن!
پیام را که ارسال کرد خنده اش گرفت ... افتاده بود به کل کل با این دختر... پیام که رسید مهتاب نگاه از کتابچه مقابلش گرفت ... قصد نداشت جواب دهد اما خب می ترسید شهاب با آن اخلاق عجیب و غریبش دلخور شود...

نوشت :

-من ادعایی نکردم ... اما خدامو خوب می شناسم که تو بدترین شرایط هم تنهام نداشته و همیشه صلاحم رو خواسته...
یعنی صلاحش حضور شهاب بود؟ خواست پیام را سند کند که دید شارژاش تمام شد ... پوفی کرد و بی خیال ارسال شد .. حساب بانکی اش تا آمدن حقوق بازنشستگی مادر بزرگش خالی بود ...
گوشی را در کیفش انداخت و شروع به خواندن دعا کرد ... شهاب هر چه منتظر شد جوابی نیامد .. پوزخندی زد و گفت:

-خوبه کم آوردی ... پس تو هم می فهمی که این جور موقع ها
نباید ادعا کرد و دعا کردن کار ساز نیست ...

شماره را گرفت و تماس را برقرار کرد ... مهتاب با تاخیر جواب داد
:

-بله ...

شهاب با همان لحن همیشگی توپید:

-حرف حساب جواب نداشت؟

صدای مهتاب ضعیف در گوشش نشست:

-ببخشید شارژم تموم شد ... حسابم انقدری ...

شهاب که افتاده بود روی دنده لج بازی میان کلامش پرید و گفت:

-عجب ... دقیقا میشه این خدایی رو که می گی بهم نشون بدی

کجای زندگیته ؟

پیشانی دخترک به عرقی سرد نشست... شهاب دست روی

اعتقاداتش گذاشته بود اما مهتاب کم نمی آورد.. لااقل او رد پای خدا

را در زندگی اش دیده بود... درست بود سختی و مشکلات زیاد

داشتند اما هیچ گاه خدا تنهایشان نگذاشته بود.. لب هایش لرزید و جواب داد:

-سختی کشیدن هم نوعی امتحانه ... اگه نداریم ... اگه نیست ... اگه خدا بهمون نداده حتما صلاحی هست... اما خودش حواسش بهمون هست ... تنهامون نذاشته .. همین که امشب شما رو درست به موقع رسوند یعنی تنهامون نذاشته ...

لب های شهاب از شنیدن جمله ی آخر او به هم چسبید ... آن قدر جمله دختر متین و زیبا ادا شده بود که جایی برای ادامه نگذاشته بود ... بی اختیار گفت:

-برات شارژمی فرستم ...

مہتاب معذب جواب داد:

-نه تو رو خدا تا همین جا هم ...

شهاب با لحنی محکم گفت:

-یه بار گفتم... نترس همه رو باهات حساب می کنم

. تماس را قطع کرد .. دخترک بدجور آچمزش کرده بود ... این همه مناعت طبع را در هیچ کدام از دخترهای اطرافش ندیده بود ... همین

نازیلا دایم آویزان پسرهای دور و برش بود تا خرجش کنند و هر که بیشتر برایش خرج می کرد دنبال او بود... هزار ناز و عشوه می آمد تا بلکه بیشتر بتواند به قول خودشان بکند و خرج خودش کند... اما حالا این دخترروی دیگر سکه را به او نشان می داد ... بی اختیار لبخند بر لبانش نشست و به سمت پنجره رفت و خیره به باغ شد ... فقط نمی دانست چرا آن قدر حالش خوب است به قول زانیار پاتیل پاتیل بود !

..... با صدای ضربه ای که به در اتاق خورد پلک های خسته اش را باز کرد... تمام دیشب را بی خوابی به سرش زده بود. دم دمای صبح چشم بسته بود و تمام مدت رویای دخترکی زیبا با موهای فرفری و موج را دیده بود ...بی اختیار با یادآوری اش لبخند بر لبانش نقش بست ... صدای انیس او را به خود آورد:

-سلام آقا ... صبحونه براتون آوردم ...

همزمان سینی محتوی صبحانه ای مفصل را روی میز گذاشت و با
حالی ذوق زده منتظر ایستاد و به او چشم دوخت ... شهاب خمار و
خواب آلود پرسید:

-ساعت چنده؟

-نزدیک دوازده ظهر!

شهاب مثل ترقه از جا پرید و فریاد زد:

-دوازده ست منو صدا کردی!

بیچاره انیس با رنگی پریده جواب داد:

-ببخشید آقا من نمی خواستم بیدارتون کنم گفتم شاید دیشب شام
نخورده باشید الان ضعف می کنید ...

شهاب بی حوصله به سمت حمام پا تند کرد و همزمان گفت:

-چی داری می گی تو... دیرم شده ..

-آقا من نمی دونستم ... خب... خب نگفته بودید ...

شهاب داخل حمام شد و انیس درست مثل پرنده ای که کرک و پرش ریخته باشد در نهایت مایوسی از اتاق بیرون رفت...می دانست اگر بیشتر از این بماند توبیخ خواهد شد!

شهاب به سرعت برق و باد دوش گرفت و حوله پیچ بیرون زد . همان طور که حوله کوچک را روی موهایش می کشید گوشی همراهش را برداشت و شماره مهتاب را گرفت ... جوابی که نگرفت کلافه به سمت میز رفت و لقمه ای از نیمروی خوش آب و رنگ انیس را همراه با لقمه نانی در دهان گذاشت و با عجله بلعید ..

.. شماره مهتاب را از نو گرفت ... بوق آزاد کلافه اش کرده بود .. چرا جواب نمی داد؟ عصبی لباس پوشید و وسایلش را برداشت و تند تند از پله ها پایین رفت... انیس از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:

-آقا اقدس خانم می پرسه ناهار چی میل دارین تهیه کنن ؟

-من دارم می رم بیرون معلوم نیست کی برگردم ...

انیس ته دلش برای آن همه تیپ و استایل مردانه ضعف رفت ... نگاه
حسرت بارش را از او گرفت و زیر لب جواب داد :

-آقا مراقب خودتون باشید ...

شهاب مقابل آینه ورودی نگاهی دیگر به خود انداخت و از همان
جا او را مخاطب قرار داد:

-لباسام روبفرست اتوشویی .. اتاقمم خیلی به هم ریخته ...

انیس چشمی گفت و شهاب بی توجه به نگاه غمگین او از
ساختمان بیرون زد... انیس پکر به آشپزخانه برگشت و اقدس خانم
سری تکان داد و گفت:

-مادر باز چی شده؟

-رفت بیرون ... احتمالاً ناهاربرنمی کرده...

-آهان پس شام یه چیز درست و درمون می پزم...

انیس غصه دار گفت:

-اقدس خانم من خیلی زشتم؟

اقدس خانم نگاهی سطحی به او انداخت و گفت:

-وا مادر این چه حرفیه .. مثل ماه می مونی!

-پس چرا آقا شهاب هیچ وقت نگام نمی کنه ؟

اقدس خانم سبد سبزی را مقابل او گذاشت و پر حوصله گفت:

-چه توقعاتی داری قربونت برم ... اون داستانا مال توی کتاباست ...

کلفت جماعت رو چه به نگاه آقای خونه ؟ ناراحت نباشیا پری رو

هم که باشی اینا ما رو ادم حساب نمی کنن .. از قدیم گفتن کبوتر با

کبوتر باز با باز... قربونت برم ... همین جعفر خودمون چشه .. فقط

منتظر یه بله ی توئه...میمره برات .. از قدیم گفتن برای کسی بمیر

که برات تب کنه ... حالا حکایت تو شده ... اون جعفر مادر مرده

این همه پیغوم پسغام می فرسته تا تو یه نظر نگاهش کنی اون وقت

تو چشمت دنباله شهاب خان...

انیس سبد را جلو کشید و همزمان لبش را محکم به دندان گرفت ...

دیشب چه قدر ذوق کرده بود که برمی گردد اما حالا شهاب اصلا

نگاهش هم نکرده بود .. در این چند روزاز فرصت استفاده کرده و

به آرایشگاه رفته کلی به خودش رسیده بود ... درست بود از سن

ازدواجش کمی گذشته بود اما خب اندام ظریف و چهره ی ساده

اش او را چند سالی کوچکتر از سن واقعی اش نشان می داد ... اما حالا به قول اقدس خانم باید به جعفر فکر می کردم .. چشمانش پر آب شد و تند تند شروع به پاک کردن سبزی های مقابلش کرد ...

xxx

تمام راه شماره ی مهتاب را گرفت و جوابی نیامد ... هزار فکر و خیال وجودش را پر کرده بود ... بلند بلند با خودش حرف می زد:
-د جواب بده لعنتی ...

یعنی ممکن بود چه اتفاقی افتاده باشد... اتومبیلش را پارک کرد و از آن بیرون پرید ... همزمان با ورود به محوطه ی بیمارستان قدم هایش بلند و پرواز گونه بود ... وارد راهرو که شد صدای شیون و زاری به گوش می رسید ... بی اختیار قدم تند کرد و با دیدن مهتاب در آغوش دوستش برای چند ثانیه در جایش میخکوب شد ... مرد جوانی از کنارش گذشت و با قدم های بلند خود را به آن ها رساند ... لیوان آبی در دست داشت ... صدایش از همان جا هم به گوش میرسید:

-مہتاب خانم حالا کہ خدا رو شکر خطر رفع شد ... شما این ابو
بخور ...

انگار کسی قلبش را با تمام شدت در سینه فشرد ... جوانک از کجا
پیدا شدہ بود؟ ... انگشتانش در ہم مشت شد و از لای دندان های
کلید شدہ بلندغرید:

-مہتاب!

نگاہ ہر سہ با ہم بہ طرفشان چرخید و سپیدہ با رنگی پریدہ زمزمہ
کرد:

-این اینجا چی کار می کنہ مہتاب؟

شہاب بہ طرف آن ہا آمد و بی توجہ بہ حضور آن دو رو بہ مہتاب
توپید:

-تو چرا گوشی تو جواب نمی دی؟

رنگ از رخ مہتاب پرید ... اصلاً حواسش بہ او نبود ... تمام مدت کہ
مادربزرگش با مرگ در حال دست و پنجہ بود اشک ریختہ و بی
نفس چسبیدہ بود بہ شیشہ اتاق مراقبت های ویژه ... سپیدہ کہ تاب
آن طور عتاب او را نداشت و از طرفی ہنوز فرصتی نشدہ بود تا

مهتاب او را در جریان بگذارد با صدایی که به پشتوانه حضور
سیامک محکم و قوی شده بود رو به روی او ایستاد:

-به تو چه؟ اصلاً وایسا بینم تو این جا چی کار می کنی؟
سپس رو به مهتاب کرد و پرسید:

-مهتاب تو یه چیزی بگو...این این جا چی می خواد؟
مهتاب بی رمق از تمام فشارهایی که در این چند ساعت به او وارد
شده بود نالید:

-آقا شهاب دیشب ما رو رسوند بیمارستان ...
شهاب چشم غره ای طلبکارانه به آن ها انداخت .. این بار سیامک
گفت:

-ایشون اصلاً کی هستن؟

سپیده تندی جواب داد:

-یه مزاحم سمج! یه آدم پر رو .. ندیدی چطور طلبکاره؟

این بار مهتاب بازوی دوستش را گرفت:

-سپیده نشد بگم دیشب آقا شهاب رو خدا رسوند ... اگه کمکش
نبود الان عزیز ...

سپیده با چشمان گرد شده نگاهش کرد:

-تو چرا به ما زنگ نزدی دختر؟ مگه ما مرده بودیم؟
شهاب غرید:

-حالا که نخواسته... هری ...

سپس رو به مهتاب کرد و پرسید:

-چرا تلفنتو جواب ندادی؟

صدای مهتاب همزمان با چانه اش لرزید:

-عزیزم حالش بد شد ... اصلا نشنیدم ...

سیامک که حسابی به او برخورد کرده بود، لیوان آب را به دست

خواهرش داد و با کنایه گفت:

-ظاهرا نیازی به ما نیست .. من تو ماشین منتظرتم سپیده...

مهتاب چشمان خیسش را به او دوخت و عاجزانه نالید:

-آقا سیامک...

سیامک با همان نگاه دلخور رو به مهتاب گفت:

-امیدوارم زودتر مادر بزرگت خوب شه ...

و بی آن که بایستد از آن ها دور شد .

شهاب غرید:

-ممنون آقا .. بفرما ...

سپیده نگاه توبیخگرانه ای به مهتاب انداخت و گفت:

-ازت انتظار نداشتم مهتاب ... باید بهم می گفتی ...

بیچاره مهتاب نمی دانست چه بگوید .. همه چیز یک دفعه به هم ریخته بود .. سپیده صبح زنگ زده بود تا برای کلاس قرار بگذارند اما وقتی فهمیده بود در بیمارستان است مهلت نداده بود و خود را با برادرش به آن جا رسانده بود ... همان موقع بود که حال عزیزش دوباره به هم خورده بود و پرستارها به اتاقش دویده بودند ... اصلاً فرصتی نشده بود تا از اتفاق دیشب حرفی به میان آورد ... تا همین چند دقیقه پیش انگار در جلسه ای وحشتناک دست و پا زده بود تا بار دیگر مادر بزرگش سنجاق شده بود به این دنیا ... حالش آن

قدری بد بود و ناتوان که قادر به توضیح به هیچ کس حتی سپیده
نبود ...

-سپیده !

سپیده پوزخندی زد و بازویش را از میان پنجه های او بیرون کشید:

-هنوزم باورم نمیشه مهتاب ... کاش همه چی دروغ باشه ...

اصلاً متوجه رفتار دوستش نمی شد ... مگر چه کار کرده بود که این

طور قضاوت شده بود ... اشکش که سرازیر شد شهاب توپید:

-داداشت منتظره می تونی بری!

سپیده چشم غره ای به او رفت و قبل از آن که از کنارش بگذرد

گفت:

-خیلی آشغالی که داری از تنهائیش سو استفاده می کنی ... باید از

همون اول می فهمیدم!

نیشخندی بر لب های شهاب نشست و زمزمهوار گفت:

-چه قدر باهوشی !

سپیده دندان قروچه ای کرد و خشمگین از کنارش گذشت...
 مهتاب بی رمق و ضعف کرده روی نیمکت وا رفت و شهاب توپید:

-برای چی به من خبر ندادی؟

نگاه دلخور مهتاب بالا آمد و گفت:

-چرا این کارو کردی؟

شهاب پوزخند زد:

-این مرتیکه گردن کلفت عاشق سینه چاکته ؟

با آن که ضعف تمام وجودش را پر کرده بود، عصبی از جا بلند شد:

-به تو ربطی نداره .. چرا باهاشون این طوری حرف زدی؟ تو ... تو
 حق نداشتی...

شهاب فاصله را به صفر رساند و هرم نفس های گرمش را روی
 صورت او رها کرد:

-مثل این که یادت رفته ؟ ظاهرا تو به من مدیونی ..

تمام وجود مهتاب آتش گرفت ... باورش نمی شد شهاب چنین
 معامله ای با او کند ... زبانش کوتاه بود .. بخصوص که حال

مادر بزرگش به شدت وخیم بود ... می دانست در حال حاضر
 محتاج کمک مرد جوان مقابلش است ... دستش از همه جا کوتاه بود
 ... سپیده و برادرش هم که خیلی راحت به حال خودش رهایش
 کرده بودند ... پلک هایش را آرام بر هم گذاشت ... هر چه بود قدر
 شناس نبود ... اگر هنوز عزیزش نفس می کشید از صدقه سر همین
 مرد بود ... زیر لب گفت:

-ببخشید ... حالم خیلی بده ...

شهاب که رنگ پریده و انعطاف او را دید، پرسید:

-دیشب تا حالا چیزی خوردی؟

-میل ندارم!

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-تو که به خدات خیلی اعتقاد داری پس ترست واسه چیه؟ حالم به
 هم می خوره ... امثال شما فقط الکی ادعا دارن... خدا خدا ..

نگاه گشاد شده ی مهتاب نیشخندی را بر لبش نشان داد و گفت:

-می رم یه چیزی بگیرم تا غش نکردی وسط این راهرو...

و بی آن که منتظر حرفی از مهتاب باشد دور شد ... بیچاره مهتاب نمی توانست بفهمد این پسر با این رفتارهای عجیب و غریبش از جانش چه می خواهد. از دیشب تا به حال نمی توانست هیچ رابطه ای بین حضور شهاب در زندگی اش پیدا کند ... همیشه گفته بود خدا هر چه صلاح می داند اما واقعا شهاب صلاح زندگی اش بود ... سرگیجه امانش را بریده بود و احساس تهوع داشت ... کاش سپیده و سیامک این طور بی پناه رهایش نمی کردند ... وقتی به دلخوری آن ها فکر می کرد حال بدش تشدید می شد ... اما چطور می توانست توضیح دهد شهاب شب گذشته او را در چه عمل انجام شده ای قرار داده بود ... زنده بودن عزیزش تا به همین لحظه را مدیون او بود ...

نگاه به راهی که شهاب رفته بود انداخت ... با آن حال خراب که چشمانش از فرط گریه سرخ و ملتهب شده بود گوشه اش را از کیف بیرون کشید و شماره سپیده را گرفت ... اما بوق های آزاد و عدم پاسخش، نشان از دلخوری شدید او می داد. حق داشت، از وقتی که در محله قدیمی همسایه هم شده بودند این سپیده بود که

هیچ وقت تنهایش نگذاشته بود ... نبود بابا بعد از آن بیماری طولانی را تنها کنار این دو خواهر و برادر تحمل کرده بود ... حالا حق می داد که این چنین دلخور شده باشند ... همان صبح هم تا از حال بد مادر بزرگش خبردار شده بودند خیلی زود خود را بیمارستان رسانده بودند ... سپیده برایش مثل خواهر عزیز بود ... کسی که انگیزه داده بود تا با هم درس بخوانند و حتی در یک رشته و یک دانشگاه قبول شوند ... کمک های سیامک هم کم نبود و دورادور مراقب اوضاع او و مادر بزرگش بود ... اما خب دلش می خواست امروز بیشتر مراعاتش کند ... می توانست واکنش سیامک را در برابر شهاب هضم کند، هر چه بود او یک مرد بود و دیدن کسی مثل شهاب غیرتش را قلقلک می داد ... سیامک یک بار در لفافه از او خواستگاری کرده بود و پاسخ مهتاب چیزی جز مخالفت نبود و حالا دیدن شهاب آن قدر طلبکارانه و قلدرمابانه او را به چنین واکنشی وا داشته بود ... اما نمی توانست کار سپیده را توجیه کند ، او که تا حدودی شهاب را می شناخت ... شروع به نوشتن پیامک کرد و اتفاق شب گذشته را کاملاً توضیح داد حتی مبلغ هنگفتی را که شهاب پیش پیش به حساب بیمارستان واریز کرده بود ... بدجور گیر

افتاده بود از طرفی پای مادر بزرگش در میان بود که اگر تعلل می کرد حتما از دست می رفت به خصوص که از دیشب تا به حال دوبار به شدت حالش بد شده و همین باعث شده بود مهتاب همه جوهره خود را مدیون شهاب بداند ... از طرفی دیگر رفتار عجیب و خاص خود شهاب بود که او را این طور درمانده و مستاصل کرده بود ... وقتی نوشته هایش را سند کرد نفسی آرام کشید و همزمان صدای گوشی اش بلند شد ... دیدن نام "زورگو" که بالاخره به نظرش تنها نام شایسته شهاب بود، باعث شد لبخند محوی بر لب بنشانند ...

-بله..

-پاشو بیا پایین. ناهار گرفتم...

-آخه...

-تو زبون آدمیزاد حالت نمی شه دختر ... صد دفعه گفتم وایستادن تو، پشت اون در تاثیری نمی تونه تو حال مادر بزرگت داشته باشه ... بی اختیار آب دهانش را فرو داد و لب زد:

-عزیزم تنها...

صدای پوف بلند و ترسناک شهاب که در گوشش پیچید تندی
جواب داد:

-اومدم...

دست خودش نبود... دلش نمی خواست خشم او را برانگیزد... یک
جورهایی زیادی ترسناک می شد... کیفش را برداشت و به سمت
آسانسور انتهای راهرو رفت.

xxx

-کجا موندی؟

نفسش را آرام بیرون داد و زمزمه وار گفت:

-پیداتون نمی کنم ...

-بس که خنگی ... خب وقتی تو حیاط اصلی نیستم یعنی تو حیاط

پشتی ام ... بیا اون جا ...

لب هایش لرزید و با نگرانی پرسید:

-اون جا چرا؟

صدای شهاب خشن شد:

-نترس نمی خورمت ...

تماس را که قطع کرد به سمت حیاط پشتی بیمارستان راه افتاد ... در یک لحظه هزار و یک خیال بد بر ذهنش هجوم آورد ... اما با دیدن فضای زیبا و محیط پارک مانند پشت بیمارستان نفسی به آسودگی کشید ... اکثر همراه ها همان جا مشغول صرف ناهار بودند .. لحظه ای در دلش بر دل سیاه شیطان لعنت فرستاد که چه فکرها که درباره شهاب نکرده بود ... با نگاه چشم چرخاند و شهاب را با آن استایل دخترکشش پیدا کرد ... این پسر زیادی خوش پوش بود. همان طور که به سمت او پا تند می کرد تارهای مویی را که از زیر روسری بیرون زده بود داخل فرستاد و چادرش را روی سر تنظیم کرد ... نگاه شهاب لحظه ای از روی دخترک رو به رویش برداشته نشد و عجیب این که دلش با مهتاب در این زمینه موافق بود ... دلش نمی خواست کسی جعد زیبای آن موها را ببیند ... از همان شب که مخفیانه او را دید زده بود یک مالکیت خاص را روی دخترک حس می کرد اما خب قرار نبود دل ببندد و نمی بست ... او هدف والاتری داشت ... مهتاب مقابلش ایستاد و شهاب باز مثل این چند روزبه خاطر ساز مخالفی که قلبش می زد رو ترش کرد:

-تونستی دل از عزیزت بکنی؟

لب زیرینش را به زیر دندان برد و گفت:

-شرمنده ... ببخشید ...

-زود باش بشین دیگه یا باید برات نامه فدایت شوم بفرستم؟

بیچاره مهتاب سرخ و سفید شده روی نیمکت نشست ... حفظ

فاصله کردنش آن قدر تابلو بود که شهاب پوزخند زد و کیسه

ساندویچ ها را مقابلش گذاشت

-انتخاب کن ...

داخل کیسه سه ساندویچ بود... بی اختیار گفت:

-چه قدر زیاد ...

-نترس من خیلی گشمنه... تو هر کدوم دوست داری بردار...

بالاخره لحنش کمی نرم شده بود ... دست جلو برد و در کیسه را باز

کرد ... بوی خوش کباب ترکی زیرمشامش زد و تازه فهمید چقدر

گرسنه اش بوده... ساندویچ را که برداشت کیسه را به طرف شهاب گرفت و همزمان تشکر کرد...

شهاب کیسه را گرفت و خودش هم با کباب ترکی شروع کرد ... حسابی گرسنه بود و نمی دانست چرا کنار این دختر اشتهايش دو برابر شده است! .. درست مثل کسی که در هوای تازه و پاک قرار می گیرد شده بود...

به بهانه ی باز کردن نوشابه نگاهی زیر چشمی به او انداخت که با نازی خاص ساندویچش را گاز می زد و با طمانینه می جوید... دست خودش نبود بی اختیار در مقام مقایسه بر می آمد... اگر نازیلا یا یکی از همان دوست دخترهای قدیمی اش بود آن قدر ادا و اطوار در میاوردند و از سر و کولش بالا ی رفتند که اشتهايش بدتر کور می شد ... اما این دختر نازی ذاتی و دخترانه داشت و بیش از اندازه متین و موقر بود... به قول معروف نوبرش را آورده بود با این همه چیز تمام بودنش!

همین شهاب را دیوانه کرده بود و ذهن و دلش را به چالش کشیده بود... لب های خوش فرم دخترک آرام روی ساندویچ می نشست و با طمانینه لقمه را فرو می داد.

شهاب با خود فکر کرد طعم این لب ها چه مزه ای خواهند داشت ... بی اختیار تنش گر گرفت و آب دهانش را فرو داد... هیچ وقت در برابر یک دختر این طور ضعیف نشده بود ... نه اجازه ضعف نمی داد ... پر حرص گاز بزرگی به ساندویچش زد و با همان دهان پر پرسید:

-نگفتی اون لندهور کی بود ؟

دهان مهتاب از خوردن ایستاد و شهاب در دل به خود لعنتی فرستاد "زیادی خوبی ... زیادی همه چیت اوکیه" چشمان مهتاب که نگران و آشفته می شد قلبش آرامش بیشتری می گرفت ... سکوت مهتاب راه را برای چزاندن او بیشتر کرد ... کمی سرش را پایین آورد و نگاه به صورت او انداخت و طلبکارانه گفت:

-نگفتی؟

مهتاب لقمه داخل دهان را به زحمت فرو داد:

-برادر دوستمه

-اوکی ... بعد اون وقت دنبال خواهرش افتاده که چی؟

مهتاب آرام جواب داد:

-اونا همیشه کمکم کردن ...اما امروز خیلی ناراحت شدن...

شهاب گاز دیگری به ساندویچش شد:

-اوهوم معلوم بود زیادی بی جنبه ان که این جوری ول کردن رفتن.

-خب نگرانمن...

شهاب لبخند کی بر لب نشاند:

-بهشون بگو نترسن من زیاد لقمه های این تپیی با معده ام سازگار

نیست ... نمی خورمت !

کسی در ذهنش توپید "مثل سگ داری دروغ می گی ... همین الان
داره له له می زنی واسه اون لباس " ذهنش یک چیز می گفت زبانش

چیزی دیگر!

مهتاب پر غصه زمزمه کرد:

-از چزوندن من چی عایدتون میشه ...

-راستشو بگم؟

با همان آرامش دیوانه کننده پچ زد:

-اوهوم.

و آرام تر گازی به ساندویچش زد... خب زیادی گرسنه بود و این
ساندویچ هم زیادی خوشمزه ...

شهاب با خبثت و بدجنسی جواب داد:

-دلم خنک میشه!

-اما شما اصلا بد نیستی ...

-از کجا مطمئنی؟

شانه ای بالا انداخت:

-نمی دونم ... اما قلبم دروغ نمی گه...

شهاب تکیه اش را به نیمکت زد و پاهایش را کمی دراز کرد:

-قلبت غلط کرده !

چشمان مهتاب گرد شد . حسابی توی ذوقش خورده بود... شهاب

بی اختیار بلند خندید و کاغذ ساندویچش را میان مشتش گلوله کرد

و داخل کیسه انداخت... ساندویچ دوم را برداشت و گفت:

-بخور دیگه ... دوتا گازم نزدی ..

می خواست بگوید اشتهايم کور شد اما خب در کنار شهاب انگار
دنيا شکلی دیگر داشت... یک جور خاص و ویژه...

گاز دیگری زد و آرام گفت:

- عزیز مرخص بشه ... سعی می کنم بدهی تونو جور کنم زودتر...
- باریکلا چه زرنک...

- ازتون ممنونم ... دیشب اگه عزیزم چیزی می شد...
شهاب اخمی کرد و گفت:

- غذا تو بخور ...

مهتاب بغض کرده لقمه را فرو داد ... این پسر چه می دانست
عزیزش تنها کسش است ... هیچ کس را در این شهر نداشت جز
این پیرزن که آن طور روی تخت بیمارستان افتاده بود ... دیگر میلی
نداشت ... ساندویچ نصفه در دستش مانده بود که شهاب ساندویچ
دومش را هم تمام کرد... خوش به حالش غمی نداشت... معلوم بود
از خانواده پولدار و مرفهی ست .. آن خانه و ماشین حکایت از
راحتی خیالش داشت ... اما خودش چه؟ همین الان در مضان

قضاوت دوستش قرار گرفته بود و جرمش فقط نداری بود... با
صدای شهاب به خود آمد:

-چرا تمومش نمی کنی؟

خجالت زه جواب داد:

-سیر شدم!

هر چه بود این مرد جدای اخلاق بد و طلبکارانه اش از دیشب تا به
حال هوایش را داشت... قدرشناسی را یاد نگرفته بود ... نمی دانست
گیر شهاب کجاست و این همه بدخلقی از چیست اما هر چه بود به
نظرش این پسر ذاتا بد نبود ...

-یعنی نمی خوای بقیه اش رو بخوری؟

و نگاهش روی ساندویچ او دو دو زد ... مهتاب تعارف نکرد ..
درست نبود این ساندویچ دهنی او بود و همزمان با گفتن نه
خواست آن را به کیسه برگرداند که شهاب با یک حرکت آن را از
میان انگشتان او بیرون کشید و گفت:

-پس چرا من هنوز سیر نشدم ...

زیر نگاه حیران دخترک گازی بزرگ به ساندویچ نیمه خورده ی او
 زد... دو ساندویچ قبلی یک طرف و این ساندویچ نصفه طرف
 دیگر... انگار طعم آن لب ها عجیب روی ساندویچ جا خوش کرده
 بود ...

با صدای گوش‌ی همراه مهتاب، هر دو به خود آمدند و دخترک به
 سرعت کیفش را از زیر چادر بیرون کشید. گوش‌ی را خارج کرد و
 با دیدن نام سپیده با قدم های تند از شهاب فاصله گرفت و با
 صدایی آرامی گفت:

-الو سلام...

-سلام خوبی؟

صدای سپیده رنگی از همه چیز داشت ... دلخوری و البته نوعی
 ندامت و پشیمانی ...

-خوبم... چرا بهم نگفتی؟

لب های مهتاب لرزید:

-دیدي که فرصت نشد ...

- ببخشید نمی دونم چرا یه دفعه اون پسره رو اون جا دیدم انقدر
به هم ریختم ...

-تقصیر من بود باید زودتر بهت می گفتم اما دیدی که حالم خیلی
بد بود ...

سپیده مهربان گفت:

-نه عزیزم من زود قضاوت کردم ... ببخشید..

مهتاب لب به دندان گزید ... فاصله اش را با شهاب زیادتیر کرد:

-اومم ... نمی خوام آقا سیامک هم...

سپیده میان کلامش پرید:

-نگران نباش به اونم توضیح می دم ...می شناسیش که رو تو تعصب
داره... بهش حق بده...

-تو می دونی من غیر شماها کسی رو تو این شهر ندارم!

-خودتم می دونی برامون خیلی مهمی...

و نفسش را با آهی بیرون داد وافزود:

- راستی حالا اون همه پولو می خوای چی کار کنی ... این پسره منو می ترسونه مهتاب .. نکنه تو رو با این کار اسیر کنه ؟

نگاه زیر چشمی مهتاب روی شهاب نشست... نمی دانست چه بگوید ؟ نکند همین قضیه دست و پایش را به بند بکشد... پول کمی نبود و نمی توانست با وضعیتی که دارد آن مبلغ را از کسی توقع کند ... صدای سپیده در گوشش پیچید:

-می خوای به سیامک بگم دنبال یه بیمارستان دولتی خوب باشه؟ عزیز خانومو منتقل کنیم اون جا ... مهتاب می دونی بیمارستان خصوصی شبی چه قدر هزینه داره؟ ... کنارش هزار و یکی خرج و برج دیگه هم هست ... ضمن این که معلوم نیست عزیزت باید چند روز تو بیمارستان بمونه ...

بردن عزیزش به بیمارستانی دیگر آن هم با وضعیتی که داشت یک ریسک بزرگ بود ..این را دیشب وقتی حالش خراب شده بود فهمیده بود... اگر در این میان به خاطر پول، مادر بزرگش را از دست می داد، چه؟ آن وقت باید تا آخر عمر با عذاب وجدان می سوخت و می ساخت که کاری از دستش برنیامده ... با صدایی گرفته گفت:

-فعلا که چه بخوام چه نخوام تا یه هفته هزینه پرداخت شده...

سپیده اگه عزیزم چیزیش بشه من میمیرم...

سپیده سکوت کرده بود... می ترسید بیشتر اصرار کند و بعدها

خودش پشیمان شود ... بنابراین گفت:

-باشه عزیزم هر جور صلاح می دونی ... فقط حواست به این پسره

باشه مهتاب.. من از چشمات می ترسم ... نمی دونم دلیل کمکش

چی می تونه باشه اما ازت می خوام بی گذار به آب نزن ... یادته که

اولش چه جوری اومد جلو و چطور اذیت می کرد؟ می ترسم

همش نقشه باشه...

لبش را محکم زیر دندان گرفت ... می دانست حرف های سپیده تا

حد زیادی درست است ... اصلا خودش هم به همه ی این ها فکر

کرده بود اما مانده بود بین بد و بدتر ... نمی دانست با وضع و

اوضاعی که دارد چه کار کند؟ تنها به گفتن "حواسم هست" اکتفا

کرد. همزمان با نزدیک شدن شهاب لب زد:

-من باید برم ...

سپیده گفت:

-باشه منو در جریان بذار .. تو رو خدا حواستو جمع کن مهتاب...

-باشه باشه حتما...

تماس را قطع کرد ... شهاب نزدیکش شده بود که دوباره گوشی اش زنگ خورد .. ابروی شهاب بالا پرید و با حالتی خاص نگاهش کرد ... گوشی را جواب داد:

-سلام ... بله .. بله ... چشم ... الان میام...

تندی گوشی را داخل کیف انداخت و به شهابی که خیره نگاهش می کرد، گفت:

-دکتر عزیز اومده ... می خواد باهام حرف بزنه ...

حرفی رد و بدل نشد و هر دو با قدم های بلند به سمت ساختمان بیمارستان پا تند کردند...

xxx

-منظورتون چیه آقای دکتر؟

نگاه شهاب روی نیم رخ رنگ پریده ی او نشست اما توجه او به دهان دکتر مسن مقابلش بود ... دکترپرونده را ورق زد و عینکش را

که فرم خاصی داشت و جز شیشه چیزی نبود از روی بینی برداشت
و روی برگه ها گذاشت...

-نظر من عفونت شدید ریه هاست ...مادر بزرگتون از دیشب تا به
حال دوباره به شدت دچار مشکل تنگی نفس شدن و تا انسداد ریه
پیش رفته... این یعنی باید تا بهبود کامل در بیمارستان بمونن ..ببینید
خانم ،عفونت ریوی توی سالمندان با جوون ها متفاوته .. شما با
سرفه و خلط و علایم ظاهری که پیش میاد می تونید مشکل ریوی
رو بفهمید اما این مسئله توی سالمندان با کاهش سطح هوشیاری
مواجه می شه و خیلی خطرناکه .. متاسفانه با توجه به کهنه شدن این
بیماری و تاخیری که در شروع درمان داشتید مادر بزرگتون در
معرض خطر جدی هست ... نمی تونم اجازه بدم بیمار با این حال
به خونه منتقل بشه چون همین الانش هم ، هر آن احتمال فوتشون
هست ...

شوکه از چیزی که می شنید لب زد:

-من ... من ... نمی ... چی ...

نمی دانست چه بگوید... زبانش بند آمده بود... این بار شهاب به جای او ادامه داد:

-آقای دکتر همچین قصدی نداریم... لطفا هر کاری از دستتون برمیاد دریغ نکنید..

دکتر خودکار داخل دستش را چرخاند و نگاهی به هر دو انداخت... به نظرش این زوج کاملاً با هم متفاوت بودند... تیپ و ظاهر شهاب داد می زد از چه نوع خانواده و وضع مالی ست اما مهتاب... همین باعث شده بود او را دچار تردید کند اما در هر حال وظیفه داشت قبل از ادامه درمان شرایط را مطرح کند...

-ببینید بیمارستان تمام تلاشش رو می کنه و مطمئناً تا درمان و بهبود، تمام تلاشش رو انجام می ده اما مسئله مالی خب می دونید که ...

شهاب اجازه ادامه نداد:

-آقای دکتر این مسئله مشکلی نداره...

-خب اگر قصد انتقال بیمار به بیمارستان دیگه رو نداشته باشید ما هم درمان رو با روش های خودمون ادامه می دیم...

نگاه ترسیده مهتاب روی دکتر نشست .. انگار کسی بر لب هایش
 قفل زده بود...صدای دکتر در سرش دنگ دنگ می کرد" هر آن
 احتمال فوتشون هست"

بی اختیار چشمانش پر شد ...دکتر نگاهی به او انداخت و گفت:
 - نگران نباشید ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می دیم و
 امیدوارم به نتیجه ی مطلوب برسیم ...

مهتاب با حالی پریشان پرسید:

-تا کی؟

-واقعا این برمی گرده به وضعیت مادر بزرگتون و بنیه اش ... هر
 چند که ایشون به شدت ضعیف هستند و باید همزمان درمان بشن
 ...

اشک بی صدای روی گونه های دخترک راه یافت ...

-ضمنا موندن شما در بیمارستان فایده ای نداره .. بهتره همه چیز رو
 به ما بسپرید ...

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-میشه اجازه ملاقات بدید؟ می تونم بینمش؟

دکتر سری به نشانه نه تکان داد و گفت:

-فعلا نه ... الان تو وضعیتی نیستی که بتونید بینیدشون ... عفونت

بالاست و ممکنه در معرض خطر بیشتری قرار بگیرن ...

لب به دندان گرفت و آرام تشکر کرد...

-هر موقع به حالت عادی رسیدن ما حتما اجازه ملاقات از نزدیک

هم می دیم ...

xxx

با پشت دست اشک روی گونه هایش را پاک کرد و با صدایی که به

شدت تحلیل رفته بود، نالید:

-این مبلغ خیلی زیاده .. چطور می تونم زیر دین شما بمونم

چشمان شهاب ریز شد و با آرامشی خاص نگاهش کرد...فکری

عجیب ذهنش را پر کرده بود ... فکری که نمی دانست باعث چه

واکنشی در مهتاب خواهد شد... صدای مهتاب او را به خود آورد:

-میرم پیش حاج آقای محله مون ... باید وام بگیرم ...

ابروی شهاب بالا پرید و همان طور که در جایش می ایستاد، دستانش
را روی سینه چلیپا کرد:

-اون وقت این وام در ازای چی بهت تعلق می گیره؟ می دونی چه
قدر طول می کشه !

-باید به سپیده بگم با باباش حرف بزنه ... اونم با حاجی ...
شهاب عصبی غرید:

-ببینم منظورت از این سپیده همون دختره و داداشش که نیست ؟
مهتاب بی حواس جواب داد:

-چرا ... خودش ... می تونه کمک کنه ...

شهاب از لای دندان های قفل شده غرید:

-بی خود ... لازم نکرده ... حرفشم نزن ...

مهتاب که از این همه زورگویی و خودمانی بودن خسته شده بود
گفت:

-من باید این پولو جور کنم نه شما!

شهاب چشمانش را ریز کرد :

- فکر کردی این وامی که می گی نهایت چه قدر می تونه باشه ؟ دو
تومن ؟ پنج تومن ؟

لب های مهتاب لرزید...

- نمی دونم ...

- می دونی تا همین الان نزدیک ده تومن ریختم به حساب
بیمارستان!

چشمان مهتاب گرد شد .. مگر هزینه بیمارستان خصوصی چه قدر
بود؟ شوکه لب زد:

-چی؟

شهاب گوشه ی لبش را جوید:

-فقط اسم این دوست و داداشش رو جلوی من نیار ... همین!
مهتاب نالید:

-چطور می تونم از پس این مبلغ بریام؟

شهاب نگاهی خاص به صورت او انداخت و گفت:

-به موقعش بهت می گم ...

درد در قفسه ی سینه ی دخترک پیچید... صدای سپیده در گوشش
جان گرفت "نکنه بخواد اسیرت کنه؟" نفس در سینه اش بند آمد ...
اگر آخر سر خواسته شهاب چیزی بود که... حتی جرات فکر کردن
به آن را نداشت ... این بار محکم پرسید:

-لطفا الان بگید...

شهاب جلو کشید و نگاهش کرد ... یک چیزی مثل از بالا به پایین
نگاه کردن...

-ترس چیزی نیست که از پیشش بر نیایی ...

لب های دخترک لرزید:

-چی؟

شهاب بلند زیر خنده زد و نزدیک ماشینش شد ...

-سوارشو... می گم ...

از این بازی خوشش آمده بود ... دخترک را تا حد مرگ ترسانده بود
... می دانست چه فکری در کله کوچک او جا خوش کرده و حالا از

این بازی لذت می برد ... مهتاب قاطع جلو آمد و با صدایی که سعی داشت نلرزد گفت:

-این همه کمک کردی تا به این جا برسی ؟

-به کجا؟

مهتاب به خود لرزید... سپیده راست گفته بود این پسر قصد سو استفاده داشت ... مگر نه این که از همان روز اول دست روی اعتقاداتش گذاشته بود و می خواست با آبرویش بازی کند ... پس محکم گفت:

-محاله!

ابروی شهاب بالا رفت:

-اون وقت چی محاله؟

داشت بازی اش می داد ... تن دخترک گر گرفت:

-نمی تونی ازم سو استفاده کنی ... اون پولو از زیرسنگم شده پیدا می کنم ...

شهاب ماشینش را دور زد و راه رفته را برگشت و رو به رویش ایستاد ... پوزخندی زد و با لحنی کلافه کننده گفت:

-چی خیال کردی؟ فکر کردی قحطی دختره؟ چی توی اون کله ت داره می گذاره؟ نکنه ... نکنه فکر کردی ...

نیشخندی بر لب هایش نشست و نگاهش هرزه گونه قد و بالای او را درنوردید ... تمام تن دخترک یخ کرد .. یعنی منظور او را اشتباه گرفته بود؟ چرا این جور به خطا رفته بود ... نگاه و لب هایش با هم لرزید ... شهاب سرش را پایین آورد و توی صورتش پچ زد:

-شما دخترا چرا انقدر فانتزی فکر می کنید؟

و همزمان بلند زد زیر خنده ... مهتاب یخ کرده از فکری که به خطا برده بودش، سرش را شرمگین پایین انداخت ... شهاب به سمت ماشینش رفت و گفت:

-سوار شو ...

تهوع امانش را بریده بود ... بی خوابی شب گذشته و نگرانی از بابت حال عزیزش آزارش می داد... شب قبل تا خود صبح پلک نزده بود

و برای سلامتی عزیزش دعا خوانده بود... اگر اخم و تلخ شهاب نبود ترجیح می داد در بیمارستان بماند اما وقتی دکتر او را متقاعد کرد که تقریباً خطر رفع شده است کمی خیالش آسوده شد از طرفی می دانست ماندنش هزینه هایی دارد و این بار برخلاف میلش باید به خانه برمی گشت... با حرکت ماشینِ شهاب، دلش قنج زد برای ثانیه ای پلک بستن... از طرفی بابت سوتی که داده بود خجالت می کشید و همان بهتر که پلک می بست و خود را به خواب می زد... این طوری حداقل شرمنده حرفی که زده بود نمی شد... شاید شهاب راست گفته بود زیادی فانتزی فکر کرده بود... اصلاً شهاب کجا و او کجا؟ چطور توانسته بود چنین چیزی را به مخیله اش بیاورد و آن جور بر زبان براند؟ پلک هایش را که بست صدای شهاب نرم در گوشش پیچید:

-بهتره یه کم بخوابی ...

عجیب بود که با آن اخلاق مزخرفِ ضد حال زنش، می توانست حالش را درک کند... بی اختیار گوشه لبش را به دندان گرفت و محکم تر پلک هایش را برهم گذاشت اما نفهمید در اثر تکان های آرام ماشین کی خوابش برد...

نگاه شهاب هر بار از مقابل گرفته می شد و یک دور نرم روی صورت دخترک می نشست ... نفس کشیدن هایش در خواب هم مثل رفتارهایش در بیداری پر بود از آرامش ... حالا که خوابش برده بود راحت تر می توانست او را نگاه کند... با خودش فکر کرد چرا وقتی دلت می خواهد چیزی را دفع کنی بیشتر جذبش می شوی ... حالا حکایت این دختر بود ... هر چه بیشتر می چزاندش بیشتر می خواستش ... انگار تک تک کلماتی که برای حرص دادن او به کار می برد بیشتر از همه دل خودش را به بازی می گرفت ... حس کسی را داشت که دام پهن کرده اما وقتی به خود آمده دست و پای خود را گرفتار دیده ... با نگاه آخر حس کرد رنگ دخترک بیش از حد پریده ... از دیشب بی خواب بود و یک سره گریه کرده بود ... شاید نزدیک به بیست و چهار ساعت ... نگاهش روی معجون فروشی بزرگ نشست و آرام ماشین را کنار پیاده رو کشید و پارک کرد ... باید قبل از آن که او را راهی خانه اش کند چیزی به خوردش می داد ... کمی چرخید و پشتش را به در تکیه داد حالا مهتاب کامل زیر نظرش بود ... ابروهایی پر و دست نخورده و کشیده داشت ... مژهای بلند و پرپشتش بدون هیچ آرایشی پشت پلک ها ردیف و یک دست

نشسته بود ... خطی سرخ و ملتهب پشت مژه هایش جا خوش کرده بود که نشان از فرط گریه زیادش داشت...

بی اختیار داشت ریز بینانه دخترک را دید می زد!

دست خودش نبود شاید دیگر فرصتی این چنین گیرش نمی آمد... بینی خوش فرم و لب های کمی برجسته... نه! بد چیزی نبود ... شاید هم همین زیبایی بکر و خالصش بود که از همان روز اول جذبش کرده بود ... با انگشت شست و اشاره گوشه لب را زیر دندان فرستاد و شروع به جویدن کرد... دو حس خواستن و نخواستن مثل دو شمشیر باز قهار مقابل هم آماده دوئل ایستاده بودند ... چشمانش ریز شد و بی اختیار به صحنه ترسیم شده مقابل چشمانش خیره شد .. خودش هم دوست داشت ببیند کدام پیروز میدان است ... هر دو حس، شمشیر از غلاف کشیده و رو به روی هم آماده ی نبردی سخت بودند... با تکان ریز دخترک افکارش کناری رفت و بلافاصله از آن حالت بیرون آمد و جایش را تغییر داد. مهتاب که تازه متوجه موقعیتش شده بود با صدایی شرمزده گفت:

-وایی ببخشید اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد ...

اما شهاب بی جواب در را باز کرد و از ماشین بیرون رفت ... وقتی به آن سوی خیابان رفت مهتاب زیر لب زمزمه کرد:

-این چش شد یهو؟

هنوز گیج خواب بود... نگاه از او گرفت و دستی به صورتش کشید .. چطور خوابش برده بود؟ ... برایش عجیب بود که با وجود این همه تضاد فکری بین خودش و شهاب این طور به او اعتماد کرده در ماشینش خوابیده بود ... اما همان حس عجیب که در این چند ساعت وجودش را پر کرده بود نمی گذاشت فکر بدی کند .. نمی دانست چرا با وجود این که همین یک ساعت پیش او را محکوم به سو استفاده گری کرده بود اما اعتمادی محکم و راسخ ته دلش به او داشت ... هیچ وقت حس هایش به او دروغ نمی گفت... همین چند برخورد کم و زیاد از شب گذشته تا به امروز تا حد زیادی شخصیت مرد جوان را به او نمایانده بود... دوباره نگاهش به سمتی که او رفته بود کشیده شد ... از شهاب خبری نبود ... نمی دانست داخل کدام مغازه رفته ست ... ذهنش درگیر ساعتی پیش شده بود و بی اختیار اولین چیزی که او را به فکر وامی داشت هزینه بیمارستان بود... باید

به سپیده زنگ می زد و او را در جریان می گذاشت ... شاید از طریق پدرش می توانست مقداری از آن هزینه را وام بگیرد ... در همین افکار بود که در ماشین باز شد و شهاب با یک سینی محتوی دو لیوان بزرگ معجون وارد شد... نگاه درشت شده ی دخترک لبخند را بر لبان او نشانند و گفت:

-این دفعه تا تهش رو باید بخوری ...

بینی اش کمی چین خورد و نازی ملیح روی صورتش جان گرفت... لعتی بیش از حد دلبر بود ... شاید همان سادگی و بکر بودن دخترک این چنین حواسش را پرت می کرد و هر لحظه بیشتر از قبل دلش همراهی با او را می خواست و گرنه کم دختر دور و برش ندیده بود و البت که همه هم دست یافتنی و قابل دسترس بود... کافی بود به زانیار بگوید تا بساط مهمانی برپا کند و آن وقت بود که سیل دخترهای رنگ و وارنگ سر و کله شان پیدامی شد.. با صدای مهتاب به خود آمد:

-آخه لیوانش خیلی بزرگه ... من نمی تونم ..

لعتنی صدایش هم دلبری می کرد... ناسزایی در دل به خود داد که
این جور داشت همه چیز او را آنالیز می کرد! ابرویی بالا انداخت و
گفت:

-حالا تو سعی تو بکن نهایت آخرش من کمکت می کنم ...
دخترک نخودی خندید و این بار جرقه ای عجیب در دل شهاب زده
شد... انگار کم کم جرقه ها داشت کار دستش می داد تا به خرمنی
از آتش داغ و سوزان تبدیل شود که اگر این راه ادامه داشت بی
شک خانه دلش را به آتش می کشید... سینی را به طرفش گرفت و
توپید:

-بردار دیگه ...

دخترک لیوان خودش را برداشت و شهاب هم لیوان خودش را به
سمت دهان برد ... جرعه ای نوشید و گفت:

-سعی کن همه شو بخوری ...

و جمله ی "رنگت خیلی پریده" را قورت داد و بر زبان نراند...
زیادی داشت به راه دل می رفت ... دست کم خودش حال دلش را
بیشتر از هر کس دیگری می فهمید ... نباید اجازه سُریدن می داد...

که اگر پای دلش می لغزید باید فاتحه همه چیز را می خواند ... اصلاً باید به زانیار زنگ می زد... مهتاب، بی اشتها جرعه ای از معجون را نوشید اما طعم فوق العاده اش باعث شد مقدار بیشتری از آن را سر بکشد ... تا به حال چنین چیزی نخورده بود... راست می گفتند همه چیز از بهترین نوعش مال پولدارها بود...

به نظرش شهاب بیش از حد خوش اشتها بود چون با چند جرعه ی پی در پی لیوانش را خالی کرد و زیر نگاه متعجب او گفت:
-این جووری نگاه نکن .. فیتینس کارا باید خوب بخورن تا بتونن اندامشونو با ورزش روی فرم نگه دارن ...

اوه پس جوانک ورزشکار بدنسازی بود ... همان که آن قدر خوش استایل و خوش تیپ بود...

-بخور دیگه ... شما دخترا همش دنبال کلاسید ...

و ماشین را روشن کرد... کاش دردش کلاس بود ... خوردن معجون توی دستش بی شک معده بی نوایش را بد عادت می کرد ... لبخند تلخی زد و جرعه ای دیگر نوشید ... اما تصمیم داشت هر طور شده تا آخر معجون را بخورد، دلش نمی خواست باز شهاب

نمایش ساندویچ نیم خورده را باز هم تکرار کند ... جرعه ای دیگر نوشید و گفت:

-نمی خواهید لیوانا رو پس بدید ...

شهاب نگاهی در آینه به بغل انداخت و همزمان با خارج شدنش از پارک گفت:

-نه راحت باش ...

دنیای عجیبی بود... متفاوت و غیر قابل هضم ... به فاصله چند اتوبان و چند خیابان همه چیز به طرز فاحشی تغییر می کرد... هفته ها بود که پا به این دنیای غریب گذاشته بود ... محله ی قدیمی همان جایی که با سپیده و خانواده اش آشنا شده بود بیشتر با ذائقه اش می ساخت تا این دنیای پر زرق و برق پولدارها ... صدای شهاب باز او را از فکر بیرون کشید:

-د بخور دیگه ...

بی حرف جرعه ای دیگر نوشید و لب زد:

-ممنون... خیلی خوشمزه ست ...

شهاب دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ادامه جمله ی او لب هایش
را به هم دوخت:

-شاید دیگه همچین طعمی رو تو عمرم نتونم بچشم ... ترجیح می
دم کم کم مزه اش کنم ...

ابروی شهاب که بالا رفت مهتاب ادامه داد:

-همون طور که ما نمی تونیم دنیای شما پولدارا رو درک کنیم
مطمئنا شما هم نمی تونید ... اون وقت این میشه که اگه من بگم
همچین چیزی تو عمرم نخوردم ممکنه تعجب کنید ..

شهاب که کلافه همه چیز بود باز تلخ شد و ابروهایش در هم رفت
... شنیدن آن حرف ها حال خوش دلش را خراب می کرد ... زیر
لب زمزمه کرد:

-واسه یه معجون این همه آسمون ریسمون به هم نباف ...

همزمان شماره زانیار را گرفت ... مهتاب از لحن تلخ او باز هم
ساکت شده بود اما دیگر معجون آن طعم خوش اولیه را نداشت...

نگاخ به بیرون دوخته شده بود اما گوشش صدای شهاب را دنبال می کرد ...

-الو زانی ...آره خوبم ... ببین... بچه ها رو دعوت کن ویلا... آره
امشب ...نه خسته نیستم... آره دخترا رو هم بگو... باشه .. هر چی
خواستی تهیه کن ... باشه . اوکی شب می بینمت ...
بی توجه به مهتاب که بغ کرده به بیرون می نگریست دوباره شماره
گرفت و همزمان با ورود به خیابانی دیگر صدایش بلند شد:
-الو انیس ... خوبم... نه ... امشب مهمونیه ... آره خودت و بقیه
بمونید ... می خوام همه چیز اوکی باشه ... سور و ساط با زانیار ...
شما فقط دم دستش باشید تا من پیام...
نیم نگاهی به دخترک کنار دستش انداخت... لعنتی بغ کرده اش هم
داشت دلبری می کرد ... کلافه از این همه کشش و جاذبه پا رو گاز
گذاشت و گفت:

-نمی خوای تمومش کنی اونو ...

کافی بود تا بگوید میل ندارم تا شهاب بهانه ای می یافت برای
نوشیدن آن، اما مهتاب زمزمه وار گفت:

-می خورم... ممنون...

-چشه این؟

باصدای بلند پرسید:

-کی؟

میان آن همه سر و صدا گوشش را تیز کرد:

-اه... زانیار نمی دونی کی رو می گم؟... شهاب دیگه ... از وقتی

اومده همش رو اون کاناپه ولو شده و تو هیروته ... ببینش...

زانیار نگاهی به چهره ی نازیلا که غرق آرایش بود انداخت...

چشمانی که هر بار با انواع لنزهای رنگی خوشرنگ و متفاوت به

نظر می رسید ... لب های درشت و قلوه ای که برخلاف خیلی ها

طبیعی بود اما به یمن رژ لب های جیغ و حجم دهنده زیباتر و

هوس انگیزتر به نظر می رسید ... اصلا این دختر از آرایش غلیظ و

به قول پسرها خفن لذت می برد... زانیار باز صدایش را بالا برد تا

دخترک میان آن همه صدا بشنود:

-حالا تو چرا رفتی تو نخ شهاب ... این همه شاخ شمشاد کنارتن
نمی بینشون ... گیر دادی به این یوبس از خود متشکر...

نازیلا عشوه ای آمد و پشت چشمی نازک کرد:

-... یه وقت تو گلوت گیر نکنه زانیار خان... آمارت رو دارم ...
چندتا چندتا...

زانیار بلند زیر خنده زد و گفت:

-پس آمار منم داری!

نازیلا جرعه ای از نوشیدنی سرخ رنگش را نوشید و گفت:

-بله ... به دست آوردن امثال این آقای از خود متشکر هنره ... می
دونی چند وقته دنبال اینم که بیارمش تو فاز...
-بابا هنرمند ... بابا شکارچی..

این بار نازیلا بلند و سرمستانه خندید و گفت:

-بین امشب کاری می کنم که یه لحظه هم نتونه ازم جدا بشه ...
زانیار ابرویی بالا انداخت و گفت:
-من که چشمم آب نمی خوره ...

نگاهش روی شهاب نشست که باز مثل چند وقت اخیر در فکر بود
 ... سیگاری آتش زده و متفکرانه روی کاناپه انتهایی سالن ولو شده
 بود... بی شک باز در فکر همان دختر بود .. زیر لب طوری که
 خودش بشنود، پچ زد:

-این پسرم از دست رفت ...

xxx

-آقا...

با صدای انیس، نوشیدنی میان انگشتانش را کنار دستش گذاشت و
 از حالت دراز کش به حالت نشسته در آمد ... دل انیس رفت برای
 اندام ورزشکاری مرد مقابلش ... یقه پیراهنش تا روی سینه باز بود و
 زنجیر طلا میان سینه ستبرش برق می زد ... لب به دندان گزید و
 سر به زیر انداخت... صدای شهاب خش دار از کشیدن سیگارهای
 پی در پی بلند شد:

-چی می خوای؟ اصلا کی بهت گفته بیایی تو جمع؟

انیس دست و پایش را گم کرد و گونه هایش سرخ شد ... حس
گرما زیر پوستش دوید ... اما قبل از این که فکرش به سمت
اشتباهی برود، شهاب توپید:

-گفتم چی می خوای؟

-آقا غذا آماده ست ... هر موقع...

شهاب عصبی میان کلامش پرید و گفت:

-مگه نگفتم با زانیار هماهنگ باش ...

-چشم آقا ...

جرات حرف دیگری نداشت ... زیر چشمی نگاهی دیگر به او
انداخت و به سرعت از او دور شد ... شهاب کلافه تر از قبل جام
نوشیدنی اش را برداشت و لاجرعه سرکشید ... راه گلویش سوخت
اما انگار اثری به او نداشت ... ذهنش درگیرتر از این حرف ها بود
که بخواهد به چیزی غیر از مهتاب فکر کند ...

زیر لب زمزمه کرد:

-دختره ی خنگول...

بی اختیار لبخند شیرینی روی لب هایش نشست ... یاد خدا حافظی
آخرشان افتاد و ته دلش غنچ رفت ... باورش نمی شد آن قدر ساده
و صادق باشد این دختر ... یاد مکالمه آخرشان عجیب ذهنش را
درگیر خود ساخته بود ... ذهنش به سمت مهتاب پرواز کرد:

-راستی تو هم دعوتی مهمونی...

نگاه دخترک که بیش از حد درشت شد کاملاً به طرفش چرخیده و با
تکیه به فرمان طوری قرار گرفته بود که صورتش را حسابی زیر نظر
بگیرد...

"من چشمای تو و قلبی که تند تند میزنه؛ تو و لبخندِ قشنگی که
همه جون من"

-جدی گفتم...امشب مهمون منی... آدم که دعوتش می کنن رد نمی
کنه ... اوکی؟

آن قدر جدی گفته بود که بیچاره مهتاب باور کرده بود ... این را
شهاب از رنگ پریده اش به خوبی فهمید...

مهتاب من من کرده بود ... می دانست جرات نمی کند نه بیاورد ...
این چند روز او را به خوبی شناخته بود... بیش از حد ساده و بی
آلایش بود ... آخرش ضد حال زده بود:

-اصلا تا حالا اسم پارتی شنیدی ؟ فکر می کنی به گروه خونیت
بخوره؟ .. نُچ ... نُچ... برو دختر جون .. برو پی عبادتت ... خدا رو
دریاب که بدجور هواتو داره ...

مهتاب آن قدر تند و تیز رفته بود که شهاب از این گریزبه خنده
افتاده بود... رفته بود و عطر خوشش را در ماشین جا گذاشته بود...

الان دخترک داشت چه می کرد؟ لعنتی از ذهنش خارج نمی شد و
وسط آن همه شلوغی هم فکرش را به خود معطوف کرده بود...
وقتی هوس مهتاب را می کرد دیگر چیزی جلودارش نبود ... این
دختر درست مثل یک ویار ناخواسته وجودش را پر می کرد ... از
جا بلند شد و با نگاهی به شلوغی جمع و حواس پرتی شان از در
سالن بزرگ بیرون زد ... دلش می خواست ببیند مهتاب چه می کند
باید به باغ می رفت... با قدم تند مسیر پستی ساختمان را طی کرد اما

در پیچ خروجی درست جایی که خلوت بود و از چشم اغیار به دور، انگشتانی دور بازویش پیچید و دخترکی با صدای کش دار گفت:

-کجا با این عجله؟

به عقب برگشت و نگاهش روی لب های هوس بر انگیز و سرخ نازیلا نشست... دخترک لبش را کمی کج کرد و با عشوه ای ذاتی نالید:

-مهمونی می گیری محل نمی دی

شهاب خان؟

دستش آرام بالا آمد و نوازشگرانه روی گونه دخترک نشست... مستی گیش کرده بود... برای رفتن و دیدن مهتاب وقت بسیار بود ... لبش کش آمد و سرش را پایین آورد .. دستش بی اختیار دور کمر دخترک حلقه شد و با یک حرکت چرخید و او را به دیوار پشت سر چسباند ... لبخند بر لبان دخترک جان گرفت ... شهاب سرش را کمی فاصله داد و دقیق توی صورت او خیره شد ... از زیبایی چیزی کم نداشت ... مهتاب نصف زیبایی این دختر را هم نداشت... اصلا او را چه به دختری با تیپ و تال او ... نازیلا میان دستانش وول خورد و عشوه آمد... سر در گریبانش فرو برد، اما عطر تند تن دختر

زیر مشامش زد، دلش آشوب شد ... بی اختیار عقب کشید و او را
پس زد... نگاه نازیلا یخ کرده از کار او خیره به چشمان جذاب
ونافذ او دوخته شد و نالید:

-چی شد؟

شهاب پنجه به مو کشید و کلافه گفت:

-برو تو ... من جایی کار دارم برمی گردم ...

دهان دخترک باز ماند لب زد:

-وا... خب بگو چی اذیت کرد؟

هر کس دیگری بود و او با این وضعی که داشت این چنین خودش
را در اختیارش می گذاشت نه نمی آورد... رفتار شهاب گیجش کرد
... مرد جوان با قدمی بلند به عقب رفت و با نگاهی که به شدت
اکراه در آن موج می زد از او دور شد ... بغض و کینه گلوی دخترک
را فشرد ... این طور پس زده شدن را باور نمی کرد ...چند پلک زد
تا مبادا اشکش سرازیر شود ... دستی به پیراهن کوتاه و سرخ رنگش
کشید و لب به دندان گرفت... هنوز هم مات کاری بود که شهاب
کرده بود ... از سر شب هر کدام از پسرها دنبالش بودند تا شاید

لحظه ای بتوانند در جایی از ویلا به تنهایی گیرش بیاندازند اما او به خیال خود به خاطر شهاب به هیچ کدام پا نداده بود و حالا شهاب طوری او را پس زده بود که انگار! ... نفسش را با صدا بیرون داد و دستی به موهایش کشید ... لعنتی چطور توانسته بود این طور رهایش کند و برود ... او که از لوندی و عشوه چیزی کم نداشت؟ با صدای یکی از پسرها به عقب برگشت:

-نازی اون جا چی کار می کنی؟

نفسی عمیق کشید... مغرورتر از آن بود که اجازه دهد کسی حال بدش را بفهمد ... با قدم های بلند نزدیک پسر شد و لبخند گشادی زد:

-اومدم یه کم هواخوری ...

کلام پسر روح آزرده اش را ارضا کرد:

-بانوی زیبا رو، اجازه همراهی برای یه رقص رو بهم می دی؟

آویزان بازوی او شد و با ناز و عشوه گفت:

-چرا که نه ...

نگاه پسر برقی از پیروزی زد و دستش دور کمر او پیچید ...

-پس بریم تا این یه دور رقص رو از دست ندیم ... دی جی آ
بدجور دارن می ترکونن ...

نازیلا نیم نگاهی به پشت سر انداخت اگر این مزاحم سر به زنگاه
نمی رسید شاید به دنبال شهاب می رفت اما فعلا ترجیح می داد
برای ارضای روح لطمه دیده اش کمی عشق و حال می کرد.

xxx

وارد باغ که شد قلبش با شدت شروع به کوبش کرد ... این بار با
علم به تنهایی مهتاب به سمت کلبه می رفت...مسیر را بی سر و صدا
طی کرد و از کنار اتاق های سرایداری گذشت ... با دیدن کلبه
انتهای باغ که چراغ هایش روشن بود بی اختیار لبخند بر لبانش
نشست... آرام و بی سر و صدا به سمت پنجره رفت ... پرده توری
کشیده شده بود و داخل کلبه به وضوح دیده نمی شد ... کناری
ایستاد و بی صدا سرک کشید چشمانش را ریز کرد و با دقت
بیشتری داخل را نگاه کرد... دلش هوای دیدن آن موهای موج

فرفری را داشت اما برخلاف تصورش مهتاب را پوشیده در چادر
 نماز سفید گلدارى دید که تسبیح به دست در حال عبادت بود
 ...نسیمی خنک از دلش گذشت... این دختر واقعا خسته نمی شد از
 این همه عبادت و خدا و خدا کردن؟ ... لبش کش آمد ... گفته بود
 برو عبادت کن ... دخترک حرف گوش کن! ... دلش می خواست
 صورت او را ببیند ... باید کاری می کرد تا دست از نماز خواندن
 بردارد ... باید یک جوری او را از اتاق بیرون می کشید ... فکری به
 ذهنش رسید... پشت درختی رفت و سنگی برداشت و به طرف
 شیشه پنجره پرت کرد .. به کار خودش خندید .. مثل پسر بچه های
 تخس و شیطان شده بود. با صدای تقی که از شیشه بلند شد، تندی
 خود را عقب کشید و کاملاً پشت درخت پنهان شد ... دقایقی
 نگذشت پرده کاملاً کنار رفت و دخترک با آن حال و هوای فرشته
 گونه که دل شهاب را هوایی می کرد مقابل پنجره ایستاد... مقنعه
 سفید گلدار با چادری از همان رنگ و جنس به سر داشت .. شهاب
 با خباثت او را می نگریست ... چرا سیر نمی شد از دیدن او ... لعنتی
 خواستنی!

چیزی که روز اول آزارش می داد الان دلنشین ترین حال ممکن بود ... مهتاب که چیزی ندیده بود، دوباره پرده را به جای اول برگرداند و داخل رفت ... شهاب سرخوش خندید و سنگ دیگری انداخت اما همزمان با پرتاب آن از پشت درخت بیرون زد و مقابل پنجره تکیه به تنه درخت داد و دست به سینه ایستاد ... مهتاب به محض کشیدن پرده و دیدن او مقابلش هینی از ترس کشید و دست روی قلبش گذاشت ... دقایقی هر دو میخکوب یک دیگر بودند که مهتاب اول از همه به خود آمد... پنجره را باز کرد و با صدایی که آرام بود و سعی داشت پایین نگهش دارد پرسید:

-سلام، شما این جا چی کار می کنی؟

شهاب سرخوش تنش را از درخت کند و جلو آمد:

-اومدم هوا خوری... اشکالی داره؟

دخترک مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و آهسته گفت:

-چرا باغ سرهنگ ... مگه خودتون باغ ندارید...

یعنی داشت شیرین زبانی می کرد؟ شهاب که این طور فکر می کرد ... برای همین در حین نظر بازی جواب داد:

-داریم اما هواش مثل این جا دل نیست ..

لب های دختر به هم چسبید و کفری گفت:

-اونم دقیقا پشت پنجره ما ... لطفا برگردید خونه تون ...

و انگار که چیزی به خاطر آورده باشد گفت:

-راستی مگه الان خونه تون مهمونی نیست ... شما الان باید اون جا باشید...

شهاب جلوتر آمد ... حالا در نزدیک ترین حالت به دخترک ایستاده

بود ... و عطری که عجیب دلنشین و خواستنی بود زیر مشامش

نشست ... یاد بوی تند تن نازیلا افتاد ... چیزی که آشوبش کرده بود

... اما حالا این جا انگار تکه ای از بهشت بود ... اعتراف کرد..

دخترک مائده بهشتی بود ... دمی عمیق کشید و با خباثت گفت:

-اتفاقا داریم خوبشم داریم از قضا اومدم مهمان ویژه رو با خودم

ببرم ...

مهتاب ترسیده عقب کشید ... شهاب نقطه ضعفش را پیدا کرده بود...

شهاب با بدجنسی گفت:

-می بینم داری با خدات اختلاط می کنی!

دخترک با مهربانی جواب داد:

- برای سلامتی مادر بزرگم نذر کرده بودم ...

- مهمونی نمیایی؟

مهتاب لب زد:

- بهتر از مهمونی خدا!

- باز که حرفای قلمبه سلمبه می زنی؟

مهتاب با مهربانی گفت:

- هر کس تو این دنیا با یه چیزی حال می کنه ... شما با مهمونی و

پارتی منم با خدام...

باز هم جوابی داده بود که مرد جوان مقابلش را آچمز کرده بود...

شهاب دست در جیب هایش فرو برد ... چه طور می شد اگر از

دخترک می خواست برای مادر او هم دعا کند ... لب هایش از هم

باز شد اما بر خلاف میلش گفت:

- باشه برو به کارت برس...

و چرخید تا از او دور شود اما صدای مهتاب پاهایش را به زمین
چسبانند:

-آقا شهاب!

به عمرش نامش را این چنین زیبا کسی صدا نزده بود... مهربان و
خواستنی و البته به شدت با احترام... داشت دیوانه می شد..
به طرف دخترک برگشت ... این چه معامله ای بود؟ هر بار که آمده
بود نابود کند و بسوزاند این خودش بود که بدجور سوخته و نابود
شده بود... نگاهی که روی چهره ملیح و دلبر مهتاب نشست، فاتحه
ی دلش را خواند ... مهتاب نرم گفت:

-من برای پدر و مادرتون دعا کردم ... خدا براتون حفظشون کنه ...
امشب از خدا خواستم هر چی می خوایین بهتون بده ... شما کم
لطفی در حقم نکردید تا آخر عمرم سر نمازم براشون دعا می کنم.

چشمان شهاب از دعای مهتاب درشت شد ... این دختر ساحره بود
یا غیب گو که این چنین ذهنش را خوانده بود؟ ... دیگر جای ماندن
نبود ... باید می رفت ... لبخند نرمی روی لب هایش نشست و برای

اولین بار بی زخم زبان راه آمده را برگشت... مهتاب نفسی به
 آسودگی بیرون داد و پنجره را بست و با قدم های بلند به سمت
 سجاده اش پرواز کرد ... امشب حالی غریب داشت ... نمی دانست
 در چشمان شهاب چه دیده بود که آسمان دلش شهاب باران شده
 بود ...

نگاه خیشش را به سپیده دوخت و گفت:
 -حالم خیلی بده سپید ... هر بار که میام و توی این حال می بینمش
 می خوام بمیرم ... چرا کاری از دستم بر نمیاد؟
 سپیده دستش را گرفت و همزمان نگاهی به عزیز خانم انداخت که
 از پشت شیشه پیدا بود و گفت:
 -عزیزم باید صبور باشی ... مطمئنم خیلی زود حالش خوب میشه و
 برمی گرده پیشت ...

کف دست سردش را روی گونه گر گرفته اش گذاشت و گفت:
 -بیا باهات کار دارم ...

کنار هم نشستند و سپیده همان طور که دست روی دستش می گذاشت، منتظر نگاهش کرد :

-می خوام اگه بشه با بابات صحبت کنی ببینی می شه برام یه وام جور کنه ... هزینه این جا خیلی زیاده ... می دونم نمی تونم همه شو بر گردونم اما حداقل یه بخشی رو خودم بدم خوبه...
سپیده ابرو درهم کشید:

-اون پسره چیزی بهت گفته؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه ... اتفاقا هیچی .. اما من دلم آروم نمی گیره ..

سپیده متفکر گفت:

-می دونم .. با بابا حرف می زنم خبرشو می دم .. راستی امروز میایی بریم کلاس.. موندت این جا هیچ فایده ای نداره عزیزم ...
بهتره حواست به درس و دانشگاهتم باشه ...

نگاهی نا مطمئن به سمت بخش انداخت و گفت:

-نمی دونم... همش دلم پی عزیزه...

سپیده فشاری اطمینان بخش به دستش آورد و گفت:

-تو که ایمانت قوی بود... یادت رفته ... من همیشه به این محکم
بودنت غبطه می خورم...

لبش را محکم گزید:

-عزیز تنها کسی که برام مونده...

-مطمئنم حالش خوب میشه ...

لبخندی زد و گفت:

-اگه شماها رو نداشتم چی کار باید می کردم؟

-تو خدا رو داری ... میدونم خدا عاشقته بس که مهربون و ماهی...

ابرویش به طرز زیبایی بالا رفت و گفت:

- باشه میام... سعی می کنم برگشتنی هم پیام سر بزnm به عزیز ...

-پس پاشو بریم تا دیر نشده...

با هم از ساختمان بیمارستان بیرون زده بودند که داخل محوطه

گوشی همراه سپیده زنگ خورد ... تماس را که برقرار کرد صدای

برادرش در گوشش پیچید:

-سپید کجا موندی؟

-دارم با مهتاب میام ... تو کجایی؟

-جلوی بیمارستان جا پارک نبود .. یه کم بیایید جلوتر ...

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد ... مهتاب نگاهی سوالی کرد که
سپیده گفت:

-سیامک سر راهش ما رو هم می رسونه ... ضمنا می خواد ببیندت
...

لب به دندان گرفت ... نمی دانست چه بگوید ... احساس می کرد
یک عذرخواهی به سیامک بدهکارست...

-حالا خودمون می رفتیم ... من هنوز بابت اون روز..

-هیش شلوغ نکن ... اونم می خواد عذرخواهی کنه ...

بی اختیار لبخندی شیرین زد و همزمان با هم از در بزرگ بیمارستان
خارج شدند ... سپیده دستش را گرفت و همان طور که به جلو می
کشید، گفت:

-ظاهرا بالاتر پارک کرده ...

نگاهش به سمت بالای خیابان بود و ندید که اتومبیل شهاب کمی با فاصله از آن ها پشت سرشان ایستاد ... لبخند زنان به طنزی که سپیده برایش گفته بود جواب داد و ندید که شهاب عینک گران قیمت آفتابی اش را بالا زد و روی سر گذاشت... باز این دختر آمده بود و شهاب نمی دانست به چه دلیل انقدر از او بدش می آید ... شاید رفتارهایی پر خاشگرانه و یا حتی طلبکارانه سپیده آن قدر او را در نظرش نفرت انگیز کرده بود و بر خلاف مهتاب که همیشه با آرامشش او را به سمت خود جذب می کرد، سپیده نوعی دافعه داشت... نرم به دنبال آن ها حرکت کرد که خنده کنان مشغول صحبت با هم بودند اما با دیدن سیامک که با نیشی باز از اتومبیلش پیاده شده و به آن ها اشاره می کرد، نگاهش بی اختیار روی او خشک شد..

درست مثل کسی بود که به او خیانت شده است ... برای دقایقی روح از تنش جدا شد... این چه حال غریبی بود؟ مهتاب با لبخند نشسته بر لب هایش سلام داد و سیامک با نگاه خاصی که فقط یک مرد می توانست درکش کند، او را رصد کرد ... نفس شهاب بالا نمی آمد ... با بوق اتومبیلی به خود آمد :

-هی یابو ... خیابونه ها ...

گیج و گنگ نگاهش را به اتومبیل و راننده فحاشش دوخت ... هر زمان دیگری بود به این راحتی از مردک نمی گذشت و تالاب و دهانش را به هم نمی دوخت رهایش نمی کرد اما حالا انگار دنیا در جایش ایستاده بود ... مهتاب که دست جلو برد تا در عقب اتومبیل سیامک را باز کند دیگر تعلل جایز نبود، شهاب بی درنگ در را باز کرد و پایین پرید ... میمرد هم نمی گذاشت دخترک سوار آن ماشین شود .. قلبش با ضرب در سینه می کوبید اما قبل از آن که نام مهتاب را صدا بزند با صدای بوق ممتد اتومبیل معترض دیگری، دخترک متوجه او شد .. با نگاه خیره و متعجبش، سیامک و سپیده هم متوجه حضور او شدند ... با قدم های بلند جلو رفت و سلام داد البته طوری که ظاهرا فقط مخاطبش مهتاب بود ... سپید زمزمه کرد:

-مهتاب دیرمون شده ... باید بریم!

شهاب بلافاصله غرید:

-شما برید من می رسونمش ...

مهتاب خجالت زده رو به او گفت:

- شما بفرمایید من کلاس دارم ... با دوستم می رم ...

نگاهش تیز شد اما دخترک به روی خود نیاورد، نمی خواست مثل
بار گشته با شهاب همراهی کند و دوستانش را ناراحت کند. شهاب
باید کاری می کرد پس به دروغ گفت:

- باید برگردیم بیمارستان...

رنگ از رخ مهتاب پرید:

- چیزی شده ؟ من الان اون جا بودم ... عزیزم خوب بود ...

- نه نترس! فقط باید خودت باشی ظاهرا باید تو حسابداری یه برگه
رو امضا کنی ...

ناباورانه به او نگریست که شهاب توپید:

- د زود باش دیگه ...

و اتومبیلش را که همان طور وسط خیابان رها شده بود نشان داد.

نگاه مهتاب به سمت خواهر و برادر رفت و با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام ...

سپیده نگاهی تیز به شهاب انداخت و با ناراحتی گفت:

-می خوای باهات پیام ...

شهاب پوزخندی زد:

-مزاحم شما نمی شیم .. نگران نباشید به کلاسش می رسه ...

سیامک انگشتانش را که روی سقف ماشین بود مشت کرد و لب زد:

-بریم سپیده دیر شد...

مهتاب از ترس تنشی دیگر رو به سپید گفت:

- شما برید .. ممکنه این جا کارم طول بکشه ... نمی خوام تو هم از

کلاست بیفتی سپیده جان ...

سیامک با نگاهی ناراحت پشت فرمان نشست و دوباره خواهرش را

صدا زد ... بیچاره مهتاب که به شدت نگران عزیزش شده بود باز

عذر خواهی کرد و به سمت اتومبیل شهاب رفت ... این بار لبخند

پیروزمندانه ای بر لب های شهاب نشست که از دید سیامک دور

نماند.

مهتاب که نشست شهاب هم به سرعت روی صندلی اش جا گیر
 شد و راه افتاد ... خیابان را دور زد و پا روی گاز گذاشت و با
 سرعتی عجیب از مقابل بیمارستان گذشت ... مهتاب با چشمانی گرد
 و از حدقه بیرون زده پرسید:

-مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

شهاب با لبخندی گشاد گفت:

-تو که فکر نمی کنی یه درصد می داشتم با اون پسره بری دانشگاه!

نفس در سینه ی مهتاب حبس شد ... شهاب با توسل به دروغ او را
 با خود همراه کرده بود! .. یعنی چه؟ معنی این کار را نمی فهمید ...

عصبی لب زد:

-دروغ گفتید؟

-نه عزیزم دروغ چیه... یه مصلحت اندیشی کوچیک بود...

بی اختیار انگشتانش در هم مشت شد ... لب هایش لرزید و گفت:

-بزنید کنار ...

شهاب پوزخند زد... مهتاب عصبی تر غرید:

-گفتم بزنی کنار ...

شهاب غرید:

-بشین سر جات ... چی خیال کردی که می داشتم با اون مرتیکه
بری دانشگاه؟ هه...

چرا نمی توانست حرف های شهاب را هضم کند ... اصلاً به او چه
مربوط بود؟ چه طور می توانست در کارهای شخصی اش دخالت
کند؟ وجودش پر درد شد و کسی در سرش فریاد کشید "با پولاش
تو رو خریده ... اسیرت کرده" قفسه سینه اش از بی هوایی به سختی
بالا و پایین شد و بی نفس لب زد:

-می خوام پیاده شم ...

دستش که از زیر چادر روی قلبش نشست شهاب به سمتش
چرخید:

-چی می خوای؟

-بذار پیاده شم ...

احساس خفگی بیشتر از قبل به سینه اش هجوم آورده بود ... دستش
به سمت در ماشین در حال حرکت رفت ... شهاب فریاد زد:

-داری چه غلطی می کنی؟

حجمی از هوا داخل ریه هایش شد و با حرص فریاد زد:

-می خوام پیاده شم لعنتی ...

شهاب قفل در را زد و آن را بست اما آرام گوشه ی خیابان ایستاد و

با چشمانی سرخ از حرص به طرفش چرخید:

-دیوونه شدی؟ هیچ معلوم هست چته؟

مهتاب بی تاب از کاری که شهاب کرده بود، فریاد زد:

-این درو باز کن...

شهاب از میان دندان های روی هم چفت شده اش غرید:

-مشکلت با من چیه؟

-ش... شما ... چه فکری راجع به من کردی؟ ها...

شهاب مشتش را روی فرمان کوبید:

-چه فکری باید بکنم؟

-فکر کردید من چطور دختری هستم؟

-باز توهم زدی؟

- چرا به دروغ منو کشوندید تو ماشیتون؟ چرا شبا میاید دم کلبه
هوا خوری؟ چرا دارید بین من و دوستانم فاصله میندازید؟ چی از
جون من می خوائید؟

فریاد شهاب او را جایش میخکوب کرد:

- د اگه خودم می دونستم که خوب بود... نمی دونم چرا دلم می
خواد این جا باشم... نمی دونم چرا انقدر بدم میاد که اون پسر دور
و برت بچرخه و تو براش لبخند ژکوند بزنی... نمی دونم چرا هوای
باغ سرهنگ اونم ته باغش واسه هواخوری دلچسب تره ... منم نمی
دونم می فهمی نمی دونم!

مهتاب خشک شده در جایش سرش را پایین انداخته بود که شهاب
توپید:

- حالا می تونی بری پایین ...

و قفل در را باز کرد ... دست دخترک روی دستگیره نشست ... یعنی
داشت می رفت؟ پلک های شهاب محکم روی هم نشست ... با
صدای باز شدن در نفس در سینه اش حبس شد... صدای خش خش
چادر مهتاب آمد ... بی معرفت رفته بود! ... آرام پلک باز کرد ...

جای خالی مهتاب قلبش را فشرد... بی انصاف اعتراف را گرفته و
رفته بود... پنجه هایش روی فرمان قفل شد...

کاش می گفت بمان ...

کاش می گفت می خواهمت ...

پلکش را محکم بر هم فشرد و احساس درد را در سینه اش جایی
که قلبش با ضرب می زد ، چشید... اما با صدای در چشم باز کرد و
بی معطلی به سمت در برگشت ... مهتاب آرام روی صندلی نشست
... ساکت و بی حرف ... ناباورانه نگاهش کرد ... فرشته مهربان

برگشته بود... لب های مهتاب آرام بر هم خورد:

-کلاسم دیر شد ... قرار بود منو برسونی ...

باورش نمی شد ... دخترک برگشته بود ...

نگفت که چه قدر عاشق این فعل ماندن است ... نگفت اما لبخند
محو بر لبانش جا خوش کرد ... بی حرف اتومبیل را روشن کرد و
در سکوتی عجیب که فضای اتاق اتومبیلش را پر کرده بود، به
سمت دانشگاه گازش را گرفت ...

درگیر عشقِ تو شدم تو که خوابو خیالِ شبامی
 قید همه چیزو زدم واسه اینکه الان تو باهامی
 هر چی تو دنیاست به کنار تو تموم چیزی که میخوامی
 وقتی بهت خیره میشم چشام از تو سیر نمیشن
 رویای شبهای منی تو همونی که عاشقشم
 زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم
 هر جا که باشی تو فکر توام حس می کنم پیشه منی باور قلبِ من
 اینه که ما تا آخرش ماله همیم
 ماه قشنگِ شبام مثلِ یه خوابی برام
 لحظه به لحظه ی زندگی مو با تو فقط سر می کنم
 وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو باور می کنم
 هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو می خوام
 بذار دستتو توی دستم که بدونه تو از همه خستم
 تو که بهتر از هرکی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چی کار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم

بذار دستتو توی دستم که بدونه تو از همه خستم

تو که بهتر از هرکی می دونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چی کار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم

هر جا که باشی تو فکر توام حس می کنم پیش منی باور قلب من

اینه که ما تا آخرش ماله همیم

ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمام زل

میزنی عشقتو باور میکنم

هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

اتومبیل مقابل دانشگاه ایستاد و همزمان دست مهتاب به سمت

دستگیره در رفت ... صدای شهاب سفت و سخت در گوشش

نشست:

-کلاست تا ساعت چنده؟

آرام به طرف او چرخید... نگاهش را به نگاه مرد جوان مقابلش
دوخت و لب زد:

-نمی دونم ...

ابروی شهاب بالا پرید و گفت:

-اوکی... رفتی و فهمیدی بهم اس بده ... خودم میام دنبالت ...

لب به دندان گرفت و نرم گفت:

-خودم برمی گردم...

شهاب کوتاه بیا نبود ... خطر سیامک دور و بر مهتاب زیاد بود و او

هرگز این اجازه را به او نمی داد :

-مهتاب!

از کی انقدر با او خودمانی شده بود... این پسرواقعا از جان او چه

می خواست؟ لبهایش تکان خورد:

-واقعا ضرورتی نداره...

کامل به سمت دخترک چرخید و گفت:

-یه بار دیگه از حساسیتام بگم ؟

مهتاب آب دهانش را فرو داد ... چرا داشت به مرد مقابلش باج می داد؟ حسی می گفت "مادربزرگت توی بیمارستانه ... مراقب حرف زدنت باش!" وقتی رفته بود تازه یادش آمده بود که کمی بی انصافی کرده... زنده بودن عزیزش و رو به بهبودی رفتنش را مدیون مرد کنار دستش بود ... شهاب را هم تا حدودی شناخته بود اهل سو استفاده نبود .. حالا نمی فهمید چرا انقدر روی سیامک حساس شده و از او و خواهرش انقدر بدش میاید... بی اراده پرسید:

-میشه بگید چرا از سپیده و داداشش انقدر بدتون میاد؟

پوزخند بر لبان شهاب نشست ... لقب "دختر خنگول" کاملاً برازنده اش بود ... همین سادگی و صداقتش نظرش را جلب کرده بود ... بعد از آن شب که از باغ برگشته بود و نازیلا را مست و گیج کنار دست دوستانش دیده بود فرق مهتاب با بقیه را فهمیده بود ... دخترک همچون آهنربا و با قدرتی عجیب او را به سمت خود می کشید و قلبش را به تپش وا می داشت ... تمام مدت به این فکر می کرد نازیلا در دسترس بود و حتی خیلی راحت تر از آن چه که تصورش را می کرد می توانست او را به رختخوابش بکشانند اما جز انزجار چیزی در وجودش حس نمی کرد اما مهتاب از همان فاصله

هم بلوایی غریب در وجودش به پا می کرد که دست خودش نبود ...
 آرنجش را کنار لبه در گذاشت و با نوک انگشتانش به عادت همیشه
 گوشه ی لبش را زیر دندان برد و جوید ... مهتاب نگاه از او گرفت
 و شهاب گفت:

-برو دیرت نشه ... امشب که اومدم هواخوری بهت می گم...
 بی اختیار ابروهای دخترک بالا رفت..

شهاب لبش را کش داد:

-فکر کردی از اون هوا می گذرم؟

مهتاب گیج نگاهش کرد و شهاب زیر لب زمزمه کرد "خنگول"

-د برو دیگه ... نمی خوای که کلاستو از دست بدی؟

سرش را تندی به طرفین تکان داد و همزمان با پیاده شدنش شهاب
 گفت:

-اس یادت نره ..

و پا روی پدال گاز گذاشت و از مقابل چشمان متحیر مهتاب دور
 شد... چادرش را روی سر تنظیم کرد و از عرض خیابان گذشت ...

وارد محوطه بزرگ دانشگاه شد و به سمت ساختمان اصلی رفت...
 کسی در حیاط دیده نمی شد ... نگاهی به ساعتش انداخت و آه از
 نهادش بلند شد ... بعید بود با این تاخیر ده دقیقه ای استاد اجازه
 ورود به کلاس را بدهد اما خب می رفت تا شانش را امتحان کند
 ...

تقه ای به در زد و اجازه ورود خواست ... صدای بفرمایید استاد
 باعث شد لبش را محکم زیر دندان ببرد ... در را آرام باز کرد و با
 شرمندگی وارد کلاس شد ... استاد که مرد مسنی بود دستش را
 همراه با کتابی که میان انگشتانش جا داشت پشت کمر برد و با کنایه
 گفت:

-به به بفرمایید خانم مردانی ..

نگاهش را به زمین دوخت و زمزمه وار گفت:

-ببخشید استاد ... مادر بزرگم توی بیمارستان بستریه...

استاد به طرفش حرکت کرد و مقابلش ایستاد:

-اون جلسه هم غیبت داشتی ..

تندی جواب داد:

-به خدا سعی می کنم جبران کنم ... این چند وقت همش درگیر بیمارستان و بستری کردن مادر بزرگم بودم..

-اون وقت کسی غیر از شما تو خانواده احساس مسئولیت نمی کنه؟

نگاهش را بالا کشید و با چشمانی که خیس و گلویی که پر بود از بغض جواب داد:

-منو مادر بزرگم غیر هم هیچ کس رو نداریم ...

نگاه شفاف و پر از صداقت مهتاب باعث شد استاد بگوید:

-برو بشین... بعد کلاس بیا دفترم...

لبخند محوی روی لب های مهتاب نشست و چشمی زیر لب زمزمه کرد و به سمت جایی که سپیده نشسته بود رفت ... به محض نشستن سپیده زیر لب غرید:

-حالا خوبه بهش گفتم بیمارستانی و عزیزت مریضه...

-لابد می خواسته مطمئنشه ...

-چی شد کارت انجام شد؟

-او هوم...

-شک دارم این پسره ریگی به کفشش نباشه !

-حالا بهت می گم...

صدای استاد بلند شد:

-خانم مردانی دیر اومدی حرفم می زنی ؟

خجالت زده معذرت خواست و تا آخر کلاس دیگر حرفی نزد و گوش به استاد داد .. همین که توانسته بود اجازه حضور بگیرد خودش خیلی بود و نمی خواست استاد بار دیگر مواخذه اش کند ..

xxx

با صدای زیور لای کتابش را بست و روی طاقچه گذاشت ...

-مهتاب جون ... هستی خونه؟

به سمت در رفت و آن را باز کرد .. زیور با یک سینی که کاسه ای پر از آش رشته میان آن خودنمایی می کرد پشت در ایستاده بود و

با آن چهره ی مهربان نگاهش می کرد .. در را باز کرد و بیرون رفت و سلام داد:

-خوبی زیور جون؟ آقا شکور خوبه ؟

زیور همزمان سینی را به طرفش گرفت و با لبخندی گشاده گفت:

-ممنون عزیزم اونم خوبه... این سهم آشت ... عزیزت خوبه؟ ظهر نبودى الان آوردم برات...

لبخندی زد و تشکر کرد ... خدا را شکر شام شبش جور شده بود... بی حوصله تر از آن بود که بخواهد برای خودش به تنهایی تدارک غذا ببیند ... سینی را گرفت و گفت:

-یه کم بهتره... دکترش امروز خیلی راضی بود...

اشاره ای به کاسه آش کرد و پرسید:

-آش چه موقع ست؟

زیور دستی به روسری اش کشید، نمی خواست بغضش را نشان

دهد اما چانه اش که لرزید تازه مهتاب یاد محسن پسر او افتاد:

-آش پشت پای محسنه... امروز صبح راهی شد ... می خواستم واسه پختنش تو رو هم صدا کنم اما می دونستم درگیر عزیزی ... از صبح این جا شلوغ بود آبجیم و خواهرشوهرم اومده بودن کمک...

-خب به سلامتی ... ایشالا زودتر دو سال هم تموم میشه و آقا محسنم زودتر برمی گرده پیشتون

قطره اشکی از گوشه ی چشم زیور پایین چکید و گفت:

-خیلی سخته ... اصلا نمی تونم جای خالی شو ببینم ... از صبح که رفته انگار یه چیزی گم کردم ...

و با پر روسری اشک های جاری شده اش را پاک کرد ... مهتاب سینی را داخل، بین در و چهار چوب گذاشت و به سمت او برگشت و دلداری دهنده او را در آغوش گرفت و زمزمه وار گفت:

-می دونم سخته زیور جون... منم حالم خوب نیست .. عزیز که نیست من مثل گم کرده شدم...

زیور نوازشگرانه دستی به سرش کشید و گفت:

-تو رو خدا ما رو ببخش این چند وقت همش درگیر محسن و کاراش بودیم تو هم تنها موندی .. به خدا مدیونی اگه چیزی بخوای از من رو دروایسی کنی...

لبخند شیرینی بر صورت دخترک نشست و گفت:

-من خیالم به بودن شما این جا خوشه ... از این که هستید و هوامو دارید ... ممنونم..

-فدات شم گل دختر... بازم کاری بود بهم بگو ...

مهتاب باز هم تشکر کرد و گفت ظرف را بعد از خوردن آش برایش خواهد برد... زیور که بالاخره رضایت داد و رفت ، مهتاب سینی را برداشت و داخل شد.. آش خوش رنگ و لعاب را روی میز کوچک گذاشت و به سمت تک کابینت گوشه اتاق رفت و قاشقی برداشت ... بوی آش فضای کوچک اتاق را پر کرده بود ... با اشتها به سمت میز برگشت و نشست ... دو قاشق از آش را پی در پی خورد و با لذت اومممی گفت.. هنوز قاشق سوم را به دهان نبرده بود که گوشی اش زنگ خورد و پیامی ارسال شد ... جعبه پیام را بازکرد و با دیدن پیام بهت زده نگاهی را به جملات دوخت:

-قرار بود رسیدی زنگ بزنی!

واقعا؟ کی چنین قراری گذاشته بودند؟ .. کارهای شهاب داشت عجیب می شد... سر کلاس آخر بود که پیام داده بود در جایی گیر است و نمی تواند دنبالش برود... هنوز پیامش را در گوشی داشت ... دلش خواست یک بار دیگر آن را بخواند ... " برو خونه اما نه با ماشین اون پسره " ابرویش همان موقع هم بالا پریده بود... معنای این پیام ها را نمی فهمید ... شهاب چه طور انقدر تغییر کرده بود؟ اصلا چرا باید نگران رفت و آمد او می شد؟ نه نامزدش بود و نه دوست دخترش! ... تازه به نوعی دشمنش هم به حساب می آمد ... مگر همان روز اول آشنایی نفرتش را نسبت به او ابراز نکرده بود؟ ... مگر نه این که از او و تیپ و ظاهرش بدش می آمد؟ حالا چه شده بود که این طور نگرانش بود؟

قاشق میان انگشتانش را لب کاسه گذاشت ... امروز چه گفته بود که در جوابش شهاب گفته بود "خنکول" .. یعنی چه چیزی را نگرفته بود؟ چیزی که متوجه اش نشده بود... متفکر باز پیام آخر را باز کرد " قرار بود رسیدی زنگ بزنی!" چرا شهاب چنین توقعی داشت؟ لب

به دندان گرفت که با صدای زنگ گوشی از جا پرید و بی اختیار
تماس را برقرار کرد:

-سلام... بله؟

-علیک....سوال من جواب نداشت؟

صدای شهاب ترسناک و طلبکار به نظر می رسید:

-می خواستم ... می...

-داشتی چی کار می کردی؟

صادقانه گفت:

-آش می خوردم.

-آش؟ آش چی؟

-اوهم رشته ...

-آش چه موقع ست .. یعنی انقدر هنرمندی؟

ریز خندید .. هم به خاطر صدای ملایم شده ی شهاب هم این که
شاید باور نداشت دخترک هم می تواند آشپزی کند...

-خب...دست پختم که بد نیست می تونم یه آش درست کنم اما...

شهاب تند میان کلامش پرید و گفت:

-برای منم نگه دار... شب میام هواخوری می خورم ... الان باید برم...

و تماس را بی خداحافظی قطع کرده بود ... نگاه متحیر و در عین حال حسرت بارش به کاسه آش نشانگر آن بود که دیگر سهمی از آن نخواهد داشت... از جا بلند شد و قاشقی تمیز آورد و گوشه دست خورده را نظم داد و به شکل اول در آورد و بشقابی روی آن گذاشت ... به سمت سفره رفت و تکه ای نان برداشت ... گازی به نان تقریبا سفت شده زد و باز نگاهش به سمت کاسه ی آش رفت ... لعنت به زبانی که بی موقع باز شود... یعنی نمی دانست آش از آن غذاهاست که هر آدمی را به هوس بیاندازد... حالا دلش نمی آمد آش را بخورد ... گازی دیگر به نان زد و به سمت کتابش رفت ... چه اشکالی داشت در برابر آن همه لطف و محبت شهاب به او و مادر بزرگش یک کاسه آش چه ارزشی داشت؟ کتابش را برداشت و لای آن را باز کرد ...

تنها تخم مرغ باقیمانده در یخچال را نیمرو کرده و خورده بود ...
 ساعت از ده شب گذشته بود و به خاطر فعالیت روزانه خسته بود و
 خوابش می آمد اما از شهاب خبری نبود ... می ترسید بخوابد و
 شهاب بیاید و ناراحت شود بخصوص که از او آتش خواسته بود
 و عجیب مهتاب را در رودروایی گذاشته بود ... کم کم پلک های
 خسته اش، نرم روی هم می رفت و دلش برای خوابی عمیق به غنج
 می نشست که با صدای تقه ای که به شیشه خورد از جا پرید ... به
 شالش که مرتب به صورت لبنانی بسته بود دست کشید و از جا
 برخاست و پشت پنجره رفت ... با دیدن شهاب پرده را کنار زد و
 پنجره را باز کرد ... نگاه شهاب روی صورت او نشست و پرسید:
 -خواب بودی؟

آرام جواب داد:

-داشت خوابم می برد ...

گوشه ی لب های شهاب بالا رفت و با شیطنت گفت:

-عجب، این هواخوری هم دردرس شده برات ...

لب هایش را باز کرد تا بگوید " معنی این هواخوری های بی موقع
ی او را نمی فهمد " که شهاب پیش دستی کرد:

-تازه آش خوری هم بهش اضافه شده ...

انگار می خواست سهم آتش را یاد آوری کند... لب هایش به هم
چسبید و به سمت اتاق برگشت ... کاسه ی آش را برداشت اما یخ
کرده بود ... با خستگی گفت:

-ای بابا اینم که یخ کرده !

-من آش سرد دوست دارم ..

صدای شهاب او را از جا پراند و هینی از ترس کشید ... به عقب
برگشت و با دیدن او که تنه اش را به لبه پنجره داده بود نفسی به
آسودگی کشید .. کاسه را به همراه قاشقی برداشت و به طرفش رفت
.. شهاب به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

-تعارف نمی کنی؟

بی رو دروایسی گفت:

-پشت کلبه میز صندلی هست .. می تونید اون جا بشینید...

انقدر قاطع گفته بود، که حساب کار دست شهاب آمده و با سری که تکان می داد به سمت پشت کلبه رفته بود... بی اختیار شانه بالا انداخت و نفسش را آرام بیرون داد... همراه با کاسه و قاشق به سمت میز کوچک رفت و آن ها را مقابل اوئی که روی صندلی پشت میز نشسته بود گذاشت ... شهاب با اشتها و بی تعارف شروع به خوردن کرد .. باور نمی کرد مهتاب چنین دست پختی داشته باشد .. با آن که آتش سرد شده بود اما کاملاً جا افتاده و خوشمزه بود...
 -می دونستم می گفتم بیشتر برام نگه داری؟ نگفتی چه موقع آتش پخته؟

دلش می خواست کمی مرد جوان مقابلش را اذیت کند، لب هایش تکان خورد و با ملایمت گفت:
 -آتش پشت پای پسر شکور خان...

شهاب که آخرین قاشق آتش را در دهان گذاشته بود با شنیدن این حرف بلند و صدا دار به سرفه افتاد ... چشمان مهتاب عجیب خندان بود ... خدا را شکر فاصله ی کلبه آن قدری با خانه سرایداری بود که هیچ صدایی به گوششان نرسد ... شهاب دستی به چشمش کشید

و اشکی که به خاطر سرفه بر چشمانش آمده بود پاک کرد و با
پررویی گفت:

-اون وقت چرا شما باید برای پشت پای پسر مردم آتش بپزی؟
آن وقت به مهتاب می گفت "خنگول"... لب هایش کش آمد. نمی
دانست چرا اما از این نوع حساسیت های مردانه خوشش می آمد که
باعث شده بود شهاب کلا حواسش پرت شود...انگشتانش را در هم
پیچاند:

-مگه من گفتم این آشو پختم؟

ابروی شهاب بالا رفت...دخترک او را سر کار گذاشته بود؟... با
خباثت گفت:

-پس فقط هنر خوردنش رو داری، نه پختنش ...
مهتاب ریز خندید:

-والا اونم شما نداشتی !

این بار شهاب متعجب شد:

-یعنی خودت نخورده بودی؟

دخترک با ناز گفت:

-نوش جونتون ...

شهاب نگاه متحیرش را به کاسه و بعد به او دوخت و با دهانی باز
مانده گفت:

-چرا نگفتی ؟ من که همه شو خوردم!

-اشکال نداره ... نوش جان ...

مشت شهاب گره خورد و روی پیشانی خود کوبید:

-اه کوفتم شد ... آخه چرا حرف نمی زنی ... گذاشتی ته شو دربیارم
بعد عذاب وجدانم بدی ؟

مهتاب ریز خندید و گفت:

-گفتم که نوش جونتون ...

شهاب چشمانش را ریز کرد و گفت:

-هر چند همون بهتر که آش پشت پای پسر مردم رو نخوردی ...
اصلا خوشم نمیاد...

دخترک لبش را به دندان گرفت و شهاب پرسید:

-با کی برگشتی خونه ؟

چرا نمی توانست بگوید " به تو چه؟" اما به جایش ابروهایش درهم رفت:

-کلاسّم که تموم شد با اتوبوس رفتم بیمارستان ... عزیز رو دیدم و برگشتم ... تا الانم داشتم درس می خوندم ...
نگاه شهاب به سمت کاسه رفت و گفت:

-شام چی خوردی؟

دروغ نگفت:

-نیمرو...

ابروهای شهاب درهم فرو رفت:

-اون وقت آشتو دادی من خوردم؟

-انقدر نگید ... یه کاسه آش بود دیگه، حتما سهم شما بوده ...

قلب شهاب از نسیمی دل انگیز پر شد و از جا جست و با هیجان گفت:

-پاشو ...

بی اختیار از جا بلند شد و و متحیر نگاهش کرد:

-بپر حاضر شو ...تا من ماشینو میارم پشت در تو هم خودتو

برسون؟

متحیرتر پرسید:

-این وقت شب؟ کجا؟

شهاب کمی جلو آمد و چشمانش را ریز کرد:

-شام بخوریم...

-من گرسنه ام نیست ...

-برو حاضر شو ... قرار بود با هم حرف بزنیم ... می ریم شام بعد

حرف می زنیم ...

صدایش را پایین آورد:

-نه!

-اون وقت چرا؟

-دلیلی نداره... یکی ببینه چه فکری می کنه ... آقا شهاب من ... من
شما رو می شناسم ... دیگران چی؟ لطفا برید و بدون عذاب وجدان
بخوابید...

دستان شهاب دو طرف کمرش نشست و دو قدمی عقب رفت و
متفکرانه به آسمان نگاه کرد ... مهتاب جرأتی به خود داد و گفت:
-می دونم قصدتون کمک به منه ... اینو وقتی بهم کمک کردید تا
عزیزم رو توی بیمارستان بستری کنم فهمیدم... اما من یه دختر تنهام
... نمی خوام وقتی مادر بزرگم برگشت هزار و یک حرف نامربوط
راجع بم بشنوه ..

شهاب دستانش را بالا برد و به نشانه تسلیم گفت:
-اوکی ... فهمیدم ...

مهتاب میان کلامش پرید:

-دلم نمی خواد وقتی هیچ صنمی بین ما نیست پشت سرم حرف و
حدیثی بشه ...

شهاب جلو کشید و گفت:

-اگه بگم هست چی؟

متحیر ابرویش بالا پرید:

-از چی حرف می زنید؟

-از صنم...

دخترک لب به دندان گرفت... شهاب سرش را جلو آورد:

-من می خوام اون صنم باشه ...

-ن... نمی فهمم...

-به زودی می فهمی ... گوشتو بذار دم دست ... زنگ می زنم

بهت...

و دخترک را با رنگی پریده بر جای گذاشت ... مهتاب وارفته روی

صندلی نشست ... نتوانسته بود حرف های شهاب را هضم کند ...

نمی دانست چه قدر آن جا نشسته بود که با صدای گوشی همراهش

که از داخل اتاق به گوش می رسید سست و بی حال از جا بلند

شد... با دیدن نام "زورگو" نفسش را آرام بیرون داد و تماس را

برقرار کرد:

-کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

صدایش لرزان بود:

-بیرون بودم...

شهاب با شیطنت گفت:

-داشتی به صنم فکر می کردی؟

لب به دندان گرفت و شهاب گفت:

-خیلی خب حالا نمی خواد لب تو گاز بگیری و سرخ بشی ... پاشو

برو دم در غذا تو بگیر ...

انگار شهاب آن جا بود که حال خرابش را ببیند دستی به روسری

اش کشید... لبش را رها کرد و با جان کندن گفت:

-چرا این کارو کردید؟

-میشه با من چونه نزنم ... الان غدام سرد میشه ... برو زودتر سهم تو

بگیر بذار غذای من بیچاره رو هم بیاره ...

-شمام شام نخورده بودی؟

-نه! میشه سوالاتو بذاری برای بعد... با ما که بیرون نیومدی حداقل

برو شامتو بگیر ما هم زودتر به غدامون برسیم ...

شرمنده لب زد:

-ممنون ...

-نوش جونت ..

تماس را که قطع کرد چادر به سر انداخت و از کلبه بیرون زد و با قدم تند و تیز تا دم در رفت.. در را که باز کرد پیک موتوری جوانی را دید ... پسر از روی موتورش پایین پرید و گفت:

-آقا شهاب گفتن زنگ نزنم خودتون میاین ...

نگاهی غریب به سرتاپای او انداخت ... مهتاب شرمنده ای گفت و نایلون غذا را گرفت و بی حرف داخل شد و در را بست ... عطر خوش پیتزا زیر مشامش زد و نفسش را بیرون داد... شهاب قرار بود تا کجا پیش برود؟

نگاهش بر عکس های شاهین که روی میز پخش بود نشست و با خشم تمام آن ها را کنار زد ... مشت گره خورده اش روی میز نشست و غرید:

-لعتی!

احمقانه بود داشت چه غلطی می کرد ؟ تی شرتش را با ضرب از تن بیرون کشید و با قدم های بلند به سمت اتاق ورزشش رفت ... در را بست و صدای موزیک را زیاد کرد ... انگار دیدن عکس های شاهین تلنگری بود بر تمام احساسات تازه به جان نشسته اش ...

چطور یادش رفته بود ؟ چطور قولی را که هر بار سر مزار به برادرش داده بود به یک چشم و ابروی دخترک به فراموشی سپرده بود... امشب درست زمانی که احساس می کرد قلبش را دارد می بازد به خود آمده بود .. دیدن عکس های شاهین با آن لبخند زیبا که آخرین بار در شمال با هم انداخته بود قلبش را به آتش کشیده بود ... همزمان زنگ زده بود و با پدربزرگش صحبت کرده بود... چه قدر دلش شنیدن صدای مادرش را می خواست اما محروم بود ... قلبش لبریز از نفرت و کینه شد... دیوانه وار وزنه می زد و عرق می ریخت... نه اجازه نمی داد احساسات راهی بر قلبش باز کند ... فکر و فکر و فکر .. تمام وجودش داشت از فکرهای عجیب و غریب نبض می زد ... چطور داشت فراموش می کرد مهتاب هم مثل همان دختری که برادرش را به نابودی کشانده بود از همان قماش است؟ با همان ادا و اصول و با همان اعتقادات مزخرف... پوزخند زد ...

خسته از فشار روحی که به جان‌ش افتاده بود آخرین وزنه را زد و به حمام رفت ... زیر دوش آب سرد ایستاد ... نفسش از سرمای آب در سینه بند شد ... پلک‌هایش باز شد و مشتش روی دیوار نشست ... نگاه محجوب و مظلوم مهتاب آزار دهنده بود ... زیر لب غرید:

-گمشو از جلوی چشمم...

دندان‌هایش را محکم‌تر بر هم سایید ... آن قدر احمق شده بود که بخواهد راه برادر ناکامش را طی کند؟ نه او شاهین نبود! ذهنش یاری نمی‌داد ... باید فکری می‌کرد ...

حوله پیچ بیرون آمد و به سمت پنجره رفت ... نگاهی به درختان سرسبز باغ دوخته شد ... فکری آرام آرام آمده و توی ذهنش نشست .. لب‌هایش رنگی از خباثت گرفت و چشمانش برقی از شیطنیت زد ... خودش بود ... همان که از روز اول هدفش بود و فراموش کرده بود ... پوزخندی بر لبانش نشست ... زیر لب زمزمه کرد:

-آماده باش دختر خانم ... هنوز شهاب واقعی رونشناختی...

به سمت کمد محبوبش رفت و لیوانی برداشت و مقداری از نوشیدنی سرخ رنگ را داخل آن ریخت ... یاد دخترک افتاد و

لاجرعه همه ی محتوای آن را سر کشید ... گوشه لبش را محکم به دندان گرفت و چشمانش را ریز کرد ... مهتاب را مال خود می کرد ... بعد طوری نابودش می کرد که تمام کینه های این همه وقت را از دلش پاک می کرد ... نه او شاهین نبود ... شاهین زندگی اش را به هیچ باخته بود!

اتوبوس لک لک کنان از ایستگاه کنده شد و به راه افتاد ... روی اولین صندلی خالی نشست و نگاه به بیرون دوخت ... به خاطر دیشب بی اراده حال دلش خوب بود ... تا نیمه شب عبادت کرده بود و نمازهای نذرش را یکی یکی ادا کرده بود ... بی اختیار جملات شهاب با آن رنگ و بوی تازه در سرش جولان می داد ... دسته کیفش را محکم میان انگشتانش مچاله می کرد که صدای گوشی همراهش باعث شد بی معطلی زیپ کیفش را باز کند ... با دیدن نام زورگو که روی صفحه گوشی برایش چشمک می زد لبخند محوی بر لبانش جان گرفت .. تا فکرش را می کرد مثل اجل معلق جلویش سبز می شد یا زنگ می زد ... گوشی را به گوشش نزدیک کرد و با لحنی که ملایم و بسیار آرام بود گفت:

-سلام ...

صدای شهاب خیلی جدی در گوشش نشست:

-سلام... ایستگاه بعد از اتوبوس پیاده شو...

ابروهایش بالا پرید و نگاهش از شیشه ی اتوبوس بیرون را رصد کرد ... شهاب کجا بود که می دانست او در اتوبوس است؟ لبش را محکم زیر دندان برد... شهاب داشت با کارهای خاص و عجیبش او را درگیر می کرد... هر چه بود دختر بود و احساسات داشت و مردی چون شهاب خیلی راحت تر از آن چه فکرش را می کرد؛ می توانست در دلش نفوذ کند . کمی مقاومت بد نبود:

-آخه من دارم می رم بیمارستان...

صدای شهاب پر شد از ملایمت:

- حرف گوش کن دختر ... خودم می رسونمت..

مردد از جا بلند شد ... نزدیک ایستگاه بعد بود و باید پیاده می شد .. نمی دانست چرا اما هر چه بود این حرف شنوی دست خودش نبود ...خب عجیب نبود که احساس می کرد چیزی بین شان تغییر کرده است ... یاد حرف شهاب افتاد.. می خواست بین شان صنمی باشد...

انگشتانش محکم دور میله ی اتوبوس چفت شد... با رسیدن به ایستگاه پیاده شد و همزمان با رفتن اتوبوس، اتومبیل مدل بالای شهاب مقابل پاهایش ایستاد ... شیشه پایین آمد و در برابر چشمان درشت شده ی او شهاب با آن تیپ دخترکشش گفت:

-چرا خشکت زده بیا بالا دیگه !

کمی جلو آمد و نگاهش حال دل شهاب را هم زیرو رو کرد ... لعنتی این چشم ها را با این حال و هوا نمی خواست ... مثلاً در جنگ با خودش بود اما مگر می شد با مهتاب بود و حال خراب و پریشانش خوب نشود ... این را همان لحظه که مقابل پاهایش ایستاده بود به خود اعتراف کرده بود اما نباید اجازه می داد، بی اختیار تلخی پیشه کرد:

-چیه چرا اون طوری نگاه می کنی؟ بیا بشین تو ماشین برات توضیح می دم ...

جای معطلی نبود ... بیشتر از این صحیح نبود که آن جا بایستد بخصوص که می دانست شهاب از رو نخواهد رفت و اگر درخواست هم کند گوش نخواهد داد.. در را باز کرد و درست مثل

وزش نسیمی ملایم و دلنشین کنار او نشست .. هر دو غافل از حال
یک دیگر تصمیم به فرار از احساساتشان داشتند...

شهاب که از سر صبح نمی دانست چه مرگش است، شروع به
جویدن گوشه ی لبش کرد و همزمان گفت:

-خوشم میاد از این لوس بازیای دخترا بلد نیستی .. اول صندلی
عقب ... بعد کم کم سر از صندلی جلو درمیارن ...

نیش کلامش همچون تیری تیز بر قلبش نشست... چشمانش که گرد
شد شهاب زیر خنده زد و گفت:

-شوخی کردم... جدی بگیر...

لب های مهتاب به هم دوخته شده بود ...شوخی که آن قدر
سوزاننده بود و در جا از سوار ماشین او شدن پشیمانش کرده بود...
نمی دانست هدف شهاب از این کار، که او را از اتوبوس پیاده کرده
چیست ؟ شهاب اتومبیل را به راه انداخت و همان طور که نیم
نگاهی به دخترک کنار دستش که حسابی بغ کرده بود ، می انداخت ،
گفت:

-مگه دیشب نگفتی دوست نداری هزار و یک جور حرف ناجور
پشت سرت بزنن .. خب منم رعایت کردم و سر کوچه سوارت
نکردم ... گذاشتم یه ایستگاه دور بشی و بعد پیام سراغت... هوم
...خوبه حاج خانوم ؟

انگشتانش محکم چنگ کیفش شد ... داشت مسخره اش می کرد ...
حرف های شب گذشته اش را جدی نگرفته و او را به بازی گرفته
بود و داشت او را با جملات خودش به سخره می گرفت ... نگاه از
مقابل گرفت و به سمت مرد جوان که حالا پوزخند بر لبانش حسابی
جا خوش کرده بود چرخید و گفت:

-فکر می کردم تونستم حد و مرزم رو براتون مشخص کنم ... نمی
خوام بگم من با بقیه دخترا فرق دارم اما یه سری چیزا برام خیلی
مهمه ...

-اما الان مثل بقیه دخترا توماشین منی!

ضربه آن قدر محکم و کاری بود که مهتاب یکه خورده و شوکه
شود!... نفسش برای لحظه ای در سینه جا ماند و بالا نیامد .. او را به
ماشینش کشیده بود که این طور شخصیتش را لگد مال کند؟ چرا

یک روز آن قدر مهربان و آقا می شد که می توانست ذهن مهتاب را به خودش درگیر کند و یک روز این چنین او را با بی رحمی، به نابودی بکشاند... این پسر از جانش چه می خواست؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- اگه سوار ماشینتون شدم به حرمت همون کمکیه که بهم کردید و شناخت حدودی که تو این مدت کوتاه ازتون پیدا کردم ...

یک تای ابروی مرد جوان بالا رفت و با پوزخندی آشکار گفت:

- تو رو خدا انقدر جانماز آب نکش ... بین اتفاقا شماهایی که از این قماشید بد جور شناگرای قابلی هستید فقط آب پیدا نمی کنید و گرنه خوب بلدید شنا کنید...

قلبش در سینه یخ زد ... درست زمانی که فکر می کرد دارد به او ایمان می آورد شهاب گند زده بود به همه ی تفکراتش ... چرا انقدر با اعتقادات او مشکل داشت؟ ... هیچ وقت نمی توانست درباره عقایدش به کسی زور کند چون به شدت معتقد بود هر کس باید خودش با قلبش پذیرا باشد ... پدرش هرگز او را در انتخاب نوع

حجابش اجبار نکرده بود ... همیشه گفته بود این چیز است که
خودت باید به باور قلبی اش بررسی...

اما حالا حرف های شهاب بدجور دلش را سوزانده بود ... نمی
توانست بفهمد منظورش از شناگر قابل چیست؟

لب هایش لرزید .. شاید راست می گفت این که حالا در ماشین او
نشسته بود و به این راحتی پذیرفته بود با او همراهی کند همین
ذهنیت را در او ایجاد کرده بود که مهتاب نقشه ای برای او
دارد... پلک بر هم گذاشت و زمزمه کرد:

-می شه بزنی کنار ... لطفا ..

-اوه اوه ... باز که رم کردی ... بشین سرجات ... معلومه از اون خشکه
مقدسام هستی که تا چیزی بهت می گن به تریج قبات برمی خوره
...

-آقا شهاب لطفا بزنی کنار ...

نمی خواست بی احترامی کند ... یاد نگرفته بود بی حرمتی کردن را
... بغض سفت و سختی گلایش را پر کرده بود.. چرا هر بار که به این
پسر اعتماد می کرد اینطور بی رحمانه با کلمات دلش را می

شکست؟... دیگر جای ماندن نبود... صدایش آن قدر جدی و محکم بود که شهاب اتومبیلش را به گوشه خیابان کشاند اما پر از خشم به طرفش برگشت و غرید:

-چی خیال کردی ... لابد توهم زدی دارم می دزدمت ...

چشمان مهتاب سرخ و ملتهب بود ... شهاب گند زده بود به حال خوش صبحگاهی اش .. انگشتانش را مشت کرد و پلک هایش را بر هم گذاشت و با صدایی که لرزش داشت گفت :

-من اگه این جام ... اگه سوار ماشینتون شدم نه برای توهم زدنمه... نه ادعا دارم ... نه شناگر ماهری ام ...اما برای خودم حرمت قایلم... پدرم یادم داده آدم باشم ... قدرشناس باشم واحترام بذارم ... اما ظاهرا این شما هستید که توهم زدید ... این شما هستید که بیش از حد ادعا دارید ...این شما هستید که معلوم نیست تو ذهن و روح تون چی می گذره؟

نگاه شهاب تمام مدت روی دختری بود که با وجود آن که به شدت می لرزید با همان قدرت هم حرفش را زده بود ...

- شما کمکم کردید .. تو این چند روز همه جوهره هوامو داشتید ...
 منم بهتون اعتماد کردم... اما ظاهرا اعتمادم بی جا بوده... خیلی
 چیزها رو با رفتارم زیر سوال بردم ... شما راست گفتید ... من شاید
 یه آدم خشکه مقدس باشم اما اجازه نمی دم این جوری بهم توهین
 کنید ...

سپس بی معطلی در را باز کرد و پایین پرید ... دوباره گند زده بود...
 نفسش را با پوفی بیرون داد و به دختری نگریست که با قدم های
 بلند از او و ماشینش دور می شد .. حال بد صبحش ، دق دلی
 تضادی که در وجودش احساس می کرد همه و همه را با کلمات بر
 سر دخترک بیچاره خالی کرده بود... تنها جایی که می توانست
 آرامش کند، یک جا بود ... مهتاب که سوار تاکسی شد ، نگاه از او
 گرفت و پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعتی سرسام آور از آن جا
 دور شد ...

xxx

دست روی سنگ سرد مزار کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-چرا دیگه باهام حرف نمی زنی ؟ می دونی چه قدر دلتنگتم
داداش...

هیچ کس مثل شاهین همراهی اش نمی کرد... دو برادر که فاصله
سنی چندانی با هم نداشتند... شاهین سه سالی بزرگتر بود و عاقل تر
...شاهینی که با رفتنش تمام وجود شهاب به آتش کشیده شده بود...
این طور از دست دادن او را باور نداشت... این او بود که همیشه
شهاب را راهنمایی می کرد و حالا راهنمای روزهای جوانی اش پر
کشیده و رفته بود... مگر چه قدر سن داشت که حالا زیر خروارها
خاک و سنگ خوابیده باشد؟
پر از نفرت غرید:

-تلافیشو درمیارم... همه اشون دروغ میگن ...می دونم ... یادته چه
قدر از دختره برام تعریف می کردی داداش ؟ چی شد ؟ چی کار
کرد؟ ...چطور تونست پشت اون همه حجب و حیا این جوری
نابودت کنه ؟ من ... تلافیشو درمیارم ... ثابت می کنم همه ی این
حرفا دروغ و شعاره ... همون کاری رو می کنم که با تو کردن
...همون کارو می کنم ...

بیچاره مهتاب که باید تاوان دیگری را پس می داد .. انگشتانش
 مشت شد و روی دهانش نشست .. باید فکری می کرد ...
 چطور شاهین عاشق شده بود و بعد همه چیز را از دست داده بود ؟
 حالا همین معامله را با مهتاب می کرد ... باید تاوان این حال بد او
 را پس می داد... مهتاب زیادی الدورم بلدورم داشت ... باید امتحانش
 می کرد ... پوزخندی زد ... آری آتش این انتقام پای او را می گرفت
 تا کمی از سوزش قلب شهاب کم کند ... گوشی اش را از جیب
 بیرون کشید ... نقشه ای جدید در ذهنش نقش بسته بود ... نقشه ای
 که مطمئن بود روی مهتاب جواب خواهد داد ... شروع به تایپ کرد
 و همزمان لبخندی خبیثانه روی لب هایش جان گرفت:

-اگه بگم ببخشید ... اگه معذرت بخوام ... مهتاب خانوم من حالم
 خوش نبود ... معذرت می خوام ...

xxx

با شنیدن صدای پیامک دست توی کیفش برد و آن را بیرون کشید و به محض دیدن متن پیام که شهاب ارسال کننده آن بود عصبی گوشی را داخل کیفش رها کرد .. باورش نمی شد ... این پسر دیوانه ای بیش نبود!

و هر لحظه او را با کارها و رفتارهای ضد و نقیضش بیشتر متحیر می کرد .. هر چه بیشتر فکر می کرد به یک نتیجه واحد می رسید، باید خود را از او دور نگه می داشت! ... نه به آن حرف های سوزاننده نه به این نوع معذرت خواهی ...

این تضاد و ضد و نقیض بودن را بارها در حرکات و رفتارهای او دیده بود...

هنوز هم از آن حال خراب صبح که شهاب تنها باعشش بود، دست و دلش می لرزید ... باور نداشت شهاب با کلمات چنان او را در حد یک دختر... لعنتی حتی در ذهنش هم نمی توانست به آن فکر کند ... تمام تنش یخ می کرد ... هر موقع که فکر کرده بود دارد پسر جوان را می شناسد شهاب کاری کرده بود که به کل پشیمان شده بود.

نفسش را با پوفی بی صدا بیرون داد و پشت شیشه ایستاد .. می توانست از همان فاصله عزیزش را ببیند ... رنگ پریده و ضعیف ... دوباره صدای پیامک خش انداخت به حال و هوایش ... اما این بار حتی رغبت نکرد پیام را باز کند و بخواند ... معلوم نبود شهاب چه در سر داشت ؟ ... هر بار ضد حالی جدید رو می کرد و دخترک بی نوا را تا جایی که می توانست می چزاند ...

بعد از دیدن مادر بزرگش که چندان فرقی نکرده بود و در همان وضعیت به سر می برد، به سمت استیشن رفت و با دیدن پرستار سن و سال داری که پشت میز نشسته و مشغول یادداشت چیزی بود ، سلام کرد و گفت:

- ببخشید می تونم یه سوالی بپرسم ؟

زن نگاهش را از برگه ی مقابلش بالا کشید و با مهربانی گفت:

- جانم ؟

- می خواستم ببینم می تونم برم پیش مادر بزرگم .. یعنی ... یعنی ...

زن که تردیدش را دید، گفت:

- اجازه بدید دکترشون بیاد ... فعلا که ملاقات ممنوع هستند ...

لب های مهتاب به هم چسبید و ناامید عقب کشید ... ذره ذره ی وجودش برای عزیزش دلتنگ بود .. کاش می شد می توانست به ماه های پیش بازگردد همان روزهایی که هر بار مشکلی پیدا می کرد آغوش مادر بزرگش بهترین مأمن بود برایش... با قدمهای بلند به سمت دیوار شیشه ای برگشت و این بار نگاه خیسش را به پیرزنی دوخت که تنها کسش بود ... سالها پیش پدرش به خاطر ازدواج با مادرش از خانواده ی خود طرد شده بود .. بعد از مرگ زود رس مادر این پدرش بود که همراه مادر زنش از شهر و دیار مادری کوچ کرده و او را بزرگ کرده بودند .. هرگز خانواده پدری اش را ندیده بود ... نوعی دلخوری همیشه در نگاه و صدای پدرش نسبت به اعضای خانواده اش وجود داشت ... حتی یک بار خیلی اتفاقی دیده بود که عزیزش از او می خواست تا برای برگشت دوباره تلاش کند اما بابا محمدش همیشه یک جمله را تکرار می کرد " اگه نیان زنده بود می رفتم اما در نبود نیان نمی تونم ببخشمشون " ظاهراً پدر بزرگش هرگز وجود مادرش نیان را به عنوان عروس خانواده نپذیرفته بود و همین برای بابا محمدش آزار دهنده بود ... عاشق نیان شده بود و با او ازدواج کرده بود و با وجود مرگ مادر مهتاب که

وجودش بود به سمت خانواده بازنگشته بود... انگشتان دخترک روی شیشه نشست و لب زد:

-عزیز من هیچ کسو غیر تو، توی این دنیا ندارم ...

با صدای پیامک دیگری کلافه گوشی را بیرون کشید ... همه پیامک ها از زورگو بود ...حقا که خوب اسم و لقبی برایش گذاشته بود... بی رمق از حال خرابی که داشت روی نزدیک ترین صندلی نشست و پیامک ها را باز کرد...

"چرا جواب نمی دی؟ ..."

طلبکار بود؟ ... با حرف هایش قلب او را شکسته بود و حالا پررو پررو جواب می خواست؟... پیام دیگر را باز کرد...

"کجایی بگو پیام اون جا کارت دارم"

شهاب از جانش چه می خواست؟ ... اصلا نمی فهمید ... هر چه فکر می کرد به نتیجه نمی رسید ... تمام این مدت اگر به هم نزدیک شده بودند فقط و فقط به خاطر کمک به مادر بزرگش بود و بس ...

مهرباب دختری نبود که بخواهد با غیر از جنس خود با کسی دوستی کند ... یک سری چیزها برایش با ارزش بود و سفت و سخت به آن

ها معتقد بود اما شهاب داشت زوری خود را در روزمرگی ها او جا می داد طوری که قادر به دوری نبود!

امروز به او ثابت شده بود شهاب هدفی جز آزار روح و روانش ندارد و همین بس که میان دغدغه های این روزهای سخت و ملتهبش دیگرتوان این مقابله را نداشت ... پس همان بهتر که در سکوت عقب می کشید... باید زمینه و بستر این اتفاق را آماده می کرد... و اولینش جور کردن پول بیمارستان بود... چیزی که دست و پایش را بسته بود...

به شماره سپیده پیام فرستاد:

-امشب مهمون ناخونده نمی خوای؟

به ثانیه نکشید جواب آمد:

-کجایی؟ چرا نخوام .. تو که می دونی چه قدر دوستت دارم ..

محبت سپیده و خانواده اش ثابت شده بود و هرگز از آن ها جز خوبی چیزی ندیده بود .. همزمان گوشی زنگ خورد و با دیدن نام سپیده تند جواب داد:

-سلام خوبی؟

-سلام عزیزم چی شده مهتاب؟

-هیچی می خواستم اگه بشه امشب پیام با بابات حرف بزنم ...

-باشه عزیزم ... به مامان گفتم تو می خوای بیایی کلی خوشحال شد

... فکر کنم بابا هم یه کارایی کرده حالا خودت بیایی باهاش حرف

بزنی بهتره ...

-باشه بیمارستان کارم تموم بشه میام ... فقط ممکنه گوشیم خاموش

بشه ... نگران نشو ...

-باشه عزیزم خوب شد گفتی ... منتظرم ...

با خدا حافظی بلند شد و به سمت دیوار شیشه ای رفت و دقایقی به

مادر بزرگش نگریست ... دلش نمی خواست عزیزش دست مایه

کارهای عجیب و غریب شهاب شود ... باید هر چه زودتر کاری می

کرد ...

کیفش را روی شانه میزان کرد و با قدم های بلند به سمت آسانسور

رفت...

xxx

انیس آرام جلو رفت و صدا زد:

-آقا ... آقا خوابید؟

پلک های سنگینش را از هم باز کرد و از لای دندان هایش غرید:

-تو چرا دست از سر من بر نمی داری؟

انیس با ترس و لرز جواب داد:

-آقا ، پدربزرگتون پشت خط هستند ...

بی حوصله روی کاناپه ای که رها شده بود نشست و باخم و تخم دستش را دراز کرد ... انیس گوشی را به طرفش گرفت و شهاب گفت:

-برام یه اسپرسو درست کن ...

انیس چشمی تند و تیز گفت و شهاب گوشی را به گوش گذاشت:

-سلام آقاجون ..

-سلام بابا جان .. چی شده پسر ما سر شب خونه ست و خوابه؟

-باز این انیس جو داد! خواب نبودم آقاجون ... یه کم سرم درد می کرد چشمامو بسته بودم...

-شهاب بابا حواست هست که من این جا فقط به امید تو دارم
راحت شبم رو روز می کنم دیگه ...

کنایه پدربزرگش را گرفت و از جا برخاست و به سمت پنجره
شیشه ای بزرگ مقابلش رفت:

-آقاجون دیروز رفتم یه سر شرکت ... همه چیز امن و امانه ...
پدربزرگش خندید و گفت:

-بله جناب ناظری گفتن...

-آقاجون بیشتر از این از من نخوایین .. لطفا...

-نگران خودتم پسر ... وگرنه که ناظری مو به مو برای همه چی بهم
گزارش می ده ... فقط برای کاری امضا بخواد خودش میاد سراغت...
-قربونتون برم ...

-زبون نریز بچه ... نمی خوای حال مامانتو بررسی؟

-اتفاقا می خواستم بپرسم ...چی کار کردین؟

-اونم خوبه ... فعلا دارن یه سری آزمایشا رو انجام می دن... ممکنه
یه کم دیرتر عمل بشه ...

-آخه چرا؟

-نمی دونم دقیق حرف نمی زنم .. اما ظاهراً اون چیزی که براشون
مطلوب باشه به دست نیومده ...

قلبش برای مادرش فشرده شد ... بعد از مرگ شاهین شنیدن صدای
او یکی از آرزوهایش شده بود...

-خوبیش اینه ریسک نمی کنن ... تا وضعیت مادرش قابل اون عمل
سنگین نباشه خود دکترش اجازه نمی ده ...

تا دقایقی دیگر با پدربزرگش درباره جراحی مادر صحبت کردند و
بعد از قول دوباره ای که برای رسیدگی به کارها داد خداحافظی
کردند... انیس با سینی محتوای اسپرسو وارد پذیرایی شد و گفت:
-آقا ...

شهاب شقیقه اش را فشرده و گفت:

-بذار رو میز ..

انیس بی اختیار گفت:

-آقا مسکن بیارم براتون ؟

نگاه شهاب روی صورت انیس نشست ... به اندازه ی کافی کلافه بود و حالا انیس با حرف اضافه بیشتر عصبی اش می کرد ... نگاه برنده ای به او انداخت و غرید:

-لازم نکرده ... برو به کارت برس ...

بیچاره انیس فقط توانست سری به نشانه چشم تکان دهد و از او دور شود ... عصبی بود و نمی دانست چرا آن قدر داغان است؟ .. امروز هر چه زنگ زده و پیامک داده بود مهتاب پاسخش را نداده بود ... انگشتانش را در هم مشت کرد و زیر لب غرزد:

-حالا دیگه جواب منو نمی دی؟

فنجان اسپرسو را برداشت و لا جرعه سر کشید ... می رفت تا از نزدیک حسابش را با دخترک تسویه کند ...

مهتاب خیره به گل های قالی گفت:

-آخه فکر نمی کردم بتونید این مبلغ رو برام وام بگیرید!

نگاه سپیده هم زمان از روی صورت او برداشته شد و به چهره ی همیشه آرام پدرش نشست و لبخند شیرینی زد ... مسعود لبخند زد و گفت:

-شاید به اون ضرب العجلی که میخواستی نمی شد اما حالا تو فرصت مناسب جور شد ... البته فردا با هم می ریم پیش حاج آقا و تمام مدارک رو می دیم... ضمنا من یه بیمارستان خوب سراغ دارم اگه لازم باشه از این به بعد عزیزت رو بستری کنی می بریمش اون جا که شما گل دختر هم بتونی از پس هزینه هاش بریایی ... لبخند مهتاب به زیبایی تمام صورتش را پر کرد و سپیده گفت:

-دیدى بابا تونست ...

همزمان نرگس خانم مادر سپیده با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت:

-مادر سپیده اون رختخوابا رو از تو کمد در آوردم برو داداشت رو صدا بزن ببرتش تو اتاق...

بعد از شام ، سیامک از اتاقش بیرون نیامده بود و در تمام مدت حضور مهتاب جز سکوت کاری نکرده بود.. همه ی این ها نشان از دلخوری اش داشت اما خب مهتاب نمی توانست کاری کند ...

نگاه مهتاب شرمنده بالا آمد و روبه مادر سپیده گفت:

-ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم ...

نرگس خانوم ابرویی درهم کشید و گفت:

-مهتاب جان از وقتی بالا شهر نشین شدی مادر ما رو دیگه قبول نداری...

مهتاب سرخ شد و گفت:

-وای تو رو خدا نگید ... شما بهترین دوستای من هستید...

نرگس خانم با اشاره به سینی چای گفت:

-بردار عزیزم و انقدر تعارف نکن... خودتم می دونی تو خونه ی ما چه قدر عزیزی و همه چه اندازه دوستت دارن ...

گونه های دخترک سرخ شد و با لب های که به لبخندی محو می نشست گفت:

- شما و عمو مسعود همیشه به من لطف داشتید ..

سپیده که در این میان از جا بلند شده بود گفت:

- مهتاب حالا که خیالت راحت شد... چایی تو بردار بریم تو اتاق ...

مهتاب آرام تشکری از پدر و مادر او کرد و از جا بلند شد ...

نرگس خانوم رو به سپیده گفت:

- چایی دادم برایش ببر .. نمی دونم چرا این پسر از سر شب
دمقه...

سپیده سینی را برداشت و گفت:

- می برم برایش ...

و با چشم و ابرو به مهتاب اشاره کرد برویم...

سپیده که به اتاق برادرش رفت، مهتاب چای به دست وارد اتاق
سپیده شد و با صدای گوشی همراهش که در کیفش جا مانده بود به

سمت تخت سپیده پا تند کرد ... کیفش را برداشت و گوشی را

بیرون کشید ... با دیدن آن همه تماس از دست رفته و پیامک های

شهاب دهانش باز ماند ... این پسر از جانش چه می خواست ؟

آب دهانش را فرو برد و یکی از پیام ها را باز کرد:

-این وقت شب کجایی؟

بی اختیار ابرویش بالا پرید ... شهاب تا دم کلبه آمده بود ... لبش را

محکم به دندان گرفت ... پیام بعدی را باز کرد:

-چرا جواب نمی دی؟ آخرش که برمی گردی خونه ...

و پیام بعدی ..

-نمی خواستم ناراحت کنم ... او مدم بهت توضیح بدم اما نبودی ...

گوشیتم که جواب نمی دی ..

-مهتاب کجایی؟ یعنی تو امشب کجا رفتی ...

یعنی شهاب نگرانش شده بود؟ .. بی اختیار لبش کش آمد ...

با صدای پیامک دیگر چشمانش برق زد ... ساعت از یازده هم

گذشته بود ...

-مثلا او آمده بودم هواخوری ... اما هوای این جا خیلی خفه ست ...

چرا هر شب یه جوهره دیگه بود ... نمی خوای جوابمو بدی؟ مهتاب

کجایی؟

کاش می توانست بنویسد حالت خوش است؟ اما دوست نداشت
 یک امشب را جواب بدهد هنوز هم از رفتار صبح او قلبش می
 سوخت... هر چند که عجیب از بدقلقی های او هراس داشت اما
 خب هر چه باشد با قولی که پدر سپیده داده بود می توانست
 جلوی زورگویی های او بایستد ... اگر کوتاه می آمد
 دلیلش مدیون بودنش به شهاب بود اما حالا کمی اعتماد به نفس
 گرفته بود ... اجازه نمی داد شهاب آن جور با کلمات آزارش دهد
 ... بی اختیار لبخند زد... با صدای یاالله گوی سیامک از جایش بلند
 شد و ایستاد ... سیامک با رختخواب ها وارد اتاق سپیده شد ... نرم
 سلام کرد و مهتاب هم با لطافت جوابش را داد ... سپیده پشت
 سرش وارد اتاق شد گفت:
 -داداش بذارشون اون جا ...
 و کنار تخت را نشان داد و سیامک نزدیک مهتاب شد و آرام و با
 طمانینه آن را روی زمین گذاشت ... نگاهی که بالا آمد مهتاب تند
 گفت:

-ببخشید امشب شما رو هم تو زحمت انداختم ..

نگاه سیامک برای یک لحظه سفت و سخت در چشمان او نشست و
لب زد:

-زحمتی نبود ...

و قدمی به عقب برداشت اما مهتاب تند صدایش زد:

-آقا سیامک؟

سیامک در جایش ایستاد و مهتاب گفت:

-من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم... اون روز ...اون روزنمی
خواستم ...

سیامک دوباره نگاهش را به او دوخت و گفت:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست .. فکر می کنم هر کس صلاح
خودشو خوب بدوننه ... شما ظاهرا انتخاب خودتو کردی ...

همزمان گوشی داخل دست مهتاب صدا کرد .. نگاه سیامک روی
دست او نشست و پوزخندی بر لبانش نشست و زمزمه وار گفت:

-بهتره جوابش رو بدید ...

و بی آن که در جایش بایستد از اتاق بیرون زد ... سپیده نگاهی به
مهتاب انداخت و لب زد:

-ناراحت نشو...می شناسیش که ... من الان برمی گردم ...
و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد ... نگاه مهتاب روی گوشی
نشست.. بی اختیار پیام آمده را باز کرد ...
-چرا همش فکر می کنم الان پیش اون پسر هستی ... مهتاب
جواب بده می خوام باهات حرف بزنم ...
آرام لبه ی تخت نشست ...
پیام بعدی به فاصله ی چند ثانیه آمد..
-حسم بهم دروغ نمی گه ... پیش اونایی ؟ آره؟ مهتاب کجایی؟
چرا دست از سرش برنمی داشت؟ نگران چه بود ؟
-یعنی انقدر از دستم دلخوری ... د جواب بده لامصب تو که می
دونی من چه قدر از اون مرتیکه بدم میاد ...

نمی توانست سر از حرف های شهاب دریاورد .. اصلا به او چه مربوط بود ؟ چرا دنبالش آمده بود و در کلبه انتظارش را می کشید.. اصلا چرا این همه پیام ارسال کرده بود؟ ... مگر از او بدش نمی آمد .. مگر امروز این همه حرف بارش نکرده بود؟ حالا از جانش چه می خواست ؟ نمی توانست ارتباطی برقرار کند ... قلبش با ضرب در سینه شروع به کوفتن کرد ... دستش روی گوشی رفت و آن را به کل خاموش کرد ...دیگر تحمل یک پیام دیگر را نداشت... یک چیزی در پس زمینه ذهنش توجهش را به خود جلب کرده بود ... درست مثل یک چراغ خاموش که حالا روشن شده بود... نگاه سیامک و حرفی که زده بود... از کدام انتخاب و از کدام صلاح حرف می زد ؟ دست روی شقیقه اش گذاشت ... منظور سیامک چه بود؟

"دستگاه مورد نظر خاموش می باشد "... عصبی از شنیدن صدای اپراتور از جا برخاست و دستانش را به پهلوی زد و کلافه چندباری عرض و طول مقابل کلبه را پیمود.. مهتاب خیلی راحت توانسته بود روی اعصابش اسکی برود .. باورش نمی شد انقدر ناراحت شده

باشد که جوابش را ندهد یا این که این چنین گوشی را به رویش
 خاموش کند ... چندباری نفسش را محکم و صدا دار بیرون داد...
 امشب از آن شب هایی بود که دلش نمی خواست زیر سقف خانه
 بماند ..عجیب احساس خفگی می کرد ... دست برد و شماره
 گرفت...صدای همیشه شوخ و شنگ زانیار در گوشش نشست:
 -به به آقا شهاب تو آسمونا دنبالت می گشتیم داداش از این طرفا؟
 صدایش سرد و خشک بلند شد:

-کجایی زانی؟

-کجا می خواهی باشیم ... با سروش اومدیم پی دختر بازی ...این
 دخترام که پا نمی دن ... دوتامون زانوی غم بغل گرفتیم ...
 نیشخند بر لبانش نشست و گفت:

-پاشو بیا دنبال من حالم خوش نیست ...

صدای خنده زانیار بلند شد:

۱- مهتاب خانمم تو رو تحویل نگرفته ...

-خفه بابا ...

-مرگ زانیار بگو چی شده یاد ما افتادی؟

-زانیار حالم خوش نیست ... نرو رو اعصاب نداشته ام ...

-باشه داداش این دخترا هم فقط حالگیری بلدن... سه سوته اونجاییم ...

زیر لب دمت گرمی نثاراو کرد و تماس را قطع کرد ... به سمت خانه راه افتاد ... دلش هوای مهتاب را داشت، دروغ چرا آن کلبه ی چوبی ته باغ شده بود مأمن روح و روانش .. شب هایی که از پیش مهتاب می رفت هیچ احتیاجی به قرصهای آرام بخش و نوشیدن زهرماری نداشت ... درست مثل مرفینی که به موقع وارد بدنش می شد، همین که چشم می بست خواب نرم و قشنگ او را در خود می ربود ... اما حالا دخترک مو فرفری خیلی راحت خود را از او دریغ کرده بود ... می دانست امشب تا خود صبح خواب نخواهد داشت ... باید به زانیار می گفت جایی بروند که تا صبح بشود در آن جا سر کرد ...

xxx

روی زیر انداز حریصی دراز کشید و دستانش را زیر سرش گره زد و چشم به آسمان دوخت ..ستارگان از میان شاخ و برگ های درختان پارک جنگلی به وضوح دیده می شد .. سروش خندید و پرسید:

-چته شهاب دمقی ؟

زانبار همان طور که تکه های چوب را که از اطراف جمع کرده بود روی هم می ریخت گفت:

-بابا این چند وقته تریپ عاشقی برداشته ... جون داداش به مام بگو فازت چیه؟

سروش جلو آمد و لبه ی زیر انداز نشست و نگاهی به شهاب که خیره و مستقیم چشم به آسمان دوخته بود انداخت و گفت:

-شهاب چته امشب ...

لب زد:

-خودمم نمی دونم چه مرگمه.

زانبار ذغال ها را روی چوب ها ریخت و شروع به برافروختن آتش کرد و همزمان گفت:

-ببین شهاب من که می دونم دلت سریده ... خب حداقل به ما بگو
و خلاص... شاید تونستیم کمکت کنیم!

بی اختیار پلک هایش را بست ... دلش سریده بود؟ به خودش که
نمی توانست دروغ بگوید! چشمان دختر پشت پلک های بسته اش
جان گرفت و بی اختیار لب زد:

-بی معرفت نکرد گوشی شو جواب بده...

زانیار خندید و انگشتانش را داخل دهان برد و سوت بلبلی زد:

-بابا دمت گرم ... این دختره اصلا روزاول نشون نمی داد آ...

لب های شهاب هم کش آمد ... لعنتی چرا وقتی داشتند از مهتاب
حرف میزدند یک چیزی در دلش تکان می خورد ... یک حس
شیرین! این بار سروش گفت:

-نه بابا بچه مون از دست رفته زانی ... داره الکی می خنده ..

زانیار ریشه رفت:

-این اصلا حد وسط نداره بابا... الان داغه ... می گه دختره گوشیشو
جواب نمی ده اون وقت لبخند ژکوند می زنه ...

شهاب هیکلش را بلند کرد و همان طور دراز کش روی آرنج تکیه زد و گفت:

-خفه بمیرید ... چی واسه خودتون بلغور می کنید ..

سروش خیره نگاهش کرد:

-از دل لامصب تو که بدجوری واسه این دختر هوایی شده ...

-این دختره اسم داره .

و دوباره دراز کش شد و به آسمان چشم دوخت... مهتاب!

این بار سروش هم سوت زد:

-بابا ایول ...

چرا حس بدی نداشت ... دلش می خواست حالا که امشب خود

مهتاب نبود حرفش باشد .. اصلا این دختر یک جورهایی قرص

دiazپامش بود ...

-چیه اسمش میاد کیفور می شی ؟

-زانی اون دختره بود خر شده بودی یه مدت فکر می کردی

عاشقش شدی؟

به آنی ابروهای زانیار درهم شد:

-چیه می خوای ضد حال بزنی بزن اما نه این جوری ...

-اه .. یه دقیقه زبون به دهن بگیر ...

سروش خندید و گفت:

-داداش خودتو خسته نکن ...

زانیار که حسابی دُمق شده بود برو بابایی گفت و از کنار آتش بلند شد ...

-من می رم یه دوری بزnm ...

و نایستاد تا شهاب حرفش را بزند ... شهاب در جایش نشست و

بازوهایش را دور پاهای تا خورده اش حلقه کرد و گفت:

-واینستاد بگم حال منم مثل اون موقع های زانی شده ...

-یعنی جدی جدی تریپ عاشقی برداشتی؟

کلافه چنگی به موهایش کشید و غرید:

-نمی دونم ...

-پس گاف رو دادی؟

-برو بین زانی کجا رفت .. اه ...

-خودت می دونی که حرف اون دختره میشه کلا به هم می ریزه ...

و از جا بلند شد و همزمان با دور شدنش، شهاب فکر کرد اگر روزی مهتاب را از دست بدهد چه؟ اصلا امشب برای چه جوابش را نداده بود؟ تصور رفتن مهتاب به خانه سپیده و دیدن سیامک دیوانه اش می کرد ... کلافه در جایش نشست و چشم به آتش مقابلش دوخت ... واقعا به قول بچه ها فازش چه بود؟ مهتاب را یا می خواست یا نمی خواست ... اگر به قصد انتقام پیش می رفت پس این دل دل زدن هایش چه بود؟ این غیرتی شدنش که نفسش را می برد چه؟ پنجه به موهایش کشید ... صبح یک تصمیم می گرفت و شب نشده همه دود می شد و به هوا می رفت ... دخترک آن قدر خواستنی بود که مثل یک گیاه خوشبو و زیبا در وجودش ریشه می دواند و دست و بالش را می بست... از جا برخاست ... بی قرار بود ... اصلا تصور این که الان مهتاب چه می کند هم دیوانه اش می کرد

... فقط کافی بود بفهمد آن مردک نزدیک مهتاب شده است تا این بار گردنش را بشکند ... کف دستش را روی درخت مقابلش کوبید ... گوشی را از جیبش بیرون کشید ... باز هم دستگاه مورد نظر خاموش بود ... مهتاب دلگیر بود ... به حرف هایی که زده بود فکر کرد .. اصلا چه مرگش بود که آن حرف ها را به او زده بود ؟ زیر لب زمزمه کرد:

-خدا لعنتت کنه شهاب ...

خودش هم از حال خودش متعجب بود ... با پای خودش به دام افتاده بود... درست مثل کسی شده بود که یک درد بی درمان گرفته ... نه راه پس داشت نه راه پیش .. نمی دانست چه قدر گذشته که با صدای زانیار به خود آمد و تکیه اش را از درخت گرفت:

-اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شده ست و گریه کرده...

به روی خودش نیاورد و به سمت آتش رفت و نشست ... زانیار هم نشست ...

-تو چته شهاب ؟ امشب خیلی پریشونی!

آرنج هایش را روی زانوهای گذاشت و با خود فکر کرد "دیوانه شده ست؟ این حالات عادی نبود ... لحظه ای فقط و فقط دخترک را می خواست و لحظه ای دیگر چیزهایی می گفت که این طور او را از خود دور می کرد!"

سروش دست بر شانه اش گذاشت و کنارش نشست :
-شهاب یه چیزی بگو ...

-نمی دونم ... حال عجیبی دارم ... امروز حرفایی زدم که بدجور ناراحتش کردم ... دست خودم نیست ... یاد شاهین که می افتم می ریزم به هم ... مامان اون جا درگیر مشکلاتشه ... می تونین درکم کنین؟

-تو واقعا می خوای حال این دختره رو بگیری؟
زانیار پوزخندی زد:

-گنه کرد در بلخ آهنگری زشوشتر زدن گردن مسگری ! حالت خوشه شهاب؟ هنوز تو این فازی ؟

سروش شانه دوستش را فشار بیشتری داد و گفت:

-شهاب تو درگیرش شدی ... حالا این کار بیشتر به خودت صدمه
می زنه تا اون ... می فهمی چی می گم ...

اعتراف کرد:

-نمی دونم .. دارم روانی می شم ..

-برو اون اصلی رو پیدا کن و اون انتقام مزخرفتو بگیر... من درکت
نمی کنم ... می فهمی ؟

نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و گفت:

- نمی دونم زانی ... اما هر چیه این قلب لعنتی آروم نمی گیره ...

سروش متاسف گفت:

-تو داری عقده ی از دست دادن داداشتو سر کسی خالی می کنی که
سریه سوزن هم تو این ماجرا گناهی نداره ...

فریاد شهاب بلند شد:

-اونم یکی مثل بقیه ... هیچ وقت اون همه شوق و اشتیاق شاهین رو
فراموش نمی کنم ... کاش یه بار هم شده اون دختری دیده بودم ...
کاش مامان سگته نمی کرد تا می تونستم یه نشونی چیزی از اون
دختر داشته باشم .. من دارم تو آتیش اون نفرت می سوزم ...
این بار سروش مقابلش ایستاد و فریاد زد:

-مزخرف می گی شهاب ... می فهمی ؟ یعنی آروم می شی یه بی
گناه تقاص پس بده ...
زانبار هم ایستاد:

-شهاب تمومش کن ... بکش کنار... اون دختر گناهی نداره ...
پنجه هایش در موهایش مشت شد... چه می توانست بگوید وقتی
تک تک حرف های آن ها را قبول داشت ... نگاه سروش و زانبار پر
از تحقیر بود ...

لب های سروش تکان خورد و زمزمه وار گفت:

-تو دامنش افتادی ... می ترسی مثل شاهین بشی ... اما بهت قول
نمی دم اگه این جوری پیش بری کمتر از شاهین بشی ... شهاب ...

مستاصل کنار آتش نشست... امروز وقتی مهتاب آن طور نادیده اش گرفته بود، وقتی آن همه پیام را بی جواب گذاشته بود، باورش نمی شد این جوری به تلاطم بیافتد .. این دختر چه داشت که هر چه شهاب پیش بینی می کرد برعکس می شد ... هر چه بیشتر جلو می رفت بندهای اسارت بیشتری بر دست و پایش بسته می شد ... یاد برادرش افتاد ... آن اتفاق درست وقتی افتاده بود که شاهین آن طور عشقش را از دست رفته دیده بود ...

با صدای سروش به خود آمد و نگاه از زبانه های آتش گرفت:
-مواظب باش آه مظلوم نگیرد شهاب ...

#پست_فقط_تو_بیست_و_شش.....

قلبش از ضربان افتاده بود ... بی اختیار نفسش را هم در سینه حبس کرد تا صدایی از حنجره اش بلند نشود... مهتاب آن جا بود، برگشته بود ... موهای فروری و مواجش دیوانه کننده همچون آبشاری زیبا روی شانه هایش ریخته بود ... دلش رفت برای دخترکی که امروز

ساعت ها برای شنیدن صدایش پر پر زده بود و او با خساست دریغ کرده بود ... دلش می خواست بی صدا گوشه ای بنشیند و فقط اوئی را نظاره گر باشد که به شدت دلتنگش شده بود... دختری که آرام آرام آمده و درست جایی وسط قلبش نشسته بود... چه قدر تلاشش بیهوده بود برای فرار از کسی که قلبش را این طور بی سر و صدا تسخیر کرده بود... گامی بیشتر به جلو گذاشت ... عطر دخترک که زیر مشامش زد بی اراده دمی عمیق به جانش خرید .. حداقل این یکی را به تن و روحش بدهکار بود ... امشب سروش چه گفته بود؟ آه مظلوم نگیردت؟

مهتاب مظلوم بود یا خودش که این طور اسیر او شده بود؟ ... دستش روی در نشست و آرام به جلو هولش داد ... در خاطر نداشت تا به حال برای کسی چنین بی تاب شده باشد ... لب های خشکش را برهم زد و نام مهتاب را بر زبان راند ... دخترک وحشتزده به عقب برگشت و با چشمان گشاد شده خیره اش شد:

-تو ... تو این جا چی کار می کنی؟

دل بی قرارش جز آغوش او چیز دیگری نمی خواست .. با قدم
 هایی بلند خود را به او رساند و غافلگیرانه او را میان بازوان
 قدرتمندش جا داد ... دخترک تقلایی کرد و درست مثل گنجشکی
 لرزان میان بازوانش به لرزه افتاد ... دستان شهاباو را محکم به خود
 چسبانده و کنار گوشش پیچ زد:
 -هیش کاریت ندارم ...

تنش، عطشناک از رسیدن به چشمه ای پر آب و زلال برای نوشیدن
 جرعه ای به له له افتاده بود ... لب هایش نرم و ملتهب رو موهای
 دخترک نشست ... دستانش دور کمر او حلقه شد و سر در گریبان
 مهتابی برد که از شرم سرش را بالا نمی برد ... صدایش زد ... نگاه
 شرمگین دخترک بالا آمد و در چشمان داغ و پرحرارتش نشست ...
 امشب چه حالی عجیبی داشت ...

-چرا جواب تلفنامو نمی دادی ؟

دخترک زل چشمانش بود... این چشم ها با او حرف می زد ... تنش
 گر گرفته از تماس آغوش او داغ شده بود .. درست مثل این که تب
 کرده باشد بدنش الو می داد ... لب هایش لرزید و هذیان وار گفت:

-داری عذابم می دی دختر..

سرش را کاملاً پایین آورد و مماس چشمان او نگاه در نگاهش دوخت .. این دختر امشب با دلش چه ها که نکرده بود ... هنوز هم زق زق پاهایش را احساس می کرد که چطور سنگفرش خیابان ها و کوچه ها را یکی یکی طی کرده بود تا به او برسد.. اختیار از کف داد و لب هایش را روی لب های شیرین او گذاشت ... دنیا ایستاد ... قلبش هم! ... اما با ضرب دست دخترک ، خیس از عرق پلک باز کرد و خود را جایی یافت که آه از نهادش بلند کرد ... دستش را روی صورت کشید جایی که سیلی سفت و سخت مهتاب نشسته بود... پتو را محکم کنار زد و از تخت پایین پرید ... همه چیز خواب و خیالی بیش نبود؟ کسی قلبش را محکم در سینه فشرد ... مردمک چشمانش گشاد شد، در تاریکی اتاق به دنبال چیزی می گشت که دست یابی به آن در روشنایی کاری ساده نبود ... زبان روی لب هایش کشید ، همان جا که تا دقایقی پیش لبهای دخترک را چشیده بود... چطور به این جا رسیده بود ... اصلاً نفهمیده بود در قلبش را کی به روی دخترک باز کرده بود که این چنین دچار پریشانی شده بود... عهد کرده بود او را نابود کند اما انگار خودش نابود شده و در

دام افتاده بود و هر بار که دست و پای بیشتری می زد بیشتر در
باتلاق این خواستن فرو می رفت ...

نگاهش از پنجره گذشت و روی درختان پیچیده در باغ نشست
...دستش روی صورتش نشست و لب زد:

-داری عذابم می دی ... عجیب بود پوست صورتش می سوخت ...

xxx

چشمانش را به سختی از هم باز کرد ... به زور آفتابی که روی
صورتش تابیده و مجبورش کرده بود، چشم باز کرد... دست خشک
شده اش را از زیر تنه بیرون کشید و به سختی بدنش را تکانی داد
... تمام دیشب را فکر کرده بود و دست آخر نفهمیده بود کی
خوابش برده ... از جا برخاست و گیج و منگ به سمت حمام رفت
... شاید دوش آب گرمی که می گرفت کمی تن سنگین شده اش را
سرحال می آورد ... اما قبل از ورود به حمام تصویر خواب شب
گذشته مقابل چشمانش جان گرفت .. بی اختیار آب دهانش را فرو
داد و پشت را به دیوار تکیه زد و پلک بست ... کم کم لبخندی نرم
و پر از حس خوب روی لب هایش جا خوش کرد و لب زد:

-هی پسر دیوونه نشی خوبه ...

از مهتاب هیچی بعید نبود...هنوز هم احساس می کرد پوستش می سوزد و جای انگشتان دختر را حس می کرد تا مرز دیوانگی چیزی نمانده بود ... نه؟ ... سرش را تکانی داد و این بار با لبخندی گشاده تر وارد حمام شد ...

دانه ی درشت عرقی را که بر پیشانی اش نشسته بود با نوک انگشت گرفت و دمبل توی دستش را کنار گذاشت ... خسته از ورزشی سنگین روی زمین دراز کشید و آرنجش را به پیشانی گذاشت ... فقط تمام مدت یک صدا درسرش ضرب می زد .. "لعتی .. لعتی"

دیروز صبح بعد از تاخیری که به خاطر تلفن ناظری پیش آمده و مجبور شده بود به شرکت برود و چند ساعتی را آن جا گیر بیفتد بالاخره به بیمارستان رفته بود اما وقتی با جای خالی مادر بزرگ مهتاب مواجه شده بود تا چند دقیقه هنگ بود تا بفهمد چه اتفاقی

افتاده است ... هنوز نتوانسته بود سر از ماجرا دریاورد که پیامک مهتاب رسیده بود و بیشتر شوکه اش کرده بود " لطفا شماره حسابتون رو برام بفرستید... ممنون به خاطر کمک این چند وقت "

پوفی کرد و از جا بلند شد ... سویشرتش را برداشت و به تن کرد ... باید می دوید ... اصلا مهم نبود چه کار می کند فقط باید تلاطمی را که وجودش را در برگرفته بود، آرام کند .. انگار یک سونامی آمده بود و همه چیز را شسته و برده بود ... نگاهی به طرف تردمیل بزرگ و گران قیمتش رفت و برگشت... نه ! هوای آزاد می خواست ... داشت خفه می شد... در اتاق را با شدت باز کرد و از همان جا دویدن را آغاز کرد... پله ها را با سرعت پایین دوید و وارد باغ بزرگ ویلای پدر بزرگی اش شد ... باورش نمی شد هر چه سریع تر می دوید افکارش هم سرعت بیشتری پیدا می کرد ... عجیب بود که آرامشی در کار نبود ... "چطور تونسته اون پول را جور کنه؟ نکنه پای اون مرتیکه درمیون باشه" ... بی اختیار مشتش گره شده بود...

نفسش را پر صدا بیرون داد... لحظه به لحظه سرعتش بیشتر می شد ... انگار داشت پرواز می کرد، مهتاب از دیروز چند بار پیام داده بود و شماره حساب خواسته بود ... خودش را از او دریغ کرده بود حتی

به کلبه ته باغ سرهنگ هم بازنگشته بود ... وجودش از حسادتی
 وحشتناک در حال سوختن بود... نفس نفس زنان پای یکی از
 درخت ها نشست و کلاه سویتش را عقب زد... رگ های پیشانی
 اش ورم کرده بود ... عرق از سر و رویش می بارید، پس چرا ذره
 ای حس آرامش نداشت ... مگر نه این که بعد از هربار ورزش
 احساس سبکی می کرد اما حالا بسان وزنه های سنگین هالترش،
 وزن گرفته و سنگین شده بود!

به عادت همیشه با انگشت شست کنج لبش را زیر دندان فرستاد
 و شروع به جویدن کردن باید راهی می یافت ... تمام شب گذشته را
 به حرف های آن روزش فکر کرده بود .. مگر چه گفته بود که
 واکنش مهتاب چنین سفت و سخت بود؟ از جابر خاست ... خب
 ظاهرا دخترک بدجور پایبند اعتقاداتش بود ... فکری همچون برق
 و باد از ذهنش گذشت او را از جا کند ... تمام مسیر دویده را با همان
 قدرت دوید ... وارد سالن بزرگ که شد انیس جلوی در آمد :
 -سلام آقا ...

-صبحونه امو بیار بالا ... تا پنج دقیقه حاضر باشه ...

انیس نگاهش را روی صورت برافروخته او نشانند و چشمی گفت
 ...شهاب بی توجه به او پله هارا بالا رفت و قبل از این که داخل
 حمام شود ... گوشی اش را برداشت ... تایپ کرد"

-تا به ساعت دیگه بیا به این آدرسی که می گم... ضمنا تنها ...
 پیامک را به همراه آدرسی که نوشته بود ارسال کرد و برای دوش
 گرفتن وارد حمام شد.

نگاهش روی تک تک کلمات، با طمانینه ای خاص می نشست ...
 بالاخره شهاب پاسخ پیامک هایش را داده بود ... از دیروز چند بار
 پیام فرستاده بود اما همه بی پاسخ مانده بود ... سپیده کنارش نشست
 و سرکی کشید:

-بالاخره جواب داد این شازده؟

بی اختیار سرش را چرخاند و نگاه به نیم رخ او انداخت ... در این
 دو روز خیلی کمکش کرده بودند هم او و هم خانواده اش ...

لب زد:

-می خواد بیستم...

چشمان سپیده گرد شد:

-تو که نمی خوای بری؟

نمی دانست ... حس بدی داشت... احساس نارو زدن داشت ... اگر
نمی رفت شهاب درموردش چه فکری می کرد؟ درست مثل کسی
که کارش راه افتاده بود و حالا که خرش از پل گذشته بود تمام
لطف و مرحمت طرف مقابل را فراموش کرده بود ... لب به دندان
گرفت ... زمزمه وار گفت:

-نمی تونم نرم ...

سپیده توپید:

-چرا بهش باج می دی؟

دخترک نگاهش کرد ...همه چیز که به وقت نماز خواندن و درست
رعایت کردن شرعیات نبود؟ اگر دینش را قبول داشت باید همه آن
را رعایت می کرد ...شهاب کم، لطفی در حقش نکرده بود ... چطور
می توانست به راحتی فراموش کند؟ ... آن شب کمک شهاب باعث
نجات مادر بزرگش شده بود، این را که دیگر نمی توانست

منکر شود؟... درست بود که از لحاظ عقیدتی هم فکر و هم
مسیر نبودند اما مهتاب هم کسی نبود که بی معرفت باشد ...

-حرف باج نیست سپیده ...

-باز رفتی تو مود مرام و معرفت دختر؟

نگاه لرزانش را به او دوخت و گفت:

-بابام بهم یاد نداده نمک بخورم و نمکدون بشکنم... دلم نمی خواد

فکر کنه چه بی چشم و رو بودم که کمکش رو ندید گرفتم ...

درسته الان کارم درست شده و به کمک شماها می تونم دینم رو

بهش ادا کنم اما درستم نیست رفتارم انقدر زشت باشه ...

سپیده شانه اش را بالا انداخت. چه قدر این دختر می توانست

خوب باشد و پاک... آرام گفت:

-چه می دونم ... من بودم نمی رفتم ... یادت رفته چیا بارت کرده؟

-نه یادم نرفته ... اما فکر نمی کنم این دوتا موضوع به هم ربط داشته

باشن ...

-حالا چی گفته؟

آدرس کافی شاپی که برایش نوشته بود را خواند و لب زد:

- فکر نمی کنم تو یه محل عمومی هم بخواد صدمه ای بهم بزنه ...

بی اختیار به یاد چندباری افتاد که شهاب به باغ آمده بود.. خب اگر

فرصت طلب بود خیلی راحت می توانست در آن موقعیت ها از او

سو استفاده کند ... یک چیزی ته دلش می گفت شهاب اینی نیست

که سعی می کند، نشان دهد... برای همین حسش نسبت به او حس

بدی نبود و به قول معروف انرژی منفی نمی گرفت ... بر خلاف

تصورش درست بود شهاب همیشه تلخی می کرد اما همیشه آن ته

دلش یک حس خوب و شیرین نصیب دل مهتاب می شد ...

-بذار حداقل ما همراهت بیاییم ...

از جا بلند شد و گفت:

-سپید نمی خوام کینه کنه ... من و عزیزم فعلا به غیر اون کلبه ته

باغ جایی نداریم...شهابو که می شناسی نمی خوام گزک دستش بدم

...

-بازم می گم داری با این کارات بهش باج می دی! خب چه اشکالی
داره این چند وقت خونه ی ما بمونی ؟بعدشم سعی می کنیم یه
جای دیگه جور کنیم که اصلا برنگردی به باغ ...

شاید هم سپیده راست می گفت ... می شد گفت نوعی باج دادن
هم بود ... وقتی انقدر ذهنش درگیر بود نمی توانست فکر کند و
تصمیم درست بگیرد... باید به همه چیزدقیق و با جزئیات فکر می
کرد... نه؟ پدر سپیده پول بیمارستان را جور کرده و در اختیارش
گذاشته بود تا به شهاب برگرداند... خب پول کمی نبود ...در قبالش
باید تقریبا نیمی بیشتر از حقوق ماهیانه مادر بزرگش می رفت برای
اقساط این وام ... کلبه ته باغ سرهنگ رایگان در اختیارشان گذاشته
شده بود ... هر جایی می رفتند پول پیش و اجاره خانه می خواست
... که دیگر عملا چیزی نمی ماند ... قبل از هر اقدام عجولانه ای
باید راه درست را پیدا می کرد تصمیم داشت دوباره دنبال کار
برود ... نباید احساساتی عمل می کرد ... درست بود به اندازه ی
کافی مدیون خانواده سپیده شده بود اما بیش از این را درست نمی
دانست ... بخصوص که نظرسیامک را راجع به خود می دانست و
می ترسید از چاله در آمده در چاه بیفتد... برای همین گفت:

-قبل هر کاری باید دنبال کار بگردم ..خودت می دونی بازنشستگی
عزیز کفاف هیچی رو نمی ده ...

-یعنی میخوای هنوز به زندگی تو اون اتاق ته باغ فکر کنی؟

-سپیده ... خواهش می کنم درکم کن ... نمی تونم بی گذار به آب
بزنم... نمی خوام بار زندگی مونو رو دوش تو و خانواده ت بذارم...
بهم اجازه بده درست فکر کنم ...

سپیده که لحن نگران و ترسیده او را می شناخت از جا بلند شد و
او را به آغوش کشید و گفت:

-ببخشید .. راست می گی ... من تو موقعیت تو نیستم ... سخته... هر
تصمیمی بگیری کنارتم و کمکت می کنم ...
اشک در چشمان مهتاب نشست و لب زد:
-ممنونم...

دقایقی نگذشته بود که برای رفتن ب محل قرار آماده شده بود ..
 نمی دانست چرا قلبش آن قدر در سینه بی امان می کوبد ؟ مقابل
 آینه چادر بر سرش کشید و و کشش را پشت گردنش انداخت ..
 کمی رنگش پریده بود ... داشت می رفت شهاب را ببیند ... چرا
 انقدر حالش خراب بود؟ آشوبی بر وجودش چنگ می کشید...
 نفسی بیرون داد و لب زد:

-الا بذكر الله تطمئن القلوب ...

آری خدا همه جا با او بود و آرامش دهنده قلبش

با دیدن ماشین آخرین سیستم شهاب جلوی در کافی شاپ ، یعنی او
 آمده بود ... نفسش را نرم و آرام بیرون داد و با توکل به خدا وارد
 فضای خاص و به شدت رمانتیک کافی شاپ شد .. از آن فضا ها
 که حس و حال خاصی داشت و در و دیوارش سنتی و آجر نما بود
 ... نگاهش را در فضای داخل چرخاند و با ندیدن شهاب پشت هیچ

کدام از میزها به سمت پیشخوان رفت و رو به جوانکی که معلوم بود مسئول کافی شاپ است گفت:

-سلام ... ببخشید جناب جلالی ...

مرد لبخندی زد و با نگاهی خاص به ظاهرش گفت:

-بله طبقه بالا منتظرتون هستن...

بی اختیار گونه هایش رنگ گرفت ... کاش شهاب طبقه پایین را برای حرف زدن انتخاب کرده بود اما خب این جا یک جای عمومی بود و با توجه به شلوغی آن ساعت با آسودگی خیال به سمت پله ها رفت ... یکی در پس زمینه ذهنش گفت "توی اون همه جای خلوت باهاش بودی"

پله های چوبی و به رنگ قهوه ای تند را در پیش گرفت و با حسی غریب و آرامشی که سعی می کرد در وجودش پروراند بالا رفت... در آخرین پله با فضایی متفاوت از طبقه ی پایین مواجه شد ... عجیب بود ... درست مثل این که وارد یک کلبه چوبی شده باشد ... بوی نوعی چوب به همراه عود فضا را پر کرده بود .. تعداد میز و

صندلی های این طبقه نسبت به فضای پایین زیادتیر بود اما به طرز عجیبی همه خالی!...

شهاب را دید که پشت یکی از میزها درست در وسط سالن بزرگ نشسته بود... آرنج هایش را روی میز گذاشته و انگشتانش را در هم تنیده، مقابل چانه نگه داشته بود... این پسر این همه ژست را از کجا می آورد که به او می آمد!... کت خردلی رنگ خوش دوخت و بی نظیری به تن داشت که با پیراهن جین زیرش، عجیب هارمونی قشنگی را ایجاد می کرد و صاحبش را بیشتر از قبل خوش سلیقه نشان می داد... آب دهانش را به نرمی فرو داد و با گام هایی آرام و نرم به طرف میز رفت و مقابلش ایستاد... نگاه شهاب نافذ و سخت در نگاهش قفل شد...

-بشین لطفا...

-سلام...

این دختر در هیچ شرایطی ادب را فراموش نمی کرد... دلتنگی که شاخ و دم نداشت اعتراف کرد لعنتی چه قدر دلش تنگ این حجم از ظرافت و ملایمت او بود!

بی اختیار لبخند خاص و محوی کنج لب های شهاب نشست و با
نرمی خاصی جواب داد:

-سلام..

و با اشاره دست صندلی مقابلش را نشان داد ... حالا دخترک حس و
حال خوبی پیدا کرده بود ... این شهاب آرام را دوست داشت .. نگاه
شهاب بی پروا روی صورت او نشست و همین باعث شد دخترک
سرش را پایین بیاورد ... تحمل این جور نگاه ها را نداشت .. شرم و
حجب و حیا اجازه نمی داد گستاخانه در چشم مرد جوان مقابلش
چشم بدوزد ... صدای شهاب او را به خود آورد:

-منتظر شدم تا خودت بیای ... سفارش بده ...

و منو را به سمت او سُر داد ... او که نیامده بود این جا یک ملاقات
رمانتیک و عاشقانه داشته باشد ... آمده بود تا فقط دینی که به
گردنش بود را ادا کند و بس ... لب هایش آرام تکان خورد و زمزمه
وار گفت:

-من .. من ... میل ...

صدای جدی و محکم شهاب اجازه نداد باقی جمله اش را تمام کند :

-میل ندارم .. اشتها ندارم ... نداریم ... معلوم نیست چه قدر
حرفامون طول بکشه ... منم ترجیح می دم یه چیزی بخورم تا بتونم
حرفامو بزنم...

لب هایش چفت هم شد ... اگر از آن دخترهای زبان دراز بود می
گفت "خب تو هر چی دوست داری بخوری بخور ... من میل ندارم
... زور نگو، زورگو"

اما با همان متانتی که تقریباً شهاب را بیچاره کرده بود، پیچ زد:
-یه قهوه لطفا ...

لب های شهاب کش آمد ...

-نه... انگار تو درست بشو نیستی ...

و سپس صدا بلند کرد و پیش خدمت را فراخواند ... جوانکی پله ها
را بالا آمد و مقابل میز ایستاد ... شهاب مقابل چشمان متحیر دخترک
سفارش های لازم را داد و همزمان بارفتن او رو به مهتاب گفت:

-خب بهتره بدونی .. من توی حس های مختلف بیشتر دوست دارم
یه چیزی بخورم... مثلا وقتی خیلی شادم یا خیلی ناراحت یا مثل
الان که عصبانی ام دوست دارم با خوردن خودمو آروم کنم ...

عصبانی بود ؟ اما ظاهرش که نشان نمی داد!

بی اختیار پرسید:

-عصبانی؟

-اوهوم ... به خاطر اون کار عجیب و غریبت...

دست خودش نبود ... کنار شهاب بودن پر بود از تناقض... این دو
شب یک حسی داشت ... انگار یک چیزی گم کرده بود ... و عجیب
این که حالا آن حس در وجودش حل شده و رفته بود ..

-عزیزت خوبه؟

-بله ...

-اون وقت این کاری که کردی یعنی چی؟

می دانست منظورش چیست اما باز هم پرسید:

-چه کاری؟

شهاب جلو کشید و با صدایی که بلد بود کی و کجا ولومش را
تنظیم کند با آرامشی خاص گفت:

-بردن مادر بزرگت ... می دونی چه قدر می تونه اشتباه باشه ...

ته قلبش هری فرو ریخت ... چیزی که مثل خوره وجودش را
خورده بود و حالا شهاب مثل یک خنجر تیز به قلبش فرو کرده بود
...

-نمی خواستم .. نمی ...

-بذار من بگم ... نمی خواستی من به خاطرش ازت سو استفاده کنم
...

مردمک چشمان دخترک کمی گشاد شد ...

-من ... من .. از اولم گفته بودم ... خب ... اون پول جور شد ...

-می تونم بدونم چطور؟

امروز این لعنتی چه قدر آرام گرفته بود .. اصلا شهاب ملایم را باور نداشت ... همیشه با کلامش یک جور چزانده بودش اما حالا شهاب طوری حرف می زد که نمی توانست جواب ندهد ... نگاهی که در چشمان منتظر او نشست، لب به دندان گزید... چرا بی خیال نمی شد ؟

-بابای سپیده برام وام گرفت ... منم ترجیح دادم تا مبلغ بدهیم به شما و بقیه بیشتر نشده عزیزم رو منتقل کنم ...

-من ازت پول خواستم که رفتی وام گرفتی ؟

-شما نخوایید من نباید به فکرش باشم ؟...

-وقتی لزومی به برگردونش نیست چه دلیلی داره ... همش به خاطر

اون چهارتا حرف چرتیه که من توی عصبانیت بهت زدم ... بین

دختر جون من وقتی حالم خوش نیست مزخرف زیاد می گم ... اون

روزم حالم خوش نبود ... چرا همه ی اون حرفامو قبول کردی اما

معذرت خواهیم رو نه ؟

لب هایش از هم باز ماند ... شهاب داشت رسماً از او معذرت

خواهی می کرد؟ اصلاً این پسر را نمی شد فهمید ... چطور ان روز

آن قدر راحت قلبش را شکسته بود و حالا این جور داشت دلش را
 به دست می آورد ... نگاه شهاب روی لب های دخترک نشست ...
 داشت دیوانه می شد ... خوابش را به یاد آورد و طعم شیرین آن لب
 ها را ... اگر می دانست مثل خوابش مهتاب به یک سیلی بسنده می
 کرد بی شک آن خواب را بی چون و چرا تعبیر می کرد اما ترس از
 فرار مهتاب اجازه نمی داد جم بخورد...

از همان لحظه ی ورود دخترک قلبش با ضرب در سینه می کوبید و
 انواع و اقسام حس ها را لمس کرده بود ... چه قدر داشت خودش را
 کنترل می کرد تا نپرد و او را محکم به آغوش نکشد .. این عطر
 ملایم و این نگاه ظریف و ملایم با او چه کرده بود که این طور
 داشت برای داشتنش وا می داد ... نفسش را آرام بیرون داد و با
 صدایی محزون گفت:

-اون روز داغون بودم ... هر موقع خواب برادرمو می بینم به هم می
 ریزم ...

بی اختیار پرسید:

-برادرتون؟

همزمان مرد کافه چپی با سینی محتوی خوراکی ها بالا آمد ... شهاب در سکوت خیره به او بود و او خیره به میز ... کار مرد که تمام شد با اشاره شهاب رفت و این بار مرد جوان گفت:

-برادرم دوماه پیش توی تصادف مرد ... هنوزم نمی تونم باور کنم و گاهی بدجور منو به هم می ریزه ... مادرم بعد اون اتفاق سخته مغزی کرد و فلج شد و به کل قدرت تکلمش رو از دست داد ...
-وای خدای من ...

-شب قبلش خواب شاهین خیلی اذیتم کرده بود ...
قلبش به خاطر مرد جوان مقابلش مچاله شده بود... باورش نمی شد اینطور آسیب دیده باشد ... چشمانش خیس شد :
-خیلی متاسفم ...

- اگه بگم یه جورایی بودن باعث آرامش روحم شده باور می کنی؟

به نظرتون باز چه نقشه ای تو کله ی شهاب خان هست... شایدم ایندفعه راست می گه ...

چشمهای درشت شده اش را به مرد جوان مقابلش دوخت ... از چه حرف می زد؟ آرامش روح؟ شهاب بشقاب کیک شکلاتی مورد علاقه اش را به سمت او سُر داد و با نگاهی نگران گفت:

-بخور ... فکر کنم لازم بشه ...

آب دهانش را فرو داد ... نگاه شهاب رنگی از خواستن گرفت و لب زد:

-خودمم نفهمیدم ... اما شد...

داشت چه می گفت؟

-تو یه جورایی با حضورت ... با وجودت شدی تمام آرامشم...

مهتاب بی اختیار و دستپاچه در جایش ایستاد ... شهاب داشت از چه حرف می زد؟ مرد جوان سرش را میان پنجه هایش گرفت ... مهتاب هراسان از چیزی که می شنید گامی به عقب برداشت و ناباورانه او را نگریست ... شهاب نالید :

-بشین لطفا ...

قدم دیگر مهتاب به عقب نگاه مرد جوان را به سمت خود کشید:

-نرو ...

جای ماندن نبود ... تازه معنای آن همه حال و هوای رمانتیک داخل کافی شاپ را می فهمید ... نگاهی دورتا دور چرخید ... چرا از همان اول نفهمیده بود، هیچ چیز عادی نیست؟ به سادگی خودش پوزخندی زد...

گام بعدی را که برداشت بالاخره شهاب از جایش پرید و با گام های بلند خود را به او رساند و راهش را سد کرد ... ترسیده بغض کرد:

-لطفا برید کنار آقا شهاب...

-نمی توانم ... یعنی الان دیگه نمیشه ...

نگاهش را بالا کشید اما به جایی غیر از چشم های او نگریست ... دست شهاب به سمت چانه اش آمد... دخترک هینی کشید و هراسان گامی به عقب برداشت ... صدایش لرزید اما باز هم گفت:

-به من دست نزنید ...

دستان شهاب به نشانه ی تسلیم بالا رفت و گفت:

-اوکی .. کاریت ندارم ... اما تا آخر حرفام باید بشینی ...

نگاه مهتاب تلخ به چشمانش دوخته شد ...

-خواهش می کنم مهتاب ... لطفا!

لعتی این عجز صدای شهاب را باور نداشت ... نگاه مرددش را به سمت میز کشاند...

-لطفا...

زمزمه شهاب او را به سمت میز برگرداند.

آرام سرجایش نشست و شهاب هم دوباره مقابلش جا گیر شد ...
 بشقاب کیک را بیشتر به سمت او سر داد و گفت:

-یه کم بخور ... رنگت خیلی پریده ...

-نمی خورم .. من که گفتم میل ندارم ...

صدایش عجیب حرصی و لرزان بود ...

-نمی تونم باور کنم انقدر از من بدت میاد ...

بی اختیار گفت:

-قرارمون این نبود... من فقط می خواستم شماره حسابتونو بهم بدید
اما حالا با این حرفا ...

و باز بغض کرد و نگاهی را به میز دوخت...

اصلا دلیل این ناراحتی ها را نمی فهمید .. این دختر از بیخ و بن با
بقیه دخترهای دور و برش فرق داشت ... فقط کافی بود چنین
حرفی را به یکی از آن ها می زد تا از شوق تا کره ی ماه بروند... اما
حالا ناباورانه به دختر مقابلش می نگریست ... در برابر مهتاب اعتماد
به نفسش به صفر رسیده بود ... شاید هم آن دخترها بودند که زیادی
اعتماد به نفسش را بالا برده بودند؟! انگشتانش دور فنجان قهوه ی
یخ کرده اش چفت شد ... لعنتی برخلاف آن چه گفته بود اشتهايش
کور شده بود... دهانش خشک شده بود..

-باید می گفتم بهت...اگه بگم بعد اون اتفاقی که برای مادرم افتاد،
همدمم رواز دست دادم باورت میشه ؟...دیوونه شده بودم ...
پرخاشگر ... شاهین اندازه ی من به مامان وابسته نبود ... مامانم آخ
می گفت جونم درمی اومد براش ... اون وقت یه دفعه مادرم ساکت
شده بود .. کاش فلج شده بود اما صداشو ازم دریغ نمی کرد ...

دکتر گفتن شوک شدید ... یه جور افسردگی حاد... تا این که تو
اومدی تو محل ...

ته دل مهتاب از حرف های مظلومانه پسر مقابلش عجیب می
سوخت ... مگر نه این که خودش هم همیشه تنها بود ... هرچه بود
تمام حس های شهاب را داشت می گرفت ... حس از دست دادن
عزیز ترین کسانت ... پس پشت این چهره انقدر قوی و به ظاهر
مغرور یک پسر بچه مظلوم و بی پناه نشسته بود !
سرش را پایین انداخت ... شهاب انگشتانش را در هم گره کرد و
اعتراف کرد:

-یه جورایی تلافی زمین و زمان رو می خواستم سر تو دربیارم ...
هم ازت خوشم می اومد هم بدم ...
"پسره ی تخس و مغرور!"

نفسش را با تمام قدرت فوت کرد و افزود:
-اون شب ... تو اون هواخوری ... اه لعنتی ...
چشمانش را به او دوخت و محکم گفت:

- مهتاب بمون ... نرو ... بذار حال دلم خوب بشه .. این سه شب دیوونه شدم ..

- حرفاتون تموم شد ؟

نگاه شهاب به صورت رنگ پریده اما سفت و سخت او نشست ...
لعتی حرف هایش را باور نداشت ..

مهتاب دست توی کیفش کرد و برگه ای سفید همراه با خودکاری بیرون کشید و مقابلش گذاشت :

-لطفا شماره حساب تون رو یادداشت کنید ...

مشت شهاب گره خورد و محکم روی میز کوبید:

-اصلا شنیدی بهت چی گفتم؟

لب ها و چانه ی دخترک لرزید... سرش را به طرفین تکان داد ...
می ترسید از شهابی که هر لحظه به یک حال بود، می ترسید...
درست بود دلش سوخته بود ... درست بود حالا می توانست بهتر درکش کند و تمام حرف های آزار دهنده اش را به پای حال خرابش بگذارد اما دروغ چرا از او هراس داشت... شهاب از جایش بلند شد ... دندان هایش را کلافه و عصبی بر هم می فشرد ...

-باشه ...اوکی ...

روی صندلی کناری مهتاب نشست و دست روی کاغذ سفید
گذاشت ...

سر دخترک پایین بود؛ هنوز هم از حرف های او در شوک بود که
شهاب ادامه داد:

-اون وامو برگردون به خودشون... من هیچ نیازی به اون پول ندارم
...

لب های دخترک بی این که سر بالا بگیرد تکان خورد:

-چرا انقدر اذیتم می کنید ...

-نگام کن مهتاب ... قرآن خدا غلط نمیشه اگه تو چشمام نگاه کنی
و حالمو بفهمی ...

نگاه دخترک آرام بالا آمد و شهاب با نقشی از مهر که در
چشمانش می ریخت گفت:

-وامو پس بده ... باشه من یه راهی می گم تا تو راحت بتونی بدهی
تو صاف کنی...

قلب مهتاب در سینه یخ کرد ... انگشتانش چفت چادرش شد ... اما
کلمات بعدی شهاب انگار گرما بخش جانش می شد که قلب یخ
زده اش را از سرما می رهانید:

-پدربزرگم خیر یکی از صندوق های قرض الحسنه ی محله ...
شماره صندوق رو می دم هر موقع داشتی ... هر موقع می تونستی
برو بریز به حساب اونا ... اونم یه دفعه نه .. خورد خورد...
مردمک چشمان مهتاب چنان درشت شد که ته دل شهاب ضعیفی
شیرین نشست ..

-از اولم قرار بود بفرستمت اون جا اما ظاهرا تو خیلی عجولی
... نمی دونم تو کله دوستات چی می گذره که اون وام سنگین رو
گذاشتن گردنت ... اصلا شوکه شدم دیدم مادر بزرگ تو مرخص کردی
...
-ترسیدم ...

-از چی ترسیدی دختر خوب؟

دخترک شرمزده نگاهش کرد .. شهاب شیرین خندید و گفت:

-فقط یه شرط دارم ...

نگاه مهتاب سوالی شد... شهاب کاغذ را زیر دستش مچاله کرد:

-دیگه تو اون خونه نمون .. برگرد خونه ی خودت ..

نفس در سینه ی مهتاب حبس شد ... این پسر می خواست هر طور شده او را به کلبه ته باغ برگرداند .. نمی دانست چه کند؟ گرفتن آن وام و پرداخت اقساطش جز دردسری مضاعف در این شرایط برای مهتاب نبود... وضعیت مادر بزرگش معلوم نبود و باید برای تضمین سفته می داد تا بتواند وام را دریافت کند .. حالا که شهاب چنین راهی را پیش رویش گذاشته بود نمی دانست کدام راه صحیح است؟ ... پرداخت قرض الحسنه هر موقع توانایش را داشت .. خب می توانست سرکار برود و با آرامش خیال این پول را پرداخت کند... شهاب که تردیدش را دید نام آن صندوق و شماره و حساب را نوشت و گفت:

-اینم برای این که خیالت راحت باشه دروغ نمی گم ... فعلا لازم نیست ... اما هر موقع شرایط جور بود شروع کن...

دخترک لبش را به دندان گرفت ... نمی دانست کدام درست است
 کدام غلط ... جایی گیر افتاده بود که تصمیم گیری برایش دشوار بود
 ... وقتی که داشت به آن جا می آمد به تنها چیزی که فکر نمی کرد
 همین بود ...

دستش را روی کاغذ گذاشت و به سمت خود کشید و در یک
 تصمیم آنی لب زد:

-به یه شرط!

چشمان شهاب برقی از شادی زد ...

-دیگه حق ندارید به هیچ بهانه ای بیایید تو باغ سرهنگ...

باد شهاب درست مثل آن که پنجره شده باشد در جا
 خوابید..چشمانش ریز شد و با دقت او را نگریست... سخت ترین
 شرط را مهتاب گذاشته بود ... اما فعلا چاره ای نبود .. دختر سر
 سخت مقابلش را باید هرطور شده راضی می کرد...مهم این بود که
 پول را قبول کند و دیگر خانه سیامک نماند ...لبخندی زد و با
 شیطنت گفت:

-باشه قبول !

زیر نگاه همه سرش را پایین انداخته بود ... با صدای پدر سپیده سر بلند کرد و به او نگریست:

-من موافقم دخترم ... به نظرم این جوری کمتر اذیت می شی ...
خب مبلغ کمی نیست و تو باید به خاطرش تا مدت ها تحت فشار باشی ... اگه اون آقا می تونه با این شرایط قرض الحسنه رو برات جور کنه حرفی برای گفتن نمی مونه ... ضمن این که از شما هم سند و مدرکی نمی گیره که خدای نکرده بخواد در آینده تو تنگنا قرارت بده ...

سپیده زیر چشمی نگاهی به سیامک انداخت و گفت:
-من نمی فهمم این پسر یه شبه چطور انقدر عوض شد؟ بابا من که مطمئنم این یه ریگی تو کفششه..

نگاه سیامک که تمام مدت سکوت کرده بود بالا آمد و همزمان در نگاه مهتاب قفل شد ... انگار می خواست واکنش او را ببیند...
دخترک سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

-خیلی فکر کردم ... عزیز تو بیمارستانه ... من هنوز نتونستم کاری پیدا کنم ...هزینه های ریز و درشت زیاده... درسته شما وام رو جور کردید، بماند زحماتتون که برام یه دنیا ارزش داشت و تا آخر عمرم منو مدیون خودش کرد... همین که می دونم تنها نیستم و خانواده ای هستن که همیشه می تونم بهشون رو بزنم برام یه دنیاست،اما سپیده جان اقساط اون وام هم کم نیست و ممکنه وسطاش کم بیارم ...من نمی خوام پدرت به خاطر من تو دردسر بیفته

لبش را محکم به دندان گرفت ... خیلی فکر کرده بود ... پیشنهاد صندوق قرض الحسنه بدجور ذهنش را درگیر خود کرده بود ... چرا باید تن به چیزی می داد که ممکن بود فردا روز از پشش برنیاید ... بخصوص با اوضاعی که داشت درست مثل بند بازی بود که زیر پایش سست بود و با هر تلنگری ممکن بود سقوط کند ... از ابراز علاقه ضمنی شهاب حرفی نزده بود ... می دانست سیامک را ناراحت خواهد کرد و این آخرین کاری بود که دلش می خواست انجام دهد .. او به این خانواده همه جور مدیون بود ... درست بود جوابش به سیامک منفی بود و ذره ای در دلش نمی توانست به او فکر کند اما خب دلش نمی خواست ناراحتش کند ...

با صدای مسعود به خود آمد:

-منم موافقم بابا جان ... به نظرم شما اون چه که باید صلاحته انجام بدی... هنوز هم که وام رو نگرفته بودیم تا بگیم مشکلی پیش میاد ...

xxx

سپیده بغ کرده نگاهش می کرد که کیفش را کنار گذاشت و به طرفش رفت ... کنارش نشست و گفت:

-من که نمی تونم تا ابد پشت بمونم ...باید برمی گشتم خونه یا نه ...؟

سپیده بغض کرد:

-هزار تا راه هست اما تو هیچ کدومو نمی بینی ...

منظورش را گرفت و پچ زد:

-باید برم سپید..

-می دونم دوشش نداری اما کاش می تونستی ببینی چه قدر

خاطرتو می خواد...

لبخند تلخی زد و گفت:

-حتما من لیاقتش رو ندارم ...

-نگو این حرفو ... بین سیامک کلا آرومه ... دلم براش می سوزه که نمی تونه از احساسش بهت بگه ... نمی دونی این چند روز که این جا بودی چه حال خوبی داشت ..

لبش را به دندان گرفت و گفت:

-کاش بتونی درک کنی .. نمی خوام دوستی مونو از دست بدم ...

دستش سفت و محکم میان دستان سپیده فشرده شد:

-هیچ وقت نمی خوام به خاطر دوستی مون تو تنگنا بذارمت ... فقط می خواستم چیزایی که اون نمی تونه بهت بگه رو من بگم .. می خواستم از دل داداشم خبر داشته باشی ..

نگفت که خبر دارد ... نگفت که همه چیز را از چشمان مرد جوان خوانده است و نگفت که این روزها عجیب فکر و ذهنش جای درگیری ست ... انگار هیچ چیز سر جایش نبود ... چرا هر بار شهاب با قلدری تصویر سیامک را کنار می زد و جای پایش را در قلبش سفت می کرد؟ ... به دلش که نمی توانست دروغ بگوید این روزها این پسر با تمام کارهای ضد و نقیضش بدجور گوشه ای از ذهنش

را به خود اختصاص داده بود ... یاد حرف های او در کافی شاپ و آرامشی که از آن دم می زد افتاد، نمی دانست چرا هر بار که به او فکر می کرد چیزی ته دلش می جوشید .

بی اختیار لب زد:

-دیگه باید برم...

xxx

اتاق بوی نم گرفته بود ... در این چند روز در و پنجره بسته بود و بوی خاصی میداد... بعد از رفتن به دیدن مادر بزرگش به کلبه بازگشته بود ... نان تازه و کیسه خیار و گوجه ای که دستش بود را روی میز کوچک گذاشت و به سمت چوب رخت رفت ... چادرش را برداشت و با حوصله ی همیشگی مرتب تا زد و کنار گذاشت... روسری و مانتوی بیرونش را در آورد و آویزان کرد... به سمت کمد رفت و یک روسری رنگی برداشت و به سر کرد ... از وقتی که فهمیده بود شهاب آن طور بی هوا به باغ می آید در اتاقش

هم روسری به سر داشت ... بعد از آن به سمت پنجره رفت... پرده را کنار زد و پنجره را کامل باز کرد تا هوا عوض شود ... سر راه، اول به منزل آقا شکور رفته و به زیور خانم گفته بود که برگشته است ... ته دلش از گرسنگی مالش رفت ... به سمت یخچال رفت و ظرف پنیر را برداشت و در آن را باز کرد .. تقریباً همان مقدار کم هم کپک زده بود ... بی خیالش شد و ظرف را بیرون گذاشت تا بعد بشوید .. به سمت نان رفت و داخل سفره گذاشت .. خیار و گوجه ای برداشت و بعد از شستن خرد کرد و روی میز چید ... به جای پنیر می توانست کمی نمک بزند، خب با نان تازه می چسبید .. حوصله پخت و پز نداشت پس به همان حاضری رضایت داد و شروع به خوردن کرد... مگر نه این که این جا هر چه بود خانه خودش بود ... کم و زیادش را کسی نمی دید و لقمه هایش را نمی شمرد ... با آن که در خانه سپیده همه جور اسباب پذیرایی بود و از او دریغ نمی کردند اما مادر بزرگش راست می گفت هیچ جا خانه خود آدم نمی شد ... لقمه ی دیگری گرفت و بر دهان گذاشت که با صدای دینگ گوشی اش متوجه پیامک شد ... از جا بلند شد و گوشی را از کیفش بیرون آورد ... پیام از زورگو خان بود ... عجب

اسمی بر او گذاشته بود ... واقعا که انگ خودش بود ... مگر نه این
که امروز همه جوهر زورش به او چربیده بود و او را قانع کرده بود به
خانه برگردد .. همین که حالا در اتاق خودش بود از صدقه سر او
بود و بس ...

بی اختیار لبخند زد و پیام را باز کرد:

-سلام خوبی؟ برگشتی؟

دوباره سر سفره نشست و همزمان با گرفتن لقمه ای دیگر نوشت:
-بله ممنون ...

باز به سرعت نور پیام آمد:

-یعنی الان تو باغی؟

ابرویش را بالا انداخت ... دهانش از جنیدن افتاد ... نکند شهاب
زیر قولش زده و به باغ آمده بود ...

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت ... نگاه کرد ... کسی نبود
... ترجیح داد جواب ندهد ...

پیام بعدی رسید:

-مثلا اومدی دم پنجره دنبال من می گردی؟

قلبش در سینه ایستاد ... او قول داده بود و حالا زیر قولش زده بود ... بی معطلی شماره را گرفت و با شنیدن صدای شهاب که الو می گفت با صدایی که شاید برای اولین بار بلند و بی پروا شده بود گفت:

-شما به من قول دادید ...

سکوت شهاب باعث شد لب به دندان بگیرد و این بار نرم ادامه دهد:

-لطفا اگه تو باغید برید بیرون ...

-حالا چرا لبتو گاز می گیری ؟

نفس مهتاب رفت ... شهاب بی شک در باغ بود و او را زیر نظر گرفته بود ... بی اختیار دستش را به روسری برد و گوشه اش را بی اراده تو داد ...

-خیلی خوبه آدم سر قولش وایسه اما ظاهرا شما نمی خوای سر شرط و شروطات بایستی ...

-من توی باغ نیستم اما الان می تونم بگم داشتی از ترست روسری
تو درست می کردی ...

توبیخگرانه گفت:

-آقا شهاب! از باغ برید بیرون...

شهاب رندانه گفت:

-به خدا دروغ نمیگم ... فقط حدسامو گفتم ... مطمئن بودم الان
اومدی از پشت پنجره داری باغو چک می کنی ... تو عادت داری
وقتی خیلی خجالت می کشی یا عصبانی می شی لبتو گاز بگیری ...
هر موقع هم احساس خطر می کنی روسریتو روی سرت درست می
کنی ...

صدای بلند خنده اش قلب دخترک را لرزاند ... باورش نمی شد
شهاب آن قدر به رفتارهایش دقیق شده باشد ... وقتی سکوت کرد
شهاب گفت:

-صبر کن الان بهت ثابت می کنم تو باغ نیستم ...

و صدای بوق اتومبیلش را بلند کرد .. دخترک بیشتر در خود فرو
رفت ... چطور توانسته بود، او را دروغگو خطاب کند یا تهمت زده

بود که قولش را زیر پا گذاشته است ؟ لبش را محکم تر گزید که
شهاب با پروویی گفت:

-باز که لبتو گاز گرفتی ...

تندی لبش را رها کرد که صدای خنده بلند شهاب ته دلش را فرو
ریخت ... حس می کرد زیر نگاه سنگین شهاب قرار گرفته است...

-بین دیدی که من زیر قولم نزدَم اما اینم بگم، لطفا برام حد و
حدود نذار ... چون خیلی اذیتم می کنه و می ره روی مُخَم...

-شما شرط منو قبول کردی!

-اوکی .. اما می تونیم فسخش کنیم ... من به هوای اون باغ احتیاج
دارم ...

چشمانش درشت شد ... باید چیزی می گفت تا او را سر جایش
بنشانند .. باید می فهمید مهتاب کوتاه بیا نیست ...

-پس من از این باغ می رم تا شما هر وقت دلت خواست بیایی هوا
خوری ...

صدای بوق کشدار اتومبیل و ضربه ی شدید و فریاد شهاب باعث شد قلبش بایستد ... صدای بوق هایی که در گوشی پیچید نفسش را بند آورد ... با بدنی لرزان به دیوار تکیه داد و تند تند شماره شهاب را گرفت ... اما دستگاه از دسترس خارج شده بود...

با دستی لرزان و رنگی که حسابی پریده بود چند باره شماره را گرفت اما هر بار صدای اپراتور در سرش خش می انداخت " دستگاه مورد نظر در دسترس نمی باشد " بی حواس به سمت سفره کوچک نیمه باز رفت .. دیگر همان یک ذره اشتها را هم از دست داده بود. بی حوصله روی نان را کشید و بشقاب خیار و گوجه خرد شده را به یخچال برگرداند. نمی دانست چرا این جور بغضش گرفته است؟ ... اصلا نفهمیده بود چه گفته بود؟ شنیدن آن صداها ی وحشتناک که تصادف می مانست پریشانش کرده بود ... و این جواب ندادن شهاب بدجور فکرش را آشفته کرده بود... آن قدر در

همین زمان کوتاه، پوست لبش را کنده بود که به خون افتاده بود ...
 اشک هم تا پشت پلک هایش می آمد و می رفت اما هر بار به خود
 نهیب می زد که نباید برای پسر مردم گریه کند ... شاید یک جور
 حال غریب داشت "چته؟ اصلا به تو چه؟ پسره معلوم نیست داشت
 چطوری رانندگی می کرد؟"

لبش را محکم گزید .. درد در دهانش پیچید و اشکهایش سرازیر
 شد ... به خودش که نمی توانست دروغ بگوید ... شک نداشت
 حواس پرتی شهاب به خاطر جمله ی آخر او بود ... دست لرزانش
 دوباره شماره گرفت ... این بار گوشی شروع به بوق زدن کرد ... لب
 هایش لرزید و ذکر گفت تا کسی جوابگو باشد ... همزمان با اتصال
 تماس مردی جواب داد:

- بله؟

مهتاب معطل نکرد و گفت:

- آقا شهاب؟

- خانم این بنده خدا رو دارن می رسونن بیمارستان ... شما
 آشنائونی؟

زبان‌ش بند آمده بود، اصلاً نمی‌فهمید .. مگر چطور تصادف کرده بود؟ یعنی در چه وضعی بود که نمی‌توانست تلفنش را جواب دهد ؟ اصلاً تلفن شهاب در دست آن مرد چه می‌کرد؟ صدای مرد او را از حالت بهت بیرون کشید:

-خانم... خانم...

-آقا... وضعیتش چگونه؟ ...کدوم بیمارستان می‌برنش؟

مرد تند جواب داد:

-بیمارستان (...) زود بیایید ..

و تماس را قطع کرد ... نفس در سینه مهتاب حبس شد و گیج و مات به دیوار رو به رو خیره ماند... نمی‌دانست چه کار باید کند ...ساعت نزدیک هشت را نشان می‌داد و هوا کاملاً تاریک شده بود... الان وقته بیرون رفتن نبود اما چه می‌کرد که قلبش آرام و قرار نداشت ...انگار کسی راه نفسش را بسته بود ... اصلاً همه چیز یک طرف، این حال بدش را نمی‌توانست درک کند ... انگار کسی داشت جان او را می‌گرفت که این طور بی‌نفس شده بود ... باور

نداشت برای کسی چون شهاب این طور نگران شده باشد... ذهنش در حال انکار بود و قلبش با تمام وجود در حال اثبات...

به سمت چوب رخت رفت و بی معطلی مانتو و روسری اش را برداشت ... چادرش را که به سر کرد، دیگر عزمش جزم شده بود... کیفش را برداشت و گوشی را داخل آن انداخت... باید می رفت، این یک کار را حداقل به شهاب بدهکار بود... آن شبی که حال مادر بزرگش خراب شده بود شهاب هیچ کمکی را دریغ نکرده بود... درست است که کمی کج خلقی کرده بود اما مهتاب را تنها نگذاشته بود... به سمت صندوقچه ی مادر بزرگش رفت و قلک کوچکش را برداشت ... یک صندوقچه ی کوچک آبی رنگ بود که از همان طفولیت، پدرش برایش خریده بود ... رنگ و رویش رفته بود اما هنوز قرص و محکم بود ... پیچ کوچک رمزش را چرخاند و درش را باز کرد دیدن چند اسکناس درشت که برای روز مبادا پس انداز کرده بود لبخند را بر لبانش نشانید ... اول چند تایی برداشت اما بعد تصمیم گرفت همه را در کیفش بگذارد، ممکن بود نیاز پیدا کند. صندوق را همان جا سر جایش گذاشت و به سمت در پا تند کرد.. قبل از آن که کفش هایش را بپوشد به آژانس زنگ زد و ماشین

خواست... کفش ها را پوشید و از اتاق بیرون زد ... در را بست و قفل کرد و به سمت خانه سرایداری شکور خان دوید... در که زد تقریباً به زحمت نفش بالا می آمد ... صدای دمپایی های شکور لخ لخ کنان به گوش رسید و همزمان در باز شد و اندامش در آستانه در ظاهر شد...

۱- مهتاب خانم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

هولزده جواب داد:

نه ... یعنی آره .. واسه یکی از آشناهامون اتفاقی افتاده ... باید برم بیمارستان ...

شکور سری به نشانه تاسف تکان داد و کلاهش را روی سر جا به جا کرد و گفت:

۱- ای بابا ... کاری از دست من ساخته ست؟ ...

نه ممنون ... فقط گفتم در جریان باشید ممکنه دیر وقت پیام خونه...

همزمان زیور که خود را رسانده بود پشت سر شکور ایستاد و پرسید:

۱- چی شده دختر؟ .. کجا این وقت شب شال و کلاه کردی؟

مجبور شد توضیح کوتاهی هم به او بدهد و با صدای بوق ماشین
آژانس گفت:

—من دیگه باید برم ...

زن و شوهر نگاه به او دوخته و به سلامتی حواله اش کردند...

خداحافظی کرد و تمام مسیر تا در اصلی را تقریباً دوید ...

xxx

تمام مدت در ماشین ذکر گفته بود ... حرف های شهاب در سرش
چرخ می زد ... " داداشم توی تصادف مرد..." اگر بلایی سرش می
آمد؟ با حرف احمقانه ی او شهاب بی حواس شده بود ... این فکر
نامربوط مثل خوره به جاناش افتاده بود و در طول راه دعا دعا می
کرد همه چیز دروغ باشد و شهاب را سالم ببیند ... با رسیدن به
بیمارستان کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد... در نرده ای
بزرگ و آهنی بسته بود و باید به سمت باجه نگهبانی می رفت ...

پیرمرد سن و سال دار و جوانی تقریباً هم سن و سال شهاب در اتاق بودند ... با انگشت به شیشه زد و مرد جوان به طرفش آمد...

-بله بفرمایید...

-ببخشید اورژانسی دارم ...

مرد جوان با اشاره دست، مسیر پشت باجه را نشان داد و گفت:

-برید اون سمت ... ورودی اورژانس از اون طرفه ..

تشکری کرد و با قدم های بلند به طرف اورژانس رفت...قلبش در

سینه با ضرب می کوبید ... حالا گونه هایش گر گرفته بود و

احساس داغی می کرد ...

از در کشویی رد شد و وارد محوطه اورژانس شد ... به سمت میزی

رفت که مرد جوانی پشت آن نشسته بود ...

-ببخشید اورژانسی ها ...تصادفی ها کجان؟ ...

مرد از دستپاچگی او از جا بلند شد و با اشاره دست گفت:

-ته راهرو ... دست چپ... بخش اورژانس ...

با قدم های بلند به سمت انتهای راهرو رفت ... تخت ها ردیف و با فاصله ی اندکی کنار هم چیده شده بودند و تقریبا همه پر از بیمار بودند ... صدای ناله ی بعضی از بیماران به گوش می رسید اما مهتاب با تمام وجود چشم شده بود تا شهاب را بیابد ... دور بعضی از تخت ها کاور کشیده شده بود و نمی دانست سرک کشیدن درست است یا نه؟ ... چطور باید او را می یافت؟ چشم چرخاند و در آخرین لحظه با دیدن زانیار دوست شهاب که دست به سینه کنار یکی از تخت ها ایستاده بود، نگاهش روی او خشک شد ... آرام کمی جلو کشید و این بار نگاهش به سمت تخت رفت ... کسی که روی تخت دراز کشیده بود، قابل دید نبود، یک دکتر و پرستار بالای سرش مشغول بودند ... نمی دانست چه کند، جلو برود یا این که از همان جا برگردد؟ اصلا زانیار اگر او را آن جا می دید چه خیالی راجع بش می کرد؟ ناخودآگاهش او را به عقب می راند... قدمی به عقب برداشت... مگر نه این که فهمیده بود کسی برای کمک به شهاب هست و همان کافی بود دیگر!

... دلشوره کنار رفته بود و می توانست حالا به خانه برگردد ..

چرخید و قدم برداشت اما با صدای کسی در جایش خشک شد:

-مہتاب خانوم...

سرش را در نہایت استیصال بہ عقب چرخاند ... لبہ ہای چادرش
میان انگشتانش مشت شدہ بود ...

زانبار خود را بہ او رساند و متعجب پرسید:

-شما این جا چی کار می کنید ؟

چطور او را دیدہ بود... نمی دانست چہ بگوید ... تنی کہ تا دقایقی
پیش گر گرفتہ بود، حالا کاملاً یخ کردہ بود ... چرا بہ چنین چیزی
اصلاً فکر نکردہ بود؟ در آن لحظہ فقط تنہایی شہاب جلوی
چشمانش بود... زبان الکنش را بہ سختی تکان داد و خواست بہ
دروغ متوسل شود :

-من .. من ... راستش ... یکی از اقوام ..

زانبار کہ بعد از آن شب، تاحدودی در جریان کارها و رفت و
آمدهای شہاب بہ بیمارستان برای مادر بزرگ مہتاب قرار داشت و
حال شہاب را ہم دیدہ بود برای رهایی دخترک از آن ہمہ استرس،
مستقیم رفت سراغ اصل مطلب و گفت:

-خدا رو شکر حالش خوبه ... سرش شکسته و دکتر داره بخیه می
زنه ... خدا رو شکر خونریزی قطع شده و ضربه انقدر کاری نبوده
...

متحیر به او می نگریست که زانیار لبخندی زد و پرسید:

-شما از کجا فهمیدید شهاب تصادف کرده؟

دیگر خجالت را کنار گذاشت... دروغ گفتنش بدتر بود... جواب داد:

-داشتیم تلفنی صحبت می کردیم که همون موقع این اتفاق افتاد...

ابروی زانیار بالا پرید و گفت:

-اوکی...

-فقط ماشین آقا شهاب که...

-خود تصادف مشکلی نداشته اما ظاهرا طرفش که دو نفر هم بودن

یه چیزی زده بودن ... تصادف که می کنن میان پایین و یکیشون با

شهاب درگیر لفظی پیدا می کنه... اون یکی هم ناخاف از پشت سر

با قفل فرمون می کوبه تو سر شهاب ...

هین مهتاب باعث شد زانیار ادامه دهد:

-ترسید ... الان خوبه ... بهوشه خدا رو شکر ... همین که ضربه

مغزی نشده خدا بهمون رحم کرده وگرنه نمی دونستم به بابا

بزرگش توی اون ور دنیا چطوری خبر بدم...

رنگ از رخ مهتاب پریده و حسابی ترسیده بود ... هر چه بود دلش

نمی خواست برای جوانک روی تخت اتفاقی بیفتد... بله خدا را

شکری زیر لب زمزمه کرد و گفت:

-ببخشید پس من برم ...

۱- کجا؟ صبر کنید دکتر کارش تموم میشه الان ... شهاب بینتون

خوشحال میشه ... فکر کنم حالشم خوب بشه ...

و چشمکی نثار دخترک کرد ... بیچاره مهتاب که گیج و گنگ رفتار

او بود نمی دانست چه باید بگوید و بالاجبار سرش را پایین انداخت

... زانیار لبخندی زد و گفت:

-من که می دونم اون اذیت کردنا کار دستش داده خانم ...

مهتاب دیگر رسماً یخ زده بود و قادر به تکان خوردن نبود و جرات سر بلند کردن نداشت ... زانیار با صدای دختر جوانی که پرستار بود و او را صدا می زد رو از گرفت و به سمت تخت رفت ... بیچاره مهتاب که نه راه پس داشت نه راه پیش .. رسماً از آمدنش پشیمان شده بود .. باورش نمی شد این طور گیر بیفتد .. حالا دوست شهاب راجع به او چه فکری می کرد؟ اصلاً چه صنمی بین او و شهاب بود که مثل احمق ها راه افتاده و به بیمارستان آمده بود؟ آه که همیشه چوب این همه احساس ناب و خالصش را می خورد... با صدای زانیار به خود آمد:

-لطفاً بیایید ... دکتر رفت

نفهمیده بود چه قدر آن جا ایستاده تا دکتر رفته بود... آرام و با طمأنینه جلو رفت ... نگاهش روی شهابی کشیده شد که حالا با سری بانداژ شده به او می نگریست ... چه نامردانه ضربه خورده بود ... صدای شهاب ضعیف اما متحکم پرسید:

-تو این جا چی کار می کنی؟

اولین ضربه ،آن قدری محکم بود که جا خورده نگاهش کرد ... رنگ
از رخس پرید...

-شاید خیال کردی ریق رحمتو سر کشیدم که اومدی ...
زانبار توپید:

-دیوونه چرا چرت می گی؟ می فهمی داری چی می گی؟ کله ت
ضربه خورده ها ...

نگاه شهاب خشمگین بود و کلامش قاطع:

-زانی بی زحمت برسونش ... خودتم نمی خواد بیایی ... من حالم
خوبه ...

ابروهای زانیار در هم شد ... مهتاب بی صدا از تخت دور شد ..
حقش بود ... لایق شنیدن این کلمات با آن لحن و گفتار بود ... باز هم
شهاب او را با رفتارش آچمز کرده بود ... اصلا راست می گفت آن
جا چه می کرد؟

اشک در چشمانش حلقه زد که با صدای شهاب پشت به او
ایستاد...

- مهتاب!

برنگشت... صدای شهاب این بار نجوا گونه و پر از ملاطفت در
گوشش نشست :

- فکر نمی کردم بیایی ...

نیش زانیار باز شد ... از کنار تخت دور شد و گفت:

- الان برمی گردم!

و آن ها را تنها گذاشت... صدای شهاب بر جانش نشست:

- اومدی بهم پشت کنی؟

دخترک آرام به سمتش چرخید و همزمان قطره اشکی از روی گونه
اش پایین سرید ... آه از نهاد شهاب برخاست ... کلافه بود ... کلافه
تر شد ...

سکوت مهتاب آزار دهنده بود ...

- چرا اومدی ؟

یعنی معلوم نبود؟! دیگر جای ایستادن نبود ... نمی توانست آنچه از
مکنونات قلبش را بازگو کند که خودش هم باور نداشت ... سری

تکان داد و بی آن که حرفی بزند با قدم های بلند و دوان دوان از
بخش خارج شد... لب های شهاب کش آمد و نالید:

-خیلی چموشی دختر...

زانبار خود را به او رساند و گفت:

-باز چی بهش گفתי؟

-هیچی برو دنبالش ... دستت امانت سالم برسونش خونه ...

-کاش یه ذره اون زبونتو غلاف کنی ... به این سن رسیدی نمی دونی
با جنس مونث چطور باید رفتار کرد!

لب شهاب کش آمد ... دیدن مهتاب آن هم آن جا با آن حال و روز

یعنی فسخ آن شرط ... ارزشش را داشت این جور روی تخت

بیمارستان بیفتد ... بی شک از فردا باز هم اجازه هوا خوری اش

صادر می شد ... لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت که نگاهش در

نگاه عاقل اندر سفیه زانبار دوخته شد و با ابروهایی که در هم می

شد غرید:

-د وایستادی چرا؟ مهتاب رفت...

-چه زودم پسر خاله شده ... مهتاب؟

دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

-زانی، جانِ جدت برو...

زانبار با خنده گفت:

-جون به جونت کنن پرویی پسر ...

لبخند بر لبان مرد جوان نشست .. زانبار که راه افتاد صدایش زد:

-زانی!

-ای تو روحت باز چیه؟

-مواظبش باش !

این بار نیش زانبار تا بناگوش باز شد ..

به نیمروی داخل ماهی تابه که داشت جolz و ولز می کرد، انداخت...

از دیشب که به خانه برگشت، کلافه بود... زانبار هر چه اصرار کرده

بود، سوار ماشینش نشده بود و در مقابل نگاه متحیر او از همان

بیمارستان آژانس گرفته و برگشته بود. اجاق را خاموش کرد و

ماهی تابه را با دستگیره پارچه ای برداشت و روی تکه نانی در سفره گذاشت... چشمانش زل نیمرو بود ... با آن که از دیروز چیزی نخورده بود اما باز هم اشتها نداشت ... چرا نمی توانست حال خود را درک کند؟ ... اصلا این چه بلایی بود بر سرش نازل شده بود؟ ... یک لحظه شهاب از قابل چشمانش کنار نمی رفت ... دست جلو برد و تکه نانی کند و داخل زرده عسلی روی نیمرو فرو برد ... چرا دلش انقدر آشوب بود ... فکر این که آن لقمه ای را که گرفته بود بر دهان بگذارد هم حالش را به هم می زد ... بی اختیار انگشتانش از هم باز شد و لقمه داخل تابه رها شد ... از جا برخاست و به طرف پنجره رفت ... دست برد و تا آخر بازش کرد... دلش هوای تازه می خواست ، دمی عمیق کشید اما به محض دیدن باغ صدای شهاب در گوشش پیچید...

"اومدم هوا خوری"

بی اختیار بغض کرد ... شب بود و فضای باغ در تاریکی فرورفته بود ... پس چرا هنوز منتظر بود؟ خودش هم می دانست این پریشانی از یک انتظار طاقت فرسا نشأت می گرفت... هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و همان جا زیر پنجره نشست ... دلش نمی

خواست هیچ صدایی را بشنود ... داشت دیوانه می شد این چه حالی بود ؟ برای او که دختر مقیدی بود ، اویی که محرم و نامحرم حالی اش می شد این حس و حال دیوانه کننده بود... چطور می توانست به شهاب فکر کند ... حتی فکر کردن به خیالش هم گناه بود ... انگار تصویر شهاب در جای جای اتاق و حتی سلول سلول تنش ثبت شده بود که رهایش نمی کرد ... نالید :

-چرا؟ چرا تو؟

پلک هایش را محکم بر هم گذاشت ... امروز از صبح با تمام وجودش تلاش کرده بود تا به او فکر نکند اما دریغ از یک لحظه! ... خدا را شکر شهاب هم زنگ نزده بود ... اما انگار ذکر شب و روزش شده بود شهاب که از کله اش بیرون نمی رفت طاقت از کف داد ، این خدا بود که می توانست او را از بند این افکار دیوانه کننده نجات دهد ... از جایش جست و بیرون رفت ... باید وضو می گرفت و با خدایش حرف می زد ... اصلا چرا یادش رفته بود تنها آرامش دهنده قلب و روحش خداست... وضو گرفت و برگشت و چادر گلدار سفیدش را بر سر کشید ... به نماز که ایستاد آرامشی عجیب راه قلبش را گرفت و از همان جا به تمام وجودش پمپاژ شد

... چرا یادش رفته بود خدا را دارد و همین برای دنیا و آخرتش

کافی ست ... با اتمام نماز سر بر سجده برد و نالید:

-خدایا خودت کمکم کن ...

همزمان صدای گوشی همراهش بلند شد ... ادامه داد:

-خدایا نذار گمراه بشم ...

صدای زنگ قطع نمی شد ...

-خدایا نذار بی کسیم منو به اشتباه بکشونه ...

صدا قطع شد ... آرام سر از سجده برداشت و در جایش نشست ...

چشمانش پر از اشک شده بود... لب زد:

-خدایا نذار مهرش به دلم بشینه ... خدایا من کسی رو ندارم ... تنها

عزیز برام مونده ... شهاب نمی تونه اون مردی باشه که...

و حق زد ... چرا نمی توانست کلامش را کامل کند؟ خودش هم می

دانست دلش سریده ... خودش هم می دانست بد جور گیر افتاده

اصلا نفهمیده بود کی و کجا بندها بر قلب و روحش زنجیر شده اند

... اشک ها سیل آور بر گونه هایش سر می خوردند و راه چانه را

در پیش می گرفتند ... تنها صدای مادر بزرگش در گوشش جان

گرفت " همیشه بسپر به خدا ... اونه که میدونه مصلحت ما آدما کجاست... اگه با خلوص نیت بسپری به خودش شک نکن اونم کم نمی ذاره و بهترینش رو برات انجام میده ... "

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با تمام وجود لب زد:
-خدایا هر چی صلاحه همون بشه ...

این بار صدای پیامک گوشی بلند شد .. از جا برخاست و آن را از روی میز برداشت ... با دستانی که لرزی خفیف داشت پیام را باز کرد:

-الان قهری؟

بی اختیار لبخند تلخی زد ...چرا وقتی از خدا خواسته بود کمکش کند شهاب را سر راهش گذاشته بود؟ ...چرا سیامک که این همه به او محبت می کرد یک بار هم به چشمش نیامده بود ...مادربزرگش همیشه می گفت " علف باید به دهن بزی شیرین بیاید " هزار چرا در سرش جولان می داد که باز پیامی دیگر با آمدنش او را به خود آورد...

-سرم درد می کنه ... نمی خوام حالمو بررسی ... قهری؟

چرا این پسر این قدر عجیب بود .. لعنتی با همین کارها و رفتارهای عجیب و غریبش بود که فکر و ذکر مهتاب را درگیر خود ساخته بود...

گوشی را بی جواب سر طاقچه گذاشت و به سمت سفره رفت ... چرا احساس می کرد اشتهايش باز شده ؟ کنار سفره نشست و بی توجه به سرد شدن نیمرو تند تند لقمه ها را بر دهان گذاشت ... حتی به نظرش طعم این نیمرو لذیذ تر از همیشه شده بود ...

صدای پیامک دیگری آمد ... آخرین لقمه را بر دهان گذاشت و بی توجه به پیامک سفره را جمع کرد ... چرا نمی توانست مقاومت کند؟ باید خود را مشغول می کرد تا به سراغ گوشی اش نرود .. اما انگار به گوشی آهنربا وصل شده بود که مهتاب را با تمام قدرت به آن سمت می کشید ... فکر کرد "فقط می خونم اما جواب نمی دم" بی اختیار پاهایش جان گرفت و او را به سمت طاقچه کشاند ...

پیام را باز کرد:

-تا تو اجازه ندی من نمیام برای هواخوری تو باغ ... بیام؟

چشمانش گرد شد... قلبش با تمام قوت در سینه می کوبید ... نه
 اجازه نمی داد ... مگر دیوانه بود ؟ مگر عقلش را از دست داده بود
 یا پاره سنگ برمی داشت؟... همان بهتر که از صبح حالش را
 نپرسیده بود ...

پیام بعدی که رسید ... بی نفس شد ...

-سکوت علامت رضاست...ها!

زیر لب زمزمه کرد:

-وای...

دست خودش نبود شماره گرفت و صدای شهاب در گوشش پیچید:

-عاشق اون هول کردنتم ...

این پسر کی این همه تمام رفتارهای او را شناخته بود؟ ... می
 خواست بر سرش فریاد بزند اما ادب حکم می کرد اول سلام کند ..

-سلام ...

سکوت شهاب باعث شد ادامه دهد:

-سرتون بهتره؟

باز هم شهاب چیزی نگفت... مهتاب نالید:

-لطفا سر حرفتون بایستید...می دونید اگه یکی شما رو این جا ببینه

چی راجع من فکر می کنه ؟

شهاب تندی گفت:

-یعنی اگه من یه جوری پیام که هیچ کس متوجه ی من نشه، میشه ؟

-آقا شهاب نه ... این کار از اصل و بیان غلطه ...

صدای آخ گفتن شهاب باعث شد دستپاچه پرسد:

-چی شد؟

-هیچی یادم افتاد دیروز چه بلایی سرم آوردی؟

-من ؟

-بله شما ... خانم محترم یه بار گفتم، اون باغ و اون هوا برای من

مفیده ... چرا نمی خوای بفهمی؟ ...

لج بازی کرد :

-باشه از همین فردا می تونید تشریف بیارید تو باغ سرهنگ هر چه
قدر دلتون می خواد قدم بزنید و از هوای مفید این جا استفاده کنید
...

صدای شهاب هراسان شد:

-تو که نمی ذاری بری ...

-من سر شرط هستم ...

-اه ..دخترم انقدر ... انقدر ...

دلش نیامد ادامه دهد ... دلش برای دیدن او پر می زد ... اصلا حال
دلش با شنیدن صدای او خوب خوب شده بود ... سر دردی که از
صبح بیچاره اش کرده بود درست مثل این که یک مسکن قوی
خورده باشد نیست و نابود شده بود ...

-بین مهتاب ...

-میشه لطف کنید انقدر زود پسر خاله نشید...

-من می خوام ببینمت ...

-یعنی چی ؟ چرا نمی فهمید ...

-چی کار کنم که بفهمی ...

چرا نمی تونست اصل کاری را بگوید ... شاید هم همان افکار
پلیدی که او را به این راه کشانده بود اجازه پیشروی نمی داد ...
درست بود که روز اول با قصد و نیتی شوم پا پیش گذاشته بود اما
حالا تنها چیزی که دلش می خواست چیزی غیر از آن بود ...
-بذار بیشتر با هم آشنا بشیم ...

-آقا شهاب من اصلا حرفای شما رو نمی فهمم ... ما اصلا تو هیچ
نقطه ای حتی یه درصد با هم تشابه نداریم ... دنیای شما با دنیای
من ...

شهاب کلافه گفت:

-دوست می شیم ..تشابه هم پیدا میشه ...
-متاسفم ..تو ایدئولوژی و عقاید من چنین چیزهایی نمی گنجه
..همین الانشم داریم گناه می کنیم ...

و تماس را قطع کرد و همان جا روی زمین نشست ... علی رغم
تمام حرف هایی که زده بود عجیب حال دلش خوب بود ...
پیامکی که آمد نگاهش را به صفحه دوخت و آن را باز کرد:

-من راه راضی کردنتو پیدا می کنم!

با عجله وارد محوطه دانشگاه شد ... ظاهراً همه سر کلاس ها رفته بودند این را خلوتی حیاط به وضوح نشان می داد... ساعتش را نگاه کرد و با دیدن ده دقیقه گذشتن از تایم کلاس، آه از نهادش برخاست ... این بار استاد راهش نمی داد کار همیشه اش شده بود بخصوص که حالا مسیر بیمارستان هم عوض شده و دور تر هم شده بود ... روی یکی از نیمکت ها نشست و بغ کرد... کاش رویش می شد دوباره از استاد اجازه ی ورود بگیرد ... با صدای گوشی همراهش، بی معطلی آن را از کیف بیرون کشید و با دیدن نام سپیده جواب داد:

-سلام سپیده...

-سلام کجایی؟

-تو محوطه ...

-پس چرا نمیایی؟

-روم نمیشه .. استاد دیگه نمی ذاره پیام تو کلاس...

-ا دیوونه ... پاشو بیا هنوز استاد نرسیده ...

جیغی خفیف از خوشحالی کشید و گفت:

-راست می گی سپیده؟

-ای بابا دروغم چیه آخه ...

از جا بلند شد و همزمان گوشی اش را روی بی صدا گذاشت و داخل کیفش انداخت... دوباره امید با قدرت بر وجودش مستولی شده بود... با قدم هایی تند مسیر راهروی دانشگاه را در پیش گرفت و با رسیدن به کلاس بی اختیار لبخند زد، خدا را شکر کرد و وارد کلاس شد. سلام کرد و به سمت سپیده که صندلی کنارش را خالی نگه داشته بود رفت ...سپیده ریز خندید و کنار گوشش گفت:

-دختره ی خر شانس ...

با ناز مردمک چشمانش را در حدقه غلتاند و گفت:

-واقعا امروز روز خوبی بوده برام...

-مثلا؟

-مثلا این که حال عزیز امروز خیلی بهتر بود ... اگه این جور پیش
بره چند روز دیگه مرخصه...

-وایی جدی می گی مهتاب ؟

-اوهوم ...دیر اومدن استاد هم دومیش...

سپیده چشمکی زد و گفت:

- اوکی پس منتظر سومی هم باش..

هر دو با هم ریز خندیدند و همزمان استاد وارد کلاس شد و بابت

تاخیرش عذر خواست...سپیده چشمکی زد و لب زد:

-خدا به خیر بگذرونه ...

xxx

با لرزش کیفش متوجه آمدن پیامک شد ... نگاه همه به استاد بود

...گوشه ی لبش را به دندان گرفت.. دست خودش نبود قلبش

محکم و بی امان کوبش گرفته بود .. دستش را روی کیف گذاشت

و نگاه را به استاد دوخت ... دلش نمی خواست قلبش به جایی توی
 کیفش پرواز کند و او را مجبور به دیدن پیامک کند... کیف زیر
 دستش لرزید ... این بار سنگینی نگاه سپیده را حس کرد و آرام
 سرش را به طرف او چرخاند... سپیده با ابرو به کیفش اشاره کرد
 یعنی چه خبر است؟ شانه اش را ریز بالا انداخت و همزمان کیف
 زیر دستش لرزید ... شک نداشت شهاب است ... تنها کسی همیشه
 پی در پی پیامک می فرستاد ... نگاه سپیده مصر بود که مهتاب
 گوشی اش را چک کند .. خودش هم که داشت بال بال می زد اما
 دوست نداشت جلوی او این کار را کند ... خدا با او یار بود که
 صدای استاد بلند شد:

-خانوما بهتر نیست حواستون به من و کلاس باشه؟

سرش را پایین انداخت و چشمی گفت ... سپیده هم با چرب زبانی
 گفت:

-استاد به خدا حواسمون بود ...

استاد نگاهی معنا دار کرد و به کارش ادامه داد ... دل توی مهتاب
 نبود تا پیامک ها را بخواند .. چطور شهاب توانسته بود فکر و

روحش را این طور درگیر خود کند؟ تمام فکر و ذکر کهمی گفت یعنی همین دیگر تا بخود می آمد غرق شهاب بود و کنکاش حرف ها و رفتارهای او ... سپیده را که غرق گوش دادن به استاد دید دست توی کیفش برد و گوشی را از زیر چادرش بیرون کشید و به محض باز کردن باکس پیام ها چنان توی ذوقش خورد که گوشی را به انتهایی ترین نقطه کیفش پرت کرد و با لبی که برچیده بود به استاد خیره شد ... دیدن پیام های تبلیغاتی ضد حالی بود که باورش نداشت ... این بار تمام سعیش را کرد تا فکرش را از شهاب دور سازد و معطوف درس کند ... ظاهرا آن قدر موفق بود که متوجه آمدن پیامکی تازه نشده بود ...

xxx

بیرون از کلاس با خداحافظی ازسپیده ای که بدون سیامک راهی خانه می شد و مسیرش کلا با او مخالف بود ، به سمت ایستگاه اتوبوس رفت ... هنوز هم دماغ بود اما به خود تشر زد :

"چه مرگته دختر؟"

چادرش را روی سر مرتب کرد و روی یکی از نیمکت ها منتظر اتوبوس نشست. یادش پی جمله ی آخری شهاب افتاد ... بی اختیار آب دهانش را فرو داد شهاب گفته بود راه راضی کردنش را پیدا خواهد کرد لبش که نرم بر لبخند نشست بر سر خود فریاد زد "بازم فانتزی فکر کردی؟ ... واقعا با خودت چی فکر کردی دختر؟ اینا همش مال تو فیلماست ..." به نوک کفشش خیره شد و ذهنش بی توجه به تشرهای پی در پی منطقش ، رفت دنبال احساسات دخترانه اش ... خب ظاهرا شهاب خوب بلد بود با آن طرز حرف زدن فکرش را درگیر کند ... دست توی کیفش برد تا کارتش را بیرون بکشد که گوشی اش را دید آن را برداشت و بیرون کشید. دیدن پیامک نشسته روی صفحه باعث شد آرام گوشی را بیرون بکشد و داخل پاکس پیام ها شود ... این بار خود خودش بود .. زورگو خان ... چطور لبخند بر لبانش جان گرفت بماند اصلا نفهمید پیام را چطور باز کرد. دیدن شعر توی پیامک تنش را گرم کرد و روحش را به پرواز در آورد ... آری این پسر خوب بلد بود ...

کاش □

" فقط تو "

را داشته باشم

خدا هـی بـرسد

خب ، دیگه چی ؟؟ !

من بگویم : هیچ !!

همین کافـیست

به تصویر خود در آینه نگریست ... با آن اندام ورزیده ورزشکاری
در آن تی شرت طوسی رنگ بسیار خوش استایل دیده می شد.

لبخندی به خود زد و دوباره گوشی اش را برداشت ... مهتاب طبق معمول جواب نداده بود... شرورانه خندید:

-نازتم که زیاده دختر جون....

تند تند شروع به تایپ کرد و باز زیر لب گفت:

-خودم همه رو می خرمش ...

شک نداشت می تواند مهتاب را راضی کند اما ظاهرا دخترک قلق داشت و با بقیه دخترهای دیگر فرق می کرد که به این راحتی ها پا نمی داد. این دختر می ارزید نازش را کشید ... شهاب از آن دسته پسرهایی بود که همیشه این دختر ها بودند که نازکشش بودند و حالا دیدن دختری مثل مهتاب عجیب او را به سمت خود می کشاند ؛ درست مثل یک جاذبه مغناطیسی قدرتمند! نگاهی به نوشته هایش انداخت...

"این همه آدم کنارمن،

این همه آرام بخش در دسترسمه

ولی فقط تویی که

می تونی آرومم کنی فقط توووووو...!"

دروغ نگفته بود مهتاب آرامبخش این روزهایش بود... با سرخوشی خاصی نگاهش را به کمد شیشه های دوست داشتنی اش دوخت مگر نه این که از وقتی سر و کله مهتاب در زندگی اش پیدا شده بود این شیشه ها جلوه اش را کم کم از دست می داد ... مهتاب خودِ خود مسکن بود ... آرام بخش و نفسگیر!

به سمت کاناپه رفت و همزمان با ولو شدن روی آن پیامک را ارسال کرد ... بی اختیار پلک بست و به تصویر چهره مهتاب فکر کرد ... چه قدر ری اکشن های صورتش را دوست داشت ... یاد روزی افتاد که با حدس های درستش توانسته بود او را بترساند ... مهتاب فکر کرده بود او در باغ است اما نمی دانست شهاب با هوش و دقت عجیبش تمام حرکات و واکنش هایش را از حفظ بود ... لبخند خبیثانه ای بر لب هایش نشست و یاد شبی افتاد که مهتاب آن طور رنگ پریده خود را به بیمارستان رسانده بود ... ته دلش برای دخترک ضعف رفت .. کاش این دختر آنقدر پایبند آن اعتقادات سفت و سخت نبود ... این طوری در تمام لحظات در دسترسش بود و می توانست خیلی راحت از او کام بگیرد ... چه لحظاتی که دلش می خواست او را محکم میان بازوانش بگیرد و به قول زانیار

بچلانند... بی اختیار یاد تصویر نازیلا در شب مهمانی افتاد که با آن
وضع خود را در اختیار پسران گذاشته بود و میان آغوش آن ها
دست به دست می گشت ...

بی نفس پلک باز کرد و در جایش نشست ... پشت سرش تیر کشید
... فکر این که مهتاب مال کس دیگری بشود دیوانه اش کرده بود ...
یک تعصب خاص و عجیب روی او پیدا کرده بود که برای خودش
هم شیرین بود . حالا که بیشتر فکر می کرد همین متانت و سفت و
سختی مهتاب او را به خود جذب کرده بود و گرنه که از آن دست
دختران زیاد در دسترس بود ... یاد پارسال افتاد که اکیپ شان با
اکیپ دخترها به شمال رفته بودند و حسابی خوش گذرانده بودند ...
متفکر آرنج هایش را روی زانو گذاشت و انگشتانش را در هم فرو
برد... واقعا خوش گذشته بود؟

گاهی از آن همه لالابالی گری دخترها بدش می آمد و بیزار می شد
اما خب به قول پسرها برای قابل استفاده بودنشان باید به تعریف ها
و تمجید های دروغین تن می دادند ... مشکل از دخترها بود که هر
تعریفی را می گذاشتند به پای زیبایی و بی اختیار آن قدر از خود بی
خود می شدند که خیلی راحت تر از آن چه تصورش را می کردند

وا می دادند... دخترهایی که بعد از مدت ها دوستی های آن چنانی
 دچار مشکلات عدیده می شدند ... حداقل خودش به اندازه ی کافی
 جنس نامرد و خراب دوستانش را خوب می شناخت ... می دانست
 هیچ پسری چنین دخترانی را برای زندگی مشترک نمی پذیرفت و تا
 جایی که می شد از زیر بار چنین تعهدی فرار می کرد ...
 نگاهش معطوف گوشه می شد و لب زد:

-من کاری نمی کنم که از باغ بری ... من زیر قولم نمی زنم ...

دقایقی بود که میخکوب نوشته های داخل پیام بود ... منظور شهاب
 از این فقط تو، مهتاب بود دیگر؟

باور نداشت پسری که روز اول دیدارشان آن طور آزار دهنده با او
 برخورد کرده بود حالا پیامک هایی این چنین عاشقانه برایش ارسال
 کند ... با صدای رعد و برق نگاهش را بالا کشید و به ابرهای سیاه و
 در هم پیچیده نگریست ... ظاهرا قرار بود باران ببارد ...

با صدای قرقر موتوراتوبوسی که مقابلش ایستاد قبل از شروع باران
و خیس شدن احتمالی تند به سمت اتوبوس رفت و سوار شد
...هنوز گوشی در دستش بود و روشن ... پیام شهاب به او دهن
کجی می کرد ...

این همه آدم کنارمن،
این همه آرام بخش در دسترس
ولی فقط تویی که

می تونی آرومم کنی فقط توووو...!

ترس وجودش را پر کرد... او از وابستگی می ترسید ... از این که دل
ببند و آنی نشود که باید! ... شهاب هم کفوش نبود ... از هیچ لحاظ!
نه اعتقادی ... نه طبقاتی و نه فرهنگی ... لبش را به دندان گرفت
وهمزمان گوشی را داخل کیفش انداخت... چرا هر بار که می
خواست به او فکر کند واقعیت زندگی اش همچون سیلی تلخی به
صورتش می نشست... میله کنار دستش را محکم گرفت و نگاه به
بیرون دوخت ... از بازی روزگار سر در نمی آورد، بین این همه آدم
چرا باید شهاب را سر راهش قرار میداد؟ ... او که می دانست مهتاب

کسی را ندارد و احتیاج به یک حامی خوب و مطمئن داشت پس چرا چنین معامله ای را با می کرد... بیشتر لبش را جوید ... چرا قلبش فقط با نام شهاب آرام میشد؟ ... وقتی به او فکر می کرد حس خوبی داشت ... اصلا این چه حالی بود؟

دست به سینه مقابل پنجره ایستاده، به باغی می نگریست که زیر باران هر لحظه بیشتر از قبل خیس می شد ... بوی خاک نم زده را با دمی عمیق به جان کشید و به این فکر کرد تا شب کمی اتاق را مرتب کند ... ممکن بود تا چند روز دیگر مادر بزرگش از بیمارستان مرخص شود و به خانه بازگردد... در این مدت هیچ چیز را به جایش برنگردانده بود و بی حوصله همه چیز را به حال خود رها کرده بود ... پرده را انداخت و گذاشت هوای خوب و عصرانه اردیبهشت ماه وارد اتاق شود ... طوری مشغول تمیزکاری شده بود که اصلا نفهمید هوا کی تاریک شده است ... هر از گاهی با صدای رعد و برق از جا می پرید و دست روی قلبش می گذاشت، کاش حداقل باران در شب قطع می شد... همیشه در این جور مواقع عزیزش بود تا تنها

نباشد اما این بار او بود و یک اتاق در ته باغ ... برای این که ذهنش
 را بیشتر درگیر ترس نشسته بر جانش نکند، دوباره خود را مشغول
 کرد تا بالاخره گرسنگی بر او غلبه کرد و او را از کار واداشت ... در
 جایش ایستاد و دست به کمر دور و برش را نگریست ... همه چیز
 مرتب و منظم به او چشمک می زد ... لبخند شیرینی به شاهکارش
 زد اما با صدای بلند رعد و برق چنان از جا پرید و جیغ زد که
 قلبش با ضرب در سینه کوبش آغاز کرد... دست روی قفسه سینه
 گذاشت ... کاش از سپیده خواسته بود یک امشب را به خانه اش می
 آمد تا او هم تنها در کلبه نماند اما خب مهمان، پذیرایی می خواست
 او هم فعلا شرایطش را نداشت ... به سمت پنجره رفت و نیم تنه اش
 را کمی بیرون کشید... چراغ های خانه سرایداری روشن بود و همین
 نشان از بودن شکور و همسرش در خانه می داد، کمی قوت قلب
 گرفت و پنجره را بست و همزمان با ذکر گفتن برای گرفتن آرامش
 به سمت یخچال رفت ... بهتر بود این بار هم با پخت و پز خود را
 سرگرم می کرد... خدا را شکر از شهاب و آن پیامک های حواس
 پرت کنش هم خبری نبود ... بی اختیار لبخند زد و با خود فکر کرد
 پسره پررو ...

-هی شهاب چیه تو فکری ؟

نگاهش را از پنجره باشگاه بیلارد گرفت و گفت:

-هیچی!

سروش ضربه ای به توپ های وسط میز زد و گفت:

-اما از وقتی اومدی انگار نگران یه چیزی هستی ؟

نگران بود ؟ شاید... مهتاب مغرور و لجباز!

بعد از آن پیامک هایی که فرستاده بود و جوابی نگرفته بود تصمیم گرفته بود کمی عقب نشینی کند و به اصطلاح پسرها کمی منتظرش بگذارد ... به قول زانیار بد جور تاثیر داشت ... و برای این که به جای مهتاب، خودش کم نیاورد با دوستانش بیرون آمده بود تا فکرش به سمت او پرواز نکند...اما حالا باران و رعد و برق های شدیدش، فکرش را به سمت مهتاب و تنهایی اش کشانده بود ... نمی دانست چرا با هر صدای رعد و برق حواسش پرت می شد و فقط چشمان دخترک مقابلش جان می گرفت؟...کلافه غرید :

-نمی خواهید برید خونه؟

زانیار خندید:

-تو چته شهاب؟ اونو بگو... وگرنه که الان سر شبهه

سروش پقی زد زیر خنده و با کنایه گفت:

-واسه تو سر شبهه آقای مجرد ...

زانیار ابرویی بالا انداخت و به پوزخند گفت:

-نه که این آقا آخر اهل و عیاله؟ ...

شهاب غرید:

-جفتتون خفه شید ...

-آها دیدی منظورم همین بود .. تازه بد جورم تعصبشو داره ...

زانیار دست گرفت:

-فکر کنم حاج خانم تنهاست...عشقم انقدر نگران نباش...

شهاب چشم غره رفت و زانیار بلند خندید و گفت:

-آقا شهاب چیزی که عوض داره گله نداره ...

مگر سر رفت و آمدهای آن ها با دوست دخترهایشان کم اذیت شان کرده بود ... این فرصت شاید هرگز پیش نمی آمد و پسرهای بی شک بی خیالش نمی شدند... از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-مهربانو با دوست دخترای خودتون مقایسه می کنید ؟

-آ... آره راست می گی این دختره اصلاً نگاتم نمی کنه بس که حاج خانومی واسه خودش ...

-خفه بمیر بابا...

-اوه اوه چه تعصبی ام داره ...

هر سه می دانستند جنبه شوخی شان در چه حدیست و همیشه راحت حرف می زدند... سروش جدی شد:

-حالا واقعاً نگران این دختره ایه ؟

شهاب چوب توی دستش را بی حوصله روی میز پرت کرد و دست به کمر زد و با بدبختی پچ زد:

-اصلاً نمی دونم چه مرگمه ...

زانبار به طرفش رفت و گفت:

-شماره شو که داری یه زنگ بزن بهش ...

-گرفتم در دسترس نبود ... آنتن نمی ده...

سروش جلو آمد و همان طور که تکیه می داد به میز، دست هایش را روی سینه چلیپا کرد و پرسید:

-اگه برات مهمه چرا نمی ری دنبالش ...

لبه‌هایش را جمع کرد و کلافه پنجه به مویش کشید و گفت:

-رفتن به باغو غدقن کرده .. منم قول دادم ارواح عمه م ...

هر دو پسر چنان زیر خنده زدند که شهاب کفری یکی یک مشت جانانه نثار بازوانشان کرد ...

-عوضیا .. آدم نیستید که ...

-جدا شهاب ... تو رو جون زانی تو قول دادی؟

-آه زانی دیوونه ام نکن ... خر شدم یه چیزی گفتم ... حalam مرده قولش ...

-بابا دست خوش .. داره بدجور از این دختره خوشم میاد ...

-تو غلط می کنی!

-ای خدا دمت گرم خوب زدی پس گردن این ... حالا ما رو مسخره می کردی؟ بکش ...

و با حالتی تصنعی مشتش را به سینه کوبید و گفت:

-مهتاب خانم تقاص ما رو پس بگیر...

سروش با لب هایی خندان نگاهش را به او دوخته بود، این حجم از بی قراری را در شهاب باور نداشت. شهاب عصبی غرید:

-من دارم می رم ... حالا هر کی می خواد پیاده تا خونه رو گز نکنه زود راه بیفته...

باز زانیار مسخره بازی در آورد:

-لعتتی آمپر مهتابش زد بالا دیگه نمی تونه وایسه ...

این بار هر سه دوست بلند زیر خنده زدند ...

xxx

شامش را خورده بود و داشت درس می خواند این چند وقت از خیلی چیزها عقب افتاده بود و باید خود را به بقیه می رساند ... هر

چند که بیشتر از هراس رعد و برق داشت خودش را سرگرم می کرد ... با صدای ضربه هایی که به در می خورد از جا پرید ... انگار کسی پشت در بود و داشت با قدرت در را از جا میکند ... وحشت زده نالید:

-کيه؟

اما هيچ کس پاسخگو نبود ... نفس در سينه اش حبس شده بود و بالا نمی آمد ... گوشی اش را برداشت و تند تند شماره شکور را گرفت ... لعنتی آنتن نمی داد ... صدای پیچ از پشت در وحشت زده اش کرد ... تنش به لرزه افتاد و باز پیچ زد:

-کی اون جاست ...

وقتی جواب نگرفت وحشت وجودش را پر کرد و نالید:

-خدایا کمک کن!

ترس بدی به جاناش افتاده بود ... صدا از بیرون به گوشش رسید:

-باور کن یکی اون توئه ...

با شنیدن صدای کلفت مردی که سعی داشت آرام صحبت کند ،
نفسش رفت و بی اختیار دست روی دهانش نشست ... خدا را شکر
صدایش آن قدر ضعیف بود که به گوش آن ها نرسیده بود... پاهای
بی جانش را تکانی داده و از جایی که نشسته بود خود را به کنج
دیوار کشید ... وجودش را درد بدی از جنس ترس پر کرده بود...
صدای مرد دیگری پاسخ داد:

-ای بابا این جا که انبار بود ...

-من که بهت گفتم چراغش روشنه شاید یکی اون تو باشه .. تو
گوش نکردی ...

حالا دیگر رسماً در حال لرزیدن بود ... بار دیگر شماره شکور را
گرفت ... گوشی اش آنتن نمیداد ... اشک از گوشه ی چشمش
جاری شد ... ترس این که مبادا مردان پشت در، قفل را بشکنند و به
زور داخل کلبه شوند ؛ دست و پایش را سر کرده بود ... در دل
صلوات فرستاد و نالید:

-خدایا کمکم کن...

بی اختیار یاد شهاب افتاد... شماره او را گرفت اما وقتی آنتن نبود
برای هیچ کس نبود دیگر! ... بیشترکنج اتاق جمع شد... صدای یکی
از مردها بلند شد...

-من چند بار تو این کلبه خوابیدم ... هیچ کس این جا نبود ...
خدا را شکر زیر پرده توری یک ملافه سفید بود که بیشتر مواقع آن
را می کشید... صداها نزدیک تر شده بود انگار پشت پنجره ایستاده
بودند:

-اما اون موقع اینجا پرده نداشت ... انباری بود ... چند تیکه جنس
داشت ...

-ما رو باش که گفتیم امشب زیر این بارون یه جای سقف دار می
خوابیم ...

-بین این درِ همچین جون دار نیست می خوای بشکنیمش ...
نفس مهتاب رفت... مطمئن بود به محض شکستن در قالب تهی
خواهد کرد....

-نه بابا ... صدا بلند میشه سرایداره بیدار می شه می ریم یه جا
دیگه !

ا- که هی بخشکی شانس...

- بیا بریم زودتر تا کسی ندیده تمون ...

بهت زده و شوکه گوشه ی اتاق خشکش زده بود ... آن قدر ترسیده بود قادر به تکان خوردن نبود .. یعنی واقعا مردها رفته بودند؟

xxx

بی حوصله گوشی اش را روی میز بزرگ چوبی منبت کاری پرت کرد و دراز به دراز روی کاناپه خودش را رها کرد ... کاش قول نداده بود، آن وقت خیلی راحت مثل همیشه از دیوار کوتاه باغ سرهنگ پایین می پرید و به دیدار معشوق می رفت ...

کلافه چشم بست ... یک چیزی درست نبود آن هم آشوبی بود که ته دلش داشت ... با آن که تمام راه با پسرها گفته و خندیده بودند و اجازه داده بود برای خودشان ببرند و بدوزند اما هر چه احساس می کرد از آن حرف ها بدش نیامده بود.

با بازگشت به خانه عجیب دلش آشوب شده بود... دلیل این همه بی قراری را نمی فهمید؟ بی خبری از مهتاب کلافه اش کرده بود

.... بخصوص که گوشی آنتن نمی داد و بیشتر از ساعاتی قبل
 عصبی شده بود ... مهتاب هم که با بی رحمی ورودش به باغ را
 غدقن کرده بود ... پوفی کشید و در جایش نشست... تصور آن که
 مهتاب در آن کلبه ته باغ تنها باشد داشت دیوانه اش می کرد .به
 یکباره فکری به سرش زد... نکند باز به خانه آن دوستش رفته بود
 که از صبح پیام هایش را جواب نداده بود ؟... اصلا شاید در باغ
 نبود... بی اختیار از جا بلند شد ... به سمت پنجره رفت و به باران
 شدیدی که می بارید خیره شد... خب فقط یک لحظه می رفت و از
 دور چک می کرد و خیالش آسوده می شد، وگرنه این طوری تا
 صبح خوابش نمی برد ... با خود فکر کرد، اگر مهتاب پا به خانه
 دوستش گذاشته باشد رسماً تمام قول و قرارها منقضی می شد
 ...پس می رفت تا مطمئن شود...

هر چند که دوست نداشت قولش را بشکند اما چاره ای نبود و باید
 می فهمید. به سمت کمدش رفت و یکی از بادگیرهایش را بر تن
 کرد وبا قدم های تند از اتاقش بیرون زد ...

وقتی به باغ رسید با دیدن چراغ روشن اتاق دخترک لحظه ای
 خشکش زد یعنی مهتاب در کلبه بود ؟...چرا حسی او را با تمام

قدرت به جلو می کشاند... حالا که تا این جا آمده بود باید مهتاب
 را می دید ... عهد و قول را فراموش کرد و با قدم های بلند خود
 را به کلبه رساند . کلاه بادگیرش راعقب کشید و پشت در ایستاد ...
 چراغ روشن یعنی مهتاب اگر بود ، بیدار بود ...
 دستش رو در نشست و چند ضربه ی آرام زد ...
 پلک های مهتاب که بعد از آن همه گریه سنگین و ملتهب شده بود
 وحشت زده از هم باز شد ... قلبش چنان وحشیانه بر سینه می کوبید
 که هر لحظه ممکن بود از ترس پس بیفتد ...
 مردها دوبار برگشته بودند ؟ ... زبانش طوری در کام خشک شد که
 قادر به تکان دادنش نبود ... چرا حس می کرد دست و پایش سر
 شده و قادر به تکان خوردن نیست ... با ضربه ی دیگری که به در
 خورد پلک هایش را محکم بست و وحشتزده دستانش را روی
 گوش هایش گذاشت و بیشتر در خود مچاله شد....

شهاب صدایش زد:- مهتاب خونه ای؟

جواب که نگرفت ، عقب کشید و نگاهی به کلبه انداخت حالا آب از سر و رویش می چکید .. بی شک اشتباه کرده بود مهتاب در کلبه نبود ... کلاهش را دوباره روی سر کشید و خواست هر چه زودتر برگردد که صاعقه ای زد؛ هوا روشن شد و پشت بندش چنان صدایی در فضا پیچید که او را هم از جا پراند چه رسد به دخترک وحشتزده داخل کلبه را ... صدای جیغ مهتاب، هوش از سر او پراند و این بار نفهمید چطور تنه اش را به در کوبید که چهار طاق باز شد و شهاب داخل اتاق شد ... دیدن مهتاب زبان بسته با آن رنگ و رویی که همچون مردگان سفید شده بود، برای لحظه ای او را شوکه کرد اما وقتی لرزیدن بی امان دختر را دید و صدای خوردن چلیک چلیک دندان هایش را شنید به سمتش خیز برداشت و مقابلش یک زانو به زمین چسباند :

-مهتاب چی شده؟ این چه وضعیه .. ترسیدی؟

دخترک ضعف کرده مردمک چشمانش بالا رفت و دیگر شهاب نفهمید چطور از جا کنده شد ... لیوانی برداشت و از پارچ گوشه

اتاق آنرا پر کرد .. اصلاً نفهمید چطور چند حبه قند از قندان کوچک
روی میز برداشت و با تهیه آب قند برگشت ...

رو به روی مهتاب زانو زد و صدایش زد:

-مهتاب ... دختر ... چشمتو باز کن ...

محتوی لیوان را که تند تند هم زده بود مقابل دهان قفل شده دختر
گرفت و به زور چند جرعه ای به او خوراند و غرید:

-آخه تو این جا چی کار می کنی ؟اون موبایل کوفتی رو هم که
جواب نمی دی ...

پلک های مهتاب لرزید ... جرات چشم باز کردن نداشت... باور
نداشت شهاب آن جا باشد نگاه مرد جوان روی صورت دخترک
نشست ... بی رنگ بی رنگ ... یعنی آن قدر رعد و برق ترس داشت
که به این حال و روز افتاده بود ؟... باور نمی کرد دختری که همیشه
تنهاست این طور ترسو باشد..

-چشمتو باز کن ...

مهتاب ضعف کرده چشمانش را گشود ... با دیدن شهاب در آن
لحظه انگار دنیا رابه او داده باشند به شدت به گریه افتاد ... صدای
بلند هق هق هایش شهاب را شوکه کرد...
آرام گفت:

-نمی خواستم زیر قولم بزنم ... اما خوشحالم که به حرف دلم گوش
کردم ...

هنوز دستان دخترک روی صورتش بود که شهاب توپید:
-بسه دیگه ... بهت نمی خورد انقدر ترسو باشی ... این همه غش و
ضعف واسه یه رعد و برق؟

بالاخره مهتاب دستانش را از روی صورت برداشت... با سکسکه و
لب هایی لرزان اشاره به در کرد...

- دو ... دو تا... مرد ... اومده بودن پشت ... در
شهاب متحیر نگاهش کرد که دخترک دوباره به گریه افتاد و هق زد:
-من خیلی ترسیدم ... آ.. آ گه می اومدن تو
شهاب داد زد:

-چرا زنگ نزدی به من؟ یعنی اون شرط لعنتی انقدر برات مهم بود؟
 مهتاب لب برچید ... درست مثل کودکی شیرین که مورد غضب پدر
 قرار گرفته باشد... چنین تصویر زیبایی را هیچ جا از از معصومیت
 یک دختر ندیده بود ... صورتش همچون نامش مهتابی رنگ شده
 بود ... دل شهاب ضعف رفت ... چه قدر دلش می خواست او را
 محکم بغل می کرد هوای آغوش کشیدن دختر ترسیده مقابلش
 داشت بیچاره اش می کرد .. بی اختیار انگشتانش را مشت کرد تا
 مبادا به خطا برود می دانست حال مهتاب خوش نیست اما مطمئن
 بود کوچکترین تماس با او مهتاب را دیوانه می کند و این بار باید
 برای همیشه از باغ اخراج شود ...

صدای مهتاب در گوشش پیچید:

-به... به ... آقا شکور زنگ زدم ... به .. به شمام زنگ زدم ... هیچ
 کدوم آنتن نداد.

ته دل شهاب غوغایی بر پا شد... یعنی در گزینه های کمکی مهتاب
 قرار داشت ؟ دنیا را می دادند انقدر خوش حالش نمی کرد ...دروغ

چرا این دختر رسماً عقل و هوشش را برده بود ... لیوان را به طرف او گرفت گفت:

-اینو تا تهش بخور .. حالت بیاد سر جاش ... بعد حرف می زنیم ..
 مهتاب برای اولین بار بی حرف تمام محتویات شیرین داخل لیوان را نوشید ... مرز سخته که می گفتن همین بود! شهاب را خدا را رسانده بود و گرنه تا صبح می شد او از ترس می مرد ... مرد جوان از جا بلند شد و دور خود چرخید ... کلافه گفت:
 -پاشو بریم خونه ی ما ...

مهتاب لحظه ای مات نگاهش کرد اما چند ثانیه بعد سرش را به نشانه منفی تکان داد ... شهاب نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و گفت:

-خونه ی دوستتم که نصفه شبه نمی تونی بری ... هر چند که دوست ندارم پاتو اون جا بذاری ...

مهتاب مات و بی روح نگاهش می کرد ... هنوز هم آثار ترس و شوک در او کاملاً مشهود بود ... شهاب یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-اوکی یه راه بیشتر نداریم ...

چشمان دخترک گشاد شد ...

-قفل در شکسته .. فردا باید بگیریم یه کلید ساز بیاد و یه چفت و

بست درست بزنه بهش ...

نگاه مهتاب هنوز خیره بود که شهاب گفت:

-من اون بیرونم ...نترس... تو بهتره بخوابی ..

نگاه مهتاب پر شد از یک قدر دانی ... این پسر نشان نمی داد اما
دلش دریا بود ... میمرد هم نمی گذاشت شهاب برود ... آن قدر که
به شهاب و قول هایش اعتماد داشت به هیچ کس نداشت ... آمده
بود و او را از ترس کشنده نجات داده بود ...

تازه متوجه سر و روی خیس او می شد... لب هایش از هم باز شد
و بر هم خورد ... اما به جای کلمات اشک ها روی صورتش جاری
شد ... شهاب کلافه نگاهش کرد ... تحمل این یکی را اصلا نداشت
... انگار کسی جاننش را به آتش می کشید ... آرام جلو آمد ... زانو

به زمین چسباند ... نفس گرمش را توی صورت دخترک رها کرد و
نامش را بر لب راند ...

-مهتاب!

قلب مهتاب درست مثل گنجشکی ضعیف بال بال می زد:

-لطفا گریه نکن

انگشت شستش لرزان جلو رفت ... می خواست آن قطره اشک
درشت و مروارید مانند را که میان راه روی گونه ی مهتاب جا
خوش کرده بود بردارد ... لب دخترک لرزید:

-نه!

دستش میان راه ماند ... بین زمین و آسمان امشب این جا چه
خبر بود ؟ یک اتفاق در حال وقوع بود ... نگاه مهتاب شعله داشت
و می سوخت ... خودش را میان آتش مردمک چشمان او دید که
داشت می سوخت ... باید یک چیزی می گفت ...

-ترس من همین جام پشت در ...

تند از جا بلند شد ... صدای مهتاب بلند شد :

- آقا شهاب؟

امیدوار برگشت ... شاید میان اعتقادات مهتاب جایی هم برای او
بود ...

لب های دختر لرزید :

- ممنونم ...

لبش کمی انحنای گرفت اما دیگر نایستاد، نگاه از او گرفت و از کلبه
بیرون زد ... دلش باران می خواست ... شاید قطرات درشت باران
آتش دلش را که چشمان دخترک بر تنش نشانده بود خاموش می
کرد ..

جانم باش

نوش دارو بعد مرگ فایده نداره

جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش

جانم باش

داد از دل

بی قرارت شدم ای فریاد از دل

صبر من رفته دگر بر باد از دل

داد از دل

داد ای دل

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم

دل دست تو و مست تو و بسته به جانم

از عشقت حیرانم

بادگیرش خیس شده بود و از آن آب می چکید... همان طور آب
چکان زیر پنجره نشست و تنش را به دیوار زیر پنجره تکیه داد ...
سقف کوتاه مانع از ریزش باران بر سر و رویش می شد ... پلک
هایش را بست و بی اختیار پوزخند زد. دست روزگار داشت چه می
کرد؟ لبخند کم کم روی لبانش وسعت گرفت... به حال خودش می
خندید؟ وای بر آن حال پریشان... به سرفه افتاد ... مشت گره کرده

اش را مقابل دهان گرفت.... دقایقی نگذشت، صدای باز شدن در را شنید ... پلک هایش را از هم باز کرد ... نفس در سینه اش حبس شد ... این دختر داشت دیوانه اش می کرد ... قلبش ... روحش و دست آخر جسمش او را با تمام وجود می طلبید... مهتاب جلو آمد ... در آن چادر سفید گلدار دوباره شده بود همان فرشته ای که دیده بود... صدای دخترک لرزید و حوله کوچک و پتوی میان دستانش را به طرف او گرفت :

-خیس شدید ... سرما می خورید ...

شهاب فرصت نداد و از جا بلند شد ... با آن هیکل درشت و ورزیده یک سر و گردن از دخترک بلند تر بود... مهتاب تکان نخورد ... محکم در جایش ایستاده بود... شهاب با یک حرکت دست برد و بادگیر خیسش را از تن بیرون کشید.. مهتاب نگاه از او گرفت و پایین انداخت ...

-بارون با حالیه... هیچ وقت تا این اندازه عاشق بارون نشده بودم ...

نگاه مهتاب بالا آمد ... مرد جوان با آن تی شرت طوسی رنگ
عجیب ورزیده و خوش اندام به نظر می رسید ... باید چیزی می
گفت ... حال او هم بهتر از شهاب نبود...

-بهتره سرتونو خشک کنید ... زخمتون هنوز ...

شهاب شیطنت کرد:

-آخ...

نگاه مهتاب پر از ترس شد، ابروهای درهم شهاب که جزیی از
ژست صورتش بود از هم باز شد و با لبخندی محو از گرفتن آن
حس شیرین دست پشت سرش گذاشت و گفت:

- خوب شد یادم انداختی چه بلایی به سرم آوردی...

نگاه مهتاب به دست او بود که پتو را آرام از دستش گرفت و دور
خود پیچید ... برخلاف تصور مهتاب، سردش نبود و گرمای دلپذیر
و شیرینی از تمام تنش ساطع می شد اما دلش نیامد تحفه رسیده از
طرف یار را رد کند ...

-سرتونم خشک کنید...

-وایسا بینم الان تو نگران منی دیگه؟

دخترک لب گزید و نگاه به باران تند و بی وقفه دوخت... لب
شهاب نرم کشیده شد و چشمانش را ریز کرد... این همه حجب و
حیا دلش را آب می کرد... چه می شد مهتاب کمی انعطاف داشت
تا شهاب از خواسته اش می گفت... سکوت مهتاب باعث شد، ادامه
دهد:

- بابام که مُرد خیلی بچه بودم .. زیاد یادم نمیاد ... عمرش انقدری
که بخواد بشناسیمش کفاف نداد و تو همون عالم بچگی ما رو تنها
گذاشت ... اما یه آقا جون دارم اِنْدِ معرفت ...
نگاه مهتاب پر از سوال به طرفش چرخید...
- تا صبح این بیرون یخ می زنم...

دخترک باهوش بود و معنای این حرف ها را خوب می فهمید... از
پدربزرگ با معرفت می گفت که به کجا برسد، به داخل کلبه؟
نگاهش صورت شهاب را در نوردید... دروغ چرا اعتماد عجیبی به
شهاب پیدا کرده بود اما هرگز اجازه نمی داد مرد جوان به حریم
پاکش نزدیک شود... ترسیده بود درست... حالش بد بود درست...
بی اختیار پشت به او کرد و گفت:

-ممنون حالم بهتره ... بهتره شما هم برید خونه!

دخترک دوباره سرد شده بود ... شهاب متحیر نگاهش کرد ... از این

دختر سفت و سخت تر ندیده بود ... خدایا این چه کششی بود؟

دست خودش نبود ، حاضر بود همه جور متنی بکشد اما امشب را

کنار او بماند ... حتی اگر این بیرون سگ لرزه می زد !... خودش از

این همه بیچارگی متعجب مانده بود ...

-الان که بارونه ...

لبخندی محو بر لبان دخترک نشست ...

-پس صبر کنید تا بند بیاد ..

-یعنی واقعا برم؟

-مگه راه دیگه ای هم هست؟

حالا که مهتاب نگاهش نمی کرد راحت تر گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم ...

مهتاب به طرف در کلبه رفت.. شهاب آخرین تلاشش را کرد :

-آقا جونم نامردی یادم نداده...

دخترک بی حرف داخل کلبه شد ...

کتری را با آب کمی که داشت روی اجاق گذاشت و کبریت کشید
... صدای قدم های شهاب لرزی را بر جاناش نشاناند اما سعی کرد
قوی باشد ...

به طرف او برگشت و نیم نگاهی کرد ... با چه جرأتی اجازه داخل
شدن داده بود؟ اند معرفت بودن پدربزرگش؟ یا نامردی یاد ندادن به
نوه اش؟ این پسر خوب بلد بود با کلمات بازی کند ... شهاب
پیچیده در پتو در آستانه ی در ایستاده بود ...
مهتاب زمزمه وار لب زد:

قهوه و این جور چیزا این جا پیدا نمیشه اما می تونم یه چای...
شهاب گامی به داخل گذاشت و با گفتن "اوهوم موافقمش" کامل
وارد اتاق شد ... تپش قلب مهتاب اوج گرفت... چرا آن قدر

احساساتی شده بود؟ حضور این جوان هر چه قدر هم که با معرفت،
در آن اتاق باز هم اشتباه بود...

بین آن چه معتقد بود و آن چه دلش می خواست جنگی نابرابر برپا
بود ... عقلش یک چیز می گفت و قلبش چیزی دیگر...

قلبش می گفت، خب چند باری را مهمان شهاب بوده حالا چه می
شد یک چای داغ و دیش، از آن لب سوزها و لب دوزها برایش دم
کند ... امشب کمی، فقط کمی از موضع سخت گیری اش پایین
آمده بود، آخر مگر نه این که این مرد او را از مرز سخته و وحشت
نجات داده بود؟ ... اگر الان این طور با آرامش مشغول دم کردن
چای بود از صدقه سر حضور به موقع شهاب بود ...
صدای شهاب او را به خود آورد:

- چای دوست دارم اونم از نوع تازه ش...

مهتاب بی توجه به حرفش چای خشک را در قوری ریخت و از
کتری روی اجاق که حالا دیگر در حال جوشیدن بود، آب جوش را
داخل آن سرازیر کرد ...

-نمی خواهید بشینید ؟

شهاب با خباثت پرسید:

-می تو نم ؟

مهتاب چپ چپ نگاهش کرد ... پسر ی پرو، دوباره تا داخل کلبه آمده بود و حالا ... روی تک صندلی گوشه ی دیوار نشست ...

-یه چیزی بگم ...

مهتاب نگاهش کرد .. یعنی بگو..

-اگه فکر نمی کردم قولتو شکستی زیر قولم نمی زدم ... فکر کردم رفتی خونه دوستت و اون داداش ...

مهتاب به سمت سبد کوچک روی میز رفت و استکان ها را برداشت و داخل سینی گذاشت:

-اما شما شکستیش...

شهاب تندی گفت:

-گفته بودم از شرط و شروط خوشم نمیاد...

-ظاهرا یادتون رفته خودتون اول شرط گذاشتید...

-شرط من که به قوه خودش پرجاست ... اما شرط تو فسخه ...

مهتاب کامل به طرفش چرخید و خیره خیره نگاهش کرد تا ببیند این پسر کی از رو می رود اما شهاب از رو نرفت که هیچ طلبکارانه گفت:

-شرط من به نفعته اما شرط خودت داشت به ضررت تموم می شد... خوب شد شکستمش و گرنه معلوم نبود امشب چه اتفاقی می افتاد ...

خب حرف حساب را قبول داشت ...چه قدر امشب ترسیده بود ... اصلا این همه انعطافش امشب مقابل شهاب فقط به خاطر هراس بیش از حدی بود که چشیده بود... سکوتش وقتی داشت چای می ریخت نشان از قبول حرف های شهاب داشت ...

عطر چای در فضای کوچک اتاق پیچید. شهاب پلک بست و دمی عمیق کشید:

-بوش که عالیه ...

بی اختیار لبخند نرمی بر لب های مهتاب نشست... به یمن مادر بزرگش که قند نمی خورد، کمی توت خشک داخل قندان لب تلایی بود ... آن را هم کنار قندان کوچک قند ، داخل سینی گذاشت

... اسباب پذیرایی اش ناچیز بود ... چادرش را روی سرش جلو کشید و سینی را برداشت و به سمت شهاب رفت ... سینی را به طرفش گرفت و صدا زد:

-چایی تون!

شهاب پلک باز کرد و محو دختری شد که مقابلش سینی نگه داشته بود ... لب زد :

-درست مثل این فیلما...

چشمان مهتاب درشت شد ... اما شهاب ول کن نبود ...

-همش فکر می کردم چرت و پرت می سازن ... اما انگار تو واقعیت هم میشه ...

دخترک هنگ نگاهش کرد...

- فکر کنم اولین خواستگاری باشم که پسره بی کس و کار مثل

موش آبکشیده از توی سینی دختره چای بر می داره ...

مهتاب بی اختیار یک قدم عقب کشید ... شهاب ایستاد ... وحشت تمام صورت دخترک را پر کرد ... رنگ از رخس پریده بود و لرزی

خفیف در دستش باعث تکان خوردن استکان ها می شد ... این پسر همیشه خدای ضد حال بود ...

شهاب قدمی جلو آمد و فاصله را پر کرد... دست به سینی برد و با نگر داشتن آن لرزشش را گرفت ... نگاهشان به هم اتصالی کرده بود که رها نمی شد؟

-خیلی شبیه این مراسم خواستگاریا شده... نه؟؟

نگاهش روی چادر گلدار دختر مقابلش و سینی، رد و بدل شد ... مهتاب هراسان از شنیدن کلمات او سینی را رها کرد و از او فاصله گرفت ... شهاب داشت او را می ترساند ... مرد جوان سینی را کنار گذاشت و گامی دیگر به سمتش برداشت ... دخترک ترسیده به دیوار پشتش چسبید ... اگر شهاب قصدی می کرد بی شک مقاومت در برابر این جثه کاری آسان نبود ... چشمانش خیس شد و به لکنت افتاد:

-تو ... تو ... پدر ... بزرگت ... معرفت...

چند چین ریز کنار چشمان شهاب جا خوش کرد و ادامه جمله ی او را گفت:

-بهم یاد داده وقتی از دختری خوشم میاد ازش خواستگاری کنم ...
دخترک هولزده گفت:

-من ... من ... منظورم ... این نبود..

-اما من منظورم کاملاً همینی بود که گفتم ...

با جان کردن گفت:

-نمی فهمم چی می گید!

-مهتاب!

به زحمت آب دهانش را فرو داد ... دوستش داشت ... دیگر به این
که قلبش با تمام وجود شهاب را می خواست شک نداشت اما عاقل
تر از این حرف ها بود کور نبود که این همه تفاوت به چشمش
نیاید... کلبه محقر کجا و کاخ پدربزرگ او کجا! ... پاهای پیاده اش
کجا و ماشین های رنگ و وارنگ او کجا! ... تنهایی و بی کس و

کاری اش کجا و خاندان معروف او کجا! اصلاً مهم این همه فاصله
ی افکاری و اعتقادی بود که قابل حل نبود... لب هایش تکان خورد:

-بارون قطع شده...

-برو سر اصل مطلب...

-بهبتره مسخره بازی رو بذارید کنار...

-بیشتر از اونچه فکر کنی جدی ام... وقتی امشب قلبم باتمام وجود
منو کشوند این جا مطمئن تر شدم ...

دخترک با غیظ نگاهش کرد و همان طور که از کنارش می گذشت،
محکم گفت:

-نه!

ابروهای مرد جوان در هم شد:

-نه؟! دلیل؟

-دلیل بیشتر از این ها ...

و با دستانی که باز شده بود به داخل کلبه اشاره کرد...

چشمان شهاب ریز شد و غرید:

-برای من مهم نیست ...

-اما برای من مهمه...

شهاب به سمت پنجره رفت و خیره به باران بیرون گفت:

-دلیل قانع کننده بیار ... اون قدری دارم که اموال زنم برام مهم نباشه

...

زنم را چنان جاندار و محکم ادا کرد که ته دل مهتاب هری فرو ریخت ...

-ما ... ما هیچ جوهره به هم نمی خوریم ...از این واضح تر؟

-می خوام بشناسمت ... دورم نکن ... نگو برو... اینو که می تونی ؟

مهتاب سری به نشانه نه تکان داد:

-یه بارم گفتم من اهل دوستی و رابطه نیستم...

-منم هیچ وقت دوست دختر نداشتم!

قدمی جلو آمد ... خیره در چشمانش گفت:

-محرم می شیم! چطوره؟

میله ی وزنه را پایین آورد و سر جایش گذاشت ... عرق ریزان از
 زیر میله بیرون کشید و از روی صندلی خصوص بلند شد. حوله ای
 برداشت و همان طور که داشت دانه های عرق را از سر و رویش
 می گرفت به سمت پنجره رفت ... نگاهی را به باغ دوخت و شروع
 به جویدن گوشه ی لبش کرد... چشمانش را ریز کرده بود و فکر می
 کرد ... آن شب مهتاب رضایت نداده بود و با یک "نه" ی محکم تا
 صبح بیرون از کلبه گذرانده بود ... گوشه ی لبش بالا رفت ... مهتاب
 او را نمی شناخت ... از سماجش برای به دست آوردن هر آنچه می
 خواست خبر نداشت ... سه روز بود که داشت فکر می کرد و باید
 راهی می یافت ... حوله را دور گردنش انداخت و از اتاق بیرون
 رفت از همان بالا انیس را صدا زد... انیس بدو از آشپزخانه بیرون زد
 و جواب داد:
 -بله آقا ...

-صبحونه ام رو بیار بالا ... می رم دوش بگیرم ...

و بی معطلی وارد اتاق شد و به حمام رفت ... زیر شیر آب تنها به آن شب فکر کرد .. چیزی که در این سه روز فکر کرده بود و به نتیجه نرسیده بود ... کف دستش را روی دیوار مقابل چسباند و اجازه داد قطرات آب از سر و رویش پایین برود ... چرا وقتی به چشمان دخترک فکر می کرد نوعی تمایل و رضایت را در اعماق آن ها حس می کرد و همین باعث می شد برای یافتن راهی هر چه سریع تر راغب تر شود ... بخصوص که مهتاب فردای همان روز سرایدار را در جریان گذاشته بود و شهاب دیگر نمی توانست همینطوری وارد باغ شود ... پوفی کرد و کلافه از زیر آب بیرون آمد ... از حمام که بیرون زد، صبحانه اش را آماده دید ... خدا را شکر انیس رفته بود و شهاب بی حوصله تر از آن بود که بخواهد با او برخورد کند ... ایستاده لقمه ای گرفت و بر دهان گذاشت ... همزمان فکری تند و تیز از مغزش گذشت ... لبش کش آمد و به سمت گوشی همراهش رفت .. برش داشت و شماره مهتاب را گرفت ... صدای نرم و ملایم دخترک که در گوشش پیچید انگار یک نسیم خنک از دلش گذشت ...

-سلام ...

-سلام خوبی؟

-ممنون ...

-چیه دمغی؟ انگار کشتیات غرق شده...

تمام سعیش را کرده بود که صدایش تاثیر نگیرد اما ظاهرا شهاب
تیزتر از این حرف ها بود... دریغ نکرد و گفت:

-قرار بود عزیز رو امروز مرخص کنن اما گفتن فردا ...

-همین؟

-بله ..

-این که غصه نداره !

دست خودش نبود نالید:

-دلم برای بودنش تنگ شده ...

بی طاقتی در صدای دخترک کاملا مشهود بود...

-کمک لازم نداری؟

-نه ممنون .. خودم می تونم ...

شهاب مکث کرد و بعد با آرامش گفت:

- فردا شب مهمونم داری ... خوبه که مادر بزرگت باشه ...

صدای مهتاب متعجب شد :

-مهمون؟

لبش کش آمد :

-این دفعه واینمیستم چاییت یخ کنه ...

نفس در سینه مهتاب حبس شد... شهاب می خواست چه کار کند؟

-شما این کارو نمی کنی!

-اتفاقا تصمیم گرفتم پیام با بزرگترت حرف بزنم ... حالا که عزیزت

میاد خونه بهترین موقعیته...

-آقا شهاب!

-جانم...

گونه های دخترک رنگی به سرخی انار گرفت ... با بدبختی گفت:

-لطفا تمومش کنید ... جواب من هنوزم منفی ...

-فردا شب ساعت نه ... حضوری حرف می زنیم ...

و بی آن که منتظر جواب دیگری از مهتاب شود تماس را قطع کرد
 قلبش لبریز از یک شادی شده بود، بلند خندید و با اشتهایی
 مضاعف پشت میز نشست و بعد از چند روز بی حوصلگی شروع به
 خوردن صبحانه ای کامل کرد ... همزمان شماره ی پدربزرگش را
 گرفت و کلی با هم گپ زدند ... هنوز هم جلالی بزرگ برای رفتن
 هایش به شرکت شاکی بود ... اما شهاب می دانست چطور دل او را
 به دست آورد کاش موقعیتش بود تا راجع به مهتاب حرف بزند
 اما دلش نمی خواست فکر پدربزرگش را درگیر خود کند از سویی
 باید اول بله را از دخترک می گرفت و جای پایش را سفت می کرد
 بعد ... کمی راجع به احوالات مادرش صحبت کردند و جلالی که
 نمی خواست شهاب را به هم بریزد از حال روحی وخیم مادرش
 حرفی نزد و باامیدهای واهی دل او را قرص کرد ... شهاب که
 حسابی شارژشده بود، با اتمام تماسش، صبحانه اش را هم خورده
 بود ... چه قدر کار داشت و چه قدر خرید باید می کرد ...

لحاف را روی سینه ی عزیزش را مرتب کرد و رو به او گفت:

-عزیز مهربون خودم به خونه خوش اومدی الان سوپت آماده
میشه ...باید دوباره تقویت بشی ..

انگشتان ضعیف مادر بزرگش روی دست او نشست و با صدایی که
بی جان بود و به سختی بالا می آمد، گفت:

-مهتاب بشین باهات حرف دارم...

مهتاب که برای رفتن، نیم خیز شده بود دوباره کنار بستر مادر بزرگ
نشست ... گونه های پیرزن فرو رفته و عجیب در این مدت لاغر
شده بود... عزیز خانم دست او را محکم بین انگشتانش فشرد و
گفت:

-می خوام رک باهات حرف بزنم ...

-وای عزیز دارید منو می ترسونید ...

لب های خشک عزیز بر هم خورد:

-ترس دختر...

مهتاب خم شد و مادر بزرگش را با عشق بغل کرد ... چرا هر چه قدر

او را به آغوش می کشید سیر نمی شد؟ عزیز بوسه ای بر سر او

نواخت و گفت:

-بذار حرفمو بزن مادر...

مهتاب با چشمانی نگران خیره اش شد ...

-مهتاب جان، من آفتاب لب بومم ... می دونم دارم نفسای آخرو می

کشم... حالم خوش نیست اما ازت یه چیزی می خوام ...

اشک در چشمان مهتاب جمع شد و نالید:

-عزیز منو نترسون ... من از دکترت پرسیدم ... تو خوب میشی ..

بازم مثل قبل ...

-نه مادر ... هر کی ندونه خودم بهتر می دونم ... ازت می خوام

وقتی مُردم تنها نمونی ... برو دیار پدرت... کاری که پدرت کرد رو

تو نکن مادر ... اونا کس و کارتن ... این جوری دست منم از تو

گوربیرون نمی مونه ... دیگه اون قدری هم توان ندارم خودم ببرمت

یا همراهت باشم ...

حالا دیگر مهتاب بی مهابا اشک می ریخت و هق می زد:

-عزیز نگو... تو رو خدا منو تنها نذار ...

عزیز خانم سعی کرد بنشیند اما حتی به تنهایی قدرت این کار را

نداشت... کلمات را بی رحمانه بر زبان راند:

-خودم از دکتر خواستم مرخصم کنه .. ازش خواهش کردم بهت
نگن... می خواستم اگه هر چه قدر از عمرم مونده کنار تو بگذرونم
مادر نه توی بیمارستان ...

مهتاب متحیر نالید:

-عزیز چی کار کردید؟

-باید می اومدم پشت .. باید باهات حرف میزدم ... همه چیزایی که
ازشون دارم توی صندوقه ...

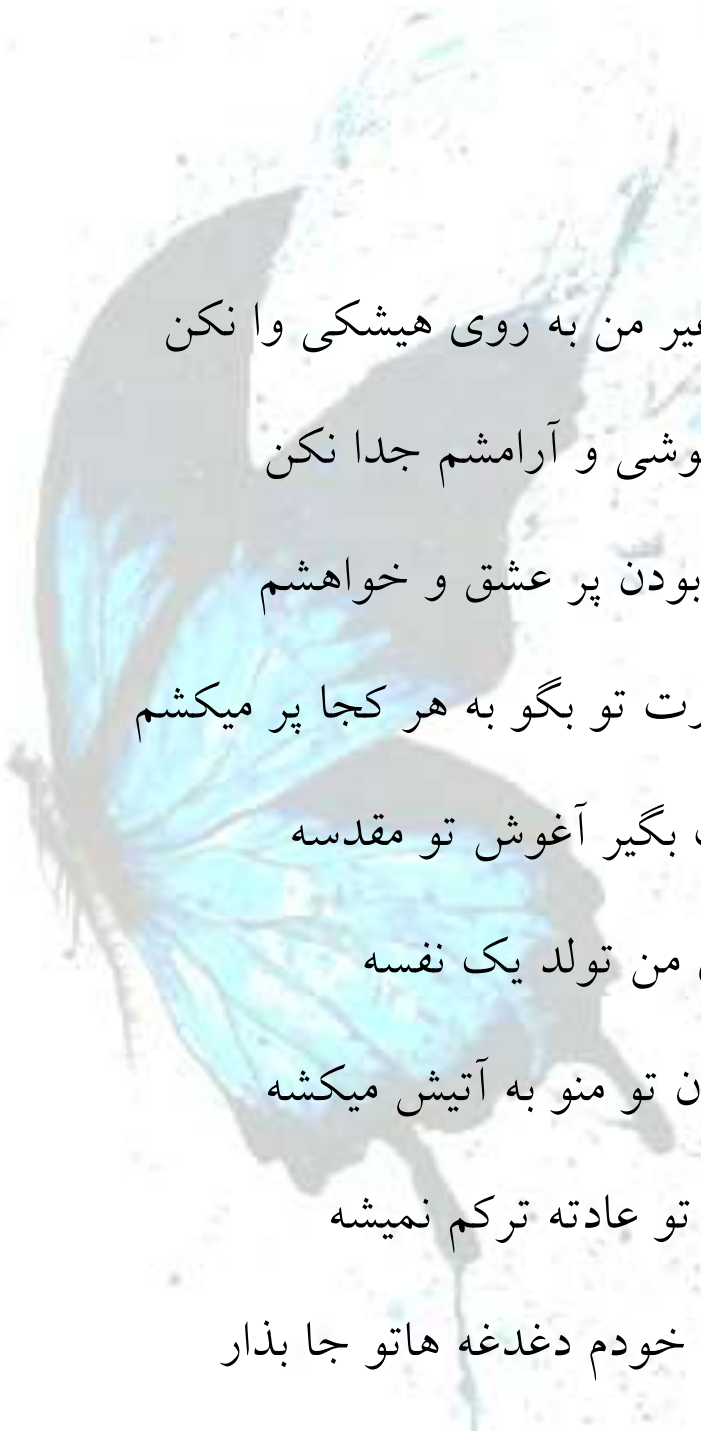
-عزیز بس کنید تو رو خدا ... من هیچ جا نمی رم ... تو کس و
کارمنی ... عزیز تو خوب می شی ...

عزیز که این حجم بی قراری را نمی توانست تحمل کند سر او را
به آغوش کشید و بر سینه خود گذاشت و آرام و ملایم گفت:

-به موقعش خودت راهتو پیدا می کنی انقدر گریه نکن قشنگ
مادر بزرگ...

حرف های عزیز درد بدی را به جانش ریخته بود ... حتی وقتی از
جا بلند شد تا غذای او را آماده کند هنوز گریه هایش ادامه داشت .

و به کل فراموش کرد که قرار است امشب شهاب به خانه شان
بیاید/...



آغوستو به غیر من به روی هیشکی وا نکن
منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم
منو تو آغوست بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدن برای من تولد یک نفسه
چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه
فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار
مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

شام عزیزش را داده بود و حالا به اصرار مادر بزرگش که می دید دخترک غمبرک گرفته، کمی غذا خورده بود ... صدای گوشی همراهش که بلند شد بی حوصله از جا برخاست و به سمت میز رفت و با دیدن نام زورگو خان شوکه در جایش خشک شد ... به کل شهاب و درخواستش را فراموش کرده بود ... آن قدر آشفته و پریشان بود که نمی دانست چه باید کند ... چنگی به گوشی زد و به سمت در رفت ... چادرش را برداشت و به سر کشید و از اتاق بیرون رفت ... باید تکلیفش را با این پسر یک سره می کرد ... بیرون از کلبه تماس را وصل کرد...

-سلام ...

-سلام کجایی ؟

عاشق این حجم از طلبکاری شهاب بود... نفس حرصی اش را بیرون داد و کم آورده از شنیدن واقعیت حال مادر بزرگش بی طاقت توپید:

-لطفا تمومش کنید این مسخره بازی رو ... دیگه تحملشو ندارم ...
می فهمید ... من حرفامو زد ...

صدای زنگ در سرایداری او را همزمان از جا پراند ... قلب مهتاب
با ضرب در سینه می کوبید ...نگاهش به سمت خانه سرایداری رفت
وبا دیدن چراغ های خاموش آن نفسی به آسودگی کشید ... شکور
و همسرش همیشه پنج شنبه ها خانه دخترش مهمان بودند و
ساعت دوازده برمی گشتند... قوت قلب گرفت ...
صدای شهاب در گوشش پیچید:

-در رو باز می کنی یا مثل همیشه از رو دیوار خدمت برسم ؟
این پسر پاک به سرش زده بود .. اصلا به مادر بزرگش چه می گفت
؟ از حرص به خود می لرزید اما شهاب را هم خوب می شناخت
که دست بردار نبود.. با آرامشی که سعی داشت به وجودش تزریق
کند تا فریاد نزند، گفت:

-میشه برید ... چرا متوجه نیستید من حالم خوش نیست ... عزیزم ...
عزیزم ...

اصلاً حرف حال و روز عزیزش که می شد چنان دلش ریش می شد
که چشمه اشکش می جوشید... به هق هق که افتاد، فریاد شهاب
بلند شد :

-چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی؟ بیا این در کوفتی رو باز کن
مهتاب ...

بی اختیار به سمت در پا کشید ... بر خلاف مخالفت های ظاهری
اش حضور گرم شهاب را می خواست!

باز هم فین فینش بلند شده بود ... آخر با آن چشمان سرخ و ملتهب
حرفی برای گفتن هم می ماند؟ ... در را که باز کرد نگاه خیشش
روی خوش تیپ ترین پسر دنیا نشست ... پلک زد و دانه های
درشت اشک از چشمانش مروارید وار بیرون خزید ... شهاب با آن
تیپ و قیافه محشر وارد حیاط شد و مقابلش ایستاد ... مهتاب در را
بست و بی اختیار پشتش را به آن تکیه داد و نگاهش روی مرد
جوان نشست ... تی شرت سرمه ای به همراه یک کت تک جیر به
همان رنگ و شلوار جین سفید تکمیل کننده تیپ و ظاهرش بود.
این پسر واقعا به خواستگاری اش آمده بود ؟ جعبه شیرینی و سبد

گل که گویای آن بود... شهاب معطل نکرد و آن ها را روی زمین گذاشت و کاملاً مقابلش ایستاد:

-چی شده ؟ عزیزت خوبه؟ ...

طاعت مهتاب تاق شد و بلند و پر صدا به گریه افتاد ... شهاب انگشت شستش را در جیب جینش فرو برد و دست دیگرش را کنار صورت او روی در گذاشت ... استایل های خاص خودش را داشت و همین او را عجیب خواستنی می کرد... سرش را پایین آورد و نفسش را رها کرد:

-مهتاب خانم می گی چی شده یا خودم برم تو بینم؟

-عزیزم ... عزیزم داره میمره ...

دست شهاب از دیوار کنده شد:

-این چرت و پرتا چیه می گی؟ مگه خود دکترش مرخصش نکرده ؟

سرش را بالا انداخت و درمانده نالید:

-عزیز خودش از دکتر خواسته ... گفته می خواد این روزای آخر

بیاد خونه ... میگه نمی خوام تو بیمارستان بمیرم ...

شهاب نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و توپید:

-اون وقت اون دکتر احمقم راحت حرف مریضو گوش کرده؟

-حالا من چی کار کنم؟ اگه عزیزم چیزیش بشه منم میمرم ...

انگار کسی به قلبش بیشتر کشید ... دلش بی تاب دخترکی بود که آن

طور مظلومانه می گریست ... دلش می خواست جلو برود و این

دختر بی پناه را در میان بازوهایش بگیرد ... اصلا فکرشم هم پر بود

از یک حس خوب و شیرین ... درست به شیرینی عسل ته دلش

غنج زد... اما با اخلاقی که از مهتاب می شناخت اولین عکس

العملش کوبیدن همان سبد گل بر فرق سرش بود ... کاش کاری از

دستش برمی آمد...

-بریم آماده اش کن برش گردونیم بیمارستان ...

سر مهتاب به طرفین تکان خورد ...

-یعنی چی؟ می خوام بذاری همین جوری...

-عزیز حالش خوش نیست ... نمی خوام اذیتش کنم ... رمقی براش

نمونده...

گرمش شده بود ... کتش را از تن بیرون کشید و بازوهای ورزیده
 اش را به نمایش گذاشت ... کدام دختری بود که چنین مردی را
 نخواهد؟ حس این که این مرد مال او باشد، پناه روزهای پناهی
 اش شود عصیانی در دل دختر جوان برپا می کرد .. شهاب گفت:
 -میداری پیام ببینمش ... حرف از خواستگاری نمی زنم ...
 لب هایش لرزید:

-بگم شما کی هستی؟

-واقعیتو بگو ... همونی که هستم ... شهاب پسر همسایه ... مگه من
 عزیز تو نرسوندم بیمارستان؟
 بی اختیار لبخند بر لبان مهتاب نشست ... شهاب هم چشم ریز کرد
 ...

-اون لبخند لعنتی رو جمع کن که داری دیوونه می کنی ...
 سپس خم شد و در مقابل چشمان حیرت زده مهتاب، جعبه شیرینی
 و گل را برداشت ... حالا استایلش را از یک خواستگار به یک حامی
 تغییر داده بود و به ملاقات مادر بزرگ می رفت ...

قبل از شهاب وارد اتاق شد و به سمت مادر بزرگش
 رفت... عزیز پلک بسته بود ... دل مهتاب رفت برای روزی که این
 پلک ها دیگر باز نشود... بغض کرده صدا زد:
 -عزیز جون ... خوابید؟

پیرزن آرام و با زحمت پلک باز کرد... انگار دنیا کار انجام داده بود
 که انقدر احساس خستگی می کرد... لبخند وسیعی بر لب های
 مهتاب نشست .. این زن همه کسش بود... پاره ی تنش ... یادگار
 مادرش و کسی که تا به این سن مادری را در حقش تمام کرده بود
 ... با عشق گفت:
 -عزیز مهمون داریم ..

همزمان شهاب وارد کلبه شد ... دیدن جوانی با آن تیپ و بر و رو
 لبخند را بر لبان زن نشانده ...
 -عزیز، آقا شهاب ...

پیرزن با لبخندی که کاملاً بر لب هایش مشهود بود گفت:

-خوش اومدی مادر ... بفرما پسرم...

نگاهش که به سمت مهتاب رفت ، مهتاب از آن شب و کمک های اولیه شهاب گفت ... و در آخر اضافه کرد:

-عزیز جون آقا شهاب تموم این مدت حواسشون به ما بوده ... من واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم .. الانم که شما مرخص شدی اومدن دیدنتون ...

-ممنون پسرم ... واقعا چطور تشکر کنم که مهتاب منو تنها نذاشتی ... هم شما هم سپیده جان و برادرش ... خدا رو شکر می کنم بچه م تو این روزای سخت بی کس نمونده...الهی خیر ببینی

شهاب که به واسطه شنیدن نام سیامک ابرویش در هم شده بود ، مودبانه جواب داد:

-من کاری نکردم ... الانم اگه اجازه بدید می بریمتون همون بیمارستان ... راستش من اصلا از اولم موافق انتقالتون نبودم اما مهتاب خانم خیلی انتحاری با دوستاشون این کارو کردن که منم نفهمیدم..

دست عزیز خانم به نرمی بالا آمد و با مهربانی گفت:

- نه بیمارستان نه! ... دلم می خواد تو خونه باشم ... ممنون پسر...
 مهتاب کتری را پر کرد و روی گاز گذاشت ... بی اختیار به یاد چای
 آن روز افتاد که در نهایت، شهاب سرد سرد نوشیده بود ... صدای
 مادر بزرگش را می شنید که داشت از شهاب راجع به خانواده اش
 سوال می کرد و شهاب هم با حوصله یکی یکی پاسخ می داد.. چای
 که دم کشید مهتاب دوباره همان پروسه چند روز پیش را طی کرد و
 سینی را جلوی شهاب گرفت ... طوری ایستاده بود که مادر بزرگش
 نمی توانست چهره شهاب را ببند ...

شهاب لبخند نرمی زد و همزمان با برداشتن استکان چای زمزمه وار
 گفت:

-این دفعه یه عروس با لپای سرخ ... دختر چی گیرت میاد از این
 همه گریه؟

مهتاب لبی گزید و پچ زد:

-هیش...

-من که ترجیحم اینه همین امشب جواب بگیرم ...

دخترک چشمی گرد کرد و بازخفه تر از قبل و تاکید گفت:

- آقا شهاب!

شهاب بی توجه به چشم غره او رو به عزیز خانم گفت:

- عزیز خانم عرضی داشتم ...

نفس مهتاب رفت .. این همه خباثت در این پسر دیوانه کننده بود ...
مهتاب مجبور شد کنار برود و همراه با سینی چای کنار مادر بزرگش
بنشیند ... نگاه ملتسمانه اش را به مرد جوان مقابلش دوخت ... عزیز
با مهربانی رو به شهاب کرد:

- جانم پسر ...

شهاب نگاهش را به استکان چای توی دستش دوخت ... قلب مهتاب
با ضرب در سینه می کوبید ...

- می خواستم ... می خواستم بگم ...

نگاه مهتاب میخکوب او شد و خون با پمپاژ بیشتری از رگ ها به
صورتش دوید ..

عزیز خانم هم منتظر بود که شهاب گفت:

-می خواستم اگه اجازه بدید با مهتاب خانم چند کلمه خصوصی
صحبت کنم ...

#پست_فقط_تو_چهل_و_سه..... نگاه عزیز به سمت مهتاب رفت
و با نگرانی روی صورت شهاب برگشت :

-چیزی شده؟

مهتاب زودتر جواب داد:

-نه عزیز انقدر نگران نباشید...

شهاب از جا بلند شد و همان طور که به طرف عزیز خانم می آمد،
گفت:

-شما اجازه بدید ، من قول می دم چیز بدی نباشه !

مهتاب پچ زد:

-آقا شهاب...

عزیز خانم متحیر هر دو را نگاه کرد که شهاب مقابل پای او نشست
... دخترک آب دهانش را فرو داد ... نمی دانست چه کند؟ قلبش

داشت توی دهانش می زد... عزیز خانم گفت:

-پس چرا مهتاب انقدر ناراحته؟

-چون نمی خواد درخواست منو قبول کنه ..

مهتاب که رسماً در حال غش کردن بود گفت:

-قرار بود بیرون حرف بزنیم ...

این بار عزیز دستش را به نشانه سکوت بالا برد و رو به شهاب
گفت:

-قضیه چیه؟

شهاب حتی نیم نگاهی هم به مهتاب نینداخت ... عزمش را جزم
کرد و خلاص!

-من ازشون خواستگاری کردم ...

مردمک چشمان پیرزن کمی گشاد شد و فروغی تازه گرفت ... بی اختیار لبخند نرمی روی لب هایش نشست و آرام نام نوه اش را صدا زد ..

مهتاب با سری پایین کنارش نشست..

-مادر کمک کن بشینم ...

مهتاب بی معطلی دستش را زیر بدن مادر بزرگش برد و به او کمک کرد تا بنشیند ... این تن نحیف و نزار حتی نای نشستن هم نداشت ... بی اختیار بغض کرد ... دست لرزان مادر بزرگش زیر چانه او نشست و آن را بالا کشید ... تمام مدت شهاب نگاهشان می کرد ... خوشحال بود که توانسته حرفش را بزند ... صدای عزیز خانم در گوشش نشست:

-چی شده مادر چرا باز بغض کردی ؟

مهتاب پلک زد ... دست خودش نبود .. وقتی به نبود مادر بزرگش فکر می کرد غصه اش می گرفت و قلبش تیر می کشید ... لب هایش لرزید:

-عزیز من ... عزیز ...

شهاب از جا برخاست ...

-من بیرونم ...

و بی معطلی از اتاق خارج شد ... عزیز خانم با رفتن او لبخند پهن تری زد:

-جوون خوبی به نظر می رسه ...

مهتاب نمی دانست چه بگوید ... نور امید در چشمان مادر بزرگش می درخشید ...

-خیلی کمک مون کرد ... برای هزینه بیمارستان معرفی مون کرد صندوق قرض الحسنه ...

-اما این دلیل نمی شه از دخترمون خواستگاری کنه ...

دخترک خجل سرش را پایین انداخت و صادقانه گفت:

-اگه می خواست می تونست منو با چک و سفته گیر بندازه ...

-پس واقعا دلش گيرت شده... اما خونواده اش چی خبر دارن؟

مهتاب سرش را به طرفین تکان داد... سکوت مادر بزرگش باعث

شد نگاهش را به او بدوزد ... خودش هم نمی دانست ... نمی فهمید

... این روزها زیاد فکر کرده بود ... برای شهاب کاری نداشت
 دخترک را با بدهی کلانی که داشت گیر بیندازد. شهاب صادقانه جلو
 آمده بود .. این همه کمکش کرده بود ... این ها را که نمی توانست
 منکر شود!

-عزیز من نمی دونم واقعا چی کار کنم ... اصلا نمی دونم...
 دست عزیز خانم روی دستان دخترکش نشست و آرام گفت:
 -دل خودت چی می گه ؟

به آنی گونه های دختر سرخ شد...

-پس تو هم دلت باهاشه ...

مہتاب با جان کندن نالید:

-عزیز من ... من ...

نتوانست بگوید دل او هم گیر افتاده اما به جایش گفت:

-ما خیلی با هم فرق داریم ... همه چی مون ... فرهنگ مون ..

اعتقاداتمون ... فاصله ی طبقاتی مون ... هیچی مون شبیه هم نیست

...

کشمکش درونش بیچاره اش کرده بود ... این که می گفتند بین
خواستن و نخواستن گیر افتاده همین بود دیگر !

عزیز خانم تند گفت:

-اگه نمی خواستیش انقدر راجع بهش و تفاوت هاتون فکر نمی
کردی ...

دخترک لب گزید ... درست بود که مادر بزرگش پیر شده بود اما او
یک فرهنگی تحصیل کرده بود ... این بار عزیز پچ زد:

-پس فراموشش کن !

قلب مهتاب هری فرو ریخت ... چرا نمی توانست به این بُعد قضیه
فکر کند ؟ ... همه ی آن چه گفته بود را از ته دل باور داشت اما دل
کندن از مردی که این روزها تمام فکر و ذکرش را پر کرده بود هم
کار آسانی نبود ...

-من جواب رد دادم عزیز ... اما اون ...

-قبول نکرده چون توی چشمای تو هم خواستن رو دیده ...

ناباورانه لب زد:

-عزیز جون!

عزیز خانم لبخند محکمی زد:

-دختر جون من این گیسو رو تو آسیاب سفید نکردم .. این چشم
های نگران ... این دو دو زدنا... این سرخ و سفید شدنا ... مادر تو
هم می خوایش ... زیاد می خوایش ..
لب عزیز به لبخندی شیرین کش آمد ...

-یاد مامانت افتادم ... وقتی عاشق بابات شده بود ... وقتی هر چی
گفتم و گوش نکرد ... من از محمد راضی بودم .. واقعا پسر خوب و
نجیبی بود ... دخترمو خوشبخت کرد... اما اونا هم تفاوت زیاد
داشتن .. پدرت طرد شد ... حتی بعد مادرتم حاضر نشد برگرده ...
یه عمر تنها سر کرد ... مهتابم نمی خوام تو هم مثل مادر و پدرت یه
عمر از همه چی محروم بشی ...

-عزیز...

نگاه عزیز خانم در صورت مهتاب نشست ... فرصت چندانی نبود
... اگر میمرد و مهتاب تنها می ماند چه؟ اگر به دست گرگان گرسنه

می افتاد... قلبش پر از درد شد ...باید از عشق واقعی و قلبی مهتاب
خبر دار می شد ... به سختی لب زد:

-چند وقت پیش مادر سیامک تو رو از من خواستگاری کرد ..
خانواده ی خوبی هستن ... تو هم که با سپیده دوستی مادر ...
برادرشم الحق و الانصاف پسر خوب و متینیه ...من ترجیح می دم با
خانواده ای وصلت کنی که همه شون تو رو بخوان ... نمی دونم
خانواده ی این پسره برگردن و مخالف باشن چی؟ می تونی یه عمر
مثل مادرت زندگی کنی؟

بی اختیار نگاه مهتاب به سمت در رفت و با نگرانی به سمت
مادر بزرگش بازگشت... حالا دیگر عزیز خانم مطمئن شده بود دل
مهتاب هم پیش شهاب است ... این واکنش ها برخلاف آن چه بر
زبان آورده بود همه نشان از مکنونات قلبی دخترک داشت ... اما
ادامه داد:

- سیامک پسر خوبیه مادر .. می تونه خوشبخت کنه ...

دخترک بغض کرد ... دلش گریه می خواست ... همه ی آن چه
مادربزرگش گفته بود بی شک درست و منطقی بود خودش هم
همین اعتقاد را داشت اما یک چیزی درست نبود ... سر جایش نبود
و آن هم قلبی بود که به گرو رفته بود ... کسی در پس زمینه ذهنش
فریاد زد "بدون شهاب می تونی زندگی کنی؟"

عزیز خانم خوب وجنات صورتش را زیر نظر گرفته بود ... عشق را
کاملاً درزوایای صورت او می دید ... به یاد نیان افتاد ... روزی که از
محمد گفته بود ... روزی که همین طور خجل مقابلش نشسته بود و
از مجروحی گفته بود که عاشقش شده بود ... او بود و همان یک
دختر ... دختری که با زحمت بزرگش کرده بود ... اما مگر نه این که
خودش هم عشق را بر همه چیز ارجح دانسته بود ... مگر نه این که
چوب عشق را خورده بود و دم نزده بود ... اصلاً انگار همه ی شان
خانوادگی این حس را به ارث برده بودند ... بی عشق زندگی کردن
معنا نداشت ...

-اون جووری مثل مادرت بهم نگاه نکن .. تو راه من و مادرت رو نرو
دختر ...

اشک در چشمان مهتاب حلقه زد ... عشق درد داشت .. او از همین حالا حسش می کرد .. اما وقتی به نبود شهاب فکر می کرد ... وقتی به زندگی عاقلانه و منطقی با مردی مثل سیامک فکر می کرد دیوانه می شد ... جایی خوانده بود:

"عشق..."

پیدا کردن کسی که بتونی باهاش زندگی کنی نیست
بلکه یافتن کسی که

نتونی بدون اون زندگی کنی"

عشق نوعی دیوانگی بود ... یا باید بی خیال قلبش می شد و روزها درد می کشید اما راحت و منطقی زندگی می کرد یا باید عشق را برمی گزید و پای تمام لرزه‌هایش می نشست...

-سکوت نشونه ی چیه مهتاب؟ این همه تفاوت ... اون قدر عاقل بودی که قبل این که من حرفی بهت بزنم بهشون فکر کنی ...

-عزیز من نمی خوام ازدواج کنم ...

این دختر چرا آن قدر کپی برابر اصل مادرش شده بود ؟ مثل نیان که با زبان بی زبانی گفته بود فقط محمد و نه هیچ کس دیگر ... حالا

شده بود حکایت مهتاب. ضد و نقیض حرف زدنش یعنی خواستن شهاب ... تردید داشت دخترکش ... عزیز خنم نمی خواست با اصرارهایش او را به کاری وادارد که در آینده آزارش دهد ... خودش هم چند سالی بیشتر با عشقش زندگی نکرده بود اما همان چند سال برایش دنیایی از خاطره بود ... نیان یادگاری عشقش بود که برایش سخت نگرفته بود ... حالا هم مهتاب یادگاری عشق محمد و نیان بود ... اگر قرار بود دست آخر دخترک دنبال دلش برود پس همان بهتر که انتخاب را به خود او می سپرد... لبخند تلخی بر لبان عزیز نشست و گفت:

-برو باهاش حرف بزن ... سنگاتو وا بکن...

xxx

از کلبه خارج شد ... باور نمی کرد این خودش باشد که آن جا نشسته بود و آن طور از خواستن شهاب گفته بود... گونه های گر گرفته اش با خنکای هوا حس و حال خوبی را در دلش برپا می کرد ... حالا که تا این جا رسیده بود می توانست محکم تر با شهاب حرف بزند ... دیگر مادر بزرگش از همه چیز خبر داشت و تقریباً همه چیز داشت حالت رسمی به خود می گرفت ... با نبود شهاب

نگاه چرخاند ... نکند خسته شده و رفته بود ... هر چند که حق داشت و مدت زمان زیادی را این بیرون منتظر مانده بود ... سینی چایی را میان دستانش، دست به دست کرد و چادرش را که داشت از سر لیز می خورد جلو کشید و آرام صدا زد:

- آقا شهاب!

اما از شهاب خبری نبود ... گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره گرفت ... صدای خوش آهنگ تلفن همراه شهاب از پشت کلبه به گوش رسید ... تندی تماس را قطع کرد و به سمت پشت کلبه رفت .. همان جا که یک شب شهاب یک کاسه آش مهمانش شده بود.. به محض رسیدن

مرد جوان مقابلش قد علم کرد ... هینی کشید و قدمی به عقب برداشت ... شهاب نگاهی به او و سینی توی دستش انداخت و گفت:

- مذاکرات پنج به علاوه یک هم انقدر طولانی نبود ...

ابروهای مهتاب بالا رفت و شهاب ادامه داد:

- یه دقیقه صبر کن...

و سپس استکان چای را برداشت ... قندی به دهان گذاشت و با آرامشی عجیب چایش را که این بار گرم بود نوشید ... استکان را که روی سینی گذاشت گفت:

-یعنی ممکن بود بازم نشه این چای خواستگاری رو من بخورم ... بی اختیار لبخند پر محبتی بر لب های مهتاب نشست ... ذهن شهاب ذوق زده نالید "بعدش نوبت اون لبای توئه دختر" با شرارت خندید و گفت:

-حالا می تونی بگی نظر مادر بزرگت چیه ؟
انگار نوبت مهتاب بود که کمی شیطنت کند ... چرا کنار شهاب حال دل او هم عوض می شد ؟ این پسر روی او هم تاثیر می گذاشت ...
-عزیزم مخالفه.

شهاب تقریبا فریاد کشید:

-چی ؟ اصلا گفتم باید خودم حرف می زدم ...

- ما هیچ جوره به هم نمی خوریم ... عزیزم می ترسه ... خانواده
تون ...

شهاب کفری میان کلامش پرید:

-اون وقت بری زن اون مرتیکه ماست بشی؟

- شما فالگوش وایستادی؟

-نه خیر... هر خری می فهمه دیگه ...

-آقا شهاب !

-من نمی دارم زن کسی غیر خودم بشی فهمیدی ...

این جور حس مالکانه ی شهاب وجودش را گرم می کرد ... ته
دلش به حسی که داشت خندید ... لب به دندان گرفت و کمی
گوشه ی لبش را گزید ... انگار شهاب تازه فهمید ركب خورده که
کمی عقب کشید و خیره خیره نگاهش کرد ... باورش نمی شد این
نیم وجبی این طور سرکارش گذاشته باشد ظاهرا مهتاب هم کم
اعجوبه ای برای خودش نبود ... پس حس هایش درست گفته بودند
و مهتاب هم به او تمایل داشت ...

گامی جلو گذاشت و پچ زد:

-فردا به آقاجونم زنگ می زنم و واسه محرم شدن اجازه می گیرم...
می دونم همه چیز اوکی می شه ... مامان که برگشت همه چیز
تمومه ...

دخترک با گونه های رنگ گرفته سرش را پایین انداخت و این بار
شهاب نالید:

-یعنی کی بشه تو مال من شی ... بریم با عزیز خانم باید حرف بزنم
...

کش و قوسی به بدنش داد و میان رختخوابش نشست ... چه حس و
حال خوبی داشت ... بی اختیار لب به دندان گرفت و شانه هایش را
در خود جمع کرد و صورتش رنگی از لبخند گرفت ... شب
گذشته را با خاطره ای زیبا در ذهن خود ثبت کرده بود ... باورش
نمی شد آن طور ناباورانه محرم شهاب شده باشد ... نمی دانست
چرا آن قدر همه چیز عجیب دست به دست هم داده بود تا برای دو
ماه محرم مردی شود که این روزها زیاد دور و برش می پلکید ..

وقتی شهاب داشت رسمی او را از مادر بزرگش خواستگاری می کرد و تعهد می داد خوشبختش کند، انگار خدا شکور و زنش را رسانده بود تا همه چیز دست به دست هم دهند تا شهاب به مراد دلش برسد هر چند که مهتاب هم بی میل نبود ... دیدن شهاب و آن دسته گل و پذیرایی با شیرینی خامه ای همه چیز را افشا کرده بود ... بخصوص که عزیز خانم دلش می خواست شکور از این به بعد در جریان رفت و آمد شهاب به عنوان نامزد مهتاب قرار گیرد ...

وقتی شهاب پیشنهاد محرمیت داده بود اگر چه عزیز خانم ترجیح می داد ابتدا پدر بزرگش را در جریان بگذارد اما حضور شکور و ادعایش مبنی بر وارد بودن به خواندن صیغه محرمیت ، باعث شده بود که رضایت داده بیش از این آن ها را معطل نکند ...

از جا بلند شد و تشک و لحافش را جمع کرد ... عزیز هنوز خواب بود ... سعی کرد آرام به کارهایش پردازد تا ابتدا همه چیز را آماده کرده بعد او را بیدار کند .. دیشب تا دیر وقت بیدار بودند و عزیز چند باری از آسوده شدن خیالش بابت او حرف زده بود... این که دیگر دلش از بابت او آرام گرفته است.... این که شهاب پسر خوبی به نظر می رسد ... در این میان پیام های عجیب و غریب شهاب هم

اجازه خواب نمی داد ... اما از سر صبح ظاهراً خوابش برده بود که هیچ پیامی نداشت ... آخرین پیام شهاب را باز کرد و خواند:

-راستی بهت گفتم دیگه زنم شدی؟ ... زودتر به اون دوستت پیام بده و بگو!

حساسیت های تند و تیز شهاب لبخند جان داری را بر لب هایش نشانده و بی اراده دلتنگش شد...

صبحانه مادر بزرگش را آماده کرد و داخل سینی چید ... به سمت رختخواب او رفت و کنارش نشست ... عزیز همیشه با آرامش می خوابید ... دست روی گونه مادر بزرگش گذاشت و صدا زد:

-عزیز جون پاشید دیگه وقت قرصاتون گذشته ...

صورت سرد و یخ کرده عزیز باعث شد وحشتزده دستش را عقب بکشد... حالا متوجه رنگ مهتابی مادر بزرگش می شد... لب هایش لرزید:

-ع... عزیز... چ... چشمتو... وا کن...

اما عزیزش چشم باز نکرد و جوابی هم نیامد... شوکه و بهت زده
عقب کشید و خیره به مادر بزرگی تا همین دیشب نفس میکشید باقی
ماند ... چطور به همین راحتی بی نفس شده بود؟

xxx

با شنیدن صدای جیغ های ممتد ، زیور کف دستانش را به صورت
کوبید و گفت:

-این صدای مهتابه شکور؟

شکور که تازه کنار سفره صبحانه نشسته بود و اولین لقمه را بر
دهان برده بود با همان دهان پر از جا جست و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه ...چی شده؟

هر دو نفهمیدند چطور کفش به پا کردند و از خانه بیرون زدند
...صدای فریادهای عزیز عزیز مهتاب به گوش می رسید و زیور
نالید:

-چی شده؟ وای نکنه عزیز خانم...

به محض رسیدن، اول زیور داخل رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده
است ... دخترک آن قدر بر سر و صورتش کوبیده بود که باورش

نمی شد این همان دختر شاداب دیشب باشد ... به سمتش دوید و
دستان مهتاب را محکم گرفت:

-مهتاب جان ... عزیزم ... دخترم ... وای نکن این طوری ...
به جسم بی جان مادر بزرگش چسبید و نالید:

-عزیز .. تو رو خدا زیور جون ... چشماشو باز نمی کنه ... داره منو
می ترسونه ...

انگار کسی قلب مهتاب را پر درد از سینه بیرون می کشید که
نفسش به سختی بالا می آمد ... داشت دق می کرد..

زیور او را عقب کشید و سعی داشت او را از جسم مادر بزرگش جدا
سازد ... ملافه سفید را آرام روی عزیزم کشید
-شکور بیا تو ... عزیز خانم فوت کرده ...

شکور توی سر زنان داخل شد و زیر پای پیرزن نشست ...

-عزیزم رفت ... می دونست ... دیشب می دونست که انقدر آرام
بود... نه؟

اشک ها سیل وار بر گونه هایش می لغزید ...

دستان زیور او را محکم میان بازوانش فشرد و دلداری دهنده گفت:

-خدا صبرت بده مادر ... خدا رحمتش کنه ... این زن گوهری بود ...

بذار بگم شکور بره دنبال کاراش .. نامزدت خبر داره ؟

قلب مهتاب فشرده شد ... عزیز از رفتنش خبر داشت که این طور

انعطاف نشان داده بود ؟... شهاب را پذیرفته بود تا مهتابش تنها نماند

؟... اشک ها سیل وار روی گونه هایش لغزید ... چرا دنیای خوش

تازه شروع شده اش این طور خراب شده بود؟ سر بر شانه ی زیور

گذاشت و بلند و صدا دار هق زد...

xxx

نفسی عمیق کشید و دخترک را بیشتر به خود چسبانده ... حسی

شیرین زیر پوستش دوید و غرید:

-تو چه قدر خوشبویی دختر ...

مهتاب ریز خندید و از آغوشش بیرون کشید ... شهاب بی طاقت

دست دراز کرد تا او را دوباره میان بازوانش بکشد اما در کسری از

ثانیه دخترک همچون هاله ای مه آلود مقابل چشمانش محو شد و او متحیر نالید:

-مهتاب...

چشم که باز کرد خیس عرق شده بود و لرزی خفیف در جانش نشسته بود... خواب شیرینش با رفتن مهتاب پریشان شده بود... ناباورانه با خود فکر کرد "از امروز مهتاب مال منه .. فقط مال من" لحافش را کنار زد و از جا برخاست ... تمام دیشب را فکر کرده بود و برای این روزها کلی برنامه داشت ...

قبل از شماره گرفتن به عادت همیشه باید دوش می گرفت ... جلدی داخل حمام پرید و دوشی سریع تر از همیشه گرفت .. فکر خواب پریشانش را از سر بیرون کرد و فقط به آغوش گرم دخترک فکر کرد ... باید به پدربزرگش هم زنگ می زد ... از حمام که بیرون آمد همان طور حوله پیچ گوشی را برداشت و شماره ی مهتاب را گرفت چند بوق اول را با صبوری طی کرد اما وقتی پاسخی نشنید و تماس قطع شد کلافه فکر کرد شاید مهتاب خواب مانده باشد ... از اتاق بیرون زد و از بالای پله ها به انیس دستور داد صبحانه اش را بالا

بیاورد ... حوصله ورزش نداشت انگار با آمدن مهتاب باید یک برنامه جدید برای خودش می ریخت ... در حال حاضر تنها چیزی که می خواست مهتاب بود ... همزمان با پوشیدن لباس هایش دوباره شماره گرفت .. بوق ها بر وجودش خش می انداخت ... نکند تمام اتفاقات دیشب را خواب دیده بود؟ ... کلافه خواست تماس را قطع کند که با شنیدن صدای زنی غریبه بی اختیار گوشی را از گوشش جدا کرد و شماره ای که گرفته بود را چک کرد ...

-الو ... الو بفرمایید ..

-ببخشید این شماره خانومه ...

حس شیرینی با همین یک جمله زیر پوستش دوید... خانوم دار شده بود؟ ناباورانه از کجا به کجا رسیده بود!

-آقا شهاب شما مید؟

تازه توانست صدای زیور را بشناسد ... متحیر پرسید:

-چیزی شده؟ چرا مهتاب جواب نداده ...

زن با صدای گرفته و مرددی پاسخ داد:

-والا چی بگم .. یه کم حالش خوب نیست..

صدای شهاب بلند شد:

-چیزی شده؟ مهتاب کجاست؟ چرا درست نمی گید چی شده؟

زیور بغض کرد:

-والا چی بگم ... عزیز خانم دیشب عمرشون رو دادن به شما ...

انگار پتکی را محکم بر سرش کوبیدند که فریاد زد:

-چی می گید؟ ... اون که دیشب ...

زیور به گریه افتاد:

-آقا شهاب حال مهتاب جان خوب نیست ... من باید برم ... شمام
زود بیایید.

دلش بی تاب دختری شد که معلوم نبود حالا در چه وضعی بود
اصلا نفهمید چطور از اتاق بیرون زد و دوان دوان پله ها را پایین
رفت ... انیس سینی به دست از آشپزخانه خارج شد:

-آقا صبحانه تون...

اما شهاب چنان با سرعت از مقابلش گذشت که باقی کلمات در
دهانش ماسید...

xxx

دست روی زنگ گذاشته بود و پی در پی آن را می نواخت ... اگر
می دانست پشت در آن قدر معطل خواهد شد از دیوار ته باغ می
آمد ... داشت با بی قراری این پا و آن پا می کرد که بالاخره در باز
شد و شکور با دیدنش گفت:

-وای آقا خوش اومدید ... بیایید که مهتاب خانم حالش خیلی بده
...

همان طور که با قدمهای بلند شهاب به سمت کلبه خود را هماهنگ
می کرد تند تند توضیح می داد :

-با صدای جیغاش ما فهمیدیم که یه چیزی شده ... وقتی سر
رسیدیم بی نوا دختر خودشو شهید کرده بود ... هر کی باشه حالش
بد میشه .. رفته مادر بزرگشو صدا کنه صبحونه بده دیده چند
ساعتی مرده و سرد شده ... وای آقا من نمی دونم این زن علم غیب
داشت که این جور دیشب شما رو محرم کرد .. وگرنه این بچه که
کسی رو نداشت .. وای باورم نمیشه عزیز خانم مرده باشه ...

حالا دیگر شهاب نفس زنان به کلبه رسیده بود اما با شنیدن حرف های شکور جرأت ورود به کلبه و دیدن مهتاب را نداشت ... شکور کنارش ایستاده و آرام گفت:

-باید ماشین خبر کنیم ... دوستان و آشنایان ... این دختر ...
 بی حرف جلو رفت و در آستانه در ایستاد ... دستانش را دو طرف چهار چوب گذاشت و نگاهی روی دخترک کز کرده گوشه ی اتاق نشست... قلبش با درد فشرده شد ... صورت سرخ و ملتهب مهتاب دلش را ریش کرد ... کبودی های روی پوستش نشان از ضربه هایی بود که دختر بر سر و روی خود وارد کرده بود و حالا به طرز غریبی سکوت کرده و مبهوت به جنازه مادر بزرگش می نگریست ... آرام جلو رفت و مقابلش زانو به زمین چسباند ... نگاه مهتاب روی جسم بی جان مادر بزرگش قفل بود ... دمی عمیق کشید ... همان بوی خوش زیر مشامش زد ... صدا زد:

-مهتاب جان!

انگار نه انگار شهاب آمده بود ... مگر نه این که ازدیشب تا به حال که آن آیه های محرمیت بین شان خوانده شده بود دنیای هر دو

عوض شده بود؟ انگشتان لرزانش به سمت صورت دختر رفت و
زیر لب نالید:

-چی کار کردی با خودت دختر؟

و همزمان کف دستش را نرم روی گونه ی او گذاشت و سعی کرد
نگاه مهتاب را به سمت خود بکشد ... بالاخره توانست آن ارتباط را
قطع کند و نگاه مهبوت او را به سمت خود بکشد...

چشمان مهتاب با دیدنش تر شد و چانه اش لرزید ... شهاب بی
نفس لب زد:

-تسلیت می گم ...

پلک های مهتاب بر هم افتاد و سیلی از اشک روی گونه هایش فرو
ریخت...

شهاب بی طاقت شد و او را با یک حرکت میان آغوش خود کشید

...

"آرام بغلم کن... آغوش تو دنیایی از آرامشه"

سر دخترک روی سینه ی پهن و ستبر او نشست و نالید:

-عزیزم رفت ...

لب های شهاب آرام روی سرش نشست ... مشت مهتاب گره
خورده بر سینه اش کوبیده شد:

-عزیزم رفت شهاب ...

قشنگترین حس را در بدترین شرایط از دخترک دریافت کرده بود ...
دستانش بیشتر دور دخترک حلقه شد و نالید:
-خدا رحمتش کنه ...

جیغ مهتاب نفسش را برد ... چه باید می گفت برای آرام کردنش؟
تنها بازوانش را تنگ تر دور بدن نحیف او حلقه کرد و آرام و نئو
وار تکانش داد ... حالا دیگر این حق های بی صدای دخترک
بود که میان سینه اش می نشست و سینه اش را خیس می کرد ...

با نوازش ملایم دستی چشم باز کرد ... گیج و منگ نگاهش را به
دختری که کنار تخت نشسته بود دوخت.

سپیده با دیدن چشمان باز او از جا بلند شد و نزدیک تر شد:

-مہتاب جان ...

-من کجام؟

-عزیزم حالت بد شد آوردیمت درمانگاه ...

چرا حالش بد شده بود؟ چیزی به خاطر نمی آورد ... یک چیزی

سرجایش نبود ... قلبش بی تابانه در سینه اش بالا و پایین پرید:

-سپیده چرا هیچی خاطرم نیست ...

سپیده اندوهناک نگاهش کرد و لب زد:

-چیزی نیست ...

زبان روی لب های خشکش کشید و نالید:

- بهم بگو ... واسه چی این جام ...

انگار ذهنش داشت از واقعیت فرار می کرد ... سپیده نگاه از چشمان

او گرفت و آرام پیچ زد:

-سر خاک حالت بد شد...

سر خاک؟ تصاویر یکی یکی مقابل چشمانش جان گرفت ...
 عزیزش را ، تنها امید زندگی اش را زیرخاک گذاشته بودند... نفسش
 رفته بود و تنها چیزی که به خاطر می آورد چهره ی مردی بود که
 تمام مدت او را محکم گرفته بود تا جلوتر نرود ... با او بود دلش
 می خواست با عزیزش دفن شود اما دستان قوی شهاب نگذاشته بود
 از جا جنب بخورد ... دست آخر هم آن قدر بال بال زده بود که از
 حال رفته بود ... تنفر از شهاب در یک لحظه وجودش را پرکرد ...
 دلش نمی خواست ببیندش ... زورش به او نرسیده بود و مقابل
 چشمانش عزیزش را خاک کرده بودند ... اشک ازچشمانش جاری
 شد .. سپیده دستش را محکم فشرد ... شهاب از محرمیتی گفته بود
 که باورش نداشت .. فرصت نشده بود از مهتاب بپرسد اما وقتی آن
 همه نزدیکی آن دو را دیده بود با توجه به اعتقادات مهتاب می
 توانست درک کند که شهاب دروغ نگفته است ... اما چرا شهاب؟
 چرا مهتاب او را برگزیده بود؟ ... چرا حرفی به او که صمیمی ترین
 دوستش بود، نزده بود ...انگار همه سوالاتش را در چشمانش ریخته
 بود که مهتاب آن ها را خواند و آرام جواب داد:

-اون جوری نگام نکن سپیده ...

-باورم نمی شه مهتاب ... شوکه کننده تر از مرگ عزیز شنیدن

محرمیت تو و اون پسره ست ...

اشک در چشمان مهتاب حلقه زد:

-همون شبی که عزیز فوت کرد شهاب واسه خواستگاری اومد ...

همه چیز خیلی سریع اتفاق بود ...

-من نمی فهمم .. انقدر سریع ؟

-خب ... خب قبلش یه چیزایی بود ... نشد که برات تعریف کنم ..

یه حسایی ...

سپیده متفکر نگاهش کرد ... واقعا مهتاب به شهاب دل داده بود؟

هنوز هم با تایید خود مهتاب ، باورش نمی شد ...

-پس عزیزت در جریان بود؟

-همون شب محرم شدیم ... انگار عزیز هم می دونست رفتیه که

رضایت داد ... انگار می خواست منو بسپره دست یکی و خیالش که

راحت شد، پر کشید و رفت ...

بلند و صدا دار به گریه افتاد ... سپیده که حال او را درک می کرد او
را به آغوش کشید و پیچ زد:

-بسه دیگه ... انقدر گریه کردی تموم صورتت ورم کرده ... به خدا
عزیزتم راضی نیست ...

قلبش داشت پاره پاره می شد ... شهاب نگذاشته بود درست و
حسابی با مادر بزرگش خدا حافظی کند... با صدای در نگاهش روی
شهابی نشست در آن تیپ مشکی بسیار خواستنی شده بود ... یک
تی شرت مشکی تنگ به تن داشت که عضله های خوش فرمش را
به رخ هر بیننده ای می کشید ... همان بازوانی که اجازه نداده بود
قدمی به جلو بردارد ... سپیده لب زد:

-من بیرونم ... کاری داشتی صدام کن ..

و بلافاصله از اتاق بیرون زد ... نگاه از سپیده گرفت و بی آن که به
شهاب نگاه کند رو برگرداند ... دلش عزیزش را می خواست ...
قلبش مالا مال از دردی که داشت فشرده شد... صدای صندلی را
شنید ... شهاب کنارش نشسته بود ... صدای نفس های او را هم به
خوبی می شنید اما از دستش دلگیر بود .. چرا به عز و التماس هایش

توجهی نکرده بود ؟ چرا هر کاری کرده بود اجازه نداد بود پیش
برود و برای آخرین بار مادر بزرگش را ببیند ...

-الان با من قهری که روتو اون ور کردی ؟

بی اختیار پلک بر هم گذاشت ... صدای پوف شهاب بلند شد . به
شدت خسته بود اما دلش نگاه پر مهر دخترک را می خواست ..
تصوراتش از اولین روزهای محرمیت چه بود و حال چه می دید؟
کلافه صدایش زد:

-مهتاب خانم!

مهتاب با دست آزاد ملافه را تا روی صورتش بالا کشید ... نمی
خواست شهاب را ببیند ... آن قدری عصبانی بود که تمام کمک های
دیروز به امروزش را فراموش کند و با سنگدلی بگوید:
-ازت بدم میاد ... برو بیرون ...

و به گریه افتاد...شهاب ناباورانه نگاهش کرد ... این جمله را آن جا
سر قبر هم چند باری که مشت بر سینه اش کوبیده بود تا رهایش
کند، هم تکرار کرده بود ... اما شهاب ولس نکرده بود .. نگذاشته بود
جلوتر برود تا ببیند چهره رنگ پریده ی مادر بزرگی را که در زیر

تلی خاک مدفون می شد ... چطور می توانست بگوید هنوز هم
چهره برادرش را فراموش نکرده؟ ... چطور می گفت دیدن آن چهره
می شود کابوس شب هایش!... از جا بلند شد ... صدای صندلی که
آمد قلب مهتاب هری فرو ریخت ... شهاب داشت می رفت؟ ...

صدای باز و بسته شدن در که آمد حق هقش بلند تر شد... شهاب
چه راحت رهایش کرده و رفته بود!... لب ها و چانه اش با هم
لرزید و میان حق هق هایش زار زد:

-چه طور می تونی بذاری بری نامرد؟

-مغز خر خوردم مگه؟

شنیدن صدای شهاب درست از جایی نزدیک به خودش باعث شد،
ملافه را کنار بزند و با دیدن او که دست به سینه بالای سرش
ایستاده و نیشخند می زد لب و چانه اش با هم بلرزید اشک از
گونه هایش جاری شد که شهاب لبه تخت نشست ...

-نمی تونستم بذارم جلوتر بری...

-چرا ولم نکردی ؟ چرا نداشتی یه بار دیگه ببینمش ... من عزیزمو
می خوام!

مستاصل به چهره ملتهب دختر نگریست .. هر چیزی می خواست به
کسری از ثانیه برایش فراهم می کرد اما این یک مورد نه از توان او
بلکه از توان هیچ کس بر نمی آمد...

-چی کارت کنم آرام بگیری ؟

-می خوام برم پیش عزیزم ... تو رو خدا شهاب !
شهاب توپید:

-الان ؟ می دونی ساعت چنده؟

مهتاب باز بی تاب شده بود ... قلبش آرام نمی شد ... هق هق هایش
تمامی نداشت ... دست شهاب روی دست یخ کرده دخترک نشست
و زمزمه وار گفت:

-چرا فکر می کردم تو خیلی می تونی قوی باشی ؟

اشک درشتی که بر گونه دخترک چکید دلش را ریش کرد...

- به یه شرط می برمت !

صدای مهتاب لرزان شد:

-من عزیزمو می خوام ..

آثار خنده بر چهره ی شهاب نشست ...

-این یعنی شرط بی شرط ...

-دلم براش تنگ شده ...

کف دستش را یک طرف روی صورت دخترک گذاشت و گفت:

-به شرطی که دیگه از من بدت نیاد ...

پلک های سنگین و ملتهب مهتاب که در اثر گریه های متمادی روز گذشته بر هم نشست، شهاب پا بر پدال گاز گذاشت و مسیری که برخلاف تصور مهتاب بود را طی کرد ... می دانست داروی خواب آوری که در درمانگاه به او تزریق شده او را تا محل مورد نظر می خواباند و همین دلش را قرص می کرد که دخترک در برابر خواسته اش مقاومت نکند ...

دلش گریه های بی قرارانه ی او را نمی خواست ... چطور می گفت
 که با اشک های او قلبش می گیرد .. اما باید هر طور بود بر حال
 بدش غلبه می کرد و کمی با دل پریشان مهتاب کنار می آمد ...
 هر بار که در طول راه نیم نگاهی به صورت او می انداخت دل
 بی تاب تر می شد و بر سرعتش می افزود ... همزمان با رسیدن به
 ویلای بزرگ شمال تقریباً آفتاب زده بود... با ریموت در پارکینگ
 را گشود. نیم نگاهی به مهتاب که هنوز غرق خوابی عمیق بود
 انداخت و لبخند بر لبانش نشست ... ماشین را وارد پارکینگ کرد و
 از آن پیاده شد ... همه چیز هماهنگ شده بود ... وقتی زنگ زده بود
 و از سرایدار ویلا خواسته بود همه چیز را برایش مهیا کند و بعد هم
 خودش برای چند روزی آن جا را ترک کند، فکر همه چیز را کرده
 بود ...

از ماشین پیاده شد و به سمت در شاگرد رفت و آرام و بی صدا
 آن را گشود ... صدا زد:
 -مهتاب خانوم ...

وقتی جوابی نشنید ... بیشتر جلو کشید و با نگاه خاصی صورت دخترک را در نوردید ... در اثر گریه تقریباً صورتش ورم کرده و ملتهب بود ... هنوز آثار کبودی و خراشیدگی در جای جای صورتش مشهود بود ... با پشت انگشت اشاره روی گونه نرم و مخملی دخترک را نوازش کرد و آرام سرش را پایین آورد و لب های گرمش را نرم کنج لب های او گذاشت و نفسش را رها کرد:

-مہتاب خانم نمی خوای بیدار شی ؟

پلک های سنگین مہتاب به سختی باز و بسته شد. شہاب آرام عقب کشید و با شیطنت گفت:

-خوشخواب من...

نگاه مہتاب هنوز گیج بود ... هوا روشن می شد و او نمی دانست چطور خوابش برده و تمام مدت بی خبر گذشته است ... صدای امواج دریا به گوش می رسید و هوای دم دمای صبح با نسیمی ملایم بر صورتش نشست ... چشمانش که گرد شد لب زد:

-این جا کجاست؟

شہاب مہربان جواب داد:

-شمال؟

-ش ... شمال؟

متحیر بر جا ماند ... قرارشان چیز دیگری بود و باز شهاب خلف
وعده کرده بود ... ابروهایش درهم شد و با صدایی گرفته و بغضی
که بر گلویش نشسته بود گفت:

-چرا منو آوردی این جا؟ ها ...

شهاب که منتظر چنین واکنشی نبود، جواب داد:

- گریه کنی من می دونم با تو ... فهمیدی؟

چانه اش بی اختیار لرزید:

- تو .. تو ... بهم دروغ گفتی .. قرار بود منو ببری سر خاک

مادربزرگم ...

شهاب میچ دخترک را گرفت و گفت:

-بس کن مهتاب ... من تموم شب رو رانندگی کردم تا بیارمت این

جا ...

مهتاب که نمی توانست این بدقولی شهاب را باور کند دستش را
عقب کشید و فریاد زد:

-ولم کن ... می خوام برگردم ...

شهاب عصبی غرید:

-گفتم بس کن ... از دیروز این همه گریه کردی بس نیست ...

-نه نیست ... من می خوام برگردم ... عزیزم مرده، می فهمی؟ ... اون
جا زیر اون همه خاک دفنش کردن اون وقت تو منو آوردی شمال؟

دوباره اشک ها به پهنای صورتش راه گرفته بود و دل بی تاب

شهاب را بی تاب تر می کرد ... چه فکر کرده بود و چه شده بود؟

ساعت ها چشم بر هم نگذاشته بود و رانندگی کرده و او را به ویلا

رسانده بود که آرامش را به دخترک هدیه کند اما رفتار مهتاب

آچمزش کرده بود ... پوفی کرد و نفسش را بی حوصله بیرون داد ..

چهره مصمم مهتاب دیوانه اش می کرد ..

-برو سوار شو ... برمی گردیم ..

چشمان دختر روی صورت خسته ی شهاب نشست ... چه زود

کوتاه آمده بود؟ چشمان سرخ و رگه دار شهاب از بی خوابی بیداد

می کرد.. واقعا شهاب می خواست برگردد؟ پشیمان از حرفی که زده بود نام او را صدا زد:

-شهاب ...

اما دیگر مرد جوان عصبانی شده بود ... توپید:

-هیچی نگو ... برو سوار شو .. می برمت سر خاک مادر بزرگت ...

لحن شهاب آن قدر جدی و محکم و کمی ترسناک بود که بی اختیار به سمت ماشین پا کشید و سوار شد ... شهاب عصبی و کلافه دو نفس عمیق کشید و دوباره سوار شد ... بی آن که نگاهی به مهتاب بیاندازد ماشین را روشن کرد و دست روی صندلی گذاشت و خواست دنده عقب برود ... قلب مهتاب گرفت ... کاش رفتار مناسب تری داشت... می توانست بهتر رفتار کند اما چه می کرد که حال دلش بد بود و این دست خودش نبود ... بی اختیار دست روی دست مرد جوان گذاشت و گفت:

-ببخشید

شهاب جوابی نداد .. عصبانی تر از این حرف ها بود ... از در ویلا
که بیرون زدند آن قدر جدی و اخم کرده به رو به رو می نگریست
که مهتاب جرات حرف زدن نداشت ...

ماشین در جاده آسفالتی افتاد و با سرعت سرسام آوری مسیرمقابلش
را در پیش گرفت... تا دیر نشده باید حرفی می زد ... آب دهانش را
فرو داد و لب زد:

-شهاب ...

مرد جوان آن قدری خسته بود که تنها به مسیر مقابل چشم بدوزد...
-میشه برگردیم ویلا ؟

شهاب نفسش را از بینی بیرون داد و با لجبازی از میان دندان های
کلید شده غرید:

-نه! نترس دوساعته می رسونمت ...

با تردید گفت:

-من ... من ... نمی خواستم ناراحت کنم ... یه کم درکم کن ...

فریاد شهاب مصادف با کوبیدن مشتش بر فرمان شد:

-دارم درکت می کنم ... برای همین می ریم سر خاک مادر بزرگت...

-شهاب!

صدایش پر از بغض شد ... شهاب شانه خاکی جاده را پیش گرفت و

بالاخره ماشین را نگه داشت ... مهتاب لب به دندان گزید ... مرد

جوان پلک بست و سرش را به صندلی تکان داد ... از بی خوابی

حالت تهوع گرفته بود ... مهتاب بی صدا می گریست که شهاب بی

حرف ماشین را روشن کرد و به سمت ویلا دور زد... باید یک

ساعتی می خوابید و گرنه دیوانه می شد ... وارد ویلا شدند و این بار

بر خلاف بار قبل شهاب نگاهش نکرد و بی حوصله به سمت

عمارت رفت ... به محض ورود به ساختمان با اخم هایی که عجیب

درهم فرو رفته بود :

-خودتو یه جوری سرگرم کن ... من یه ساعت باید بخوابم ...

بعدش برمی گردیم.

اشک در چشمانش حلقه زد، این رفتار و بی محلی او را باور نداشت اما شهاب بی توجه به حال او همان طور که به سمت بالا می رفت تی شرتش را بیرون کشید و به سمت حمام رفت ... همین که حرصش را بر سر مهتاب خالی نکرده بود خودش کلی بود ... دختره ی زبان نفهم ... اصلا می رفت تا شب گریه می کرد ... وارد حمام شد و زیر دوش آب رفت ... باز شروع به غر زدن کرد... اصلا این دخترها را... جمله نصفه در سرش باقی ماند ... چطور دلش می آمد ؟ مگر نه این که مهتاب را آورده بود تا حال دلش را خوب کند ...

همین که برگشته بود ویلا کافی بود ... پر صدا نفسش را زیر آب بیرون داد و نالید:

-با تو چی کار کنم دختر ...

حمامش را تمام کرد و از کمد بزرگ داخل آن حوله ای سفید و بزرگ برداشت و به دور خود پیچید ... به سمت گوشی اش رفت و آن را برداشت و پیام داد:

-من خیلی گرسنه ...

جوابی که نیامد ، از اتاق بیرون زد و به سمت اتاق خواب خودش رفت ... اصلا می خوابید بهتر بود ... بیدار می ماند که چه؟ ظاهرا اولین دعوای بعد از محرمیتشان را کرده بودند ... داخل اتاق شد و از کمد لباس هایش ، لباس برداشت و همان طور که با حوله موهایش را خشک می کرد روی تخت بزرگ وسط اتاق رها شد ... داشت از بی خوابی و خستگی میمرد دیگر نای ناز کشیدن هم نداشت ...

xxx

نگاهش را دور تا دور ویلا چرخاند ... شیک بود و لوکس ... گامی به سمت پنجره بزرگ سرتاسری برداشت و خیره به منظره ی دریا شد ... شهاب خواسته بود کمکش کند ... این را از نگاه نگران او می خواند ... از بس در این دو روز گریه کرده بود تمام زوایای صورتش درد می کرد ... دستی به پلکهای دردناکش کشید و آهی از دل برآورد ... چطور می توانست جای خالی عزیز را از این به بعد تحمل کند؟ این چند وقت که پیرزن در بیمارستان بستری بود، کم بود حالا دیگر برای همیشه از او جدا شده بود ... بغض باز هم به همان سفت و سختی به گلویش دوید و راه آن را بست ... انگار

کسی قلبش را محکم در سینه فشرد ... در تراس بزرگ رو به دریا را باز کرد و بیرون رفت ... نسیم خنکی همچون دستان نوازشگر مادر بزرگش بر صورتش نشست و دلتنگی اش را چند برابر کرد ... نگاهش روی دریای مقابلش نشست ... حیاط پشتی ویلا به دریا راه داشت و می توانست از همان جا تا کنار ساحل برود ... نگاهی به عقب انداخت و چانه اش لرزید ... چرا دلش آن قدر بی قرار بود ... به سمت ساحل راه افتاد ... از همان جا هم می توانست ساحل موج را ببیند ... پاهایش که روی شن ها نشست ضربان قلبش تند شد .. دلش ماندن نمی خواست ... مادرش ... پدرش ... و دست آخر عزیزش ... همه رفته بودند ... تنها بود ... کسی را نداشت ... می ماند که چه بشود ... انگاز عقل از دست داده بود که بی اختیار گامی به جلو برداشت ... هق زد ... نفسش به سختی بالا می آمد ... موج با ضرب به پاهایش کوبید و لرز بر جانش نشاند ... کسی در ذهنش فریاد کشید "ایمانت کجا رفته دختر؟" با لجبازی قدمی دیگر به جلو گذاشت ... خدا او را فراموش کرده بود همه ی عزیزانش را یکی یکی از او گرفته بود ... پایین چادرش هم حالا دیگر خیس شده بود ... امواج گل آلود با قدرت برپاهاش می کوبیدند و مشتاقانه او را به

آغوش دریا دعوت می کردند ... آن قدر حالش خراب و دل شکسته بود که انگار عقلش هم زایل شده بود ... چرا وقتی مرگ بود برای او نبود؟ او هم می خواست برود ... مادر بزرگش رفته بود ... بی رحمانه و ظالمانه تنهایش گذاشته بودند ... شاید آوردنش به این جا توسط شهاب حکمتی داشت با پشت دست اشک فرو چکیده را پاک کرد ... پاهایش از خنکای آب سر شده بود ... ناتوان از تصمیمی که گرفته بود قدمی دیگر برداشت و آرام آرام به میان آب فرو رفت ...

xxx

از صدای فریاد های خود چنان از جا پرید که نفسش به سختی بالا می آمد ... مردمک چشمانش گشاده خیره به اتاق بود ... دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نام مهتاب را زیر لب زمزمه کرد ... قلبش دو پاره شده بود از خواب وحشتناکی که دیده بود ... از روی تخت پایین پرید و خواست به سمت در بچرخد که نگاهی از پنجره بزرگ اتاقش به سمت دریا نشست ... لحظه ای میخکوب تصویر مقابلش خشکش زد ... دخترکی چادری میان آب و امواج ایستاده بود ... قلبش هری فرو ریخت و دیگر نفهمید چطور دیوانه وار از اتاق بیرون دوید و پله ها را سرازیر شد ... پا برهنه از تراس

پایین بیرون دوید و همان مسیری که دخترک طی کرده بود بی نفس دوید ... صدای فریادش میان امواج دریا گم شده بود ... همان لحظه دختر تا خورد و تمام قد توی آب فرو رفت ... شهاب هم حالا به ساحل رسیده بود و وارد آب شده بود ... قلب شهاب با ضرب در سینه می کوبید ... با تمام قدرت خود را به او را رساند و با چنگ به بازویش او به سمت خود کشید ... نگاه بی روح مهتاب درچشمان غضبناک او نشست ... فریاد کشید:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

دخترک حق زد و این بار سیلی محکم شهاب روی گونه اش نشست ...

-این بود اون همه ادعا؟ ... همه تون فقط بلدید موعظه کنید!

فریاد هایش خش دار و جنون آمیز بود ... قلبش با ضرب و با تمام قدرت در سینه می کوبید ... چشمان خیس مهتاب دیوانه کننده بود. خیس و گل آلود میان امواج ایستاده بودند.

-اصلا منِ خر غلط کردم به جای بردن سر خاک عزیزت تو رو
آوردم این جا ... می فهمی غلط کردم!

اصلا نمی توانست باور کند دخترکی که این همه دم از اعتقاداتش
می زد ، دست به چنین کاری بزند ... نفسش هنوز درست بالا نمی
آمد ... یعنی انقدر کم آورده بود ؟ اگر کمی دیرتر بیدار می شد چه؟
تصورش هم دیوانه اش می کرد .. دلش می خواست باز هم فریاد
بزند و تا جایی که می تواند حنجره پاره کند اما با آن وضع و حال
نزاری که از مهتاب می دید تمام عزمش را جزم کرد تا خود را
کنترل کند ... دست جلو برد و میچ او را گرفت ... از سر و روی
دخترک آب می چکید پوفی صدا دار کرد و غر غر کنان او را به
دنبال خود کشید ...

-پاش که می افته ... همه تون مسلمونید ... پاش که بیفته از هر
علامه ای علامه ترید ... پس اون همه دین و ایمونت کجا رفته بود
که داشتی همچین غلطی می کردی؟

مهتاب بی حرف و آرام پشت سرش می رفت ... دو قدم پیشتر نرفته
بود که ، بغض سفت و سختش را میان همان آب ترکانده بود وقتی
که به خبطی که قرار بود انجام دهد فکر کرده و با پشیمانی میان آب

به سجده رفته بود همان جا که شکسته بود در برابر قدرت الهی که این چنین برایش مقدر کرده بود ... انکار نمی کرد رد پای شیطان را وقتی چنین فکری از ذهنش گذشته بود ... خسته بود ... هفته ها بود که خسته بود ... آن حجم از نگرانی و پریشانی که تمام این روزها از سر گذرانده بود دل و قلبش را برای لحظه ای ربوده بود ... شیطان چنان زیر پایش نشسته بود که اصلاً نفهمیده بود چطور سر از آن جا در آورده بود ... سوزش سیلی شهاب را روی گونه حس می کرد ... شاید قبل از سیلی شهاب این خدا بود که هوشیارش کرده بود ... میان آن موج هایی که با ضرب به پاهایش خورده بود صدای مادر بزرگش با آن صوت زیبا به گوشش رسیده بود...

إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ
(اعراف،)

اهل تقوا هرگاه شیطانی به سراغ آن ها می آید، بر گرد آنها می چرخد القائاتی را به او وارد می کند یک دفعه به یاد خدا می افتند،

بعد مبصر می شود و می فهد این فکر مال خودش نیست در نتیجه
 آن را کنار می زند و همین که کنار می زند آرام می شود ...

همان جا بود که دلش آرام گرفته بود ... همان جا بود که شکسته بود
 از فکر نامربوط و گناه آلودی که بر سرش زده بود ... درست وقتی
 میان امواج بالا آمده به سجده رفته بود دست شهاب او را به سمت
 خود کشید ... چه قدر شهاب را ترسانده بود ... حق می داد زمانی که
 او رسیده بود و او را در آن حال دیده بود چه حالی شده بود بماند ...

دلش می خواست حرف بزند از حال بدش بگوید اما شهاب
 عصبانی بود ... یعنی باز عصبانی اش کرده بود ... بی اختیار در جا
 ایستاد ... ناخود آگاه شهاب هم ایستاد و به عقب نگریست ... نگاه
 مهتاب روی او نشست و اشک از چشمانش بیرون خزید و با
 صدایی لرزان و تقریباً خفه گفت:

-داشتم به خداگله می کردم!

چشمان شهاب ریز شد و ابروهایش درهم فرو رفت .. مهتاب با
 وجود لرزی که داشت ادامه داد:

-اون ... تنها کس زندگیمو ازم گرفت ... تنهام کرد... مگه من بنده ش نیستم ... شکایتمو باید به کی می بردم جز خودش؟

شهاب غرید:

-شکایت رو آوردی وسط آب ؟ می خواستی مستقیم بری پیش خودش؟ منِ خر روبگو که آوردمت این جا آرامش بگیری ...مثلا از این به هم ریختگی بیرون بیایی ...اما خانم داشت چی کار می کرد؟ از وقتی که یادش می آمد از دست داده بود ... مادرش، کسی که حضورش را حس نکرده بود ... یعنی آن قدر کوچک بود که رفتنش را هم متوجه نشده بود ... عزیز چه بزرگوارانه جای مادر را برایش گرفته بود... و پدری که اگرچه بود اما همیشه در خلسه ای از دنیای خود ساخته غرق بود رفتن مادر در اصل پدرش را هم با خود برده بود ... پدری که چنان عاشق بود که نبود مادر همچون یک غده سرطانی در جان ریشه کرده بود و ذره ذره وجودش را میمکید ... همیشه این عزیز بود که همه کسش بود... و حالا او را توان از دست دادن این تتمه عشق و جان نبود ... شهاب نمی توانست بفهمد چه چیزی در چشمان دخترک موج می زند که این طور دلش را آشوب می کند اما هر چه بود بی قرارش می کرد ... دیگر امان نداد و با

ضرب دخترک را میان آغوش کشید ... بازوانش را دور شانه های
مهتاب حلقه کرد و توپید:

-اگه بلایی سرت می اومد؟

مهتاب خسته و بی رمق سر بر سینه اش گذاشت و نالید:

-چرا عزیزمو برد؟ مگه جای کی رو تنگ کرده بود...ها؟

بی ایمان شده بود! داشت با حکمت خدا لجبازی می کرد؟ اصلا چه
مرگش شده بود که این طور سرکشی می کرد از خواسته و مقدر
شده ی خدا؟

کف دست شهاب روی صورتش درست جایی که سیلی زده بود
نشست و آرام صورت او را به سمت خود بالا کشید ...نگاه هر دو
در هم قفل شد و شهاب لب زد:

-اگه بهت قول بدم ... قول بدم که همه کست بشم ...

نفس در سینه مهتاب گیر کرد و به زحمت بالا آمد ... این چشم ها
 دروغ نمی گفت، می گفت؟... سرشهاب آرام پایین آمد و لب های
 گرمش ، عمیق و آرامش بخش بر پیشانی او نشست ... حمایتگرانه
 قول داده بود ، هر چند که در آن لحظات نمی دانستند دست
 سرنوشت باز هم بازی های عجیب و غریبی برایشان رقم خواهد زد
 اما هر چه بود آن لحظه بود و بس ... و اطمینانی که شهاب به
 دخترک میان آغوشش داده بود ...

چطور خدا را نشناخته بود ... خدا یک در را می بست و همزمان
 دری دیگر را می گشود ... حکمت داشت هر کارش ... یکی را برده
 بود و قبل از بردنش یکی دیگر را جایگزین کرده بود ...

xxx

پتو را بیشتر دور خود پیچید و نگاهی را به کنده ی مشتعل میان
 شومینه دوخت ... به ویلا برگشته بودند ... به حمام رفته بود و
 مهمان لباس های شهاب شده بود...

-بگیرش...

با صدای او سر بلند کرد و نگاه به دستش دوخت ... شهاب ماگ
بزرگی از شیر داغ را مقابلش گرفته بود ... دست دراز کرد و آن را
گرفت و انگشتانش را دورش حلقه کرد ... گرمای مطبوعی زیر
پوستش دوید شهاب هم مقابلش نشست و با سر به تی شرت تن
او اشاره کرد:

- توش گم شدی ..

خب هیکل درشت شهاب کجا و اندام ظریف مهتاب کجا ؟ ... بیشتر
پتو را به خود پیچید .. شهاب با شیطنت گفت:

-نترس نمی خورمت ... هر چند که بیش از حد گرسنمه ..

ابروهای دختر در هم قفل شد ... شهاب لبخند پهنی زد ... عاشق این
مهتاب بود ... مهتاب ضعیف را دوست نداشت ...

-زنگ زدم غذا بیارن... تو توی حموم بودی ... ماهی کباب دوست
داری دیگه؟

سرش را آرام به نشانه بله تکان داد ..

شهاب ماگ شیر خود را کنار گذاشت و کف دستش را جلو برد و
روی گونه ی دختر گذاشت :

-دستم سنگینه ... کبود شده یه کم... همش تقصیر خودت بود ...
حسابی منو ترسوندی ...

هنوز هم بابت ضرب شستی که به مهتاب نشان داده بود دلش بی
تاب بود اما ظاهرا بی تاثیر نبود و دخترک کمی آرام گرفته و از آن
تب و تاب افتاده بود...

چشمان مهتاب روی آتش میان شومینه نشست و پچ زد:

-اصلا نفهمیدم چطور رفتم اون جا ... دست خودم نبود...

-وقتی شاهین مرد، حالم خیلی بد بود ... تنها اومدم این جا ... چند
روز این جا موندم تا آرام گرفتم ...

دخترک لبخند ظریفی بر لب نشانده و دل و دین از شهاب برد:

-چرا فکر کردی من مثل شمام؟

شهاب شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-خریت ... ظاهرا جنس مونث جماعت رو خوب شناختم..

لب های مهتاب به هم چسبید و با نازی دخترانه سرش را به سمت
شانه کج کرد:

-راستشو بگم؟

لامروت داشت با این حرکات دلربایی می کرد یا ذاتا همین طور دلبر بود؟ شهاب میخکوب او گفت:

-بگو...

-دلم می خواست الان پیش عزیزم بودم .. دلم می خواست بغلش کنم و تا صبح رو خاکش زار بزنم ... قبول کنید شوکه شدم وقتی خودمو تو شمال دیدم ..

-گفتم که غلط کردم!

هنوز هم انگار خواب می دید ... بودن کنار شهاب آن هم این طور، در باورش نمی گنجید ... چطور وقتی به خود آمده بود این همه اتفاق را از سر گذرانده بودند ... انگار تمام این روزها و ساعتها را در خواب سیر کرده بود... اما حس بدی نداشت .. حسی پر از آرامش و البته خوشایند رادرست جایی میان قلبش حس می کرد... دست شهاب بالا رفت و حوله پیچیده دور موهایش را بایک حرکت باز کرد ... موهای نمدار و موج چنان روی سرشانه هایش فرو ریخت

که دل شیدای شهاب را شیداتر کرد ... دخترک لب به دندان گزید
... صدای شهاب سلول به سلول تنش را در نوردید:

-می دونستی قشنگترین موها رو داری؟

و همزمان انگشتانش را میان طره های موج آن فرو برد و نالید:

-مرد بیچاره کن ... از همون روزی که دیدمشون ...

چشمان دخترک گشاد شد و شهاب بلند به خنده افتاد..

-خب باید اعتراف کنم ... اولاً بگم از نظر شما یه نظر حلاله دیگه ...

نه؟

مہتاب خیره خیره نگاهش می کرد .. شهاب از چه حرف می زد؟

-همون شب اولی که اومدم تو باغ ... این موها ... باورم نمی شد زیر

اون حجاب کیپ تا کپیت همچین زیبایی بکری پنهون باشه ...

باورش نمی شد ... شهاب او را بی حجاب دیده باشد ... چند بار

لب هایش باز شد و بی صدا بسته شد.. شهاب به قهقهه افتاد و

ادامه داد:

-من که می دونم الان کارد بزنن خونت در نمیاد اما بهت بگم
زورت به من نمی رسه پس تلاش بی خود نکن ...

مهتاب چشم بست... مگر کاری هم از دستش ساخته بود؟ و به این
فکر کرد خدا چطور همه چیز را این طور ناباورانه و با ظرافت در
کنار هم چیده است ؟ با صدای زنگ صدای شهاب را شنید که
گفت:

-من برم غذاها رو بگیرم ...

در را باز کرد و وارد سالن شد مهتاب را صدا زد اما وقتی جوابی
نشنید، ترسیده غذاها را روی میز رها کرد و به سالن بزرگ رفت،
همان جایی که مهتاب را کنار شومینه رها کرده بود... کمی به خاطر
گیجی جوانک پیک موتوری دم در معطل شده بود. با دیدن دخترکی
که میان پتو مچاله شده و مقابل شومینه به خواب رفته بود بی اختیار
در جایش ایستاد و لبخند محوی نرم نرم روی لب هایش نشست...
بی صدا جلو آمد... مهتاب در خوابی عمیق فرو رفته بود و موجی از

موهایش دلبرانه روی صورتش رها شده بود ... به سمت مبل ها
 رفت و یکی از کوسن هایی را که نرم تر از همه بود برداشت و آرام
 و بی صدا برگشت ... دلش داشت غنچ می زد برای به آغوش
 کشیدن دخترک ... اما قولی که به عزیز خانم داده بود اجازه ی پا
 فراتر گذاشتن را نمی داد .. عزیز خانم شرط گذاشته بود و این
 محرمیت تنها برای آشنایی بود و بس! تازه هر چه فکر می کرد
 مهتاب ظاهرا در حال و هوای خود نبود که او این چند بار هم
 توانسته بود تا این حد پیش رود ... مقابل دختر نشست و خیلی نرم
 کوسن را سُر داد زیر سرش ... لبخندش پهن تر شد ... این دختر
 زیادی خوشخواب نبود؟ ... خواب های خودش زیادی سبک بود
 ... با وجود گرسنگی دلش می خواست ساعت ها آن جا بنشیند و به
 چهره ملیح و آرام او زل بزند... باورش نمی شد دخترک به این
 سادگی او را جذب خودش کند... زانوهایش را جمع کرد و دستانش
 را دور آن ها حلقه کرد و نفسش را بی صدا بیرون داد ... چطور
 شده بود که آن همه کینه و نفرت در دلش آرام گرفته بود ... انگار
 یک جورهایی شده بود آتش زیر خاکستر ... از بین نرفته بود اما آرام
 گرفته بود و از زبانه کشیدن افتاده بود ... با خود فکر کرد واقعا

عاشق شده است ؟ دیوانگی هایش که این طور می گفت ... دخترک
چگونه اینطور دلش را وابسته ی خود کرده بود؟ وقتی یک لحظه به
از دست دادن مهتاب فکر می کرد قلبش با شدت در سینه فشردن می
شد ...

قبل از او را به خاطر آورد، دختران زیادی دور و برش بودند ... از
همان ها که همیشه به هر نحوی دلشان می خواست شهاب نظری
بهشان داشته باشد اما مغرور تر از آن بود که توجهی کند ... اصیل که
باشی ذات وجودیت می خواهد برای یک نفر باشی ... هر جایی
بودن را دوست نداشت ... این که مثل خیلی از دوستانش دنبال این
دختر و آن دختر بودن برای بهره بردن از لذتی آنی ... پدربزرگش آن
قدر مرام و معرفت یادش داده بود که هرز نپرد ... شاید شیطنت
هایی به یمن حضور دوستانش کرده بود اما از آن دستی نبود که
روزی عذاب وجدان داشته باشد ...

وقتی شروع به آزار دادن مهتاب کرد یک چیزی بدجور نظرش را جلب کرده بود و همان آرامش و ملایمت دخترک بود ... برخلاف دخترهای اطرافش که از نوعی دریدگی و پررویی برخوردار بودند این متانت دخترک بود که بیشترین حس را به قلبش جاری کرده بود ... زانویش را رها کرد و دستش را جلو برد ... طره موی روی صورتش را آرام کنار گوشش فرستاد ... قلبش ضربانی عجیب گرفت ... نفسش را حبس کرد تا صدای کوبش تند و پر صدای قلبش دخترک را بیدار نکند .. لعنتی خواستنی!

داشت همه جوره به خود فشار می آورد تا بغلش نکند و میان بازوانش نچلاندش ... کلافه از جا جست و از او دور شد ... بیشتر آن جا می نشست شک نداشت کار دستش می داد ... خودش را خوب می شناخت دل داده بود .. دخترک را با تمام وجود می خواست ... درتراس را باز کرد و بیرون زد ... هوای آشفته و بهم ریخته ساعتی قبل آرام گرفته بود ... دست در جیب های شلوار گرمکنش کرد و از همان جا به عقب نگاهی انداخت ... لبش کش آمد، مهتاب فارغ از هر چیزی به خواب عمیق فرو رفته بود ...

گوشی همراهش را از جیب بیرون کشید و شماره گرفت... صدای
بوق ها قطع شد و صدای شکور در گوشش پیچید:

-الو ... بله!

-شکور خان منم شهاب ...

شکور که تازه او را شناخته بود، تند گفت:

-بله آقا شهاب خوبید ... آقا این دختر ما رو کجا بردی ؟

-نگران نباش ... آوردمش شمال چند روزی آرام بشه ...

-آقا اون دختر الان داغداره ... نیاز داره سر مزار بره

-می دونم امشب برمی گردیم... یه زحمتی برات داشتم ..

-شما جون بخواه آقا ...

-یه مبلغی می ریزم به همون شماره حساب اون روزت... امروز

خیرات عزیز خانم کن ... می دونی که مهتاب خیلی بی قراری کرد

نتونستم بذارم اون جا بمونه ..

-ای خدا خیرت بده آقا .. چشم .. اتفاقا امروز زیور براش حلوا پخته ... به خانومت بگو ما می ریم سر مزار و همون جا خیرات می کنیم ..

-باشه ممنون ... هزینه هایی هم که خودت کردی حتما کسر کن ...
-آقا من همه چیز رو آماده می کنم فردا باز یه مراسم کوچیک بگیریم این بنده خدا ها که کسی رو ندارن .. همش چند نفری میشن...

-باشه سپرده دست خودت .. چیزی کم و کسر نذار ...
پس از خدا حافظی مبلغ قابل توجهی به حساب شکور ریخت و این بار با خیالی آسوده به داخل برگشت ... حسابی گرسنه اش شده بود ... به آشپزخانه رفت و غذایش را در ماکروویو گرم کرد و با اشتها خورد ...

از جا بلند شد و به سمت پذیرایی رفت ... مهتاب هنوز در خواب بود.. حسابی حوصله اش سر رفته بود و دیگر تحمل نداشت ... جلو رفت و کنارش نشست ... نگاهی به رنگ پریده مهتاب افتاد ... از دیروز تا به حال چیزی نخورده بود ... همان یک سِرْم او را سر پا

نگه داشته بود... دلش کمی شیطنت می خواست ... این دختر مثل
یک مسکن عمل می کرد همان قدر آرام بخش و همان قدر سُکر
آور ... کاملاً نزدیکش شد و لب هایش را نرم و آرام روی لاله ی
گوش او گذاشت و پیچ زد:

-مہتاب خانوم نمی خوای پاشی ...

پلک های دختر چند باری بر هم خورد و به زحمت باز شد .. مژه
های پرپشت و بلندی داشت که با بستن چشم ها در هم قفل می
شد درست مثل دل شهاب که قفل دل او شده بود ... با حرکتش،
شهاب عقب کشید و مہتاب به سختی در جایش نشست ...

-من کی خوابم برد؟

-یعنی باورم نمیشه انقدر خوشخواب باشی...

گونه مہتاب رنگ گرفت و دستی به موهایش برد:

-ببخشید ... نمی دونم چرا این طور شدم ...

-یعنی می خوای بگی خوابت سبکه؟

چشمان مہتاب خندید و شهاب با شیطنت گفت:

-وای به حال من ... دختر تو که توپ در کنن بغل گوشتم بیدار نمی
شی ...

لب به دندان گزید ...شهاب با لذت نگاهش کرد و گفت:

-دیگه خواب بسه پاشو باید یه چیزی بخوری...

-وای ببخشید شمام گرسنه موندید ...

شهاب بلند زیر خنده زد و گفت:

-تو فکر کن یه درصد ... من ناهارمو خوردم ...

ملایم و نرم جواب داد:

-خوب کاری کردید ...

شهاب با یک حرکت غافلگیرانه او را به سمت خود کشید و با
شیطنت گفت:

-من فقط دِ سرم مونده

و نگاهش را خبثانه به لب های دخترک دوخت ... تن مهتاب یخ
کرده در میان بازوان پر و قوی او گیر افتاده بود و جانی برای مقابله
نداشت

-میشه رعایت کنید؟

شهاب دستش را نوازشگرانه روی کمر او بالا و پایین کرد و گفت:

-تموم سعیم رو می کنم ... توام قول بده از دلبریات کم کنی... حالام
پاشو تا درسته قورتت ندادم برو ناهارتو بخور ...

چنان مهتاب از آغوش او بیرون زد که مرد جوان با تمام وجود
خندید ... به دنبالش راه افتاد و گفت:

-من برات گرم می کنم تو یه آب بزن به صورتت ..
مهتاب که دنبال راه فراری بود پرسید:
-دستشویی کجاست ..

شهاب با اشاره ی به سمت راهروی مقابل گفت:

-باز خوابت نبره زود بیا!

داخل دستشویی که شد در را بست و با قلبی کوبان به آن تکیه داد
...خوابش آن قدر ها هم سنگین نبود اما ظاهرا آثار داروهای تزریقی

درمانگاه بی تاثیر نبود تمام لمس های شهاب را حس کرده بود
 درست بود که همه دلچسب و شیرین بود اما اگر ادامه پیدا می کرد
 ممکن بود اتفاقی که نباید، می افتاد. بخصوص که آتش شهاب تند
 بود و ممکن بود او را هم بسوزاند .. یعنی باید دوباره شرط عزیز را
 برای محرمیت شان گوشزد می کرد؟ اصلا تا وقتی شهاب همه چیز
 را با پدربزرگش در میان نمی گذاشت و رابطه بین شان رسمی نمی
 شد نباید به وسوسه های او پاسخ می داد آبی به دست و
 صورتش زد و دستی میان موهایش کشید .. دیگر با این اوضاع
 حجاب گرفتن مقابل مرد جوان بی فایده بود از دستشویی که
 خارج شد ، شهاب کلافه غرید:

-یعنی تو همه ی کارات این جوری آرامش داشته باشی من میمرم
 که ...

بی اختیار لب زد:

-خدا نکنه ...

همین یک کلمه دنیای شهاب را گلستان کرد ... دخترک با ادب و
 مهربان! ... با کلمات دلبری می کرد و او را برای به آغوش کشیدن و

بوسه زدن بر سر و رویش اغفال می کرد .. اما خوب ظاهراً مهتابِ
 حواس جمع برگشته بود و دیگر نمی توانست دست از پا خطا کند...
 مهتاب از کنارش رد شد و داخل آشپزخانه شد... شهاب بشقاب غذا
 را از داخل ماکرو بیرون کشید و روی میز گذاشت ...

-به شکور زنگ زدم...

مهتاب دست از خوردن کشید و نگاهش را به او دوخت ... شهاب
 تکیه به صندلی داد و به عادت همیشه دست به سینه شد و پایش را
 دراز کرد...

-بهش گفتم حواسش به برنامه مراسم باشه تا برگردیم ...
 اشک در چشمان دخترک حلقه زد و او در جا از بی موقع حرف
 زدنش پشیمان شد ... پوفی کرد و دوباره سیخ نشست:

-یعنی هر چی می گم باز تو بغض می کنی ؟

مهتاب خفه نالید:

-من الان این جا چی کار می کنم؟

اشتهایش دوباره کور شده بود .. یک جور عذاب وجدان درد آور
وجودش را پر کرده بود ... مادر بزرگش مرده بود... چرا شهاب این
را نمی فهمید ... بی اجازه او را آورده بود این جا که آرامش بگیرد؟
که چه بشود؟ آرامش می خواست برای چه؟
زجر آورتر از این هم بود؟ شهاب از روی صندلی بلند شد و جلو
آمد ... انگار حالت صورتش را خوانده بود... صندلی را کشید کنار
مهتاب و رو به رویش نشست نگاه مهتاب دو دو زد میان
چشمانش...

-حسم می گه یه جورایی عذاب وجدان گرفتی..

نگاه دخترک لرزید ... این پسر ذهن خوانی بلد بود؟ دلش بی قرار
مادر بزرگی بود که زیر خروارها خاک خفته بود و خودش داشت در
شمال سیر و سیاحت می کرد... شهاب توپید:

-تو که داشتی از خجالت مادر بزرگتم در می اومدی ... مثلاً اون
کارت واسه چیت بود؟ می خواستی چی رو ثابت کنی ...
صدایش لرزید ... بغض لعتی نمی گذاشت درست حرف بزنند...

-دلم براش تنگ شده ...دلم برای اون بغل کردنش ... قصه گفتنش
... ناز کشیدنش ...من عزیزمو می خوام ...

بچه شده بود؟ همان قدر بی منطق و همان قدر ملوس ! اصلا چه
می شد کمی بی منطقی می کرد ؟... چرا در کتش نمی رفت ؟
درست مثل بچه های لجباز حرف خودش را می زد ... عزیزش را
می خواست! ... شهاب نگاهش می کرد که دانه درشت اشک از
چشمش پایین چکید ... لعنتی گریه کردنش هم خاص بود ... دستش
جلو رفت و دانه مرواریدی اشک را میان راه گرفت و زیر لب غر
زد:

-شما دخترا این همه اشک رو از کجا میارین؟
و وقتی قطره اشک دیگری از چشمان دخترک بیرون چکید سر تکان
داد و گفت:

-هر چند تو یکی دیگه خیلی نوبری ... واقعا سرچشمه اش
کجاست؟

یعنی نمی دانست سرچشمه اش قلب دخترهاست ؟
نگاهش به ظرف غذای ماسیده ی مقابل او کشیده شد و توپید:

-اینم وضع غذا خوردننه ...

مگر چند قاشق خورده بود که اشتهايش رفته بود ... فقط و فقط
دلش آغوش مادر بزرگش را می خواست ... کاش شهاب می فهمید
تنها چیزی که الان می تواند او را آرام کند خاک سرد مزار
مادر بزرگش بود... شهاب چشمانش را ریز کرد و بعد گفت:
-یه درصد فکر کن با این حال و روز نزار ببرمت تهران ...

درمانده نگاهش کرد...

-اون جوری نگام نکن تا چیزی نخوری از برگشت خبری نیست..
زورگویی در خونش بود... بی حرف قاشقش را برداشت و خواست
به سمت دهان ببرد که شهاب میچش را گرفت:

-از غذای یخ کرده متنفرم ...

بشقاب را از زیر دست مهتاب برداشت و در ماکروویو گذاشت ...
غذا که در چند دقیقه گرم شد دوباره آن را مقابل او گذاشت و گفت:
-بغض نداریم... گریه غدقن ... غذا تو تا آخر می خوری بعد می ریم
سوار ماشین می شیم و برمیگردیم ... قول می دم قبل رفتن به
خونه، اول بریم سر قبر عزیزت... الان اوکیه؟

بغضش را با قاشقی غذا فرو داد و مشغول شد.

xxx

با دیدن تصویر مقابلش آه از نهادش برخاست و باز بغض کرده به عقب برگشت ... شهاب با خباثت شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-توقع نداشتی که من بشورمشون؟

داخل حمام شد .. آن قدر حالش بد بود که فراموش کرده بود همان جا مانتو و شلوار و چادر گلی اش را رها کرده است ... قرار بود به محض گرم شدن و جا آمدن حالش آن ها را بشوید اما با خواب غافلگیرانه ای که او را ربوده بود همه چیز را فراموش کرده بود ... صدای شهاب از پشت سرش بلند شد:

-بذارشون تو لگن ببریم بندازیم تو لباس شویی ... لباسای منم هست ..

نگاهش را از لباس های گلی گرفت و سر بالا انداخت و با نا امیدی گفت:

-نمیشه ... اینا همه، شن بهشون چسبیده ... باید خودم تمیز

بشورمشون ...

-مگه عجله نداری دختر ... نترس یه ذره شنم بهشون نمی مونه ...
مردد نگاهی به شهاب کرد و آخر سر در آن تپیی که با لباس های
گل گشاد او عجیب بامزه شده بود لباس هارا در لگن انداخت و از
جایش بلند کرد و بیرون آمد ... شهاب لبخند زد و دو طرف لگن را
گرفت:

-بدش من میارم برات...

باورش نمی شد آن قدر روحیه همکاری داشته باشد، ابرویی بالا
انداخت و با ملایمت گفت:

-ممنون خودم می برم ...

شهاب توی صورتش خم شد:

-حرف گوش کن ..

بی اختیار خجالت کشید و گونه هایش رنگ گرفت ... انگشتانش
شل شد و لگن را به دست او داد ... شهاب با نگاهی خیره قدمی به
عقب گذاشت و راهی پله ها شد ... این مرد داشت با دل او چه می
کرد؟ ... همین ذره ذره محبت ها برای اوی تنها، خروار خروار می
ارزید...

-باز خوابت برد؟ دِ بیا دیگه !

با صدای شهاب از جا پرید و با قدم های بلند به دنبال او روان شد

..

هر دو وارد آشپزخانه شدند ... شهاب لگن را مقابل لباسشویی گذاشت و با اشاره به او گفت:

-بریز توش ...

مهتاب لباس های خیس و گلی خود و شهاب را داخل لباسشویی ریخت و درش را بست ... نگاهی منتظر به شهاب دوخته شده بود .. شهاب شانه بالا انداخت:

-باید بگردیم پودرش رو پیدا کنیم ...

هر دو با هم در کابینت ها را باز و بسته می کردند تا بالاخره گوشه ی یکی از آن ها مواد شوینده پیدا شد ... مهتاب زمزمه وار گفت:

-شما خودت روشن کن من بلد نیستم ..

شهاب که قوطی پودر را برداشته بود بهت زده گفت:

۱- چرا زودتر نگفتی ؟

-خب ... خب ...

۱-ای بابا ...منم بلد نیستم ...

چشمان مهتاب گرد شد شهاب پوفی کرد و گفت:

-بیا بینم دوتا آدم با سواد نتونیم روشنش کنیم که خلیه ...

دخترک لبش را محکم به دندان گزید ... خب لباس شویی مجهزی

بود و به غیر دکمه روشن و خاموش سر از بقیه سیستمش در نمی

آورد .. کنار شهاب ایستاد که دست به کمر داشت به لباسشویی نگاه

می کرد ...

-خب فکر کنم اول باید پودرش رو بریزیم ...

شهاب لبش را جمع کرد تا نخندد:

-عجب مشاوره ... قراره آپولو هوا کنیم

درب جایگاه پودر را یافتند و شهاب آن را پر کرد مهتاب که

مجبور به همکاری بود تا لباس هایش شسته شود گفت:

-بذارید دکمه ها رو چک کنیم... باید ببینیم هر کدوم کارش چیه ...
شهاب خندید و روی صندلی نشست ...

-ا چرا می خندید خب ؟ ما لباسشویی این جوری مجهز نداشتیم
هیچ وقت ... عزیز یه لباسشویی سطلی داشت که فقط با یه دکمه کار
می کرد ...

شهاب دوباره خندید و سرش را تکان داد.. چین های ریزی که کنار
چشمانش می افتاد چهره اش را بیشتر از قبل جذاب و خواستنی
می کرد ... به نظر مهتاب قشنگ ترین لحظه ی چهره شهاب زمان
خندیدنش بود...

-مثلا ما که داشتیم الان بلدیم؟
مهتاب ناامید نگاهش کرد :

-الان چی کار کنیم ؟ ... کاش با همون دستم شسته بودم...
شهاب مثل توپ منفجر شدو با صدای بلند خندید .. این بار مهتاب
هم به خنده افتاد ...نگاه شهاب روی صورت خندان دخترک
میخکوب شد و ته دلش مالش رفت... مهتاب دست به موهای

ریخته توی صورتش کشید و آن ها را پشت گوش داد ... جو حاضر
عجیب حال دل دو جوان را آشفته می کرد ...

شهاب از جا برخاست و کنار لباسشویی ایستاد و دانه دانه دکمه ها
را که کنارشان کلمات را به انگیزی نوشته بود چک کرد و گفت:
-خب این روشن می کنه ... تنظیماتشم .. تو که نمی خوای تایم
طولانی بشوره؟

-نه همون کوتاه باشه ...

-خب اینم کوتاه ... باید چند درجه باشه گرماش ؟

-زیاد گرم نباشه ...

شهاب لبخندی زد .. باورش نمی شد روزی مجبور به این کار شود..
همیشه کس دیگری مثل انیس مسئول این کارها بود او فقط زحمت
پوشیدن و در آوردن را به خودش می داد ... اما حالا این جا ایستاده
بود و به خاطر مهتاب داشت لباسشویی را راه می انداخت ... بالاخره
به کمک هم همه چیز تنظیم شد تا لباس ها شسته شود ... با پایان
کار دوباره نگاه شهاب روی دخترنشست ... تی شرت و شلوار
گرمکنش او را به قدری خواستنی کرده بود که هر بار نگاهش می

کرد تنش گر می گرفت ... دلش می خواست او را محکم بغل کند و به خود بفشارد اما شک نداشت مهتاب اجازه این کار را در حالت عادی به او نمی داد ... برای خارج شدن از فکر و خیال گفت:

-بهتره یه قهوه درست کنیم و بعدش بریم یه کم فیلم ببینیم ... تا اینم کار خودش رو انجام بده ...

نگاه مهتاب مظلوم شد ... شهاب پوفی کرد:

-ظاهرا باید خودم دست به کار شم ... اومم بذار ببینم چی داریم ... و به سمت یکی از کابینت های بالا رفت ... وقتی با شاهین و بقیه برای تفریح به ویلا می آمدند این شاهین یا مادرش بود که عهده دار همه چیز می شدند ... اولین بار بود که شهاب مسئولیت انجام کاری را داشت .. پشیمان بود چرا سرایدار و زنش را مرخص کرده و کارش را انقدر سخت کرده بود اما هر چه فکر می کرد دوست نداشت کسی غیر از خودش جریان مهتاب را برای پدربزرگش بگوید و مطمئن بود به محض دیده شدنش با چنین دختری آن قدر زود خبر به او می رسید که ممکن بود هزار و یک برداشت کند ...

برای همین تمام مدت جانب احتیاط را رعایت می کرد .. در کابینت
را باز کرد و با دیدن انواع قهوه لبش کش آمد...

-چی دوست داری مهتاب خانوم ؟

به عقب برگشت و با دیدن او که نگاهش روی لباسشویی بود
گفت:

-اونو ولش کن دختر کار خودشو می کنه ... بیا این جا کمک کن ..

مهتاب نگاه از لباسشویی گرفت و به طرفش آمد ... شهاب گفت:

-صبر کن بهت یه قهوه ای بدم حالت بیاد سرجاش ...

سپس بسته ای قهوه ی ترک برداشت و قهوه جوش مسی را بیرون

کشید و روی کابینت گذاشت..

-ترجیحم اینه برات قهوه رو خودم دم کنم ... این دستگاه ها دوزار

نمی ارزن ... اینو از یه قهوه فروش ارمنی یاد گرفتم ...

نگاه مهتاب به دو دستگاه قهوه ساز روی کابینت افتاد ... واقعا دنیای پولدارها متفاوت بود... به چای های خوش طعم مادر بزرگش فکر کرد ، چای هایی که با گل سرخ خشک شده و هل، عطر و بویش هوش از سر می برد اما خب دیگر عزیزش نبود و حالا خدا برای او جایی متفاوت از هر چیزی که قبلا داشت تعیین کرده بود...

کنار شهاب ایستاد ... مرد جوان در پاکت را باز کرد. بوی قهوه بلند شد ... خب شهاب هم ظاهرا کاری بلد بود که بخواهد پُزش را بدهد ... وقتی قهوه جوش را روی اجاق گاز گذاشت، گفت:

- بیا یاد بگیر... این دفعه باید تو برام درست کنی گفته باشم؟

و بی توجه به چهره مبهوت دخترک که هنوز باور نداشت قرار است روزی واقعا کنار او زندگی کند شروع به توضیح دادن کرد ... یک حسی درون مهتاب می جوشید و او را به فکر و می داشت ...

چطور به این جا رسیده بود ؟ اصلا یک نقطه مشابه بین دو نفر نبود ... چطور همه چیز به هم ربط پیدا کرده بود و هر دوی شان را در این نقطه مشترک قرار داده بود ؟ با صدای شهاب به خود آمد:

- حالا قهوه مون آماده ست ... اون فنجونا رو بیار ...

دو فنجان کوچک قهوه را برداشت و روی کابینت گذاشت....
شهاب با حوصله قهوه را داخل فنجان ریخت و گفت:

-اوکی بخور ببینم نظرت چیه ؟

لبخند نرمی زد... راست می گفتند مردها کار انجام نمی دهند اما
وقتی پایش بیفتد به نحو احسن انجام می دادند ... فنجان را جلو
کشید و دلش نیامد تعریف نکند :

-بوش که خیلی خوبه

شهاب بادی به غبغب انداخت:

-شک نکن مزه ش عالی تره ... یه دقیقه صبر کن ...

فنجان ها را به روی میز منتقل کرد و گفت:

-باید یه لیوانم آب بیارم ...

مهتاب زمزمه کرد:

-شما بشین من میارم ..

شهاب نشست و به او نگریست که لیوانی را از شیرآب پرکرد و
روی میز گذاشت ...

-زیاد داغ نیست ...خوردنیه ..

و فنجانش را بالا برد و همان طور که مهتاب را می نگریست قهوه اش را جرعه جرعه نوشید ... لبش که کش آمد و گفت:

-ترشی نخورم یه چیزی می شم ... به قول زانی بدجور دارم خانه داری یاد می گیرم ...

مهتاب با حوصله و زیر نگاه او قهوه اش را نوشید ... واقعا خوشمزه بود ... فنجانش را که روی زمین گذاشت لب زد:
-خیلی خوشمزه بود...

صورت خندان شهاب ، جایزه اش شد و خودش هم شیرین خندید ... شهاب دست دور لبه فنجان گذاشت با شیطنت گفت:

-یه قلپ آب بخور... می خوام فالتم بگیرم ...

کاملا معلوم بود می خواهد فکر و ذکر دخترک را برای دقایقی به سمت و سویی خارج از اتفاقات بد این چند روز ببرد .. چشمان پیرسان دخترک باز هم لبخند را بر لب های او نشانند و گفت:

-اوکی ... اول نلبعکی روبر گردون رو فنجونت ... این طوری .. و برش گردون..

دیگر این یکی را در فیلم ها زیاد دیده بود... بی اختیار به راهی که شهاب می بردش کشیده می شد... همان کار را انجام داد . شهاب از جایش برخاست و به طرفش آمد ... یکی دیگر از صندلی های نزدیک به او را بیرون کشید و کنارش نشست ..

-خب حالا انگشتت رو بزن توش ...

بی اختیار لبخندی زد ... شهاب غرید:

-لوس نشو ... یه بار مامانم با دوستاش مهمونی گرفته بود ... فال می گرفتن دیدم ... زودباش دختر ...

مهتاب انگشتش را در فنجان کرد و کشید ..

-خب خب .. حالا باید بینم چی داریم این تو ...

دست خودش نبود کنار شهاب دنیا رنگ و بویی تازه می گرفت و

حال دلش تغییر می کرد.. همین بود دیگر انس و الفت؟ شهاب

داشت خیلی آرام و قشنگ توی دلش جا میگرفت ...

-بیا ... بین ... باورت نمیشه ...

مهتاب از هیروت بیرون آمد... نگاهش که روی شهاب نشست، او

خندید:

-ببین دارم یه پسر می بینم ... شک نکن اون خودمم ...یعنی می
کشمت فکرت بره سمت اون مرتیکه ماست... ببین ایناهاشم ... از
بازواش معلومه منم ..

بی اختیار نگاهش به بازوی پر و رزشکاری او کشیده شد...

-ببین الان یه چیزی تو بغل پسره ست ... ایناها این جا...
و فنجان را به سمت مهتاب گرفت ... نگاه مهتاب داخل فنجان
نشست ... اما هر چه نگاه کرد جز قهوه درهم و برهم چیزی ندید ...
پچ زد:

-من که چیزی نمی بینم ...

-ای بابا ...چشم بصیرت می خواد... این خطو ببین ... قشنگ یه پسر
تو فنجونه ...

دخترک لبش را گزید ... شهاب باز هم ادامه داد :

-حتی داره می بوستش ...

گونه دختر رنگ انار گرفت ... اما مگر شهاب ول کن بود ... دختره
به فکر شستن لباسشه اما پسره تو کف یه چیز دیگه مونده...

با این حرف نگاه مهتاب به سمت لباسشویی چرخید و همزمان هینی وحشت زده کشید ... شهاب ترسیده فنجان را رها کرد و گفت:

-چی شد مار نیش زده؟

مهتاب دست روی دهان گذاشت و بین خنده و گریه گیر افتاد ...
شهاب رد نگاهش را گرفت و فریاد زد:
-وای بدبخت شدیم ...

کف و آب از تمام زوایای لباس شویی بیرون زده بود ... از جا بلند شد و هول زده گفت:

-ای بابا این چرا این طوری شد ؟

مهتاب متحیرتر از او خیره خیره نگاه می کرد ... شهاب که نگاه شوکه ی او را می دید بی حواس به سمت لباسشویی رفت اما زمین مقابل آن پر از کف لغزنده بود و همین باعث شد در کسری از ثانیه تعادلش را از دست داد و با آخ بلندی نقش زمین شد ... مهتاب هینی کشید و به سمتش دوید ...

-وای آقا شهاب ... چی شد؟

پلک های شهاب روی هم افتاده بود .. مهتاب آرام آرام و با ترس از لغزش بالای سر او ایستاد ... چرا مرد جوان پلک بسته بود؟ صدا زد:

-آقا شهاب ...

شهاب به زحمت پلک باز کرد و نالید:

-آخ آی...

بیچاره مهتاب رنگ پریده نزدیک ترشد ... شهاب نشان نمی داد چه بلایی برسرش آمده اما صدای زمین خوردنش بدجور مهتاب را ترسانده بود ... با احتیاط زانو زد .. همه جا خیس بود ...

- آقا شهاب یه چیزی بگید؟

اما دستان شهاب غافلگیرانه او را به سمت خود کشید و در حرکتی تند و سریع لب های مرد جوان او را غافلگیر کرد... کمی خشونت چاشنی بوسه ی

شهاب بود و فشرده شدن میان آن بازوان قوی ... باورش نمی شد مرد جوان در این لحظه، این چنین از او سو استفاده کند ... قلبش با

ضرب در سینه می کوبید خواست از او جدا شود که شهاب بازوانش
را تنگ تر کرد:

-تا خودم نخوام هیچ جا نمی تونی بری دختر جون...

به نفس نفس افتاده بود ... و تقلایش جوابی نداده بود که شهاب
غرید:

-انقدر وول نخور فکر کنم کمرم ضرب دیده ...

مشت مهتاب روی بازویش خورد:

-کمرتون ضرب خورده دارید چی کار می کنید ؟

ابروی شهاب بالا پرید:

-ربطی نداشت .. کارو با کار قاطی نکن ...

چشمان دخترک درشت شد... شهاب با دردی که احساس می کرد،
نالید:

-ممکن بود دیگه حالا حالا ها همچین فرصتی گیرم نیاد ... ضمنا

فالت تعبیر شد ...

مهتاب پر حرص تقلایی کرد و شهاب که حالا به مراد دل رسیده بود آرام رهایش کرد .. مهتاب خیلی زود در جایش ایستاد اما شهاب آرام سعی کرد بلند شود ... جدی جدی آسیب دیده بود؟ مهتاب بی اراده پرسید:

-تو رو خدا راستش رو بگید ؟

-حالا خوبه دیدی چه جوری خوردم زمین ... آی کمرم ...

این فرصت را از دست نمی داد ... توجه مهتاب را تمام و کمال می خواست ... مهتاب نگران لیوان آب روی میز را برداشت و به سمتش گرفت:

-یه کم آب بخورید ...

شهاب حرف گوش کن آب را نوشید ... در دلش برای نگرانی مهتاب ضعف کرد ... یعنی او نمی فهمید شهاب ورزشکار است و این دردها برایش هیچ است ؟ مهتاب نالید:

-این چرا این طوری شده ؟

نگاه شهاب روی لباسشویی نشست ...

- فکر کنم شلنگ پشتش در اومده ... بین داره از همه طرفش کف می زنه بیرون .. فقط موندم از این همه کف ؟

نگاه دخترک به سمت قوطی پودر رفت و با دیدن نوشته ی روی آن آه از نهادش برخاست ...

-وای پودر دستی!

-چی؟

-پودر اشتباه ریختیم.

-دختر پس تو خواست کجاست؟ ای بابا...

لب های دخترک به هم چسبیده و بق کرد نگاهش کرد...

قبلش باید همه چیز را چک می کردند اما عجله و بی توجهی این بلا را بر سرشان نازل کرده بود ... دلش گریه می خواست ... آن همه کف؟ .. مگر چه قدر پودر ریخته بودند... حتما لباس هایش نابود شده بود... شهاب گفت:

-یعنی رسماً کارمون در اومده ...

از جا بلند شد و دکمه خاموش را زد ... مستاصل ایستاد و دستانش را دو طرف کمرش گذاشت و باز به این بدبختی که گریبانشان را گرفته بود چشم دوخت.

xxx

دقیقا سه ساعت بود که هر دو درگیر کار بودند ... خسته و نزار لباس ها را روی خشک کن حمام پهن کرد و با احساس دردی که در ناحیه کمر حس می کرد لبه ی وان نشست ... با مصیبت، توانسته بودند لباسشویی را دوباره کار بیاندازد . ظاهرا تا کار لباسشویی تمام نمی شد درش باز نمی شد و لباس ها داخل آن گیر افتاده بود... هر دو تمام آشپزخانه را با مکافات شسته بودند و خشک کرده بودند ... حالا مهتاب دلش یک حمام آب گرم می خواست دوباره شهاب سخاوتمندانه از لباس هایش در اختیارش گذاشته بود تا بتواند دوشی بگیرد و خستگی در کند ... واقعا باورش نمی شد شهاب این طور همراهی اش کند و به خاطر او چنین به زحمت بیفتد هر چند که به شدت غر زده بود و در همان میان هم تهدیدش کرده بود اگر یک کلمه از رفتن حرف بزند خودش خفه اش می کند اما خب کمکش تمام غرغر هایش را

شسته و برده بود و آن قدر خسته شده بود که مهتاب خود هم
 شرمنده شده بود ... شهاب زودتر دوش گرفته بود و به اتاقش رفته
 بود تا بالاخره اگر قسمت باشد کمی بخوابد چیزی که درست از
 وقتی پا به ویلا گذاشته بودند بر او حرام شده بود .. و حالا مهتاب
 بعد از پهن کردن لباس های نیمه خشک می خواست دوش بگیرد ...

xxx

نگاهی به میز شام انداخت و با خود فکر کرد تنهاکاری که می
 توانست در برابر آن همه خستگی شهاب بکند، همین بود ... خدا را
 شکر در یخچال و فریزر همه چیز موجود بود و او یک قیمه خوشمزه
 را برای شهاب تدارک دیده بود .. ساعت از ده شب گذشته بود که
 دیگر همه چیز تمام و کمال آماده شده بود ... اما از شهاب خبری
 نبود .. چند ساعتی می شد خوابیده بود و مهتاب تنها در آشپزخانه
 مشغول تدارک شام بود ...

از پله ها آرام بالا رفت و مقابل اتاق مرد جوان ایستاد ...

نگاهش روی در بسته نشست ... هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی رسید ، این یعنی شهاب هنوز خواب بود... بی اختیار یاد بوسه ی بی هوای او افتاد ... چیزی که به خاطر آن همه اتفاق به کل فراموش کرده بود... دست روی قلبش گذاشت و به دیوار کنار در تکیه زد ... دست دیگرش آرام بالا آمد و روی لب هایش نشست ... شهاب کمی خشونت هم چاشنی بوسه اش کرده بود ...چه حسی داشت؟ شیرین، شاید هم کمی ملمس... شرمزده از حس خوبش لبش را محکم زیر دندان کشید... با همین فکر ضربان قلبش تند تر شد و در قفسه سینه اش این در و آن در زد... پلک بست ... حسی غریب و ناملموس زیر پوستش دوید ... شاید اگر این بوسه را روزی دیگر و در حالتی دیگر چشیده بود ساعت ها به آن فکر می کرد و بیشتر مزه مزه اش می کرد اما امروز در آن هاگیر واگیر و با حالات روحی که داشت درک خاصی از آن نداشت و گذرا بود... اما حالا وقتی ان جا پشت در ایستاده بود و به آن بوسه فکر می کرد قلبش با شدت

ضرب می گرفت ... حسی عجیب او را به سمت در کشید ... آرام و بی صدا دستش را روی در گذاشت و آن را باز کرد... اتاق غرق در تاریکی بود و همزمان با باز شدن در حجمی از نور راهرو پشت سرش داخل اتاق شد ... نگاهی ناخواسته به دنبال شهاب گشت ... آن جا بود .. غرق در خواب ... گامی به جلو برداشت .. آمده بود برای شام بیدارش کند اما با دیدن عمق خواب مرد بی صدا جلو تر رفت ... مرد جوان به عادت همیشه به روی شکم خوابش برده بود و طوری بالش بزرگ را زیر سرش قرار داده بود که انگار آن را به آغوش کشیده است ... لبخند بر لبان مهتاب نشست ... انکار نمی کرد شهاب خدای تغییر حال بود و از دیروز تا به حال تمام تلاشش را به نحو احسن کرده بود ... همان مدارا کردن سر صبحش وقتی مهتاب آن قدر عصبانی شده بود ... وقتی همه جوهره کنار آمده بود تاهمان طور که گفته بود او به آرامش برسد ... زبان روی لب های خشکش کشید ... درست بود میان آن همه کار ریخته بر سرش کلی غر زده بود که کم هم نبود اما خب تا آخرش مانده و کمک کرده بود و این برای مهتاب ارزشمند بود... نگاهی دقیق و ریزبین روی او نشست ... اتاق فقط با نور راهرو تغذیه می شد و نیمه

تاریک بود اما با این حال به راحتی می توانست شهاب را رصد کند ... خوش قیافه، خوش پوش و جذاب بود ... بالا تنه عریانش نشان دهنده عضلات ورزشکاری اش بود که پیچده و تنیده درهم هوش از سر هر زنی می برد بخصوص که حس خوب و حمایتگرانه ی بین بازوها را در این چند روز چشیده بود ... دست خودش نبود ، امروز شهاب را متفاوت دیده بود ... دلش بی اراده غنچ رفت برای تمام محبت های زیر پوستی اش و البته آن شیطنت عجیب و غریبش ... می خواست به شهاب خارج از قضیه حمایتگرانه اش فکر کند ... یعنی خود خود شهاب ... ناخودآگاه تصویر سیامک مقابل چشمانش جان گرفت ... او هم همیشه حمایتش می کرد اما چرا هیچ وقت نتوانسته بود توجهش را جلب کند ... شهاب با شیطنت های پی در پی ، با کوتاه نیامدن هایش ، با پی گیری تک تک کارهایش خود را ذره ذره در دلش جا کرده بود ... مثلاً همین سر ناهار خوردنش تا آخر منتظر خوردن غذایش شده و با زورگویی او را مجبور به خوردن ناهارش کرده بود اما سیامک آرام بود و ملایم و این آرامش بیش از حدش هیچ شور و شوقی را در دلش برپا نمی کرد ... شهاب قرص و محکم جلو آمده بود و بر تک تک خواسته

هایش پافشاری و تلاش کرده بود ... حتی وقتی از ورود به باغ
 محروم می‌شد بود باز هم کوتاه نیامده و راه دیگری یافته بود ...
 حالا در مقام مقایسه برخاسته و عجیب شهاب در ذهن و روحش
 پررنگ تر به چشم می‌آمد... آرام لبه تخت نشست و دوباره به او
 دقیق شد ...عجیب بود چه قدر معیارهایش تغییر کرده بود... چه قدر
 مرد مقابلش همه جور بر دلش نشسته بود ... آری همراهی ابدی با
 او را می‌خواست ... قلب پاک و بکرش را که خالی از هر دروغ و
 تزویری بود فرش کرد و آراست ..پشتی ها را تکیه به دیوار زد..
 پرده ها را کنار زد تا نور خورشید چنان داخل قلبش بتابد که از
 گرمایش گر بگیرد گلدان شمعدانی زیبایی را تازه شکوفه کرده
 بود، کنج پنجره دلش گذاشت و دست عشق شهاب را گرفت و آرام
 به اتاق قلبش دعوت کرد ...حالا این لبخند بود که شیرین و
 خواستنی بر چهره اش نشست ...آری او عاشق شده بود ... همین
 حس کافی بود که در دلش طوفانی برپا شود... آهسته از جا
 برخاست . چه قدر در همین چند ثانیه قلبش آرام گرفته بود ...
 چهره ی خسته و غرق در خواب شهاب باعث شد تا با خود فکر
 کند می‌تواند ساعتی دیگر هم برای بیدار شدنش صبر کند ... به

همان آرامی که آمده بود از اتاق خارج شد و راه پله ها را در پیش گرفت ...

xxx

با نگاهی به ساعت تصمیم گرفت به سپیده زنگی بزند آن قدر درگیر شده بود که همه چیز را به فراموشی سپرده بود .. به سمت کیفش که از صبح گوشه ی مبل جا مانده بود رفت و گوشی اش را بیرون کشید ... با دیدن گوشی خاموش آه از نهادش برخاست . شارژرش را نیاورده بود .. گوشی را با لب و لوچه ای آویزان داخل کیفش انداخت ... باید منتظر می شد تا شهاب بیدار شود ... از اخلاق مرد جوان خبر نداشت، تنها مرد زندگی اش، بعد از خواب همیشه خوش اخلاق بیدار می شد و دلش می خواست شهاب هم همان طور باشد ... پدرش مهربان بود و حالا شهاب داشت همه جوره جای او را پر می کرد ... به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی دیگر به میز انداخت ... کاش می توانست چیزی برای کنار غذا پیدا کند... در

یخچال را باز کرد و سر در آن فرو برد ... دانه دانه شیشه ها را
چک می کرد که با صدای شهاب از جا پرید و بی نفس به طرف او
برگشت...

-دنبال چی می گردی؟

آثار خواب از سر و روی مرد جوان می بارید... دستی به موهایش
کشید و گفت:

-من خیلی گرسنه ... چی می خوری سفارش بدم ..

صدایش کمی بدخلق به نظر می رسید ... نگاه مهتاب به سمت
قابلمه های روی گاز رفت ... یعنی شهاب متوجه نشده بود!
از جلوی یخچال کنار رفت و در آن را بست و گفت:

-من شام درست کردم...

چشمان شهاب گرد شد و با تعجب به او خیره شد. گونه های دختر
رنگ گرفت:

-تا شما دست و صورتتون رو آب بزنید من غذا رو می کشم ...

شهاب با همان سر و صورت خمار از خواب

جلو آمد و مقابلش ایستاد...عاشق این دختر مو فرفری بود ...
 فرهای موهایش وقتی خشک بود درشت تر به نظر می رسید
 ...انگشتش را روی تاری از آن ها لغزاند و گفت:

- چرا استراحت نکردی؟

-خسته نبودم

-اما من داشتم میمردم... تو عمرم یکی پیدا نشده بود انقدر از من
 کار بکشه...

و همزمان چشمانش تمام صورت دختر را درنوردید و این بار
 زمزمه وار گفت:

-فکر کردم این همه عطر و بو رو توی خواب حس کردم اما انگاری
 واقعیه ...

-خدا کنه خوشتون بیاد ...

یک ابروی شهاب بالا رفت و با لبخند گفت:

-اما من منظورم به غذا نبود ...

و در مقابل چشمان گشاد شده ی دخترک دسته ای از موهای او را
بالا آورد و دمی عمیق کشید:

-اینجا بیش از حد خوشبون ...

و با زدن چشمکی افزود:

-می رم دست و صورتم رو بشورم...

و مسیر راهروی سمت دستشویی را پیش گرفت ... دخترک نفس
حبس شده اش را بیرون داد و به شهاب خوش اخلاقی فکر کرد که
بعد از خواب بدخلقی نکرده بود ... یعنی وقتی وارد اتاق شهاب شده
بود و دقایقی را آن جا ایستاده بود او حسش کرده بود؟

با قلبی که با هر بار نزدیکی شهاب به او به شدت در سینه متلاطم
می شد، به سمت اجاق گاز رفت و زیر قابلمه ها را روشن کرد ...
نمی دانست شهاب قیمه دوست دارد یا نه ؟ شانسی بر اساس آمار
غذاهای مورد علاقه مردها پخته بودش و دعا دعا می کرد خوشش
بیاید. وقتی شهاب برگشت بشقاب خورشت را سر میز گذاشت
...نگاه مرد جوان لحظه ای معطوف خورشت خوش آب و رنگ

روی میز شد و بعد جستجوگرانه به دنبال چیزی نگاهش را به
اطراف چرخاند ... مهتاب ملایم پرسید:

-چیزی می خواهید؟

شهاب چشمانش را ریز کرد و گفت:

-یعنی باور کنم اینا کار خودته؟

-الان شما دنبال چی می گشتین؟

شهاب خندید و گفت:

-گفتم شاید به این کیتترینگ های غذا زنگ زدی ... دنبال ظرفای
غذاش!

مهتاب نازی آمد:

-مگه غذا پختن چه قدر سختی داره؟ اون وقت من کیتترینگ این جا
رو از کجا می شناسم؟

ابروی شهاب بالا رفت و با ناباوری مضاعف پشت میز نشست ...

-بکش بینم چی پختی؟

مهتاب که حالا لحظه به لحظه احساس راحتی بیشتری می کرد ابتدا
برایش پلو کشید و مقابلش گذاشت ... شهاب با اشتها قاشق را در
ظرف خورشت فرو برد و پس از اضافه کردن به پلویش بی آن که
چیزی بگوید شروع به خوردن کرد ... تمام مدت آرام و زیر چشمی
شهاب را می پایید... خیلی راحت می شد از زوایای چهره اش و با
اشتهایی که می خورد فهمید خوب به هدف زده است و نوع
خوردنش نشان می داد غذا بیش از حد دلچسب بوده است
-من که هنوز باور نمی کنم کار خودت باشه...
دست از خوردن کشید ... نگاهی به شهاب سر حال تر از قبل دوخته
شد:

-فکر کنم با همین دست پخت بابابزرگمم عاشقت بشه ... اصلا
دختر خوب به این می گن دیگه... از هر انگشتش یه هنر بریزه ...
از تعریف های پشت هم شهاب ریز خندید و یاد مادر بزرگش افتاد
که همیشه می گفت " دختر باید از هر انگشتش یه هنر بریزه اولیشم
آشپزی و با سلیقه بودن "

بی اختیار قلبش فشرده شد ... چرا با هر خوشی یاد مادر بزرگش می افتاد؟ جایش آن قدری خالی شده بود که احساس می کرد دره ای عمیق مقابل پاهایش دهان باز کرده است و هر آن با تلنگری به اعماق آن پرت خواهد شد ... بی اذن او مردمک چشمانش لرزید، دست شهاب که برای خوردن آخرین لقمه از غذا به سمت دهان رفته بود میان راه خشک شد:

-چیز بدی گفتم؟

دخترک بق کرده سرش را بالا انداخت ... شهاب معطل نکرد و از جا بلند شد و به سمتش رفت ... روی صندلی کنار دستش نشست و پرسید:

-پس چی؟

دخترک بغض نشسته بر گلویش را فرو داد و پچ زد:

-این جمله ی عزیز بود ...

-اوف ...

و نگاهش را به تمام زوایای چهره دخترک دوخت و پرسید:

-لباسات خشک شدن؟

تا الان باید خشک می شدند دیگر... نگاه دخترک در چشمان او دو دو می زد که شهاب آرام گفت:

-می برمت پیش عزیزت ...

دست مهتاب آرام از روی میز بلند شد و با طمانینه ای خاص روی گونه ی مرد جوان نشست ... قلب شهاب در سینه از حرکت باز ایستاد ...

" درست تویی که تونستی منو درست کنی

دیگه هیشکی تو دلم به جز تو نیست، به جز تو نیست

تو قلبمی عشق من شدی، خودت بخوای نخوای

عشق من فقط خودت به من میای به من میای"

این اولین لمس از جانب مهتاب بود ... سرش را کمی به سمت شانه کج کرد و دست دخترک را بین سر و شانه اش گیر انداخت ...

چشمان دخترک دل دل می زد از واکنشی که شهاب قرار بود نشان
دهد ...

"خود ماه انقد ماه نیست که تو انقد ماهی دیگه هیچوقت با هیشکی
نمیشه

میمیرم من بی تو توی قلبمی تو یکی چقدر میتونه زندگی شه

زندگی جونم من بدون تو یه لحظه ام نمیتونم

قبل تو یادم نمیادش نمیدونم

تو منم عین خودت کردی

که دیوونم که دیوونم"

لب های شهاب کف دست او نشست ... گرمای خاص و مواجهی از

زیر پوستش راهی تک تک رگ هایش شد و با شتابی تند به سمت

قلبش هجوم برد...

"زندگی جونم من بدون تو یه لحظه ام نمیتونم قبل تو یادم نمیادش

نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم

دیدم که میگم بعد تو کسی ام قد تو جا وا نکردش تو دلم
 اینو راحت بگم قفلم رو حسایی که من با دلم بهت دارم بهت دارم
 هیشکی برام مثل تو نیست تو که باعث شدی چشمامون هیچ جایی
 نره چقدرم بهتره

اینجوری حال هردومون تورو دوست دارم دوست دارم
 زندگی جونم من بدون تو یه لحظه ام نمیتونم قبل تو یادم نمیادش
 نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم
 زندگی جونم من بدون تو یه لحظه ام نمیتونم قبل تو یادم نمیادش
 نمیدونم

تو منم عین خودت کردی که دیوونم که دیوونم"
 آب دهانش را پر صدا فرو داد...

-برو لباساتو بپوش بریم

نگاهش به سمت میز رفت ... شهاب دستش را میان موهایش فرو
 برد :

-معطل نکن دختر ... نمی خوامی که پشیمون شم ...

مهتاب مثل فشفشه از جا پرید...لب های شهاب کش آمد و گفت:

-اینارو بی خیال شو زنگ می زنم سرایدار میاد جمعشون می کنه ...
برو آماده شو...

لب های مهتاب از هم فاصله گرفت تا تشکر کند اما شهاب نالید:
-فقط برو...

وقتی پلک بست دخترک مثل شستیر از آشپزخانه بیرون زده بود...

هر از چندگاهی دست از نگاه کردن به مقابل برمی داشت و نیم
نگاهی به دخترک کنار دستش می انداخت . مهتاب در سکوت به
جاده تاریک چشم دوخته بود و حرفی نمی زد ...دل توی دلش نبود
، قرار بود شهاب او را از همین جا مستقیم به مزار مادر بزرگش
ببرد... شهاب بالاخره به حرف آمد:

-دلم چایی می خواد ...

نگاه از جاده گرفت و لب زد:

-ببخشید اصلاً حواسم نبود ...

شهاب مردانه خندید:

-شما که فقط به فکر فرار بودی ...

سپس ماشین را درست جلوی یکی از همان مغازه های کنار جاده
نگه داشت و گفت:

-بیا پایین... می رم دوتا چایی بگیرم ...

و بلافاصله از ماشین پیاده شد ... دخترک نگاهش را به چراغ های
روشن و زیبای دور تا دور مغازه ها دوخت ... شهاب از مقابل
ماشین رد شد و به طرف اولین مغازه رفت که یک سماور بزرگ در
حال جوش مقابلش روشن بود. آرام از اتومبیل پیاده شد و همزمان
صدای ریموت بلند شد ... شهاب از همان فاصله ماشین را قفل کرده
بود تا او هم پی اش برود... نگاهش بی اختیار به سمت او رفت که
در آن تیپ و استایل نگاه همه را به خود معطوف کرده بود ... اشاره
شهاب برای کنارش رفتن باعث شد با آرامش به طرفش پا بکشد.

کنارش که ایستاد شهاب سرش را پایین آورد و با صدایی آرام پچ زد:

-کنار چایی چی دوست داری؟

لبخند محوی زد و سرش را به نشانه نفی تکان داد، فکرش هم دل پیچه می آورد آخرهمین تازه شام خورده بودند اما ظاهراً آقای شهاب خان بسی شکمو بود...مرد جوان از جواب او، چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

-اصلاً همراه خوبی نیستی...اشتهای آدمم کور می کنی...

دخترک هر دو لبش را در دهان جمع کرد تا نخندد...بی اختیار قدمی کوتاه از او فاصله گرفت اما دست شهاب به سرعت از زیر چادرش رد شد و دست او را گرفت ... سفت و محکم ... و آرام با انگشت شست پوستش را نوازش کرد ... قلب مهتاب باز هم بازی در آورد و شروع به بالا و پایین پریدن کرد ...شهاب دوباره سرش را پایین آورد و زمزمه وار گفت:

-از فرار خوشم نمیاد ... پس همین جا کنارم وایسا ...

و شروع به سفارش خوراکی های لازم کرد ... و ندید چطور قلب دخترک را با این حرف ها به بازی گرفته است...

بالاخره وقتی کیسه پلاستیکی از انواع تی بگ ها و کیک و آب میوه و بیسکوئیت و تخمه پر شد رضایت داد و قبل از آن که کارتش را در اختیار فروشنده بگذارد سرش را برای بار چندم پایین آورد و از او پرسید:

-از اون لواشکا دوست داری ؟

و اشاره به ورقه های بزرگ لواشک که بیرون از مغازه از بند آویزان بود کرد...

نگاه خیره مهتاب همراه با فرو دادن بزاقی که در دهانش ترشح کرده بود، کافی بود که شهاب چند ورقه هم از لواشک ها را بردارد و بالاخره پرونده خریدش بسته شود ... با خروجش از داخل مغازه ریموت ماشینش را زد و گفت:

-بشین تا من آب جوشم بگیرم ...

مهتاب دست دراز کرد و گفت:

-بدید به من اونا رو...

شهاب لب پایش را کج کرد و گفت:

-تا دم ماشین میام...میخوام فلاکس بردارم...

هر دو با هم ، شانه به شانه تا کنار ماشین رفتند ... شهاب در عقب را باز کرد و کیسه را روی صندلی گذاشت ... مهتاب داشت با نفس های آرام، هوای پاک را به مشام می کشید... هنوز بوی دریا را احساس می کرد... اگر در موقعیتی دیگر بودند بی شک دلش می خواست روزهای بیشتری می ماندند اما حالا فقط و فقط به برگشت فکر می کرد ... شهاب از پشت ماشین فلاسکی را برداشت و همراه با دو ماگ بزرگ که مخصوص ماشینش بود و هدیه زانیار، به سمت او سرکی کشید:

- الان برمی گردم...

به سمت شیر آب و حوض کوچکی که در گوشه ای تعبیه شده بود قدم تند کرد و زیر نگاه مهتاب همه ی آن ها را آب زد و سپس با قدم های بلند به سمت سماور در حال جوش رفت و آن را کامل پر کرد ...

وقتی برگشت فلاسک و ماگ ها را به دست مهتاب داد و گفت:

-بشین بریم یه جای خوب ... من تا چایی و قهوه نخورم نمی تونم
رانندگی کنم ...

بی اختیار لب زد:

-دوتاش با هم ...

لب های شهاب کش آمد و با نگاه خیره به لب های او گفت :

-البته با مخلفاتش ...

و بی توجه به رنگ گلگون شده ی گونه های دخترک او را دور زد
و گفت:

-سوارشو ...

ماشینش را که روشن کرد هنوز مهتاب در کف جمله او بود ...
شهاب از شانه خاکی جاده بیرون زد و دوباره مسیر را به سمت
تهران در پیش گرفت ... هر چند که ظاهرا با استشمام هوای تازه و
بکر آن ساعت از شب آن قدری شنگول شده بود که دخترک را
اذیت کند ...

-اومدنی که خواب بودی... بهتر نیست حداقل برگشتمون یه
جورایی متفاوت باشه؟

دلش می خواست هر طور شده مهتاب را به حرف بکشد ... این دختر زیادی ساکت بود... مهتاب با مظلومیت اما محکم جواب داد:
- فکر کنم یادتونه چطور منو آوردید...

شهاب لبخندی زد و گفت:

-خوشم میاد به موقع حرفتو می زنی ... راستی یه چیزی...
نگاه مهتاب سوالی شد...

شهاب نیم نگاهی به جاده انداخت و بعد رو به او پرسید:
-تو چرا هنوز این جوری با من حرف می زنی ؟ شما ... شما..

خب چطور می گفت، هنوز آن قدری برایش عادی نشده بود
...شهاب دست دراز کرد و با حرکتی غافلگیرانه با انگشت اشاره به
نوک بینی اش زد و گفت:
-نگو خجالت می کشی!

لبش را محکم زیر دندان برد .. شهاب رو به جاده گفت:

-آخرشم بعد اون غذای چرب و چیلیت یه چای به ما ندادی ...

ای وای مهتاب باعث شد بلند بخندد...

-شوخی کردم دختر ... بذار یه جا پیدا کنم بشینیم این جوری تمرکز ندارم ...

مهتاب نگاه از او گرفت و اجازه داد تا با آرامش جایی برای نشستن بیابد ... شهاب با مهارت وارد جاده ای فرعی شد و تا مهتاب به خود بیاید باز در مسیری ساحلی قرار گرفتند... تا جایی که جا داشت جلو رفت و تقریباً نزدیک دریا ماشین را نگه داشت .. فضای تاریک اطراف تنها با نور چراغ های ماشین روشن شده بود و مهتاب می توانست دریا را که بر خلاف صبح آرام بود به زیبایی ببیند...

-پیر پایین دختر ... یه چای داغ لب ساحل حسابی می چسبه ...

به نظرش شهاب عجیب اهل دل بود و زیاد سخت نمی گرفت ...

دست روی دستگیره در گذاشت که باز شهاب با شیطنت گفت:

-تو فلاسکو ببر من خودم مخلفاتو میارم ...

و پشت بندش چشمکی شیرین زد...در را باز کرد و بیرون رفت ...

شهاب هم پشت سرش پیاده شد و کیسه را از روی صندلی عقب

برداشت و با دور زدن ماشین نزدیک او شد ... مهتاب ماگ ها را
روی کاپوت گذاشت و پرسید:

-فکر کنم با چای موافق باشید؟

شهاب گامی به جلو برداشت ... باید همین امشب تکلیف این طرز
حرف زدن دختر را مشخص می کرد... بر خلاف او مهتاب گامی به
عقب برداشت که پشتش به ماشین چسبید ... نگاه شهاب رنگ
عجیبی گرفته بود ... دخترک آب دهانش را فرو برد و لب زد:
-آقا شهاب...

دست شهاب از کنارش رد شد و روی ماشین قرار گرفت ... بی
اختیار لرزید و کمی جمع شد... نگاهش روی صورت مرد مقابل دو
دو می زد که او را این چنین بین خود و ماشین گیر انداخته بود ...
با لکنت گفت:

-چا... چایی... می خورید؟

شهاب سرش را تکان داد و تاکید پرسید:

-چی؟

تازه می فهمید مرد جوان از او چه می خواهد... برای عقب راندن او باید خواسته اش را انجام می داد هر چند که خیلی سختش بود ... با جان کندن گفت :

-چای می خوری ؟

فکر می کرد الان است که شهاب عقب بکشد اما دست دیگر شهاب در طرف دیگرش کاملاً او را محصور کرد ... قلب دخترک هری فرو ریخت ... چشمان شهاب شرور شد و پیچ زد:

-قند نخریدم...

وای که نفس مهتاب با همان جمله دو کلمه ای در سینه حبس شد... سر شهاب جلو آمد و کنار لبش آرام نفسش را بیرون داد:

-حیف که به عزیزت قول دادم ...

وسرش را عقب کشید ... تن دخترک به عرقی سرد نشسته بود که شهاب گفت:

-اما اگه به این جوری حرف زدن ادامه بدی ترجیح می دم تمام قول و قرارامو فراموش کنم ..

دخترک نگاه از او گرفت و آرام نفسش را به آسودگی بیرون داد ...
 حساب کار دستش آمده بود.. شهاب دو تی بگ داخل ماگ ها
 انداخت و آب جوش را با حوصله روی آن ها ریخت ... یکی را
 برداشت و به سمت مهتاب گرفت و گفت:

-بزن روشن شی ...

سپس همزمان با برداشتن ماگ خود رو به دریا چرخید و پشت به او
 ایستاد و زمزمه وار گفت:

-من عاشق دریام ...

و با طمانینه مشغول نوشیدن چایش شد ... مهتاب خیره به او می بود
 که هر بار با یک حرکت تازه حال دل او را تغییر می داد ... با صدای
 گوشی همراه شهاب که از داخل ماشین به گوش می رسید، مرد
 جوان از فضای آرامش بخشی که به وجود آمده بود بیرون آمد و به
 سمت ماشین رفت. گوشی اش را برداشت و تماس را برقرار کرد...

-الو ... ملی ... صدات درست نمیداد .. چی؟ آنتن ندارم ... صدات
 قطع و وصل میشه ... ملی بهت زنگ می زنم ...

چندین و چند بار شماره را گرفت اما هیچ جوره آنتن نمی داد ...
 کلافه پوفی کرد و گوشی را روی صندلی انداخت و از ماشین پیاده
 شد... مهتاب نگاه به دریای آرام مقابلش دوخته بود، صدایش زد:

-اگه چایی تو خوردی بریم ...

مهتاب چرخید و آرام ماگ توی دستش را به طرف او گرفت:

-اما شما هنوز چایی تونو نخوردید!

و بی اختیار لب به دندان گزید... بازدر جمله اش شهاب را جمع
 بسته بود ... مرد جوان ماشین رادور زد مقابلش ایستاد... مهتاب
 هولزده از ترس این که باز شهاب بخواهد او را غافلگیر کند، ماگ را
 به طرفش گرفت و تندی گفت:

-دوباره ریختم برات!

شهاب شگفت زده نگاهش کرد ... این دختر تو دل برو ترین دختری
 بودی که به عمرش دیده بود... آرامشش عجیب آرامش دل شهاب
 می شد...

کاملاً نزدیک شد و دستش را دراز کرد ... مهتاب نگاهش نمی کرد ..
 همان یک جمله ای که گفته بود برای نجات خودش بود و خجل
 سرش را پایین انداخته بود... دست شهاب به جای رفتن به سمت
 ماگ ، به سمت چانه اش رفت و آن را بالا کشید ... مردمک
 چشمانش در حدقه دو دو می زد...

-دوست دارم خودت بخوای باهام راحت حرف بزنی ...

مهتاب بی معطلی لب زد:

-خودم می خوام ...

سر شهاب پایین آمد ... نگاه در نگاه او دوخت:

-باید بریم ... امروز هر اتفاقی هم که بیفته اول باید ببرمت سر خاک
 مادر بزرگت...

xxx

کلافه از جا بلند شد و روی قبرها راه افتاد ... باید دور می شد، دیدن
 مهتاب در آن حال جز سردردی وحشتناک چیزی عایدش نکرده بود
 .. به محض رسیدن به تهران ، او را سر خاک برده بود و حالا مهتاب
 چنان خاک سرد مزار مادر بزرگش را در آغوش کشیده و زار می زد

که دل هر بینده ای را به آتش می کشید چه برسد به دل او... لبه
 پالتوی بهاره اش را به هم چسباند و از همان فاصله باز نیم نگاهی به
 دخترک مهربان این روزهایش انداخت... مهتاب یک چیزی داشت
 که شاید اگر می خواستی ترجمه اش کنی معنی اش می شد جاذبه!
 کششی که شهاب را بیچاره کرده بود... باورش نمی شد در تمام این
 روزها از کجا به کجا رسیده اند... دختر ندیده نبود، برعکس اتفاقا
 چیزی که زیاد دیده بود انواع و اقسام دخترهای رنگی این روزها
 بود... دخترهایی که با هزار و یک ترفند خود را مثل زن ها می
 آراستند... بی اختیار پوزخند زد... مهتاب در قبال آن ها اصلا رنگ
 نداشت... ساده و بی نقش و نگارهای اضافی... درست مثل یک آب
 زلال، پاک و تمیز... بی شیله پيله... طوری که حتی می توانست
 درونش را ببیند... دست در جیب هایش فرو برد... نمی توانست
 گریه دخترک را تحمل کند... یادش افتاد آخرین باری که تحمل
 نکرده بود با مهتاب سر از شمال در آورده بود... دخترک گفته بود
 دلش گریه می خواهد تا آرام بگیرد... پس باید صبور می بود و
 تحمل کرد...

چند قبر دیگر هم دور شد و این بار یادش افتاد به ملی زنگ زده است ... دخترخاله اش را می شناخت اگر کاری داشت پی گیرش می شد اما باز طاقت نیاورد و شماره اش را گرفت... بوق ها یکی پس از دیگری به گوش می رسید اما جوابی نداشت ... تماس ناموفق که قطع شد آن را در جیبش انداخت و به سمت مهتاب راه افتاد ... هر چه نزدیک می شد صدای او را بیشتر می شنید:

- عزیز ... دلم خیلی تنگته ... نمی تونم باور کنم منو ول کردی رفتی ... همش می گم کاش خواب باشه ... کاش چشم باز کنمو ببینم تو نشستی و داری برام پلور می بافی... یادته عزیز ؟

و دستش را آرام و نوازشگرانه روی خاک زبر و سخت کشید:

-اون پلور نارنجیه... همش من می گفتم رنگشو دوست ندارم اما تو می گفتی دختر باید شاد باشه پوشی خوشت میاد... بعد که پوشیدمش چه قدر دوشش داشتم...همش می پوشیدمش... یادت نیست عزیز؟ عزیز تو رو خدا پاشو ... جون مهتابت ...

به عزیز که می رسید بی منطق می شد و با تمام وجود می خواستش... انگار داشت آخرین تلاش هایش را برای برگرداندنش می کرد...

دستی که بر شانه اش نشست، سرش را از روی خاک سرد برداشت... نگاه سرخ و ملتهبش به چشمان مردی دوخته شد که این روزها داشت سعی می کرد جای همه را پر کند... شهاب مقابلش زانو زد و کنار قبر نشست... چانه ی دخترک لرزید:

-دیگه جونمم براش ارزش نداره... چرا قبول نمی کنه؟
انگشت شهاب به سمت صورتش رفت و خاک چسبیده به گونه اش را آرام کنار زد و گفت:

-نمی تونه... دوستت داره اما دیگه نمی تونه...
صدای حق زدنش و اشک درشت لغزیده روی گونه اش شهاب را چنان بی تاب کرد که بی توجه به تمام تعهد و قولی که داده بود دخترک را محکم به آغوش کشید... صورت مهتاب روی سینه اش جا خوش کرد و نالید:

-دیگه دوسم نداره وگرنه وقتی قسم جونمو می خوردم..

-هیشش ... لازم نیست انقدر خودتو اذیت کنی ...

و نگفت همین فکر را وقتی شاهین مرده بود او هم کرده بود ...
 شاهین که رفت عجیب دنیایش تاریک شد انگار همزمان مادرش را
 هم از دست داده بود ... زنی که روی ویلچرافتاده بود و لام تا کام
 حرف نمی زد ... نگفته بود درد خودش هم کم نیست ... قلبش مثل
 همان روزها در سینه فشرده شد ... چه قدر شبیه هم بودند ...

xxx

سکوت داخل ماشین نشان از افکاری بود که هر دو را در خود فرو
 برده بود ... شهاب با گفتنِ

-امروز به بابابزرگم زنگ می زنم...

سکوت میان شان را شکست ..

-باید باهاش سر فرصت حرف بزنم ... ممکنه یه کم به خاطر

نبودنش بدقلقی کنه اما می دونم مشکلی نیست ...

بی اختیار پوست گوشه ی ناخنش را کند:

-متوجهم ...

چه قدر بد بود تا این حد بی کس بودن..

-دوست داشتم الان با خودت بیرمت خونه ... اما دلم نمیخواه

خبرش زودتر بهش برسه و کند بزنه به همه چی...

-من ... من همچین انتظاری ندارم ...

نگاه شهاب به سمتش چرخید:

-می دونم ... دل خودم تاب نمیاره بری تو کلبه .. باید زودتر یه

خونه جدا بگیریم ...

نگاه مهتاب خیس بود .. حس خوبی نداشت ... بی کسی اذیتش می

کرد .. این که باری روی دوش شهاب شده بود آزارش می داد .. لب

باز کرد تا چیزی بگوید که گوشی شهاب زنگ خورد...

گوشی را از جیبش بیرون کشید ... ملیسا بود ... دختر خاله اش که

آن قدر برایش عزیز بود که ملی صدایش می زدند ...

-الو جانم ...

مهتاب نگاهش را به بیرون دوخت ... شهاب اتومبیل را گوشه ای
پارک کرد و از اتومبیل بیرون زد...

-الو ملی جان کجایی که انقدر بد آنتن می دی؟
صدای زن در گوشش نشست:

-سلام شهاب جان ... عزیزم من تو راهم ... خونه ای؟
-نه عزیزم بیرونم اما دارم می رم خونه ...

-اوکی خوبه عشقم ... من تازه رسیدم .. تو فرودگاه فرانکفورت
بهت زنگ زدم اما آنتن نداد ... الانم خودم تاکسی گرفتم دارم میام ...
می خواستم خودت خونه باشی ...
-باشه منم می رسم ...

تماس را که قطع کرد لبخند روی لب هایش نشست ... به سمت
ماشین رفت و دوباره نشست .. مهتاب نگاه از بیرون گرفت و به او
دوخت...

-برام مهمون رسیده .. تو رو می رسونم خونه ... منم باید برم خونه
...

مهتاب بی حرف سر تکان داد و شهاب ماشین را به حرکت در آورد

...

xxx

تازه رسیده بود و داشت به انیس دستورات لازم را می داد که صدای زنگ بلند شد ... انیس به سمت آیفون رفت و با دیدن زن پشت آیفون گفت:

-آقا انگار تشریف آوردن ...

شهاب به سمت در ورودی رفت و با قدم های بلند بیرون زد...
ملیسا با چمدانی بزرگ که داشت آن را به دنبال خود می کشید وارد حیاط شد... فاصله زیاد بود اما با دیدن شهاب در جایش ایستاد و
برایش دست تکان داد شهاب لبخندی از عمق جان زد و مسیر را
با گام های بلند طی کرد و خود را به او رساند .. ملیسا فرصت نداد
و دست دور شانه های پهن او پیچید و همان طور که بوسه ای بر
گونه ی او می گذاشت گفت:

-چرا هر دفعه میام تو انقدر گنده می شی پسر ؟

شهاب خندید و جواب داد:

-اما تو همونی ... خانم خانوما..

ملیسا که عینک آفتابی اش را بالای سر گذاشته بود برداشت و با
مشت به قفسه ی سینه اش کوبید و گفت:

-وویی .. من عاشق این عضله های سفت و سختم ...

شهاب ابرویی بالا انداخت و با قلدری گفت:

-واسه اشون زحمت می کشم ...

ملیسا ایشی کرد و گفت:

-منو یاد اون گلادیاتورای رومی می ندازی ... والا ضعف کردم ...

شهاب دست دور شانه اش انداخت و او را به خود فشرد ...

ملیسا با نگاهی طنز دورتا دور سالن بزرگ را از نظر گذراند و
گفت:

-الهی بگردم... بدون خاله این جا واقعا سوت و کوره .. هیچ وقت
یادم نمیره به محض رسیدنم همیشه با دستای باز به استقبال می
اومد و نمی داشت هیچ وقت جای خالی مامان خدا بیامرز رو حس
کنم ... اگه تو فراقفورت نمی رفتم بیمارستان دیدنش باور نمی شد
خاله خوشگلم تو اون وضع و حال باشه ...
شهاب چمدان را کنار گذاشت و جلو آمد:
-خدا خاله رو بیامرزه ... کی مامانو دیدی؟

نگاه شهاب روی دخترخاله ای که فقط چند سالی از مادرش
کوچکتر بود، نشست ... اما برخلاف مادر شهاب ، خواهرزاده اش
بسیار طناز و جوان مانده بود .. ازدواج نکرده بود و به همراه پدرش
بعد از فوت خاله ی شهاب در آلمان زندگی می کرد ... تحصیلات
عالیه و استاد دانشگاه بودن و رسیدگی به خود از او زنی زیبا و
جوان شاداب ساخته بود ... بچگی های شهاب همیشه با مهر و
محبت های او گذشته بود ... طوری که گاهی ملیسا برایش مادرانه
ها خرج می کرد و او را مثل پسر نداشته خود دوست داشت ...
با صدای ملیسا به خود آمد:

-همین دیروز قبل اومدن هم رفتم دیدنش ... شهاب، چشمای
مامانت خیلی غمگین بود ... دلم گرفت ...یه جور دلتنگی توی
چشماش موج می زد... نمی تونه حرف بزنه اما قشنگ معلومه چی
می خواد ... نمی خوای بری قبل عمل بینیش ...

شهاب پنجه به موهایش کشید... می خواست برود او هم دلتنگ بود
اما با مهتاب تک و تنها چه می کرد؟ ملیسا که درست مثل دختران
جوان لباس پوشیده بود و کاملاً سرزندگی از وجناتش می بارید،
جلو آمد و گفت:

-عزیزم من چند روزی بیشتر ایران نیستم ...اومدم برای فروش
زمینای لواسون .. بابا رو که می شناسی خودش نه حوصله شو داره
نه توانشو ... تو هم فکراتو بکن اگه میایی بلیطت رواوکی کن با هم
بریم ...

نگاه شهاب خیره و زل او بود .. انگار جسمش آن جا بود و روحش
جایی دیگر... ملیسا دست روی بازوی او گذاشت و پرسید:

-شهاب جان کجایی؟

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

-هیچی عزیزم همین جام .. باشه بذار ببینم چی میشه ...

ملیسا لبخند مهربانی زد و گفت:

-خیلی باهات حرف دارم پسر ... می دونی چند وقته ندیدمت ... می

خواستم برم خونه خودم اما دلم نیومد ... گفتم تو هم تنهایی پیام

پیش تواین چند روز رو ...

شهاب به زحمت لبخندی بر لب راند و همان طور که انیس را صدا

می زد گفت:

-خوب کاری کردی ... بشین ازت پذیرایی کنن ...

انیس که در این فاصله مشغول آماده کردن اسباب پذیرایی بود با

لبخندی گشاده وارد سالن شد و گفت:

-سلام خانوم خوش اومدین ..

ملیسا با مهربانی جلو رفت و گفت:

-سلام ممنون تو چطوری انیس جان ...

-شکر خدا ... از خانم خبر دارین؟

-بله دیروز دیدمش خوبه ...

-خدایا شکرت ... برایش نذر کردیم .. می دونم خانم خوب میشه و
به زودی برمی گرده ...

ملیسا لبخندی تلخ بر لب راند و گفت:

-ایشالا ...

شهاب رو به انیس گفت:

-بین خانم چی کم و کسر داره انجام بدید ... اتاق مهمان رو هم
برای استراحتش آماده کنید

ملیسا به سمتش آمد و گفت:

-عزیزم من روی کمکت برای زمینا حساب کردم ..

شهاب به آرامی جواب داد:

-باشه نگران نباش ... تنهات نمی دارم ...

xxx

گوشه اتاق غمبرک زده و به نقطه ای خیره مانده بود... اولین شب
بی عزیزش را باید می گذراند ... قبلا هم، چنین روزهایی را گذرانده
بود... عزیز در بیمارستان بود و مهتاب به امید سلامت بازگشتنش

روزگار می گذراند اما حالا چه ؟ امروز صبح وقتی آن تل خاک را دیده بود امیدش به کل ناامید شده بود ...دیگر برگشتی نبود ... چانه لرزانش را روی زانو گذاشت و بغض کرد ... شهاب هم که رفته بود ... ظاهراً مهمان مهمی داشت که هنوز بعد از ساعت ها از جدا شدنشان پی اش را نگرفته بود قلبش محکم فشرده شد و بی اختیار شانه اش را بالا انداخت ... مهم نبود ... وقتی عزیزترین کسش نبود بقیه هم مهم نبودند ... قطره اشکی از گونه اش چکید ... پلک هایش را بر هم زد و این بار سیلی از اشک جاری شد ... باید کاری می کرد، شاید تقسیم تنهایی اش با تنها ترین تنهای واقعی بهترین کار بود ... یاد خدا همیشه دلش را آرام می کرد ... آرام از جا بلند شد و بیرون رفت ... وضو گرفت و برگشت ... چادر سفید دست دوز مادر بزرگش را که حالا قشنگترین یادگاری به جا مانده از او بود، سر کرد و به نماز ایستاد جوی اشکی که از چشمانش جاری شده بود با پشت دست پاک کرد و الله اکبر گفت...

xxx

عصبی و کلافه از خاموش بودن گوشه‌ی مهتاب گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته و می‌جوید ... نمی‌توانست هیچ جوهره‌ی ملیسا را دست به سر کند ... بعد از ناهاری که در خانه خورده بودند و تمام مدت ملیسا او را تحت نظر گرفته بود، برای کارهای زمین‌های پدری ملیسا با هم بیرون رفته بودند ... و تازه آن‌جا بود که شهاب فهمید گوشه‌ی مهتاب خاموش است ... عصبی از این همه بی‌مبالاتی او در دل برایش خط و نشان می‌کشید و بی‌قرار بود ... دیگر وقتی به شکور هم زنگ زد و او هم پاسخگو نشد درست به نقطه‌ی جوش رسید... ملیسا خوب او را زیر نظر گرفته بود که به شوخی گفت:

-حتما باهات قهر کرده که جوابتو نمی‌ده پسر جون...

شهاب نیشخندی زد و با پرویی گفت:

-از این کارا بلد نیست...

ملیسا بلند خندید:

-اشتباه نکن .. خانوما خیلی حساسن...

شهاب با زیرکی گفت:

-کی گفته خانومه ؟

ملیسا چنگالش را در بروکلی کنار غذایش فرو برد و گفت:

-اوه اوکی ... نمی خوام حرفی بزنی زن..

شهاب دستی به صورتش کشید و با نگاه به بشقاب او گفت:

-هر موقع خواستی می تونیم بریم ...

ملیسا انگشتانش را در هم گره کرد و گفت:

-من آماده ام عزیزم ...

شهاب میز را حساب کرد و از رستوران بیرون زدند ... دیر وقت بود و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .. یعنی اصلا برای مهتاب مهم نبود که پی اش را بگیرد؟ نباید آن گوشی کوفتی را روشن می کرد یا حداقل سری به آن می زد؟ دیگر او را خوب می شناخت حتما الان گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد ... هر بار که به این بخش از قضیه فکر می کرد می خواست دیوانه شود .. آن وقت ملیسا می خواست او را با خود ببرد آن سر دنیا؟ ... پس مهتاب چه می شد؟ آن هم با این اخلاق و رفتار...

سوار ماشین شدند و به خانه برگشتند ... با وجود خستگی بیش از حدش، فقط دل دل می کرد تا ملیسا زودتر برای خواب برود ... دلش فقط مهتاب می خواست و بس ...

ملیسا بین حرف هایش خیلی تلاش کرده بود از زیر زبانش حرف بکشد اما مهتاب درست مثل گنجی پنهان می ماند که دلش نمی خواست فعلاً کسی از وجود او خبردار شود... هر چند که ترسی نهفته در دلش برپا شده بود اما نمی توانست به آن بی توجه باشد و آن هم مخالفت اعضای خانواده اش با دختری محجبه بود ... چیزی که در ابتدا خودش را هم درگیر کرده و به این بازی کشانده بود ... ملیسا به کمک انیس برای خواب آماده شد و به اتاقش رفت ... اما قبل از خواب به شهاب برای روز بعدی و ادامه کارهای زمین سفارش کرد و از او قول گرفت که باز او را همراهی کند ... شهاب دیگر دلش فریاد می خواست ... در آن حالت هر قول وقراری می گذاشت و فقط دلش می خواست تا کلبه پرواز کند ...

xxx

تمام مسیر را که می دوید فقط داشت خط و نشان می کشید و بلند بلند با خودش حرف می زد ... " فقط می خوام از صبح نشسته باشی

به گریه .. مهتاب اگه شام نخورده باشی ... " با خود فکر کرد حتی ممکن است ناهار هم نخورده باشد .. عصبی و نفس نفس زنان گوشه را از جیب گرمکنش بیرون کشید ... گرمکن پوشیده بود تا فردا صبح زمان بازگشتش، ملیسا فکر کند از ورزش صبحگاهی بازگشته است... فعلا هیچ دلش نمی خواست دخترخاله کنجکاوش را از وجود مهتاب آگاه کند ... غذا سفارش داد و آدرس باغ سرهنگ را داد و سفارش کرد هر موقع پیک آمد به گوشه اش زنگ بزند .. نمی خواست شکور از ماندنش در کلبه بویی ببرد .. باید تمام جوانب احتیاط را رعایت می کرد ... با رسیدن به کلبه و دیدن چراغ روشن نفسی به آسودگی کشید و تا پشت در را با قدم های بلند پیش رفت ... در زد و منتظر ایستاد ... صدای ضعیف مهتاب را که شنید جواب داد:

- باز کن منم شهاب ...

در با صدای تیک قفلی که در آن چرخید باز شد و شهاب با حالتی پر از عصبانیت وارد اتاق شد ...

اما با دیدن دخترک میان آن چادر سفید محبوبش که درست او را مثل
فرشته ها کرده بود عنان از دست داد و در حرکتی غافلگیرانه او را
میان بازوان خود جا داد ... تقریباً صدایش بلند بود و پر از عتاب:
-آخه چی بهت بگم... خیلی... خیلی.. آخ...

نفسش را میان پر چادر او رها کرد و توپید:

-نمی گی یه احمقی اون بیرون داره واست بال بال می زنه... نمی
گی هزار بار مردم و زنده شدم ... آخه اگه من خر اون بیرون گیر
نبودم که می دونستم پیام چی کارت می کنم... چرا گوشت
خاموشه ؟

سر مهتاب آرام از سینه ی او جدا شد ... این اولین بار بود که با میل
خودش در آغوش او فرو رفته بود ... با نگاهی شرمزده جواب داد:
-از دیروز خاموشه ... شارژ نداشت

ابروهای شهاب درهم فرو رفت:

-د چی بگم بهت ... استغفرالله تو نباید حالا که برگشتی یه نگاه
به اون گوشی کوفتی بندازی...

عقب کشید و به دروغ پچ زد:

- خواب بودم ... ببخشید ...

شهاب بازویش را چسبید و اجازه دور شدن نداد:

-قسم حضرت عباست رو باور کنم یا دم خروستو ... این چشما

دارن داد می زنن از وقتی اومدی فقط گریه کردی ...

همین یک جمله باعث شد چانه دخترک بلرزد:

-جاش خیلی خالیه ... چطور بدون عزیز بمونم...

شهاب بی تاب دوباره او را میان آغوش خود کشید و محکم فشرد :

-لعتی دیوونه ...

زار زدن دخترک که پایان گرفت آرام او را از خود جدا کرد و گفت:

-چیزی خوردی ؟

دلش نمی خواست باز هم به دروغ حرفی بزند که شهاب میچش را

بگیرد... نگاهش زلال بود و همین که آن را به چشمان او دوخت،

شهاب عصبانی غرید:

-آدمت می کنم .. فقط بشین غمبرک بزن و گریه کن ...حتما
مادربزرگت با گریه هات زنده میشه که ول کن نیستی دیگه ...
خودش را کنترل می کرد که هر چه از دهانش در نیامده را به
دخترک مظلوم مقابلش نگوید ...

-من که می دونستم داری چی کار می کنی ...
این بار این مهتاب بود که با حرکت جدیدش او را چنان غافلگیر
کرد که کلام در دهانش ماسید ...دست دور کمر او پیچاند و سر بر
سینه اش گذاشت و پیچ زد:

-فکر کردم تو هم منو تنها گذاشتی شهاب ...
قلب شهاب چنان در سینه اش فشرده شد که از زور درد فشار
دستانش را بیشتر کرد انگار هر چه بیشتر او را به خود می فشرد
احساس دلتنگی یک روزه اش بیشتر می شد
درگیر عشق تو شدم تو که خوابو خیال شبامی قید همه چیزو زدم
واسه اینکه الان تو باهامی

هر چی تو دنیاست به کنار تو تمومه چیزی که می خوامی

وقتی بهت خیره میشم چشام از تو سیر نمیشن رویای شبهای منی تو
همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی باور قلب من اینه
که ما تا آخرش ماله همیم

ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمام زل
میزنی عشقتو باور میکنم

هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

بذار دستتو تویه دستم که بدونه تو از همه خستم

تو که بهتر از هرک ی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم

-شهاب جان؟

نگاهش روی موهای شهاب سر خورد ... دلش می خواست
انگشتانش را میان آن فرو برده و نوازشگرانه شانه ی شان بزند... تمام
مدت، سر نماز صبح سعی کرده بود نگاهش را کنترل کند ... حالا
آمده بود تا او را برای رفتن صدا کند... تمام دیشب به نوازش
موهایش میان انگشتان شهاب گذشته بود... مرد جوان کش و
قوسی به خود داد و به سختی از لای پلک های بسته نگاهش کرد و
گفت:

-آی ... مهتاب خانوم بذاریه کم دیگه بخوابم ...

لبخندی نرم نرم بر لبانش نشست و گفت:

-باشه... فکر کنم یه ذره دیگه بتونی بخوابی..

و دوباره خیره ی شهابی شد که دیشب او را تنها نگذاشته بود... چه
قدر ترسیده بود و شهاب با آمدنش او را از همه آن چه فکرش را

کرده بود نجات داده بود... سنگینی نگاهش باعث شد شهاب با
همان چشمان بسته بغرد:

-بگیر بخواب دختر...

ریز خندید ... شهاب پلک باز کرد...

-داری وسوسه ام می کنی یه گاز محکم ازت بگیرم ..

چشمان مهتاب درشت شد ... شهاب این کار را نمی کرد!

مرد جوان خنده کنان چرخید و پشت به او کرد ... از جا برخاست
و به رختخواب خود برگشت و بی آن که دراز بکشد نگاهش را به
او دوخت...عضله های سرشانه هایش دیوانه کننده بود ...چه قدر
دلش می خواست پا فراتر بگذارد و صورتش را بین گردن و شانه او
فرو برده دمی عمیق بگیرد ...

-مهتاب خانم چشمتو ببند ...

ابرویش بالا پرید ... انگار دوتا چشم پشت سرش داشت که او را می
پایید ... با شیطننت جواب داد:

-تو بخواب من کار دارم...

-کارت چیه دید زدن من؟

رنگی سرخ روی گونه هایش دوید :

-من کی دیدت زدم...

شهاب به طرفش چرخید:

-الان به من بگو این یعنی چی؟

دخترک سرش را به سمت شانه کج کرد ... طره های فرفری موهایش
مثل آبشار روی شانه فرو ریخت ... شهاب پلک بست و زیر لب
توپید:

-می دونم قصدت کشته منه ... می خوای منو دیوونه کنی ...

-شهاب ؟

-چی می خوای از جونم دختر کله سحری ؟

-دیرت میشه... دختر خاله ات بیدار می شه ...

شهاب پوفی کرد و در جایش نشست ... کلبه کوچک مهتاب آن

قدری آرامش داشت که انگار همه چیز را فراموش کرده بود ... انگار

هیچ وقت خانه ی دیگری جز این جا نداشته ... صدای مهتاب بر
جانش نشست ...

-من که از خدامه تو باشی ...

-بیا این جا ...

نگاهش روی بازوی باز شده ی او نشست ... مرد جوان او را به
آغوشش دعوت کرده بود ... حالا دیگر به او اطمینان داشت ... از
دیشب تا به همین ساعت چندباری این آغوش امن را امتحان کرده
بود ... آرام جلو خزید و فاصله ی تشک هایشان را پیمود ... سر بر
سینه شهاب که گذاشت بازوی او دور شانه اش پیچید ..

-شهاب...

-جانم ..

-من خیلی فکر کردم...

-خب ...

-باید بری ... من می تونم تحمل کنم ...

-بیخود حرفشم نزن ... من نمی تونم تحمل کنم ...

-شهاب! برو ...

قطره اشکی از گونه اش چکید...

-کور خوندی .. من برم تو هم بشین غمبرک بگیر و شب و روز

گریه کن ... هه ...

-قول می دم ...

-آره قولتم دیدم ...

-شهاب جان ...

-نمی تونی خرم کنی ... آقاجون اون جاست ... مامان به زودی برمی

گرده ... ملی عادت داره شوره هر چیزی رو دریاره... من می

شناسمش ..

-اگه یه درصد راستشو گفته باشه چی؟

-ای بابا ...

-شهاب!

-باشه فکر می کنم ... بهم صبحونه نمی دی؟

-وای الان چای میدارم..

و خواست از جا برخیزد که شهاب او را محکم تر بین دستانش
اسیر کرد...

-از اون صبحونه ها که همه جا پیدا میشه ...

چشمان دخترک درشت شد ...

-چیه ؟ عزیزت قول گرفته... منم حدمو خوب بلدم ...

قبل از آن که مهتاب بتواند حرفی بزند گرمای لب هایی را چشید
که اصلا به او فرصت فکر کردن و آنالیز موقعیتش را نداده بود ...
نفس که کم آورد مشتتش روی سینه او نشست ... شهاب عقب
کشید و توی چشمانش زل زد:

-زود کم میاری دختر... تمرین لازمی ...

نگاه مهتاب زل او بود ... اگر شهاب می رفت واقعا می توانست
تحمل کند؟ حالا او شده بود تمام کس و کارش ... گذشتن از شهاب
در این موقعیت سخت بود اما مهتاب خودخواه نبود ...

-چی شد؟ چرا اون طوری نگاه می کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد ...

-عجب غلطی کردم بهت گفتم...

دخترک بغ کرده گفت:

-دیرت نشه ...

شهاب نفسش را پر صدا بیرون داد:

-اوف ... گیری هستی دختر ...

-نمی خوام این نرفتن به خاطر تنها موندن من باشه ... من می تونم
تنها بمونم ..

-برم که اون جا از فکر و خیال تو دیوونه می شم...

-بمونی هم از فکر و خیال مامانت...

شهاب کلافه نگاهش کرد ... دروغ چرا دلش به رفتن راضی بود اگر
قضیه مهتاب نبود زودتر از این ها رفته بود اما حالا بین ماندن و
رفتن گیر افتاده بود ...

دستش جلو رفت و چانه ی او را گرفت و گفت:

-به من نگاه کن ..

مهتاب خیره اش شد:

-قول بده رو قولات بمونی ..

لبخندی زیبا و خاطر جمع روی لب های مهتاب نشست :

-قول می دم به خدا ...

مهتاب می دانست اگر قرار به رفتن شهاب باشد باید خیال او را آسوده کند .. دیشب شهاب میان حرف هایش گفته بود اگر بخواهد برود باید زودتر برای بلیط اقدام کند ... خیلی راحت تر از آن چه فکر می کرد می توانست بفهمد شهاب دلش دلتنگ مادرش است ... برخلاف تیپ و استایلش مرد جوان عجیب احساساتی بود ... همین که تاب گریه های او را نداشت همین که این طور زود نگران می شد نشان از روح لطیف پسر بچه ای بود که درون شهاب قرار داشت ... دلش نمی خواست مانع شود... او بارها و بارها طعم از دست دادن را چشیده بود ... با صدای شهاب به خود آمد:

-پس همه رو مکتوب می نویسم برات میارم ...

بی حواس پرسید:

-چی رو؟

-قولایی که باید بدی رو ...

انگشتانش لرزان جلو رفت و روی صورت او نشست ...

-ضمنا از امروز پاشو برو به درس و دانشگاهت برس ... منم تا شب

درگیرم .. اما شب میام ...

بعد بی هوا پرسید:

-تو بلدی آش درست کنی؟

مهتاب گیج نگاهش کرد... شهاب سرش را خم کرد و نرم بوسه ای

کنج لبش زد..

-دلم آش می خواد ... اگه بگم برام می پزی؟

ریز خندید ..

-مهتاب خانوم با یه شیکمو طرفی ...اصلا نرو دانشگاه به شکور

زنگ می زنم برات وسایلتو بخره بیاره ... برام از اون آش درست

کن ...

دخترک دست زیر چانه اش زد و خیره خیره نگاهش کرد ...

-زیاد درست کن ... خیراتی ... منم یه خیری ببرم...

مهربان نگاهش کرد:

-درست می کنم ... خودمم تو فکرش بودم ...

-اوکی من باید برم ... ملی بیدار بشه تموم سوراخ سمبه خونه رو
دنبالم می گرده ...

آرام عقب کشید ... شهاب در حال پوشیدن گرمکنش ادامه داد:

-برام زیاد نگه دار...

بی حواس پرسید:

-چی؟

شهاب متعجب به طرفش برگشت ... چطور می گفت نرو بی انصاف

... این چند روز باقی مانده را تمام و کمال پیش من باش ...

دست شهاب میان موهایش فرو رفت و زمزمه وار گفت:

-من خره بگو که باورم شد راست می گی...

-شهاب ...

-این جووری قول می دی ...

مهتاب خود را به آن راه زد تا مبادا او را دچار تردید کند:

-هنوز که مکتوب نیاوردی...

تهدید وار انگشتش را تکان داد:

-فقط می خوام بزنی زیر یه دونه شون...

روی صندلی کنار دستش نشست و گفت:

-کمر بند تو نمی بندی ؟

پلک هایش را بست و ابرویش را بالا انداخت:

-از الان زوده ...

-ای بابا شهاب مثل آدمایی می مونی که اگه همین الان ولت کنن از

هوایما فرار کنی ... آخرشم من نفهمیدم تو چته؟

شهاب کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

-من هیچیم نیست ملی جان... بذار یه ذره چشمامو ببندم...

و نگفت که او راست می گوید ... نگفت با جان کندن از مهتاب
جدا شده است و نگفت که نمی داند چرا آن قدر دلش آشوب
است...

-باشه کمربند تو ببند ... هر چه قدر خواستی بخواب...

نه ظاهراً ول کن نبود و تا شهاب کمربندش را نمی بست نمی
گذاشت مرد جوان در رویاهایش غرق شود ... چشم باز کرد و آرام
کمربندش را بست .. ملی ریز خندید:

-آفرین پسر بدعنق... با یه من عسلم نمی شه خوردت...

دوباره پلک بست و بی حرف سرش را به صندلی تکیه داد ...
دلنگ و بی قرار مهتاب بود... قبل از سوار شدن دور از چشم ملی با
او حرف زده بود ..اما چرا دلش آرام نمی گرفت خدا داند ... تمام
شب قبل تا صبح را کنار او گذرانده بود ... مهتاب هم لحظه ای از
او دور نشده بود ... دمی عمیق کشید درست مثل ساعت هایی که
ریه هایش را از عطر موهای او پر کرده بود ... مهتاب خندیده بود:
-چرا انقدر نفسای عمیق می کشی ؟

و او جواب داده بود :

-برای روزای نبودت دارم آذوقه جمع می کنم ...

کاش دلتنگی برای مادرش نبود ... کاش می توانست همین الان از کنار ملی بلند شود و تا نفس داشت به سمت کلبه ته باغ بدود و مهتاب را محکم میان بازوانش به اسارت در آورد و سر میان موهایش فرو برد ... بی اختیار انگشتانش در هم مشت شد ... صدای ملی باعث شد پلک هایش را باز کند:

-شهاب تو حالت خوبه؟

نگاه مرد جوان پر از حرف بود ...

-کی این پرواز کوفتی بلند میشه ...

-عزیزم کجایی خیلی وقته بلند شده ... تو واقعا حالت خوبه ؟

سر شهاب محکم به صندلی کوبیده شد... دیگر راهی برای برگشت نبود ...

xxx

با صدای تقی که به پنجره خورد بی اختیار از حالت میچاله در آمد
...برگه ای که شهاب برایش نوشته بود را کنار گذاشت و از جا پرید
... شهاب برگشته بود !

دست خودش نبود طوری به سمت پنجره دوید که پایش با ضرب
به میز کوچک کنار پنجره خورد و درد و اشک را با هم به ارمغان
آورد...اشکش سرازیر شده بود، بی توجه به درد پیچیده در پایش امان
نداد و پرده را کنار زد ... اما با دیدن یاکریمی که به عادت همیشه
پشت پنجره می نشست تا مهتاب دانه اش دهد، آه از نهادش
برخاست ... شهاب را خودش راهی کرده بود و حالا چه توقعی
داشت که بازگردد ؟ لب هایش جمع شد و بغض کرده زیر پنجره
نشست ...

صدای شهاب در سرش پیچید:

-گریه نداریم مهتاب ... قسم بخور...

قسم خورده بود ...

-گرسنه ام نبود و میل ندارم و اشتها ندارم، نداریم مهتاب خانوم ...

سرش را به تایید تکان داده بود .. شهاب نگاهی به کاغذ توی دستش انداخته و ادامه داده بود:

-حواسم به موبایلم نبود، نداریم ... همیشه باید شارژش پر باشه ...اگه زنگ بزنم جواب ندی ...

ظاهرا این حجم از زورگویی در خونس فقط مختص خودش بود و بس!...لب دخترک کمی نرم بالا رفت ...

سرش را به سینه او چسبانده و گفت:

-هر چی این توه قبول ... باور کن ...

شهاب ناباورانه نگاهش کرد:

-پس چرا تو کتم نمی ره ... فکر می کنم هم گریه می کنی ... هم

گرسنه می مونی ... هم ...

میان کلامش پرید:

-چطوری قول بدم که باور کنی؟

-من که می دونم پامو بذارم بیرون این اتاق شروع می کنی ...

-اصلا هر بار که گریه ام گرفت نماز می خونم ... دعا می خونم...
گریه نمی کنم به خدا...

چشمان مرد جوان ریز شد و خیره در چشم او گفت:

-داری قول میدیا ...

دخترک سرش را که به تایید تکان داد این بار لب های گرم شهاب
روی لب های سرد و یخ کرده اش نشست و مهر تاییدی بر پیمان
بین شان نشانند...دستان مرد جوان چنان عمیق او را به خود فشرد که
صدای استخوان های دخترک به گوش رسید ...

بال زدن های یاکریم پشت پنجره او را از میان افکارش بیرون کشید
... بغضش را فرو داد و پنجره را گشود ... دست دراز کرد و خواست
یاکریم را نوازش کند ... اما پرنده بال باز کرد و پرواز کرد ...نگاه
مهتاب به سمت آسمان کشیده شد... حالا دیگر ساعاتی از پرواز
شهاب می گذشت ...بغ کرده نالید:

-خیلی بدی شهاب ...

بد بود ؟ نه! بیش از اندازه خوب بود ... تمام این یک هفته احساس
ملکه بودن داشت ... شهاب عاشقانه دوستش داشت ... بی اختیار بیاد
شب‌ی افتاد که برایش آتش پخته بود ... آن قدر درگیر کار پختن آتش
شده بود و بعدش هم با زیور آتش را بین همسایه ها پخش کرده
بودند که نتوانست به حمام برود ... حمامی مشترک که در خانه
سرایداری قرار داشت ... شهاب هم برعکس همیشه طوری ملی را
پیچانده بود و خود را به او رسانده بود که مهتاب دقایق اول با
دهانی باز خیره اش بود ... شهاب که سر در گریبانش فرو برد نفس
مهتاب رفت ... بی شک بوی پیاز داغ می داد ... کمی از او فاصله
گرفت ... شهاب متعجب نگاهش کرد و گفت:

-بیا جلو بینم ...

-شهاب نشد حموم برم ... می دونی چه قدر پیاز سرخ کردیم ...

مرد جوان بلند زیر خنده زد و با شیطنت گفت:

-می ذارمت رو همون آشه می خورمت ...

گونه های دخترک سرخ و اناری که شده بود شهاب دست او را گرفته و محکم به سمت خود کشیده بود و کنار گوشش وقتی نفس های عمیق می کشید غریده بود:

-نشیدی زن اگه زن باشه باس بوی پیاز داغ بده ...

مشت مهتاب روی سینه اش نشسته بود:

-مسخرم نکن ... بدجنس خجالت کشیدم..

شهاب او را محکم به خود فشرد و گفت:

-وقتی درسته خوردمت می فهمی کی داره مسخره میکنه..

و آن شب قشنگ ترین شب زندگی اش شده بود ... شهاب تا جایی که جا داشت آتش خورده بود و با کلی به به و چه چه دل او را شاد کرده بود ...

از کنار پنجره دور شد و به سمت گاز رفت ... قول داده بود و باید سر قولش می ماند ... در یخچال را باز کرد ... باید چیزی درست می کرد و می خورد... شهاب شب قبل تا جایی که جا داشت برایش خوراکی خریده بود ... و موقع چیدنش هم گفته بود:

-اون کنسروا مال زمانیه که حس و حال غذا پختن نداری ... مهتاب
خانوم اگه حتی نیم کیلو هم وزن کم کنی من می دونم با تو...ها ...
تا کی می توانست این خاطرات شیرین را دوره کند و گریه اش
نگیرد ...

xxx

رو به شب شهر ایستاده بود ... در طبقه ی پنجم بیمارستان جایی
که مادرش بستری بود شهر زیبا و دیدنی زیر پایش خودنمایی می
کرد اما افکار درهم و برهم و نگرانش داشت او را می کشت ...دیگر
هیچ زیبایی به چشمش نمی آمد ...از همان زمانی که رسیده بود تا به
این شبی که بیش از یک ماه و نیم از آن می گذشت، فهمیده بود
حال مادرش برخلاف آنچه پدربزرگ نویدش را داده بود، خوب
نیست و روز به روز رو به وخامت می رفت... نگاه از بیرون گرفت و
به سمت زنی که پاره تنش بود و عضوی از وجودش، چرخید ...
گونه هایش استخوانی شده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود ...

نمی دانست در چشمان مادرش چیست؟ یک درد عمیق و بزرگ که
 قادر به افشایش نبود ... و همین او را رنج می داد ... کاش حداقل
 می توانست بنویسد تا درد دلش سبک شود اما تنها چیزی که از
 مادرش مانده بود یک نگاه بی روح و یخ زده بود ... با صدای ملی
 که سرش را از لای در به داخل کشانده بود، به خود آمد:
 -شهاب بیا دیگه ...

نگاه از مادر که در خواب بود گرفت و از اتاق بیرون رفت ... ملی
 بسته ی غذا را کنار دستش گذاشت و روی نیمکت نشست:
 - بیا بشین یه چیزی بخور ... تو این یه ماه ونیم یه روز نشده غذای
 درست و درمونی بخوری ...

شهاب کنارش نشست و خسته از بی خوابی غرید:

-میل ندارم ... بذار چند دقیقه چشمامو ببندم ...

دست ملی روی بازوی او نشست و آرام زمزمه کرد:

-عزیزم تو باید صبور باشی ... این مدت همش تو خودتی ... دیشب
 آقاجونت می گفت شهاب داره افسرده میشه .. معلوم نیست چشه!

از وقتی که آمده بود آن قدری حال بد روحی مادرش بر او تاثیر گذاشته بود و پدربزرگش بی حوصله بود که جرات حرف زدن از مهتاب را نداشت... ندیدن و دوری از مهتاب از یک طرف و حال بد و وخیم مادرش از طرف دیگر از او شهابی بد خلق و افسرده ساخته بود ... ریه هایش از عطر تن دخترکش خالی شده بود و دلش برگشت می خواست اما خودش هم می دانست با این حال و اوضاع مادر بازگشت جایز نیست ..

-شهاب !

صدای ملی تاکیدی بود ...

-چی می خوای ... گفتم میل ندارم ...

-ببین منو ؟

-چیه ... بیا ..

و پلک باز کرد و طلبکارانه به طرف او چرخید ...

-تو چرا این جوری شدی پسر ... مامانت تو این مدت ...

-ملی یه چیزی تو چشمای مامانه ... داره رنج می کشه ... می خواد

بهم بفهمونه اما هیچ جوهره نمی تونه ... نمی تونه ...

-یعنی تو خبر نداری؟

-از چی؟ ملی لامصب یه چیزی بگو دلم آروم بگیره ...

-تو که می دونی مامانت همیشه درد و دلش با من بود .. ما همیشه مثل دو تا خواهر بودیم برای هم تا خاله و خواهرزاده..

غرید:

-ملی؟

نگاه ملیسا خیره او ماند:

-اول باید قول بدی غذا تو بخوری شهاب

بی اشتها بود اما دختر خاله اش را خوب می شناخت می دانست
یک لنگه پا روی حرفش می ماند ... دست به طرف ظرف برد
ویکی از آن ساندویچ های مثلثی شکل را برداشت ...

-بگو ...

-اول بخورش پسر تو چه قدر عجولی .

گازی به ساندویچ زد ... گرسنه بود ... اما روزها بود که میل چندانی
به غذا نداشت... شاید آخرین غذای درست و درمان و باشتهایی که

خورده بود همان آش دست پخت مهتاب بود ... نگاه ملی روی او بود که گفت:

-مامانت نگران بود ... سر شاهین که گیر داده بود اون دختر چادر چاقچوری رو بگیره داشت دیونه می شد ... شاهین هم که اصلاً گوش نمی کرد ... مامانت هم مُصر ... همش می گفت این دختره به ما نمی خوره... شب و روز فکر می کرد تا یه راهی پیدا کنه ... آخرش قرار شد واسه دختره به پا بذاره ...

نگاه خیره شهاب روی صورت ملی نشست و بی اختیار لقمه در دهانش ماسید ... ملی تندى گفت:

-مامانت تصمیم داشت از دختره یه آتویی چیزی گیر بیاره ... می خواست نذاره دختره زن شاهین بشه... باورت میشه دختره خودش خیلی راحت آتو رو به مامانت داد...

-از چی حرف می زنی؟

-اونی که مامانت بهش پول داده بود تا حواسش به دختره باشه برای مامانت چند تا عکس آورد ...

شهاب بی نفس به او نگاه می کرد

-مامانت همون روز بهم زنگ زد و کلی گریه کرد ... می گفت دختره رو با یه پسر دیگه دیدن ... تو همون دوره ای که با شاهین قرار ازدواج گذاشتن دختره با کس دیگه ای هم می پرید... باورت همیشه مامانت دیوونه شده بود ... ترسیدم .. گفتم کاری نکنه و یه چند روزی دست نگه داره تا مطمئن بشه ..

لقمه میان انگشتان دست شهاب با فشار له می شد... باورش سخت بود اما ملی را می شناخت ادم دروغ گویی نبود ... ملی نگاهش را به دیوار رو به رو دوخت و ادامه داد:

-مامانت اول می خواست بره سراغ شاهین و عکسایی که گرفته شده بود رو بهش نشون بده اما بعدش تصمیمش عوض شد و رفت سراغ دختره تا با خودش معامله کنه و جالب بود که دختره خیلی سریع تر از اون چه که فکرش رو کنی قبول کرد کنار بکشه اما به شرطی که شاهین هیچ وقت نفهمه ...

-یعنی چی؟

-یعنی معلوم بود دختره با چهارتا عشوه و قر و قمیش شاهینو خر کرده بود ... آخه مامانت می گفت شاهین هر موقع حرف می زنه فقط از پاکی دختره صحبت می کنه ... این که مثل ماها نیست و اوه خیلی حرفای دیگه ... اصلا من که می گم تمام مدت فیلمش بوده ... اما خب اون اتفاقای بعدش همه چیز رو به هم ریخت ... از بعدش خبر ندارم چون مامانت همون شبی که شاهین فوت کرد، سخته کرد...

قلب شهاب از ضرب افتاده بود ... باورش نمیشد برادرش ان قدر راحت رکب خورده باشد ...

-شاهین اشتباه کرد ... گول ظاهر دختره رو خورده بود ... نمی دونست که اینا پشت اون حجاب...

بی نفس از جا جست ... چیزی مثل خوره وجودش را پر کرد ... حالش داشت از هر چه تزویر و ریا بود به هم می خورد ... ساندویچ له شده کف دستش را با خشمی غریب به سویی پرت کرد و مثل دیوانه ای راه بیرون از بیمارستان را طی کرد...

نگاه از روی ساعت گرفت و با آشوبی که در دلش برپا بود به سمت پنجره رفت ... احساس خفگی می کرد ... نیم ساعت از قرار همیشگی گذشته بود و هنوز شهاب زنگ نزده بود ... آرام پرده را کنار زد و از همان جا به آسمان پر ستاره خیره شد... گوشی در دستانش بود تا هر آن شهاب زنگ زد تند و سریع پاسخگو باشد...

روز به روز زنگ های شهاب کمتر و کمتر شده بود آن اوایل روزی چندبار تماس می گرفت و با او حرف می زد اما این اواخر به روزی یک بار تقلیل یافته بود ... صدای شهاب عصبی و افسرده به نظر می رسید و مهتاب خیلی راحت با حس های زنانه اش می فهمید مرد محبوبش بیش از حد تحت فشار است ... اطلاعاتی که از اوضاع و احوال مادرش می داد نشان از وخامت داشت و همین باعث می شد با وجود دلتنگی هرگز گله ای نکند تا مبادا باری مضاعف بر دوش شهاب شود . قرار شبانه اشان که هر شب ساعت نه بود، دیگر ثابت بود و شهاب هر جا که می شد خود را می رساند و با او تماس می گرفت ... بغض نشسته بر گلویش، چانه اش را لرزاند ... دمی عمیق گرفت ... نباید گریه می کرد ... اگر شهاب

زنگ می زد و گریه کرده بود از صدایش می فهمید و آن وقت...
 دوباره نگاهش به سمت ساعت روی دیوار چرخید... لب گزید
 از شهاب خبری نبود ... همزمان گوشی در دستانش لرزید هولزده بی
 توجه به شماره ثبت شده جواب داد:
 -شهاب جان ...
 -سلام مهتاب خانم ...
 با شنیدن صدای زانیار که این روزها به توصیه شهاب همه جور
 مراقب او بود بدنش یخ کرد صدایش لرزید:
 -آقا زانیار از شهاب خبر دارید؟
 زانیار صدایش را صاف کرد:
 -والا به خاطر همون زنگ زدم بهت... فکر کنم اوضاع مادرش اصلا
 خوب نیست ...
 -وای ... حالا چی میشه ؟
 -نگران نباش ... یه کم به هم ریخته بود ... زنگ زدم بگم اگه کاری
 داشتی به من بگو

قلبش از دردی که شهاب می کشید فشرده شد ... بی نفس نالید:
-ممنون که خبر دادید ...

تماس را که قطع کردند مستاصل به دیوار تکیه داد ... شهاب بی شک امشب زنگ نمی زد که غیر مستقیم از زانیار پیام رسانده بود .. کاش زنگ می زد تا مهتاب کمی با او حرف می زد و آرامش قلب می شد اما ظاهراً ترجیح داده بود در تنهایی خودش بماند ... از غصه خوردن او دلش گرفت ... سخت بود .. خودش این روزهای سخت را گذرانده بود و شهاب چه قدر کمکش کرده بود تا از لاکش بیرون بیاید اما حالا ترجیح می داد خودش در سکوتی غریب تنها بماند ...

ناامید از تماس به سمت رختخواب ها رفت و به عادت شب های گذشته همان رختخوابی که شهاب رویش می خوابید را پهن کرد و دراز کشید ... هنوز با گذشت یک ماه و نیم احساس می کرد عطر مرد جوان روی بالش باقی ست ... لبش را جمع کرد و نالید:
-داری یه کاری می کنی گریه کنم شهاب ... چرا زنگ نزدی امشب؟

قلبش پر درد فشرد شد ... آن قدر به صفحه گوشی اش نگریست تا
کم کم خواب او را در خود ربود ...

xxx

با نوازش دستی روی شانه اش چشم باز کرد ... چند بار پلک زد تا
تاری دیدش رفع شود و با دیدن پدر بزرگش لبخند کم رنگی بر
لبانش نشست:

- چرا این جا خوابیدی ؟

بدنش را کمی در جا کشید و سعی کرد صاف بنشیند ...

- نمی خواستم بخوام ... یه دفعه خوابم برد ...

جلالی بزرگ کنارش نشست و گفت:

- یک هفته شد پسر ... اگه استراحت نکنی از پا می افتی .. من

امشب او مدم تو پاشو برو خونه ...

نگاه به اودوخت و گفت:

- آقا جون ...

- جانم ...

-مامانو برداریم بریم ایران؟

-چرا اینو می گی این جا که دارن خوب رسیدگی می کنن بهش ...

-خوبه ... اما دلم نمی خواد این جا اتفاقی برای مامان بیفته ...

-مامانت خوب میشه پسر...

-آقاجون من بچه نیستم... می فهمم حالا مامان بده...

-تو اگه بخوای ...

-می خوام مامانو برگردونیم ...

-بذار فردا با دکترش حرف بزنیم .. این جا به جایی شاید الان ممکن نباشه ...

شهاب از جا برخاست و گفت:

-اگه شما هستید من می رم بیرون یه دوری بزنم ...

xxx

شات کوچک مقابلش را با یک حرکت بالا انداخت ... تلخی آن تمام

گلایش را سوزاند اما بی توجه به آن سرش را روی دستانش

گذاشت ... صدای ملی در گوشش اکو شد "ظاهرشون پاکه

مامانت ... مامانت ... شهاب ... اون دختر باعث تمام این اتفاقاست
 ... شاهین رفت حالا هم مامانت .. " سرش ر بلند کرد .. با چشمانی
 سرخ و ملتهب دور و برش را نگریست ... کافه پر و خالی می شد اما
 او درک درستی از اطراف نداشت .. داشت تمرین می کرد ... برای
 ندیدن ... برای نفس نکشیدن ... برای نخواستن ... نه او شاهین نبود
 ... انگشتانش در هم مشت شد صدای ملی لحظه ای رهايش نمی
 کرد ... قلبش درد می کرد بی اختیار دست توی جیبش کرد و بی
 معطلی شماره مهتاب را گرفت

چند بوق و بالاخره صدای روح نواز مهتاب در گوشش نشست :

-شهاب عزیزم ... خوبی ...

صدایش کشدار شد :

-خوبم

نفس در سینه مهتاب حبس شد...درد و غمی عظیم در صدای شهاب

بی داد می کرد ...

-شهاب حال مامانت خوبه؟

مهتاب حال مادرش را می پرسید؟ کلمات را در ذهنش آنالیز کرد...

-مامانم خوب نیست ... امشب به آقا جون گفتم برگردیم ایران ...

قلب مهتاب تپش گرفت...شهاب برمی گشت... لبش را به دندان

گرفت... شهاب باز کش دار نالید:

-دلم تنگ موهات شده ...

-منم دلم برات تنگ شده ... خیلی زیاد ...

-چرا انقدر دوستت دارم؟

این بار خجالت نکشید از ابراز علاقه اش و جواب داد:

-چون منم خیلی دوستت دارم ...

-صدات گرفته ... میام ایران که ...

-تو بیا فقط ...

-شیطون نشو...

-دلم تنگته ... خیلی شهاب ...

-منم ...

xxx

اشک هایش قابل کنترل نبود ... از همان فاصله ی دور آن قدر برای عزیز کرده اش غصه خورده و اشک ریخته بود که نفسش به زحمت بالا می آمد ... در برابر اصرار سپیده برای پیش تر رفتن مقاومت کرده و از همان فاصله درست جایی ایستاد که شهاب در تیر رسش بود... قلبش برای او پاره پاره شده بود ... دیدنش در آن حال و با چهره ای خشک و درهم، قلبش را به شدت در سینه می فشرد... کاش می توانست فقط برای لحظه ای او را تنها ببیند اما ظاهراً با آن همه شلوغی امکان نداشت و دل بی تاب مهتاب بیشتر از قبل بال بال می زد .. اصلاً نتوانسته بود به او نزدیک شود ... دیدن او در لباس مشکی و رنگ و رویی که به شدت پریده به نظر می رسید روح و روانش را به آتش می کشید... برعکس مراسم ختم مادر بزرگش که اندک شرکت کننده داشت؛ مراسم جلالی ها بیش از

اندازه باشکوه و پر رفت و آمد بود ... از سپیده خوااهش کرده بود او را همراهی کند و دورا دور در ختمی شرکت کرده بود که از هیچ نظر با او و ظاهرش سنخیت نداشت .. با دیدن اطرافیان شهاب ترجیح داده بود از همان فاصله ی دور نظاره گر مردی باشد که قلب کوچکش برای او ذره ای شده بود...

پدربزرگ شهاب با مو و محاسنی سپید کنارش ایستاده بود و عجیب مهتاب از او انرژی خوبی دریافت کرده بود، شاید یکی از دلایلش شباهت زیاد شهاب به او بود...و درست مثل گفته های او، معرفت و مردانگی از چهره اش می بارید ...

دوباره نگاهش روی شهابی که دست به سینه چلیپا کرده و به تنها نقطه ای که چشم دوخته بود مزار مادرش بود، نشست ... مادری که به محض ورود به وطن بیش تر از بیست و چهار ساعت دوام نیاورده بود ... و بالاخره نگاهی که پر از حرف بود برای ابد خاموش گشته و به دیار باقی شتافته بود... قلبش با تمام وجود برای شهاب می تپید... کاش می توانست کنارش بایستد و دستش را بگیرد... چه قدر نوازش صورتش را می خواست... اما این حس ها را باید در سینه مدفون می کرد و به همان از دور نگریستن اکتفا می کرد...

زیر نگاه خیره اش، چند زن که نمی دانست چه نسبتی با شهاب دارند کنارش ایستاده و چیزهایی می گفتند و دلداری اش می دادند ... در این میان یکی از زن ها دلداری دهنده دست روی بازوی او گذاشت و این شهاب بود که بی تحمل سر بر شانه اش گذاشت و وقتی شانه هایش لرزید بند دل مهتاب برای زجری که مرد محبوبش می کشید پاره شد ... دستان زن دو طرف صورت شهاب نشست و گونه اش را بوسید، چیزی کنار گوشش زمزمه کرد و او را به خود فشرد ... انگشتان پر درد مهتاب در هم مچاله شد ... دلش شهاب را می خواست ... آغوشش را و آن لب هایی را که عجیب از همان فاصله هم می شد خشکی شان را حس کرد ... با پشت دست اشک نشسته بر گونه اش را پاک کرد و بی قرار از حال دلش به سپیده گفت:

-خدا رو شکر تنها نیست ... بهتره بریم... دوست ندارم کسی ما رو ببینه ...

سپیده دستش را گرفت و با ناراحتی پرسید:

-نمی خوای بهش تسلیت بگی ..

بی اختیار چشمان ریز شده از اشکش درشت شد و گفت:

-این جا جلوی این همه آدم؟

و نگفت که این را هم از زانیار شنیده است ... شهاب از وقتی برگشته بود حتی حالش را هم نپرسیده بود چه رسد به این که سراغش بیاید ... نگفت که چه شب ها تا صبح چشم به در منتظرش بود...

سپیده کنایه زد:

-تا کی می خوای مخفی بمونی؟ تو انتخاب خودشی... تا حالا باید معرفت می کرد ...

بغض کرده جواب داد:

-دیدي که هیچ کدوم از شرایط جور در نیومد... از اون شبی که عزیز مرد تا همین الان که این جا هستیم دایم تو تنش بودیم بخصوص شهاب ... نمی تونستم تحت فشار بذارمش..

سپیده نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت و گفت:

-وای از دست تو مهتاب ... الانم که چند روزه می گی همون
محرمیتتون هم تموم شده ... حالا با این اوصاف فکر می کنی
شهاب بازم بیاد سراغت ...
همان طور که حرف می زدند از جمعیت دور قبر هم دور شده
بودند که گفت:
-شهاب دوستم داره ... من این فرصت رو بهش می دم تا حالش
خوب بشه ...

دست خودش نبود با آن که عهد بسته بود دیگر به سمت باغ
نرود با حالی پریشان خود را رو به روی کلبه مهتاب دید ... با پا
نرفته بود با دلش رفته بود... این دل که منطق سرش نمی شد، می
شد؟

انگار همه چیز با هم آمیخته شده بود ... عشق و نفرت دو حس
متفاوت تمام وجودش را دربرگرفته بود ... روزها بود که خود را
محدود و محروم کرده بود تا از آن مائده بهشتی که داشت بهره ای

نبرد... حالش خراب بود خراب ... بی حواس از پایان یافتن دوره
 محرمیتشان پا به سمت کلبه کشید ... پشت در که ایستاد قلبش با
 تمام قدرت در سینه می کوبید ... وقتی در زد صدای مهتاب را شنید
 که می خواست بداند چه کسی پشت در است ... وقتی با بدبختی نام
 او را صدا زد بی مهتاب در باز شد و مهتاب را طبق معمول پیچیده در
 چادر نمازش دید ...
 -شهاب !

لحظه ای نگاه دلتنگش را به چشمانخیس دخترک دوخت و بی
 حرف داخل اتاق شد ... صورت خسته و بی حوصله اش دل مهتاب
 را کباب کرد ... با آن ریش های تقریباً بلند عجیب خواستنی شده
 بود.. چه قدر دلش می خواست به آغوش او پناه ببرد و سر و رویش
 را ببوسد ... اما نبود محرمیت پایش را سست کرده بود و اجازه
 نزدیک شدن نمی داد... برخلاف او شهاب حالا که آمده و او را دیده
 ؛ بی قرارش شده بود ... انگار تمام احساسات خوابیده در وجودش
 بیدار شده بود کهداشت برای لحظه ای لمس تن او میان بازوانش له
 له می زد...خواست با قدمی بلند به سمتش برود و او را محکم به
 آغوش بکشد که مهتاب با گامی که به عقب برداشت مانعش شد:

-شهاب ما دیگه به هم محرم نیستیم ...

محرم نبودند؟ گیج و مات نگاهش کرد؟ کی تمام شده این محرمیت که او متوجه نشده بود؟!.. اصلا مگر مهم بود؟ حالا نیاز داشت دخترک را داشته باشد و از او آرامش بگیرد. شهاب که درست مثل جرقه زیر آتش آماده پرتاب و سوزاندن بود با لحنی پر از کینه توپید:

-حالا قرآن خدات غلط میشه اگه بخوای شوهرتو توی این موقعیت آروم کنی؟
بی اختیار لب زد:

-ما دیگه زن و شوهرم نیستیم ...

و نگفت که روزهاست شهاب او را فراموش کرده است... چشمان مرد جوان پر از خشم و نیاز بود... ناباورانه به او می نگریست که پیش زده بود ... به خاطر گرفتن آرامش آمده بود ... تن گرم دخترک را می خواست و موهایی که همیشه با دم گرفتن از آن ها همچون دمی مسیحایی زنده میشد ... مهتاب نمی فهمید چه قدر

حالش خراب است؟ دیوانه وار دور خودش چرخید و با حرص و خشم گفت:

-بگو ... هر کاری می کنی بکن ... فقط یه امشب و مال من باش ... دلم هواتو کرده ...

تا آن جا با خود نجنبیده بود که این چنین پس زده شود ... مهتاب تحت تاثیر حرف های این چند روز سپیده که او را به شدت از محرمیتی دوباره و پنهانی، منع کرده بود دست روی دهانش گذاشت و نالید:

-نمیشه شهاب ... نمی تونم ...

چشمان شهاب درشت شد ... مگر خواسته اش چه قدر سخت بود؟ ... دلش می خواست فرو رود در خرمن موهای دخترک ... دلش می خواست دستانش را دور کمر او بپیچد تا بلکم این افکار زشت و مالیخولیایی از ذهن و روحش فرار کند ... تا نرود سمت انتقامی که داشت روح و جانش را می سوزاند اما مهتاب به جای آن که آرامش کند گفت:

می دونم عزیز کردتو از دست دادی ... کسی که هیچ جایگزینی
نداره .. می دونم داغونی شهاب ... اومدم تسلیت بگم ... می خواستم
آروم جونت بشم ... اما دیروز سر مزار مادرت فقط به یه نتیجه
رسیدم ...

دست خودش نبود برای حفظ حرمتش باید حرفش را می زد....
-اگه منو می خوای پدربزرگ تو در جریان بذار ... به خدا من هیچی
نمی خوام فقط ... فقط می خوام اگه واقعا عشقی هست .. اگه
دوستم داری و محرمیتی می خوای عقلم کنی ..

چطور می گفت که دیگر نمی تواند با آن راه و روش گذشته ادامه
دهد... نمی توانست بماند و از دست دادن همیشگی شهاب را نظاره
گر باشد ..

با آن حال خراب شهاب مطمئن بود اگر امشب را به او اجازه می داد
باید همه ی جسم و احساسش را برای آرامش او تقدیمش می کرد
... امشب بعد از روزها دوری و بی قراری هر دو عطش و نیازمند
هم بودند ... شک نداشت آن قدری عاشق شهاب هست که از خود

بگذرد و ماندنش با آن حال و روز جز نابودی آرزوهای دخترانه اش
هیچ چیزی در پی خود نداشت... شهاب مشتش را گره کرد و گفت:

-الان داری بیرونم می کنی؟

بغض به گلویش نشست و با چشمانی که پر آب شده بود گفت:

-خواهش می کنم برو شهاب ...

شهاب به جای دور شدن نزدیکش شد...دستش را جلو برد ...
انگشتان لرزانش تا نزدیک گونه ی دختر برای ذره ای لمس جلو
رفت... مهتاب پلک بست ... گناه بود ...

-شهاب نه!

آنقدری تحکم توی صدایش بود که دست مرد جوان عقب کشید ...
دندان های کلید شده اش نشان از حال خرابش داشت ...لحظه ای
نگاه پر حرف هر دو زل چشمان هم شد...

وقتی به خود آمد شهاب با غروری شکسته رفته بود و مهتاب حق
حق کنان برجای مانده بود ... و این بار حتی شهاب دیگر وقعی بر
اشک هایش نیز نگذاشته بود ...

مقابل آینه ایستاد و به تصویر خود نگریست ... دیوانگی که شاخ و
دم نداشت .. لب هایش تکان خورد و صدایی که انگار مال او نبود
از حنجره اش بیرون زد:

-مامان امشب تموم میشه ... بهت قول می دم ...

انگشتانش بی اختیار مشت شد... کسی در سرش فریاد کشید:

-شهاب هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

پوزخندی زد و با صدای نخراشیده غرید:

-معلوم نیست ؟

-داری چه غلطی می کنی؟ می خوای عشقتو نابود کنی؟

نیشخند زد:

-کدوم عشق ؟

گیلاس توی دستش را بالا آورد و لاجرعه سر کشید ... چند روز
پیش به طرز وحشتناکی از طرف مهتاب پس زده شده بود... غرورش
چنان زیر پای دخترک له شده بود که جز به یک چیز فکر نمی کرد

... جام دیگری پر کرد و بی معطلی نوشید، چیزی که این چند روز تنها مونسش شده بود ... راه دهان تا گلویش آتش گرفت ... چرا هیچ کس نمی فهمید تا چه اندازه حالش می تواند بد باشد ... حالش خوش نبود ... داغ داشت ... داغ مادر ... کسی که باور نمی کرد آن طور درسکوت مرده باشد ... چه قدر دلتنگ آغوشش بود ... کسی که روزها منتظر شنیدن دوباره ی صدایش بود ... بعد رفته بود سراغ مهتاب .. مادرش نبود اما می توانست در آغوش او آرام بگیرد اما مهتاب بدقلقی کرده بود و غرورش را شکسته بود ... باز قلبش سوخت و نفرت در جانش نشست ... صدای ملی در گوشش پیچید "مامانت به خاطر اون دختره مرد ... اون باعثش بود ... همه شون مثل همین ... ظاهرشون پاک و نجیبه اما وقتی می ری تو بحرشون می بینی فیلمه فیلم "انگار کسی به جان قلبش افتاده بود و چنگ می کشید .. تصویر مهتاب مقابلش جان گرفت ... فریادش بلند شد:

-آره ... می خوام زمین و زمانو نابود کنم ... حتی اون عشق لعنتی رو ...

روی کاناپه اتاقش ولو شد ... سرش گیج می رفت ... شیشه نوشیدنی محبوبش را از روی میز مقابلش برداشت ... چشمان مهتاب مقابل

دیدش جان گرفت ... پلکش را محکم بر هم گذاشت... نمی خواست ببیند ... وجودش مملو از نفرت و کینه بود... زهر خندی زد ... جامش را پر کرد و دوباره تلخ تلخ نوشید... انگار داشت به خودش هم شکنجه می داد... یا شاید هم می خواست تمام صداهای مخالف ذهنش را خفه کند... هر چه بود این بهترین تسکین برای دل درد مندش بود ... چرا مادر و برادرش را فراموش کرده بود؟ ... بابا بزرگ چه گفته بود؟

"سهم مامانت از دنیا همین بود"

مگر مادرش چند سال داشت؟ شاهین چطور؟ آن طور مرده بود و حالا مادرش ناجوانمردانه شاهین را انتخاب کرده و به دنبال او رفته بود؟ پس شهاب چه؟ مگر او پسرش نبود که تنهانش گذاشته بود؟ ... اصلا از اول هم شاهین را بیشتر دوست داشت ... حس حسادت هم به بقیه حس های مزخرفش پیوست... کاش او هم میمرد ... سوزش قلبش بی امان بود ... تصویر نامفهومی از دختری چادری مقابل چشمانش جان گرفت ... هیچ وقت نتوانسته بود آن دختر را که چنین روزگارشان را سیاه کرده بود بشناسد اما خب مهتاب می توانست گزینه جایگزین خوبی برایش باشد... نوشیدنی زهرماری

عقلش را زایل کرده بود... دور از چشم پدربزرگش نوشیده بود و نوشیده بود... از جا بلند شد ... سرش گیجی شدید خورد و تلو تلو خوران به سمت پنجره رفت ... آن قدر قلبش لبریز از نفرت و کینه شده بود که دلش یک قربانی می خواست ... باید کسی را به مسلخ می برد و بی شک آن کس جز مهتاب کس دیگری نمی توانست باشد...

با ضرب جام توی دستش را به دیوار کوبید و فریاد زد:
-از همه تون متنفرم ...

عقلش زایل شده اش گاهی نهیب می زد اما دیگر مهم نبود ... هیچ چیز آرامش نمی کرد حتی آن زهرمارهای تلخ... فقط کامش را لحظه به لحظه تلخ تر می کرد و بیشتر به جنون می کشاندش... انگشتانش مشت شد و حق زنان زانو به زمین چسباند ... سرش سجده وار روی زمین رفت و نالید:

-مامان دلم برات تنگ شده ...

این بار مشتش را بر زمین کوبید:

-مامان کاش یه کلمه حرف می زدی بعد می رفتی ... دلم تنگ اون
صدات بود مامان...

شانه هایش لرزید و نالید... مشت هایش روی زمین کوبیده می شد
و می نالید:

-می دونم ... همش تقصیر من بود ... من سر قولی که بهت داده بودم
نموندم ... من خر نتونستم ... تو هم منو تنها گذاشتی و رفتی پیش
شاهین ...

جمله آخرش را فریاد زده بود... عذاب وجدان داشت ... فکر می
کرد حالا که دست از انتقام برادر و مادرش کشیده و رفته پی عشق
و عاشقی ، خدا هم او را این گونه مجازات کرده است... عجیب
بود شیطان درست مثل یک یار همیشگی تمام مدت کنارش نشسته
بود و دست روی شانه اش او را دلداری می داد... سر خورد و خود
را به سمت پنجره بزرگ و سرتاسری کشاند و به آن تکیه زد و به
باغ چشم دوخت ... خودش هم نمی فهمید چه مرگش است ...نیمی

از دیوانگی اش به خاطر دلتنگی برای دختری بود که در این چند روز خود را قانع کرده بود که دیگر مال او نیست ... انگار هدایت سُکان عقل و روحش را از دست داده بود... در این چند روز آن قدر با خود جنگیده بود که حالا خسته و نزار به تنها مامن آرامشش که همان زهره ماری های رنگارنگش بود پناه آورده بود ... سرش را چرخاند و نگاهی را به یکی از چند شیشه ی روی میز دوخت... کسی در گوشش پیچ زد:

-باید بخوری تا کاملاً آرام بشی... اون وقت می تونی تصمیم درست بگیری ...

بطری را که برداشت و جرعه ای دیگر نوشید، لبخندی شیطانی بر صورتش نقش بست ... انگار با قطره قطره ی آن که در رگ هایش جاری می شد روح خود را به شیطان می فروخت ...

نگاهی دیگر به ساعتش انداخت انگار زمان در جایش ایستاده بود که جلو نمی رفت ... اتوبوس با آرامش مسیر خود را می پیمود و

توجهی به دل بی قرار دخترک نداشت ... اگر دست خودش بود
 بلند فریاد می زد " آقا نگه دار" و درست وقتی اتوبوس میان خیابان
 نگه می داشت فلفوراز آن بیرون می زد و تا خود خانه می دوید ...
 کلافه تر از قبل پیامک شهاب را باز کرد ... بعد از آن شب باور
 نداشت شهاب دوباره بخواهد ببیندش چه برسد که گفته بود برایش
 یک سورپرایز دارد ...

دل‌تنگ بود .. چند شب گذشته را با بی قراری گذرانده بود و حالا
 دلش می خواست هر چه زودتر او را ببیند ... به عشق بین شان باور
 داشت و مطمئن بود بازگشت شهاب خبری خوش آیند در پی خود
 دارد...

با ورودش به باغ سمت کلبه رفت و وسایلی را که قبل از پیامک
 شهاب خریده بود روی میز گذاشت ... شاید امشب بعد از دیدن
 شهاب او را مهمان یک غذای خانگی خوشمزه مهتاب پز هم می
 کرد ...

دل توی دلش نبود که تلفنش زنگ خورد... تماس را که متصل کرد
 صدای شهاب خواستنی تر از همیشه در گوشش نشست:

-مهتاب بیا تو باغ ...

لبش را به دندان گزید ... تپش قلبش بالا گرفت و دست روی گونه
ی گرفته اش گذاشت ... باشه ای گفت و از کلبه بیرون زد ...

قدم هایش بلند بود ... از خدا چه پنهان دلش پرواز می خواست ..
همین که شهاب از دستش دلگیر نبود خودش خیلی بود ... او را
میان باغ دید ... بی اختیار لحظه ای مکث کرد و مرد جوان خوش
تیپ مقابلش را رصد کرد ... لعنتی چه قدر مشکی به او می آمد ...
دلش ضعف رفت برای اوپی که روزها بود آغوشش را لمس نکرده
بود ... آن محرمیت کوتاه هر چه داشت برای مهتاب آرامش می
آورد همین که با خیالی آسوده میان بازوان شهاب فرو می رفت و
سر بر سینه اش می گذاشت کافی بود ...

شهاب خود را به او رساند ... در همان هوای نیمه تاریک باغ هم می
شد سرخی بیش از حد چشمانش را دید ... لب هایش لرزید:

-شهاب ...

دست مرد جوان جلو آمد و با یک حرکت غافلگیرانه او را به
سمت درخت ها کشاند ... جیغی خفیف کشید:

-نه شهاب نه ...

دستان مرد جوان دو طرف او طوری روی تنه درخت چفت شد که
راه فرار را بر دخترک بست و او را اسیر خود کرد.. بی اختیار لبخند
بر لبان مهتاب نشست و گفت:

-اذیت نکن شهاب ... یکی می بینم بده...

می ترسید شکور یا زیور ان ها را ببینند ... شهاب با صدایی که به
شدت خش دار بود گفت:

-ببین ... فکر کردی می ترسم ... می ترسم بگم من عاشق این دختر
شدم ...

ته دل دخترک قند آب شد ... کاش محرم بودند و او می توانست
سر بر سینه ی مردی که این جور دم از عشق می زد بگذارد و دمی
عمیق بکشد... فضای باغ داشت در تاریکی فرو می رفت... پلک
بست و با آرامشی عجیب دمی عمیق از هوای خوش باغ گرفت...
صدای شهاب کنار گوشش پیچید:

-باز کن اون چشمتو خوشگله برات سورپرایز دارم ...

آرام مژگان پر پشتش را از هم باز کرد اما با دیدن تصویر مقابلش
 هینی از ترس کشید و گویی روح از تنش جدا شد... شهاب که
 طوری ایستاده بود که انگار او را در آغوش دارد با پوزخندی عقب
 کشید و با لحنی که این روزها مهتاب به کل فراموش کرده بود،
 گفت:

-دیدید گفتم ... اینم همون دختر محجبه و خانومی که سنگ
 اعتقاداتش رو به سینه می زد همش دروغ بود ... حرف بزن
 خانوم ... تو ... این جا ... تو بغل من چی کار می کردی؟
 دهان مهتاب وحشتزده از تصویری که مقابلش می دید باز و بسته
 شد اما صدایی از گلویش خارج نشد ... مات مات ... شوکه و بی
 نفس ... درد در قفسه سینه ا پیچید ... دور تا دور دختر و پسرها
 ایستاده بود و نگاهش می کردند ... سورپرایز شده بود؟ مرده بود
 شهاب به طرز وحشتناکی بازی اش داده بود ... او را آرام آرام به
 دامی کشیده بود که از دید مهتاب عشقی پاک و مقدس بود ...
 ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد ... قلبش نمی زد ... اصلا مگر
 با دیدن آن دخترها و پسرها که زیر نور چراغ آن ها را غافلگیر کرده

بودند می توانست زنده باشد ؟ دست شهاب جلو رفت و با
خشونت چادرش را کشید و گفت:

-حالا می تونی درش بیاری ...

قطره اشکی درشت از چشمانش فرو چکید و کلمات با جان کندن
بر زبانش جاری شد ...

-هرگز نمی بخشمت...

صدای زانیار او را که در شوک این کلمات را بر زبان رانده بود به
خود آورد:

-دیوونه شدی شهاب؟ ...داری چه غلطی می کنی ؟

شهاب به طرفش چرخید محکم تخت سینه اش زد:

-به تو مربوط نیست زانی ... بکش عقب...

زانیار متاسف نگاهش کرده بود ... برای دخترک همین نگاه های

متاسف کافی بود تا آب شود و زیر زمین فرو رود ... شهاب با او

چه کرده بود ...صدای شکستن قلبش آن قدر بلند در گوشش پیچید

که نفهمید چطور به سمت کلبه دوید ... همه چیز به طرز وحشتناک

و کابوس واری تمام شده بود ...

چشم دلش باران زده بود... چنگ به چادری زد که حرمتش را نگه
 نداشته بودند، آن را میان انگشتانش مشت کرد و همان جا با حالی
 نزار پشت در سُر خورد و بیشتر در خود میچاله شد... صدای
 شهاب هزاران بار در سرش اگو می شد!

شهاب با او چه کرده بود؟ هنوز هم شوکه و مات بود. چشمان به
 خون نشسته اش نشان از حال غریبش داشت... گریه نکرده بود
 ...شوکه زندگی که می گفتند همین بود دیگر؟

حتی بعد از آن جمله کوتاه هم دیگر کلمه ای بر زبان نیاورده بود ...
 فقط در فرصت به دست آمده گریخته بود ... تنها کاری که دست و
 پای قفل شده اش کرده بود فرار از شهاب و همه مکنونات
 ناجوانمردانه قلبش بود...

پر درد پلک زد ... ناباورانه نالید... گلویش درد می کرد ... انگار یک
 سنگ سفت و سخت بلعیده بود که راه گلویش را این طور بسته

بود. غمباد که می گفتن همین بود دیگر ؟ با بغضی سنگین و سخت
،درست مثل دیوانه ای زل زد به دیوار رو به رو ...

هنوز هم فکر می کرد همه چیز یک کابوس وحشتناک است ...
کاش خواب بود و هر چه زودتر بیدار می شد ...مگر نه این که بعد
از مرگ مادر بزرگش دایم کابوس می دید و از خواب می پرید ؟ آن
روزها همیشه شهاب بود، همیشه!

"اگه تنها موندی با این همه تنهایی و درد

اگه هیشکی به دل ساده ی تو وفا نکرد"

وقتی میان بازوانش فرو می رفت ته دلش آرام می شد. مگر سینه ی
ستبر شهاب کم جایی بود برای آرامشش ؟ شهاب قول داده بود ،
نداده بود؟ چطور توانسته بود زیر همه چیز بزند ...این شهاب را باور
نداشت... شهاب او چنین ناجوان مرد نبود!

"نذار تا غصه بشه ترانه خون زندگیت

بگیره رنگ اسارت همه ی دلبستگی"

چانه اش لرزید، حالا از او به که شکایت می برد؟ نفسش تکه تکه
بالا آمد ... انگار سینه اش هم قفل کرده بود. بهت داشت ... تمام آن

روزهای شیرین دروغ بود؟ آن حرف ها؟ کاش یکی بود و او را از این شوک بیرون می کشید ...

نگاه خیسش را در اتاق چرخاند، چه کسی را داشت؟ مادرش؟ او که سال ها بود فقط جز یک نام بیش نبود!

پدرش یا عزیز؟ بی کس تر از این هم می شد؟

"جون بکن تو تنهایت اینجوری ساده خم نشو

به دلت می ارزی تو بیشتر ازینا کم نشو"

خود را همچون گهواره ای شکسته تکان تکان داد... چرا آرام نمی گرفت؟ دنیایش خراب شده بود، کدام دنیایش؟! همان که با حضور شهاب رنگ و بویی تازه گرفته بود؟ وای که چه دردی داشت از دست دادن!

بغض سفت تر به گلویش چسبید و هر لحظه بیشتر از قبل متورم شد... چرا از این خواب لعنتی بیدار نمی شد؟ شک نداشت این هم یک کابوس بود...

دستش بالا رفت و سیلی جانانه ای به صورتش کوبید ... شاید که از خواب بیدار شود... سوزش تا مغز استخوانش راه یافت ... بعدی را

زد ... سمت دیگر صورتش سوخت ... اگر خواب بود چرا درد
سیلی ها هم چون نیشتری تیز آن قدر جان سوز و پر درد، مستقیم تا
قلبش فرو می رفت ؟ چنگ به قلبش کشید... داشت خفه می شد ...

شهاب!

"تو عاشق نبودی

که درده دلِ عاشقارو بفهمی

تو بارون نموندی که دلگیری این هوارو بفهمی

تو گریه نکردی برای کسی تا بدونی چی میگن

دلت تنگ نبوده میخندی تا از حسِ دلتنگی میگم

تو تنها نموندی که حال

دل بی قرارو بفهمی

عزیزت نرفته که تشویش سوتِ قطارو بفهمی

تو از دست ندادی

بفهمی چیه ترس از دست دادن"

به جان کندن می مانست بردن نامش ... قفسه سینه اش با درد بالا
آمد... نفسش به خِر خِر افتاد... داشت جان به سر می شد... درست
مثل ماهی بیرون افتاده از آب ... بی نفس ... چشمانش درشت شده
بود ... کاش میمرد ... انگشتانش روی زمین چنگ شده بود تا به
سمت قفسه سینه اش نرود... باید میمرد ...

اما با ضربه ای که به در خورد انگار مشتی بر سینه اش کوبیده شد و
نفس قفل شده با ضرب بیرون پرید... همین یک تلنگر کافی
بود... آی... آی..

فکر آمدن شهاب دوباره زنده کرده بودش؟ بی اختیار به خود
لرزید... چرا یادش رفته بود امشب شهاب با او چه کرده است! با
بدبختی به سمت در چرخید گونه راستش را به در چسباند و بی
رمق دست چپش را بالا برد و کلید را در قفل چرخاند... نه دیگر
نمی خواستش... دیگر حاضر نبود او را ببیند!... خودش، عشقش
امشب میان باغ مرده بودند. اما برخلاف تصورش صدای زانیار بلند
شد:

-مہتاب خانوم... خوبی؟

قلبش هری فرو ریخت.. ناباورانه واقعیت داشت! پوزخند بر لبانش
نشست چه خیال باطلی... کسی که آن طور نابودش کرده بود چرا
باید به دنبالش می آمد؟ شاید هنوز هم فکر می کرد خواب می بیند
. شاید هنوز هم امیدی به جسم بی جان عشقش داشت... شاید
نفسش برمی گشت و دوباره زنده می شد ...

تو تنها نموندی که حال

دل بی قرارو بفهمی

عزیزت نرفته که تشویش سوتِ قطارو بفهمی

تو از دست ندادی

بفهمی چیه ترس از دست دادن

جای من نبودى بدونى چیه

فرق بین تو و من

شنیدن صدای نگران زانیار او را از خواب خرگوشی بیدار کرد ... چه انتظار بیهوده ای که شهاب دنبالش آمده باشد... کسی چنگ به قلبش کشید... همان جا پشت در سُر خورد... زیر لب زمزمه کرد "خیلی نامردی" برای هزارمین بار در آنروز صدای شکستن قلبش را شنید... و همزمان دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا صدای هق زدنش بلند نشود... چشمه ای که خشکیده بود با قدرت جوشید و سر ریز شد حالا باور می کرد... اشک هایش زیر آن صدای خفه سر خورد و پایین افتاد. شهاب چطور دنیای تازه ساخته شده اش را این چنین ویران کرده بود؟ ... خدایا چرا باورش نمی شد؟! باز صدای زانیار بلند شد:

-مہتاب خانم ... تو رو خدا در رو باز کن ... این احمق حالش خوش نیست به خدا ... مہتاب خانم باور کن دیوونه شده ... قرار این نبود به خدا ... بذار من توضیح بدم ... داغونه مادرشه ... شوکه ست ... دیوونه شده مہتاب خانم یه چیزی بگو؟

راست می گفت حالش خوش نبود که آن طور مهتاب را رسوا کرده بود؟ حالش خوش نبود که همه ی آن روزهای خوش را فراموش کرده بود؟ یا شاید هم همه نقشه هایش از پیش تعیین شده بود؟ آخر چرا شهاب باید با او چنین می کرد؟ در همین چند شب مهتاب کم زجر کشیده بود برایش؟ کم غصه ی تنهایی اش را خورده بود؟ یعنی تلافی آن شب و پس زدن شهاب از سوی او، چنین توانی به ارمغان داشت؟ چرا هر چه بیشتر فکر می کرد به نتیجه نمی رسید؟ انگار کسی قلبش را محکم در سینه فشرد ... درد تمام وجودش را همچون ماری سمی و زهرآگین در نوردید... لب هایش لرزید و با جان کندن و صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت:

-از این جا برید تو رو خدا ...

زانبار که از چیزی خبر نداشت!... هر چه می دانست ظاهری بود اما همین هم او را تا پشت این در بسته کشانده بود... انگشتانش را لای دندان ها گذاشت و اجازه نداد زار زدنش به گوش او برسد... زانبار با نگرانی پرسید:

-شما فقط بگو خوبی؟

چرا نمی رفت؟ کاش زودتر می رفت و بی خیالش می شد ... اصل کاری دنبالش نیامده بود حالا زانیار شده بود کاسه داغ تر از آش؟ هر چند که همیشه به شهاب گفته بود دوستان خوب و مهربانی دارد که مثل برادر پشتش هستند... به خاطر او هم که شده با بدبختی نالید:

-خوبم!

فقط می خواست که برود و تنهانش بگذارد... امشب تمام مرزها شکسته شده بود... شهاب خیلی راحت نابودش کرده بود... حالا با عشق لانه کرده در دلش چه می کرد؟ اینهمه وابستگی و دلبستگی را کجای دلش می گذاشت؟ شهاب چه ظالمانه قلبش را از آن خود کرده بود و حالا بی رحمانه تر پیش زده بود! یعنی باید باور می کرد که همه چیز دروغ بود؟ آن آغوش های گرم و آن بوسه های آتیشین ... آن حجم از نگرانی شهاب برایش در همه حالی؟ خدایا باید باور می کرد که همه دروغ بوده؟ آخر چرا اینقدر این جمله سنگین بود ... اصلا برای چه هدفی؟ صدای زانیار باز بلند شد:

-تو رو خدا به دل نگیرید ... امشب حال شهاب خوب نبود ...

بذارید توضیح بده ... زود قضاوت نکنید ...

تصاویر دردناکتر از قبل مقابل چشمانش جان گرفته و رژه می رفت... سوخته بود ... هم دلش هم تمام احساسات تازه جوانه زده در زمین لو یزرع آن... باورش نمی شد که شهاب آن همه اشتیاق را در چشمانش نخوانده بود و چنان بال و پری که برای دیدنش باز کرده بود را شکسته بود که بعید بود دیگر از جا بلند شود چه به پروازی دوباره!

زانبار نمی توانست بیشتر توضیح دهد ... نمی توانست بگوید این نقشه ها مدت هاست روح و روان شهاب را تسخیر کرده است و حالا با مرگ مادرش این چنین هوار شده بر سر مهتاب ... شهاب مقصر بود اما نه تا این حد! او را می شناخت ... شهاب، امشب شهاب نبود... شاید اگر درصدی فکر می کرد دخترک چه تصمیمی خواهد گرفت، هرگز در توضیح دادن کوتاهی نمی کرد و هرطور شده مهتاب را راضی و مجاب می کرد... اما خواست که دخترک آرام بگیرد ... بی شک فردا روز بهتری بود ... اشک های مهتاب سرازیر شده بود و بی صدا گریه می کرد ... همان جا پشت در میان چادرش میچاله شد و نالید:

-تو رو خدا برید ... فقط برید... من حالم خوش نیست ... می خوام تنها باشم..

زانبار درکش می کرد... حال خراب دخترک را از صدای گرفته و لرزان او می فهمید... خودش هم باور نداشت اتفاق امشب را چه رسد به مهتاب بیچاره!... عاشقی های شهاب را دیده بود .. تعصبات و غیرتی شدن هایش را... وقتی زنگ میزد و دستور می داد برود و برای مهتاب خرید کند تا دخترک در نبودش بی آذوقه نماند ... اصلا نمی فهمید امشب چه مرگش شده بود که همه چیز را از بیخ و بن نابود کرده بود ... مستأصل جواب داد:

-باشه... باشه من می رم اما هر موقع ،هر لحظه احساس کردی نیاز به کمک داری به من زنگ بزن ...

لبخند تلخی از آن همه بی کسی بر لب های مهتاب نشست... دیگر هرگز به هیچ پسری اعتماد نمی کرد. امشب شهاب داغ بزرگی بر دلش جا گذاشته بود.

صدایش که نیامد زانبار با وجود نگرانی از کلبه دور شد ... میان راه آقا شکور سد راهش شد و با عصبانیت گفت:

-این بود سورپرایزتون ... خدا لعنت تون کنه ... چطور تونستید با
 آبروی یه دختر این جور بازی کنید ... آخه چی گیرتون می اومد؟
 زانیار شرمنده سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

-به خدا من در جریانش نبودم ... واقعا خودمم شوکه ام ...
 شکور نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

-برو اون دوستت و اون جماعتی که واسه نمایشتون جمع کرده
 بودید بردار ببر ... حیف اسم و رسم آقای جلالی که نوه اش این
 طوری به باد داد...
 زانیار دستپاچه شد:

-ببین شکور خان یه موقع حرفی به آقاجونش نزنیا ...
 شکور کلافه پوفی کرد:

-حیف که دست و بالم بسته ست... اگه سرهنگ از ماجرای این
 مادر و دختر که تو خونه اش پناه داده بودم خبر داشت شک نکن که

همین امشب شکایت این پسر رو می بردم برای پدر بزرگش اما صد
حیف که پای خودمم گیره ...

زانبار دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

-نترس هیچ کس از اتفاق امشب خبردار نمیشه ...

شکور دست روی پیشانی کشید و بی حرف راه به سمت کلبه کشید
و زانبار به دنبال شهاب و دار و دسته اش رفت تا هر چه زودتر باغ
را ترک کنند...

xxx

گلوش از شدت غم نشسته بر آن متورم و ملتهب شده بود ... شکور
را با هزار بدبختی دست به سر کرده بود.. خدا را شکر زیور در خانه
نبود تا او هم از نمایش شهاب بهره ببرد و بیش تر از آن آبرویش
برود... تمام مدت نشسته بر مزار عشق تازه جوانه زده اش اشک
ریخته بود ... دنیای عاشقانه اش ناباورانه و به طرز بی رحمانه ای
مقابل چشمانش به ویرانه ای تبدیل شده بود. شهاب با قلب بیچاره
ی او چه کرده بود؟ یعنی آن قدر از او بیزار بود که تمام این روزها

و لحظه ها به نقشه ای این چنین شوم فکر کرده بود تا فقط او و اعتقاداتش را به سخره بگیرد؟ چرا نمی توانست درک کند..

خاطرات شیرین یکی یکی مقابل چشمانش جان می گرفت و دلش را بیش از پیش می سوزاند ... درست مثل آتشفشانی که از درون روشن و سوزان است اشک هایش همچون مواد مذاب داغی از سر چشمه چشمانش راه گرفته و پایین می ریخت ... تنش درد داشت .. دردی وحشتناک که تک تک سلول هایش را درگیر خود کرده بود... مگر نه این که عشق شهاب سفت و سخت در رگ و پی اش جان گرفته بود... بالاخره با حالی نزار و تنی کوفته از پشت در بلند شد و به سمت صندوقچه یادگاری مادر بزرگش رفت ... با پشت دست اشک های روی صورت را زدود و پارچه گلدوزی شده را کنار زد. در صندوق را باز کرد و دسته ای عکس قدیمی به همراه چند کاغذ تا خورده را بیرون کشید ... عکس پدر و مادرش ... لبخند تلخی زد و ناله کرد:

-بابا ... تو گفته بودی عشق ارزشش رو داره اما نه بابا ، من می گم نداره ..

از حق زیاد به سکسه افتاده بود...

- ارزش... ارزش نداشت که این طور نابود بشم... بابا سوختم... می
فهمی ... گولم زدی بابا ... چرا فکر کردم می تونم روش حساب
کنم؟ چرا حرفای دروغش رو باور کردم... چطور نفهمیدم کاراش
دروغی بود؟

و این بار همزمان با آغوش کشیدن عکس والدینش با شدت و
صدای بلندتری به گریه افتاد... آن قدر زار زد تا همان جا از فرط
خستگی خوابش برد.

xxx

آن قدر دویده بود که نفسش به سختی بالا می آمد ... صدای شهاب
در گوشش اکووار می پیچید:
- حالا می تونی درش بیاری...

وحشتزده چادرش را بیشتر به خود پیچید و در گوشه ی دیواری کز
کرد دهانش خشک خشک شده بود... با زبان لب هایش را تر کرد

اما دستانی که از پشت سر او را محکم در برگرفت راه نفسش را
بست ... نفسی گرم و داغ کنار گوشش رها شد:

-دیگه نمی تونی از دستم در بری ...

جیغی از سر ترس و وحشت کشید و از خواب پرید ... خیس عرق
در خود مچاله شده بود و می لرزید... تن کوفته اش بین دیوار و
صندوقچه مادر بزرگش خشک شده بود ... دستش را روی قلبش که با
ضرب می زد گذاشت و نالید:

-وای خدایا خواب بود ...

صدای شهابی که روزی داشت همچون قرصی آرامش بخش
روحش را نوازش می داد حالا شده بود کابوسی وحشتناک! ...
نگاهش به سمت پنجره کشیده شد ... هوا رو به روشنایی می رفت
... باید قبل از طلوع آفتاب از این جا می رفت ... هنوز از شهاب می
ترسید. دیگر نمی گذاشت دستش به او برسد... ممکن بود بلاهای
بیشتری بر سرش بیاورد. چه قدر فاصله عشق و نفرت هیچ بود!

تن سنگین شده اش را تکان داد تا از جا برخیزد.. عکس ها و
کاغذهای میان آغوشش روی زمین ریخت ... برگه ها را برداشت و

چیزی را که می خواست از میان آن ها بیرون کشید .. لبخند تلخی
بر لب نشانند:

-بابا وقت رفته ... بعد عزیز دیگه موندنم تو این شهر اشتباست ...
حالا که دیگه هیچ کسی رو ندارم باید برم...

حرف های زانیار در سرش پیچید "تو رو خدا زود قضاوت
نکن" نیشخندی زد ... ساده بود اما نه دیگر تا این حد! ... می ماند تا
دوباره اسباب دست شهاب شود؟ بی اختیار سرش را به طرفین تکان
داد... نه دیگر این فرصت را با سادگی در اختیارش نمی گذاشت، به
اندازه کافی او را شناخته بود... این همه بدذاتی را باور نداشت ...
هر بار با یاد آوری شب گذشته قلبش در سینه فشرده می شد و
نفرت تمام وجودش را در برمی گرفت ... مصمم از جا بلند شد ...
چمدان کوچکش را از کنار صندوق برداشت و تنها چیزهایی که
برایش قابل حمل و ارزشمند بود را به همراه اندک لباسی که داشت
در آن چید ... نمازش را با آرامشی خاص خواند و باز هم کلی گریه
کرد گلایه هایش را به خدا کرد تا کمی دلش آرام گیرد. سپس
لباس هایش را پوشید ... همزمان با سر کردن چادرش ، نگاهی به
دور و برش انداخت و پلک برهم گذاشت ... روزهای سختی را در

این اتاقک گذرانده بود ... شب های از دست دادن مادر بزرگش و دردهای آن... انکار نمی کرد، روزهای شیرینی را هم در کنار شهاب چشیده بود اما حالا طعم آن به زهری تلخ و کشنده می مانست که زیر پوستش گزنده راه افتاده بود... نفسش را پر درد از سینه بیرون داد و چمدان را برداشت... اما انگار به پاهایش قفل زده بودند ... چیزی روی قلبش سنگینی می کرد ... چمدان را با طمانینه روی زمین گذاشت و به سمت طاقچه رفت ... کاغذ و قلم برداشت و نوشت تنها یک جمله! ... حالا شاید قلبش می توانست کمی آرام بگیرد ... حالا می توانست برای ابد برود... از اتاق بیرون زد و در را پشت سرش بست .. به سمت اتاق های آقا شکور رفت باید با آن ها خداحافظی می کرد و بابت این مدت که او و عزیزش را پناه داده بودند، تشکر می کرد ... باز هم زیور نبود و همین مایه آرامشش بود که حداقل او شکستنش را ندیده بود ... شکور با ناراحتی خواست که بماند ... نرود ... از حال بد شهاب گفته بود که کاملاً معلوم بود در حالت عادی این کار را نکرده است اما با وجود تمام تلاشش مهتاب تنها نگاه کرده بود و با صدایی گرفته به یک خداحافظی تلخ بسنده کرده بود ... تمام مدتی که از لا به لای درختان باغ می

گذشت تا به در خروجی برسد دلش از غمی انباشته شده بود که
 خود فقط می فهمید ... صدای شهاب در گوشش می پیچید " این باغ
 جون می ده برای هواخوری " چرا هنوز هم باور نداشت که همه چیز
 نقشه بوده؟ دلش به درد آمده بود و فقط باید از آن محیط فرار می
 کرد...

چشم های سنگین و ملتهبش را به زحمت از هم باز کرد ... چه
 قدر کوفته و داغان بود ... روی شکم افتاده بود و در اثر خواب
 سنگین ، دستش بی حس و سیر شده بود... به سختی به خود تکانی
 داد ... به خاطر زیاده روی بیش از حد دیشبش هنوز سرش مثل کوه
 سنگین بود... آخی گفت و بالاخره روی تخت نشست ... ملافه را
 کنار زد و پاهایش را آویزان کرد... گیج و منگ نگاهی به اتاق
 انداخت ... اصلا به خاطر نمی آورد چه طور سر از آن جا در آورده
 است؟ پنجه به موهای پریشاناش کشید اما در یک لحظه تصویری
 مثل فیلم از مقابل چشمانش گذشت ... برق از سرش پرید و پلک
 زد... قلبش هری فرو ریخت ... تصویر، نگاه یخ زده و سرد دختری

بود و چانه ای که ریز لرزیده بود ... ابروهایش درهم گره خورد... از جا بلند شد ... چرا به خاطر نمی آورد؟ ... بی اختیار نام مهتاب اولین چیزی بود که بر لب راند و بلافاصله صحنه ها جان گرفتند ... صدای بلند خنده های خود را می شنید ...

"دست زانیار روی شانه اش نشست :

-باورم همیشه شهاب ... چی کار کردی؟ چطور تونستی ؟

فریادش بلند شد:

-چی کار کردم؟ "

دور خودش چرخید ... تصاویر مقابل چشمانش رژه می رفتند ... انگار لحظه به لحظه به عقب پرت می شد... مهتاب آن جا بود... چرا دستش روی چادر مهتاب چنگ شده بود؟... ناباورانه پلک زد. لعنتی هیچ معلوم است چه کرده بود؟ نفس در سینه اش حبس شد ... "چی کار کردی شهاب؟" تنها جمله ای بود که مثل خوره روح و روانش را در برگرفته بود ...

باز صدای عذاب آور زانیار در گوشش پیچید:

-دیوونه شدی شهاب ... داری چه غلطی می کنی؟

و شنیدن فریاد خودش...

-به تو مربوط نیست زانی... بکش عقب!

زانبار متأسف سرش را تکان داده بود... مگر چه شده بود داشت این
طور نگاهش می کرد؟ میان تصاویر جست و جو کرد... همه چی
درهم بود ... صدای مهتاب در گوشش نشست ... هرگز نمی
بخشمت... چرا؟ مگر چه کرده بود ...

گیج و منگ دور خودش می چرخید اتاق هم همان طور و با همان
شدت دور سرش می چرخید ... بلند صدا زد:
-مهتاب؟

چشمانش لحظه به لحظه گردتر و درشت تر می شد ... انگار هر چه
بیشتر یادش می آمد بی نفس تر می شد ... پره های بینی اش با تمام
قدرت باز و بسته می شد تا بلکم بتواند کمی بیشتر به ریه هایش
هوا برساند اما خودش هم می دانست هوا و نفس زندگی اش را
نابود کرده بود ... چشمان خیس و اشک بار مهتاب از جلوی
چشمانش کنار نمی رفت ... کسی در پس زمینه ذهنش فریاد زد
تموم شد" اما صدایی خش دار از گلویش بلند شد "چی تموم شد

لعتی؟ من چه غلطی کردم؟" ... تمام دیشب را وقتی از باغ برگشته بود در خوابی عمیق فرو رفته بود و حالا ناباورانه به زلزله ای که بر پا کرده بود می نگریست ... آوار بود آوار...

راه نفسش هر لحظه بیشتر بسته می شد و احساس سنگینی بیشتری روی قفسه سینه اش می کرد ... هنوز هم به خاطر بدمستی دیشب چیز زیادی به خاطر نمی آورد انگار در یک گیجی مطلق کاری کرده بود که خودش هم خبر نداشت اما یک حسی می گفت اتفاق بدی افتاده ... به سمت گوشی همراهش هجوم برد و شماره مهتاب را گرفت ... مطمئن بود هر چه دیده خوابی بیش نبوده ... شک نداشت مهتاب در کلبه باغ بود ... صدای زنی که می گفت "دستگاه مورد نظر خاموش است" خش انداخت روی قلبش ... زیر لب گفت: -مهتاب... چرا جواب نمی دی؟ لعتی جواب بده! خواب دیدم ... آره خوابه...

چرا تنها تصویری که به خاطر می آورد چشمان خیس دخترک بود؟... بلافاصله شماره زانیار را گرفت... بعد از چند بوق صدای گرفته ی او در گوشش پیچید:

-چیه بالاخره بیدار شدی؟

نفسش را صدا دار بیرون داد و پر ترس پرسید:

-زانی ... من دیشب ...

زانبار عصبانی میان کلامش توپید:

-نفهمیدی چی کار کردی شهاب ... خدا لعنتت کنه...

-از چی حرف می زنی؟

-هنوزم باورم نمیشه .. نابودش کردی...

آب دهانش را به زحمت فرو داد... صدای خنده دوستانش در

گوشش پیچید ... لرزی به زانو هایش افتاد ... صدایش هم تاثیر

گرفت و لرزان گفت:

-چرا نمی گی چی شده؟

-احمق دختره رو جلوی همه سکه یه پول کردی ... من دیدم ...

شهاب شکستش رو من دیدم ...هق زدناى توى کلبه رو شنیدم

شهاب ... هنوزم باورم نمیشه این همه مدت داشتی نقش بازی می

کردی ... باورم نمیشه ... تو چی کار کردی شهاب؟ این بود اون

سورپرایز مسخره ت ؟ منو باش که فکر می کردم می خوای ازش
خواستگاری کنی ...

و با حرص تماس را قطع کرد ... نگاه گیج و منگش به جایی روی
دیوار سفید نشست. چه کار کرده بود ؟ ... نفسش رفت ... انگار پتکی
بر سرش کوبیده شد که هوشیارش کرد... این بار تمام تصاویر
درست و منظم، مقابل چشمانش جان گرفت ... بی اختیار دستانش
را بالا آورد... با همین ها خواسته بود چادر از سر مهتاب بکشد...
پنجه به موهایش کشید آخر چرا این کینه احمقانه را تمام نکرده
بود؟ با خود و مهتابش چه کرده بود؟ بعد از مرگ مادرش انگار
جنون گرفته بود ...

گرگ شده بود ... گرگی هار که جز انتقام به چیزی دیگر فکر نکرده
بود ... انگشتانش محکم و سفت در هم مشت شد ... نگاه ترسیده
مهتاب بیشتر مقابل چشمانش جان گرفت ... دردی در قفسه سینه
اش نشست ... سوخت... انگار تصویر زنده شده بود و او میان جمع

دوستانش ایستاده بود ... خودش این نمایش را راه انداخته بود... چه غلطی داشت می کرد؟ چه قدر هم که فکر می کرد موفق بوده! اما حالا و حال خراب و افتضاحش نشان می داد گند زده است... زانیار دستش را کشیده و نگذاشته بود بیشتر از این دخترک را بی حرمت کند... لب های مهتاب لرزیده بود... "هرگز نمی بخشمت" ته دلش برای بار چندم فرو ریخت... صدا در سرش موج گرفت و بارها و بارها تکرار شد ... جنون از راه رسید ... وحشی شد... همان خوی شیطانی که دیشب آن قدر در ذهنش او را تحریک کرده بود بلند و صدا دار ریشخندش می کرد ... به سمت دیوار پشت سر چرخید و مشت گره کرده را میان آن کوبید ... درد معنا نداشت ... به بی حسی رسیده بود ... مشت دیگر و صدای احمقانه ای که با پوزخند به سخره اش گرفته بود "دیگه نمی بخشدت" فریاد زد و فریاد زد... صداهایی را از پشت در می شنید که می خواستند در را باز کند ... هر چه دم دستش آمده بود به در و دیوار کوبید ... خون جاری شده از دستانش جای جای پارکت اتاق را پر کرده بود ... خسته شد از آن همه تلاش که به جان کندن می مانست، زانوهایش تا خورد و کنار دیوار سر خورد...

تو که نیستی هوا یه جوریه انگار خفه س

بذار ببینمت قول میدم آخرین دفعه س

تو که نیستی درارو بستم حبسم با خودم

یه چند تا میله کم داره اتاق عین قفس

تو که نیستی شب و جاده تا هر جا که بره

به هر جا میرسم هی، هی خاطره

تو که رفتی خودت خاطره هاتو عشقتو

به هر در زدم این دل نشد از یاد ببره

تو که رفتی من دق کردم

دو سه شبم هق هق کردم

انقده از عشق خوندم

که همه رو عاشق کردم

چرا منو ول کردی

چرا دل دل کردی

چرا دل و احساسو

یهویی باطل کردی

اصلا بذار اسممو دیوونه

بذار هرکی نمیدونه

بدونه که دیگه نمیتونه

دل من بدونت

انقدر از دست تو حرص خوردم

تنهایی از تو به ارث بردم

تو که نیستی چقدر تنگه دل من به جونت

نرو خالی نکن دست منو

این منه وابسته نرو

بسه دیگه بسه

نبودت قلبمو شکسته

هوای مهتاب درست مثل بوی نم باران به سرش زده بود و قلب بی

قرارش را به جنون می کشاند ... تمام شده بود ... مرهم تمام درد

هایش را با دستان خودش نابود کرده بود ... پدر بزرگش و ملی از پشت در ملتسمانه از او خواهش می کردند در اتاق را باز کند ... این روزها هیچ کس حق ورود به اتاق تنهایی هایش را نداشت ... فریادی از ته دل کشید:

-نمی خوام هیچ کس رو ببینم ...

نیم رخس را آرام به سنگ قبر سرد و یخ زده چسبانده. درست مثل این که گونه اش را به گونه بابا چسبانده بود... بابا همیشه گرم بود... همیشه وقتی گونه اش را می بوسید دلش قرص می شد اما حالا چه؟ جز یک تکه سنگ سرد و بی روح چه در پیش رو داشت؟... اشک از گوشه ی چشمانش پایین چکید و از تیغه ی بینی اش سُر خورد و روی سنگ سیاه افتاد ... آمده بود تا قبل رفتن با او خداحافظی کند ... این جا عزیزانش را داشت.. مادرش ... پدرش ... و دست آخر عزیزش ... با صدایی که از فرط گریه خش دار و سخت شده بود نالید:

-بابا هنوزم باورم نمیشه ... من باورش کرده بودم ... اون حرفا ...

اون کلمات دروغ نبود بابا ... چطور تونست؟

سرش را بلند کرد و این بار دستش را نوازشگرانه روی سنگ کشید:

-کاش بودی بابا... کاش بودی... دوشش داشتم ... چه طور می

تونست انقدر راحت بهم دروغ بگه ... مگه تو نمی گفتی عشق

مقدسه ... آدم عاشق نمی تونه عشقشو خراب کنه ... اماشهاب

همین دیشب همه چیزو خراب کرد بابا... وقتی بهم می گفت یه

جور خاصی که کسی بلد نیست عاشقتم، باورش می کردم بابا... چون

خاص بود ... چون می دونستم اونم مثل من تنهاست باورش می

کردم ...

درجایش نشست ... چرا این قلب آرام نمی گرفت ... دقایقی پیش با

عزیزش حرف زده بود و حالا بر سر مزار پدر اشک ها بی مهابا

سرازیر بودند... چنگ به سینه اش زد :

-قلب دخترت داره می سوزه بابا ... بدجور منو سوزوند ...یعنی باید

باور کنم؟ ... چرا همش فکر می کنم دارم خواب می بینم ... چطور

تونست این کارو با من بکنه ؟ انگار شهاب من نبود!

به حق حق که افتاد درد را با تمام وجودش حس کرد...

-ببخشید بابا ... می دونم حرفام تکراریه ... اما آرومم نمی کنه ... می خوام برم ... می خوام از این شهر برم ... این هوا ... بدون شما ها برام سخت بود... حالا هم...

حق زد ... چطور می توانست بگوید هنوز هم دوشش دارد ... مگر به همین راحتی در دلش نشسته بود که به همین راحتی هم دل بکند ؟ چطور می توانست بگوید بدون شهاب دیگر نفس کشیدن در هوای این شهر مقدور نیست .. حالا که مرد جوان با او چنین معامله ی تلخی کرده بود ماندن جایز نبود ... می رفت تا شاید دوری بتواند مرهمی بر زخمش باشد... لب هایش لرزید:

-دارم خفه می شم ... کاش هیچ وقت ندیده بودمش .. هیچ وقت ...

XXXX

در اتاقک را با شدت باز کرد و فریاد زنان نام مهتاب را بر زبان آورد ... باورش نمی شد ... اتاق خالی بود نه از اسباب ... نه! همه چیز سر

جایش بود اما آنی که باید باشد نبود ... با صدای خشمگین شکور به
عقب برگشت:

-دیگه چی می خوای این جا؟

با نگاه مستاصل به عقب برگشت:

-کجا رفته؟

شکور شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ... می دونستم بهت نمی گفتم شهاب خان...

نگاه شهاب پر درد به او دوخته شد... جای دفاع از خود نگذاشته
بود..تکیه به چهارچوب زد و نالید:

-شکورتو دیگه نمک به زخمم نباش...

مرد پوزخندی زد:

-من باورت کرده بودم... همه باورت کرده بودیم ... چه برسه به اون
دختر بی نوا ... بهتره بری، بعد از اتفاق دیشب، صبح زود چمدونشو

بست و رفت ... اصلا نموند که ببینه یه نامرد چه جوری با آبروش

بازی کرد ... این بود سورپرایزی که می گفتی ؟ اگه می دونستم می

خوای باهاش همچین معامله ای کنی تو باغ راتون نمی دادم ..
 دیشب تا صبح نخواستیدم... تا خود صبح کشیک کشیدم دوباره نیای
 سر وقت دختره اذیتش کنی... راستش خوشحالم که رفت ... کاش
 راتون نمی دادم!

و نفسش را پر درد بیرون داد و سری به تاسف تکان داد... حالا
 دیگر این ای کاش ها، آرزوی خود شهاب هم بود ... با مهتاب چه
 معامله ای کرده بود؟ کسی چنگ به قلبش کشید ...

نگاهش داخل اتاق چرخید ... چرا نمی توانست باور کند مهتاب
 رهایش کرده و رفته بود ... مگر نگفته بود بدون او نمی تواند! ... آن
 همه نظر بازی و عشق را باور نکرده بود و فقط همان کار دیشبش را
 که یک خریّت محض بود باور کرده بود؟ به داخل هجوم برد و
 گیج و مات دور خودش چرخید... چرا نمی توانست باور کند
 عقوبت کاری که کرده بود این چنین سخت و طاقت فرسا گریبانش
 را خواهد گرفت... بی نفس لب زد:

-مهتاب!

انگار جز تکرار این نام یارای گفتن چیز دیگری را نداشت... نگاهی
 به سمت طاقچه رفت و روی کاغذ تا خورده زیر خودکار نشست...
 قدم های لرزانش او را همچون جنازه ای متحرک به آن سمت
 کشاند... کاغذ را برداشت .. به جرات می توان گفت جان داد تا
 کلمات را بخواند "هرگز نمی بخشمت" باز همان جمله ای عذاب
 آور... این دو کلمه از هزار فحش و ناسزا سنگین تر و دردناک تر بود
 ... باز هم مهربانی دخترک را می توانست پشت آن دو کلمه ببیند
 ... فحش نداده بود .. هزار و یک ناسزا را بر زبان نیاورده بود ... و
 فقط به یک نمی بخشمت دیوانه کننده اکتفا کرده و رفته بود... آتشش
 زده بود با همین یک جمله ... باید مهتاب را هر چه زودتر می
 یافت...

گیج و گنگ از کنار شکور گذشت که صدایش بلند شد:

-چی عایدت می شد که این جور دختر بی نوا رو آواره کردی؟ اون که بعد مادر بزرگش تنهای تنها شده بود...چه قدر خوب فیلم بازی می کردی ...

هر چه می شنید حقش بود... آری برای آرام کردن دل خودش، عشقش را نابود کرده بود؟ مهتاب چه صبورانه مرگ عزیزش را تحمل کرده بود و او چه ناجوانمردانه مرگ مادرش را به دوش های ضعیف دخترک گذاشته و این چنین آواره اش کرده بود... این بود فرق او و مهتاب!

عجیب بود خودش هم باورش نمی شد، چه برسد به دیگران! برای تمام عمرش این اولین بار بود حس خجالت را تا مغز استخوانش می چشید ... حرف حق که شاخ و دم نداشت، راست می گفت این همه کینه ورزی چه عایدش کرده بود ؟

این رسم مردانگی نبود ... او از تنهایی مهتاب سواستفاده کرده بود ... نه ... او هرگز دروغ نگفته بود... هرگز عشقش را به دخترک انکار نکرده بود... اما مرگ مادرش چنین او را به خطا کشاند..حرف های ملی که مثل خوره به جانش افتاده بود همه و همه او را به اشتباهی

کشانده بود که جبرانی نداشت... خطای عالم و آدم را به پای دخترکی بی پناه نوشته بود و آن طور آزارش داده بود... آرام نگرفته بود که هیچ بدتر هم شده بود... انگار تا زمانی که پرده کینه مقابل چشمانش کشیده بود کور و کر شده بود که هیچ چیز را درک نمی کرد و عجیب این که تا این انتقام مسخره را گرفته بود پرده ها کنار رفته بود و تازه مهتاب بی گناه را می دید... همین بود دیگر کار شیطان که چیزی جز وسوسه و تحریک نبود!

نوک انگشتانش هنوز هم می سوخت... همان انگشتانی که آن طور چنگ چادر دخترک شده بود... مگر نه این که مهتاب یک بار گفته بود "این چادر یه پوسته ظاهریه اما حجاب اصلی درون ماست" و شهاب چه قدر خندیده بود... شاید باور نکرده بود حجاب ذاتی دخترک را!

و حالا چه قدر درد داشت...

پوزخند شکور با دیدن شانه های افتاده شهاب بلند و صدادار شد:

-چطور تونستی؟ ... هر کاری کردیم نموند... گفت دیگه این جا
جای موندن نیست... حالش خیلی بد بود ...حتی دیگه گریه هم نمی
کرد ... انگار شوکه بود ...

اعماق قلبش درست جایی که خانه دل مهتاب بود به شدت می
سوخت... تمام مدت نگاه شهاب داخل اتاق دو دو می زد تا ردی
دیگر از محبوبش بیابد... اما چیزی نیافت جز همان دو کلمه که
دودمانش را به باد داده بود... انگار مهتابی از اول هم در زندگی اش
وجود نداشت ... هیچ اثری از او نبود ...

پرده را انداخت و بدو از پله ها پایین رفت ... تصمیم نداشت پایین
برود اما داد و بیداد و سر و صدای شهاب با آن لحن طلبکارانه
در محله اجازه سکوت نداد.

سیامک جلوی در کم بود با شهاب گلاویز شود ... اصلا نمی
توانست بفهمد آدرس خانه را چطور پیدا کرده و تا آن جا آمده بود
... از آستانه ی در گذشت و بازوی برادرش را گرفت و عقب کشید

... صورت شهاب سرخ و ملتهب بود ... با فریاد اشاره به خانه کرد و گفت:

-برو بگو بیاد بیرون ...

سپیده گر گرفت:

-تو زبون آدمیزاد حالت نمی شه؟ می گم مهتاب پیش ما نیست ...
چند بار باید بگیم ...

شهاب غرید:

-دروغ نگو ... می دونم این جاست ... مهتاب غیر شما کسی رو تو
این شهر نداشت ...

سپیده عصبی جیغ زد:

-باریکلا به انصافت ... می دونستی و اون طوری اذیتش کردی ...
کاری کردی که از این شهر و عالم و آدم بُره و بره ...

رنگ از رخ شهاب پرید ... لب هایش سفید شده بود ... سپیده با
لحنی پر از حرص ادامه داد:

-دیگه هم، نه زنگ بزن نه بیا دنبالش ... مهتاب رو کشتی .. خودت
با دستای خودت ... حالا دنبال چی می گردی من نمی فهمم ...

شهاب بی طاقت پرسید:

-کجا رفته ؟

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-برو از خودش پرس ...البته اگه پیداش کردی... تو لیاقت مهتابو
نداشتی اما حیف که دیر فهمید ...

شهاب دوباره به سمتش هجوم برد و غرید:

-خفه شو ..

سیامک حمله اش را بی پاسخ نگذاشت و به تلافی تمام روزهایی که
شهاب مهتاب را از او گرفته بود، به سمتش هجوم برد و باز یقه ی
هم را گرفتند... اولین مشت را او زد که شهاب هم بی جواب
نگذاشت و مشتیی حواله صورتش کرد... طلبکاری شهاب در آن
شرایط آزار دهنده بود... سیامک از لای دندان های به هم قفل شده
گفت:

- تو لیاقتش رو نداشتی ... اون دختر پاک تر از اونی بود که بخواد
با آشغالِ نامردی مثل تو باشه ... اما اون باورت کرده بود.. پا پیش
نداشتم چون می فهمیدم دوستت داره ... چطور دلت اومد ...

این حرف ها بیشتر دیوانه اش می کرد و عذاب وجدانش را به اوج
می رساند... مهتاب همه چیز را برای سپیده تعریف کرده بود ... حتی
یک شب هم در خانه آن ها مانده بود اما صبحی زود آن جا را هم
برای همیشه ترک کرده بود...

شهاب او را با ضرب به دیوار پشت سرش کوبید و گفت:
- به شما مربوط نیست فقط بگید مهتاب کجا رفته ... من باید بدونم!
من باید پیداش کنم...

سپیده سعی کرد او را کنار بزند اما با وجود اندام درشتش زورش
نرسید و دست او قدرتمندانه روی گلوی برادرش نشست و فریاد
زد:

- بگو کجاست؟ این جا هم نباشه شک ندارم شماها از جاش خبر
دارید...

فشار دستش که بیشتر شد راه نفس سیامک بسته تر می شد و رنگش به کبودی می زد.. رگ گردنش از حرف آخر سیامک ورم کرده بود... سپیده جیغی کشید و ترسیده از زور بازوی او به دروغ گفت:

-ولش کن ... ما هم نمی دونیم... فقط زنگ زد و گفت دیگه تو این شهر نمی مونه ... هر چی گفتم کجا می ری؟ چی شده؟ فقط سکوت کرد ...

دست شهاب از روی گلوی سیامک پایین افتاد و او را به سرفه انداخت... سپیده نالید:

-صداش داغون بود .. به خدا سه روزه دارم زنگ می زنم جواب نمی ده .. آواره ش کردی ... آخه چرا؟ چطور تونستی!

و با شدت به گریه افتاد... مهتاب قسمش داده بود از آمدنش به آن جا حرفی به او نزنند...

شهاب درمانده عقب رفت و مشتش را چندین و چند بار روی کاپوت ماشینش کوبید ... نفسش بالا نمی آمد ... راست می گفتند،

طوری دخترک را آزرده بود که بی نام و نشان رفته بود ... سپیده
 حق حق کنان کنارش ایستاد و با لحنی پر از غم گفت:

-آره، من بهش گفته بودم بهت اعتماد نکنه ... چیزی که همیشه توی
 چشمت می دیدم برق کینه بود ... تو دوشش نداشتی ... درسته؟
 شهاب پنجه به موهایش کشید ... آری درست بود ... دوستش
 نداشت، دیوانه اش بود ... عاشقش بود ... عاشق!

اما حالا با غلطی که کرده بود خود و دلش را با هم عزادار عشقی
 کرده بود که به کل از دست رفته بود ... مهتاب رفته بود... بی نام و
 نشان تر از چیزی که فکرش را کند، رفته بود!
 حس می کرد راه گلویش به هم چسبیده و خشک شده ... هر کاری
 کرد نتوانست آب دهانش را فرو دهد اما به جان کندن لب هایش را
 بر هم زد:

-کمکم کن پیداش کنم ... می خوام ببینمش...

سپیده نیشخند زد:

-پس دچارش شدی ... گرفتارت کرده ... چه طور تونستی اذیتش
 کنی ... اونو که آزارش به یه مورچه هم نمی رسید...

سر شهاب پایین افتاد و نگاه به زمین دوخت به راحتی می شد
ندامت و پشیمانی را در وجنات مرد جوان ببیند اما غرور اجازه ی
اعتراف نمی داد و تا این غرور کاذب از بین نمی رفت پیدا کردن
مهتاب فایده ای نداشت... مهتاب قسمش داده بود که هرگز از
جایش چیزی به کسی نگوید اما دلش نیامد حرفی نزند به خصوص
شک نداشت مهتاب هنوز هم شهاب را به همان قوت گذشته دوست
دارد... این را حال بد آن شبش به وضوح نشان می داد... حال دل
شهاب باعث شد بگوید:

-بهم نگفت کجاست اما قرار شد هر موقع تونست جایی مطمئن
جاگیر بشه، زنگ بزنه و بگه ...تا اون موقع باید صبر کنی .
نگاه شهاب تیز بالا آمد و برقی از امید در چشمان همچون شبش
درخشید. سپیده لبخند تلخی زد و گفت:
-با این که می دونم کارم اشتباهه ...اما هر موقع بتونم بهت کمک می
کنم تا پیداش کنی ... حالم از این جا برو..

این بار نگاه شهاب به سمت سیامک تکیه زده به دیوار کشیده شد... داشت گوشه ی لب پاره شده اش را از خونی که بیرون زده بود پاک می کرد... هر چه بود او را به چشم رقیب می دید هر چند که مطمئن بود این رقابت یک طرفه ست ... تنها مزیتی که نسبت به سیامک احساس می کرد همان مهری بود که در دل مهتاب کاشته بود. هر چند که همان چند شب پیش، هم چون دیوانه ای جنون زده، تبر برداشته و نهال تازه جوانه عشقش را از بیخ و بن زده بود...

باز هم مثل شب های گذشته خود را در دل تاریکی شب به کلبه رسانده بود ... تنها جایی که می توانست قدری آرام بگیرد و دقایقی بخوابد، همان اتاق محقر مهتاب بود که عجیب بوی او را می داد... شب تا صبح گوشه ای می نشست و به عاشقانه هایش فکر می کرد ... به دخترکی که بعد از آن روز کذایی که دل به او داده بود همه وجودش شده بود مأمن آرامشش ... وقتی از میان موهایش دم می گرفت تا چند ساعت گیج و منگ بود ... چه سکر آور بود! درد در جانش نشست ... درست مثل معتادی که نیاز به مواد، تن و جانش را

به تسخیر می گرفت و او را به جنون می کشاند تا به هر دری بزند؛
نیاز به مهتاب و عطر و بویش درد را به جاناش ریخته بود و داشت
دیوانه اش می کرد..

یعنی الان کجا بود؟ درست مثل مجنونی سرگشته و دیوانه شده بود
... چطور آن قدر احمقانه توانسته بود مهتاب را مقصر بداند .. فقط
به جرم محجبه بودن؟ به جرم هم کیش و هم مرام کسی دیگر بودن
.. انتقام را از که گرفته بود؟ از مظلوم ترین موجود زندگی اش؟ هر
بار که یادش می آمد می سوخت و درد می کشید ... به این جا که
می رسید دیوانه می شد... چطور نفهمیده بود بدون مهتاب دیگر نمی
شود که نمی شود؟ فکرش هم جنون می آورد ... چرا آن چشم
های لعنتی برای یک لحظه هم که شده آسوده اش نمی گذاشت ؟
کارش شده بود هر روز سراغ سپیده رفتن و منتظر شدن کاش
مهتاب خبری می داد... شهر را زیر رو کرده بود اما نبود که نبود
دیگر مطمئن بود مهتاب در این شهر نیست ... یک هفته گشتن
مداوم و نیافتن گم گشته داشت او را به جنون می کشاند ... خواب و
خوراکش شده بود فکر و خیال مهتاب که تمامی نداشت ... چرا فکر
نکرده بود دخترک هوایش بود ... خوابش بود، زندگی اش بود... فکر

نکرده بود از دست دادن یعنی چه؟ شاید هم فکر می کرد هر بلایی
سر مهتاب بیاورد، رهایش نمی کند ... داشت از آن حجم بی کسی
او سو استفاده می کرد!

لعتی...مشتش را محکم به پیشانی کوبید .. یک چیزی مثله مته در
سرش فرو می رفت.. آزار دهنده و دیوانه کننده .. انگار مورچه ها
در سرش لانه کرده بودند که چیزهایی ریز ریز توی سرش وول می
خوردند ... افکارش به سمت روزی کشیده شده بود که مادرش جان
داده بود ... انگار مادرش فقط منتظر بود برگردد .. شاید اگر مادرش
نمیبرد این طور کینه نمی کرد و همه چیز یادش نمی رفت ... او که
فکر می کرد عشقش را پیدا کرده ... او که عاشق شده بود چرا؟ چرا
نتوانست بگذرد و بی گناه را پای دار نبرد ... سرش را تکان شدیدی
داد ... مورچه ها باز راه افتاده بودند ... فکر مهتاب مثل خوره به
جانش افتاده بود ... باز چشم های مظلوم دخترک ... آن چانه ای که
ریز لرزیده بود ... وای همان یک حرکت برای سوزاندن دنیا و
آخرتش کافی بود ... چطور توانسته بود بی تفاوت بایستد و عشقش
را ریشخند کند ... مادرش را که دفن می کردند یک قطره اشک هم
نریخته بود ... بیچاره مهتاب خودش هم عزادار مادر بزرگش بود اما

حواسش به او بی معرفت بود این را زانیار گفته بود .. بی معرفتی خودش کم نبود که بعد از بازگشت از آلمان به سراغ محبوب نرفته بود هر چند که حالش بسی وحشتناک داغان بود اما شاید اگر به موقع به دیدارش می رفت سرنوشتشان این جور رقم نمی خورد ... هر بار که یادش می افتاد بیشتر حال دلش خراب می شد ... زیر لب زمزمه کرد:

-جان شهاب تو کجا رفتی؟

از بیچارگی خودش جنون گرفت... مهتاب جانش بود که آن را از خود گرفته بود؟ صدای فریاد در پس زمینه ذهنش بلند شد "خفه شو لعنتی ... خفه شو ... تو کردی... توی احمق ... حالا زانوی غم بغل گرفتی که چی؟" دوفکر ناهمجنس در ذهنش به جان هم افتاده بودند...

با صدای شکور پلک باز کرد:

-آقا شهاب باز اومدی این جا چی کار؟

سرش را به سختی به سمت او چرخاند ... شکور چشمان سرخ و ملتهبش را دید ... اگر خودش آن شب شاهد رفتار شهاب نبود باور

نمی کرد این پسر چنین کاری با مهتاب کرده باشد .. حالا دیگر باور داشت شهاب از آن دست مرفهین بی دردیست که با دست خود گند می زنند به زندگی خود. این جوان کار و زندگی نداشت که این چنین روزهایش به بطلان می گذشت؟

حالا این عشق و شیدایی بعد از آن کار برایش عجیب بود و باورش نداشت... شاید این هم یکی دیگر از خصوصیات این قشر بود ... خوشی که زیر دلش زده بود همین بود دیگر! ... جلو رفت و گفت: -آقا سرهنگ یکی دو روز دیگه برمی گردن ایران... اگه بفهمن شما میایی تو باغشون ...

مکشی کرد و با کلافگی ادامه داد:

-ای بابا داری برای ما هم دردرس درست می کنی ها... من نمی خوام بفهمه این جا چه اتفاقی افتاده..

شهاب تکانی به تنش داد... انگار یک وزنه سنگین به جانش بسته بودند ... لحنش کشدار بود ... کف یک دستش را روی زمین گذاشت و با دست دیگرش به شیشه ی نوشیدنی اش تکیه زد ... شکور سرش را به تاسف تکان داد و پچ زد:

-همون بهتر اون دختر گذاشت رفت ...

شهاب پوزخند کش داری زد و سعی کرد از جا بلند شود شکور دست زیر بغلش انداخت و گفت:

-تکیه بدید به من بریم بیرون ... نمی فهمم اگه می خواستیش اون چه کاری بود اگه هم بدت می اومد این چه کاریه ...

شهاب چشمان مستش را به او دوخت و گفت:

-تا حالا خر از نزدیک دیدی ؟

شکور که ابتدا منظورش را نفهمیده بود، لب هایش را به هم چسباند و سرش را تکان داد:

- نگفتی از نزدیک دیدی ؟

-ای بابا آقا .. این چه حرفیه!

با انگشت اشاره محکم به سینه خود کوبید و گفت:

-من خرم .. می فهمی ... عشقمو اذیت کردم ... اونم ولم کرد رفت
... دیگه دوستم نداره ... اگه بدونی چه قدر دوستم داشت ...

-شما چی؟ شما دوستش داشتی؟

شهاب سعی کرد در جایش محکم بایستد ... اما وزنه آویخته به تنش
اجازه حفظ تعادل را نمی داد کمی تلو خورد که شکور بازویش را
گرفت... به کمک او راست ایستاد و باز زد به قفسه سینه اش و
گفت:

-من میمردم براش ... می فهمی منِ خر ، جون می دادم براش ...
شکور با چشمای گرد شده نگاهش کرد:

-آخه اون کارت...

شهاب سکسکه کرد و گیج پنجه به مویش کشید:

-بذار یه کم دیگه این جا بمونم پیش مهتاب... خونه از فکرش
دیوونه می شم ...

شکور پچ زد طوری که خودش شنید:

-توهم زده بی نوا...

شهاب گنج و مات نگاهش کرد.

-مہتاب ہر شب میاد این جا ... با ہم می ریم هواخوری...

شکور عاجز نگاهش کرد و با خود فکر کرد بیچارہ تا دیوانگی

فاصلہ ای ندارد... اجازہ داد دوبارہ شہاب بنشیند و تکیہ بہ دیوار

زند... از کلبہ خارج شد و بی معطلی شمارہ گرفت ... صدای زانیار
در گوشش پیچید:

-بلہ ...

-سلام آقا خوبید؟

-ممنون ... شکور خان چیزی شدہ؟

-آقا ... این آقا شہاب بدجوری حالش خرابہ ہا...

-باز اومدہ اون جا ؟

-آقا ہر شب میاد ... تو رو خدا یہ کاری کنید .. سرہنگ دارہ برمی

گردہ من نمی خوام بدونہ چی پیش اومدہ ... آقا می دونید کہ من

کارہ ای نیستم این جا ...

زانیار نفسش را پر صدا بیرون داد:

-نذار بره .. خودم الان میام...

-باشه آقا .. ممنون...

به سمت کلبه برگشت و سرک کشید... شهاب پلک بسته بود ...
هنوز هم باور نمی کرد او را این طور آشفته و درمانده ببیند ... در را
بست و آرام به سمت خانه سرایداری خود رفت ...

xxx

-شهاب ... هی پسر بیدار شو...

پلک سنگین شهاب از هم فاصله گرفت و دوباره روی هم افتاد ...
حال خرابش توصیف ناپذیر بود... درست مثل کویری خشک و
خالی بود که در انتظار باران نشسته بود اما دریغ از یک قطره... لب
های خشکش برهم خورد و نالید:

-زانی ولم کن...

-پاشو ببینم ... تو چه مرگته؟... اون وقت که بود همش دنبال
چزوندنش بودی ... حالام که رفته این طوری ...پاشو شهاب...

فریاد شهاب بلند شد:

-ولم کن ... می فهمی؟

-نه نمی فهمم! مثلا عاشقش بودی؟ خاک بر سرت با این عاشقی
کردنت ... که خوردی زدی همه چی رو داغون کردی ... پاشو بریم
خونه..

چشمان شهاب خمار به او نگریست...انگار نه انگار که زانیار با او
بود ... زانیار مقابلش زانو به زمین چسباند و کفری گفت:

- اصلا وایسا ببینم تو به جای گشتن دنبال مهتاب مثل احمقا این
جا غمبرک زدی که چی؟

شهاب دهانه شیشه را به سمت دهان برد اما زانیار عصبی آن را از
دستش بیرون کشید ...

-ولم کن زانی ...

-ولت کنم که چه گهی بزنی به بقیه زندگیت ... پاشو که می خوام
بهت خبرای خوبی بدم...

چشمان شهاب بی معطلی باز شد و وقتی نیش باز زانیار را دید
چنگ به یقه اش زد:

-عوضی ... داری مسخره م می کنی ...

زانبار شانه بالا انداخت:

-نه بابا منو مسخره بازی ... پاشو مثل بچه آدم بشین تا بهت بگم ...
جون داداش نمی خواستیم تا مطمئن نشدیم چیزی، رو کنم اما این
حال و اوضاع ...

شهاب بی نفس در جایش نشست...

"جانا دلم ربوده ای فریبانه به انتظار تو

غریبانه نشسته ام بینم آن دو چشم مست و دلبرانه

جانا به غم نشانده ای دل ما را

بیا و دریاب من تنها را که خسته ام از این زمانه "

لب های زانبار به خنده باز شد ... زیر لب زمزمه کرد:

-مرتیکه چشمت باز شد آ ...

مشت شهاب بی رمق روی بازوی او نشست لبخند زانبار کش

اومد ...

-سروش یه آشنا تو دانشگاهش پیدا کرده ...

چشمان شهاب درشت شد...

-خره، هر جا باشه باید واحدشو منتقل کنه ... البته باید امیدوار
باشیم بخواد ادامه تحصیل بده...

رنگ از رخ شهاب پرید... امیدی که می رفت دلش را پر از شادی
کند در آن واحد به ناامیدی تبدیل شد ...
زانبار دست زیر بازویش انداخت و گفت:

-آقاجونت خیلی نگرانته ... اون بیچاره که مثل ما نمی دونه تو چه
گندی زدی به زندگیت... همش ی گه هواتو داشته باشیم ... میگه
باورش نمیشه مرگ مادرت انقدر به همت بریزه ...
یاد پدربزرگش افتاد ... همین چند شب پیش به سراغش آمده بود اما
شهاب آن قدر سکوت کرده بود که پیرمرد بی حرف رفته و او را به
حال خود واگذار کرده بود ...

- پاشو من مطمئنم می تونیم پیداش کنیم ...شهاب!

-نمیشه ... هر شب کابوس اون شب لعنتی رو می بینم ... دارم
دیوونه می شم ... می فهمی ؟

-باشه قبول... اما می خوام بدونم تو واقعا دلت می خواد مهتابو پیدا کنی یا نه؟

اصلا نفهمید چطور در جایش نشست ... چشمانش، عشق از دست رفته را بی داد می کرد :

-دنیا مو می دم زانی ... فقط پیدا بشه ... زانی دارم دق می کنم ... من کی انقدر خاک بر سر شدم ... من بی شعور خودم فراریش دادم ... می دونستم عاشقشم .. می دونستم دیوونه ش شدم اما تا آخرین لحظه رو خیریت خودم موندم ... حالا همه چی شده برام کابوس ...

کف دست عرق کرده اش را به مانتواش کشید و دسته چمدان را در دستانش جا به جا کرد ... خسته از روزهای سختی که گذرانده بود نگاهی به مغازه کلوچه فروشی انداخت ... ته دلش از گرسنگی مالش رفت ... قدمی جلو گذاشت و به شاگرد فروشنده گفت:

-آقا دوتا از این کلوچه ها می دی؟

پسر نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-بله ... الان ...

و دوتا کلوچه داغ مخصوص شهر پدری اش را داخل پاکت گذاشت و به طرف او گرفت ... عطر و بوی کلوچه اشتهايش را دوبرابر کرده بود و گرسنگی را بیشتر به رخس می کشید ...

اسکناس ده هزار تومانی را روی پیشخان گذاشت و بعد از گرفتن باقی پولش برای خوردن کلوچه ها به پارک کوچک و پر از درخت کنار آن سوی خیابان رفت ... این روزها کارش شده بود صرفه جویی در خورد و خوراک ... همین که می توانست پول مسافرخانه کوچکی را که در آن اسکان گرفته بود بپردازد خودش جای شکر داشت ... خدا را شکر مردم شهر آبا و اجدادی اش عجیب مهمان نواز و غریب نواز بودند ... همین چند روز هم کلی کمکش کرده بودند ... مسافرخانه چی به محض این که فهمیده بود برای یافتن گمشده هایش به این شهر آمده یکی از اتاق ها را به او کرایه داده بود ... و باعث قرص شدن قلبش شده بود ... این که تنها نیست و هر چه بود خون آبا و اجدادی اش در رگ هایش می جوشید ...

مجبور بود از همه چیز بزند تا بتواند تا پیدا کردن کس و کارش در آن شهر بماند ... شهری که با وجود بمباران های دوران جنگ

تحمیلی هنوز به قوت خود سر پا بود .. در این چند روز که شب هایش با غصه شهاب و بلایی که بر سرش آورده بود و روزهایش با گشتن و گشتن به دنبال پدر بزرگش گذشته بود به یک نتیجه رسیده بود، نتیجه ای که شاید تلخ بود اما برای او یکی از پر معناترین ها بود ...

"او هم مثل شهر آبا و اجدادی اش در برابر حملات سهمگین دشمن مقاومت کرده بود و سر پا ایستاده بود... او هم ریشه در این خاک داشت و صبوری و مقاومت را از این سرزمین به ارث برده بود "

با اشتها گاز بزرگی به کلوچه خرمایی و نان شیرینی تازه و داغ زد و با لذت ذره ذره اش را جوید و فرو داد. بی اختیار به این فکر کرد اگر تا پایان اندوخته اش خانواده پدری اش را نیابد چه خواهد شد ؟... لقمه در دهانش ماسید و دستش پایین آمد ... لب هایش لرزید و پر غصه با خود فکر کرد "می تونم پیداشون کنم ... هنوز یه آدرس هست... هنوز امید دارم... می تونم"

همزمان به آخرین آدرسی که داشت نگاه کرد و نالید :

-خدایا امیدم به خودته...

نام خدا را که بر لب راند انگار نیرویی مضاعف گرفت ... چند گاز پی در پی به کلوچه فوق العاده خوش طعم توی دستش زد و باقی را در ساکش گذاشت ... باید برای یافتن آن ها انرژی می داشت ... تا وقتی خدا بود امید هم بود .. بطری کوچک آبش را بیرون کشید و با وجود آن که کمی گرم شده بود، چند قلی نوشید و از جا بلند شد ... باید زودتر به سراغ آن آدرس آخر می رفت ... به سمت خیابان اصلی رفت و با دیدن اولین تاکسی دست بلند کرد ... آدرس را به راننده نشان داد و به امید پیدا کردن گمشده هایش زیر لب شروع به گفتن ذکر صلوات کرد ...

xxx

صدای فریاد جلالی بزرگ او را به خود آورد هرگز او را این چنین خشمگین متوجه خود ندیده بود ... اما مگر فرقی هم می کرد ... اصلا انگار در این چند روز تمام انگیزه ی زندگی اش همراه با مهتاب پا به فرار گذاشته و رفته بود ...

-تو چته پسر؟ ها... آخه من باید دنبالش تو این ور و اون بگردم... چرا نمی گی چه مرگته؟ چی شده که از این رو به اون رو شدی؟

شهاب پوزخند زد... پدربزرگش، لش را خوب آمده بود... دلش
میخواست فقط یک جا بیفتد و به معشوقش فکر کند... به اشتباهاتش
و به از دست دادن عشقش اما مگر این ها می گذاشتند؟
-دست از سر من بردارید ... ولم کنید بابا... آه...

جلالی قدمی بلند به سمتش آمد و یقه اش را گرفت .. با وجود
پیری و سنی که از او گذشته بود، عجیب سر پا بود اما این روزها
کمر شهاب با آن یال و کوپالش به نظر خمیده می آمد... نگاه خسته
اش باعث شد، جلالی غم را در عمق چشمان او بخواند...

-بابا جان می دونم از مرگ مادرت داغونی ... بعد از شاهین و
مادرت منم نتونستم دیگه کمر راست کنم ... اما عزیزم یه کم به
خودت بیا ... زندگی ادامه داره با هر چی خوب و بدش...

پوزخندش عمق بیشتری گرفت و رفته رفته به بغض سنگینی تبدیل
شد و مرد جوان را بی طاقت به هق هق انداخت... پدربزرگش
ناباورانه به او نگریست ... نمی دانست این روزها شهاب فقط از
دست داده است... اول شاهین ، بعد مادرش و سپس عشقی که هیچ
از او نمی دانست...

در کمال تعجب مقابل نوه اش ایستاد و با دردمندی گفت:

-آخه تو چی می خوای بگی شهاب ... بگو و خودت رو خلاص کن ..

صدای خش دار شهاب قلبش را فشرد:

-من دارم عذاب می کشم آقاجون ... می خوام بمیرم ..

جلالی که در این مدت به واسطه ی پنهان کاری های زانیار و سروش از چیزی خبر نداشت ، گفت:

-مادرت عروس منم بود بابا... اصلا بعد اون ماجرا شوک بودم ...

-مرگ مامان فاجعه کرد آقاجون ...درست مثل یه سونامی همه چیزم

رو نابود کرد ... من دیوونه شده بودم... آقا جون از من نخواه آدم

بشم و بیام بشینم پشت میز اون شرکت...

و با دست به ناکجا آباد اشاره کرد... صدایش اوج گرفت:

-نخواه آقاجون ... من دیوونه، طوری بی معرفتی کردم که تا عمر
دارم باید بسوزم ...

جلالی گیج پرسید:

-شهاب تو چی کار کردی؟ چرا درست حرف نمی زنی منم بفهمم!

-آقاجون یاده شاهین عاشق اون دختره شده بود؟

چشمان پیرمرد کمی درشت شد:

-از چی حرف می زنی؟

-همون که مامان مخالف بود... من هر روز شاهد دعوای شاهین با
مامان بودم...

جلالی دست به چانه اش کشید ... شهاب دست او را گرفت و
گفت:

-بشین آقاجون ... دارم خفه می شم ...نوه ت گند زد.. به همه چی
...

-درست حرف بزن بینم چی می گی... چی کار کردی که این
طوری به هم ریختی بابا؟

روی مبل نشست و شهاب مقابل پاهایش زانو زد و گفت ... گفت از تمام کینه هایی که به دل گرفته بود ... از نفرتی که ذهنش را بیمار کرده بود ... از حرف های ملی .. از کارهای مادرش ... از دختری که عاشقش شده بود... از تمام اتفاقاتی که با مهتاب از سر گذرانده بود ... اخم های پدربزرگش لحظه به لحظه بیشتر از قبل درهم فرو می رفت اما شهاب باید خودش را خالی می کرد ... از محرمیتی گفت که با آن به مهتاب نزدیک شده بود... از عشقی که به مهتاب داشت ...

-بعد از مردن شاهین تو اون تصادف و سخته یهویی مامان ، من دیوونه شدم ... نگفتم اما بد کینه کردم...همش با خودم کلنجار می رفتم ... دلم می خواست هر طور شده زهرمو بریزم ... حالم بدجور به هم می خورد از دختری که اون همه ادعاش می شد... باور نمی کردم برادر و مادرمو این طوری از دست بدم ... یکی بره زیر خاک و اون یکی این جور علیل و بی زبون بیفته رو ویلچر...

جلالی با رنگی که پریده بود زمزمه کرد:

-گناه اون دختر چی بود وقتی مادرت مخالف بود و یه دنده حرف خودشو می زد ...

شهاب با حالی دیوانه وار پنجه به مویش کشید:

-بالاخره شاهین مامانو راضی کرد و رفت خواستگاری...همون شب
که مُرد فهمیده بود دختره توی این مدت با کسی دیگه نامزد کرده ..
ملی همه رو می دونه ... اون گفت که مامان به پا گذاشته بوده از
دختره آتو بگیره که ظاهرا هم گرفته بوده ...

-داداشت چوب ندونم کاری مادرتو خورد ... گناه اون دختر نبود بابا
جان!

شهاب شوکه به پدربزرگش خیره شد... نگاه جلالی پر از حرف
بود... با حالی خراب نالید:

-از چی حرف می زنید آقاجون!

-از اشتباه مادرت... از کاری که مخفیانه کرد... از بلایی که سر این
دوتا جوون آورد ...

چشمان شهاب وق زده او را می نگریست، پدربزرگش از چه حرف
می زد؟ لب هایش به سختی تکان خورد اما تمام راه گلویش
خشک خشک شده بود:

-آقاجون؟

-مادرت رفته بود سراغ دختره... بهش گفته بود اون عکسا رو به شاهین نشون میده و آبروشو پیشش می بره... بهش می گه که اون همزمان با کس دیگه ای هم رابطه داره اما خبر نداشت از هیچی ... یه جورایی فکر می کرد اون دختر با این تهدید کنار کشیده و به خودش حق می داد .. درست شب تصادف شاهین خیلی چیزا معلوم شد...

انگار فلج شده بود که جانی در دست و پاهایش احساس نمی کرد ... پدربزرگ ادامه داد:

-میخواست هرطور شده شاهین رو منصرف کنه وقتی نتونسته بود و شاهین بی خیال نشده بود رفته بود سراغ دختره ... تا این جای حرفای ملی درسته .. آره مادرت از دختره آتو گرفته بود اما چه آتویی .. اون دختره بی نوا معصوم تر از اونی بود که بخواد به شاهین صدمه بزنه...اون شب هنوز قبل این که خبر تصادف شاهین بیاد اون دختر اومد این جا ... تو بیرون بودی و من و مامانت تازه شام خورده بودیم ... مادرت خیالش راحت شده بود که شاهین با شنیدن و دیدن عقد شدن اون دختر دیگه دست از سر این قضیه برداشته و داشت با آب و تاب به من تعریف می کرد که چه

کارهایی که نکرده اما وقتی اون دختر اومد سراغ مون تازه فهمیدیم
ندونم کاری مادرت چه بلایی به سرمون آورده...

قلب شهاب برای شنیدن حرف پدربزرگش کوبشی سخت گرفت ...
جلالی دست به پیشانی کشید و ادامه داد:

-اون شب اون دختر با نگرانی اومد و سراغ شاهین رو گرفت ...
مادرت عصبانی شد و سرش داد زد که چرا راه اوفتاده اومده این جا
... دختره به گریه افتاد ... از ما می خواست شاهینو نجات بدیم...
گفت شاهین زنگ زده و باهاش خداحافظی کرده ... باهاش از
قصدهش گفته ... ازخودکشی ... و گوشیش رو خاموش کرده بود ...
شاهینم مثل شماها کم تحمل بود

رنگ از رخ شهاب کاملاً پریده بود و بی نفس به پدربزرگش خیره
شده بود ...

-دختره ترسیده بود اومد سراغ ما تا اگه می تونیم به شاهین کمک
کنیم اما دیر شده بود ... شاهین تو اتوبان با اون سرعت خودشو به
دست مرگ سپرده بود بابا جان... دیگه دیر شده بود .

شهاب دیوانه وار از جا پرید:

-آخه چرا حرفی به من نزدید آقاجون؟ چرا پنهون کردید؟

-چی می گفتم... ها؟ که مادرت بعد اون سخته و الکن شدنش پیش تو هم از چشم بیفته؟ چی می گی پسر تازه اون شب فهمیدیم اون پسری که با دختره قرار می داشته یه آدم بیشراف و لاتی بوده که هر بار دختره رو با تهدید به کشتن شاهین اخاذی می کرده ... ظاهرا این آقا از اون دسته اراذل و اوباشی بوده که خاطر این دختر رو می خواسته بعد که جواب رد می گیره دایم دنبال دختره بوده و با وارد شدن شاهین توی زندگیش شروع می کنه به اذیت و آزار بیشتر دختره ... می گفته شاهینو می کشه و داغشو می ذاره به دل دختره ... اونم ترسیده بوده مجبور بوده هر موقع می گه براش پول بیره تا مردک صدمه ای به شاهین نزنه ... جالب این بود دختره با این که وضع مالی درست و درمونی هم نداشته هر بار به خاطر شاهین تن به خواسته ی اون نامرد می داده ... جالب تر این بود که اون دختر می گفت هیچوقت نتونسته حرفی به شاهین بزنه چون می ترسیده شاهین فکر کنه اینا همش نقشه ست برای پول و ثروتش ... وقتی

مادرت میره سراغ دختره و تهدیدش می کنه دختره از ترس فهمیدن شاهین هیچی نمی گه و زود قبول می کنه ... می گفت فکر می کردم این طوری حداقل شاهینو نجات می دم و با وجود عشقی که نسبت به شاهین داشته اما با حرف ها و توهین های مادرت تصمیم می گیره برای همیشه از زندگی شاهین بیرون بره و تصمیم آخر رو می گیره... و برای همین به پسرعموش که سال ها می خواستدش جواب مثبت می ده ... کار مادرت باعث شده بود تمام تردید هاش رو کنار بذاره چون مطمئن بود با این همه اختلاف اگر همه سدها رو هم کنار بزنه باز با چنین معضلی رو به روه... چیزی که شاهین قبولش نداشته و به این ازدواج پافشاری می کرده ..

پیرمرد نفشش را با درد از سینه بیرون داد:

- اما شاهین با اون کارش همه مون رو آچمز کرد ... فهمیدن ماجرای اون دختر و تصادف شاهین باعث شد مادرت اون جور سخته کنه و افسرده بشه ... انگار بی زبون شدنش یه جور مجازات برای خودش بود ... فکر می کردم درمان می شه و اگه بخواد خودش بهت می گه ... نمی خواستم وقتی از چیزی خبر نداری اونو از چشمت بندازم ... دلم نمی خواست با فهمیدن تو حال مادرت بدتر

بشه اما فکر نمی کردم تو ندونسته کینه کنی و سر اون دختر بی نوا
خالی کنی ...

انگار دنیا بر سر شهاب خراب شد که بی نفس به جایی روی دیوار
خیره ماند ... چه کرده بود؟ تصویر آن شب کذایی مقابل چشمانش
نقش بست ... شبی که او هم مثل مادرش به خطا رفته بود.. بلایی که
بر سر مهتاب آورده بود ... درد در قفسه سینه اش جا خوش کرد و
نالید:

-آخ ... آی آقاجون...

آری او هم پسر همان مادر بود که این چنین همه چیز را نیست و
نابود کرده بود... کاش میمرد ...

چطور می توانست حرف بزند و از اشتباهاتش بگوید؟ .. چطور
از حماقتی که کرده بود می گفت و خجالت نمی کشید؟ شانه هایش
که لرزید جلالی ترسید... این گریه برای شهابش زیاد بود! نوه اش را
هرگز این چنین عاجز ندیده بود...

XXXX

نگاهی به کوچه پهن و بلند بالا انداخت ... نمی دانست اگر این جا هم " نه " بشنود چه خواهد شد ... به چه امیدی به زادگاه پدرش آمده بود ؟ غریب به یک هفته بود که در به در دنبال بشیر مردانی می گشت ... پدربزرگش !... کسی که سال ها پیش پسرش را به خاطر ازدواج نامتعارف با سنت های خانوادگی، از خود طرد کرده بود ... آب دهان خشک شده اش را فرو داد... هر بار که یادش می افتاد قلبش تپشی تند می گرفت و ترسی غریب وجودش را پر می کرد ... نمیتوانست هیچ تصویری از خانواده پدری اش در ذهن مجسم کند و همین آشوب دل را بیشتر می کرد .. نفسش را آرام بیرون داد و به یاد نوشته های پدرش افتاد ... " پدرم هرگز نیان رو نپذیرفت ... دختری که دل و دین از من برده بود ... توی بحبوحه جنگ، وسط اون موشک باران ها این حضور نیان بود که دلم رو قرص می کرد... عاشقش بودم ... عاشقم بود... درست وقتی به شدت زخمی شده بودم این نیان بود که با مهربانی و مراقبت های ویژه منو به زندگی برگردوند ... نیان پرستار بیمارستانی بود که من به اون جا منتقل شدم ... "

با صدای بوق موتوری که از کنارش گذشت به خود آمد و وارد کوچه شد ... نگاهی به آدرس انداخت و شماره پلاک، نشان داد تا انتهای کوچه باید برود ... تمام تنش خیس از عرق بود و خشکی و گرمای آزار دهنده شهرهای جنوبی را با بی تابی به جان خریده بود ... این جا دزفول شهر معروف به بمباران های موشکی بود ... گرم و تفت دیده با خانه هایی که در و دیوارهای بلند و قلعه مانندش عجیب توجهش را جلب کرده بود... هنوز هم با وجود تمام بازسازی ها در بعضی از نقاط آثار جنگ بر در و دیوارش نقش و نگار داشت ... هنوز هم می شد فهمید مردم این شهر با آن همه حملات موشکی چه سختی ها که نکشیدند اما ایستاده بودند ... شهری که با وجود بیشترین حملات موشکی سکنه اش هرگز خانه های خود را خالی نکرده و در تمام سال های سخت جنگ دست از مقاومت و رشادت نکشیدند ... هنوز هم عطر هزاران شهیدی که سر بر خاک این شهر نهاده بودند از جای جای کوچه ها و خیابان ها به مشام می رسید ... از پدرش خیلی چیزها شنیده بود اما راست می گفتند شنیدن کی بود مانند دیدن؟ شهر پدری در معنای واقعی کلمه

زیبا بود ... و پر بود از دیدنی ها اما ذهن درگیر مهتاب هنوز این اجازه را به او نمی داد تا پیدا کردن خانواده اش به دنبال چیز دیگری باشد ... دل مهتاب فعلا در پی یک چیز بود ، یافتن خانواده اش ... یافتن پشت و تکیه گاهی به محکمی پدرش ... شاید آن روز می توانست از این همه زیبایی لذت کافی را ببرد ...

وقتی به خود آمد مقابل خانه ای بزرگ و حیاط دار ایستاده بود .. از آن خانه ها که با وجود دیوارهای بلندش سرسبزی کنار های کهنسال و زیبایش از بیرون به وضوح پیدا بود ... مردد دست لرزانش را روی زنگ در گذاشت ... انگشتانش بی اختیار مشت شد ... یعنی پدر بزرگش او را می پذیرفت؟ ... بعد از کاری که پدرش کرده بود آیا مهتاب جایی میان این قوم داشت؟

نفسش همراه با باز شدن درِ فلزی، در سینه حبس شد ... دختر جوان و زیبایی سرش را بیرون کشید و با دیدن او گفت:

-جانم ... بفرمایید ... با کی کار داشتید؟

زبان روی لب های خشک شده اش کشید ... قلبش ضرباهنگی تند گرفته بود اگر این جا هم پدربزرگش نبود چه باید می کرد؟
نگاه منتظر دختر باعث شد پرسد:

-ببخشید منزل آقای بشیر مردانی؟

دختر نگاهی به سرتا پای مهتاب با آن تیپ و قیافه متفاوت انداخت ... خب کاملاً می شد فهمید دخترک مال این شهر نیست و از جایی دیگر آمده بخصوص با آن لحن ظریف و خاصش ... از لای در کامل بیرون آمد و همان طور که پر چادرش را جلو می کشید گفت:

- درست اومدی ...

نفس مهتاب پر صدا از سینه بیرون آمد و اشک در چشمانش حلقه زد ... لبش را محکم زیر دندان برد و زمزمه وار پرسید:

-خودشون، هستن؟

باز دختر جوان که تقریباً هم سن و سال خودش می خورد، جواب داد:

-بله ... هستن...

دیگر قلبش جای ایستادن در سینه را نداشت ... نمی دانست چه بگوید! ... نفسی به آسودگی کشید اما چشمانش به خاطر فشار این چند روز سیاهی رفت و بی اختیار برای حفظ و کنترل خودش دست به دیوار گذاشت و پلک بست... صدای دختر از نزدیکش بلند شد:

-خانم خوبی؟

پلک باز کرد و به آنی چشم هایش پر شد ... دختر متعجب نگاهش می کرد ... باید می گفت و خودش را خلاص می کرد از این همه دلشوره و آشوب آزار دهنده! ... مگر نه این که روزها بود که به این لحظه فکر کرده بود ... لب باز کرد و زمزمه وار گفت:

-من مهتابم ... دختر محمد!

مردمک چشمان دختر لحظه ای تنگ و سپس گشاد شد ... ناباورانه سرتاپایش را درنوردید و لب زد:

-چی؟

انگار نمی توانست باور کند چیزی را که می شنود درست است
..ضعف بیشتری وجود مهتاب را پر کرده بود و حالا لرزی خفیف به
جانش افتاده بود اما با صدایی خفه گفت:

-دختر محمدم...

دختر هنوز نگاهش به مهتاب بود اما با لکنت و خطاب به کسی
دیگر فریاد زد:

-مامان مامان ... بیا ببین کی اومده!

و در را با شدت باز کرد و هول زده به داخل حیاط بزرگ دوید و
دوباره همان جمله ها را تکرار کرد ... مهتاب پر از ضعف اما با دلی
پر امید خود را به در رساند ... در لحظه حیاط شلوغ شد و صدای
هلله و شادی فضا را پر کرد ... بی نفس قدمی جلو گذاشت و پا به
داخل حیاط کشید ... هنوز هم باور نمی کرد جمعیت ریز و درشتی
که مقابلش ایستاده اند قوم و خویشش باشند ...

xxx

نفس پیرمرد از فریادهای پی در پی که کشیده بود بالا نمی آمد...
 شهاب دستپاچه لیوان آب را به سمت دهان او برد اما جلالی با
 پشت دست محکم آن را پس زد و با جان کندن گفت:

- حماقت کردی بچه ... می فهمی ؟ تو انتقام از کسی گرفتی که هیچ
 ارتباطی به این ماجرا نداشت ... بگو بابا جان دروغ گفتی ؟ بگو داری
 اذیتم می کنی ؟

سرشهاب مایوسانه پایین افتاد... پیرمرد عاجزانه نالید:
 - من این جوری معرفت و مردونگی یادتون داده بودم ؟ زورت به یه
 دختر بی کس و کار رسیده بود ؟ وای .. وای ... باریکلا ... باریکلا
 پسر! ... مردونگی کردی ... احسن...

شهاب با بدبختی نالید:

- آقاجون ؟!

جلالی پیشش زد:

-تو دروغ می گی ...تو عاشق نبودی... تو تمام این مدت عاشقی
 نکردی ...تو گرگی بودی تو پوسته میش ...تو گولش زدی و اونو
 کشوندی سمت خودت ... دل اون دختر رو به بازی گرفتی و بعد
 ضربه نهایی رو زدی ! این رسم مردونگیه؟

شهاب کف دست را روی دهان گذاشت...درد داشت تک تک این
 حرف هایی که واقعیت داشت ...

-دروغ نبود ... می خواستمش .. با هر کلمه ای که حرف می زد ... با
 هر حرکتی که پر بود از متانت ... دوشش داشتم!

جلالی از جا برخاست ... پوزخند از لبانش کنار نمی رفت:

-خودتو گول زن بچه ... عاشق با معشوقش این طور نمی کنه ... تو
 داری خودتم گول می زنی ...درست مثل کسی که می ره روی
 صورت معشوقش اسید می پاشه و ادعا می کنه چون عاشقه این
 کارو کرده... به این نمی گن عشق احمق !

شهاب روی مبل نشست ... سرش را میان دستانش گرفت و پچ زد:

-مردن مامان منو به هم ریخت ... انگار شب و روز یکی افتاد به
 جونم ... " پس چی شد اون قول و قرارایی که با خودت گذاشته

بودی تا انتقام داداشت و مادرت رو بگیری؟ ... دختره با ناز و ادا گولت زد؟ ... شهاب مادرت مرده!... تنها شدی ... حرفای ملی که تو بیمارستان گفته بود یه لحظه از کله ام بیرون نمی رفت... یکی مثل این دختره خانواده ت رو ازت گرفت " ... آقاجون دیوونه شده بودم ... دست من نبود ... حالم خوش نبود ... وقتی به خودم اومدم که اون نقشه رو کشیدم... می خواستم دست از خود آزاری بردارم ... مثلاً می خواستم به خودم ثابت کنم من مثل شاهین خودمو نابود نمی کنم ... می خواستم بگم اون دختر هیچ ارزشی برام نداره... اون چند روز نرفتم پیشش ... می دونستم کارش گریه ست و الان غصه می خوره اما مثل احمقا داشتم با خودم لج بازی می کردم ... مهتاب مهربون بود ... خانم بود ... درک می کرد ... عزیز خودشم تازه مرده بود اما بازم هوای منو داشت .. وای آقاجون من چی کار کردم؟

-خبط کردی پسر ... ناامیدم کردی ... چه نون حرومی بهتون داده بودم که این جوری دودمانم رو به باد دادید ...

شهاب داغان به او نگاه کرد و جلالی تنها به تحکم گفت:

-باید پیداش کنی ... شهاب، دختره آب شده باشه و توی زمین فرو رفته باشه باید پیداش کنی ... من دیگه تحمل این یکی رو ندارم ...

شهاب سرش را پایین انداخت .. چطور می توانست بگوید دخترک
معلوم نیست به کدام شهر گریخته ست ؟

#پست_هشت_از_فصل_دوم_رمان_فقط_تو.....

گوش تا گوش اتاق بزرگ را زن و مرد و بچه نشسته بود... کسانی که
نمیشناخت اما حالا دیگر مطمئن بود با آن ها نسبتی دارد بی شک
نزدیک... ظاهرا درست وسط مهمانی خانوادگی رسیده بود .. نگاه را
از گل درشت قالی زیر پایش گرفت و به پیرمردی دوخت که
عجیب او را به یاد پدرش می انداخت ... همانطور بلند قامت و
همانطور درشت هیکل... به غیر از سال های آخر که پدرش در اثر
بیماری به شدت ضعیف شده بود همین جور رشید و خوش قامت
بود اما خب بیماری سال به سال وجودش را به ضعف نشانده
ودست آخر با روزها بستری شدن در بیمارستان جان به مرگ
ناجوانمرد تسلیم کرده بود...

با صدای سرد زنی که سن دار و تقریباً هم سن و سال پدرش بود به خود آمد:

-تو واقعا دختر محمدی؟

لب هایش لرزید:

-بله...

و آرام کیفش را باز کرد و با دستی لرزان شناسنامه اش را بیرون کشید و به دست او داد ... زن نگاه خیره اش را به شناسنامه دوخت و سپس آن را به دست زن جوان تر از خودش سپرد و دوباره از مهتاب پرسید:

-خودش کجاست؟ داداشم هنوز بعد این همه سال دست از قهرش برنداشته؟ می دونی چند ساله پدر و مادرمون چشم به راهش بودند ... حالا هم قاصد فرستاده ... مادر که رفت و همون طور چشم انتظار موند

کلامش نیمه ماند و به گریه افتاد ... پس این زن عمه اش بود... عمه مهین یا عمه ساره؟ کدامش؟ ... خودش هم بغض کرد .. چشمانش پر از اشک شده بود ... انگار راه گلویش بسته شده بود برای هر

حرفی! ... نگاهش را بالا کشید و بی اختیار چشم به پیرمرد ساکت و صامت بالای اتاق دوخت ... پدربزرگی که مادرش را نخواسته بود ... نکند او را هم نخواهد؟ ... یک صلابت عجیب داشت این پیرمرد... اگر این جا هم نمی خواستندش، چطور می توانست به این بی پناهی ادامه دهد؟ نفسش را به آرامی بیرون داد و زمزمه وار گفت:

-بابا این سال ها دایم مریض بود ...

زن دیگری که بی شباهت به آن دیگری نداشت، تیز پرسید:

-بود؟ داداشم کجاست دختر؟

نگاه پیرمرد همان که بشیر بود، نافذ و برنده در نگاهش نشست ... زبان روی لب های خشکش کشید. چه قدر سخت بود حرف زدن در برابر کسانی که همان اندازه که آشنا بودند به همان قوت هم غریبه بودند ... چشمانش خیس شد و بغض سفت و سخت شده در گلایش را به سختی فرو داد:

-بابا دو ساله که منو تنها گذاشته!

همه ی نگاهها با هم و ناباورانه به صورتش دوخته شد ... عمه اش
بهت زده، محکم روی پایش کوبید و نالید:

- دیدی ساره ؟ محمد برنگشت ... وای بابا ... دیدی پسرت
برنگشت..

زن دیگر که حالا می دانست عمه کوچکترش ساره است به نوع
خودش به گریه افتاد و انگار محمد آن جا بود که او را مخاطب قرار
می داد:

- وای داداش جان چرا برنگشتی... چرا نداشتی روی ماهتو دوباره
بینیم ...

دلتنک برادر بودند و حالا ناباورانه باید داغ برادر را بی آن که
باردیگر بتوانند او را ببینند به سینه بکشند ... بی اختیار از پدرش
دلگیر شده بود که تمام این سال ها مغرورانه روی حرفش مانده و
بازنگشته بود ... حالا بادیدن خانواده ی پدری اش بیشتر احساس
شرمندگی می کرد ... نمی دانست شاید پدرش دلایل خود را داشت
اما قلب مهربان مهتاب در این لحظه چیز دیگری می خواست...

صدایشان سوز داشت و همین داغ دل کوچک و زخم خورده ی او را هم تازه می کرد ... از نحوه شیون و زاری آن ها بغض کرده و اشک هایش سرازیر شده بود اما تنها کسی که نگاه از او نگرفته بود و خشک و سرد خیره اش شده بود، پدربزرگش بود ... حالا می فهمید پدرش آن همه غرور را از که به ارث برده بود... بارها به خاطر می آورد که عزیز ، پدرش را برای بازگشت به نزد خانواده اش ترغیب می کرد اما او یک کلام می گفت نه ... حالا می فهمید بابا همچون پدربزرگش غد و مغرور بوده ...هر چند که هنوز از خیلی چیزها خبر نداشت. با جمله پدربزرگش جا خورد و شوکه نگاهش کرد:

-تو این دو سال که بابات بالای سرت نبوده کجا بودی ؟
رنگ از رخس پرید ... باور نداشت بعد از شنیدن مرگ پدرش این سوال اولین سوال او باشد ... چه قدر آغوش مردانه او را می خواست و دست های حمایتگرانه اش را و حالا پدربزرگش آن را دریغ کرده بود ... لب هایش لرزید و ناتوان گفت:

-پیش عزیزم ...

صدای بشیر هیچ حس خاصی نداشت و او را بیش از پیش می ترساند:

-همون هایی که بابات این همه سال به ما و خونواده اش ترجیح شون داد؟

نگاه غمگینش را به چشمان مقتدر بشیر دوخت:

-مادرم چند سال بعد از به دنیا اومدن من فوت کرد ... عزیز منو بزرگ کرد ... پدرم خودش رو مدیون مادرزنش می دونست که همیشه کنارش موند و بچه شو بزرگ کرد ... الان نزدیک به دو ماه عزیز هم منو تنها گذاشته ... من ... من ... هیچ کس رو نداشتم...

پیرمرد با همان اقتدار دست باز کرد و آدم های حاضر در اتاق را نشان داد و در کمال ناباوری به مهتاب پرسید:

-به نظرت هیچ کس رو نداری؟ پَ اِنا کی ان؟

نگاه مهتاب پر از درد دور تا دور روی تک تک آن ها نشست و در آخر روی نگاه پیرمرد مقابلش خشک شد و دوباره با جمله ی بعدی او شوکه تر شد:

-به خونه ی پدریت خوش اومدی دختر ...
دیگر مهتاب حال خود را نفهمید ... انگار ترسی که بر جانش نشسته بود شکست و فرو ریخت که وقتی به خود آمد میان آغوش پیرمرد بود ... دستان قوی او حمایت گرانه دور تن نحیف دخترک جا خوش کرده بود و مهتاب نامش را صدا می زد:
-آقا جون ...

صدای بشیر در گوشش پیچید:
-بوی محمدم رو می دی بابا ... هیچ وقت ما رو نبخشید که برنگشت ... چه قدر پی ش گشتم اما آب شده بود و رفته بود توی زمین ... یه جوری رفت که اثری از خودش نداشت...
اشک های مهتاب سرازیر بود اما فین فین کنان گفت:

-بابا نمی خواست شما از بیماریش مطلع بشید .. بارها عزیزم می گفت برگرده و شماها رو ببینه اما اون می گفت نمی تونه ... بیماری،

بابا رو خیلی اذیت کرد ... امروزهای آخر برام از شما خیلی گفت
 ...این که هر موقع پیام پشتون حمایت می کنید ... نمی دونم هیچ
 وقت نگفت که چرا نمی خواد برگرده اما همیشه از مهربونی های
 همه برام تعریف می کرد...

-پ چرا زودتر نیومدی؟

-عزیز مریض بود ... نمی تونستم تنهاش بذارم .. اما وقتی اونم منو
 تنها گذاشت بی کس و کار شدم...

-این همه قوم و خویش حرف از بی کس و کاری می زنی؟

-یک هفته ست دارم دنبالتون می گردم...رفتم به اون آدرسی که بابا
 داده بود، فهمیدم سال هاست از اون جا رفتید ... اون قدر پرس و
 جو کردم تا این آدرس رو پیدا کردم..

حالا دیگر نگاه بشیر بیش از اندازه مهربان بود چیزی که مهتاب در
 نگاه اول باور نداشت... صدای زنی که کنارشان نشست توجهش را
 جلب کرد:

-خوشحالیم که یادگار برادرمون برگشته. کاش داداشم زنده بود ...

و دوباره به گریه افتاد ... بشیر نگاهی غمگین به او انداخت و با آن که ته صدایش لرزی خفیف داشت و مسلما به خاطر حفظ غرورش سعی در حفظ آن داشت ، گفت:

-بس کنید گریه زاری رو ... یادگارش اومده .. انگار محمدم برگشته ...

زن لبخندی زد و گفت:

-چه به موقع اومدی دختر امروز همه این جا جمعن ... ببین همه هستند ...

همان دختر جوان که دم در او را دیده بود جلو آمد و با لبی خندان رو به بشیر گفت:

-آقا جون اجازه هست همه رو معرفی کنم ...

بشیر با لبخند سری تکان داد و او با شیطنت به خود مهتاب اشاره کرد و گفت:

-شما که مهتاب خانم دختر دایی محمدی ...

صدای شلیک خنده همه ی بلند شد ...خب این حرف نشان می داد دخترک سوگلی ان خانه ست ... دخترک درصدد این بود که حال و

هوای جمع غمگین را عوض کند. شاید او هم می دانست که دیگر گریه و زاری فایده ای ندارد و حالا آمدن این یادگاری دایی می تواند جای خالی او را برای بقیه پر کند... لب های پدربزرگش هم به خنده ی نرم کش آمده بود که او ادامه داد:

-مہتاب جان آقا جانم عشق همه ی ما ... ننه صدیقه عزیز دلم... و اشاره ای به زنی جا افتاده و بسیار آرامی که حالا می دانست مادر پدرش نیست و احتمالاً زن دوم پدربزرگش بود، کرد...

- منم که سمیره هستم دختر بزرگ عمه مہین ت... اونم مامانم مہین خانم ...

و همان زن هم سن و سال پدرش را نشان داد...انگار تازه مراسم معارفه شروع شده بود و یکی یکی زن ها او را میان اشک و آه و حسرت در آغوش می کشیدندش و بوی تنش را که یادگاری برادر از دست رفته بود به مشام می کشیدند و او متحیر مانده بود از داشتن تک تک شان... عمه مہینش سه پسر داشت ... دوتا ازدواج کرده بودند و عروس هایش هاجر و زلیخا در آن جا حضور داشتند .. پسرها سینا ... سورنا ... و سورنی که درمجلس حضور نداشت و

آن طور که سمیره گفت مجرد بود... و سمیره که تک دختر عمه
 مهینش بود ... بعد نوبت عمه ساره بود که جوانتر از عمه مهین بود
 و دو تا دختر دوقلو به نام های نگین و پگاه داشت و پسر ده
 ساله به نام پدرام... عجیب بود از وجود عموی کوچکش خبر
 نداشت که بعد متوجه شد از همسر دوم پدر بزرگش یعنی همین ننه
 صدیقه است و پدرش از وجود او خبری نداشته ... عموی
 کوچکش عباس نام داشت و درست مثل خود او آرام و مظلوم به
 نظر می رسید.. حالا در کمال ناباوری در کمتر از چند ساعت صاحب
 کلی قوم و خویش شده بود که مهربان و خواستنی بودند ..

با دیدن سفره رنگین و غذاهای مخصوص که در اتاق دیگری پهن
 شده و آماده پذیرایی از آن جمع صمیمی بود نگاهش را به سمیره
 دوخت ، این دختر که حالا در همان زمان کوتاه آن قدر به او
 نزدیک شده بود که انگار سال هاست او را می شناخت، کنار
 گوشش گفت:

-ما هر جمعه مهمان آقا بزرگیم ... البته ما که همیشه تو همین خونه هستیم و همیشه مهمون آقا بزرگ اما خب جمعه ها یه صفای دیگه داره چون دیگه همه این جا جمع می شن و بقیه هم میان ... کسی حق غایب شدن نداره... عمه ساره و بچه هاش و داداشای من با خانوماشون...

همزمان عمه مهینش گفت:

-ای وای سرمون گرم شد پس چرا هنوز سوزن نیومده مادر؟ پاشو یه زنگی بهش بزن ... ببین کجا مونده ...

سمیره ریز خندید و گفت:

-مامان جان حواس نداریا ... مگه نگفتم بهت، زنگ زدم گفت شب میاد ... یه مشکلی پیش اومده براش...

آن یکی پسر عمه اش که حالا می دانست نامش سورنا ست و به تازگی ازدواج کرده گفت:

-تا باشه از این مشکلا... من که می دونم همه رو پیچونده ...

همسرش زلیخا با آرنج به بازویش زد و آرام گفت:

-می خوای مادرتو نگران کنی؟

این بار سینا که برادر بزرگترشان بود و دوتا بچه کوچک داشت گفت:

-هر کی خودش از این کارا کرده می دونه اون یکی داداشش می پیچونه یا نه، زن داداش!... این شوهر تو خودش کم همه رو نیچونده ...

سورنا به طرز بامزه ای ابرو بالا انداخت و گفت:

-دست درد نکنه داداش داشتیم؟ حالا می خوای زلیخا رو فکری کنی؟

زلیخاکه زن جوان زیبا و بامزه ای بود جواب داد:

-آها... نکه منم اصلا تو رو نمی شناسم ...

لبخند بر لب سورنا نشست و به همسر جوانش چشمکی زد و گفت:

-کم نه !

این بار عمه مهین گفت:

-بسه دیگه، کم پته ی هم رو بریزید روی آب ... شما دو تا داداش

دور از جون باباتون، یکی از یکی پدر سوخته تر بودید ... باز این

زناتون یه حد و حدودی براتون گذاشتن تا دیگه جم نخورید ...
فقط مونده سورن که اونم به موقع خودم پابندش می کنم تا جرات
پیچوندن نداشته باشه...

و به روی مهتاب لبخندی گلِ گشاد زد ... مهتاب سرش را پایین
انداخت و با غذایش بازی کرد ... عمه ساره از آن سوی سفره به
غذاها اشاره کرد و پرسید:

-دوست نداری مهتاب جان؟

درست بود که طعم و مزه غذاها کمی برایش عجیب بود اما خب
طوری هم نبود که نتواند بخورد ... پدرش غذای جنوبی نمی پخت
و مادر بزرگش که اصالتا اهل شیراز بود بیشتر غذاهای سنتی
خودشان را می پخت و به او هم یاد داده بود ...
لبخند محوی بر لبانش نشاند و جواب داد:

-دارم می خورم عمه ... اتفاقا خیلی هم خوشمزه ست..

این بار سمیره که کنار دستش نشسته بود به نوک بینی خود زد و
گفت:

-این جای بابای دروغگو ...

به آنی رنگ غم بر چهره ی همه نشست .. مهتاب لب گزید و سمیره
 خجالت زده به خاطر شوخی نا به جایش، سرش را پایین انداخت و
 پچ زد:

-ببخشید... منظوری نداشتم..

یاد محمد باعث دلتنگی همه می شد ... آرزوی بازگشتش برای
 همیشه در دل ها باقی مانده بود اما خب همین که بالاخره بعد از
 سال ها یادگارش برگشته بود جای بسی شکر گذاری داشت... این
 بار این آقا جان بود که مقتدرانه گفت:

-سر غذا حرف ننزید نمیشه؟ ... د غذاتونو بخورید و بعدش هر
 کاری خواستید بکنید ...

تحکم صدای بشیر باعث شد همه مشغول شوند و این بار مهتاب
 راحت تر به خوردن غذایش پرداخت... احساس می کرد از آن همه
 سنگینی نگاه کمی کاسته شده است... بالاخره سفره با کمک همه
 جمع شد و ظرفها به حیاط منتقل شد ...

سر و صدای دخترها و عروس ها برای شستن ظروف، بی اختیار
 لبخند را بر لبانش نشانید ... کجا باور می کرد در نیم روز این همه

قوم و خویش پیدا کند؟ خواست پایین رفته آن ها را همراهی کند
که عمه ساره دستش را گرفت و با خود به اتاق دیگر برد...

-مہتاب جان بیا اونا خودشون می دونن چی کار کنن... لباساتو
عوض کن و راحت باش ...

لبخند نرمی زد که عمه اش او را محکم به آغوش کشید و گفت:

-الهی قربونت برم دختر ... تو چه ناز و متینی ... من مادرتو دیده

بودم ... می دونم چرا دادم به خاطرش رو حرف آقا جان حرف

زد... بس که این دختر مثل خودت ناز و ملیح بود ... دادم

عاشقش بود... اما خب نمی دونم، می دونی یا نه؟ قرار بود دختر عمه

ام حنانه زن دادم بشه ... شیرینی خورده بودن ... اما بابات همه

چیزو به هم زد و رفت ... البت اینم بگم از اولشم راضی به این

وصلت نبود و آقا جان به زور راضیش کرده بود چون نمی خواست

دل خواهرش رو بشکنه ... واسه همین آقا جان هیچ وقت به عروس

شدن مادرت رضایت نداد که نداد ... دادم بی خیال نشد و با

زنش برای همیشه رفت... بمیرم براش یعنی دیگه هیچ وقت نمی

بینمش ؟ یعنی دیدارمون رفت به قیامت؟

و دوباره به گریه افتاد... مهتاب مهربان گفت:

- عمه جون تو رو خدا گریه نکنید ... منم دلتنگ بابام .. بذارید از
عکساش نشونتون بدم بلکه دلتون آروم بشه ...
تندی به سمت چمدانش رفت و همان طور که پای آن می نشست،
زیپ آن را باز کرد لبش را به دندان گرفت و زمزمه وار گفت:
- ببخشید عمه ... دوست داشتم برای همه سوغات بیارم اما ...
عمه ساره با کف دست به صورتش کوبید و گفت:
- این چه حرفی دختر ... تو خودت سوغاتی ... می دونی چه قدر
دلمون رو شاد کردی؟ ها ... بابات برامون ارزش داشت اما دخترش
دست کمی از خودش برامون نداره ... انگار امروز دنیا رو بهمون
دادن ... کی فکر می کرد بعد این همه سال دختر محمد برگرده؟
لبخند مهتاب با هر کلامش پهن تر شد و ساره ادامه داد:
- زودتر عکسا رو نشون بده دلم پر زد ...

و مهتاب آلبوم کوچکی را بیرون کشید و مقابل او گرفت ... همزمان در باز شد و عمه مهینش هم وارد اتاق شد:

-ساره کجا رفتی آقا جان گفت مهتاب رو ببریم پیشش ...

ساره جلد آلبوم را کنار زد و رو به خواهر بزرگتر گفت:

-بیا مهین ... بیا عکسای داداش رو ببین...

مهین به محض شنیدن نام برادر روی دو پا کنار آن ها نشست و کنجکاو به عکس ها نگاه کرد... هر دو با هر عکسی که از محمد می دیدند ناله و فغان می کردند ...

-وای داداشم ... داداش محمدم ... عزیزم ...

آن قدر قربان صدقه رفتند و اشک ریختند تا عکس ها به پایان رسید و هر دو با چهره هایی ملتهب سر بلند کردند ... مهین دستش را به سمت مهتاب دراز کرد و گفت:

-بیا یادگار محمدم ... بیا بغلم ...

و روی پایش کوبید و گفت:

-داداشم تو عکسای آخر خیلی داغونه... مریضیش چی بود ؟

-سرطان داشت... سرطان خون ...

اشک هر دو خواهر با هم چکید و مهین گفت:

-من شک ندارم آقا جان می خواد بیشتر از بابات بدونه ... پاشو باید
بریم پیشش ... این عکسا رو هم بیار ... می دونم آقا جان خیلی غد و
یه دنده ست اما دلش برای محمد پر می کشید ... ساره دیدی از اون
ساعت که فهمیده محمد دیگه برنمی گرده چطور حفظ ظاهر می
کنه اما من از رنگ و روی پریده اش می فهمم حالش خوش نیست
...

ساره سری به تایید تکان داد و نالید:

-کاش عکسا رو نبریم ... می ترسم اینا رو ببینه بدتر بشه ..

مهتاب هم گفت:

-منم موافقم.. عکسا رو چند وقت دیگه ببینه بهتره ... این همه فشار
براشون خوب نیست ...

مهین روی زانویش را مالید و ناله کنان گفت:

-آخ داداشم .. آخ کاش برمی گشت ... کاش انقدر یه دنده و لجباز نبود ... آقا جان گفت برو تو هم رفتی و پشت سرت رو نگاه نکردی پسر؟

انگار پدرش آن جا بود که عمه اش این طور با او حرف می زد و مرثیه سرایی می کرد ... ساره دست روی شانه ی خواهر گذاشت و گفت:

-مهین جانم... من که می گم خدا رو شکر مهتاب اوآمده... اصلا نمی دونی از وقتی این عزیز کرده اشو دیدم انگار داداشم خودش برگشته ..

مهین هم حرف خواهر را تایید کرد و دل مهتاب حسابی قرص شد... آن همه نگرانی به طرز عجیبی دود شده و به هوا رفته بود ... آن قدر خانواده پدری اش خوب استقبال کرده بودند که دلش آرام گرفته بود و دیگر احساس غریبی نمی کرد ... ساره گفت:

-راستی مهین تا آقا جان داره با مهتاب جان حرف می زنه ما بریم یکی از اتاق ها رو براش آماده کنیم ...

و سپس رو به او کرد و گفت:

-مہتاب جان، تو این خونه غیر آقا جان و ننه صدیقه و عباس و
نرگس... مہین و دوتا بچہ ہاشم زندگی می کنن ... از وقتی آسید
مرتضی...

مہین خدا بیامری زیر لب زمزمہ کرد و سارہ ادامہ داد:

-خدا رحمتش کنہ ... شوہر آبجی مہین فوت شد آقا جان نداشت
مہین تنها بمونہ ... سورنا و سینا خدا رو شکر مستقل شدن و رفتن
سر خونه زندگی خودشون... مہینم با سمیرہ و سورن این جا اتاق
دارن ...

بزرگی خانہ پدربزرگش را دیدہ بود ... کلی اتاق در دوطبقہ
ساختمان و حیاطی بزرگ ... برای او فرقی نداشت حتی می توانست
با دختر عمہ اش ہم اتاقی باشد ...

مہین نگاہی متفکرانہ بہ سارہ کرد و گفت:

-اون دوتا اتاق بالا رو کہ ان شاءاللہ آمادہ کردیم برای عباس و
عروش ... مہتاب جان عمہ خوب بہ موقع اومدی چند روز دیگہ

بساط عروسی عمو عباسته ... اوه اگه بدونی چه عروس خوشگلی
براش گرفتیم ...

ساره خندید و با لحنی خاص گفت:

- بامزه و نمکیه ... خوشگل و خانم..

لبخند بر لبان مهتاب نشست ... فکر نمی کرد آن قدر راحت بتواند
کنارشان بنشیند و بخندد ... آن قدر خونگرم و مهربان بودند که در
این چند ساعت اصلاً به یاد اتفاقات بد این چند وقت نیفتاده بود ...
حال دلش خوب خوب بود ...

مهین خندید و گفت:

-باز تو ادای خواهر شوهرها رو در آوردی؟ علف باید به دهن بزی
شیرین بیاد که اومده ... والا منم دلم می خواد سورنم زودتر سر و
سامون بگیره و دست از این کاراش برداره ..

هنوز سورن را ندیده بود اما آن قدری که از او اسم برده شده بود
حسابی کنجکاو شده بود این پسر عمه اش را هم زودتر ببیند ..
ساره خنده ای کرد و گفت:

-ای بابا خواهر جان تا اسم عروس میاد تو همش بگو سورن ... بذار
 ان شاءالله عروسی عباس بشه مطمئن باش کلی دختر برات ردیف
 میشن ... خدا رو شکر سورن هم که کم طرفدار نداره ...

-اووووه خواهر اون دوتا یه طرف این یکی یه طرف دیگه ...
 خودت می دونی چه قدر برام عزیزه...

سپس رو به مهتاب کرد و گفت:

-اون دوتا خیلی شبیه آقاشون خدا بیامرزد بودن... اما سورن منو
 همیشه یاد داداشم می اندازه ... همون جور پر شر و شور و یه
 دنده...

ساره خندید و گفت:

-خب بچه حلال زاده به داییش می ره دیگه ...

مهتاب لبخندی زد هر لحظه بیشتر کنجکاو می شد تا این پسر عمه
 پر شر و شور را ببیند ... عمه مهین خندید و گفت:

-اون قدر حرف زدیم الان این بچه می گه سر از کجا در آوردم ...

مهتاب مهربان گفت:

-انقدر تنهایی کشیدم عمه ... اصلا باورم نمیشه شماها رو دارم ...
باورم نمیشه منو قبول کردید...

هر دو عمه اش با دل و جان او را به آغوش کشیدند و این بار مهتاب
از ته دل به گریه افتاد ... همزمان سمیره در را باز کرد و داخل اتاق
شد و با دیدن مهتاب که داشت گریه می کرد گفت:

-وا ماما دارید چی می گید اشک مهتابو در آوردید؟
مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم روزی کنار خانواده پدرم باشم ... همیشه
می ترسیدم از این که اگه روزی پیام هیچ کدوم منو نخواهین ...
ساره او را محکم تر به خود چسباند و گفت:

-جان دل عمه ... نخواهیم ؟ تو پاره ی تن مایی .. جگر گوشه ی
داداشمون ... عزیز دلم دیگه اشک ریختن غدقنه ... فهمیدی ؟ این
جا خونه خودته ... ما هم جای مادر و پدرت ... ما همه ی کس و
کارتیم دختر .. غریبی نکن ...

سمیره مقابلش نشست و گفت:

-من می خواستم بگم تو این خونه اتاق زیاد هست اما اگه دوست داشته باشی اتاق کنار دستی من رو بدیم بهت که تنها نباشی ... منم پشت باشم...

لب های مهین باز شد تا چیزی بگوید اما جواب مهتاب دهان مهین را بست:

-خیلی هم خوب میشه...

نگاه سمیره پر از خنده و شیطنت بود ... رو به مهین که طور خاصی نگاهش می کرد گفت:

-پس من می رم اون اتاقو برای مهتاب جون آماده می کنم .. راستی آقاجان گفت زودتر بری پیشش ...

همه که بلند شدند مهتاب جلو رفت تا از اتاق بیرون برود اما صدای آخ سوختم سمیره از پشت سرش باعث شد بی اختیار به عقب برگردد ... عمه مهین لبخندی زد و گفت:

-ساره جان زودتر مهتابو ببر پیش آقام ... ما هم بریم اتاقو آماده کنیم ...

سمیره نیشش باز شد و نگاه مهتاب روی بازوی او که داشت می مالیدش رفت و برگشت اما چیزی نپرسید و از اتاق خارج شد... هر چه بود بین مادر و دختر بود!

بشیر از پشت پنجره به دخترکی که حالا می دانست تنها فرزند پسرش است نگاه می کرد که با ساره به سمت اتاق او که در ضلع دیگر حیاط بود می آمدند... این دختر تنها بازمانده محمدش بود... هنوزم باور نداشت پسرش را هرگز نخواهد دید و دیدارشان مانده به قیامت... قلبش از ساعتی پیش می سوخت و دل دل می زد... این همه سال به این امید زنده مانده بود که روزی محمد از آن در بزرگ آهنی تو بیاید و او را ببخشد... هنوز هم صدای خودش در گوشش بود "برو و دیگه پشت سرتو نگاه نکن... اگه اون دختر رو گرفتی دیگه هیچ وقت پاتو توی خونه من نذار" و چه حرف گوش کن شده بود محمد!... زیر لب زمزمه کرد:

-چه خوب گوش کردی پسر....

در باز شد و مهتاب با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد ..

-ببند در رو پشت سرت دختر...

مهتاب چشمی گفت و در را پشت سرش بست و جلو آمد... این بار

بشیر بی حرف جلو آمد و او را میان آغوش کشید و بو کشید ...

دلتنگی از وجناتش پیدا بود ... مهتاب هم از خدا خواسته سر بر

سینه ی پدربزرگ گذاشت... بوی پدرش را می داد این آقا جان تازه

پیدا کرده اش ... دو سال بود که محروم از بازوهای حمایتگر پدرش

زندگی کرده بود ... اصلا اگر پدرش بود شهاب چطور می توانست

آن معامله را با او بکند؟ ... یاد شهاب باعث شد قلبش محکم در

سینه فشرده شود ... لعنتی! هر بار با یاد آوری اش سوزش بدی را

در سینه حس می کرد و چشمانش خیس می شد ... دروغ چرا دلش

برای او تنگ شده بود ... عشق تازه جوانه زده شده برخلاف تازگی

و نورس بودنش ظاهرا ریشه ی قوی و محکمی داشت ... چرا که با

هر چیزی یاد شهاب می افتاد و دلش می لرزید... اشک در چشمانش

نیستر زد و پچ زد:

-آقا جون!

-هیچ وقت فکر نمی کردم بابات این طوری بره و پشت سرشم نگاه نکنه ... از این شهر و دیار که رفت دیگه نتونستم پیداش کنم ... همیشه فکر می کردم سرش به سنگ می خوره و برمیگرده ... اما اون هیچ وقت برنگشت ...

شانه های بشیر که لرزید مهتاب دلداری دهنده گفت:

-بابا درگیر مریضیش بود ... می دونید که اون زمان چند بار مجروح شده بود و بیمارستان بستری بود ... اثرات اون ها و بعد هم درگیری شدیدش با سرطان اونقدر رنجورش کرده بود که تواناییهاشو از دست داده بود ... شاید هم می خواست بیاد اما روش نمی شد بعد این همه سال ... نمی دونم نیومدنش رو پای چی بذارم آقاجون اما روزهای آخر آدرس شما رو به من داد و گفت که هر موقع شد پیام و شماها رو پیدا کنم ...

-من باهاش بد حرف زدم .. من پل های برگشت رو خراب کردم ... من نخواستم و اون هم باور کرد ...

-نه من فکر نمی کنم... بابا همیشه وقتی از خاطرات می گفت از خوبی های تک تکتون می گفت... اما خب شاید به خاطر این بود

که ما مشکل مالی زیادی داشتیم و بابا فکر می کرد اگه اون زمان برگرده شما راجع بهش چه فکری می کنید ... اما فکر نمی کرد نتونه با بیماریش مبارزه کنه ... فکر می کرد شاید بعد بهبودی بتونه بیاد و ببینتون ... بعد از فوت بابا من موندم یه مادر بزرگ پیر که اونم مشکلات خودش رو داشت ... درس و دانشگاه و زندگی سخت اجازه اومدن به من هم نداد ... تا این که عزیز رو هم از دست دادم...

این بار با صدای بلند به گریه افتاد ... درد در تمام وجودش رخنه کرده بود ... دشمنی شهاب تنها عاملی بود که باعث شده بود او از همه چیز دل بکند و به دیار پدری اش بازگردد .. بشیر دست او را گرفت و کنار پنجره برد و با اشاره به پستی پهنی که به دیوار زیر پنجره تکیه خورده بود گفت:
- بشین دخترم...

مهتاب هنوز حق می زد که پدر بزرگش گفت:
- خدا رو شکر می کنم حداقل تو برگشتی به خونه ات بابا جان...
- من ... من فکر نمی کردم پیداتون کنم .. داشتم ناامید می شدم...

-به بچه ها گفتم اتاقت رو آماده کنن ... دیگه کنار خودمونی بابا ...
هر چی خواستی اول به خودم بگو ...هر چند که می دونم بقیه ام هم
دریغ نمی کنن...

لبخند بر لب های مهتاب نشست وجودش پر شده بود از حضور
یک حامی ... کسی که از پوست و خونس بود... پشتش گرم شده
بود...شاید امروز در زندگی بیست و دو ساله اش پررنگ ترین و
قشنگ ترین روز بود... شاید این حس را مدیون شهاب بود ... باز
هم ردی از شهاب در ذهنش نشست...انگار پاک شدنی نبود که با هر
چیزی یادش می افتاد ... با صدای بشیر به خود آمد:

-از درس ودانشگاهت بگو ... تموم شده ؟

لب به دندان گرفت ... چطور می گفت همه چیز را به حال خود رها
کرده و به آن جا آمده بود ...باید در اولین فرصت پی شان را می
گرفت امانه حالا که دلش درگیر بود... شهاب کاری با او کرده بود
که تمام زحمات سه سالش را بی خیال شده بود ...

-نه هنوز سه ترم دیگه دارم

-خوبه بابا جان ... من که زیاد سر در نمی‌ارم اما می‌تونم از سورن کمک بگیری ... من خیلی قبولش دارم ... اونم دانشجوئه... مکانیک می‌خونه ... قراره آقامهندس بشه..

باز هم نام سورن ... و پدربزرگی که عجیب با افتخار از او سخن می‌گفت.. سری به تایید تکان داد و گفت:

-چشم حتما ...

-چشمت بی بلا بابا جان ... حالا برو پیش سمیره ... بهش گفتم اتاقتو مرتب کنه و تحویل بده ... من یه کم خسته ام ...

فشاری که در آن روز متحمل شده بود بیش از ظرفیت قلب پیرش بود ... باید کمی استراحت می‌کرد ... آمدن مهتاب نور امیدی بر دلش نشانده بود ...

نگاهش دور تا دور اتاق بزرگ و نور گیر چرخید ... یک فرش زیبا با طرحی از گل و بوته لاکه رنگ میان اتاق پهن بود ... یک تخت

یک نفره مرتب در گوشه ای اتاق خودنمایی می کرد ... یک میز
تحریر و یک صندلی ... گلدانی بزرگ که با گل های مصنوعی تزیین
شده بود و یک کمد دیواری که درهایش باز بود و خالی ... سمیره
لبخندی زد و پرسید:

-چطوره؟ خوشت اومد؟

بی اختیار پرسید:

-این جا مال کسی بوده ؟

مهین دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما سمیره تندی گفت:

-نه بابا... تو پیش آقا جان بودی ما درستش کردیم ...

مهتاب نگاهش روی میز تحریر نشست و گفت:

-واقعا ممنونم ... خیلی خوشگله

-بین اتاق منم همین بغلیه .. هر موقع کار داشتی من در خدمتم ...

با گام های بلند به سمت مهین و ساره رفت ... یکی یکی آن ها را

در آغوش گرفت و با عشق گفت:

-نمی دونم ازتون چطور تشکر کنم ...

و برای چندمین بار در آن روز به گریه افتاد ... عمه مهین دستش را گرفت و گفت:

-دیگه گریه کردی نکردی ها .. من دلم ناراحت می شه... دیگه غصه نخوریا ... هر چی هم خواستی بهمون بگو... رو دروایسی نکنی ها ...

این بار ساره گفت:

-مہتاب جان تو چمدونت همون یه دونه ست عمه ؟
لبخند نرمی زد و بینی اش را بالا کشید:

-بله عمه جون...

مهین گفت:

-قربون اون عمه جون گفتن تهرونیت برم عمه...

مہتاب لبخندی مهربان زد و گفت:

-خدا نکنه عمه جون ...هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزه انقدر قوم و خویش پیدا کنم... همه تونو دوست دارم ...

سمیره با هیجان او را به آغوش کشید و گفت:

-من و تو چه کنیم با هم ... من همیشه تنها بودم ... فکر کن سه تا
داداش ... دلم یه آبجی خوشگل می خواست اونم خدا برام رسوند
..

انگار دنیا را به مهتاب داده بودند ... چه قدر از بی کسی خود غصه
خورده بود و حالا نمی توانست باور کند خدا چنین در حقش لطف
و مرحمت کرده است ... بالاخره تا شب همه چیز رو به راه شد...
وقتی لباس ها را در کمد می چید حس و حال خوبی داشت و تمام
وجودش لبریز بود از آرامشی بی نظیر ... آن شب باز هم به یمن
حضورش خانواده گرم و صمیمی پدرش دور هم جمع بودند و آخر
شب هر کس به خانه خود رفت .. حالا او و سمیره در اتاق مشغول
حرف زدن با هم بودند و سمیره از خانواده اش می گفت ... فهمیده
بود به زودی عروسی در پیش خواهند داشت و به قول سمیره ای که
هیجان داشت خیلی دوست داشت از نزدیک سنت های خانواده
پدری اش را ببیند و تجربه کند... سمیره با آب و تاب گفت:
-مهتاب اگه بدونی قراره برای دایی عباسم چه سنگ تمومی بذاریم
... من که کلی برای حنابندونش نقشه کشیدم ...

لب های مهتاب کش آمده بود ... عمو عباسش آن قدر آرام و ملایم بود که از همان لحظه اول عاشقش شده بود ... خیلی دوست داشت زودتر عقد کرده عمویش را ببیند ...

با صدای سمیره به خود آمد:

-باید بریم لباس بگیریم ..

-من که لباس دارم ...

-آره لباساتو دیدم اما ما لباسای مجلسی خاصی تن می کنیم خوشگل و رنگی ... خیلی دوست دارم ببینم توی تن تو چطوره...
-چطور؟

سمیره خندید و نگاه به چهره ی زیبای او دوخت:

-خوش به حالت چه چشمای خوشگلی داری؟

این بار مهتاب هم خندید .. دلش شاد شده بود:

-تو خودت به این خوشگلی دختر؟

سمیره نازی آمد و گفت:

-اون که بله ... اما تو خیلی خیلی خوشگلتری...

حسی شیرین از خواستن در دل جوانه زده بود... همین پذیرش بی
 قید و شرط از جانب خانواده پدری شیرین ترین لذت را در
 وجودش سرریز می کرد... انگار وارد دنیایی تازه شده بود ... بی
 اختیار هر از گاهی نیشگونی ریز از رانش می گرفت تا اگر خواب
 باشد بیدار شود ...

سمیره کلی سوال از او راجع به تهران و درس و دانشگاهش
 پرسیده بود و تخلیه اطلاعاتی اش کرده بود ... حالا می دانست در
 رشته کامپیوتر درس می خوانده و سال سوم دانشگاه هست ... این
 دختر عجیب کنجکاو بود و هر چه به ذهنش می رسید می پرسید
 ... ساعت از دوازده هم گذشته بود که بالاخره رضایت داد و گفت:
 -ببخشید تو هم خسته ای بگیر بخواب ... فردا با هم حرف می زنیم
 ...

ابروهای مهتاب که بالا رفت هر دو با هم زیر خنده زدند ... عمه
 مهین دم در آمد و گفت:

-دختر بسه دیگه ... این بچه رو کشتی ...

مهتاب معترض شد:

-وای نگید عمه ... سمیره واقعا عالیه ...چه قدر خوبه که شما سمیره
رو دارید ...

عمه مهین جلو آمد و بالبخند گفت:

-اون که بله ... یه وقتایی می گم اگه سمیره رو شوهر بدم من چی
کار کنم تو این خونه ..

سمیره با عشق مادرش را در آغوش کشید و گفت:

-الهی قربونتون برم من ... من همین جا پیش شما هستم ...

بی خود این چه حرفیه ... ایشالا زودتر دوتاتون عروس بشید ...

گونه های هر دو رنگ گرفت و یاد مهتاب را به سمت و سوی
شهاب برد ... شهاب چنان ضربه ای به روح و روان او زده بود که
شاید حالا حالا ها به هیچ کس نمی توانست فکر کند بخصوص که
با وجود این دوری عجیب دلش دلتنگ مردی بود که در ذره ذره ی
وجودش حل شده بود و فراموش کردنش مشکل ... سمیره خندید
و گفت:

-مامان تونستی به سورن زنگ بزنی و در جریان بذاریش؟

-نه معلوم نیست این پسره امروز کجاست ... گوشیش آنتن نمی ده ... بیدار می مونم تا بیاد ...

مهتاب به هر دو می نگریست که در حین حرف زدن چشم و ابرو هم به هم می آمدند... انگار چیزی بود که نمی خواستند او بفهمد و برای همین با کنایه و چشم و ابرو با هم حرف می زدند ... بی اراده پرسید:

-چیزی شده؟

سمیره دستپاچه گفت:

-نه ... مامان نگران سورنه ... از طرفی خب اگه بیاد یهو تو رو ببینه می گه چرا زودتر بهم زنگ نزدیدی... آخه یه کم زود رنجه ... عمه لب هایش را به هم چسباند و نگاهی خاص به او انداخت که سمیره گفت:

-مامان بیا بریم مهتاب واقعا خسته ست ...

بالاخره مادر و دختر رضایت دادند و او را تنها گذاشتند ... مهتاب به سمت تخت رفت و لبه ی آن نشست ... اتاق را دوست داشت از

پشت پنجره بزرگش به راحتی می شد منظره حیاط را دید ... با خود فکر کرد از وقتی وارد آن خانه شده لحظه ای احساس غم نکرده ... چه قدر خوب بود داشتن کسانی که با تمام وجود دوستش داشتند ... لبخند بر لبانش نشست و به سمت کیفش رفت ... وسایلش را بیرون آورد و روی میز کنار تختش گذاشت ... روسری اش را لبه ی تخت گذاشت و قبل از آن که دراز بکشد از جا بلند شد و چراغ اتاق را خاموش کرد .. پرده کنار بود و نور ماه تابان تقریبا اتاق را به خوبی روشن کرده بود... بعد از چند روز بی خبری گوشی همراهش را روشن کرد و با خیلی از پیام مواجه شد ... باورش نمی شد ... با دیدن پیام های شهاب و سپیده دلش آشوب شد ... دستش به سمت باز کردن پیام شهاب رفت اما در جا خشک شد ... نه دیگر اجازه نمی داد قلبش فرمانروای کارهایش باشد ... اجازه نمی داد احساسات بر او غلبه کند... اجازه نمی داد باز هم شهاب او را به سخره بگیرد ... حتما تمام پیام هایش آزار دهنده بود و می خواست حال او را بگیرد... تصورش هم وجودش را لرزاند... دستش روی پیام های شهاب رفت و بی آن که باز کندشان همه را پاک کرد همزمان اشک هایش سرازیر شد و نفسش در سینه حبس شد ...

دلتنگش بود ... بیش از آن چه تصورش را می کرد اما دیگر اجازه نمی داد قلبش بر عقل حاکم شود... باید می گذاشت این عشق گوشه ای از قلبش همان طور دست نخورده بماند... شاید هم آینه عبرتی می شد تا دیگر به هیچ موجود مذکری اعتماد نکند... پیام های سپیده را یکی یکی و با حوصله باز کرد ... بیشترشان اظهار نگرانی بود و این که کجاست و چرا تلفنش را خاموش کرده است؟ دلش نمی خواست فعلا هیچ پیامی را جواب بدهد .. اصلا برگشتن به آن حال و هوا را نمی خواست ... هنوز محو خواندن پیام های سپیده بود که گوشی در دست هایش لرزید و با صدایی که بلند شد بی اختیار هینی از ترس کشید و آن را روی تخت رها کرد ... نام زورگو روی گوشی روشن و خاموش شد ... چرا دست از سرش بر نمیداشت ... مگر همانی نشده بود که می خواست ... حالا که به خواسته اش رسیده بود، دیگر از جان بی نوای مهتاب چه می خواست؟ ... پشیمان از روشن کردن گوشی دکمه خاموش را زد و گوشی را خاموش کرد ... نگاه خیسش را به گوشی دوخت و چانه اش را روی زانوهای خم شده اش توی شکمش گذاشت ... ذهنش او را به خاطره ای شیرین کشاند ...

" بذار ببینم اصلاً گوشیتو بده به من ببینم ..

وای شهاب تو رو خدا .. ببخشید ..

داری شکم میندازی مهتاب خانوم... اصلاً صبر کن الان معلوم می شه!

دوباره شماره را گرفت و این بار نام زورگو روی صفحه گوشی نمایان شد... گونه های مهتاب سرخ و ملتهب شده بود و یک تای ابروی شهاب بالا رفت ... زور گو؟ گوشی را برداشت و با چشمانی که لحظه به لحظه ریزتر می شد چندباری گوشی را به چانه زد و لبخند خبیثانه ای زد..

-الان این روی شماره ی منه ... که من زور گوام .. آره .. من زورگو ام...

چشمان همچون شب شهاب را به خاطر آورد ... چه قدر آن شب خندیده بودند ... وقتی شهاب داشت از روی لج دنبال اسم می گشت تا روی شماره اش سیو کند ... دوستی او و شهاب پر بود از امنیت خاطر ... شهاب پشتش بود ... همه جا ... چه قدر کمکش کرده بود .. هیچ وقت تنهانش نگذاشته بود ... برای همین باورش

نمی شد که شهاب با او چه معامله ی دردناکی کرده باشد... اصلاً
 دلیل اتفاق آن شب را نمی فهمید ... چطور می توانست باور کند
 شهابی که او می شناخت این چنین کاری با او کرده باشد .. دست
 روی قلبش گذاشت و پر درد هق زد... کاش شهاب آن قدر سهل و
 راحت همه چیز را خراب نکرده بود ...

#پست_دوازده_از_فصل_دوم_رمان_فقط_تو.....

نمی دانست کی و چطور خود را به کلبه ته باغ رسانده بود ...
 نفسش بالا نمی آمد ... تمام راه را دویده بود ... حتی وقتی از دیوار
 پایین پریده بود، چنان با ضرب زمین خورده بود که لحظه ای نفسش
 رفته بود اما باز هم معطل نکرده و خود را به ته باغ سرهنگ رسانده
 بود ... اما با دیدن چراغ های خاموش کلبه و وضعیتی که در این
 چند روز به همان منوال باقی بود آه از نهادش برخاست ... وقتی
 شماره مهتاب را برای بار هزارم در این روزها گرفته بود و بر خلاف
 این چند روز بالاخره زنگ خورده بود نفس در سینه اش حبس شده
 بود .. درست بود مهتاب جوابش را نداده بود و گوشی را دوباره به

حالت خاموش برگردانده بود اما نور امیدی در دلش روشن شده بود که شاید دخترک برگشته باشد .. آن وقت نفهمیده بود چطور خود را به کلبه برساند ... ناامید از توهمی که زده بود به سمت کلبه رفت و روی تک پله جلوی آن نشست ... بغض سفت و سخت شده در گلویش آزار دهنده بود ... نفسش رفته بود برای دختری که برای ذره ذره وجودش داشت له له می زد ... این حجم از دلتنگی را باور نداشت ... درد شانه اش تازه به زق زق افتاده بود ... چطور نفهمیده بود که مهتاب مثل هوا برای نفس کشیدن بود ... مثل آب برای تشنگی اش و مثل غذا برای روح گرسنه اش ... آرنج هایش را روی زانو گذاشت و انگشتانش را در هم چفت کرد و سرش را پایین انداخت ... چه احمقانه خود را از بهشتی که نصیبش شده بود محروم کرده بود ... لب هایش لرزید و پیچ زد:

-یه بار فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده

خراب کرده بود ... چنان خراب کرده بود که خودش هم می دانست راه برگشتی نیست ... پنجه های گره خورده در همش را روی دهان گذاشت و به باغ تاریک چشم دوخت ... باغ سرهنگ بدون مهتاب

هوا نداشت ... چه سخت شده بود نفس کشیدن در جایی که روزی فکر می کرد تکه ای از بهشت است ... صداها در گوشش نشست:

" شما این جا چی کار می کنی؟ ... اومدم هواخوری!... اونم تو باغ یکی دیگه... "

خواب و خوراکش شده بود حرف زدن با مهتاب در رویا و خیال... باید هر طور شده مهتاب را پیدا می کرد ... آری پیدایش می کرد!

هر جا هم که رفته بود فرقی برایش نمی کرد قلب شهاب بی او نمی توانست ... حالا که عاشقش شده بود ، حالا که بدون عشق او نمی توانست زندگی کند باید پیدایش می کرد... حالش بعد از رفتن مهتاب تعریفی نداشت ... داغان بود و خواب به چشمانش نمی آمد ... باید این عشق را در سینه محفوظ نگه می داشت تا زمانی که مهتابش را پیدا می کرد...

چه قدر به قلبش گفته بود و او گوش نداده بود ... چه قدر گفته بود آخر همه ی این ها کار دستش خواهد داد ... بیا تحویل بگیر ... دست آخر عاشق شده بود ...

xxx

با صدای خش خش آرامی بی اختیار پلک باز کرد .. اصلاً نفهمیده بود کی زیر ملافه خزیده و خوابش برده بود... فضای اتاق تاریک بود ... ماه میان آسمان جایی پشت ابرها پنهان شده بود که دامن نورانی اش را از اتاق برچیده بود؟

چند باری پلک زد تا به تاریکی عادت کند... صدا قطع شد و مهتاب از ترسی پنهان، بیشتر در خود جمع شد ... کاش حداقل شب اول ، سمیره تنه‌اش نمیگذاشت ... رویش نشده بود چنین درخواستی کند ... اگر عمه یا سمیره پیشنهاد می دادند حتما استقبال می کرد اما وقتی آن ها هم حرفی نزدند نخواستہ بود ترسو جلوه کند ... هر چند سمیره هم جای دوری نرفته بود و در همین اتاق کناری بود ... با آن که همیشه تنها بود اما این جا شاید کمی ترس وجودش را پر کرده بود و بی اراده دست و پایش سر شده بود ... قصد کرد که دوباره چشمانش را ببندد تا بلکه با خواب، ترس ریخته بر جانش را از خود دور کند اما باز هم صدای خش خش و این بار صدای باز شدن در کمد دیواری زهره اش را برد ... دیگر مطمئن بود کسی در اتاق است ... نفسش را نگه داشت و بیشتر در خود مچاله شد...

ذهنش درگیر شد، یعنی دزد داخل اتاق شده بود؟ ... قلبش با ضرب

در سینه کوفتن گرفت ... چشمانش بی اختیار درشت شد تا ببیند در
 اتاق چه خبر است ... حالا باز هم نور ماه آرام آرام به داخل اتاق
 برمی گشت ... لبش را محکم به دندان گرفت تا با دیدن مردی که
 پشتش به او بود و داخل کمد را بازرسی می کرد جیغ نکشد ...
 ترس بر وجودش مستولی شده بود و حس می کرد تمام اعضای
 بدنش قفل شده است ... مرد از کمد بیرون کشید و پوفی کرد ..
 انگار در پی چیزی بود و نمی یافتش .. میان اتاق آمد و بی هوا دست
 انداخت و تی شرتی را که به تن داشت بیرون کشید و به سمت
 صندلی پرت کرد... دستش که به سمت کمر بندش رفت چشمان
 دخترک سیاهی رفت و ترسیده و هول زده با یک حرکت غافلگیرانه
 از زیر ملافه بیرون پرید و با جیغی که از ته دل می کشید در جایش
 نشست ...

مرد به سمتش هجوم آورد و دستپاچه پرسید:

-تو کی هستی ... تو اتاق من چی کار می کنی؟

اتاق او؟ نفس نفس زنان پرسید:

«... اتاق ... تو؟»

در همان لحظه در اتاق باز شد و پشت بندش چراغ ها روشن شد...
عمه مهین و سمیره وارد اتاق شدند ... سمیره با دیدن او در آن سر و
وضع نیمه عریان، وحشتزده گفت:

«سورن چی شده؟»

مرد جوان که حالا مهتاب تازه می فهمید همان سورن پسر عمه
مهینش است به سمت خواهرش برگشت و گفت:

«شما باید بگید؟ این جا چه خبره؟ این دختر کیه تو اتاق من؟»

بیچاره مهتاب که مثل بید می لرزید به سکسکه افتاده بود ... مهین به
سمتش پا تند کرد و همان طور که برای دختر لرزان روی تخت از
پارچ روی میز لیوانی آب می ریخت گفت:

«تو چرا انقدر دیر اومدی خونه؟ ... نمی دونم کی خوابم برد که
نفهمیدم اومدی...»

«یعنی چی ماما؟ چرا نمی گی این دختره کیه تو اتاق من ... پس
وسایل من کو؟»

-تو چرا چراغ و روشن نکردی مادر؟

سورن پوفی کرد و طلبکارانه جواب داد:

-مثلا نمی خواستم شماها رو بیدار کنم...

سمیره تن لرزان مهتاب را به آغوش کشید و گفت:

-مهتاب عزیزم تو رو خدا ببخش همش تقصیره منه ...

نگاه سورن روی دخترکی نشست که با موهای سیاه و فرفری در

آغوش خواهرش هق می زد ... بی اختیار چشم گرفت و گفت:

-من می رم بیرون ... مامان لطفا بیا بیرون بینم این جا چه خبره؟

مهین چشم غره ای به سمیره رفت و باحرص توپید:

-دیدي بهت گفتم ... حرف گوش نمی کنی که ... اینم نتیجه اش...

سمیره نالید:

-من چه می دونستم ... گفتم زود میاد بهش می گیم دیگه...

سورن و مهین که بیرون رفتند مهتاب نفسش را به سختی بیرون داد

و با حالی خراب پرسید:

-این جا ... اتاق ... داداشت ... بود؟

سمیره شرمنده نگاهش را از او گرفت و به زمین دوخت:

-ببخشید اصلا فکر نمی کردم این جوری بشه ... گفتم سورن زودتر
میاد بهش می گیم اما اونم از شانس امشب انقدر دیر اومد ...
مهتاب ناراحت پرسید:

-بی اجازه اش اتاقش رو دادید به من؟

-تقصیر تو که نیست عزیزم ... خودم بهش توضیح می دم ...

رنگ مهتاب حسابی پریده بود.. باور نمی کرد عمه و سمیره چنین
کار بچگانه ای کرده باشند... حالا به پسر عمه اش حق می داد تا
این حد عصبانی باشد چرا که صدای بلندش عجیب نشانگر
خشمش بود ...

سمیره هول زده از جا پرید و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت ...
صدای همهمه ی بیرون نشان از مذاکره آن ها پشت در اتاق داشت
.. حالا معنای نگاه های عمه را به سمیره می فهمید .. باورش نمی
شد بی اجازه سورن اتاقش را به او بخشیده باشند .. کار بسیار بدی
بود و نمی دانست حالا پسر عمه اش چه فکری راجع به اوی تازه
وارد خواهد کرد ... بی اختیار یاد او افتاد که بی هوا لباس از تن

بیرون کشیده بود ... چه قدر مهتاب در آن لحظه وحشتزده شده بود
 ... کف دستانش را روی صورت گذاشت و بی اختیار اشک هایش
 جاری شد ... از دست سمیره هم دلخور شده بود ... اصلاً دلیل
 کارش را نمی فهمید ... و حسابی متعجب شده بود ... کاش اگر این
 بی عقلی را سمیره کرده بود عمه اش مانع می شد و اجازه چنین
 کاری نمی داد .. نگاهش به سمت میز کنار تخت رفت ... باید کمی
 دیگر آب می خورد تا نفسی که آن طور از ترس در سینه اش پنهان
 شده بود بالا بیاید اما با دیدن روسری اش کنار تخت نفس نیامده
 اش دوباره گم شد ...

چشمانش حیرت زده خیره به روسری بود ... خدایا سورن او را
 در چه وضعی دیده بود؟ ... دست به سرش کشید و همزمان آه از
 نهادش بلند شد و بغض بیشتری کرد . دلش می خواست سمیره را با
 این ندانم کاری خفه کند ... چطور توانسته بود او را در چنین
 موقعیتی قرار دهد؟ آخر این چه بلایی بود که دخترک دیوانه بر
 سرش آورده بود؟ ... از فردا چطور رویش می شد جلوی پسر عمه

اش دربیاید؟ تنش از عرق شرم و خجالت خیس شد و ضعف بر پاهایش نشست ... نگاه خشمگین سورن را از خاطر نبرده بود ... بیچاره اویی که در عمل انجام شده قرار گرفته بود ...

صدای بلند و خشمگین سورن او را از جا پراند:

-احمق ... واقعا که یه جو عقل تو کله ت نیست ... مامان شما دیگه چرا؟

صدای عمه اش بلند شد:

-انقدر داد و بیداد نکن مادر الان همه رو بیدار می کنی؟

صدای پوف بلند و کلافه سورن تا داخل اتاق هم آمد ... به او حق می داد ، خودش هم هنوز باور نداشت سمیره او را در چه موقعیتی قرار داده بود ؟

اما خب یک اتاق انقدر ارزش نداشت تا بر سر خواهرش این طور فریاد بکشد؟ ... درست بود که خودش هم حسابی از دست او شکار بود اما خب هر چه بود بی شک قصدی نداشت .. بی اختیار دست انداخت و با عجله روسری اش را برداشت و مثل همیشه سفت و سخت بر سر نشاندد ... باز هم با یاد آوری این که سورن او را با

موهای پریشان‌ش دیده بود تنش را به سرما می‌نشاند اما شده بود دیگرکاری از دستش ساخته نبود ... نمی‌توانست زمان را به عقب برگرداند ... از جا بلند شد ... هنوز صدای داد و بی‌داد سورن از بیرون به گوش می‌رسید ..خدا را شکر طبقه‌ی بالا طوری مجزا بود که صدا به پایین نمی‌رفت...ظاهرا پدربزرگش بعدها این بخش را اضافه کرده بود تا دختر و نوه‌هایش آسوده باشند... کاش اصلاً آمدن پیش سمیره را قبول نمی‌کرد و به یکی از همان اتاق‌های پایین رضایت می‌داد... اما خب دختر عمه‌اش آن قدر مهربان بود که دلش نیامده بود پیشنهاد او را رد کند ... می‌دانست سمیره به خاطر او این طور شماتت می‌شود برای همین معطل نکرد و به سمت کمد رفت و تند تند همان تعداد کم از لباس و وسایلش را به داخل چمدان برگرداند و به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد و چمدان را کنار دستش گذاشت ... اول از همه عمه متوجه حضورش شد ... بعد هم سمیره که برادرش در حال شماتتش بود ... سورن بی اختیار رد نگاه آن‌ها را گرفت و به عقب برگشت و حالا با دیدن دخترکی متفاوت از لحظاتی پیش لب‌هایش به هم دوخته شد ... مهتاب دستی به روسری‌اش کشید و همان طور خجالت زده گفت:

-ببخشید میشه انقدر دعواش نکنید ... من معذرت میخوام ... اتاقتون رو...

و با سر اشاره کرد و افزود:

-خالی کردم...

این بار سورن کامل به سمتش چرخید ... سنگینی نگاهش باعث شد تاب نیاورد و سرش را پایین بیاندازد ... عمه مهین نالید:

-ببخش مهتاب جان .. اصلا قرار نبود این طوری بشه ... ما فکر نمی کردیم سورن امشب انقدر دیر بیاد ... من بیدار بودم تا او مد صداش بزنم و بهش بگم اما خب خوابم برد و سورنم از همه جا بی خبر اوامده تو اتاق...

مهتاب به خاطر این که بیچاره عمه اش داشت آن جور کارشان را توجیح می کرد دلش گرفت و تندی گفت:

-عمه جون این چه حرفیه .. من شک ندارم شما می خواستید بهترین اتاق رو در اختیار من بذارید .. اما این درست نبود اتاق یکی دیگه رو بی اجازه خالی کنید ...

اشک های سمیره همزمان جاری شد و گفت:

-همش تقصیره منه .. حقمه سورن این جوری دعوام کنه ...

این بار سورن نگاه تیزی به او انداخت و قدمی جلو آمد و رو به روی مهتاب ایستاد .. یک سر و گردن از مهتاب بلندتر بود ... بی اختیار سر مهتاب بالا آمد ... حالا می توانست نگاهش کند .. همان موقع که از اتاق می رفت دوباره تی شرتش را چنگ زده و به تن کرده بود... پسر جوان چهره آفتاب سوخته ای داشت ..چشمانش کمی باریک و بینی تیز و کشیده اش او را به یاد عکس جوانی پدرش می انداخت ...و ریش و سیبل خوش فرم مردانه ای که صورتش را به زیبایی در بر گرفته بود ...سورن دست به سینه شد و لب زد:

-دختر دایی !

این بار عمه مهین دست روی بازویش گذاشت :

-آره مادر ... دختر دایی محمدمت

سورن به رسم دلگیری مادرش از دایی همیشه گم شده پوزخندی زد و گفت:

-قاصد فرستاده این دایی خوش مرام ؟

آب دهان مهتاب خشک شد ... لحن مرد جوان عجیب خصانه بود..
مهین تندی گفت:

-بمیرم برای داداشم که دیگه بین ما نیست ...
نگاه تیز سورن روی مهتاب بغض کرده نشست و با کنایه گفت:
-چی شده بعد این همه سال یاد ما افتادید دختر دایی؟
چه بی رحمانه مرگ پدرش را نادیده گرفته بود این پسر عمه !! این
بار سمیره گفت:

-داداش نشنیدی مامان چی گفت؟ دایی فوت شده .. مهتابم کسی
رو... یعنی گشته ما رو پیدا کرده و اوامده پیش مون ...
نمی دانست سورن از اشغال اتاقش آن قدر ناراحت بود یا چه که
زبانش آن قدر تند و تیز شده بود ...
مهتاب رو به سمیره آرام گفت:

-سمیره جون می توئم امشب پیام پِشت ...

سورن با پوزخند گفت:

-بودید حالا ...

پیر از بغض از رفتار پیر کنایه پسر عمه اش که بر خلاف بقیه بدجور شمشیر از رو بسته بود گفت:

-ببخشید .. من نمی خواستم این طوری بشه ...

و دسته ی چمدانش را کشید و از کنار سورن گذشت ... عطری ملایم و دلنشین زیر مشام مرد جوان زد و بی اختیار ابرویی بالا انداخت و به رفتن او نظاره گر شد.. سمیره پشت چشمی نازک کرد اما قبل از دور شدن سورن با قلدری بازوی را گرفت و گفت:

-تا صبح هم شده وسایل منو برمی گردونی سرجاش دختره ی خیره سر ...

سمیره از درد بازویش نالید:

-مامان می بینی پسرتو ..

-بسه دیگه .. اه ... این همه بچه بازی خسته نمیشید؟ آخر لج و

لجبازیاتون دامن این دخترم گرفت ... واقعا که ...

سورن ، سمیره را رها کرد و بی توجه به حرف مادر انگشت
تهدیدش را به سمت خواهر گرفت:

-دفعه آخرت باشه ...

سمیره بغض کرد و با انگشتانی که مشت شده بود از کنارش گذشت
... مهین مقابل پسرش قرار گرفت و همه چیز را باری دیگر در
آرامش برای پسرش توضیح داد و گفت:

-وسایلت تو اتاق منه مادر

سورن باید می فهمید مهتاب بی تقصیر است چراکه او را خوب می
شناخت ... بخصوص که لحن تند و تیز او را دیده بود ... سورن بی
حوصله سری تکان داد و گفت:

-مامان من خسته ام ... میشه بذاری برای فردا صبح ؟

مهین سوالی نگاهش کرد و پرسید:

-اصلا تو چرا انقدر دیر کردی امشب ؟

-ای بابا مادر من به خاطر یه تازه وارد این همه سوال پیچم می
کنی؟

مهین چشم غره رفت:

-وا چه ربطی داره؟

-ربطش به اینه اگه این خانم تو اتاق من نخوابیده بود الان منم بی سر و صدا و چراغ خاموش کپه ی مرگمو گذاشته بودم ...

مهین کلافه از اشتباه خود، گفت:

-اصلا برو بگیر بخواب ... فردا حرف می زنیم ...

سورن نگاهی به مادرش انداخت و کم نیاورد:

-باشه مهین بانو ... بین چه قدر خواست پرت اون دختره ست که

اصلا نپرسیدی شام خوردم یا نه؟

مهین که نمی خواست گزک دست او دهد و اخلاق های بخصوص

پسرش را کاملا می شناخت گفت:

-بس که حواس نداشتید برام تو و اون خواهرت .. حالا بگو شام

خوردی؟

سورن نیشخندی زد و جواب داد:

-خوردم مادر من ... ساعت دو نصفه شبه ها...

مهین با حرص توپید:

-فقط می خواهید منو اذیت کنید شما دو تا... بیا بریم وسایلت
روبردار...

سورن که شروع به غر غر مجدد کرد مهین آرام گفت:
-هیش... بیا کارت دارم...

xxx

مهتاب نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت:
-کاش از اولم منو می آوردی این جا پیش خودت... آخه این چه
کاری بود دختر خوب؟
سمیره برخلاف ظاهر گریان بیرونش ، ریز خندید و گفت:
-اگه بگم یه تسویه حساب شخصی باورت میشه ؟
بی اختیار ابرویش بالا پرید و متعجب پرسید:
-اون گریه ها؟

-همش فیلم بود... البته ببخشید تو رو وارد این ماجرا کردم اما خب می ارزید به حال گیری سورن...

مهتاب دست به سینه شد و متحیر نگاهش کرد که مهتاب بلند زیر خنده زد و گفت:

-الهی قربونت برم ... ببخشید تو رو خدا ... نمی خواستم این جوری بشه ... اما نمی تونستم این فرصت رو از دست بدم ...

-من که هنوز نفهمیدم تو چی می گی دختر؟

سمیره او را به سمت تختش برد و گفت:

-بشین تا برات بگم...

مهتاب که نشست ، سمیره یک صندلی آورد و مقابل او نشست...

-بین سورن بدجور مامانیه ...

ابروهای مهتاب تا جایی که جا داشت بالا رفت ..

-یعنی چطوری بگم اصلا سورن تو این خونه و بین همه یه جور

دیگه خاطر خواه داره ...از آقاجون گرفته تا بقیه...

بی اختیار چهره سورن با آن ابروهای درهم مقابل چشمانش ظاهر شد... اما باز هم ربطی بین کار سمیره و اتفاق امشب نمی دید... سمیره لبخندی زد و گفت:

-حتی خود من عاشقشم ...

این بار مهتاب چشمانش را گرد کرد... سمیره خندید و گفت:
-الهی قربونت برم الان می گی دختره دیوونه ست .. اما بذار بهت بگم ... من و سورن از بچگی با هم کل داشتیم و یه جورایی من بیشتر .. چون همیشه فکر می کردم من باید پسر می شدم و این داداشامن که حقمو خوردن...

مهتاب با صدا به خنده افتاد ... حالا می توانست ارتباط لازم را پیدا کند ... خب خودش به خاطرتک فرزند بودن، از این احوالات نداشت اما گاهی که سپیده حرص می خورد و شکایت از سیامک می کرد را دیده بود... سمیره لب پایش را جلو داد و گفت:

-من همیشه حسرت داشتم که چرا پسر نشدم ... بخصوص که می بینی دختر بیچاره همیشه جایگاهش یه جورایی پایین تر از پسره ... اون قدر که مامانم هوای سورن رو داره ...

این بار مهتاب طاقت نیاورد و میان کلامش پرید :

-ای بی انصاف ...

سمیره شانه بالا انداخت:

-می دونم... مامانم حواسش به منم هست اما خب سورن هم چون
پسره هر کاری بکنه جایزه ... اما من چی ؟ برای آب خوردنم باید از
مامان اجازه بگیرم اما سورن خان راحت تا نصف شبم می تونه با
دوستاش بیرون بگرده

حالا می توانست تا حد زیادی دلیل کار سمیره را بفهمد ...

-می دونی وقتی آقاجون این جا رو ساخت ... من خیلی دوست
داشتم اون اتاق مال من باشه ... هم بزرگتر بود هم ویوش عالی بود
اما سورن به زور اون جا رو غصب کرد ...

مهتاب مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-بعد اون وقت فکر کردی من می تونم صاحب اون اتاق بشم تا دل
تو خُنک بشه ...

سمیره سری تکان داد و اوهمی کرد ...

-من موندم چرا عمه قبول کرده؟

-مامانم عاشق تو شده ... اصلا باورم نمی شد انقدر سریع قبول کنه ... اما وقتی گفت با سورن حرف می زنه فهمیدم حاضره جونشم برات بده ...

دلش برای عمه مهینش رفت... باور نمی کرد خواهران پدرش این چنین پر محبت پذیرای او بوده باشند .. تا این حد که عمه اش حاضر شده بود اتاق عزیزکرده اش را در اختیار او قرار دهد .. کاش عمه مهین این جا بود تا بار دیگر او را محکم به آغوش می کشید ... برای هزارمین بار در آن روز به این فکر کرد چطور پدرش توانسته بود این همه سال دوری آن ها را تحمل کند؟ با صدای سمیره که با هیجان حرف می زد به خود آمد:

-از طرفی دلم نمی خواست تو بری پایین ... دوست داشتم تو بغل دستم باشی و اگه قراره به رفتن باشه سورن خان بره ...

لب های مهتاب به هم چسبید و گفت:

-تو چطور عاشق داداشتی دختر ..

-ما همیشه اینیم ... اما خب گل کلامونم سرجاشه.. تازه اون می تونه
بره پایین ... چون چند وقته دیگه عمو عباس می ره خونه خودش و
اتاق اون خالی میشه ...

عجب بساطی داشتند باید به این دختر می فهماند که کارش از پایه
اشتباه بوده و ممکن بود امشب اتفاق بدی بیفتد ... هنوز هم قلبش
تند می زد و حالش سرجایش نیامده بود .. لب باز کرد تا چیزی
بگوید اما با صدای ضربه ای که به در خورد دهانش بسته شد و
سمیره از جا پرید .. به سمت در رفت و کمی لای آن را باز کرد ...
صدای سورن بود:

-سمی یه دقیقه بیا بیرون ...

سمیره آرام بیرون خزید و در را پیش کرد اما صدای سورن به خاطر
تن خاصی که داشت از همان جا هم به گوش مهتاب می رسید:

-ببخشید سرت داد زدم ...

صدای سمیره با ناز بلند شد:

-نه بهت حق می دم ... کارم بد بود ...

ابروی مهتاب بالا رفت و بی اختیار لبش به خنده شکفت... این دختر عجب مارمولکی بود ... بیچاره سورن که معلوم بود عذاب وجدان گرفته است گفت:

-خودتم می دونی تحمل گریه ی تو رو ندارم ... تا صبح خوابم نمی برد گفتم پیام بینم خوبی ؟

خوش به حال سمیره...چه قدر برادرانه های سورن را دوست داشت ... ای سمیره بدجنس ... دختر هم انقدر نامرد؟ بی اختیار لب هایش بیشتر کش آمد ... خواهر و برادر بودند دیگر ... از این رفتارها بین سپیده و سیامک هم دیده بود ... حسرت در دلش پر شد ... دلش برادرانه خواسته بود ... اگر کسی بود که این جور نگرانش بود شک نداشت هیچ کس نمی توانست اذیتش کند بخصوص شهاب ... چرا اول و آخر همه ی افکارش شهاب بود و بس ؟ چرا هر اتفاقی می افتاد به او وصل می شد ... با تمام نامردی اش دلش تنگ شده بود ...دلش تنگ شده بود برای آن همه حس خوبی که

ذره ذره کنار هم جمع کرده بودند تا شده بود آن عشق زیبا ... اما حالا هر چه بیشتر فکر می کرد درد تنها چیزی بود که قلبش را پر کرده بود ... روی تخت سمیره دراز کشید و در خود میچاله شد ... کاش پیامک ها را پاک نمی کرد ... حداقل می توانست از حال و هوای او بعد از رفتنش بفهمد ... پلک بست ... نه تحملش را نداشت اگر پیامک هایش هم ادامه حرف های آن شبش بود چه؟ همان بهتر که نخوانده همه را پاک کرده بود ... این طوری کمتر آزار می دید از یادآوری آن اتفاق ... چشم بست و بی اختیار چهره دوست داشتنی شهاب پشت پلک های نشست ... انگار کسی محکم قلبش را در سینه فشرد .. لب هایش نرم برهم خورد و نام شهاب را پر بغض بر زبان آورد ... واقعا می توانست این حجم از دلتنگی را تاب بیاورد؟ شاید اگر می دانست امشب چطور دل شهاب را به آتش کشیده است تا صبح از غصه ی او پلک نمی زد اما خب رفتار شهاب با او کاری کرده بود که باور نداشت شاید کارش یک اشتباه لحظه ای بوده و حالا او در آتش ندامت و پشیمانی می سوزد که اگر این بود دلش طاقت ماندن نمی گرفت ... نفسی عمیق کشید ... خدا رو شکر خانواده پر جمعیت پدری اش چنان دور و برش را پر کرده

بودند که شک نداشت می تواند شهاب و خاطرات تلخ و شیرینش
را میان آن ها گم کند... هنوز صدای پیچ پیچ خواهر و برادر از پشت
در به گوشش می رسید اما خستگی بیش از حد و افکارش چنان او
را در برگرفت که اصلا نفهمید کی خوابش برد ...

با صدای ملایمی که در گوشش پیچ خورده بود چشم باز کرد :
-مهرباب خانم، نمی خوای بیدار شی؟
چند بار پلک زد تا چشمان خسته و ملتهبش را باز کند ... دیدن لب
های خندان و کش آمده سمیره باعث شد کش و قوسی به تن خسته
اش داده و در جایش بنشیند...
-معلومه خیلی خسته بودیا ...
با پشت دست پلکش را مالید و پرسید:
-مگه ساعت چنده؟
سمیره ریز خندید و جواب داد:

-دیگه وقته ناهار ...

هینی کشید و در جایش نشست:

-واقعا ؟

-اوهوم ... واقعا ...

تندی لحاف را کنار زد و گفت:

-وای آبروم رفت ...

سمیره خندان بازویش را گرفت و او را سر جایش نشاند ...

-دستور آقا جون و مامان بود که بیدارت نکنم ... می دونستن خسته

ای ... اما خب من دیگه داشت حوصله ام سر می رفت ... لطفا رفتی

پایین بگو خودت بیدار شدی؟

-تو دیشب کی اومدی ... اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ... مدت ها

بود این جوری نخوابیده بودم ...

-من اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم ...

دستی به مویش کشید و به یک باره به یاد سورن افتاد:

-داداشت چی شد ؟ بخشیدت؟

سمیره ریز خندید و گفت:

-تو یه درصد فکر کن نبخشه ... به اولدورم بلدورمش نگاه نکن
دلش اندازه ی گنجیشه ...

-من که آخرشم نفهمیدم این کارات واسه چی بود ؟
-ولش کن ما همیشه کل داریم اما خب دلمون طاقت نمیاره بعدش
آشتیم ...

-اون وقت این وسط من چی کاره بودم؟
دستان سمیره محکم دور شانه ی او حلقه شد و گفت:
-ببخشید دیگه ... گفتم که اشتباه کردم ... از طرفی می دونستم وقتی
تو یه طرفه قضیه باشی هیچ کس حرفی نمی زنه ..
ابروی مهتاب از این استدلال بالا پرید:
-ای بدجنس ...

چشمانش را در حدقه چرخاند و افزود:

-حالا واقعا ظهره؟

سر سمیره بالا و پایین شد و گفت:

-نگران چی هستی؟

-خب آخه زشته ...

-عزیزم مگه می خوای بری سر زمین که بخوای انقدر زود بیدار شی... نترس هیچ کس فکر بد نمی کنه .. حالام پاشو بریم پایین که تا تو دست و صورتت رو آب بزنی ماهم سفره پهن کنیم ...
از جا برخاست و به سمت آینه دیواری اتاق سمیره رفت ..
چشمانش از فرط خواب زیاد حسابی پف کرده بود ..خب هنوز کمی معذب بود و خجالت می کشید . به سمت چمدانش رفت و برسش را بیرون آورد و روی فرهای درشت و موج موهایش کشید ... سمیره قدمی جلو آمد و گفت:

-موهات خیلی خوشگلن ..

بی اختیار صدای شهاب در گوشش پیچید " من همون شب که موهاتو دیدم دیوونه ت شدم دختر "

یک چیز سفت و سخت در گلویش گیر کرد ... لعتی یک لحظه اش بدون فکر و ذکر شهاب نمی گذشت ... حالا سورن هم موهای دردسر ساز او را دیده بود ... قلبش هری فرو ریخت ... هر کس

دیگری جای سمیره بود از دستش عصبانی می شد اما واقعا عاشق
این دختر و شیطنت هایش شده بود و دلش نمی آمد بعد از عذر
خواهی او دوباره توبیخش کند ... آرام و نرم طره ای از موهایش را
در دست گرفت:

-باید کوتاهشون کنم ...

سمیره ابرویی در هم کشید و گفت:

-دیوونه شدی ؟ حیف این موها نیست ..

وقتی شهابی نبود که دیگر قربان صدقه ی موهای مواجش برود و
دل دل بزند برای لمس آن ها، دم بگیرد از میانشان و بگوید " آدم
مست می شه با اینا " این موها به چه دردش می خورد؟

اشک در چشمانش جمع شد و همین باعث شد سمیره بغلش کند:

-بیخشید ناراحت کردم ... فکر نمی کردم ...

مهتاب آرام از آغوش او بیرون کشید و زمزمه وار گفت:

-بریم سمیره ... بقیه منتظرن...

سمیره نگاه دقیقش را در صورت او چرخاند .. ته چشمان مهتاب
یک چیزی پنهان بود ... بی اختیار گفت:

-باشه بریم اما برگشتیم باید چمدونت رو جا به جا کنیم ...
بی شک این رفتار نشان از حسی غریب بود .. سمیره هم یک دختر
بود و خیلی راحت می توانست بغض نشسته بر گلوی او را
تشخیص دهد ...

xxx

زیر سنگینی نگاه های گاه و بی گاه سورن ناهارش را خورد ...همان
دیشب که سورن به دنبال سمیره آمده بود و آن جور از خواهرش
دلجویی کرده بود مهر به دل مهتاب نشسته بود ... ظاهرا سعی می
کرد بد اخلاق نشان دهد اما حالا مطمئن بود مردی مهربان زیر
این چهره ی به ظاهر درهم نشسته ست ... حس ششمش اشتباه نمی
کرد ...

عمه آش خوشمزه ای پخته بود که با هر قاشقش یاد شهاب افتاده
بود ... چرا نمی توانست فراموشش کند .. بی اختیار با هر بار
یادآوری بغض گلویش را می فشرد... چرا نمی توانست باور کند

همه چیز دروغ بوده؟ دلش آشوب می شد وقتی به آن شب فکر می کرد ... شهاب می خواست سورپرایزش کند ... واقعا هم سورپرایز شده بود . هنوز هم باور نداشت، هنوز هم!... هر چه فکر می کرد نمی توانست آن همه عشقی که در رفتار و کردار شهاب بود را غیر واقعی بداند ... با صدای سمیره که کنار گوشش پیچ زد، به خود آمد:

- باز چرا بغ کردی؟ تو یه چیزیت میشه ها!

سرش را به نرمی تکان داد... نگاهی روی کاسه آش ماسید... اشتهايش به کل کور شده بود... دوباره سمیره پیچ زد:

- دوست نداری، مامان پلو هم درست کرده ...

لب هایش را به هم چسباند و با فشاری که از درون به خود وارد می ساخت سعی کرد اشک نریزد ... چرا انقدر احساس بیچارگی می کرد ...؟ شهاب آن طور داغانش کرده بود و دل بی نوای مهتاب هنوز اسیرش بود ... چرا نمی توانست لحظه ای بدون فکر او بگذراند؟ ...

چرا با هر چیزی خاطره سازی می کرد و این طور وجودش را به هم می ریخت ... گوشه لبش را گزید و آرام جواب داد:

-خیلی خوشمزه ست...منو یاد عزیزم انداخت ...

هر چند که دروغ نگفته بود و واقعا مادر بزرگش دست پخت بی نظیری داشت اما در آن لحظه نمی خواست کسی به حال پریشان درونش و افکاری که فقط معطوف شهاب بود، پی ببرد ... شهاب عاشق آتش بود .. مگر همان روزها نگفته بود که همیشه باید آتش جزیی لاینفک در برنامه غذایی شان باشد ... حالا آتش خوشمزه ی عمه دلش را مستقیم پیش شهاب برده بود ... شهابی که اگر آن جا بود به قول خودش به آن آتش رحم نمی کرد ...

سمیره با صدای بلند او را به خود آورد:

-الهی بمیرم برات ..

ناخودآگاه نگاه همه به سمت او جلب شد... ساره پرسید:

-چی شده خاله؟

سمیره هم بی معطلی از حال دل مهتاب گفت... دلتنگی بیشتری بر قلب مهتاب هجوم آورد و چشمانش پر شد... هیچ کس نمی دانست

چه قدر حال مهتاب می تواند خراب باشد ؟ هر بار که خاطره ای از شهاب در دلش جان می گرفت درست مثل همان روزها دلش پر می کشید برای دیدنش ... قلب بکر و پاکش چنان در گرو عشق شهاب رفته بود که نمی شد به همین راحتی پاکش کرد ... یعنی شهاب نمی دانست جوری در قلب او ثبت شده که پاک کردنش مصادف است با نابودی خود مهتاب ؟

"عمه فدات بشه ی" ساره و بلند شدن از جایش، ابروهای سورن را که تمام مدت حواسش به دخترک بود را بالا پرانند... این دختر یک شبه میان خانواده اش عزیز شده بود .. از صبح از وقتی چشم باز کرده بود فقط نام مهتاب در خانه ورد زبان افتاده بود... حس خوبی به او نداشت ... بخصوص که با اتفاق دیشب فهمیده بود زیادی عزیز کرده است... شاید هم این حس بد را به خاطر کینه ای که از دایی محمدش در دل داشت در وجود خود حس می کرد... همیشه مادرش در فراق برادر اشک ریخته بود ... به نظر او دایی محمد خیلی خود خواه بود که به خاطر دل خودش همه ی اعضای خانواده را این طور آزرده بود و حالا بعد از مرگش این عزیز کرده اش بود که دست از پا دراز تر آمده و خودش را در دل همه جا کرده بود...

نمیتوانست مادر و خاله و پدر بزرگش را درک کند ... کفری از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... بشیر که متوجه ابروهای درهم او شده بود لبخند محوی بر لب نشانده ... باید هر چه زودتر فکری می کرد ... از همان اول مهتاب را برای سورن در نظر گرفته بود ... این دختر هم سروسامانی می گرفت و بی شک سورن عزیز کرده اش هم ... باید خیلی زود با مهین حرف می زد تا مزه دهان سورن را می فهمید ... اما رفتار جالب سورن می توانست گویای همه چیز باشد ... لبخندی زد و فکر کرد حتما بعد از عروسی عباس با مهین حرف خواهد زد...

بیشتر از یک هفته از آمدنش گذشته بود ... دیگر مثل بقیه دخترهای خانه شده بود ... با سمیره به بازار رفته بودند و کلی لباس های زیبا خریده بودند ... شال های رنگ و وارنگ و چه قدر هم که به پوست روشن او می آمد. آب و هوای گرم می طلبید تا دست از لباس هایی که با خود آورده بود، بردارد و لباس های خنک و نخی آن شهر و دیار را امتحان کند و الحق که مردم می دانستند که چه

بپوشند تا تحمل آن هوا برایشان آسانتر گردد... با صدای سمیره از جا بلند شد و روی تخت نشست... سمیره در اتاق را پشت سرش بست و با هیجانی که حالا مهتاب می دانست در این دختر ذاتیست خود را به او رساند و مقابل پاهایش نشست:

-وایی مهتاب خوابی دختر؟ پاشو ببینم؟

مهتاب با ملایمت پرسید:

-باز چی شده؟

-ای بابا ... باز یادت رفت باید بریم خرید...

-خرید چی؟

سمیره چشم گذاشته بود، از نظر او مهتاب افسردگی داشت که دایم از هر فرصتی استفاده می کرد و کنج اتاق می نشست و غمبک می گرفت... این دختر دردی در دل داشت که نمی خواست بر زبان بیاورد... حتی در این یک هفته همه فهمیده بودند غمی در چشمان دخترک موج می زند که در سینه پنهانش کرده و تظاهر به خوشحالی می کند برای همین سمیره اجازه نمی داد و زود به سراغش می رفت و اجازه فرو رفتن در باتلاق تنهایی را نمی داد...

-ببین مهتاب این هفته پنج شنبه حنابندون دایی عباسه ... باید برای حنابندون لباس مجلسی بگیریم... می خوام جفتمون شکل هم بشیم ... می خوام همه بدونن دختر داییم برگشته...

لبخند نرمی از این همه محبت در دل مهتاب نشست و برای دقایقی قلب او را که لبریز از غمی جانکاه بود آرام کرد..
-من که نمی دونم رسم و رسوماتتون چیه..

-پاشو ... پاشو سورن ماشین آورده ... قراره ببردمون بازار .. تو راه هم من هر چی دوست داشتی بهت اطلاعات می دم ...
بی اختیار به یاد نگاه خصمانه سورن افتاد ... به راحتی می توانست نفرت و نوعی کینه را در چشمان او بخواند ... تنها کسی که در این مدت اندازه دو کلمه هم با او حرف نزده بود همین سورن بود... هر چندکه زیاد در خانه پیدایش نمی شد اما خب کاملاً همه چیز معلوم بود ...

-چرا مثل اون بار خودمون نریم ؟

-چون قراره یه جای دیگه هم بریم که احتیاج داریم سورن هم پیشمون باشه ...

-کجا؟

-حالا تو پاشو لباس بپوش و بریم میفهمی ...

بالاخره مهتاب بعد از زمان کمی آماده شد و همراه سمیره از اتاق بیرون رفت .. همزمان سورن هم از اتاق بیرون زد و با ابروهایی که تقریبا همیشه در هم بود سلام داد ... نگاه زیر چشمی مهتاب روی مرد جوان رفت و برگشت ... پسر عمه خوش تیپش اندامی ورزیده داشت و در آن پیراهن و شلوار سفید بسیار خوش پوش به نظر می رسید ... به قول سمیره، برادرش در میان دختران فامیل خاطرخواه زیاد داشت و قرار بود تک تک آن ها را در مراسم دایی عباس به مهتاب نشان دهد .. عمه مهین که تازه پله ها را بالا آمده بود با دیدن هر سه ی آن ها شروع به قربان صدقه رفتن کرد و به سورن گفت که دخترها هر چه خواستند دریغ نکند و مهتاب را قسم داد که هر چه سمیره لازم دانست حتما تهیه کند بالاخره سوار اتومبیل مدل بالای سورن شدند و راهی بازار شدند ... تمام راه سمیره یک ریز از مراسم حنابندان گفت:

-شب حنا بندون مراسم جدا گرفته میشه ... یعنی عروس خونه

خودش .. دوماه هم خونه خودش ...

بعد ما می ریم خونه عروس و اون جا به دستای عروس حنا میبندیم
و بهش هدیه می دیم... بعدش هر چی خرید عروس کردیم تو این
مدت اون شب بهش تحویل داده میشه ...

سورن تمام مدت در سکوت دختر دایی آرامش را از داخل آینه می
پایید... در این مدت بی آرایش بودن و ظرافت مهتاب توجهش را
جلب کرده بود و همین باعث می شد بیشتر به او و رفتارهایش
توجه کند ...

-تازه دایی عباسم باید یه هدیه درست و درمون در حد طلا به
مادرزنش هدیه بده ...

خنده ی بلند سورن باعث شد نگاه هر دو به سمت او بچرخد ...
سورن نگاهی از آینه به آن ها انداخت و گفت:

-فکر کنم با این اوضاع و احوال دایی عباس خیلی زود پشیمون
بشه... حالا چه واجب کرده دونه به دونه این رسما انجام بشه ؟
سمیره ریز خندید و گفت:

-تو فکر خودت باش که کلات پس معرکه ست...

سورن ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو فکر من نباش .. فکر خودت باش دختر جون که چند وقت
دیگه رفتنی هستی...

سمیره از لای دندان غرید:

-من موندنیم تو رفتنی هستی...

سورن پوزخند زد:

-راست می گی کو شوهر؟ با این زبون دراز و اون قیافه سیاه
سوخته ات!

مهتاب خنده اش گرفت ...اصلا سمیره سیاه سوخته نبود ... نمی
دانست چرا سورن این حرف را زده بود ؟

-من سیاه سوخته ام؟ خیلی بی شعوری سورن...می بینی مهتاب چی
به من می گه ... حالا من پوستم به بابام رفته از بقیه یه کم تیره ترم
...

شنیده بود همسر عمه اش آبادانی و اهل دزفول نبوده ... دزفولی
 ها درست مثل خودش پوستشان سفید و بلوری بود ... شاید
 پوست خوشرنگ خود را مدیون پدرش بود ... دختران دزفولی
 پوستی سفید و هلویی داشتند و حالا ظاهرا سمیره کمی از رنگ
 پوستش را از پدر آبادانی خود به ارث برده بود .. سورن هم که
 دست بردار نبود و از هر حربه ای برای اذیت کردنش بهره می برد
 ...

نگاهش بین دو خواهر و برادر در رفت و آمد بود که مثل بچه ها با
 هم کل کل می کردند .. برای اولین بار سورن او را مخاطب قرار داد:
 -می بینی دختر دایی ... نمی دونم چرا این خانم نمی خواد قبول کنه
 جنسش مونثه و با ما فرق داره ...

نگاه مهتاب رنگی از غم گرفت اما قبل ازهر جوابی سمیره تندو تیز
 گفت:

-حقا که ذاتون خرابه ... بدجنس و پرووئید ...

سورن بلند خندید :

-دیدي كم آوردی... صد دفعه گفتم با من كل ننداز دختر ...

سمیره که اصلا در این جور مواقع کم نمی آورد جواب داد:

-حیف که کلی خرید داریم و لازمت داریم که در رکابمون باشی
وگرنه همین جا پیاده میشدیم ...

دهان سورن باز نشده بود که مهتاب با ملایمت گفت:

-تو رو خدا ادامه ندید ...

هر دو با هم ساکت شدند و نگاهی به مهتاب انداختند... این بار
سمیره گفت:

-اصلا این همینه ... یاد نگرفته با خانوما چطور برخورد کنه ..

باز سورن جواب داد:

-تو اصلا در حد خانم رفتارمی کنی که من بخوام ...

-ازتون خواهش کردم ...

مهتاب دوباره مداخله کرده بود ... این ها را می گذاشت تا شب با

هم کل کل می کردند و اعصاب نداشته اش را داغان تر! لحن

ملایمش هر دو را سر جایشان نشانده و همان شد که سورن چشم به

مقابلش دوخت و سمیره هم در گوشش پیچ زد:

-چه عجب یکی پیدا شد این سورن خان جلوش کم بیاره...

مهتاب از میان دندان غرید:

-سمیره جان!

سمیره کف دستش را روی دهان گذاشت و گفت:

-آ آ آ... من حرفی ندارم..

و به حالت قهر رویش را به سمت شیشه مخالف چرخاند..مهتاب پوفی کرد و بی اختیار نگاهش به سمت آینه وسط رفت ... سورن که نگاهش می کرد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و همین باعث شد اخم های دخترک درهم فرو برود و او هم نگاهش را به سمت دیگر بچرخاند.. نیش سورن باز شد ... از کم آوردن دخترها لذت می برد ... خب تا همین حد هم خوب و کافی بود... تقریبا باقی راه در سکوت گذشت و هر کس مشغول افکار خود بود ...

به محض ایستادن اتومبیل، سورن با تحکم گفت:

-دختر! تا من ماشینو پارک کنم و پیام جایی نرید...

سمیره ایشی گفت و پشت چشمی نازک کرد اما مهتاب سری به تایید تکان داد ... در ورودی بازارچه ایستادند تا سورن ماشینش را

پارک کند ... به بازارچه که می آمدند به خاطر شلوغی گوشی اش را روشن می کرد ... سمیره را توجیه کرده بود که بنا به دلایلی دوست ندارد گوشی اش همیشه روشن باشد اما شماره اش را به او داده بود و در مواقع ضرور از تلفنش استفاده می کرد... گوشی را روشن کرد و گفت:

-ممکنه لازم بشه ...

با آمدن سورن هر سه راهی بازار شدند .. سمیره در پی لباس های زیبا و سبزرنگ بود و در این میان توضیح می داد که از مراسم شب حنابندانشان پوشیدن لباسی سبز رنگ تقریبا برای اعضای درجه یک اقوام عروس و داماد واجب است ... بی اختیار از شنیدن تمام آن رسم و رسوم لذت می برد و دوست داشت هر چه زودتر از نزدیک شاهد همه ی آن ها باشد... سورن تقریبا نقش بادیگارد را ایفا می کرد و دورادور محافظ آن ها بود، هرچند که گاهی او هم برای دیدن لباس به سمت مغازه های مردانه فروشی می رفت اما همه جوره حواسش به دخترها بود... بالاخره با دیدن لباس های خوش رنگ و پر زرق و برق هندی هر دو دختر متفق القول وارد فروشگاه بزرگی شدند ... رنگارنگی لباس ها هر دو را به وجد آورده بود... با وجود

آن که دلش رنگ صورتی یا سرخ می خواست اما به گفته ی سمیره ساری سبزی را برداشت که به زیبایی سنگ دوزی شده بود دور میچ و دم پای پیراهنش و حاشیه شال با یراقی طلایی کار شده بود که لباس را بسیار زیبا کرده بود...سمیره ذوق زده گفت:

-برو فروش کن اگه خوب بود بردار...

-تو چی؟

-منم اون سبز کم رنگه رو بر می دارم ...

لبخند بر لبان مهتاب نشست ...حالا با خیال راحت می توانست لباسش را پرو کند. داخل اتاقک شد و لباس را به تن کرد ...یک ساری بلند تا روی زانو ...با شلوار مخصوص خودش ...یک شال هندی پهن با لبه های کار شده از سنگ و منجوق طلایی ... چه قدر لباس به او می آمد ... با تقه ای به در صدای سمیره بلند شد:

-بدو درو وا کن دختر دلم آب شد ...

در را باز کرد و سمیره با لبخند به او نگریست و گفت:

-واوو مهتاب عالی شدی... من که مطمئنم اون شب صدتا خواستگار پیدا کنی ..

گونه های دخترک رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت مگر او می توانست باز هم دل بدهد؟ ... دل کندن از مردی چون شهاب کار آسانی نبود ... چند روزی بود که شهاب را برای همیشه در کنج دلش جا داده و با خود عهد کرده بود دیگر نام هیچ مردی را نیاورد ... او مثل شهاب بی رحم نبود و نمی توانست روزهای خوش و شیرینش را فراموش کند پس تصمیم گرفته بود تا آخر عمر با همان عشق شیرین اما کوتاهی که چشیده بود سر کند. خدا را شاکر بود همان موقع از آن محیط دور شده بود و جایی که آمده بود شاید تا حد زیادی توانسته بود زودتر از موعد با خودش کنار بیاید . بودن اقوامش آن هم این چنین مهربان و دلنشین بی شک نجات دهنده ی او از یک دیوانگی محض بود. با صدای سمیره به خود آمد :

-برو عوضش کن همینو برمی داریم ... حالا من برم پرو کنم ...

و با غصه افزود:

-بعید می دونم به من بیاد ... تو خیلی خوشگلی ...

ظاهرا حرف های سورن بدجور اعتماد به نفسش را پایین آورده بود .. مهتاب لبخند زد و گفت:

-هر چی گفت از حسودیش بود ... دختر به این خوشگلی ... برو بپوش لباس تو...

نگاه دخترک پر از امید شد ... نقطه ضعف دخترها همین بود دیگر ... خدا را شکر مهتاب آن جا بود که هوایش را داشته باشد.

سمیره که رفت او هم در را بست و نگاه دیگری به خود انداخت ... آهی از افسوس کشید ... چرا انقدر دلش شهاب را می خواست؟ ... دوباره درد به جان قلبش افتاد... بغض کرد و لباس را از تن بیرون آورد و با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت ... با یادآوری شهاب ذوقش دوباره کور شده بود. سورن گوشه ای از فروشگاه تکیه به دیوار داده بود و یک ور در و دیوار را می نگریست ... چه قدر دلش می خواست انقدری با او راحت بود تا به او می گفت انقدر شوخی های نا به جا با خواهرش نکند ... چرا نمی توانست بفهمد سمیره یک دختر حساس است ... شاید این حرف ها برای سورن در حد شوخی بود اما نمی دانست چطور بر قلب دخترک اثر سویی می گذارد .. شاید روزی می رسید که می توانست با سورن راحت

حرف بزند آن موقع شک نداشت این حرف ها را در کنج دلش نگه
نمی داشت و حتما به او می گفت ...

سورن با دیدن مهتاب شانه از دیوار گرفت و همان طور پرسید:

-تموم شد؟

-بله ... ببخشید شما هم معطل شدید ..

سورن نزدیک تر شد:

- سمیره کجاست؟

-اونم رفت پرو کنه ..

-پس سه ساعت چی کار می کرد؟

نگاه از او گرفت و آرام جواب داد:

- پیش من بود ..

پوفی که سورن کرد و دوباره از او دور شد، بیشتر کلافه اش کرد ...

اصلا با مرد جماعت برای خرید رفتن اشتباه محض بود ... خواست

به سمت اتاقک پرو برگردد که تلفنش زنگ خورد .. سورن به

طرفش برگشت و کنجکاو خیره اش شد ... انگار برایش جالب بود

ببیند که چه کسی به این دختر دایی تهرانی زنگ زده است... مهتاب
زیر نگاه سنگین او مجبور شد گوشی را از کیفش بیرون بکشد... و با
دیدن نام زورگو نفس در سینه اش حبس شد.

نمی دانست زیر نگاه سورن چه کار کند؟... اگر رد تماس می داد
ممکن بود سورن هزار فکر راجع به او کند.. بی اختیار تماس را
برقرار کرد... صدای نفس های شهاب در گوشی رعشه بر جاناش
نشانده...

-مهتاب...

لبش را محکم به دندان گزید.. این صدا، صدای ناجوانمردانه آن
شبِ شهاب نبود که هر شب مثل کابوسی ترسناک خوراک خواب
هایش شده بود... این صدا... این نوازش دادن به نام مهتاب جز از
کسی مثل شهاب برنمی آمد... همان شهاب عاشقی که عشق را با او
معنا کرده بود!

-کجایی مهتاب؟

انگار شهاب هم شوکه بود که سوال های عجیب می کرد... کجا بود ؟ بعد از نزدیک به یکماه تازه می پرسید کجایی؟ کجا می خواست باشد ... ذره ذره وجودش دلتنگ او بود... چه نامردانه او را از خود رانده بود و حالا می پرسید کجایی؟

-چرا هیچی بهم نمی گی مهتاب ؟ چرا به تلفنات جواب نمی دی؟ می دونی چه قدر حالم بده! همه جا رو دنبالت گشتم ... کجا رفتی که نمی توئم پیدات کنم ؟

همزمان سورن نزدیک شد.. رنگ پریده مهتاب و دست لرزانش او را هم کنجکاو کرده بود که پرسید:

-کیه مهتاب ؟ چرا حرف نمی زنی باهاش؟

نگاه هراسان مهتاب در چشمان سورن نشست ...شنیدن صدای یک مرد آن هم آن قدر صمیمی شهاب را دیوانه کرد ... افسار گسیخت و فریاد کشید:

-مهتاب کجایی؟ پیش کی رفتی ؟ اون مرتیکه کیه؟

اما این بار جز صدای بوق های ممتد چیزی به گوش نرسید ... دیوانه شد ... مهتاب که کسی را نداشت ... موجی از ترس ، وحشت

و درد تمام وجودش را پر کرد آن سونامی و موج های سنگینش همه چیز را نابود کرده بود ... فریاد زد ... چرا آرام نمی گرفت ...

نفس های مهتاب را می شناخت... خودش بود ... لعنتی آن قدر قلبش را بد شکسته بود که او را لایق حتی یک کلام ندانسته بود ... داشت جان می داد برای شنیدن یک لحظه ی صدایش ... صدای آن مرد اکو وار در سرش می پیچید و او را به سمت جنون میکشاند ... هیچ ردی از مهتاب نیافته بود ... هر جا که می شد او را پیدا کرد، رفته بود اما دخترک آب شده و توی زمین فرو رفته بود ... حتی دیگر قسم های سپیده را هم باور کرده بود که می گفت مهتاب به تلفن های او هم جوابی نمی دهد... شخصی را تمام مدت اجیر کرده بود که خانه آن ها را شب و روز می پایید... حالا دیگر مطمئن بود، مهتاب آن جا هم نیست .. هیچ ردی مبنی بر این که مهتاب با سپیده در ارتباط است پیدا نکرده بود. استخوان هایش در حال ترکیدن بود ... مهتاب حتی دانشگاهش را هم رها کرده بود. امید به این که او را از طریق دانشگاه می یافت هم روز به روز کم رنگ تر می شد...

وحشیانه به سمت اتاق ورزشش رفت و بدون دستکش مخصوص، مشت و لگدش را نثار کیسه بوکس کرد ... فریادهایش تمام

ساختمان را برداشته بود...تصاویر خبطی که کرده بود و حالا داشت بدجور تاوانش را می داد، دست از سرش بر نمی داشت...انگار یک جنون آنی به او دست داده بود که فریاد می زد و آن جور مشت و لگد نثار کیسه بوکس بی نوا می کرد... جلالی بزرگ از اتاقش بیرون آمد و میان راهرو ایستاد ... سری به تاسف تکان داد ... یک دیوانه سنگی به داخل چاه می انداخت و چند نفر نمی توانستند درش بیاورند ... هر کدام از نوه هایش به نوعی تاوان پس داده بودند... آن یکی با جاننش و این یکی با روح و روانش!

سوزشی در قلبش احساس کرد و نگاهش را به انتهای راهرو دوخت .. این روزها کار شهاب همین بود ...فریادهای دردآلود نوه اش قلبش را می آزد اما کاری از دستش ساخته نبود... یاد مَثَلِ معروفی افتاد " خود کرده را تدبیر نیست ". تاوان اشتباه عروزش پا گیر شهاب و زندگی اش شده بود ...متاسف سر تکان داد... دیگر تاب شنیدن صدای فریاد های دلخراش نوه اش را نداشت. آرام و عصا زنان از آن جا دور شد تا شاید با نشنیدن صدای شهاب کمی دلش آرام گیرد ...

شهاب خسته از ضربه هایی که بر کیسه بوکس کوبیده بود روی
زمین زانو زد ... در اثر مشت های پی در پی روی دست و پایش
خونین و مالین شده بود ... بی نفس نالید:

-این تنبیه خیلی بزرگه نامرد ... من تحملشو ندارم ... مهتاب می
خوای با من چی کار کنی ؟

و این بار دردمند به گریه افتاد... روزها بود که در تب جدایی می
سوخت .. مگر خودش نکرده بود ؟ مگر مظلوم را با کینه به مسلخ
نبرده و قربانی نکرده بود ؟ آتش کینه اش خاموش شده بود؟ به والله
که هر روز بیشتر از قبل می سوخت. از وقتی که به حقیقت ماجرا
پی برده بود این درد و سوزش بیشتر و بیشتر می شد ... سوختن چه
بود، داشت می مرد..

در آن سو تن یخ کرده مهتاب با هر بار یادآوری
صدای پر درد شهاب به لرز نشست ... باور نمی کرد شهاب این
طور پر درد او را بخواهد ... لحظه ای دلش پر کشید برای شهابش ...

ته دلش آب شد و ضعف رفت ... مگر نه این که او هم دلتنگ بود؟
 آیا باید باور می کرد؟ صدایی در پس زمینه ذهنش او را به خود
 آورد " باز احمق شدی دختره ساده ؟ واقعا برات عبرت نشد اون قدر
 حماقت و سادگی ؟ یعنی نفهمیدی بازم برات نقشه کشیده ... انقدر
 ساده نباش، معلوم نیست این دفعه برات چه نقشه ای کشیده!" هر
 چند که هنوز نمی دانست چرا شهاب با او چنین معامله ای کرده
 است و این بزرگترین معمای آن اتفاق بود!

صدا زدن به موقع سمیره او را از دید سورنی که هنوز محو رفتار
 عجیب او بود، خارج کرد و با قدم های بلند به سمت اتاق پرو رفت
 ... باید خود را کنترل می کرد... بی حواس به سمیره که در آن لباس
 هندی، زیبا به نظر می رسید چشم دوخت و لب زد:
 -خیلی خوشگل شدی دختر ...

سمیره که آنقدر درگیر لباس بود اصلا متوجه حال بد و رنگ پریده
 ی او نشده بود، فقط تند تند سوال می کرد...

اگر ترس از سوال و نگاه سورن نبود بلافاصله از مغازه بیرون می زد
 اما مجبور بود فعلا برای آرام کردن خودش هم که شده همان جا

بایستد و به سوالات بی سر و ته دخترک مقابلش در باره جنس و مدل لباس جواب دهد ...

-ببین یه کم تنگ نیست؟ شالش به من میاد؟ می خوام سورنم صدا کنی بیاد ببینم ...

بد فکری نبود سورن می آمد و او بیرون می رفت تا کمی نفس بکشد ... تندی جواب داد:

-آره بذار صداش کنم ..

و بی معطلی از اتاق پرو دور شد و به سمت مرد جوان متفکر رفت و صدا زد:

-سمیره شما رو صدا می زنه ...

سورن با ابرویی درهم به طرفش چرخید ... دستش را بالا برد و سوالی را که تا نوک زبانش بالا آمده بود با دیدن رنگ پریده دختر فرو داد و با سری که تکان می داد دور شد ... مهتاب به سرعت از مغازه بیرون زد و این بار نفسی از عمق جان کشید ... صدای ملتمسانه شهاب ... فریاد های عاجزانه اش ... همه و همه روی اعصابش خش انداخته بود ...

xxx

تمام مدت در ماشین بغ کرده بود ... لباس ها را خریده بودند اما اصلا انگار مهتاب در این دنیا نبود ... تنها به بله و خیر اکتفا کرده بود و این سمیره را کنجکاو کرده بود که دخترک یک هو چه بلایی بر سرش آمده بود ... وقتی سورن اتومبیلش را کنار رودخانه دز نگه داشت تا همان طور که سمیره وعده یک سورپرایز را به دختر دایی داده بود، عملی سازد مهتاب بسان دقایقی پیش گیج و مات پیاده شد ... باد ملایمی می وزید و چادرش را بلند می کرد ... سمیره او را به سمت رودخانه زیبا و دیدنی برد و پرسید:

-ببینم سورن چیزی بهت گفته ؟ نکنه من اون تو بودم این پسره ناراحت کرده؟

نگاهش را از رودخانه گرفت و گفت:

-نه... چرا این طور فکر کردی؟

-اوف مهتاب ... قیافه تو ببینی می فهمی ... رنگ صورتت مثل میت سفید شده دختر ...توی ماشینم که قشنگ معلوم بود حالت خیلی بده

...

لب هایش لرزید...

-من خوبم ... میشه بزرگش نکنی ... فقط یه کم خسته شدم ...

سمیره عمیق نگاهش کرد ... شاید او تنها کسی بود که بیشترین اطلاعات را راجع مهتاب می دانست ... هذیان های شبانه مهتاب را خوب می شناخت .. ناله هایش را که نام پسری به اسم شهاب را همراه آن می برد... شب هایی که دخترک کابوس می دید این سمیره بود که بیدار می شد و پر درد نگاهش می کرد ... دلش می خواست مهتاب خودش زبان باز کند و از دردش بگوید ... می ترسید حرفی بزند و مهتاب را فراری دهد ... همین بود که هرگز به روی او نمی آورد که در شب های گذشته چه ها که نشنیده است... سرش را تکانی داد و آرام گفت:

-بذار بگم سورن یه چیزی بگیره بخوریم ... ضعف کردی حتما ... او را که تنها گذاشت مهتاب به سمت یکی از نیمکت ها رفت ... در حاشیه رودخانه پارک زیبایی تعبیه شده بود .. بی شک یکی از

مکان های تفریحی آن شهر بود ... راجع به این رود و پلی که از میان آن می گذشت در این مدت چندباری از دهان اهالی خانه شنیده بود اما فکر نمی کرد سور پرایز سمیره آوردن او به این جا باشد ... هر چند که عجیب در دل از او تشکر کرده بود که همیشه حال دلش را خوب می کرد ... دستی جلو آمد و قوطی آب میوه را به سمتش گرفت ... سرش را بالا آورد و نگاه در چشمان پسر عمه اش دوخت ..

-بگیر ... اون مرد چی می گفت که این طور به هم ریختی دختر دایی؟ از چی فرار کردی که این حالی؟

پس سون صدای فریاد شهاب را از آن فاصله شنیده بود ..بی اختیار دست لرزانش را دراز کرد .. به نوشیدن این آب میوه احتیاج داشت ... ضعف از درون در حال فروپاشی اش بود... نی را به لب برد ... جرعه ای نوشید و همراه با آن بغض سفت و سختش را فرو داد ... نمی دانست چه بگوید ... خدا را شکر سمیره سر رسید و باز

اجازه سوال و جواب دیگری را به سورن نداد ... حالش خراب تر از آن بود که بخواهد در آن موقعیت به او حساب پس بدهد ..

سمیره پر هیجان گفت:

-بیایید ببینید چی گرفتم !

چیپس هایی که سورن گرفته بود پس داده و به جایش چی پلت گرفته بود ... سورن یکی از پاکت ها را گرفت و همان طور که به سمت رود می رفت گفت:

-حقا که هنوز بچه ای ... این مزخرفا چیه می خوری ؟

سمیره ریز خندید و گفت:

-حالا خوشش نمی اومد اگه دوست داشت که چیزی به ما نمی رسید ...

پاکت بعدی را باز کرد و به دست مهتاب داد:

-زودباش شروع کن ... تا رفتن به خونه باید حالت خوب شده باشه ...

صدای مهتاب نرم و آرام از گلو خارج شد:

-ممنونم ...

بغض نشسته در گلوی مهتاب، سمیره را بی تاب کرد و ناخودآگاه پرسید:

-چی شده باز یاد کسی افتادی؟

همیشه در این جور مواقع از پدر و مادر بزرگش نام می برد. دانه ای از خوراکی توی دستش را برداشت و بر دهان گذاشت ... سکوتش باعث شد سمیره بی تحمل بگوید:

-یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

نگاه از رود نگرفت ... سکوتش جز این شاید تعبیری نداشت "حرفت را بزن..."

سمیره لب زد:

-مشکلت با شهاب چی بود؟

ضربه آن قدر مهلک بود که گردن مهتاب با ضرب به طرفش چرخید طوری که صدای استخوان هایش به گوش رسید.. سورن را کم داشت حالا سمیره هم اضافه شده بود...نگاه هاج واج مهتاب باعث شد سمیره تند بگوید:

-به خدا من به هیچ کس راجع بش حرفی نزدَم...

مهتاب با زبانی که تقریباً الکن شده بود گفت:

-تو... تو ... از کجا...

-شبا... تو خواب حرف می زنی ... همش گریه می کنی .. التماسش

رو می کنی مهتاب این پسره کیه ؟

چه داشت بگوید ؟ از شهابی که با نامردی نابودش کرده بود؟

-تو رو خدا به هیچکس چیزی نگو...

- دیوونه... یعنی انقدر فضولم؟

بدنش از حال خرابی که داشت به لرزه افتاد ... آن همه شوک در یک

روز کار دستش داده بود ... فشار شنیدن صدای شهاب با آن حجم از

عجز و لابه دیوانه ش کرده بود و حالا این خواهر و برادر با این

سوال و جواب کردنشان او را حسابی ترسانده بودند ... سمیره در

چهره ی مهتاب چه دید که از جا بلند شد و بلند سورن راصدا زد...

بعد کنار او نشست و گفت:

-الهی قربونت برم تو یه دفعه چت شد .. داری مثل بید می لرزی ...

چشمان مهتاب که بسته شد و سرش بر شانه افتاد سمیره جیغی
کشید و گریه کنان نام برادر را صدا زد :

-سورن تو رو خدا ..

سورن که وحشتزده از صدای جیغ او خود را رسانده بود با دیدن
دختر رنگ پریده بی هوش فریاد زد:

-چی شد یهو ؟

سمیره سیلی های نرمی به صورت مهتاب می زد و صدایش می زد :

-مهتاب جونم .. تو رو خدا چشمتو باز کن ...سورن زودباش باید
برسونیمش درمانگاه ...

سورن معطل نکرد و سوئیچ ماشین را به طرف او گرفت و گفت:

-بدو در ماشینو باز کن من میارمش ...

چاره ای نبود جز از جا کردن دخترکی که وقتی روی دستانش

بلندش می کرد تازه فهمید همچون پر کاهی سبک است ... با قدم

های بلند به دنبال سمیره گریان رفت و به کمک او مهتاب بی هوش

را روی صندلی عقب خواباند ... در را که بست با صدای بلند گفت:

-د زود باش بشین بریم ..

هر دو سوار شدند و سورن به محض روشن کردن ماشین با گذاشتن پا روی پدال گاز آن را به پرواز در آورد ...

با نوازش دستی روی پیشانی اش چشم باز کرد ... چشمان خیس سمیره را که دید لب های خشکش را تکان داد:

-چی شده؟

سمیره هق زد:

-ببخشید ... مهتاب جون تو رو خدا ببخشید ...

علت این همه معذرت خواهی را نمی فهمید ..هنوز گیج و منگ بود ... دستش را بلند کرد اما با احساس درد و سوزش متوجه سرم متصل به دستش شد ...

-بمیرم برات ... همش تقصیر من بود ... من با فضولیا م باعث شدم حالت بد بشه ...

تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود را به خاطر آورد ... سمیره به
 خاطر کابوس های شبانه اش سر از همه چیز در آورده بود .. سورن
 از آن طرف صدای شهاب را شنیده بود ... رازی که نمی خواست
 هیچ کس بفهمد را این دو خواهر و برادر فهمیده بودند ... اشکش
 سرازیر شد و نالید:

-تقصیر تو نیست..من خیلی بدبختم ...

سمیره صندلی را کنار زد و بالای سر او ایستاد ... با غمی عظیم در
 چشمانش گفت:

-به خدا من به هیچ کس چیزی نگفتم و نمی گم ... تو دختر دایی
 عزیز دلمی ..

دلش برای اشکهای سمیره سوخت و لب زد:

-انقدر گریه نکن ... چیزی نشده...

سمیره تند تند اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-تو فقط خوب شو ... من و سورن داشتیم سکته می کردیم ...اگه

بلایی سرت می اومد جواب بابا بزرگ رو چی می دادیم ... وای
 مامانمو بگو...

لب به دندان گرفت و نالید:

-بادمجون بم آفت نداره ... خودتو اذیت نکن..

سمیره تشر زد:

-حرف بی خود نزن ...

و دوباره او را بوسید و سپس گفت:

-بگم سورن بیاد ... داشت پس می افتاد بچه ...

بی اختیار لبخند تلخی زد و با تکان سرش که نشان از تایید

داشت، گفت:

-اصلا نفهمیدم یهو چی شد...

همزمان سمیره به سمت در رفت و سورن را صدا زد و گفت:

-برم به پرستاره بگم چشمتو باز کردی ...

سورن که داخل شد سمیره رو به او گفت:

-مهتاب چشماشو باز کرده، مراقبش باش تا من برگردم ...

سورن به سمت تخت رفت و سمیره از اتاق خارج شد ...

مهتاب بی جان گفت:

-ببخشید باعث اذیت شما هم شدم ...

ابروهای سورن درهم فرو رفت و گفت:

-نمی خواستم با حرفم اذیت کنم... فکر نمی کردم انقدر ناراحت

بشی... راستش شاید اصلا به من مربوط نبود..نمی خواستم توی

مسئله شخصیت دخالتی کنم ...

مهتاب لب به دندان گرفت و خجالت زده به نقطه ای روی ملحفه

خیره شده بود... نمی دانست چطور به او و سمیره راجع به شهاب

حرف بزند ... اصلا چه داشت بگوید و عجیب از قضاوت می

ترسید ...چه داشت بگوید از مردی که آن طور او را به ورطه عشق

کشیده بود وعاشقش کرده بود و سپس ناجوانمردانه اسیر دست غم

کرده بودش... نه گفتن از شهاب کار این روزهایش نبود ... هنوز هم

دل در گرو اش داشت حداقل این را که می توانست به خود اعتراف

کند! شنیدن صدای شهاب بعد از روزها دوری تا درمانگاه کشیده

بودش ... هنوز هم فکرش درگیر او بود ... هنوز هم با تک تک

خاطراتش زندگی می کرد .. صدای سورن خفه به گوشش رسید:

-می خوام هر وقت نیاز به کمک داشتی بهم بگی ... درست مثل سمیره که با وجود کل کلامون بازم من امین ترین کسش هستم... بهم اعتماد کن ... اگه به برادری قبولم داری ؟

نگاهش روی سورن نشست ... بی اختیار بغضی شدید بر گلویش نشست ... برادر؟ نفشش می رفت برای داشتن برادر ... آن هم یکی مثل سورن ... چه قدر این روزها به سمیره غبطه خورده بود ... داشتن سه برادر که همچون کوه پشتش بودند و اجازه نمی دادند آب توی دل دخترانه اش تکان بخورد اما تنهایی هایی او همیشه کار دست خودش و دلش داده بود ... نفشش را با آهی بیرون داد... سورن محکم تر گفت:

-قبوله؟

قطره اشکی درشت از گونه اش چکید و پر بغض گفت:

-قبوله...

سورن لبخند شیرینی زد و این بار مهربانتر از قبل پرسید:

-الان بهتری ؟

مهتاب سری به آرامش تکان داد و سورن گفت:

-خوشحالم که به خونه ی ما اومدی ...

این اتفاق هر چه که نداشت باعث شده بود سورن هم از آن موضع بیرون آمده و او را همچون دوست و خواهر بپذیرد..

همزمان در اتاق باز شد و سمیره و یکی از پرستارها وارد اتاق شدند ... زن به سمتش آمد و سِرم را چک کرد:

-می بینم چشمتو باز کردی خانم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و پرستار گفت:

-اینم دیگه آخرشه ... الان دکترم میاد ببیندت اگه مشکلی نبود می تونی بری خونه...

با صدای زانیار چشم باز کرد و خیره خیره زل زد به اوایی که اسفناک نگاهش می کرد ... حال بدش توصیف نداشت ... درست مثل دیوانه ای زنجیری افسار گسیخته بود ... دستانش از شدت درد زق زق می کرد اما انگار برای این عذاب درمانی نبود ... زانیار با دیدن دستان آغشته به خونس بی حرف از اتاق بیرون زد .. بی شک

پدربزرگش او را خبر کرده بود ... وقتی بابا جان گفتن های او را بی
 جواب گذاشته بود، رفته بود سراغ زانیار ... حداقل این یکی زور و
 بازویش به او می رسید ... بالاخره تا قبل از آمدن زانیار کم آورده
 بود و خراب و داغان گوشه ای چمبره زده بود ... یک چیزی ته
 قلبش را می سوزاند ... این که مهتاب حرف نمی زد ... این که اگر
 مهتاب همانی نشود که بود چه خاکی را باید بر سر می ریخت
 ... عشق صادقانه و پاک مهتاب را دوباره می خواست ... این که امروز
 عذاب الیم جهنم را به واقع حس کرده بود ... صدای آن مرد، با آن
 حجم نزدیکی عجیب به دخترکش برای بارها و بارها در سرش
 جولان داده بود ... دخترکی که هیچ کس را نداشت ... این مرد از
 کجا پیدا شده بود؟ مهتاب کجا رفته بود و پیش چه کسانی بود؟
 هزاران سوال در سرش بالا و پایین می شد و با هر کدام نفس
 کشیدن برایش سخت تر می شد ... باور نمی کرد مهتاب مهربانش
 چنین بی رحم شده باشد .. قلبش در سینه فشرده شد ... مهتاب مال
 او بود فقط و فقط ...

زانیار با سینی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست .. شهاب
 پوزخند زد... برای درمان دردش آمده بود این دوست دیرینه! ... از

او هم شاکی بود ... چرا رهایش کرده بودند به حال خودش ؟ چرا
روشنش نکرده بودند ... شاکی نگاهش را به زانیار دوخت ...

-چته؟ چرا اون جوری نگاه می کنی؟

-چرا جلومو نگرفتی زانی؟ من خر شدم شماها چرا هیچی نگفتین؟

-ای بابا رو تو برم پسر ... تو اصلا حرف گوش کردن بلدی ؟

و نفسش را با پوفی حرصی بیرون داد ... دستش را جلو برد و دست
او به سمت خود کشید..

-اینارو چرا آش و لاش کردی ؟ باز چت شده رم کردی؟ اصلا تو

حرف کی رو گوش می کنی ؟ خدایی چند بار بهت گفتم شهاب...

الان می گی چرا جلومو نگرفتید؟ می دونی آقاجونت تا مرز سخته

می ره هر بار .. الان داری گوش می کنی ؟ بچه شدی شهاب ؟

آری بچه شده بود ... نمی توانست تحمل کند ... با او بود، درست

مثل وقتی که چیزی می خواست و مادرش به او نمی داد پا بر

زمین می کوبید و تا پای گرفتن می رفت ... حالا او می خواست و

خودش را به در و دیوار می کوبید ... اما فایده نداشت مهتاب را گم

کرده بود ... یعنی این دخترکش بود که خود را طوری گم و گور کرده بود که دستش به او نمی رسید ...

لعنت به آن محرمیتی که او را آن قدر به شهاب نزدیک کرده بود ... نمی توانست چیزهایی را که تجربه کرده بود فراموش کند ... فراموشی آن حجم از خاطره کار او نبود ... دلش مثل کودکی که بهترین اسباب بازی اش را از او گرفته باشند بی قراری می کرد .

دایم عطر تن مهتاب زیر مشامش می پیچید، بخصوص که بالشش را از کلبه با خود به همراه آورده بود ... تنها چیزی که به یادگار از او باقی مانده بود همین بود و بس ... شب که می شد سرش را بر بالش می گذاشت و پلک می بست و مهتاب جلدی با نامردی به سراغش می آمد ... با فاصله می ایستاد و با آن موهای فرفری دلبری می کرد ... نفس شهاب می رفت برای به آغوش کشیدنش ... درست مثل آن روزها که نفسش را بین گودی گردن او رها می کرد و دخترک در خود مچاله می شد ... و این شهاب بود که زیر گوشش پچ می زد:

-پوست تنت دون دون شده دختر... لبهای مهتاب کش می آمد و ریز می خندید .. عاشق آن ریز خندیدن های خجولانه بود... شب

هایی که کلی آغوش و نوازش نصیبش می شد و قدرش را ندانسته بود ..

با سوزش دستش به خود آمد... زانیار بود که بتادین را روی زخم هر دو دست شهاب ریخت ... ابروهایش درهم پیچید... آتش گرفت و سوخت اما این سوختن کجا و سوختن ساعاتی قبل کجا ؟ لبش کج شد ... خب حرف حق می زد ... با خود نالید:

-یعنی الان کجاست؟

-ای بابا ... شهاب تو رو جون هر کی دوستی داری بس کن ...

صدایش بغض دار شد:

-امروز گوشیشو جواب داد...

ابروی زانیار بالا پرید اما دست از پیچاندن باند سفید دور دست او برنداشت ..

-خب خدا رو شکر ... چی شد تونستی باهاش حرف بزنی؟

-صدای نفساش دیوونه ام کرد زانی ... دیگه لایق اینم نیستم جوابمو بده ...

زانبار باز هم ادامه داد و دست دیگرش را که به طرز وحشتناکی در
اثر ضربه های ممتد روی کیسه بوکس شرحه شرحه شده بود
بانداز کرد اما همزمان گفت:

-منم بودم حالا حالا ها جوابتو نمی دادم .. اون شب بد کردی
شهاب ... بد ... می فهمی ؟

شهاب پلک بست انگار صدای زانبار را نمی شنید... و بالاخره
مصیبت وارد شده بر سرش را بر زبان آورد:
-صدای یه مرد ... زانی پیشش یه مرد بود ...

-توهم زدی باز؟

با خشم چشمانش را باز کرد و دستش را از میان دستان او بیرون
کشید و با ضرب به دیوار کوبید:

-لعتی اسمشو به زبون آورد ...

زانبار متاسف نگاهش کرد ... چیزی برای گفتن نداشت .. شهاب
حال روحی مناسبی نداشت ...

-باشه باشه .. تو حالت خوش نیست امشب رو بخواب ... منم خونه
نمی رم پسر ... فردا حرف می زنیم ... شهاب به این دستا رحم کن
داغون شدن به خدا ...

نگاه سرخ و رگه دارش را به زانبار دوخت و گفت:

-دلم می خواد بمیرم ... چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ ... چرا نمی
تونم پیدااش کنم؟

زانبار مسکنی از زیر پوسته ی بسته قرص داخل سینی بیرون کشید
وهمراه لیوان آبی به سمتش گرفت:
-بیا آرومت می کنه ...

نگاه مردد شهاب در چشمان او نشست:

-شبا نمی تونم بخوام ... همش خود لعنتی م میاد جلوی چشمام ...
نمی تونه منو ببخشه ... اگه بخشیده بود جوابمو می داد ..

زانبار درمانده نگاهش کرد .. این شهاب، شهاب چند هفته پیش
نبود...

xxx

دیر وقت بود که به خانه بازگشتند. مهین را در جریان گذاشته بودند و خواسته بودند بعد از درمانگاه بیرون بروند ... نمی خواستند بشیر و بقیه دخترک را در آن حال و روز ببینند .. به محض ورود به خانه عمه به طرفشان دوید و محکم به صورت خود کوبید:

-آخه شما دوتا خواستون کجا بود؟ ببینید تو رو خدا این بچه رو به چه روزی انداختید؟

بی اختیار هر سه خندیدند ... سورن دستانش را در جیب شلوار فرو برده و به نگرانی های مادرش می نگریست ... مهتاب آرام و بی رمق گفت:

-عمه جون چیزی نشده ... بچه ها بی تقصیرن ... حالا الان آقاجون می فهمه و ناراحتی می کنه ...

مهین آرام گفت:

-نترس ... آقاجون خوابه ... انقدر دیر کردید که خسته شد رفت خوابید... همه شم غر می زد که این بچه رو کجا بردن این دوتا؟

دلش برای پدربزرگش ضعف رفت ... چه کسی گفته بود کس و کار ندارد ؟ او بهترین اقوام پدری را داشت ... شاید اگر روزگاری راهش به دیاری مادری می افتاد آن جا هم اقوام و خویش های خوبی پیدا می کرد... تمام آن سال ها پدر و مادرش چطور توانسته بودند خود را از داشتن کس و کارشان محروم کنند ...

با حرکت عمه که او را محکم بین بازوهایش می گرفت به خود آمد و در آغوش او رها شد... سورن از کنارشان گذشت و همان طور که به سمت عمارت می رفت با شیطنت گفت:

-مامان خانوم، یکی کم بود اینم اضافه اش کردی ... انقدر این دختراتو لوس نکن ... ای بابا ...

مهین کنار گوش مهتاب پچ زد:

-پسره ی حسود...

مهتاب ریز خندید :

-الهی قربونتون برم راست می گه به خدا ... دارید لوسم می کنید.

مهین ابرویی درهم کشید و گفت:

-خبه خبه ... لازم نیست تو هر چی اینا قرقره می کننو تکرار کنی ...
بینم شام خوردید؟

سوالش از او و سمیره با هم بود... سمیره جواب داد:

-شما فکر کن سورن گرسنه باشه و این طوری بره بخوابه ...
مهین دوباره گفت:

-حداقل یه غذای جون دار می دادید به این بچه ... بین چطور
رنگش نزار شده ...

-ا ماما حالا انقدر می گی تا این دوباره غش کنه ها... آره رفتیم
کباب و جگر خوردیم ...

مهین لبخندی زد و با کنایه گفت:

-حالا خوبه عقلتون رسیده .. این بچه تو این چند وقت ضعیف شده
... بین زیر چشمش گود افتاده ..

این بار سمیره بلند خندید:

-الهی قربونت برم... از فردا غذاهای مقوی پیز بذار جون بیاد تنش...

بعد از کلی بحث و بررسی که مهین راه انداخت و معتقد بود مهتاب به شدت کم غذاست و همین باعث حال بدش شده و کمی گریه برای برادر از دست رفته و این که باید همه جوهره مراقب دختر برادرش باشند و سپس دیدن لباس های دخترها که کلی او را سر ذوق آورد و قربان صدقه اشان رفت بالاخره رضایت داد و راهی طبقه ی بالا شدند تا بلکه بعد از یک روز پر ماجرا بخوابند ...

چراغ اتاق سورن خاموش بود ... مهتاب با صدایی خفه گفت:

- فکر کنم خیلی خسته ام که زود رفت خوابید...

سمیره انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت :

- بیا تو اتاق یه چیزی بهت بگم...

هر دو وارد اتاق که شدند سمیره گفت:

- تو واقعا فکر کردی الان سورن خوابه؟

مهتاب همان طور که چادرش را تا می زد گفت:

- چراغ اتاقش که خاموش بود ...

- اون الان داره با نامزدش چت می کنه ...

چشمان مهتاب که گرد شد سمیره خندید :

-یه جورایی نامزد حساب میشن .. البته کسی از این قضیه خبر نداره
حتی مامان...

-خب تو از کجا فهمیدی ؟

-برای این که یه بار مچشو گرفتم و می خواستم به مامان بگم که
مجبور شد اعتراف کنه ...

مهتاب که حسابی کنجکاو شده بود پرسید:

-اصلا به سوزن نمی خوره ...

-اوه عاشق دختره ست .. منتظره درس دختره تموم بشه تا به
آقاجون بگه و بریم خواستگاری... البته اینم بگم جرات گفتنش رو
داشت تا حالا گفته بود ...

-یعنی چی؟

-می دونی یه جورایی رسمه تا وقتی دختر تو فامیل باشه پسرها
سراغ غریبه نرن ... همون رسمی که دایی خدا بیامرز گوش نکرد و
باعث طرد شدنش شد... مخصوصا که آقاجون بیشتر از همه به
عنوان بزرگ خاندان پای بند این قضیه ست ...

مهتاب لبش را به دندان گرفت و گفت:

-یعنی اگه آقاجون یا عمه ، دختری برای سورن در نظر بگیرن و اون دلش جای دیگه باشه، بازم مجبورش می کنن باهاش ازدواج کنه؟

سمیره سرش را تکانی داد و گفت:

-دقیقا ... حالا سورن می خواد سر حوصله با مامان و بعدشم با آقا جون حرف بزنه هر طور شده قانع شون کنه ...

مهتاب پر غصه گفت:

-بیچاره سورن ... چه قدر کارش سخته...

-می دونی مهتاب مثلا همین دایی عباس شانس آورد وقتی دختره رو بهش معرفی کردن ازش خوشش اومد ... وگرنه اول از همه خانواده ست که باید عروس رو بیسنده بعد داماد...

-چه جالب .. کنجکاو شدم دختر مورد علاقه سورنو بینم ...

سمیره با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به زودی می بینیش ... اما قول بده به روی خودت نیاری ...

مهتاب کنجکاو پرسید:

- چطوری؟

- عروسی دایی عباس ... شک ندارم سورن اونم دعوت می کنه ...

چشمان مهتاب برقی زد و گفت:

- خب عمه نمی فهمه ؟ یعنی شک نمی کنه این دختره کیه ؟

- حالا صبر کن روز حنابندون و عروسی انقدر این جا پر دختر و

پسر بشه ... اووووه ...

- ای کلک ... شما خواهر و برادر به وقتش خوب هوای همو دارید

...

سمیره ریز خندید ..

- اوهوم ... دلم می خواد سورن هم مثل اون دوتای دیگه

خوشبخت بشه ... هر چند که از وقتی تو اومدی دلم می خواست

سورن کسی رو دوست نداشت .. اون وقت به زورم شده تو رو
راضی می کردم زن داداشم بشی ...

رنگ گونه های مهتاب که سرخ شد ، سمیره بلند خندید و گفت:
-اما حیف قبل اومدنت داداشم دل داده ...
مهتاب زیر لب زمزمه کرد:
-خدا رو شکر ..

و برای این مسیر صحبتشان را عوض کند، پرسید:
-تو دختره رو دیدی؟
-یه در صد فکر کن من ندیده باشمش ... عکسشو بهم نشون داده ...
با دختره توی یه دانشگاه هستن... البته اون رشته اش چیزه دیگه
ایه...

با آن که برای پسر عمه اش خوشحال بود اما در آن واحد هم دلش
گرفت ... اگر خانواده پدری اش با این وصلت موافقت نمی کردند
سرگذشتش می شد مثل پدر و مادرش ... دلش نمی خواست یک
محمد و نیاں دیگر را ببیند... و یکی مثل خودش که سال ها بی
کسی را تجربه کرده بود ... مادرش نیاں پرستار بود و در بیمارستان

کار میکرد که پدرش مجروح شده و در همان بیمارستان بستری شده بود ... ان جا بود که پدرش چنان به مهربانی ها و لطافت مادرش دلدادہ بود که حاضر شده بود در برابر مخالفت های خانوادہ اش بایستد ...

آہی کشید و گفت:

-نباید اجازه بدیم ...

سمیرہ زانوہایش را در برگرفت و گفت:

-خدا رو شکر فعلا حرفی از عروسی سورن نیست ... برای همین اونم سکوت کرده و منتظرہ پیدا کردن راه کارہ...

شدہ بہ آقا جانش از تمام تنہایی ہایش بگوید می گفت... آنها باید می فهمیدند کہ چہ قدر آزار دہندہ بود یک عمر بدون کس و کار پدر و مادرش زندگی کردن ... باید می دانستند با تعصباتشان اجازه نمی دہند فرزندانشان عمری بہ خوشی و سعادت زندگی کنند... با صدای سمیرہ بہ خود آمد:

-تو رو هم ناراحت کردم ... می دونی خیلی وقت بود این حرفا تو
 دلم تلنبار شده بود ... جرات گفتنش به کسی نداشتم چون می
 دونستم شر به پا می شه ...

بی اختیار پرسید:

-تو چی؟ تو کسی رو دوست نداری ...
 نگاه سمیره به زمین دوخته شد ... مهتاب خود را جلو کشید و چانه
 دخترک را بالا کشید ... چشمان مهربان سمیره پر از غم شده بود ...
 برقی از اشک در چشمانش درخشید و لب زد:
 -نه!

این چشم ها بر خلاف زبان دخترک که به نه گشوده شده بود چیز
 دیگری می گفت:

-سمیره!

-دروغ نگفتم به خدا ... اون اصلا منو نمی بینه ...
 -کی؟

-عمار! نوه عموی پدرم ... این جا زندگی نمی کنه .. همون آبادان
...

-خب چند سالشه؟ ...چی کاره ست؟

سمیره غمگین تر از قبل جواب داد:

-بیست و هشت سالشه ... مهندس شرکت نفته... خیلی هم آقا و
مهربونه ... مهتاب عشق یه طرفه خیلی بده ... کاش هیچ وقت
عاشقش نمی شدم ...

انگار امروز از صبح که چشم باز کرده بود روز، روز غافلگیر شدن
بود ... آن از شهاب و اتفاق های بعدش و حالا شنیدن راز دل پسر و
دختر عمه اش...

-خب چرا فکر می کنی اون تو رو نمی خواد؟

-چه جوری بگم... هیچ وقت نتونستم توجهش رو جمع کنم...البته
وقتی کم سن تر بودیم روابطمون خیلی بهتر بود امدو سه سالیه
بارها شده مهمونی داشته باشیم هر کسی رو می بینم با هر کسی
حرف می زنه و خوش و بش می کنه الا من ... اصلا انگار نه انگار

... اصلاً انگار یه دفعه عوضش کردن... گاهی فکر می کنم اونم مثل
سورن یکی رو داره که به هیچ دختری تو فامیل توجه نمی کنه!
مهتاب با شیطننت گفت:

-خب از کجا می دونی نگات نمی کنه چون می خواد که لو نره؟
شاید اونم می ترسه بقیه حرف دلشو بخونن... می دونی که چشما
بدجور آدما رو می دن...

سمیره متحیر گفت:

-منظور تو نمی فهمم!

دلش می خواست دختر عمه خوشگلش را امیدوار کند برای همین
گفت:

-منظورم اینه شاید اونم دلش پیش تو باشه اما از ترس این که
خودشو لو بده جرات نگاه کردنتم نداشته باشه...

سمیره چند بار لب زد تا چیزی بگوید ... انگار کسی قلبش را از جا کنده بود ... بی رنگ پرسید:

-یعنی ممکنه ؟

-بذار ببینم... عروسی عمو عباس اونام میان ؟

-آره... مگه میشه دعوت نباشن ...

-خب اون جا معلوم میشه ...

سمیره نفهمید چطور به آغوش او پرید و ذوق زده محکم بغلش کرد ... چنان دلش لبریز از امید شده بود که حال خودش را نمی فهمید... انگار خدا مهتاب را برای او و تنهایی هایش فرستاده بود ... نداشتن کسی از جنس خود ، کسی که مثل خواهر دلسوز باشد و پای درد و دل هایت بنشیند، همیشه معضلی بود که از آن رنج می برد ...

از آغوش مهتاب که بیرون آمد لبخند شیرینی زد و گفت:

-فکر کنم این عروسی رو بترکونیم ... باید آرایشگاه بریم .. خوشگل کنیم ... وای کلی کار داریم...

انگار مهتاب با حرف هایش جانی تازه به کالبدش دمیده بود ...

□ دوستان سلام ... لطفاً به مطالبی که بین پست ها گذاشته میشه توجه کنید و بخونیدشون چون ممکنه مخاطبش خود شما باشید ...

عزیزان فصل دو رمان دیگه فروش نداره و باید رمان رو در کانال ادامه بدید ... و بعد اون بلافاصله جلد دو رو شروع خواهیم کرد..

تنها فایل فروشی رمان های من رمان هسل هست که در ژانر زناشویی هست و مخصوص متاهلین و دخترخانم های دم بخت هست که می تونن با تخفیفی که گذاشتم بخرن و استفاده برن ...

ضمن این که این رمان هم به زودی می ره برای چاپ و دیگه فایلی برای فروش نخواهد داشت .. پس اون موقع هر کی بیاد دنبالش معذور خواهم بود ... مورد بعد این که ما هیچ تبلیغی نداریم جز تبلیغ کتاب های چاپی من که ضروری هست و من غیر کانالم جای دیگه ای نمی تونم اون ها رو بذارم ... درباره تبادل ها هم کاری نمی تونم بکنم چون اگه تبادل نباشه کانال معرفی نمی شه و همه شما از طریق همین تبادل ها هست که رمان ها رومی شناسید و وارد کانال می شید ... در مورد این که بارها گفتم کسانی که بیان پی وی و سوال درباره لینک کانال های دیگه بکنن پاسخگو

نخواهم بود چون به اندازه کافی در کانال تبادل داریم و باید از همون طریق رمان هاتونو پیدا کنید ... مورد آخر هم نحوه پست گذاری هست که سه روز در هفته هست اما روزم مشخص نکردم چون منم سرم شلوغه و کلی کارهای دیگه هم دارم پس هر روزی که بتونم پست می ذارم اما پست ها تپل و زیاد خواهد بود ... مرسی که هستید و ممنون می شم از رمان چاپی شب ماه هم حمایت کنید

□ □

-نمی خوام حرفی بزنی؟

صدایش بغض داشت ..

-سورن من می ترسم ...

-از چی؟

نمی توانست چهره ی نیلوفر را ببیند اما می توانست حدس بزند آن چشمان خوشرنگش الان خیس و اشکی ست .. صدای دخترک لرزید:

-اگه نشه ... اگه نذارن؟

نیم تنه عریانش را روی تخت بالا کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد .. واقعا خسته بود .. امروز بعد از آن همه چالش که مهتاب به وجود آورده بود و کلی ترسانده بودش ، دیگر نای سر و کله زدن با نیلوفر را نداشت بخصوص که دخترک بیش از قبل حساس شده بود .. صدایش را آرام رها کرد:

-نیلو جان ...

سکوت او باعث شد ادامه دهد:

-من خیلی خسته ام به خدا ...

صدای حق زدن ناگهانی نیلوفر وحشت زده اش کرد و سیخ سرجایش نشست :

-نیلو گریه می کنی؟ چی شد؟

نیلوفر میان حق هق هایش تکه تکه گفت:

-می دونم ... اون دختره ... آخرش ...

صدای سورن پر غیض شد:

-هیچی نگو نیلو ... داری خرابش می کنی ... می فهمی داری چی می گی ... ها؟ منو این جور شناختی ؟

نیلوفر هم که انگار به سیم آخر زده بود بلند جواب داد:

-نمی خوام از دستت بدم... سورن دوستت دارم ..

پلک هایش را سفت و سخت بر هم گذاشت ... این طور نمی شد از وقتی مهتاب آمده بود، نیلوفر زیادی حساس شده بود ... باید قاطع حرف می زد، هر چه بود او نوه ی بشیر بود محکم گفت:

-نه به اندازه ی من ... می فهمی ؟ بذار یه چیزی بهت بگم و خلاص ... نیلو مردای ما غیرت و تعصب دارن ... وقتی قول بدن تا تهش می رن ...

نفس نیلوفر رفت برای آن حس قشنگی که در کلام محکم و قاطع سورن بود وقتی کمی آرام گرفت، سورن نالید:

-پاشم پیام دم خوابگاه؟

هینی کشید:

-نه ... نه !

-پس انقدر گریه نکن ... داری دیوونه ام می کنی ... بذار این چند وقت عروسی دایی عباس تموم بشه ... الان وقت مناسبی نیست ... همه سرشون شلوغه ... بازهم سکوت نیلوفر باعث شد نامش را بر زبان بیاورد... دخترک پر تردید صدایی از گلو خارج کرد:

-اوممم ...

-باز چیه دختر خانم ؟ اونی که تو دلت سنگینی می کنه رو بگو ... نمی دانست چه کند ؟ اگر حرف دلش را می گفت ممکن بود دوباره سورن را عصبانی کند ... اما حس بدی که داشت درست مثل یک وزنه در دلش سنگینی می کرد و چند روزی بود که به شدت از خواب و خوراکش انداخته بود ... بخصوص که امروز متوجه شده بود سورن ، خواهر و دختردایی اش را برای خرید بیرون برده است ... نوعی حسادت زنانه وجودش را دربرگرفته و داشت دیوانه اش می کرد ... با پیش زمینه ای هم که از پدربزرگ او داشت انتهای تمام افکارش به وصلت مرد مورد علاقه اش با مهتاب می رسید...

صدای سورن او را به خود آورد:

-نیلو خانم نمی خوای چیزی بگی؟

-دختر داییت اوممم...

سورن لبخندی زد ... این حس نیلو را دوست داشت .. همین که دل نگران از دست دادن سورن بود ... گوشه ی لبش را جوید و با خباثت پرسید:

-دختر داییم چی؟

نیلو کلافه از حرفی که می خواست بزند گفت:

-اه سورن... فکرشم حالمو بد می کنه چه برسه به زبون آوردنش ...

-دختر داییم همون دختر داییمه ... نه کمتر نه بیشتر ... از اون مردایی

هم نیستم که تو قلبم بتونم صدنفرو جا بدم ... ضمنا امروز یه

اتفاقایی افتاد که به دختر داییم حالی کردم من فقط می تونم براش برادر باشم و بس ...

نفس محکم نیلوفر در گوشش پیچید:

-خود شیفته ! هر چه بود دل بی قرارش کمی آرام گرفته بود ..

سورن بلند خندید گفت:

-بله ... گفتم شاید بخواد روم نظری داشته باشه ... پیش گیری کردم

...

لب های نیلوفر کش آمده بود و دلش برای مردی که این چنین وفادارانه می خواست به او ثابت کند جز او کس دیگری را در زندگی اش نمی خواهد ضعف رفت ..

-می بینم داری ضعف می کنی؟ ...

-خیلی بدجنسی سورن ... من دارم این جا میمرم اون وقت تو ...

-اون وقت من چی؟ بهم اعتماد کن دختر ... بچه حلال زاده به داییش می ره ... شک نکن یه قطره از خون دایی محمدم توی رگ های منم باشه ازت نمی گذرم و تا آخرش پاتم ... شده بی خیال همه چی بشم می شم ... اما من نمی خوام راه اشتباه داییمو برم ... من به موقعش راضی شون می کنم ...

قلب دخترک کوبشی نرم گرفته بود که ادامه داد:

-حالا بهم رخصت می دی بخوابم ... فردا میام دنبالت باید مفصل با هم حرف بزنیم ...

زمزمه دوستت دارم هایشان حال دل هر دو را خوب می کرد ... سورن قول داده بود و نیلوفر روی قول مردانه ای اون حساب می

کرد اما دست سرنوشت شاید تاوانی بیشتر از آن چه فکرش را می
کردند برایشان رقم زده بود ...

xxx

پدربزرگ نگاهی به او انداخت و پرسید:

-چیزی کم و کسرنداری بابا جان؟

لبخند مهربانی زد و جواب داد:

-نه ممنونم... عمه و سمیره زحمت همه چیزو کشیدن...

-خوبه ... می بینم با سورن هم روابط تون بهتر شده...

بی اختیار ابرویی درهم کشید... پیرمرد جلوی پنجره ایستاد و پشت
به او گفت:

-سورن بچه ی خیلی خوبیه ... بیشتر از برادراشم جنم داره ...

نمی دانست چه بگوید.. لحن بشیر آنی نبود که او بخواهد اما سعی
کرد با سکوتش صحنه بر حرف او بگذارد... سورن را برادرانه دوست

داشت بخصوص که در این چند روز نشان داده بود که جز برادری
 قصد دیگری ندارد ... بشیر به طرفش برگشت و او را تماشا کرد ...
 دخترک آن قدری که به مادر شباهت داشت چیز زیادی از محمدش
 به ارث نبرده بود اما خب هر چه بود فرزند پسرش بود و همین
 خون توی رگ هایش را می جوشاند ... تعریف از سورن را به موقعی
 دیگر موکل کرد و دست دراز کرد و او را به آغوش طلبید ... مهتاب
 دریغ نکرد و میان بازوهای حمایتگرانه پدر بزرگ جا گرفت ... بشیر
 پرسید:

-از همه چی راضی هستی؟

سرش را به نشانه بله بالا و پایین کرد ... بشیر مکنونات قلبش را بر
 زبان آورد:

-خوشحالم که اومدی و پیش مایی ..

سر بر سینه ی پدر بزرگ گذاشت و گفت:

-منم خوشحالم ... هیچ وقت فکر نمی کردم بابا همچین خانواده
 مهربون و خوبی داشته باشه ...

بشیر لب زد:

-بابات خیلی بی معرفت بود ...

شاید حق با بشیر بود ... نمی توانست باور کند پدرش این طور بی رحمانه تمام سال های عمرش را از آن ها دریغ کرده باشد...

-بابا دوستتون داشت اما سال های آخر اون قدر مشکل داشت که دلش نمی خواست خانواده اش رو درگیر خودش کنه ... همیشه می گفت " این همه سال نرفتم الان اگه با این وضع و حال برم راجع بم چی فکر می کنن "

-نه این طور نیست... من محمد رو می شناسم ... اون قدری که دلش از ما گرفت رفت و پشت سرشم نگاه نکرد... مادرش از غصه دق کرد ... اما اون برنگشت...

دلش می خواست اجازه داشت و از سورن می گفت ... می خواست بگوید تو رو خدا کاری که با پدرم کردید با او و امثال او نکنید اما این رازی بود که سمیره تنها به او گفته بود و مهتاب حق نداشت آن را افشا کند ... با صدای تقه ای که به درخورد سمیره اجازه گرفت و داخل شد:

-آقا جون عبدو خان او مدن راجع به مراسم فردا بیینتون ...

-باشه بگو بیا داخل... دخترا شما هم برید به کاراتون برسید ...

دقایقی بعد مهتاب همراه سمیره رفته بود ...

xxx

سر از سجاده اش برداشت و تسبیح یادگاری عزیز را به دست گرفت ... هر بار که نیمه شب با حالی پریشان بیدار می شد تنها یک جا پناه دل بی قرارش می شد ... آنهم سجاده مادر بزرگش بود که بوی خدا می داد... لب به دندان گرفت تا بغضی که گلویش را فشرده بود سر باز نکند .. سمیره خواب بود و دلش نمی خواست او را بیدار کند ... اشکی درشت روی گونه اش چکید ... فردا حنا بندان عمو عباس بود ... دست خودش نبود وقتی حرف از عروسی می شد یاد خودش می افتاد ... یاد شهاب ... دلتنگی امانش را بریده بود ... عشق شهاب کم چیزی نبود که به همین راحتی ها از سرش بیرون بیفتد... بی قرارش که می شد دلش فقط می خواست یک جا بنشیند و زار زار به حال دل پریشانش گریه کند ... چرا نمی توانست با تمام آن نامردی که در حق مهتاب کرده بود فراموشش کند ؟ چرا از روزی که صدای شهاب را آن طور ملتمس شنیده بود آرامش از تنش رخت بر بسته بود و ضعف داشت...

با صدای سمیره به عقب برگشت:

-تو چقدر مثل فرشته ها می مونی دختر!

با دست گونه خیشش را پاک کرد و لبخند تلخی زد:

-تو کی بیدار شدی؟

-همون موقع که تو بیدار شدی .. اما دلم نیومد تنهایی تو با خدا به هم بزنم ...

مهتاب سر چرخاند و تسبیحش را کنار مهر گذاشت ... با آرامش خاصی که روزها بود سمیره غبطه اش را می خورد سجاده را تا زد و از جا بلند شد ... چادر و مقنعه اش را از سر کشید و با حوصله تا کرد و سر جایش گذاشت ... به سمت او رفت و روی تشک نشست ... سمیره به زیبایی دخترک خیره شد ...

-به خدا راست می گم ... تو فقط منو یاد فرشته ها میندازی ... بی اختیار افکارش به سمت شهاب پر کشید ... شهاب هم عاشق نماز خواندنش بود ... او هم می گفت مثل فرشته ها می ماند ... چرا نمی توانست شهاب آن شب را هضم کند ... این همه ضد و نقیض

در باورش نمی گنجید... چیزی که این روزها عجیب ذهنش را پر کرده بود، همین بود ...رازی پشت پرده !

-مهتاب !

به خود آمد:

-خیلی دوشش داشتی؟

نگاه مهتاب مات او شد ...با سوالاتش او را شوکه می کرد .. دوستش داشت ؟ اگر می گفت برایش می میرد سمیره چه فکری می کرد؟ ... کلمه ای نمی یافت برای آن حجم خواستن شهاب پس همان بهتر که فقط سری به تایید تکان می داد و بس...

سمیره از زیر ملافه بیرون خزید و مقابلش نشست و گفت:

-بمیرم برات ... ببخشید اینو می گما اما چه احمقی بوده که تو رو از دست داده...

دنیایی از غم بر چهره ی ملیحش نشست اما نتوانست جلوی

نیشخندی را که بر لب هایش می نشست بگیرد... همان طور که

زانوهایش را به داخل شکم می کشید دستانش را دور آن ها حلقه

کرد و چانه اش را بر سر زانو گذاشت... یک دسته از موهای
تابدارش روی صورتش پخش شد و نالید:

-سمیره!

-جونم ...

-چطور میشه یه شبه یه آدم عوض بشه؟ اون قدری که دیگه
نتونی بشناسیش...

و قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون چکید ... دوباره با یاد آوری
آن روز دلش لرزیده بود...

-من دوشش داشتم با تمام وجودم ... اونم همین ادعا رو داشت ...
اما یه شب کاری کرد که فهمیدم همه ی کاراش ، همه ی عشقش
دروغ بود ...

سمیره جلو کشید و نامش را بر زبان راند:

-الهی بمیرم ... بیا تو بغلم ...

اشک هایشان با هم سرازیر شد ... مگر نه این که هر دو به نوعی
عاشق بودند پس می توانستند حال هم را درک کنند ...

هق زد:

-دلم براش تنگ شده ... برای تمام بدخلقیاش ... برای تمام اون
حسای قشنگی که بهم می داد... خیلی دلم تنگ شده ...
سمیره لب گزید...

-دلم برای مهتاب گفتنش ... برای زور گفتنش تنگ شده ...
-برام تعریف کن ..

سر مهتاب تکان خورد:

-نمی توئم ... حالم بد میشه ...

-اون روزم یادش افتاده بودی که اون طوری حالت بد شد؟

-نه... تو ، توی اتاق پرو بودی که زنگ زد ...

-وای ... چطور می تونه باز بهت زنگ بزنه ..

-نمی دونم .. دارم دیوونه می شم ... انقدر فکر کردم و به نتیجه

نرسیدم دارم دیوونه می شم ...

-مهتاب جان ... تو هنوزم دوشش داری؟

-حتی بیشتر از قبل ... شهاب یه پسر معمولی نبود ...

و بی اختیار شروع به تعریف کرد ... از ظاهر شهاب .. از نحوه
آشنایی شان و خواستگاری عجیب و غریبش ... از روزی که عزیز
حالش بد شده بود ... همه و همه ... تنها از محرمیت شان حرفی نزد
... می ترسید و نمی خواست بعدها این قضیه برایش مشکل ایجاد
کند... سمیره متحیر نگاهش می کرد ... این حجم از عاشقانه و بعد
خراب شدن همه چیز ؟ او هم باور نداشت ...

-چرا صبر نکردی ازش پرسی ؟ مهتاب چرا انقدر عجله کردی؟
-شهاب دست رو بد چیزی گذاشت ... نمی تونستم اون بی حرمتی
رو باور کنم ... منو شکست ... نابودم کرد... شهاب می دونست
چقدر براش مهمه ...

-پس الان چی می گه؟ برای چی دنبالت؟ چرا زنگ می زنه ؟
شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-حتما هنوز دلش خنک نشده ... فقط نمی تونم بفهمم چرا؟

-آخه چرا باید همچین کاری کنه ؟ من که سر در نمیارم...

-واقعا نمی دونم.... وقتی بهش فکر می کنم دیوونه می شم...

-کاش پیامشو پاک نکرده بودی دختر... شاید توی اونا دلیل کارش
رو توضیح داده بود ... شاید حرفی زده بود...

-حالم خیلی بد بود ... انقدر شوکه بودم که نمی فهمیدم دارم چی
کار می کنم... خیلی هم عصبانی بودم ...
سمیره فکری کرد و گفت:

-به اون دوست یه زنگ بزن... اسمش چی بود؟
-سپیده؟ ... باور می کنی تو این چندوقت حتی دلم نخواسته با اونم
حرف بزنم...نمی خوام شمااتم کنه و سرکوفتم بزنه ...
-آخه چرا؟

-مخالف ارتباط من و شهاب بود ...

سمیره پوفی کرد و گفت:

-به نظرم باید یه کاری کنی.. این جوری که نمیشه ... ندونستن بیشتر
اذیت می کنه ... من دارم می بینم هر روز مثل یه شمع آب می شی

...

خسته از آن همه حرف زدن دراز کشید و گفت:

-بهتره بخوابیم سرم خیلی درد می کنه ...

سمیره پر غصه گفت:

-آره فردا کلی کار داریم ... راستی مهتاب ...

-هوم...

-این چند روز بی خیال فکر و خیال شو ... شهاب خانت رو از کله

ت بنداز بیرون ... بذار بهت خوش بگذره ... بعدش یه فکری می

کنیم باشه؟

نگاه به سقف دوخت و جواب داد :

-باشه ...

واقعا کاش همان طور که به سمیره قول داده بود می شد و همه چیز

را فراموش می کرد...اما شهاب خیلی ناامرد بود آن قدر جای خود را

سفت و سخت در قلب او نشانده بود که با هر چیزی یادش تازه می

شد... دلش دوباره آرامش می خواست ... شهاب آرامشش را ربوده

بود ...

xxx

-شهاب... هی ... شهاب ...

نگاه گیج و مات شهاب روی صورتش نشست ... این همه پریشانی را باور نداشت... دلش رفت برای دوستی که این جور حالش پریشان و خراب بود ... روز به روز که بیشتر پیش می رفتند شهاب به هم ریخته تر می شد ... از روزی هم که صدای آن مرد را شنیده بود، دیوانه تر شده بود ... این را وقتی با حال خرابش پیدا کرده بود ، فهمید ... وقتی جلالی بزرگ زنگ زده بود و از او کمک خواسته بود ... آن شب شهاب به معنای واقعی کلمه داغان شده بود و این را زانیاری فهمیده بود که خود نیز روزگاری چنین حس و حالی را تجربه کرده بود...

جلو کشید و دست روی دستان بانداژ کرده اش گذاشت... صدای شهاب انگار از ته چاه بلند شد:

-دیوونه شده بودم ... مثل احمقا... آره مثل احمقا کاری کردم که برای همیشه ترکم کنه ...هیچ وقت نمی تونی بفهمی چه رکبی خوردم زانی!

کنار شهاب نشست ... باز هم از آن شب هایی بود که شهاب تا دیوانگی پیش می رفت ... دست روی زانو ی او گذاشت و گفت:

-از چی حرف می زنی پسر؟

-باورم همیشه تموم مدتی که فکر می کردم همه چیز زیر سر اون

دختره ست، مامان پشت تموم اون قضایا بوده ... مرگ شاهین

...سکته ی خود مامان...افسردگی شدیدش ... وای زانی ... وای ..

اعتراف سنگینی بود .. اما بالاخره باید حرفش را می زد تا بلکم آرام

گیرد... زانیار متحیر نگاهش کرد:

-اینا چیه داری می گی ؟ خوبی تو؟

-مامانم رفته بود سراغ اون دختره و ازش خواسته بود بکشه کنار

...خواسته بود دست از سر شاهین برداره ... مامانم پشت همه اون

کارا بود و جاش من چی کار کردم ؟

زانیار هنگ کرده نگاهش کرد وشهاب همان طور که پشت سرش را

به دیوار پشت سر می کوبید گفت:

-کاش زودتر می فهمیدم مامان چی کار کرده ... کاش مامان حرف می زد و یه چیزی می گفت... وقتی یاد حال بدش می افتادم که چطور با مظلومیت نگام می کرد و انگار با چشماش باهام حرف می زد دیوونه می شدم...

اون شب آخر به خودم قول دادم انتقام شاهین و مامانو بگیرم ...اون لعنتیا عقلمو زایل کرده بودن ...

نگاهش تیز شد و درست روی شیشه های دوست داشتنی اش نشست همان هایی که چنین عقلش را از بین برده بودند... لحظه ای مات شد و خیره به آن چه که او را تا سر حد جنون برده بود از جا پرید. حالش را نفهمید و به سمت کمدش هجوم برد و در شیشه ای را چهار طاق باز کرد ... دیگر آرامشی نداشت ...باید کاری که فکرش را چند روز بود می کرد انجام می داد... این لعنتی ها آن مسکن آرام بخشش را به بدترین و بی رحمانه ترین وضعی از او گرفته بودند ... دستش را جلو برد و در برابر نگاه متحیر زانیار ، یکی از شیشه ها را برداشت ... گران قیمت بودند، به قول دوستانش جنس آشغال و تقلبی در کمدش پیدا نمی شد ... زمانی این شیشه ها یکی از یکی ارزشمندتر بودند...نگاهی عاقل اندر سفیهانه به

بطری سبز رنگ توی دستش انداخت و با یک حرکت و در مقابل
چشمان ناباور زانیار، آن را به دیوار رو به رو کوبید... در کسری از
ثانیه فریاد هایش با صدای شکستن پی در پی بطری ها در آمیخت
.... این لعنتی ها را نمی خواست ... آن ها باعث از دست دادن
مهتاب شده بودند ... زار زنان کنار کمد خالی سقوط کرد و
نشست... زانیار هنوز مات و خیره نگاهش می کرد ... زمزمه وار و
خسته نالید:

-زانیار من چی کار کردم؟ با مهتابم چی کار کردم؟
بعد انگار یاد چیزی بیفتد پوزخند زد و ادامه داد:
-می بینی زانی ... یادته می گفتم خر نشو ... نذار هیچ دختری دلتو
مال خودش کنه ... اما چی شد خودم سریدم... سریدم زانیار ...
دلمو با خودش برد ... این جا خالیه زانی...
و محکم مشتش را به سینه کوبید ...

زانیار به سمتش آمد و بازویش را گرفت ... خودش هم اهل این بند
و بساط بود اما دیدن کار شهاب بی اختیار دلش را شاد کرد ... بعد
از آن اتفاق و رفتن مهتاب او هم لب زهرماری نزده بود ... بدجور دل

چرکین شده بود از این نوشیدنی نفرین شده که آدمی را تا مرز دیوانگی پیش می برد ... خواست او را با یک حرکت از جا بکند :

-پاشو بریم بیرون ... بوی گند اتاقو برداشته ... پر از شیشه خرده است همه جا...

شهاب تکان نخورد:

-زانی مهتابو پیدا کن ..

-باشه پیداش میکنیم ...

-زانی پیداش کن بگو من چه قدر دوستش دارم ... بهش بگو چه اشتباهی کردم...بهش بگو! اون لعنتی نباید ولم می کرد ... نباید انقدر زود کم می آورد .. نباید طوری می رفت که این طور دلم آتیش بگیره ... اون از اولم بلد بود ... بلد بود چطوری منو نابود کنه فقط من احمق نفهمیدم ...

-شهاب مسخره بازی در نیار ... با هم می گردیم و پیداش می کنیم ...فقط تو کم نیار!

شهاب پشت سرش را به دیواره ی کمد کوبید:

-صدای اون مرد مثل خوره افتاده به جونم ... اگه ... وای زانیار ...
مهتاب گفتنش ...

-بس کن شهاب دیوونه شدی ؟ این جوری پیش بری باید بری
آسایشگاه ...

پلک های شهاب پر درد روی هم افتاد و نالید:

-اگه زن یه کس دیگه بشه می کشمش ... من نمی تونم تحمل کنم
...

شانه هایش که لرزید زانیار مستاصل دست دور شانه هایش انداخت
و برادرانه او را به آغوش کشید...

مهین با عشق نگاهش کرد و گفت:

-الهی قربونت برم که مثل فرشته ها خوشگل شدی ... امشب
مطمئنم کلی خواستگار پیدا می کنی عمه!

لبخندی که رفته بود روی لب هایش جا خوش کند با همین یک جمله، کنج لب ها ماسید... چرا به این جا فکر نکرده بود؟ تمام مدت برای فرار از فکر شهاب، به دنبال سمیره رفته و هر چه او خواسته بود انجام داده بود، از خرید لباس تا همین امروز صبح که با او و عمه ساره راهی آرایشگاه شده بودند... موهایی که به زیبایی از پشت سر جمع شده بود تا در آن لباس هندی سبز رنگ درست مثل هنرپیشگان هندی بدرخشد..وقتی عمه ساره اصرار کرده بود که همچون سمیره او هم آرایشی ملایم و دخترانه کند و او را به دست آرایشگر ماهر سپرده بود لحظه ای به این بُعد ماجرا فکر نکرده بود ... خواستگار؟

حالا عمه مهین با دیدنش ظرف اسفند را دور او می چرخاند و هزار الله اکبر می گفت...سمیره هم دست کمی نداشت و در آن لباس و آرایش به خواهر دو قلویی می مانست که در کنار مهتاب بیشتر می درخشید... مهین با حظی وافر به دخترها نگاهی کرد و گفت:

-از فردا پاشنه درخونه رو می کنن اصلا کی گفت شما دوتا انقدر خوشگل کنید ؟

سمیره غر زد:

۱- مامان ما که کاری نکردیم ... فقط لباسامون زیادی خوشگله ...

-خواست باشه ... سمت حیاط نمی رید ... اگه یکی از داداشات

بیندت دیگه خود دانی...

-وا مامان عروسیه ها ... عزا داری نیست که .. بعدم اونا برن مراقب

زناشون باشن ...

۱- زبون به دهن بگیر دختر ... تعصب خواهریه چیز دیگه ست ...

سمیره لب برچید:

-اصلا ما کی بی حجاب می ریم بیرون که شما این جوری می گی

...اینما همش مال مجلس زنونه ست ...

مهین نگاهی دیگر به آن دو انداخت و گفت:

-چه می دونم مادر ... آخه اگه بدونید چی شدید ... مثل دو تا ماه...

سمیره خندید و با آرنج به پهلوی مهتاب زد و گفت:

-اینو بگو ...

مهتاب دماغ نگاهش کرد ... حرف و فکر خواستگار به همش ریخته

بود ... واقعا به تنها چیزی که فکرنکرده بود همین بود. با او بود می

رفت در یکی از اتاق ها و دیگر بیرون هم نمی آمد اما مگر سمیره
ول کن بود...

همان لحظه در باز شد و ساره داخل شد و گفت:

-مهین جان تو چرا این دو تا دختری کردی تو اتاق ؟ بابا مهمونا
دارن میان ... کمک می خوام ...

"داشتیم می اومدیم" را مهین تند به او گفت و به سمت دخترها
اشاره کرد

ساره هم با دیدن دوباره ی آن ها لبخندی مهربان زد و با لحنی که
ترغیشان کند، گفت:

-حنا ها رو خیس کردم ... اما تزئینش با شما ... برید اتاق بالا همه
چیز رو گفتم ببرن اون جا...

سمیره نیشش باز شد و از مادرش پرسید:

-مامان گفتم برای نقش حنا؟

مهین کلافه نگاهش کرد:

-از دست تو... این دیگه چی بود گذاشتی رو دستمون ... کارای
خودمون مونده فقط نقش حنمون کم بود ...

ساره مهربان رو به خواهر کرد:

-چه اشکالی داره خواهر؟ اینم یه کار جدیده .. عروسی داداش مونه
ها ... هر کاری کنیم کم کردیم ...

مهین لبخندی زد و گفت:

-چی بگم ... سمیره ست دیگه ...

سمیره کف دستانش را بر هم کوبید و گفت:

-حالا می بینید چه قدر حنابندون عالی میشه ... اصلا نقش حنا
نباشه حنابندون نمیشه ..

مهین رو به مهتاب گفت:

-والا ما از این رسما نداشتیم...بس که سمیره تو گوشم خوند گفتم
یکی رو پیدا کنن بلد باشه امشب بیاد ...

مهتاب که در جریان بود گفت:

-عمه جون منم دوست دارم ...

سمیره با زبلی گفت:

-خودم کاراشو می کنم ... همش دوست داشتم ... دیدی تو این
فیلم هندیا ؟ اصلا مامان جان الان ما دوتا با این لباسای هندیمون
فقط نقش حنا کم داریم ...

مهین چشم و ابرویی آمد و گفت:

-حواست به زن داداشات هم باشه ... انقدر سر به هوا نباش ...
-باشه مامان جان .. حواسم هست ... اصلا سمیره کیلو چند ؟ عروسا
رو بچسب ...

همه با این شوخی بلند خندیدند و بالاخره برای ادامه کارها و
برگزاری جشن از اتاق بیرون رفتند ... ساعتی دیگر مجلس شروع
می شد و باید همه ی کارها به نحو احسن انجام می شد ...

xxx

تمام مدت با بقیه دخترها خندیده بودند و در تزئین کاسه های حنا
و سینی ها نهایت سلیقه دخترانه شان را به کار برده بودند ... سمیره
با خنده گفت:

-چه هچل هفتی ساختیم برای دایی عباس ...

مهتاب نگاهش را به سینی زیبای مقابلش دوخت و گفت:

-من که فکر می کنم خیلی عالی شده ...

-بله عالی که هست باید دید عروس خانم می پسندن یا نه !

مهتاب مهربان گفت:

-زن عمو ماهه ... عاشق مهربونیشم ...

-آره اینو قبول دارم .. دایی عباس از این لحاظ شانس آورده ...

خانمش از سرشم زیاده...

و بلند زیرخنده زد... هر دو می دانستند چه قدر عباس، عاشق او

ست ... بارها سمیره گفته بود او یک زن ذلیل به تمام معنا ست.

بالاخره سینی ها آماده شد و سمیره رفت تا ساره را صدا کند

...قرار بود بعد از مراسم به خانه عروس بروند و سینی های حنا و

کادو را با خود ببرند ... آن قدر مراسم زیبا و جالب بود که مهتاب

ساعتی بود که فارغ از همه ی گذشته خود محو کارهای آن ها شده

بود... برای خوشبختی عمو و همسرش دعا کرده بود و برای
 عمویش خوشحال بود که همسری مهربان نصیبش شده... حالا
 بیرون از خانه و داخل حیاط مراسم حناپندان داماد بود... عمو عباس
 حسابی سرخ و سفید می شد... این روی خجالتی او را خیلی
 دوست داشت... مهربان بود و به شدت آرام... دخترها حجاب
 گرفته و میان جمعیت داخل حیاط نظاره گر مراسم بودند... سمیره
 که کنارش ایستاد لبخند مهربانی زد و گفت:
 -خسته نباشی خانوم...

سمیره سرش را کنار گوشش آورد و پچ زد:
 -دارم از استرس میمیرم دختر...

چشمانش گرد شد و گفت:

-اومده؟

-اوهوم... نمی دونم تحت تاثیر حرفای توئه یا نه اما همش احساس
 می کنم وقتی حواسم نیست داره نگام می کنه...

بعد از مراسم داخل خانه که جدا برگذار شده بود، حالا بیرون بین جمع می توانستند مردها را ببینند... مهتاب جلوی دهانش را گرفت و ریز خندید:

-یه جوری بهم نشونش بده که بتونم غیر مستقیم بینمش ...

-بین اون پسر قد بلنده که کنار سورن ... همون که لباس محلی پوشیده ...

مهتاب نگاهش را به مراسم حناپندان مقابلش دوخت ... داشتند بر پاهای عمو عباس حنا می گذاشتند و هیاهوی زیادی بر پا بود .. جوان ها با خنده و شادی نظاره گر حناپندان داماد بودند ... بی اختیار لبخند ملیحی زد و آرام و نامحسوس نگاهش را به سمتی که نشانش را سمیره داده بود چرخاند ... اول باید سورن را بین پسرهای حاضر پیدا می کرد بعد عمار را ... آن قدر نامحسوس نگاهش را می گرداند که سمیره کنار گوشش گفت:

-دیدیش؟ اون که داره الان در گوش سورن یه چیزی می گه ...
لباس محلی شهرشونو پوشیده ...

بالاخره دید ... همان طور که سمیره تعریف کرده بود ... با وجود آن
 که لباس محلی تن مرد جوان بود اما کاملاً مشخص بود تیپ و
 استایل تحصیلکرده ای دارد... سمیره گفته بود مهندس شرکت نفت!
 و از دیارپدیری سمیره یعنی آبادان... بی اختیار لبخند محوی زد و
 گفت:

-دیدمش ... اما تو سر تری ...

سمیره از آن تعریف ته دلش ضعف رفت و ناله وار پیچ زد:

-وایی راست می گی مهتاب؟

مهتاب نیم نگاهی دیگر به سمت مرد جوان انداخت و رو به سمیره
 کرد:

-شک نکن دختر... امشبم که مثل ماه شدی ...

دلش می خواست اعتماد به نفس دختر عمه اش را بالا ببرد ... عمار
 بد نبود .. چهره خوبی داشت و با آن قد بلند و چهره سبزه اش او را
 به یاد یکی از چهره های معروف هنرپیشگان هندی می انداخت که
 این روزها سمیره زیاد نشانش داده بود ... اما دلش می خواست آن

چیزی که سمیره نیاز داشت را به او بدهد... چیزی به نام اعتماد به نفس!

وقتی عمه سمیره را صدا زد این بار دخترک با حالی عجیب پا به مجلس گذاشت .. برخلاف او که تمام مدت گوشه ای نظاره گر مراسم بود سمیره همچون ماهی درخشان میان مجلس می درخشید و برای حنابندان کمک عمه ساره می کرد ... بارها نگاهش را به نرمی به سمت عمار چرخانده بود و با دیدن او که تمام مدت با لبی خندان دختر عمه ی زیبا رویش را می نگریست به خود و حرفی که به سمیره گفته بود، احسن گفت .. او این رنگ نگاه را خوب می شناخت ... بارها شهاب با همین حالت به او نگریسته بود ... اصلاً نگاه شهاب وقتی بی هوا غافلگیرش می کرد قشنگ ترین نگاه بود ... دست خودش نبود میان مراسم بود اما دوباره یاد و خاطره شهاب وجودش را پر کرده بود ... مگر می شد عاشقانه های شیرینش را با شهاب به فراموشی بسپارد اصلاً همین بود که هنوز ، هر کاری می کرد نمی توانست کارشهاب را باور کند ...

اون طور که شنیدم شما دختر خدا بیامرز آقا محمد هستید ؟

بی اختیار از شنیدن صدای مردی که کنارگوشش حرف زده بود از جا پرید... به عقب برگشت و به مرد جوان بسیار خوش تیپ و خوش چهره ای که لباسی کاملاً رسمی به تن داشت نگریست که این چنین به او نزدیک شده بود.. خدا را شکر پوشش اش طوری نبود که نگران باشد اما با این حال کمی شالش را جلو کشید تا از نگاه خیره او محفوظ بماند... برخلاف سمیره که برایش اصلاً مهم نبود، مهتاب نگران همان مقدار آرایشی بود که به اصرار عمه ساره و او بر صورتش نشسته بود... دوباره با صدای مرد بیشتر در خود فرو رفت:

-ببخشید اول باید خودمو معرفی می کردم.. من امین هستم پسر دختر عمه ی پدرتون ...

دختر عمه پدرش؟ تا جایی که خبر داشت و شنیده بود پدرش یک دختر عمه بیشتر نداشت و قرار بود با همان هم ازدواج کند که آن

هم به خاطر عشق به مادرش متتفی شده بود ... این مرد جوان پسر
آن زن بود؟

نگاهش طوری بود که امین را به خنده انداخت ... ظاهرا آن چه در
مغزش چرخیده بود را به راحتی خوانده بود...

-بله همون دختر عمه ای که پدرتون نامزدیش رو باهاش به هم زد
...

از این که انقدر راحت نگاهش را خوانده بود تنش یخ کرد... لب به
دندان گرفت ... نمی دانست چه بگوید؟ ... مرد چشمان عجیبی
داشت ... یک نوع نگاه خاص و تیز.. درست مثل مته داشت
وجودش را می کاوید ... نافذ و راسخ ... امین خم شد و آرام توی
صورتش نگاه کرد:

-فکر کنم کارم یه کم غافلگیرانه بود .. شما نمی خواهید چیزی بگید
؟

آب دهانش را فرو داد ... خوشش نمی آمد کسی این طور نزدیکش
شود اما ظاهرا او از آن دسته مردانی بود که زیادی راحت بود و یا
شاید هم می خواست این طور نشان دهد ... دست خودش نبود

تنش یخ کرده بود و راه گلویش خشک شده بود ... از طرفی مرد
طوری او را با حرف ها و سوالاتش غافلگیر کرده بود که نمی
دانست چه بگوید ... جوان بدی به نظر نمی رسید ضمن این که با
توجه به کار پدرش در حق مادر او باز هم برخوردش خوب بود و
کینه توزانه نبود اما حس مهتاب یک حس پر از ترس بود... با این
حال سعی کرد قلبش را به آرامش دعوت کند و با آرامش همیشگی
گفت:

-بله من مهتاب هستم دختر اون خدا بیامرزش ...
خب نمی توانست نسبت فامیلی شان را انکار کند و دور از ادب بود
که بخواهد جوابی ندهد ... لب های مرد کش آمد... دستانش را در
جیب های شلوارش فرو برد و خیره به رو به رو و با حالتی
جنتلمن وارانه گفت:

-خوشوقتم ... خیلی خوبه که شما برگشتید به دیار پدری تون ...
و از ذهنش گذشت "واقعا باعث خوشحالی من یکی شدی دختر
جون" ... برق شیطنتی غریب از چشمانش گذشت اما چون نگاهش

به رو به رو و جایی به درو از نگاه مهتاب بود ، دخترک از آن غافل ماند ... لحنش آن قدری گرم بود که مهتاب تشکر کند:
-بله ممنونم ..

امین این بار کامل به طرفش چرخید و خیره در چشمانش گفت:
-هیچ وقت از این جور مراسم خوشم نمی اومده اما حالا خوشحالم که به اصرار مادرم جواب مثبت دادم و اومدم...
مهتاب کاملاً منظورش را فهمیده بود .. بی اختیار گونه هایش رنگ گرفت و به سرعت نگاه از او گرفت ... مرد محو آن همه زیبایی زمزمه کرد:

-شما خیلی کم حرفید دختر خانم...

واقعا نمی دانست چه باید بگوید و چه جوابی بدهد که با صدای سورن به عقب برگشت:

-به به امین خان ... می بینم که خوب با دختر دایی من گرم گرفتی؟
نگاه سورن کمی طلبکارانه و بازجویانه بود ...وای که چه قدر از حضور در آن لحظه خوشحال شده بود .. دلش برادرانه های او را می خواست... حضورش باعث دلگرمی شده بود ... امین خود را

نباخت و در جواب سورن با نگاهی که از دخترک برنمی داشت ،
گفت:

-چه اشکالی داره ... مثلاً ما قوم و خویشیم ... اونم از نوع
نزدیکش...

سورن بی جواب به او، رو به مهتاب کرد و با لحنی کمی پر
تحکم گفت:

-سمیره دنبالت می گشت بهتر نیست بری تو جمع دخترها؟
نگاه سورن کاملاً خوانا بود و عجیب خشمگین! عاشق این غیرتی
شدنش بود ... امروز سمیره چندباری به خاطر بی پروایی هایش از
او اخطار گرفته بود اما مهتاب خانم تر از آن بود که به او گوشزدی
کند .. هر چند که حالا هم بیشتر نوع برخوردش تذکر به امین بود ..

معطل نکرد و با یک خداحافظی سرسری از آن ها دور شد اما
احساس کرد لحن سورن به محض فاصله گرفتنش تغییر فاحشی
کرد و همین لبخند شیرینی را بر لبش نشانده ... سورن داشت جای
برادر نداشته اش را پر می کرد ... دیگر نایستاد تا بشنود ... با دیدن

سمیره به سمتش رفت و کنارش ایستاد ... ظاهرا سمیره هم متوجه حضور امین کنار او شده بود که پرسید:

-این پسر ی نجسب چی می گفت بهت؟

ابرویش بالا رفت:

-وای سمیره فکر کنم سورن خیلی عصبانی بود...

-آره زیاد از امین خوشش نمیاد ... یه جورایی برعکس دختر عمه حنا، پسرش تفلون و نجسبه ...

دستش را روی سینه گذاشت ... هنوز هم آن ترسی که از چشمان نافذ مرد بر قلبش نشسته بود باعث تپش های بی امان قلبش شده بود:

-قلبم اومد تو دهنم ... اصلا نفهمیدم کی کنار من ظاهر شد ...

-ولش کن مهم نیست ... اتفاقا برام جالب بود که دختر عمه ی مامان از همون اول مجلس چشمش دنبال تو بود ...

چشمان دخترک دوباره از تعجب درشت شد:

-من نمیشناسمش ...

-دیر اومدن نشد معرفی کنیم ... اما انگار مادر و پسر بدجور تو نخ
ت بودن...

رنگ از رخ مهتاب که پرید سمیره دست او را گرفت و از محل
مراسم دور کرد ... سر و صدا بیش از اندازه زیاد بود... با هم به یکی
از اتاق ها رفتند و به محض ورود سمیره در را بست و مهتاب با
حس غریبی گفت:

-قلبم اومد تو دهنم ... نکنه از من کینه دارن ؟
-نه بابا ... برعکس دختر عمه خیلی هم مهربونه ... حالا می بینیش ،
می فهمی ...

-آخه ... پس ... چیزی که گفتی...
-نترس بابا ... من برام جالب بود که چطور اینا تو این همه شلوغی
پی دیدن تو بودن، فقط همین ...
مهتاب متاثر گفت:

-نمیدونم ... چی بگم ... دلم نمی خواد هنوزم از بابا کینه داشته باشن..

سمیره لب به دندان گرفت:

-شک نکن هنوز دختر عمه عاشق دایی خدا بیامرزه ... بنده خدا از شوهرشم خیری ندید... همون سال های اول جدا شدن و امین موند برای دختر عمه که بزرگش کنه... فکر کنم امین چند سال از تو بزرگتر باشه ... همون موقع که دایی رفت چند وقت بعدش برای این که حرف وحدیثا تموم بشه حنا به جونو شوهر می دن و خیلی هم زود باردار میشه ...

مهتاب منصفانه گفت:

-خب بابا خیلی مقصر بوده ... اگه نامزدیش رو به هم نمی زد... ای وای چه قدر سخته ... نمی دونم حالم بد شد ...

-چی بگم والا ... حالا دختر عمه رو ببینی چی می گی؟ می دونی این طور که من شنیدم همون کار دایی باعث لطمه بدی شده براش... خب این جا خیلی زود حرف درمیارن واسه دختر .. ظاهرا گفتن حتما عیب و ایرادی داشته که محمد پشش زده ... مامان تعریف می

کرد تا مدت ها آقاجون از روی خواهرش خجالت می کشید ... بعد
 که خواستگار میاد و دختر عمه می ره خونه بخت ، خواهر و برادر
 آشتی می کنن اما ظاهرا اون ادم هم ناخلف درمیاد... بیچاره
 دختر عمه ...

مہتاب ہم دلش گرفت ... شاید تاوان کار پدرش کہ روزی دل
 دختری را چنین شکسته بود او داده بود ... کاری کہ شہاب با او کرد
 دست کم از کار پدرش نہداشت ... انگار کسی قلبش را فشرده ... می
 توانست حس و حال دختر عمه پدرش را درک کند و ناباورانہ
 دوست داشت او را از نزدیک ببیند ... با حرف های سمیرہ حسی
 غریب نسبت بہ او پیدا کردہ بود، شاید جا داشت بہ جای پدرش از
 او عذرخواہی میکرد و حلالیت می گرفت ...

-سمیرہ ؟

-جانم ...

-دلم می خواد بینمش...

-باز احساساتی شدی؟

-نه همین طوری دلم می خواد ببینمش ... عذر خواهی کنم ... الان
 که فکر می کنم با خودم می گم شاید به این خاطر بود که بابا هیچ
 وقت روش نشد برگرده پیش خانواده اش ... تاوان شکستن دل
 دختر عمه اش هم کم توی زندگی مون ندادیم ...

-تو واقعا می خوای عذر خواهی کنی؟

-اگه لازم باشه ، چرا که نه ... شاید پدرم عاشق شده بود اما نباید در
 حق اون دختر ناجوون مردی می کرد ...

-چی بگم والا .. باشه رفتیم بیرون به مامان می گم ... راستی
 مهتاب...

-جانم...

-نظرت چی بود ؟

-راجع به؟

- دیوونه اذیتم نکن دیگه ...منظورم عماره ...

کمی از آن حال و هوا بیرون آمد و مطمئن گفت:

-من که چندبار نگاهشو روی تو شکار کردم ... فکر کنم همونی که
گفتم درسته ...

لب های سمیره به لبخندی باز شد و گل از گلش شکفت:

-تو رو خدا راست می گی ؟

-دروغم چیه ...

-یعنی می شه؟

-اوهوم چرا که نه ... من مطمئنم اونم دوستت داره... فکر کنم بعد
عمو عباس نوبت تو باشه ..

این بار دیگر سمیره او را محکم و با هیجان به آغوش کشید و گفت:

-خیلی دوستت دارم مهتاب ...می دونستی خیلی ماهی ...

مهتاب با بدجنسی گفت:

-ای کلک دروغ نگو تو کس دیگه ای رو دوست داری...الکی

حرف نزن ...

دخترک ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب اون که جایگاهش فرق داره می دونی که ...

خندید :

-بر منکرش لعنت ...

از اتاق که بیرون زدند وارد پیچ راهرو شدند که باز ناباورانه امین سر راهشان سبز شد... انگار یک جورهایی دنبالشان بود... هر دو دختر بی اختیار در جایشان خشک شدند ... امین با آن ژست خاص و نگاه عجیب قدمی جلو گذاشت و این بار سمیره را مخاطب قرار داد:

-به به سمیره خانم خوبی نوه دایی؟

سمیره که زودتر از مهتاب خود را پیدا کرده بود، نازی آمد و جواب داد:

-شما چطوری؟

-من و مامان هم خوبیم .. خوشحالم بعد مدت ها دارم همه اقوام را با هم و یه جا می بینم ...

و همزمان نگاهش روی مهتاب نشست ... سمیره تند گفت:

-خب، خوبی این عروسی ها به همینه دیگه... ببخشید ما دیگه باید بریم فعلا ...

امین نیشخندی زد و گفت:

-امشب شما خواهر و برادر چتونه؟

ابروی سمیره بالا پرید و امین گفت:

-اون از سورن که نداشت دو کلمه با مهتاب خانم صحبت کنم اینم از شما ...

مهتاب که از نگاه عجیب او بی اختیار تنش یخ می کرد دلش از این پی گیری مرد جوان آشوب شده بود ... سمیره رک گفت:

-امین خان شما که نمی خوای بین این همه چشم برامون حرف دریاد؟

و بی آن که اجازه پاسخگویی را به او بدهد دست مهتاب را کشید و همراه خود از او دور ساخت ... نگاه مرد جوان آرام به سمت مسیری که هر دو دختر از آن گذشته بودند دوخته شد و ذره ذره پوزخندی بر لبانش نشست ... آبرو! این کلمه عجیب در ذهنش ضرب می زد ...

xxx

مهین با دیدن آن ها جلو رفت و با صدایی خفه گفت:

- شما دوتا یه دفعه کجا غبتون زد؟

سمیره که از هیجان حرفی که به امین زده بود هنوز گونه هایش
گلگون شده بود، جواب داد:

- ماما یه دقیقه رفتیم بالا ها ...

- آخه عزیز من، منو ساره دست تنها موندیم ... به جای کمکونه ...

ضمنا حنا می خواد مهتاب رو ببینه ...

حنا ؟ این نام را جایی شنیده بود ... گیج و مات نگاه آن ها کرد ...

سمیره عصبی نگاهش کرد:

- دختر عمه ی مامانه دیگه ...

سپس رو به مادرش کرد و گفت:

- ماما جان باورت میشه امین رفته بود سراغ مهتاب؟

مهین متحیر چشم گرد کرد:

- آره مهتاب؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و مهین گفت:

-حانه هم از اون موقع که رسیده دو بار سراغتو گرفته دیگه
نتونستم بهونه بیارم ...

سمیره گفت:

-اصلا نمی فهمم این مادر و پسر دنبال چی ان؟
مهین دستی به روسری اش کشید و گفت:

-خبه تو هم ...

و دست مهتاب را گرفت و گفت:

- بیا تو با من بریم ...

و اشاره به سمیره کرد و در ادامه گفت:

-تو هم برو وردست ساره... اون بیچاره تنها مونده ...

سمیره به مهتاب نگاهی انداخت و گفت:

- زود بیا میخوایم دستمونو نقش حنا بزنیم...

مهتاب که پشت سر مهین رفت ، سمیره به دنبال ساره گشت .. میان
آن شلوغی و سر و صدای ساز محلی ساره را پیدا کرد اما قبل از

آن که به سمت او برود مردی قد بلند سد راهش شد ... نگاهش روی چهره ی عمار نشست که داشت با لبخندی خاص نگاهش می کرد ... امروز این جا چه خبر بود ؟ پسرها عجیب بی پروا شده بودند ... آب دهانش را فرو داد و با دستپاچگی سلام داد و عمار هم مودبانه جوابش را داد ...

این پا و آن پا کنان گفت:

-خوبید؟

این یکی را خودش هم می خواست دلش نمی گذاشت دست به سر کند ... عمار سرش را پایین آورد و در همان سر و صدای زیاد آرام گفت:

-من که خوبم ، شما چطوری؟

لب به دندان گزید ... جای خوبی نبود.. می ترسید یکی سر برسد و آن ها را در آن وضعیت ببیند ...تندی جواب داد:

-ببخشید من باید برم ... خاله منتظرمه...

و بی آن که بایستاد از کنار او گذاشت ... قلبش توی دهانش بود ... اگر کسی این صحنه را می دید واویلا می شد ... اصلا عمار چه

فکری کرده بود که میان جمع به سراغش آمده بود ... یاد حرف های مهتاب افتاد... اگر او درست حدس زده بود، بی شک امشب عمار احساس خطر کرده بود که این گونه بی پروا جلو آمده و قصد حرف زدن با او را داشت کاری که مدت ها بود از آن دوری می کرد... بی اختیار نگاهی به دور و برش انداخت و نفسی به آسودگی کشید ... حیاط آن قدری شلوغ بود که کسی متوجه او نشده باشد ... به سمت ساره دوید و گفت:

-خاله کاری هست من انجام بدم ...

ساره خسته از آن همه پذیرایی و جوابگویی به مهمانان گفت:
-وای سمیره تو کجایی ؟ خودت برنامه چیدی خودتم همش از زیر کار در میری ... برو بقیه حناها رو بیار دم دست سودی ... می خواد نقش بزنه به دست دخترا ...

سمیره لبخند پهنی زد ... قلبش پر شده بود از حس های خوب ...

-باشه ... خاله منو و مهتابم می خوایما ...

ساره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه می دونم این همه نقشه کشیدی واسه چی... د معطل نکن دیر
وقته... مهتاب کجاست؟

-دختر عمه حنا خواسته بود ببیندش ، مامان بردش اون جا ...

-باشه تو برو ظرفای باقی مونده حنا رو بیار ...

سمیره از ساره جدا شد و به سمت ساختمان عمارت رفت ... تقریباً
داخل خلوت بود و بیشتر مهمانان در حیاط جمع بودند ... وارد
اتاقی که حنا را گذاشته بودند شد و دو ظرف حنا را برداشت ...
چرخید تا از اتاق بیرون بزند که با دیدن عمار در آستانه در هینی از
ترس کشید و گامی به عقب برداشت ... عمار بی معطلی وارد اتاق
شد و گفت:

-ببخشید واقعا نمی خواستم بترسونمت ...

سمیره ظرف ها را کنار گذاشت و با یک دست شال را کاملاً روی
صورتش کشید و با دست دیگر روی قلبش گذاشت :

-وای شما که منو زهره ترک کردید ...

عمار از همان فاصله گفت:

-ببخشید مجبور شدم پیام دنبالتون ...

انگار سمیره هم حرف دل او را شنیده بود که هولزده گفت:

-تو رو خدا زودتر حرفتون رو بزنید یکی ما رو این جا ببینه خوبیت نداره ...

-بله بله می دونم ... اجازه بدید ...

زبانش بند آمده بود ... انگار تمام جملاتی که از سر شب در سرش جولان می داد از سرش پریده بود ... با دستانی مرتعش نم روی پیشانی اش را گرفت و گفت:

-فقط می خواستم نظر شما رو بدونم...

سمیره که حالا تا حد زیادی حالش جا آمده بود دلش کمی شیطنت می خواست ... عمار با بی محلی هایش کم اذیتش نکرده بود، حالا چه شده بود این جور زبان باز کرده بود خدا می دانست! ... دلش غنچ رفت برای مرد دستپاچه مقابلش . در این چند سال چه قدر غصه خورده بود ... چقدر به این عشق یک طرفه فکر کرده بود و اشک ریخته بود ... بد نبود کمی او را می چزاند و تلافی تمام این سال ها را در می آورد... خودش را زد به گیجی:

-نظر؟ .. راجع به چی؟

عمار مستأصل این پا و آن پا کرد .. امیدوار بود خود سمیره حرفی
بزند و او را راحت کند اما او هم خود را به آن راه زده بود تا بلکه
عمار به زبان آید .. سکوتش باعث شد سمیره بگوید:

-وای آقا عمار من باید برم ... آخه چی می خوایین بگین؟

عمار دستش را بلند کرد و به نشانه صبر گفت:

-نه تو رو خدا یه دقیقه صبر کنید ..

و نفسش را محکم بیرون داد...ته دل دخترک کیلو کیلو قند آب می
شد .. عاشق عمار بود ... اما باید صبر می کرد تا مرد جوان خودش
به حرف آید ... بالاخره عمار با هزار بدبختی گفت:

-منظورم به نظرتون راجع به منه ؟

وای که چه کیفی می داد اذیت کردنش:

-راجع به شما چی؟

عمار به چشمان گرد شده دخترک زل زد:

-ای بابا سمیره خانم ... می خوام بدونم شما ... شما ...

چه قدر سخت بود حرف زدن ... اصلا امشب چه مرگش شده بود که راه افتاده بود دنبال دختر مردم؟ خب مگر قرار نبود تا همین چند روز دیگر مادرش را به خواستگاری بفرستد آن وقت این جنگولک بازی ها چه بود که از خود در آورده بود ... خب چه کار می کرد دخترک چنان امشب دیوانه اش کرده بود که بالاخره عمار صبور را به زبان آورده بود ... همین که ترسیده بود امشب در این شلوغی و مابین این همه جماعت دختر و پسر، سمیره خواستگاری سفت و سخت پیدا کند او را تا این حد شجاع کرده بود ... اما حالا با دیدن او باز زبان در دهانش قفل کرده بود و یارای سخن نداشت ...

برخلاف او سمیره یک اعتراف جانانه می خواست...یک اعتراف شیرین که ته دلش را قرص کند ... برای همین کاسه ها را برداشت و به طرف مرد جوان پا کشید عمار باز سرش را پایین انداخت ... به اندازه کافی امشب دخترک جولان داده و دل و دینش را برده بود ...

او این دختر را با تمام وجود می خواست ... سمیره مقابلش ایستاد ... باید همان شجاعت همیشگی را نشان او می داد ... عطر

خوشبویش زیر مشام عمار زد و بیش از پیش مدهوشش کرد ... نگاه
عمار که بالا آمد سمیره لب زد:

-نظر خاصی ندارم ...

انگار مرد جوان را پنچر کرده باشند که آه از نهادش برخاست اما
دخترک با شیطننت خاص خود ادامه داد:

-البته می توانم روش فکر کنم ...

در کسری از ثانیه انگار دنیا را به عمار داده بودند که گل از گلش
شکفت و با جرأتی مضاعف گفت:

-تا چندروز دیگه که مامان بیاد برای صحبت خوب فکراتونو بکنید
...

نگاه سمیره مکثی روی او کرد و بعد با نازی که همه را عمار یک جا
می خرید از اتاق بیرون زد ...

#پست_بیست_و_چهار_از_فصل_دوم_رمان_فقط_تو.....

مهین دستش را گرفته و او را کنار زن میان سالی که در جایی تقریباً خلوت و دور از اغیار نشسته بود نشاند و گفت:

-حانه جان اینم دختر محمد خدا بیامرز که می خواستی ببینیش ...
نگاه مهتاب صورت زن را درنوردید ... هنوز آثار زیبایی در چهره ی زن نمایان بود اما خطوط رنج و عذاب هم کم دیده نمی شد. زن با مهربانی به چهره مهتاب چشم دوخت و گفت:

-توی این چند وقت که اومدی هر بار خواستم پیام دیدنت نشده بود .. اما هر بار تعریف تو می شنیدم که چه قدر خانم و متینی ... البته از محمد داشتن همچین دختری بعید نبود... خوش اومدی دخترم...
حس خوبی از تک تک کلمات زن مقابل در جانش نشسته بود... به او هم می خورد مادر مرد جنتلمنی چون امین باشد ... مهتاب با آرامش جواب داد:

-همه این جا به من لطف دارن ... هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر این جا راحت باشم ...

- واقعا نازی دختر ... حالا می فهمم چرا محمد با دیدن مادرت دیگه
نخواست با من ازدواج کنه ... تو ظاهرا شبیه مادرتی!

قلب مهتاب در سینه فشرد شد و سرش را به نشانه ی تایید تکان
داد... پس زده شدن را خوب درک می کرد ... درست مثل کاری که
شهاب با او کرده بود .. شاید تصویر این زن آینده ای از خود او بود
... بغض کرد ... مهین رفته بود تا آن ها راحت با هم حرف بزنند ...
زن مردمک لرزان او را دید و دست روی دستش گذاشت و بالحنی
که پر بود از ملایمت گفت:

- نمی خواستم ناراحتت کنم دختر ... گذشته ها گذشته... شاید
باورت نشه اما دوست داشتم خبر خوشبختی پدرت رو بشنوم،
حداقل اون دنبال دلش رفت... ولی وقتی شنیدم که مادرت رو زود
از دست داده و خودشم تو این سال ها درگیر مریضی بوده واقعا از
ته دل ناراحت شدم .. من هیچ وقت نفرینش نکردم حتی روزهایی
که خیلی اذیت شدم.

قطره اشکی از گوشه چشم مهتاب چکید و متاثر گفت:

-از وقتی او مدم به این شهر هر بار با شنیدن حرفی تازه احساس می کنم اگه بابا هیچ وقت حاضر نشد برگرده، دلش یه جورایی شرمندگیش بوده ...

-دلم نمی خواد اینو بگم اما کار پدرت یه عمر زندگی منو نابود کرد .. بعد رفتنش من زیر بار حرف و حدیث ها له شدم ... این شد که با اولین خواستگار بلافاصله جواب مثبت دادم ... البته شاید اشتباه از من هم بود ... شاید اعتماد به نفسم خیلی کم بود ... نگاه مهتاب متاثرتر شده بود و بی اختیار بغض سفت و سختی بر گلویش نشست.. زن با مهربانی خاصی ادامه دهد :

-همیشه همین طور بوده ... دختر اگه نشون کرده باشه و بعدش همه چی بهم بخوره همه براش حرف درمیان که نکنه چیزی بوده که این جوری پس زده شده ... محمد با من بد تا کرد ... با رفتنش ... با به هم زدن همه چیز ...

مهتاب بی اختیار به دفاع از پدر پرداخت:

-بابا از اول هم مخالف بوده ... متاسفانه به زور پدر بزرگ ..

چشمان حنانه پر از غم شد:

-کاش به من می گفت ...کاش حرفی می زد ... سکوتش منو به اشتباه انداخت ... من دوستش داشتم ... اصلا کی بود که از محمد خوشش نیاد .. آقا متین ، نجیب و مهربون .. عشق یه طرفه دوومی نداره اما این وسط من نابود شدم .. سال ها جز حرف و حدیث و کنایه چیزی نشنیدم ... برای خانواده همسر همین دستاویزی بود که تا می تونن منو بچزونن .. آخرش هم کار به جایی رسید که پدر امین که همیشه گوش به حرف اونا بود اون قدری اذیتم کرد تا جون به سر شدم ... طلاق خواستم ... پدر امین بدتر کرد نون و آبِ شب و روزم کتک خوردن بود ... کافی بود یه جمله بگم تا خانواده اش تو دهنم نزنن ... اما درست وقتی فهمیدم همسر به شدت رو به اعتیاد رفته طاقت نیاوردم و رفتم دنبال طلاق ... همین عدم صلاحیتش هم باعث شد بتونم امینم مال خودم کنم ... الان سال هاست دور از اون ها زندگی می کنم ...

-متاسفم... واقعا نمی دونم چی بگم؟

حنانه لبخند نرمی زد و گفت:

-تو چرا متاسفی عزیزم... تو که گناهی نداری دخترم.. من پدرت رو همون موقع ها بخشیدم ... اگه دوست داشتم بینمت واسه خاطر دل خودم بود .. دختری که ممکن بود از من و محمد باشه ...

وای که این زن هنوز عاشق پدرش بود ... حس بدی نسبت به رفتار پدرش در قلبش جا خوش کرد ... خودش هم یک زن بود و می توانست احساس حنا به رو خوب درک کند . حنا به دستش را بیشتر فشرد و گفت:

-در ضمن معلومه خیلی هم با سلیقه ای .. تو این لباس هندی واقعا خوشگل شدی ...یه جورایی نگاه همه پسرا به خودت جلب کردی... گونه های مهتاب رنگی به سرخی انار گرفت و لب زد:

-ممنونم ...

حنا به لبخندی زد:

-نمی دونم امین کجاست ... کاش می تونستم تو رو بهش معرفی کنم ...

مهتاب با صدایی خفه لب زد:

-ایشون رو ملاقات کردم ...

حنانه با شوقی غریب گفت:

-وای ...چه خوب... پس پسر زرنگ تر از من بوده ... می دونی
مہتاب جان، درسته زندگی خوبی نداشتم و خیلی سختی کشیدم اما
خوشحالم که حداقل تونستم پسر رو داشته باشم ...امین مهندسی
عمران داره و توی شرکت بزرگی مشغوله ... فکر می کنم چند
سالی از تو بزرگتر باشه ... تو چی کار می کنی عزیزم؟ درس می
خونی ؟

سرش را تکانی داد و لبخند مہربانی زد:

-بله سال سوم کامپیوتر هستم

-چه قدر خوبه که درس می خونی ...

حنانه دستش را محکم تر فشرد و گفت:

-خیلی دوست دارم بازم کنارم باشی ... اما الان می دونم دل تو

دلت نیست و فکرت پیش بقیه دختراست ... پاشو عزیزم ...

مهتاب از جا برخاست و زمزمه وار گفت:

-خوشحالم که باهاتون حرف زدم...

رنگ گونه هایش که سرخ شد حنا گفـت:

-منم همین طور ... برو دختر از بقیه جا نمونی...

وقتی به سمت دخترها می رفت بی اختیار ذهنش درگیر امین و مادرش شده بود ..

xxx

کنار سمیره که نشست آرام زمزمه کرد :

-اینا چه قدر خوشگلن ...

سمیره با دیدنش گفت:

-بیا اول تو بشین ... برات نوبت گرفتم...

نگاه مهربانی به سمیره کرد و او هم ریز خندید و رو به زن زیبا روی مقابلش که روی دستانش طرح های زیبای حنا حک شده بود کرد و گفت:

-سودی جون یه نقش خوشگل واسه دختر دایی من می زنی؟

زن نگاهش را از روی دست دختر مقابلش برداشت و به چهره ی مهتاب دوخت ... لبخندی زد و گفت:

-ها چرا زنم ... این پوست سفید خوب نقشی به خودش می گیره ... بذار کار این خوشگله تموم بشه ... نوبت شمام می شه ...

و دوباره با فرزی کارش را شروع کرد ... آن قدر ماهرانه نقش می زد که چشمان دخترها به سرعت دستانش خیره مانده بود ... سمیره لبخندی به روی مهتاب پاشید ... چه قدر به مادرش اصرار کرده بود تا چنین برنامه ای در حنابندان دایی اش داشته باشند ... سودی را یکی از دوستانش معرفی کرده بود ... ماهر بود و عجیب حرفه ای ... هر کس طرحی را پیشنهاد می کرد و همه بر سر انتخاب طرح زیباتر بین دخترها اوج گرفته بود... اما سودی معلوم بود کارش همین است و استاد !

بالاخره نوبت مهتاب شد و زیر دست سودی نشست ... دستش را جلو برد و سودی پرسید:

-عزیزم حنای هندی یا عربی بزnm؟

و همزمان قیفی کاغذی برداشت ... سمیره به جای او گفت:

- هندی بزن...

و سپس رو به مهتاب توضیح داد ...

- هندی پر رنگ تر و تیره تره ... با این که موندگاریش کمتره اما خوشگل تره ...

مهتاب که سر از این چیزها در نمی آورد رو به سودی کرد و گفت:

- هر چی سمیره بگه ... من بلد نیستم ...

دختر عمه اش عاشق این جنگولک بازی ها بود ... زن لبخندی زد و پرسید:

- نقشش چی عزیزم ؟

باز مهتاب به سمیره چشم دوخت که او هم به یکی از دخترها اشاره کرد و گفت:

- سودی جون همین نقشی که روی دست حورا جان زدی بزن ...

انگشتای مهتاب کشیده و بلنده ... این خیلی بهش میاد ...

زن او هومی کرد و قیف کوچک کاغذی را برداشت و از حنا پر کرد و گفت:

—حالا دستاتو بذار این جا و تکونش نده ...

مهتاب گوش داد و زن نقش زد... آن قدر زیبا و ماهرانه که چشمان مهتاب محو آن همه زیبایی شد ... چه قدر دوست داشت چنین هنری داشته باشد ... واقعا کار سودی عالی بود ... درست مثل آن که دستکشی از تور به دستانش کرده باشند ... طرح زیبایی که از یک گل روی میچ شروع می شد و با زیبایی به سمت تک تک انگشتانش می رفت ... با اتمام کار دستانش را به سمت سمیره گرفت و گفت:

—خیلی خوشگل شدن ... نه ؟

سمیره خندید و به شوخی گفت:

—ای ندید بدید ... حالا بشین همین جا تا منم بزنم ...

دوباره سودی تک تک سوال هایی را که از مهتاب پرسیده بود از او کرد ، با این تفاوت که سمیره برخلاف مهتاب تند تند طرحی را که می خواست گفت و سودی هم معطل نکرد ... وقتی در زمانی کوتاه نقش زدن بر دستان او هم تمام شد هر دو دختر با لبخند به دستان یکدیگر نگاه کردند و با تشکر از سودی به دختران دیگر پیوستند ...

اما قبل از آن مهتاب پرسید:

- راستی قرار بود دختری که سورن دوستش داشت هم امشب این جا باشه اما چیزی ازش نگفتی؟

رنگی از ناراحتی برای لحظه ای چهره ای دخترک را پوشاند:

- ندیدی سورن امشب چه قدر درهمه ... گیر دادنای الکیشو ندیدی ؟

- آخه چرا؟

- بهت نگفتم ، ترسیدم ناراحت بشی...

- چی شده سمیره ... جون به لبم کردی...

- مامان از قضیه نیلوفر خبر دار شده..

مهتاب بی حواس پرسید:

- نیلوفر کیه؟

- دختری که سورن می خواد دیگه ...

- خب نگفته بودی اسمشو ...

سمیره نگاه به دستش دوخت و گفت:

-یعنی خود سورن تحت فشار نیلوفر به مامان حرف زد اما فکر کنم
از کرده اش پشیمون شد ...

-آخه چرا عمه که این جور آدمی نیست؟

-نیست .. اما می دونی چیه ... من نمی دونم این مامان من چرا
انقدر به حرف آقاجونمه ... اصلا می دونی، انقدر که آقاجون من
تعصب داره هیچ کس تو قوم و خویشامون نداره ...
-دیدم سورن بداخلاقه...

-اوهم... از سرشب که مامان اجازه نداد دختره رو دعوت کنه دیگه
با یه من عسلم نمیشه خوردش...

لب های مهتاب جمع شد:

-خب عمه چرا این کارو کرد...

-چه می دونم تعصبات مامان دست کمی از آقاجون نداره ... دلم
برای داداشم گرفته ... نمی دونم تو کله شون چی می گذره ..

و از چیزی که در قلبش سنگینی می کرد با مهتاب حرفی نزد ... نمی خواست فکر دخترک را در شبِ خوشی ها آشفته کند ... و گرنه او هم بوهایی برده بود ... دختر تیزی بود و حس می کرد مادرش هم مهتاب را برای سورن در نظر گرفته است ... می دانست بعد از عروسی باید منتظر طوفانی باشند ... مهتاب بی خبر گفت:

-ای بابا... آخه عمه بابام براش درس عبرت نشده ؟

صدای مهین از پشت سرشان هر دو را از جا پراند:

-هر چیزی جایی داره ... شما دوتا هم بین این همه ادم نشستید از چی حرف می زنید ؟ نمی گید کسی بشنوه ؟
سمیره معترض شد:

-اِ ماما ما که داشتیم آروم حرف می زدیم... بعدشم من با مهتاب

موافقم می خوام سورن هم مثل دایی بذاره بره ؟

مهین نزدیک تر شد و با لحنی خاص گفت:

-تو کار بزرگترا دخالت نکنید ... پاشید برید پی جشتون ...

و این یعنی فضولی موقوف ... اما مهتاب بی آن که بداند در اطرافش

چه می گذرد با خود تصمیم گرفت در اولین فرصت یک حرف

اساسی با عمه اش بزند ... اصلاً اگر حنانه در زندگی مشکل پیدا کرده بود، اگر پدرش او را کنار زده و سراغ دختری دیگر رفته بود به خاطر همین طرز فکر بود دیگر ... اگر خودش این همه مصیبت کشیده بود نشأت گرفته از همین افکار بود ... کاش این بار پدربزرگ و عمه اش منطقی فکرمی کردند ...

کلافه پلک بست و نگاهش را از زانیاری که کنار دوست دختر جدیدش در حال رقص بود، گرفت ... اصلاً آن جا چه غلطی می کرد ؟ مثلاً کنار دوستانش راه افتاده و آمده بود به این پارتی که چه بشود ؟ حال دلش خوب نشده بود که هیچ، بدتر از قبل و پریشان تر هم شده بود ... مثلاً آمده بود مهتاب را فراموش کند ... بعد از گشتن به دنبال او و ناامیدی از یافتنش ، بعد از آن همه به در و دیوار زدن ، این هم برای خودش راهی بود ... دیدن دختر و پسرهای در هم لولیده کلافه اش کرده بود. نشست و برخاست با مهتاب در تمام روزهای گذشته ناخواسته از او آدمی دیگری ساخته بود ... چه می گفتند " کمال همنشین در اوهم اثر کرده بود"

دلش آرامش و متانت مهتاب را می خواست. تازه بعد از رفتن و از دست دادن او فهمیده بود چه کسی را از دست داده است ... وقتی دخترهایی را می دید که این طور بی پروا در مهمانی ها شرکت می کنند ، یا به هزار دوز و کلک دست می زنند تا بتوانند شبی را میان پسرها خوش بگذرانند، تازه می فهمید دخترکی که با یک بوسه ی غافلگیرانه ی محرمش آن طور سرخ و سفید می شد یعنی چه؟ سبب سرخ دست نخورده ای که فقط و فقط با عطر دل انگیزش مستش می کرد و دلش را زیر و رو ... تازه می فهمید چه خبط و خطایی کرده است، دیگر به بخشش مهتاب امیدی نبود هر چند اگر می توانست پیدایش کند ! تنها اثری که توانسته بودند از او بیابند نام پدرش و شهر تولد او بود ... شهر دزفول! آهی از ته دل کشید ...

شب ها کابوس مردی را می دید که آن شب مهتابش را با آن حالت خودمانی صدا زده بود ...مهتاب کسی را نداشت و همین آزار دهنده بود که الان می توانست کجا باشد ؟ در این شهر یا شهر پدری ؟

هزار فکر و خیال نامربوط به ذهنش می رسید و دیوانه اش می کرد ... با پیچیدن عطر تند زنانه ای زیر مشامش سخت و سنگین پلک باز کرد... نگاه زیر چشمی اش روی نازیلائی نشست که به همراه

دوستانش همیشه پایه ثابت این مهمانی ها بود... این بار یک تاپ و دامن کوتاه نقره ای از جنس پولک های درشت به تن داشت که تقریباً تمام زوایای بدن خوش فرمش را به نمایش می گذاشت ... دست خودش نبود دوباره پلک بر هم گذاشت ... نازیلاً پوزخندی زد و گفت:

-کم پیدایی شهاب؟ بدجور عابد و زاهد شدی!

بی آن که چشم باز کند از میان دندان های کلید شده غرید:

-پاشو بزن به چاک ... حوصله تو ندارم..

دخترک آن قدری پررو و پوست کلفت بود که با این حرف ها دردش نیاید و از جایش تکان نخورد ... شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی دستش را جلو برد و از ظرف یخ روی میز چند تکه برداشت و داخل لیوان توی دستش انداخت و از بطری روی میز که پیشکش شهاب شده بود اما تا آن زمان دست نخورده مانده بود مقداری نوشیدنی داخل لیوانش ریخت.. لیوان را به طرف شهاب چشم بسته گرفت و گفت:

-بیا بزن روشن شی تا بلکم بتونی ما رو ببینی ...

شهاب با همان فرم نیشخند زد ... بعد از آن شب که تمام بطری
 هایش را شکسته بود ، همان هایی که او را دیوانه کرده و به خطا
 برده بود، همان هایی که محبوبش را با نامردی از او گرفته بود، یک
 جوری با خود عهد بسته بود دیگر سمتش نرود ... دختر نگاهش
 کرد اما او

ظاهرا تصمیم نداشت تا زن با آن سر و وضع کنارش نشسته چشم
 باز کند ... آیا این هم از تاثیرات مهتاب نبود ؟ ... با یاد آوری مهتاب
 ته دلش غنج رفت ... دلش می خواست فقط چشم ببند و تصویر
 مهتاب را تجسم کند و دیگر هیچ! ... این روزها که به تنهایی و تفکر
 می گذشت ، شهاب به خیلی چیزها فکر کرده بود ، به مهتاب و بودن
 های متفاوتش در زندگی او... و عجیب بود همه و همه داشت از او
 مردی متفاوت می ساخت.

عطر نازیلا با نزدیکی به او بیشتر زیر مشامش زد:

-ببینم نکنه این همه زاهد شدنت به خاطر همون دختر چادر
 چاقچوریه که تو جمع ضایعش کردیه؟

این بار نتوانست چشم بسته بنشیند ... پلک باز کرد و با چشمانی به خون نشسته به او گفت:

-بهت اخطار می دم خفه شی...

نازیلا بی توجه قهقهه ای زد و گفت:

-اوکی پس حدسم درست بود ... پشیمون شدی ... اسمش چی بود؟
آفتاب .. مهتاب؟ هه...

شهاب خشمگین دست انداخت و با خشونت بازوی او را میان

پنجه هایش گرفت و از میان دندان های قفل شده غرید:

-فکر کنم دندونات تو دهنتم زیادی کرده ..

نازیلا دست او را محکم پس زد و با صدای بلند گفت:

-هری بابا...بهره تو خفه شی ... این شماهاییکه با رفتاراتون ما

دختراروبه هزار گند و کثافت می کشید ...اولش با هزار ترفند جلو

میایید و بعد اون وقت وقتی خوب استفاده تون رو کردید مثل یه

دستمال کهنه رهامون می کنید ...

و بی توجه به حال پریشان شهاب لیوان نوشیدنی را سر کشید و با

حالی غریب افزود:

-تو چه مرگت بود که اون جویری دختره رو ضایع کردی...ها؟

مرد جوان از درد شدیدی که در تمام سلول به سلول تنش حس می کرد پلک هایش را محکم برهم گذاشت... نازیلا سرخوش سرش را به عقب پرت کرد ... موجی از موهایش روی هوا رها شد و دوباره روی سرشانه های عریانش پخش شد اما دست از کنایه زدن برنداشت:

-شنیدم دختره بعد اون شب گم و گور شده؟
در دل به خود لعنت فرستاد که گذاشته بود مهتاب میان دوستانش آن طور نابود شود ... حالا دیگر مطمئن بود رفتن مهتاب و تنها گذاشتنش حقش بوده... باید می سوخت ... مثلاً مثل احمق ها داشت خودش را تنبیه می کرد که چه بشود ... گندی که زده بود پاک شدنی نبود ... صدای نازیلا مثل زهر بر جاننش نشست :

-اون شب ازت بدم اومد ... وقتی تونسته بودی یه دختره اون
جوری ساده رو جلوی جمع دوستات ضایع کنی ... حالم ازت به هم
خورد .. راستی چطور تونستی؟ خیلی آشغالی شهاب ...

درد همچون ماری زهردار در تنش جان گرفته بود .. حرف حق که
جواب نداشت ... لایق تک تک این کلمات بود اما نازیلا چیزی
گفت که تمام تنش به آنی آتش گرفت... انگار دخترک به عمد پیت
نفی را برداشته و بر سرش خالی کرده و کبریت کشیده بود...

-حتما تا حالا شکل یکی از ما شده... کارت درست هشهاب خان!
ظاهرا مست شده بود و چشمان به خون نشسته و صورت برافروخته
شهاب را ندید ... ندید که شهاب چطور انگشتانش را درهم مشت
کرد.. ندید که چه زجری می کشید...

-اما نه یه جوری چادرشو سفت و سخت چسبیده بود که فکر می
کنم اگه دستت بهش می خورد با دندوناش تیکه پارت می کرد ...
شهاب از جا بلند شد ... نازیلا با حرف هایش آتش به جانش زده
بود ... کلام دخترک نگاه او را به سمت خود کشاند:

-پیداش کن ... نذار مثل ما بشه... وگرنه باید تا آخر عمرت عذاب
وجدان بگیری

و بلند و پر صدا قهقهه زد... نه! دلش فریادی از ته دل می خواست...
قلبش ، جانش همه و همه پر درد در آتش جانشوزی زبانه می
کشید... دندان هایش را طوری بر هم فشرده بود که عضلات صورت
و فکش به درد افتاده بود... مهتاب او معتقدتر از این حرف ها بود ...
مهتاب هرگز به خطایی مشابه خطای این دخترها نمی رفت ... هر
خط و خطایی بود مال او ی احمق بود نه مهتاب نازنینش ...دیگر
ماندن جایز نبود امشب نازیلا درد بدی را به جانش ریخته بود می
رفت که باز همچون ماری زخم خورده در خود چمبره زده در
غصه دردی که خود به جان خود انداخته بود تا خود صبح ضجه
بزند ... قلبش در سینه فشرده شد ... این روزها دردهایش کم نبود ...
ذره به ذره جانش درد می کرد ... روحش که دیگر هیچ ... مثل
مجنونی پریشان احوال، دور می گشت و ناله می کرد... کاش فقط او
را پیدا می کرد ... کاش می توانست همه چیز را مثل یک فیلم با
دور تند به عقب برگرداند ، به روزهای شیرین داشتن مهتاب... به
عاشقانه های بی نظیری که دیگر شک نداشت تکرار نخواهندشد ...

کاش راهی برای جبران مافات بود..

سر درد امانش را بریده بود اما قادر به باز کردن چشمانش نبود ، با
دستی که سرِ شانه اش نشست به زحمت پلک باز کرد:
-شهاب پاشو بینم ...می دونی چه قدر دنبالت گشتم ... چرا اومدی
این جا...

ننوشیده مثل آدم های مست و پاتیل ، سنگین و لش شده بود ...
انگار دنیا بر سرش آوار شده بود که نمی توانست از زیر
خروارهایش بیرون بیاید ... پوزخندی زد و دست آخر به حال زار
خود قطره اشکی از گوشه ی چشمانش بیرون خزید ... لعنتی ...
مهتاب با او چه کرده بود ؟ هر چند که با همین جمله ، آخرش به
این جا می رسید که هر بلایی بر سرش نازل شده حقش است ...
باز همان سوال تکراری را از زانیار برای بار هزارم پرسید:
-چطور تونست ولم کنه و بره ... من احمق بودم اون چی ؟ اون که
ادعای عاشقی می کرد چی؟

زانبار مقابلش نشست ... بعد از ساعت ها گشتن پی او ، درست وقتی که فکر می کرد کجا گم و گور شده است او را در گوشه ی باغ؛ زیر درختی پیدا کرده بود ... مثلاً آورده بودش تا شاید کمی فراموش کند ... تا فقط ذره ای از عالم مهتاب بیرون بیاید اما ظاهراً هر چه بیشتر می گذشت یاد و خاطره مهتاب همچون پیچکی از یاس دور شهاب می تنید و بیشتر از قبل مجنونش می کرد ... زانبار که از این همه عجز و ناتوانی او به ستوه آمده بود بر سرش فریاد زد:

- چون تو یه جوری آچمزش کردی که شوکه شد ... چون فکر نمی کرد انقدر خر و نفهم باشی ... لعنتی تو کم، کاری باهاش نکردی ... بازم بگم یا بسه ته ؟

و سپس او را از جا کند و برادرانه به خود فشرد... تحمل دیدن شهاب را در آن وضع و حال نداشت ... بیشتر از این نمی توانست حال رقت بار او را تحمل کند.

-دارم دیوونه می شم چرا هیچ ردی نیست زانی؟ فقط اسم یه شهر ...

زانبار کلافه جواب داد:

-باید بی خیالش بشی شهاب ... داری دیوونه می شی ... دیگه داری کم کم منو می ترسونی پسر!

نفسش در سینه حبس شد .. یعنی جواب یک خطا آن هم از روی حماقتی که خود به آن اعتراف داشت آن قدر تاوان بد و سختی داشت ؟ چطور می توانست بگذرد... دست روی قفسه ی سینه گذاشت و گفت:

-اگه هنوز داره می زنه فقط به امید پیدا کردنشه ... زانی اگه بی خیالش شم میمیرم می فهمی میمیرم ..من باید پیداش کنم...

-پس فکر کن .. باید یه راهی پیدا کنیم ..

-چند روزه دارم فقط به یه چیز فکر می کنم ...

-چی؟

-باید برم شهر پدریش ... شده دونه دونه خونه هاشو بگردم باید مهتاب رو پیدا کنم ...

-پسر مخت تاب برداشته؟ اصلا می فهمی چی داری می گی؟

-آره ... یه حسی بهم می گه مهتاب برگشته پیش خانواده پدریش ...
 یه بار تو حرفاش بهم گفت خیلی دوست داره اونا رو ببینه اما می ترسه به خاطر کار پدرش اونم مجازات بشه اما شک ندارم با کار احمقانه من ترجیح داده بره اون جا ... یعنی چاره ای جز این نداشته...

زانبار متفکرانه به او چشم دوخت...پر بی راه نمی گفت ...
 -چرا زودتر به این فکر نکردیم شهاب ... فکر نمی کنم کار سختی باشه ... فقط باید اسم پدربزرگش رو پیدا کنیم ...
 -چطوری؟

زانبار فکری کرد و گفت:

-بذار ببینم سروش می تونه از طریق اون دوستش از توی مدارک دانشگاهش اسم پدربزرگش رو پیدا کنه ؟ اگه یه کپی از شناسنامه پدرش اون جا باشه همه چی حله پسر ..

چشمان شهاب همچون ستاره ای روشن فروغ گرفت:

-کاش خودش بود ... الان که لازمش دارم نیست ... الان که باید باشه و کمکم کنه نیست ..

-سروشم خودش خیلی ناراحته ... اما می بینی که از راه دورم هر
کمکی می تونه می کنه

-الان وقت رفتن بود؟

-عروسی خواهرش بود نمی رفت؟

کلافه پوفی کرد:

-چه می دونم ...دارم دیوونه می شم ...

نگاه شهاب رنگی از امید گرفته بود ... می دانست سروش از آن سر
دنیا هم که باشد دنبال کارش را می گیرد ... باید سرپا می شد .. بس
بود غمبرک زدن و غصه خوردن ... امشب حرف های نازیلا عجیب
حکم تلنگر داشت .. باید مهتاب را پیدا می کرد ... با همین فکر
چنان جان گرفت که بعد از روزها درد و غم گویی دوباره زنده شده
بود.

سمیره خسته و داغان نگاهش کرد:

-کف پام داره زق زق می کنه ... وای که من بیهوشم...

-منم خیلی خسته شدم... اما دوست دارم بشنوم عمار چی بهت گفته ؟

سمیره هیجان زده مقابلش نشست و گفت:

-دختر تو غیب گویی ...

لبخند بر لبان مهتاب نشست و با شیطنت گفت:

-چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی دختر..

نیش سمیره باز شد:

-باورت میشه قراره مادرشو بفرسته خواستگاری ؟ فقط می خواست
نظر منو بدونه ...

مهتاب به چشمان براق دخترک چشم دوخت و گفت:

-خب شما نظرتو گفتی؟

سمیره ریز خندید و چرخید و همان جا زیر پای مهتاب، تکیه به
دیواره تخت زد و زمزمه وار گفت:

-اون عجله داشت اما گفتم بهش فکر می کنم ...

مهتاب آرام پایین خزید و کنارش نشست ... حالا دو دختر شانه به شانه هم تکیه دادند و مهتاب زمزمه کرد:

-خوب کاری کردی ...

چرا صدایش بغض داشت؟ ... سمیره دلش می خواست آن چه این روزها بر قلبش سنگینی می کند را از او بپرسد :

-مهتاب؟ یه سوال!

-پرس ...

-تو هنوز دوشش داری؟

قلب مهتاب در سینه لرزید ... این سوالی بود که شبانه روز به آن فکر می کرد و بارها و بارها پاسخش یک جمله بود و بس! بی تردید جواب داد:

-دوشش دارم ...

-اگه بیاد دنبالت ... اگه به اشتباهی که کرده اعتراف کنه ؟..

-نمی تونم ببخشمش ... هیچ وقت !

هیچ وقت را آن چنان قرص و محکم بر زبان رانده بود که بی اختیار نطق سمیره کور شده بود ... بغض کرد و اشک از گونه اش چکید:

—من عاشقش بودم اما اون نبود که با من این طور کرد ... دیگه نمی تونم باورش کنم ... اون قدر واقعی عاشقی می کرد که هنوزم باورم نمیشه تموم مدت دروغ می گفته ... نمی تونم با خودم کنار بیام که تمام مدت داشته گولم می زده ... شهاب قلبم رو شکست اون باورم رو شکست ... ایمانی که به شهاب و عشقش داشتم نابود شده ... نه نمی تونم ...

از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت .. باید لباس هایش را تعویض می کرد ... نگاهش روی دستان بسیار زیبا شده اش نشست ... چرا هر کاری می کرد تا از یاد و خاطره مرد جوان خارج شود نمی شد ... با ان که امشب تمام مدت درگیر مراسم بودند اما شهاب هر لحظه با او بود و قلبش را زیر و رو می کرد ... دوستش داشت شاید تا ابد اما این دلیل بر بخشایش او نداشت ... شهاب هرگز از قلبش پاک نمی شد ولیکن پذیرفتن دوباره اش اشتباهی فاحش بود ...

سمیره که ناراحتی او را دید گفت:

-پس دیگه بهش فکر نکن ... نشین به پاش و خودخوری رو بذار کنار ... اگه خواستگار خوب داشتی ازدواج کن مهتاب ... اشتباهه سوختن و نابود شدن ...

یکی نبود بگوید دختر تو که لالالی بلدی چرا خوابت نمی برد؟ ... اما نگفت ... سمیره عمار را داشت ... و به همین زودی از آن خانه می رفت اما او چه؟ مهتاب طوری از او فرار کرده بود که دیگر دلش نمی خواست به او فکر کند..

سمیره از جا بلند شد و کنارش ایستاد ... دست روی شانه او گذاشت و گفت:

-یه حسی بهم می گه تو همین چند روز یه خواستگار خیلی خوب برات پیدا می شه...

نگاه مهتاب غمگین بر صورت او نشست:

-عشق خیلی درد داره سمیره... نمی تونم از خونه قلبم بیرونش کنم ... برخلاف صاحبش هنوز کنج قلبم نشسته و از جاش جم نمیخوره... اما نمیتونم کارشو ببخشم ...

-بمیرم الهی... می دونم ...

مهتاب که هق زد سمیره او را محکم به آغوش کشید ... راست می گفت تا همین ساعاتی پیش قبل از آن که عمار به سراغش بیاید و فکر و ذکرش را آسوده کند، همین درد را در سینه احساس می کرد حالا چطور می توانست به همین راحتی او را از عشق حذر کند...
عشق لعنتی ست!

بیچاره کن و آدم دیوانه کن است...

وقتی به خانه قلبت راهش می دهی، باید فاتحه همه چیز را پیشاپیش بخوانی...

آن چنان جاگیر می شود و پاگیری می کند که بیرون انداختنش کار هر کسی نیست...

نه این که نخواهی، نه! نمی توانی حریفش شوی ... عشق قوی ست... همان وقت که حواست نیست و دلت را فرستاده ای پی

خوشی، بند بند وجودت را چنان به اسارت می کشد که تا به
خودت بیایی اسیر او شده ای و تمام...

xxx

شاید بعد از شب حنابندان آن قدر دلش پی شهاب پرواز کرده بود
که مجلس عروسی چندان برایش جذاب نبود ... بخصوص که بعد از
حرف آن شب سمیره و جدی گرفتنش بر مبنای پیدا شدن
خواستگار کمی ترسیده و بیشتر در لاک خود فرو رفته بود... دلش
نمی خواست در چشم باشد اما وقتی با سکوتش بیشتر به چشم
آمده بود و اولین خواستگار در همان شب برایش پیدا شده بود حال
دلش پریشان تر شد ... عمه مهین آن قدر ذوق کرده بود که با آب و
تاب از فروغ خانمی گفت که مهتاب را برای پسرش پسندیده بود و
از او برای خدمت رسیدن وعده گرفته بود ... از سویی مادر عمار هم
قبل از آن که برای پسرش رقیبی پیدا شود حرف سمیره را برای
عمارش پیش کشیده بود و همین باعث شده بود مهین تمام عروسی
را فقط به لبخند زدن بگذراند ... ته دلش برای خوشبختی دخترها
کیلو کیلو قند آب کرده بود و می دانست عروسی عباس آن قدری
خوش یمن بوده که دو دختر دم بخت خانه را عروس کنند... دلش

می خواست مهتاب عروسیش می شد اما نمی توانست خودخواهانه خواستگارهای دیگرش را رد کند... از وقتی پرده از راز پسرش برداشته شده بود کلافه به نظر می رسید مادر بود و دلش می خواست دختری تمام و کمال نصیب پسرش گردد، مثل سورنا و سینا که هر دو دخترهای انتخابی او را برای زندگی برگزیده بودند و چه قدر هم که راضی بودند. اما نمی دانست چرا دلش به دختر انتخابی سورن رضا نبود ... سورن با بد اخمی چند روز اخیر را با هیچ کس نه حرف زده بود و نه بحثی کرده بود ... مهین فکر می کرد با اولتیماتومی که داده است توانسته او را راضی کند اما نمی دانست بعد از عروسی عباس، این اوست که باید تسلیم سورن شود ... دل خوشی از این دوستی ها نداشت ... خیلی از اقوام که اجازه داده بودند فرزندانشان پا به این راه بگذارند همه پشیمان بودند ... دلش نمی خواست مهر طلاق بر پیشانی پسر ته تغاری اش بنشیند .. اما سورن پا در یک کفش کرده و از دختری گفته بود که دو سال بود او را می شناخت و با او مراوده داشت ... کاش می شد فکر آن دختر را از سر سورن در می آورد و به جایش از محسنات مهتاب

می گفت اما پسر لجوج و یک دنده خودش را می شناخت به همین خاطر فعلا سکوت کرده و اجازه داده بود مراسم تمام شود ..

xxx

با صدای سمیره ، از افکارش بیرون آمد و گیج و گنگ به او زل زد:
-من نمی دونم تو فکر این پسره چی می گذره ...
-کی؟

-همین پسر دختر عمه حنا رو می گم ... بدجور تو نخته ...
نگاه مهتاب به سمت امینی که به او چشم دوخته بود کشیده شد ...
بی اختیار قلبش فرو ریخت ... در اعماق آن چشم ها یک چیزی سو
سو می زد که نمی توانست درکش کند ...
-بیا بریم اونور تا این پسره درسته قورت نداده ...

برای راهی کردن عروس و داماد گوشه ای از حیاط ایستاده بودند که
سمیره متوجه نگاه های خیره و گاه و بی گاه امین بر مهتاب شده بود
... او هم نمی توانست از نگاه مرد جوان چیزی دریابد ... جایشان را
که عوض کردند و در جایی قرار گرفتند که دیگر در دید امین
نبودند مهتاب با نگرانی گفت:

-این چرا این طوری نگاه می کرد ؟

-نمی دونم والا منم یه جوری شدم به خدا ...

-وای سمیره باورت نمیشه قلبم هری ریخت...

-اصلا ولش کن ... بین دایی عباس چه زن ذلیل بازی داره در میاره!

حال خودش هم بد شده بود اما نمیخواست مهتاب را بترساند ... ته

نگاه امین یک حس ناخوانایی بود که هر دو را ترسانده بود ... ان

نگاه سرد و بی روح که انگار صاحبش جایی خارج از آن کالبد سیر

می کرد و فقط جسمش آن جا میان مجلس عروسی بود... حسی که

به راحتی هر دو دختر را ترسانده بود بالاخره میان ساز و آواز

پایان ناپذیر آن شب، داماد، عروس را به حجله برد و پس از پایان

مراسم که پاسی از شب طول کشیده بود به خانه بازگشتند ... قرار

بود فردا صبح خانواده عروس صبحانه ای در شأن خانواده داماد

برایشان بیاورند و این جزو مراسم آن شهر بود... تقریبا تا نزدیک

صبح همگی در جای جای خانه مشغول به کار و جمع آوری آثار

ریخت و پاش مجلس عروسی بودند ... به قدری خسته شده بودند

که رهایشان می کردی هر کس حاضر بود هر جا که بود همان جا
بخواند...

بالاخره با فرمان مهین همه برای خواب به اتاق هایشان رفتند و آن
شب بی آن که حتی یک کلمه حرفی بزنند به خواب رفتند...

xxx

برای شنیدن صدایش له له می زد ... با حرصی که تمام وجودش را
پر کرده بود گوشی را روی تخت پرت کرد و کلافه غریب:
-پیدات می کنم ... شک نکن که گیت بیارم می دونم باهات چه
معامله ای کنم ...

با همین یک کلمه قلبش تیر کشید ... "معامله " حرصی شد ..
خودش کرده بود .. حقش بود ... اگر مهتاب تلفنش را خاموش کرده
بود اگر نمی خواست صدایش را بشنود خودش باعثش بود ...
انگشتانش در هم مشت شد و محکم روی پیشانی نشست ... یاد نام
خودش روی گوشی مهتاب افتاد " زورگو " ... درد بیشتری بر سینه

اش نشست ... عاجز شده بود از این همه حس ... حس هایی که
 بیچاره اش کرده بودند ... مهتاب همانی بود که تمام مدت مهربانی
 کرده بود و هوایش را داشت ... این خود احمقش بود که همه چیز را
 خراب کرده بود و حالا داشت بدجور مجازات می شد ... تنها نشانی
 که یافته بود همان محل تولد پدر مهتاب بود "دزفول" و دیگر هیچ!
 امیدی به پیدا کردن نام و نشانی از پدر بزرگش نداشت ... اما از سر
 شب تصمیمش را گرفته بود شده بود، تا آخر عمر طول می کشید
 هم می رفت او را پیدا می کرد ... به سمت پنجره رفت ... چه قدر
 دلش هوای کلبه را کرده بود ... تنها جایی که هنوز عطر و بوی
 دخترک را می شد به راحتی در آن حس کرد ... سرهنگ برگشته
 بود و شهاب اجازه رفتن به باغ را نداشت ... کف دستانش را روی
 شیشه گذاشت و پیشانی اش را به شیشه سرد چسباند و نالید:
 - می توئم پیدات کنم ... مهتاب!

نام مهتاب را چنان بر لب راند که ته دلش ضعف نشست ... دخترک
 را می خواست با تمام وجود ... باید فردا با پدر بزرگش حرف می زد
 ... باید می رفت و معشوقی را که با دست های خود رانده بود،
 پیدا می کرد ... بی شک کاری سخت و دشوار در پیش داشت ... می

دانست راه زیادی برای بخشش او باید طی کند اما فعلا پیدا کردن مهتاب در اولویت همه کارهایش بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد ... پیدایش می کرد و آن وقت بود که فکر می کرد چه کند دخترک او را ببخشد ... بی اختیار لبخند بر لبانش نشست .. مهتاب ارزشش را داشت...دلتنگ بود... قلبش لبریز از دردی بود که برای از دست دادن دخترک حس می کرد اما امشب به همان اندازه هم امیدوار بود ... بس بود نشستن و غصه خوردن ... امشب انگار از خوابی عمیق بیدار شده بود ... زیر لب نالید: -پیدات می کنم ...اون وقت دوباره عاشقت می کنم !

سه روز از مجلس عروسی می گذشت که اولین پس لرزه های آن تن مهتاب را لرزاند ...

فروغ برای خواستگاری پا پیش نهاده بود هر چند که بشیر دخترک را برای نوه ی عزیز کرده اش سورن انتخاب کرده بود و قرار بود در اولین فرصت حرفش را پیش بکشد اما معتقد بود آمدن خواستگار

به خانه دختر شگون دارد و برای اسم و رسم هر دختری نیاز است ... برای همین مخالفتی نکرد و اجازه داد تا خانواده پسر برای دیدن دوباره مهتاب پا به خانه آن ها بگذارند ... اسم و رسم بشیر و وضعیت مالی مناسب و دهان پرکنش و همچنین دختری که هم زیبایی داشت و هم حجب و حیا و از هر لحاظ مناسب هر پسری بود و بی شک می توانست آن داماد را خوشبخت کند از نکات مثبتی بود که خواستگار ها را به آن خانه کشانده بود ... فروغ همان طور که چایی اش را می نوشید نیم نگاهی به مهین انداخت و گفت:

-از ما که دختر پسندیده مهین جان ... شما بگو نظر بشیر خان چیه؟
ظاهرا هیچ کس به نظر عروس خانم اهمیتی قایل نبود و اصلا مهم نبود دخترک دلش چه می خواهد ... ظاهرا بزرگترها حرف اول و آخر را می زدند و بس ...
مهین لبی تر کرد و گفت:

-آقا قراره با مهتاب حرف بزنه ... ان شاءالله به زودی خبرشو بهتون می دم ...

فروغ سر و گردن پر از طلایش را تکان داد و گفت:

-وا از کی تا حالا ... تو رو خدا این رسم و رسوماتو مد نکنید ... اگه حرف بشیر خان حرفه باید قبول کنه ... بعدش پسر من اون قدری با کمالات و آقااست و همه چی تموم که هر دختری آرزوی عروسیش شدن رو داره ...

مهین که در حال انفجار بود به زحمت لبخندی زد و گفت:

-خودت می دونی فروغ جان که مهتاب دختره برادرمه ... درسته که ما بزرگترش هستیم اما نمی تونیم زور بهش بگیریم ... می دونی که با چه رسم و رسوماتی بزرگ شده ..دانشگاه رفته است ... می ترسم میل خودش نباشه باز بذاره برگرده به اون شهر ...

فروغ لبی برچید و گوشه چشمی نازک کرد ... خب خودش هم نمی توانست از خیر دخترک بگذرد ... چشمش آرامش و متانت مهتاب را گرفته بود ... دوست داشت عروسیش بی زبان باشد تا خیلی راحت بر زندگی پسرش نظارت کند ... علی الخصوص ثروت پدربزرگش چشمگیر تر بود و دلش می خواست عروس اسم و رسم

دار و دهان پرکنی به خانه پسرش ببرد، برای همین با افاده ای
آشکار همان طور که از جا بر می خاست ، گفت:

-باشه ... پس من منتظرم ... خبر با شما ...

از جا که بلند شد همراهانش که یکی دخترش و دیگری خواهرش
بود هم از جا بلند شدند و همزمان با بیرون رفتن شان مهین نفسش
را با پوفی صدا دار بیرون داد و به ننه صدیقه که تمام مدت سکوت
کرده بود چشم دوخت ...شانه هایش را با کلافگی بالا انداخت و
قبل از بیرون رفتنش، صدیقه گفت:

-بشیر خوابای دیگه ای برای مهتاب دیده مهین!

نگاه مهین روی او خشک شد :

-فعلا برو مهموناتو راه بنداز... فروغو نمی شناسی ...الانه که صدتا
حرف دربیاره ... بعدش بیا باهات کار دارم...

مهین دیگر نایستاد و به سرعت از اتاق بیرون زد...

تقریباً همه شوکه به هم نگاه می کردند ... سر سفره شام بود که بالاخره بعد از روزها صبوری بشیر حرفش را بر زبان رانده بود ... امشب وقتی همه را سر سفره حاضر دیده بود ترجیح داده بود با تحکمی که داشت حرفش را بر زبان بیاورد ...

-دلم می خواد مهتاب زن سورن بشه...

همین باعث شد سورن بلند و پر صدا به سرفه بیفتد ... سمیره وحشتزده کف دستش را به پشت او کوبید و آرام کنار گوشش پیچ زد:

-سورن تو رو خدا چیزی نگیا ...

اما سورن که هیچوقت در این جور مواقع کم نمی آورد و درست کپی برابر اصل دایی خدا بیامزش بود سر چرخاند و گفت:

-آقا جون این که یه آرزو بیشتر نیست ؟

بشیر که نوه جوان و چموشش را خوب می شناخت جواب داد:

-من هیچ وقت از آرزو هام حرفی نمی زنم ... تو هم بهتر از مهتاب

نمی تونی پیدا کنی .. وقتی خودمون دختر به این خوبی داریم چرا

باید یکی مثل فروغ بیاد خواستگاری ؟

نگاه سورن به سمت دخترک مقابلش که درست ان سوی سفره
نشسته بود کشیده شد و با پوزخندی گفت:

-در اون که شکی نیست ...

نگاه مهتاب بالا آمد ... دلش می خواست مهتاب سکوت نکند و از
حقش دفاع کند ... هر چه بود این قضیه دو سر داشت ... و او تنها
نمی توانست از حق خود دفاع کند ... از دیدن سکوت او کلافه شد
... ان طرف سفره درست جایی که سورن قرار داشت سمیره و مهین
نشسته بودند ... مهین که بعد از ظهری از حرف های ننه صدیقه
بوهایی برده بود کمتر از بقیه شوکه شده بود هر چند که دل خودش
هم به این وصلت رضا بود و دلش می خواست سورن هم به این
وصلت نه نگوید اما چون از ماجرای عاشقانه و دل بستن پسرش
خبر داشت کمی می ترسید ... می دانست پدرش حیفش می آید تا
وقتی خودشان پسر عزب در خانه داشتند دختری مثل مهتاب را
راهی خانه ی غریبه کند ...

الحق و الانصاف مهتاب همه جوهره دلشان را برده بود اما خب از بد
روزگار دل سورن جای دیگری گیر بود و بشیر از آن خبری نداشت

... انگشتان سورن که در هم مشت شد نگاه به سمت پدربزرگ

کشاند و در برابر نگاه های شوک زده ی بقیه گفت:

-اما آقا جون این یه بار رو شرمنده تونم که نمی تونم خواسته تون
رو برآورده کنم ...

نگاه بشیر سفت و سخت به چشمان او دوخته شده بود ... مهین
نالید:

-سورن جان ...

سورن خشمگین صدا بلند کرد:

-چی سورن جان ؟ من نمی تونم سکوت کنم وقتی دلم جای دیگه
ست ... اگه این دختر حرفی نمی زنه حجب و حیاش نمی ذاره ...
اما من نمی تونم ...

بشیر خشمگین فریاد زد:

-صداتو بالا نبر برای مادرت ...

سورن با حرصی که سعی در کنترلش داشت دستانش را بالا برد و
به نشانه تسلیم نشان پدربزرگش داد و گفت:

-باشه... باشه آقا جون .. من معذرت می خوام.. مامان از شمام
 معذرت می خوام... داد نمی زنم ... اما می خوام حرفامو بشنوید ...
 آقاجون ... دوسالی میشه که عاشق شدم و دختری رو دوست دارم ...
 و تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم ...
 بشیر کف هر دو دستش را به هم چسبانده... آن قدری عصبانی بود
 که حرف های سورن را نمی شنید ... زبان روی لب های خشکش
 کشید و گفت:

-باید اون دختر رو فراموش کنی

سورن بی کنترل داد زد:

-چی؟؟؟

-حرفم یک کلامه ... باید اون دختر رو فراموش کنی ... کارت اشتباه
 بوده...

چشمان سورن پر درد بسته شد .. نمی توانست باور کند که چنین پا
 برخاسته اش گذاشته شود.. ظالمانه و بی رحمانه بود ... روزی دایی

محمدش را به سخره گرفته بود و از دستش به شدت شکار بود ...
 همیشه می گفت دایی اش نباید آن طور می گذاشت و می رفت اما
 حالا انگار همان بلا بر سرش نازل شده بود ... درد داشت ... یک
 کلام بودن پدربزرگش عجیب بر دلش سنگینی می کرد ... انگشتانش
 مشت شد و دلش یک فریاد جانانه می خواست ... اما حرمت شکنی
 بلد نبود ... درست مثل کسی که در بیابان خشک و بی آب و علف
 گیر افتاده باشد از تشنگی عجیبی له له می زد ... دهانش خشک
 خشک شده بود و قادر به حرف زدن نبود ... از کنار سفره بلند شد
 اما بشیر متحکم گفت:

-هنوز حرفم تموم نشده پسر ... بگیر بشین !

سورن با حرصی فرو خورده جواب داد:

-بشینم که بپرید و بدوزید و هر جور دلتون خواست تنم کنید؟ نه
 آقاجون ... من درست مثل شما سر حرفم هستم ... به اون دختر قول
 دادم و پاشم وایمیسم ..

سمیره نامش را آرام و زیر لب زمزمه کرد ... تقریبا همه شوکه به
 هم می نگریستند..تنها مهتاب بود که به نقطه ای میان سفره چشم

دوخته بود... باورش نمی شد آقاجانش دوباره همان راه را رفته
باشد... چه قدر حرف زدن سخت زد ...

بشیر که روزگاری نه چندان دور چنین تصویری را یک بار به چشم
دیده بود نمی خواست باز هم همان شود و نوه اش هم همان را
تکرار کند برای همین کم نیاورد و گفت:
-اون وقت باید قید همه ی ما رو بزنی...
-نه آقاجون!

این بار نگاه متحیر همه به سمت مهتابی که بالاخره بعد از آن
سکوت سنگین دهان باز کرده بود کشیده شد ... مهتاب از جا
برخاست ... نگاه سورن روی او قفل شده بود فکر نمی کرد دختر
دایی ساکتش هم به حرف بیاید.. مهتاب قدمی به سمت پدربزرگش
برداشت و گفت:
-نکنید این کارو آقاجون ...

اشک هایش همراه با کلماتی که از قلبش می جوشید همراه شد :
-آقاجون ... یه عمر بابام به خاطر همین حرفتون برنگشت ... می
دیدم که داره می سوزه و زجر می کشه اما نمی تونست ... یادش

نمی رفت که چطور با تحکم از خونه بیرونش کرده بودین ...یه عمر فکر می کردم بابام اشتباه کرده ... اما حالا ... آقا جون می دونید چه قدر سختی کشیدم؟ می دونید چه قدر تنهایی کشیدم، وقتی انقدر کس و کار داشتم؟ می دونید با این اصرارتون باز می خواهید محمد دیگه بسازید ...سورن عاشقه اون دختره ... بعد بیاید یه عمر با منی زندگی کنه که هیچ حسی به هم نداریم؟ آقاجون من دختر بی حیایی نیستم که تو روتون بایستم ...منم سورن رو مثل برادر دوست دارم...

نگاهش به رنگ پریده پدر بزرگش باعث شد بی اختیار بپافزاید:
- آقاجون نذارید سورنم مثل بابام بشه اما قول می دم هر کی رو بگید و صلاح بدونید نه نمیارم و زنش می شم ...

حرف های مهتاب محکم قاطع بود. نگاه بشیر روی صورت دخترک دو دو زد و پلک بر هم گذاشت ... نمی دانست چه بگوید، امشب نوه هایش او را آچمز کرده بودند ... انگشتانش مشت شد و بی آن که نگاهی به سورن بیاندازد بی حرف از اتاق خارج شد ...

همزمان با خروجش تقریباً همه با هم نفس هایشان را بیرون دادند..
سمیره به سمت مهتاب دوید و گفت:

-وای چی کار کردی دختر؟ چرا قول دادی به آقاجون؟!

نگاه مهتاب روی صورت او نشست ...

-نمی خوام داستان بابام یه بار دیگه تکرار بشه ...

-خودت چی دختر؟ تو فکر می کنی آقاجون به همین راحتی می
گذره؟

مهمین وار رفته نگاهی به ننه صدیقه انداخت و گفت:

-با بابام حرف بزن ... نمی دونم امشب چی شد تو این خونه ...

سورن بی توجه به ناله های مادرش به سمت مهتاب رفت و
مقابلش ایستاد ... شاید اگر خیلی پیش تر نیلوفر در دلش جا نگرفته
بود و عشقش در جای جای وجودش ریشه ندوانده بود می توانست
دختر دایی زیبا رویش را به همسری انتخاب کند و روی حرف بشیر
حرف نزنند اما خب انگار دست روزگار برایشان بازی ها رقم زده
بود که باید این چنین مقابل پدر بزرگ بایستند ... از سویی مطمئن
بود شخص دیگری در قلب مهتاب جای دارد ... این نگاه غمگین

چه قدر حرف داشت ... تنها چیزی که توانست بر زبان بیاورد یک جمله بود:

-کمکم کردی ، بهت مدیونم ... هر جا که لازم باشه دینمو بهت ادا می کنم دختر دایی!

خیلی زود از او چشم گرفت و از اتاق بیرون زد...
این بار مهتاب با چشمانی اشک آلود در آغوش سمیره فرو رفت ...

نگاهش را به پدربزرگی دوخت که پشت به او رو به پنجره ایستاده بود ... درست یک هفته از آن اتفاق گذشته بود و حالا بشیر که تمام این روزها با او سرسنگین بود مهتاب را به اتاقش فرا خوانده بود ... نمی دانست قرار است بشیر از چه چیزی حرف بزند اما عجیب قلبش آرام بود... می دانست از موضعش درباره سورن پایین آمده و بالاخره سورن می توانست با عشقش ازدواج کند .. وقتی شهاب نبود وقتی ریشه عشق در دلش خشکیده بود برایش فرقی نمی کرد، هر کسی می توانست به جایش باشد و با این کار حداقل دل

پدر بزرگش را شاد می کرد و این گونه سورن خوشبخت می شد . با
صدای بشیر به خود آمد:

-بیا جلو دختر..

لب به دندان گرفت... صدای پدر بزرگش دلخور بود این را از لحن
خشکش به راحتی می شد فهمید ... جلو رفت و درست در فاصله
ی کمی از او ایستاد ...

-خوب تونستی پسر عمه تو نجات بدی ... خوشم اومد به ظاهر
آرومی اما به موقعش مثل بابات قوی و محکمی...
مردد جواب داد:

-من ... من... آقا جون ... نمی خواستم...

بشیر به طرفش برگشت و با اشاره دست او را به سکوت وا داشت:

-صبر کن ... می خوام بدونم هنوز سر قولی که دادی هستی ؟

بی اختیار آب دهانش را فرو داد ... نگاه بشیر گرمای گذشته را
نداشت ... سرش را به نشانه مثبت تکان داد ... بشیر پوزخندی زد و
گفت:

-ظاهرا خانوادگی هر جا قول بدیم پاش می ایستیم ... اون ازسورن
که چون به اون دختر قول داده نمی تونه زیرش بزنه ... انگار
دخترامونم دست کمی از پسرامون ندارن ...

نگاهش را در برابر کنایه بشیر به زمین دوخت .. بشیر جلوتر آمد و
گفت:

-یه خواستگار خیلی خوب برات پیدا شده ... یادته بهم قول داده
بودی ...

نگاه مهتاب بالا آمد و متحیر به او چشم دوخت... به همین زودی می
خواست بفرستد برود؟

-انگار قسمت این بوده که من یه روزی بتونم از زیر دینی که سالها
به گردنم بود راحت شم ...

هنوز نگاه مهتاب خیره بود ... بشیر از چه حرف می زد ؟

-خب اشتباه پدرت ، زندگی حنانه رو سوزوند و من یه عمر مدیون
این زن شدم اما انگار حالا میشه یه جورایی جبرانش کرد... حنانه تو
رو برای امین خواستگاری کرده ...

لبهای مهتاب به هم چسبید ...

فکر نمی کرد به این زودی باید پای حرفی که زده بود بایستد ...
نفسش را آرام رها کرد و بشیر گفت:

-نترس بعد از سورن که دلم می خواست تو عروستش بشی امین
مطمئن ترین جوونیه که می شناسمش ... ضمن این که این جوری
شک ندارم جبران مافات می کنیم ... پدرت به مادرش بد کرد ...
حالا این مهتاب بود که باید جبران اشتباه پدرش را می کرد ... آه از
نهادش برخاست .. خدا او را کشانده بود این جا تا حق حنانه احقاق
شود؟ قلبش در سینه فشرده شد..

-چرا ساکتی ؟ نمی خوای حرفی بزنی ؟

گوشه ی لبش آرام بالا رفت ... حرفی نداشت .. روزها بود دلش
مرده بود ... می توانست اشتباه پدرش را جبران کند ... شاید باید این
می شد ! و این راه را می آمد تا به این جا برسد ...

-آقاجون...

صدایش آن قدر بغض و گریه داشت که بشیر دستش را دراز کرد و
مهتاب آرام در آغوش او فرو رفت ...

-قبول می کنم ...

بوسه ی بشیر بر موهایش نشست و زمزمه وار گفت:

-امین می تونه خوشبخت کنه ...

سرش را آرام تکان داد .. اشکش روی پیراهن پدربزرگش چکید...

دلش می خواست بگوید مگر فرقی هم دارد ؟

-آقاجون ...

-جانم!

-سورن چی می شه ؟

بشیر او را از خود جدا کرد و قفلِ نگاه او گفت:

-به مهین می گم برنامه بذاره برای خواستگاری ...

-می دونستید شما خیلی خوبین ...

xxx

پیرمرد نگاهش کرد و انگار سوالی در ذهنش موج زده بود که بازوی او را گرفت:

-به خاطر سورن قبول کردی؟

قلبش فریاد کشید... داشت خودش را تنبیه می کرد...هیچ کس نمی دانست که مهتاب این روزها به هیچ چیز فکر نمی کند... درست مثل یک درد که از شدت زیاد به بی حسی رسیده بود ... نه نباید می گذاشت کسی از دردهایش خبر داشته باشد، همین که همه راضی می شدند کافی بود ...

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد ... پدربزرگش با خیالی که می رفت آسوده شود پرسید:

-مطمئن باشم؟

یعنی بشیر هم درد را در چشمانش خوانده بود یا از موضع خود کمی پایین آمده بود که این طور داشت از دلش می پرسید؟ ماشین که از جاده خارجی شهر به سمت ورودی پیچید انگار کسی قلب شهاب را فشرد ... شیشه ی سمت خود را پایین داد و دمی عمیق کشید ... دلتنگ عطر تن مهتاب بود ... روزها از آن حجم از بی

قراری هایش گذشته بود و حالا وقتی راه چاره ای نیافته بود تصمیم به پیدا کردن او در دیار پدری اش گرفته بود ... سخت ترین و وحشتناک ترین روزها را سپری کرده بود ... تنها یک اسم داشت و بس ... محمد مردانی! گاهی می ترسید وقتی برسد که مهتاب را کاملاً از دست داده باشد... هر بار با یاد آوری اش قلبش فشرده می شد ... بی اختیار پا روی پدال گاز گذاشت و به سمت هتلی که رزرو کرده بود سرعت گرفت... از فردا باید شهر را و جب به و جب می گشت تا عزیز کرده اش را بیابد ... □ □ به به شهاب خان داره میاد

-اگه نخندی نه من نه تو ...

-چطوری بخندم مهتاب؟ می دونی آقا جون داره بهت زور می گه و تو هم راست راست تو چشمات نگاه می کنی و باشه قبول؟!

مهتاب لبخند ملایمی زد و جواب داد:

-من مشکلی ندارم، تو داری؟ فعلا به فکر عروسی خودت باش ...

بین عمار خان پیغوم فرستاده... فردا قراره مادرش بیاد ...

سمیره لب برچید و شانه بالا انداخت:

-برام مهم نیست ...

با آن که درونش پر بود از غم اما باز هم سعی کرد لبخندش را حفظ کند :

-تو گفتی و منم باور کردم ...

اشک در چشمان سمیره حلقه زد:

-نمی خوام ... وقتی می بینم تو داری این جوری بله می دی دیوونه

می شم ... آخه چرا این جوری شد؟

-عزیز دلم ... خودت که می دونی تو دلم چیه و هیچ کاری نمی

تونم بکنم...

-تو از کجا می دونی ؟ ها...

لبخند تلخی زد و گفت:

-ببین حتی شهاب بیاد دنبالم که جزو محالاته من ترجیح می دم با
یکی از خواستگارام ازدواج کنم تا شهاب ... همه چی تموم شده
سمیره ... چرا باور نمی کنی؟
سمیره بغ کرده نالید:

-من باور نمی کنم ... می دونی شبا تو خواب چطوری صداش می
کنی؟ گاهی اوقات فکر می کنم رابطه ی شما دوتا فراتر از این
چیزایی هست که می گی...
قلب مهتاب فرو ریخت ... مگر چه می گفت که سمیره این جور
فکر می کرد؟ رنگش که به سفیدی گرایید سمیره دستان یخ زده اش
را گرفت:

-به خدا دارم دیوونه می شم ... همیشه می گفتم قشنگ ترین خبر
زندگیم اومدن عمار به خواستگاریمه ... اما الان جز بد بودن حالم
هیچ حس دیگه ای ندارم...
با بی رمقی جواب داد:

-باید فراموشش کنم ... ما هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم ...

-تو داری لج بازی می کنی ... اگه گوشیتو روشن کنی و جواب
بدی شاید اونم حرفی برای گفتن داشته باشه دیدی دوست چي
گفت... شهاب دنبالت می گرده ...

یاد حرف های سپیده افتاد... بالاخره بعد از روزها به اصرار سمیره به
او زنگ زده بود ... سپیده چه قدر گریه کرده بود و چه قدر اظهار
دلتنگی کرده بود...از این که دانشگاه بدون او هیچ مزه ای ندارد و
مهتاب درسش را به امان خدا رها کرده و رفته بود ... از شهاب گفته
بود که حال و روزش دیدنی ست...از این که در به در دنبال اوست
...از دانشگاه گرفته تا خانه آن ها ... حتی از دعوای او و سیامک
گفته بود ... اما هیچ کدام از این ها قلب آتش گرفته مهتاب را آرام
نکرده بود... دیگرهیچ چیزی از شهاب را باور نداشت...شهاب خط
بطلان بر تمام باورهایش کشیده بود حالا هم بی شک نقشه ای
دوباره داشت ...سپیده را قسم داده بود که از جا و مکان و حتی از
شهری که می زیست حرفی به میان نیاورد... اصلا نصف پذیرفتن
خواسته ی پدربزرگش همین بود ...ترس از شهاب!

-من نمی تونم سمیره ... چینی شکسته دیگه بند زدن نداره ...

سمیره دست دور شانه اش انداخت و ناباورانه پرسید:

-اینایی که می گی از ته دلت می گی مهتاب؟

مهتاب بی معطلی سر تکان داد... درست بود که هنوز به همان قوت عاشق بود اما قادر به بخشش نبود... دلش کمی فقط منطق می خواست ...

-پس چرا هر شب می خوای تنهات نذاره؟

نگاه بهت زده ی مهتاب در صورت سمیره نشست:

-هر شب گریه می کنی و ازش می خوای پشت بمونه ...

چشمان مهتاب هراسان و وحشتزده خیره ی او بود ..ضمیر ناخودآگاهش داشت بی آبرویش می کرد...

-تو هنوزم همون اندازه دوشش داری مهتاب ... تو رو خدا لجبازی نکن .. حداقل با خودت...

انگشتان مهتاب درهم گره خورد و نگاه از او گرفت و به قالی زیر پایش دوخت:

-این حرفا مال روح بیمارمه ... آره تو راست می گی عشق شهاب منو دیوونه کرده ... نمی تونم ازش دست بکشم اما تصمیم ندارم

ببخشمش چون اون تمام باورای منو نابود کرد...می خوام ازش دور
باشم ...

-بازدواج با امین ممکنه بدتر بشی ... اگه یه شب کابوس ببینی ...
اسمی ازشهاب ببری .. وای مهتاب ...

-دارم رو خودم کار می کنم ...نمی دارم به اون جا برسه ...شهاب
رو همه جوهره تو قلبم پاک می کنم تا ردی ازش نمونه ...

نگاه سمیره در عین غم پر از بهت بود ... یعنی باید باور می کرد؟ نه
نمی توانست ... خودش هم عاشق بود ..خودش هم دل در گرو
مردی داشت و می دانست فراموش کردن ونخواستن چه قدر می
تواند سخت باشد ...لبش را زیر دندان برد و با خود فکر کرد باید
راهی می یافت ... و در کسری از ثانیه چیزی به ذهنش رسید که
شک نداشت باید انجامش دهد ...

کنار پنجره ایستاده و به شهر مقابلش چشم دوخت ...گرمای تفت
دیده کمی نفسش را تنگ می کرد بخصوص که دلتنگی با ورود به

شهر بیچاره اش کرده بود ... دلش فقط و فقط یک چیز می خواست
و بس ... مهتاب!

این دختر همچون حسی شیرین ،جوری زیر پوستش دویده و با رگ
و پی اش عجین شده بود که انگاری اگر بیش از این نبودش را
تحمل می کرد می مرد...

صدای در او را از افکارش بیرون آورد...

-آقا ناهارتون ...

پوفی کرد و به سمت در رفت و آن را باز کرد ... مرد جوانی که از
خدمه هتل بود چرخشی را به جلو هول داد و همزمان با سلام داخل
اتاق شد ... غذای سفارش شده را روی میز چید و قبل از آن که از
اتاق خارج شود پرسید:

-چیز دیگه ای نیاز هست؟

شهاب تنها به سری تکان دادن اکتفا کرد و همزمان با خروج او از
اتاق به سمت میز غذا رفت ... تنها چیزی که نداشت اشتها بود ... دو
روز بود که دنبال مهتاب گشته و هنوز هیچ رد و نشانی از او نیافته
بود ..هر لحظه که می گذشت حال روحی اش خراب تر می شد ...

نگاه از غذای روی میز گرفت و از جا بلند شد... به سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید ... دستش را به عادت همیشه روی چشم ها گذاشت و به مهتاب فکر کرد ... اگر این جا هم او را نمی یافت چه؟ قلبش هر بار که به این قضیه فکر می کرد از ضرب می افتاد ... به خودش قول داده بود تا زمانی که او را نیافته برنگردد اما واقعا تا کی می توانست سر این قول بماند و کم نیاورد ... زیر لب زمزمه کرد:

-کجایی مهتاب؟ فقط یه نشون ...اگه هنوزم دوستم داری برام یه نشونی بفرست ... بذار پیدات کنم ... بذار بینمت ...

همزمان گوشی همراهش زنگ خورد... بی حوصله تر از آن بود که بخواهد جواب دهد ... لابد یا پدربزرگش بود یا زانیار که دم به ساعت چکش می کرد که کجاست و چه می کند در جایش چرخید و بی آن که نگاهی به آن بیاندازد، گذاشت تلفن آن قدر زنگ بزند تا از صدا بیفتد ... دلش هیچ چیز نمی خواست ... از خواب و خوراک افتاده بود هر چند که خود کرده را تدبیر نبود و هر چه بر سرش آمده بود از رفتار اشتباه خودش بود اما داشت همه تلاشش را برای بخشش می کرد ...باید مهتاب را پیدا می کرد و

تک به تک همه چیز را به او توضیح می داد ... آن قدری فکر کرد
که کم کم خواب او را ربود و در رویای آن فرو رفت...

سورن پوفی کرد و گفت:

-تو مطمئنی همین شماره بود ...این که جواب نداد ...

سمیره عصبی گوشه ناخنش را کند و با اطمینان گفت:

-مطمئنم ... البته با چیزایی که مهتاب گفته بود و اسمی که روش
گذاشته بود ...

سورن ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-چی؟

سمیره ریز خندید ...

-زورگو خان!

ابروی سورن متعجب بالا پرید:

-یعنی چی؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-چه می دونم یه چیزی بین خودشونه لابد ... ببین سورن من نمی
دونم، باید کمک کنی این پسر رو پیدا کنیم ... من مطمئنم دل
مهتاب هنوز با این زورگو خان ... ضمنا تو بهش مدیونی !
در این شکی نداشت که به مهتاب مدیون بود ... مهتاب با شجاعت
خود را برای زندگی او و نیلوفر فدا کرده بود ... هنوز هم در شوک
حرکت انتحاری او در برابر پدربزرگش بود ... وقتی از شجاعت
دختر دایی اش برای دفاع از حق او به نیلوفر گفته بود چشمانش
برقی از افتخار می زد ... درست بود که شک نداشت راهی برای
مقابله با پدربزرگش می یافت اما این که مهتاب بود که توانسته بود
حرفش را بزند و با همان تحکم بشیر را وادار به سکوت کند...
خوشحال بود اما از سویی دلش نمی خواست او این طور قول داده
و خودش را گیر بیاندازد... نمی توانست اجازه دهد پدربزرگش از
اخلاق نرم و مهربان دخترک بهره ببرد .. یک دور متفکرانه اتاق را
بالا و پایین کرد و همان طور که گوشی را آرام بر دهانش می کوبید
در جایش ایستاد :

-کنکه اشتباه کرده باشی ... می ترسم اون چیزی که می گی زاییده
تخیل خودت باشه ...

-اِ سورن ... دوشش داره ... به خدا من می فهمم .. وقتی ساعت ها
می ره تو فکر ... وقتی شبا خوابش رو می بینه... سورن پسره دنبالشه
...سورن آقاجون اگه مهتاب رو بده به امین من یکی از غصه میمیرم
... می دونم مهتابم چند وقت بعد از غصه دق می کنه ... یه کاری
کن سورن .. پسره رو پیداش کن ...

ابروهای سورن درهم فرو رفته بود :

-من از این مرتیکه خوشم نمیاد ... دیشب ندیدی ... همش حس می
کنم یه چیزی تو چشماشه...یه حسی بهم می گه امین بی خودی
دست روی مهتاب نداشته ... یادته چند باری اون وقتا که بچه بودیم
دعوامون شد ؟

-اوهوم ... هر بار که امین حرف دایی رو پیش می کشید تو قاطی می
کردی ...

-من همش فکر می کنم این آدم چطور الان اومده سراغ دختر همون
مرد؟

سمیره که دختر باهوشی بود و همه چیز را تیز می گرفت هینی
کشید و گفت:

-نکنه می خواد تلافی شو سر مهتاب دربیاره ...

سورن خیره نگاهش کرد و با دندان های کلید شده گفت:

-اون وقت آقاجون بهش می گه جبران مافات ...

و نفسش را با صدا بیرون داد .. سمیره نالید:

-مهتابم که افتاده سر لج حرف گوش نمی کنه... تو رو خدا این

پسره رو پیدا کن تا دیر نشده ...

-بذار یه ساعت دیگه زنگ می زنم .. اگه مهتابو بخواد پا میشه میاد

دنبالش ...

-یعنی تو فکر می کنی بیاد؟

-اگه مهتابو بخواد بله ... ما مردا اگه واقعا عاشق باشیم همه کاری

می کنیم ...

-نمی دونم والا ... اما دلم می خواد هر کاری می تونم برای مهتاب

بکنم ..

سورن غمگین گفت:

-منم بهش مدیونم ... دلم می خواد یه کاری کنم ... اما واقعا نمی
دونم چطوری...

سمیره جلو آمد و غافلگیرانه بوسه ای بر گونه ی او زد:
-مرسی داداشی ...

-اییی دختر تو هنوز بزرگ نشدی .. مثلا قراره فردا پس فردا شوهر
کنی بری ...

مشت سمیره بر بازوی او نشست و گفت:

-به نیلو گفתי آخر هفته قراره بریم خواستگاری ؟
-خوب بلدی حرفو عوض کنیا ...

سمیره شیطان نگاهش کرد... سورن با انگشت اشاره به نوک بینی او
زد و گفت:

-ای شیطون ... خواستگار میاد ... خواستگاری میریم ... همه چی
درهمه ...

دخترک ریز خندید :

-یه دفعه بخت همه مون وا شده..

و سپس انگار با یادآوری حال مهتاب دوباره دغ شد:

-کاش مهتاب قول نمی داد... آقاجون بدجور کلید کرده ... انگار

حالا که شما دوتا رو نتونسته به هم وصل کنه می خواد تمام

تلاشش رو بکنه مهتاب زن امین بشه ... منم ... منم ...

سورن جلو کشید و کاملاً رو به روی خواهرش ایستاد و نگاه در

نگاه او دوخت ... سمیره هم بی اختیار نگاهش خیره شد .. سورن

دست به موهای او کشید و گفت:

-ببینم تو چی ؟ تو واقعا از عمارخوشت میاد ؟

لبخندی نرم بر لبان او نشست .. برادرانه های سورن را بسیار دوست

داشت بیشتر از دو برادر دیگرش ... تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد

... سورن هم نفسی به آسودگی کشید و او را به سینه ی خود

چسبانند:

-خدا روشکر ... واقعا نمی دونستم این دفعه به خاطر تو چطوری

جلوی آقاجون وایستم ...

-من سال هاست عمار رو دوست دارم...

لبخند سورن کش آمد و با خباثت گفت:

-دخترم دخترای قدیم ... یه کم حجب و حیا داشتن و از داداششون
خجالت می کشیدن...

سمیره بی آن که سر از سینه او بردارد زمزمه وار گفت:

-بعد این که بابا رفت درسته سینا و سورنا هم بودن اما تو بیشترین
لحظه ها رو با من بودی سورن ... تو خیلی جاها برام پدری کردی
... نداشتی کمبود بابا رو حس کنم... تو فقط برادر نبودی رفیق بودی
برام ...

دست سورن بالا آمد و روی سر خواهرش نشست :

-خوشحالم که این حرفو می شنوم چون شاید بگم تنها کسی که بعد
از مامان دلم می خواست همیشه مراقبش باشم تو بودی ... الانم
خوشحالم عمار همونیه که تو می خوای...

-دلم می خواد برای مهتابم برادری کنی ... شهابو پیدا کن سورن ...

سورن مهربان تر از قبل نگاهش کرد و همزان با پلک بستن گفت:

-نگران نباش پیداش می کنم ... حتما...

xxx

مرد از پشت میز بلند شد و رو به روی او نشست ... سال ها بود که او را می شناخت و از احوالاتش خبر داشت ...

-مطمئنی انقدر حال روحیت خوبه که برای ازدواج تصمیم گرفتی ؟
لبش کج شد ... باید حسابی خود را خوب و عالی نشان می داد ...
-اوکی ام دکتر ...

دکتر خیره در چشمانی که برق عجیبی در آن ها می درخشید خود را جلو کشید:

-ظاهرا یه چیزایی عوض شدن ... نه؟

لب هایش کش آمد و بلند به خنده افتاد:

-شاید عاشق شدم دکتر !

دکتر را به سخره گرفته بود؟! ... از آن بیمارهای عجب و پیچیده بود .. از آن نوع بیمارهای خاص که نه می توانستی انگ بیماری بر او

بزنی و نه می توانستی بگویی روح و روان سالمی دارند ! این مرد
 کودکی سختی را گذرانده بود ... نفسش را آرام بیرون داد و به
 مرد جوان مقابلش چشم دوخت:

-یه تصمیم یهویی ... خب میشه گفت شاید عاشق شدی..

چشمانش را ریز کرد و خود را جلو کشید:

-من خوبم دکتر .. و الان خیلی خوبتر از اون چه فکرش رو کنی ...

مرد انگشتانش را درهم گره کرد و گفت:

-این که می گی منو خوشحال می کنه ... اما خب ...

-خب چی دکتر ؟ انقدر نگران نباشید ... می خواستم این جلسه آخر
 باشه ...

و از ذهنش گذشت " دلیل تمام بدبختی های کودکی اش در چنگش

بود ؛ دیگر از این حال خوب تر؟ " هنوز هم باور نداشت آن قدر

راحت جواب مثبت برای خواستگاری رفتن بگیرند ... مادرش خوب

رگ خواب بشیر خان را بلد بود ... دکتر که از جایش بلند شد او هم

از جایش برخاست و ادامه داد:

-بازم نیاز باشه میام پیشتون ... اما الان دوی دردمو پیدا کردم دکتر ..

و همان طور که دو انگشتش را به نشانه خدا حافظ کنار شقیقه اش می چسباند بی آن که به دکتر معالجش اجازه سخنی دیگر بدهد از اتاق خارج شد ..

-نمی خواهید چیزی بگید؟

نگاه مهتاب هنوز به ظرف بستنی مقابلش بود ... مثلاً چه داشت بگوید؟ ... نطقش کور شده بود و لال مانی گرفته بود ... امین زمین و زمان را به هم بافته بود و او تنها در سکوتی غریب گوش داده بود ... شاید آن قدری پیش پدر بزرگ او اعتبار داشت که نوه اش را به یک بستنی دعوت کند تا راحت تر با هم حرف بزنند ... و عجیب این که بشیر چه روشنفکر شده بود ... لب های مهتاب به آرامی تکان خورد:

-چی بگم؟

امین لبخندی زد و قاشقش را در ظرف بستنی فرو برد:

-چی بگی؟ از خودت .. از خواسته هات...

بغض بدی به گلوی مهتاب چنگ زد ... چطور آن جا نشسته بود ...
 تمام مدت که امین حرف می زد یک کلمه از حرف های او را
 نفهمیده و در عالم خودش و شهاب سیر کرده بود ... یعنی با اینحال
 و اوضاع می توانست شهاب را فراموش کند ... جالب بود، هر چه
 می خواست فرار کند بیشتر و بدتر از قبل فکر و دلش به سمت و
 سوی شهاب پرواز می کرد... ناخواسته امین را با شهاب مقایسه می
 کرد و بی اختیار یکی یکی ایرادهایش را پیدا می کرد ... هیچ کس
 شهاب نمی شد! این را دیگر مطمئن بود ... پس آن جا چه غلطی می
 کرد ؟ کنار مردی که یک ذره هم نمی توانست قلب ملتهبش را آرام
 کند .. یک چیزی کم بود ... با جان کندن لب زد:

-خودم؟ ... همینیه که می بینید ...

لب امین کج شد:

-زیادی مختصر مفید نبود؟

تمام تلاشش این بود که او را به حرف بیاورد اما زیادی کم حرف
 بود دخترک !

مهتاب به زحمت لبخندی تصنعی بر لب نشانده و گفت:

-میشه برگردیم ... من سرم خیلی درد می کنه ..

امین خیره نگاهش کرد دلش می خواست بیشتر راجع به او و احوالاتش بداند اما ظاهرا دختر چیزی را پنهان می کرد ... بیش از حد باهوش بود این را همان موقع ها که به مدرسه می رفت معلم هایش تایید کرده بودند خیلی راحت از چشمان دختر می خواند که با حرف نزدن در حال پنهان کردن چیزیست ... برای رفتن مخالفت نکرد و گفت:

-باشه اگه بستنی تو نمی خوری پاشو بریم...

مهتاب بی معطلی ظرف بستنی تقریبا دست نخورده اش به جلو هول داد و از پشت میز بلند شد ...

دوباره نگاه امین روی چهره ی رنگ پریده دخترک نشست ... چیزی نگفت و از جا بلند شد و با هم از مغازه بزرگ و معروف بستنی فروشی بیرون زدند ... به سمت ماشین او رفتند و مهتاب بی توجه به نگاه های خیره و کنجکاو او سوار شد... انگار در این دنیا نبود این را خیلی راحت از حواس پرتی اش می شد فهمید ..

نفسش را به آرامی بیرون داد و پشت رل نشست دلش می خواست
 هر چه زودتر به اتاق کوچکش پناه ببرد و غرق افکاری شود که بی
 شک اگر در دسترس نبود اما آرامش بخش روح و روانش بود ... از
 پذیرفتن پیشنهاد پدر بزرگش به شدت پشیمان شده بود اما بی شک
 راه برگشتی وجود نداشت ... قول داده و باید سر حرفش می
 ایستاد...

xxx

شهاب آن قدری هولزده بود که نمی دانست چه می کند ... باورش
 نمی شد ... نیتش درست آمده بود ... از مهتاب خواسته بود نشانی
 بفرستد و انگار از غیب کمک آمده بود ... لباس پوشید و با قدم های
 تند از اتاق بیرون زد و به سمت آسانسور رفت ... اما یادش افتاد
 سوئیچش را فراموش کرده است ... عصبی و کلافه به سمت اتاق
 برگشت و این بار سعی کرد آرامش خود را حفظ کند ... زیر لب
 نالید:

-آروم باش پسر ... آروم ...

قلبش با تمام ضرب در سینه می کوبید ... چند بار پی در پی نفس عمیق کشید ... دست غیب آمده بود و درست شاهین اقبال را بار دیگر بر شانه ی او نشانده بود ... بی شک این بار دو دستی آن را می چسبید و اجازه پرواز به او نمی داد ... ساعتی پیش پسری که ادعا کرده بود پسر عمه مهتاب است با او تماس گرفته بود و قرار گذاشته بودند هم دیگر را ببینند ... باور نمی کرد ... اصلاً شک داشت خواب نباشد ... مگر همین چند ساعت پیش نخوایده بود ... شاید هنوز بیدار نشده بود ... با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید ... خوب بود درد را احساس می کرد ... بیدار بود ... تا رسیدن به مهتاب چند قدمی بیش نمانده بود می رفت تا سورن نامی را ببیند که پسر عمه مهتابش بود ...

xxx

ده باری به آدرس نگاه کرده بود ... از هتل دار دقیق محل آدرسی که سورن داده بود پرسیده و حالا در راه بود تا به جایی که با او قرار داشت برسد ... سورن که محل سکونت او در هتل را فهمیده بود آدرس یکی از پارک های کنار رودخانه را داده بود و نشانی از خودش ...

ماشین را در محلی مناسب پارک کرد و پیدا شد.. حالت تهوع و تپش قلب بیچاره اش کرده بود ... کاش به او گفته بود مهتاب را هم با خودش بیاورد اما ترسیده بود همه چیز خراب شود هر چند که در ابتدا باور نکرده بود و هنوز هم شک داشت .. هنوز هم باور نداشت و تا خود آن مرد را نمی دید دلش آرام نمی گرفت... مسیر داخلی پارک زیبا را در پیش گرفت و با نگاه به دور و بر به دنبال محل قرار گشت ... با دیدن مرد جوان بلند قامت و هیکلی تقریباً در تیپ و استایل خودش با قدم های بلند به سمتش رفت..

-سورن خان ؟

مرد به سمتش برگشت ... نگاه سورن روی شهابی بود که مقابلش ایستاده بود ... خب در دل به سلیقه دختر دایی اش احسن گفت ... این جوان زیادی خوش تیپ بود... ته ریشی که این روزها کمی بلندتر از حد معمول شده بود زیادی به شهاب می آمد و چهره اش را مردانه تر کرده بود ... ابرویی بالا انداخت و در جواب او پرسید:

-شهاب؟

شهاب دستش را به سمت او دراز کرد و جواب داد:

-خودمم ...

دست سورن دست او را در خود فشرد اما همزمان با حرکتی غیر ارادی دست دیگرش مشت شد و با ضرب در صورت شهاب نشست ... شهاب غافلگیرانه گامی به عقب تلو تلو خورد ... نگاه ناباورانه اش روی صورت سورن نشست ... مشت سورن گوشه ی لبش را پاره کرده بود ... اگر هر وقت دیگری بود چنان تلافی جویانه مستی حواله سورن می کرد که نتواند از جایش بلند شود اما حالا او حاضر بود زیر مشت و لگد این مرد بمیرد اما فقط یک نشانی از مهتاب بگیرد .

سورن با خشم فریاد زد:

-تو اسمتو گذاشتی مرد؟ تا وقتی ندیده بودمت فکر می کردم یه بچه سوسول تهرونی هستی که سر دختر داییمو کلاه گذاشتی و این جوری رهانش کردی اما حالا ... اوففف ... حیف ... حیف اسم مرد

که رو خودتون می دارید... چطور تونستی با مهتاب اون کارو کنی؟
چطور قلبشو شکستی؟

لازم بود همه چیز را بداند و تا جایی که می شد سمیره در گفتن
اتفاقات کوتاهی نکرده بود ... تمام مدت به این فکر کرده بود که
چطور می تواند از او پذیرایی کند و دست آخر فقط یک مشت
جانانه را نثار او کرده بود...

شهاب انگشت روی پارگی لبش گذاشت و با درماندگی پرسید:
-مهتاب کجاست؟

این پسر زیادی مغرور بود و باید حالش را جا می آورد ... به عنوان
پسر عمه مهتاب باید دق دلی اش را خالی می کرد و بعد اطلاعات
می داد :

-اسمشو به زبونت نیار...

اما شهاب معادلاتش را بهم ریخت:

-تو که اسم خودتو گذاشتی مرد کمکم کن ...

کم نیاورد:

-هه ... بدبخت فقط اینو بدون داره ازدواج می کنه ...

دلش می خواست تا می تواند شهاب را بچزاند ..دیگر جنس خود را خوب می شناخت که !...

تا از حال واقعی شهاب آگاه نمی شد حرفی نمی زد... وقتی زنگ زده بود هیچ انتظار نداشت شهاب را در شهر خودشان پیدا کند ... این که شهاب تا این جا آمده بود و به دنبال مهتاب می گشت و حالا هم در برابر مشت او هیچ واکنشی نشان نداده بود یعنی شهاب فقط مهتاب را می خواهد ... شهاب با شنیدن جمله ی او دیوانه وار به سمتش حمله کرد و یقه اش را گرفت:

-لعتی منو کشوندی این جا بگی مهتاب داره ازدواج می کنه؟ زورشان به هم می چربید...دستان سورن روی میچ دستان او که یقه اش را چفت و بست گرفته بود، نشست و او را به محکم به عقب هل داد اما شهاب رهایش نکرد:

-مگه خودت نخواسته بودی؟ ... مگه اون دختر رو ول نکردی ؟

بی اختیار انگشتان شهاب شل شد ... نگاهش رنگی از درماندگی گرفت و با استیصالی غریب به عقب قدم برداشت ... روی نیمکت پشت سرش نشست و به موهایش چنگ زد:

-تو رو قرآن بگو مهتاب کجاست... کمکم کن پیداش کنم ... چرا نمی فهمید؟

سورن زیر چشمی نگاهش کرد ... کاملاً درماندگی و پشیمانی در وجناتش پدیدار بود :

-پدربزرگم داره شوهرش می ده ... مهتابم سکوت کرده و حرفی نمی زنه...ظاهراً مخالفتی نداره!

نگاه شهاب بالا آمد و سورن عجز و بدبختی را در چشمان او دید ... اما بی خیال چزاندن مرد مقابلش نشد و غرید:

-اتفاقاً امروزم با هم رفتن بیرون ... قراره صحبتای آخرشونو انجام بدن تا برن دنبال عروسی و این حرفا ... پسره شرط گذاشته زودتر ببرتش خونه اش..فکر کنم همین روزا عروسی شون سر بگیره ... ناباورانه نالید:

-مهتاب چطور می تونه؟

سورن پوزخندی زد:

-همون طور که تو تونستی ... همون طور که انقدر آزارش دادی که
دلش نمی خواد نه بگه ... نمی خواد جلوی پدربزرگم وایسه و بگه
من این مرتیکه رو نمی خوام ... داره با قاتل جونش ازدواج می کنه
...

شهاب فریاد زد:

-از چی داری حرف می زنی ؟

- این دختر داره یه جور هاراگیری می کنه .. یه جور خودکشی برای
حفظ شرف و وفادایش...به خاطر همه مون ... و تو باعثش
هستی...

شهاب با بدبختی گفت :

-بذار کمکش کنم ... اون حق داره ... من یه توضیح بهش بدهکارم
... من باید باهاش حرف بزنم ... یه کاری کن تا قبل دیر شدن یه
جا بینمش ...

نگاه سورن متفکر و خیره به او دوخته شده بود ... به خاطر مهتاب نبود، درست و حسابی از خجالت مرد جوان مقابلش در می آمد اما خب حالا برای چیز دیگری این جا بود و باید مدارا می کرد ...
 -باشه بهت زنگ میزنم ... حق نداری تعقیب کنی و گرنه دیگه رنگ مهتاب رو نمی بینی ... پس سعی کن صبر کنی تا خودم مهتاب رو آماده کنم و گرنه...

و انگشت تهدیدش را تکان داد و از مقابل شهاب گذشت ...
 صدای شهاب او را در جا ننگه داشت:

-چرا داری کمک می کنی؟

سورن به طرفش چرخید ... نگاه خنثی و سردش را به او دوخت و گفت:

-به تو کمک نمی کنم دارم به دختر داییم کمک می کنم ... بهش مدیونم ...

نگاه شهاب هنوز خیره بود که سورن گفت:

□ □ -پیشنهاد پدر بزرگم ازدواج من و مهتاب بود

انگار دنیا را پتک کرده بر سر شهاب کوبیدند ... آشفته از جا کنده شد
و به سمتش هجوم برد... دوباره دست به یقه شد و طلبکارانه غرید:
-نکنه ریگی تو کفشته ...

نیشخند سورن صورتش را فرا گرفت:
-موندم تو که داری این جوری یقه جر می دی چرا با اون دختر این
کارو کردی که از شهرتون فرار کنه و پاشه بیاد این جا ...
نفس شهاب عمیق از ته دل بر آمد..سورن را رها کرد و او خبیثانه
از لای دندان غرید:

-نترس اونی که قراره زنش بشه من نیستم ... مهتاب یه کمکی به من
کرده که حالا می خوام باهاش یر به یر بشم ...فقط می خواستم اول
خودم مطمئن بشم که کارم درسته یا نه !

به سختی می توانست اعتماد کند اما چاره ای نبود و باید حرف
های مرد مقابلش را قبول می کرد.. با رفتن سورن دست روی پارگی
لبش گذاشت و به مشت محکم و سفت و سخت سورن فکر کرد ...
هر کس دیگری بود بدجور تاوان پس می داد اما شهاب انقدری
راضی بود که حاضر نبود به این پیک خوش خبر دست درازی کند

... از سویی از غیرت سورن برمهتاب خوشش آمد ... همین که
 مهتاب جای خوبی آمده بود خیالش را آسوده می کرد .. یعنی آن
 شب هم که او آن قدر عز و جز کرده بود این صدای سورن بود که
 از پشت تلفن دیوانه اش کرده بود ؟... با لبخند سری تکان داد و از
 جا برخاست ... باید می رفت و کمی استراحت می کرد به زودی
 مهتاب را می دید این را دیگر شک نداشت زیرا قلبش عجیب آرام
 گرفته بود ...

نگاهی مشکوک به سمیره انداخت و گفت:
 -تو که می دونی من چه قدر بی حوصله ام ... باز گیر می دی؟
 سمیره ناز آمد:
 -تو رو خدا مهتاب ... جون من نه نگو ... ببین حالا یه بار سورن آدم
 شده می خواد مارو ببره بیرونا ... حالا تو خودتو لوس کن ... خب
 همش نمی خوام بگم کجا می ریم اما نمی ذاری که ...
 بی حوصله تر نالید:

-اصلا شما دوتا خواهر و برادری برید ... با من چی کار دارید، به خدا من ناراحت نمی شم ...

سمیره توپید:

-حرف بیخود زن ... من ناراحت می شم ... اگه نیایی منم نمی رم .
ضمنا یه جایی می برمت که دلت وا بشه ... مثلا می خواستم سورپرایزت کنما ...

و لب برچید و به سمت کمد لباسش رفت ... مهتاب بی حوصله تر از آن بود که دلش گردش و تفریح بخواهد... این روزها کارش شده بود فکر کردن و فکر کردن ... جز یک چیز دلش نمی خواست به چیز دیگری فکر کند و آن هم کسی نبود جز شهاب !

در نظرش هیچ مردی با شهاب برابری نمی کرد .. امین خوب بود ... مودب و بسیار با اعتماد به نفس بالا ... چهره خوبی داشت و بسیار خوش تیپ و او را به احترام و می داشت اما تمام مدت مهتاب او را با شهاب مقایسه کرده بود و دست آخر این شهاب بود که پیروز میدان شده بود ... مگر می شد محکمی آغوشش را تجربه کرد و دلش جای دیگری غیر از بازوان او را خواست ؟ با تصور مردی

دیگر بارها و بارها جان داده بود ... هنوز که هنوز بود رد نفس
 هایش را میان موهایش حس می کرد و دلش به کوبش می افتاد ...
 انگار فرصت ها کم بود و دلش می خواست تا محرم کسی نشده به
 کسی که عاشقش بود فکر کند و فکر کند... چرا با وجود آن همه
 ناراحتی از شهاب از فکر کردن به او و خاطرات شیرین با هم بودن
 شان سیر نمی شد؟ ... مثلاً همین دیروز ساعت ها به شمال رفتنشان
 و ماجرای لباسشویی فکر کرده بود و در تنهایی اتاق به خودش
 لبخند ژکوند زده بود... دست آخر وقتی به خود آمده مثل دیوانه ها
 به گریه افتاده بود و اگر سمیره از راه نمی رسید بی شک ساعت ها
 گریه می کرد... می دانست زن شوهر دار که می شد و مهر تأهل بر
 پیشانی اش می نشست، شرعا و عرفا حق فکر کردن به محبوب را
 نداشت ... مگر نمی گفتند خیانت که فقط به جسم نیست خیانت
 روح بدتر بود و اعتقاداتش او را پایبند می کرد حق نداشت به
 کسی غیر از امین فکر کند، هر چه قدر هم دوشش نداشت و دلش
 پیش کسی دیگر بود ... به همین خاطر شده بود مثل یک روح
 سرگردان، دلش می خواست سمیره تنهایش بگذارد و او در تمام
 خاطرات گذشته غرق شود ... باید یک دور کامل به همه چیز فکر

می کرد و سپس در کمال بی رحمی صندوقچه ذهنش را چفت و بست می زد و دیگر به سراغشان نمی رفت.. با صدای قیژ در کمد به خود آمد:

-بیا آ آ ... اینم از لباسام... خیالت راحت ... منو باش که می خواستم ببرمت امام زاده سبز قبا واسه زیارت دلت و اشه ...
نگاه غمگین مهتاب با شنیدن نام امام زاده رنگی از آرامش گرفت و از جا بلند شد و لب زد :
-باشه موفق شدی ...

سمیره چنان جیغی کشید و بالا پرید که مهتاب خیره خیره نگاهش کرد این دختر امروز معلوم نبود فازش چیست

شوک زده به مرد مقابلش خیره شد ... شهاب آن جا بود شاید در فاصله چند قدمی اش ... انگار به یک باره طوفان شد و بادی سهمگین وزیدن گرفت که بدنش مالا مال از خشمی عظیم شروع به لرزیدن کرد ... آن قدر در امام زاده گریسته بود که چشمانش

هنوز رنگی از خون داشت... وقتی برای شستن صورتش رفته بود
سمیره دعا خواندنش را بهانه کرده بود و او تنها راهی شده بود و
حالا این جا با مردی رو به رو شده بود که روزها بی قرارش بود...
بی نفس لب های لرزانش را تکان داد و با لکنتی که بی اراده بود
نالید:

-تو ... تو این جا... چی... چی کار می کنی؟

شهاب فاصله را کم کرد اما مهتاب وحشتزده چنگ به چادرش زد و
بی اختیار با چند قدم به عقب، از او دور شد ... آن ساعت از روز
امام زاده خلوت بود ... باورش نمی شد سمیره و سورن چنین کاری
با او کرده باشند ... بی شک تمام این ها نقشه ی آن ها بود و گر نه
شهاب این جا چه می کرد؟ حالا می فهمید آن همه اصرار سمیره
را برای آوردنش به آن جا ... سورپرایزی که دم از آن می زد لابد
همین بود دیگر ... "وای خدایای من" را در دلش نالید... ناباورانه به
مردی که بیش از حد دلتنگش بود، خیره مانده بود ... نگاه شهاب
روی انگشتان مشت شده مهتاب روی چادرش نشست و تصویری
از آن شب در ذهنش جان گرفت ... تصویری دردآور که آن ها را به

این نقطه از زمان و مکان کشانده بود... تنها چیزی که بر زبان راند
نام دخترک بود :

-مهتاب!

گوشه ی لب مهتاب بالا رفت ... دو حس مختلف وجودش را پر
کرده بود ... عشق و نفرت ... یکی وجودش را با تمام قدرت
ودلتنگی به سمت او می کشاند و آغوش گرمش را می خواست و
دیگری با بیزاری به عقبش می راند، به دور شدن ، به فرار کردن
...یکی سینه ستبر او را می خواست تا مثل گذشته های نه چندان
دور سر بر آن گذاشته آرام گیرد و ببوسد و ببویدش... دیگری مشت
های گره کرده می خواست تا با تمام قدرت بر سر و رویش ببارد ...
هنوز هم شوکه از کار سمیره و سورن که او را به آن جا کشانده
بودند، ناباورانه به شهاب چشم دوخته بود... در عمل انجام شده
بدی قرار گرفته بود... تنش از درون دستخوش لرزی خفیف شده و
نفسش به زحمت از سینه بیرون می آمد...

شهاب با نگاهی که پر از دلتنگی بود، پر از عشق ، زمزمه وار گفت:

-دلم برات تنگ شده بود ... دلم خیلی برات تنگ شده بود !

با آن همه تاکید بر کلامش چیزی جز یک پوزخند تلخ بر لبان مهتاب ننشست ... مگر می توانست فراموش کند بلایی که بر سرش آورده بود را ؟

کسی پنجه بر قلب شهاب کشید ... دست خودش نبود، این حالت ، این نگاه منزجر، برای اوایی که از مهتاب همیشه مهربانی دیده بود زجرآور بود ... دلش مهتاب مهربان و آرامش را می خواست، نه این مهتابی که آتش از چشمانش می بارید... آتشی لبریز از نفرت و خشم...

همان یک پوزخند که اصلا به صورت دخترک نمی آمد برای شهاب کافی بود تا بار دیگر باور کند، همه چیز را از دست داده است ... گلو و دهانش خشک خشک شده بود ... بعد از روزها بی خبری حالا مهتاب آن جا ایستاده بود ... نمی خواست بار دیگر او را فراری دهد... اما کلمات بی اختیار از او از دهانش بیرون می پرید، با همان طلبکاری ذاتی :

-چطور تونستی اون جووری بذاری بری؟چطور ولم کردی ؟

نگاه مهتاب لبریز از حرصی ناگفتنی به چشمانش دوخته شد ... بی اختیار پوزخند صدا داری زد و رو از او گرفت ... قلبش پر از ضرب کوبید "درست حرف بزن پسر"

-من ... من ... او مدم تا از خیلی چیزا حرف بزنم...

-نه!

نه نمی خواست بشنود... تحکم صدای مهتاب متعجبش کرد شوکه تر از قبل گفت:

-مهتاب!

-اسم منو به زبونت نیار...

شهاب کلافه و دیوانه از این همه تحکم باورنکردنی نالید:

-چه بخوای چه نخوای باید بشنوی ...

بی اختیار جیغ کشید:

-نمیخوام بشنوم ... من اگه ازت توضیح میخوام همون موقع

میخوام ... کی بهت گفته بیایی این جا و برای من توضیح بدی

... برگرد شهرت و منو ول کن

شهاب که آن همه عتاب دخترک را نمی توانست هضم کند فریاد زد:

-لعتی! ...آره من خر تمام پل های پشت سرم رو خراب کردم می دونم ... اما ...

نفس مهتاب به زور بالا می آمد:

-اما چی ... او مدی یه بار دیگه کار تموم نکرده تو تموم کنی؟

با خشونت چنگ به چادرش زد:

-بیا می خوام از سرم بکشی بکش... اما انقدر دروغ بهم تحویل نده ...

تمام روزهایی که به رو به رو شدن با مهتاب فکر کرده بود در ذهنش چنین صحنه هایی را ترسیم کرده و آماده بود... غمگین نگاهش کرد ...دلش را شکسته بود .. این را به خوبی می دانست .. فرار مهتاب آن هم آن طور این را به او ثابت کرده بود ... اما آن قدر دلتنگ بود که حد و حساب نداشت و حرف حالی اش نمی شد

الان فقط دلش دخترک موفرفری اش را می خواست ... کاش می توانست درست مثل سوپر من های دوران کودکی اش دخترک را با یک حرکت زیر بغل می زد و با خود از آن جا می برد ... کاش چشم می بست و خود را کنار او در همان کلبه کوچک می دید ... دلش نفس های گرم و بی قرار و پر از حجب و حیای مهتاب را می خواست دلش آن آغوش مهربان ، آن نگاه نرم و خواستنی گذشته را می خواست ... اما لحن مهتاب به قدری محکم و قاطع بود که زبانش را بسته بود ... تنها چیزی که توانست بگوید این بود:

-هیچی دروغ نبود ... تو جای یه مرد عاشق نیستی تا بفهمی دونه به دونه ی او کارا با تموم وجودم بود ...

دخترک پلک بست ... حرصی و عجیب خشمگین ... نه باور نمی کرد ... امکان نداشت ... رفتار آن شب شهاب چیز دیگری می گفت ... چرا هیچکدام از کلمات شهاب دل بی قرارش را آرام نمی کرد ؟

-بروشهاب ... برگرد ... برای هر چیزی دیره! حتی بخشش!

-برگردم که بری ازدواج کنی؟

رنگ از رخس پرید او از کجا خبر داشت؟... باز هم سمیره و سورن
مقابل چشمانش جان گرفتند... نفس کشیدن چه قدر سخت و زجر
آور شده بود... اما کم نیاورد و متاسف گفت:

- فکر نمی کنی دیگه به تو مربوط نیست !

و چرخید تا از راهی که آمده برگردد..

این مهتاب را نمی شناخت ... دخترک با ادبِ مهربانش شده بود ببر
وحشی و با هر حرفی چنگش می انداخت .. ظاهراً مهتاب هم
عادت به این شهاب مظلوم و آرام نداشت ... شهاب همیشه برایش
مظهری از زورگویی بود... انگار جایشان عوض شده بود ...
شهاب کلافه از این همه سردرگمی چند قدم فاصله ی بین شان را
پیمود و قبل از آن که دخترک واکنشی نشان دهد سد راهش شد...
-وایستا ...

نگاه مهتاب ترسیده در محوطه چرخید ... آن وقت ظهر با آن گرما
تقریباً خالی بود ... این بار نگاه خیره و جدی اش در چشمان او زل
زد ... قلب شهاب فرو ریخت... این همه اعتماد به نفس از کجا

آمده بود؟ ... به پشتوانه کس و کار دار شدنش یا ضربه ای که از شهاب خورده بود؟ !

-از سر راه من برو کنار شهاب...

جمله محکم ادا شده بود اما نامش... وای که چه نازغریبی در این کلمه به کار برده بود که دل شهاب بی نوا را پرپر کرد... انگشتان مرد جوان در هم گره خورد و از لای دندان های کلید شده غرید:

-فکر کردی می دارم زن اون مرتیکه بشی؟

نیشخندی بر لبانش نشست و کنایه زد:

-حالت خوبه یا هنوز تو توهمی؟ دیگه بین ما هیچ صنمی نیست ...

-یه بار گفتم بازم می گم ، صنم دارش می کنیم این بار قانونی و شرعی !

خیلی از خاطرات، بر قلبش هجوم آورد و نیشتراشک بر چشمانش نشست... اما نباخت نه خود را نه قلب درگیرش را .. نیشخندش صدادار بود:

-هه...

خشم درون شهاب جوشید ... دخترک گستاخ! ... امروز تمام مدت
پوزخند زده بود ...

-خوب منو می شناسی ... یادت نرفته که... چند ماه محرم هم
بودیم ...

قلب مهتاب از کوبش باز ایستاد ... تکانی به خود داد تا از او دور
شود اما شهاب با یک حرکت آنی میچ دستش را گرفت و او را کنج
دیوار پشت سرش گیر انداخت .. سمیره را برای این کار نمی
بخشید ... شهاب قصد آزارش را داشت ... چرا دست از سرش بر
نمی داشت تا برود بمیرد و این همه نزدیکی دیوانه کننده را نبیند ...
از دست خودش شاکی بود که این جور بین خواستن و نخواستن
گیر افتاده بود... تمام مدت به بهانه عصبی بودن نفس های عمیق
کشیده بود تا عطر تن او را در ریه ها ذخیره کند ... دلتنگ سینه
ستبرش بود تا سر بر آن ها گذاشته زار زار گریه کند تا بلکم عقده
دل بگشاید ... اما از سویی خشم دست از سرش بر نمی داشت
یادش نمی رفت شهاب با او چه کرده و نمی توانست با این حرف
هایی که تک تک شان او را به یاد عاشقانه های زیر پوستی شهاب

می انداخت کوتاه بیاید ... هر بار که به یاد می آورد تمام عاشقانه
هایش دود می شد و به هوا می رفت ...

-همه چی بین ما تموم شده ... من دیگه اون مهتاب گذشته نیستم...
لب های شهاب به عادت همیشه فرم خاصی گرفت که مهتاب دیوانه
اش بود ... فاصله را که کم کرد مهتاب قدمی تا مرگ فاصله نداشت
... مردن برای کسی همین بود دیگر! دلش رفت برای عطر تنی که زیر
مشامش زده بود ... ضعف بر جانش نشست و گوشه ی پلکش پرید
... دروغ چرا هنوز هم به همان قوت می مرد برای این مرد ...

اولین ها همیشه ، درست در بهترین جای قلب حک می شدند و
حتی اگر به ضرب و زور پاکشان می کردی جایشان به همان شدت
و قوت باقی می ماند ... شهاب اولین بود برایش و بی شک
آخرینش!

رنگِ پریده مهتاب باعث شد شهاب ملایم زمزمه کند:

-اون کار یه جنون آنی بود ... باید بذاری برات توضیح بدم ...
 همیشه عاشقت بودم و می مونم ... حالا که پیدات کردم خوابشو
 ببینی زن کس دیگه ای غیر من بشی ... اینو تو گوشت فرو کن دختر
 جون ...

باز غرور برش داشته بود ... این نگاه خودخواه و مغرور دیوانه اش
 می کرد ... نه اجازه نمی داد ... دیگر نمی گذاشت زورگویی کند ...
 دیگر مثل گذشته بی کس و کار نبود ... کسی مثل پدر بزرگش را
 داشت ... مثل سورن و باقی برادرهایش ... دیگر تنها نبود ... لب
 هایش لرزید همان طور زل چشمان مشکی های مرد جوان گفت:
 -دستت دیگه به من نمی رسه ...

شهاب هم دست از خیره نگاه کردنش نکشید و شمرده شمرده
 گفت:

-پس هنوز خوب شهابو نشناختی ... تار به تار اون موها مال منه ...
 شک ندارم هنوزم جای دستامو رو تنت حس می کنی !
 آخ که زده بود به هدف ! کف دستش را محکم کنار سر او به دیوار
 چسبانده ... لب های مهتاب لرزید ... چانه اش نیز هم ... این لعنتی او

را خوب می شناخت ... همین حالا هم دلش رفته بود برای مرد
 زورگوی روزهای گذشته اش ... راست می گفت بارها در افکار
 خود حس کرده بود لحظه ای نفس شهاب لای موهایش پیچیده
 است ... حالا شهاب این جا بود ... در دو قدمی اش ... قطره اشکی از
 چشمش روی گونه چکید ... نگاه دخترک بی اختیار و بار دیگر
 تمام زوایای صورت او را نگریست و درست روی زخم گوشه لبش
 نشست ... ته دلش هری فرو ریخت ... تازه متوجه این زخم شده
 بود ... شهاب رد نگاه او را گرفت و لب زد:

-ناز شصت پسر عمه ته ...

سورن بر دهان شهاب مشت زده بود ؟ ... چشمانش بی اختیار درشت
 شد ... هیچ اثری از ضرب و شتم در صورت سورن ندیده بود و این
 یعنی شهاب فقط ایستاده و خورده بود ... قلبش دیوانه شد ...
 طوری که احساس می کرد الان است که از سینه بیرون بزند ...
 صدای شهاب روحنازدر گوشش پیچید :

-گذاشتم بزنه ... چون حقم بود ... چون بیشتر از اینا حقمه ... چون
 ثابت کرده بودم لیاقت تو رو ندارم ... بهم بگو چی کار کنم ببخشی ؟

لحنش دیوانه کننده بود ... مستش می کرد این صدای لعنتی اما کم
نیاورد و بی معطلی گفت:

- نمی توئم ببخشم ... هیچ وقت...

انگار همین یک جمله که این روزها شده بود پاشنه ی آشیل شهاب
باعث شد دست و پایش را سست کرد... مهتاب از بی رمقی او
استفاده کرد و با ضرب از کنارش گریخت ... چنان می دوید که
خود نیز باور نداشت، روزی از شهاب این چنین بگریزد ... با دیدن
سمیره و سورن انگار دنیا را به او داده باشند، بی نفس خود را به
آغوش سمیره انداخت و حق حق کنان نالید:
- تو رو خدا منو از این جا ببرید ...

تمام راه را اشک ریخته بود و سمیره نوازشش کرده بود ... دست
آخر سورن عصبی به سمیره توپید:

- این بود من می دونم می دونم ؟ دیدی چی کار کردی ؟

سمیره هم با چشمانی اشکی گفت:

-دوشش داره ... من می دونم که دوشش داره ...

مشت مهتاب بر بازویش نشست و با بی قراری گفت:

-نه ... نمی خوامش ...دیگه نمی خوامش ...

سورن غرید:

-مگه بچه بازیه ... داری با اون پسره ازدواج می کنی که چی؟ تو که

این بابا رو دوست داری ...چرا داری به حرف آقاجون می ری؟

دیوانه شده بود ...قلب تنگ و بی قرارش مجنون وار در سینه بالا و

پایین می پرید و حال بدش را بدتر می کرد ... هق هق هایش که

بلند شد سورن از آینه به سمیره نگاه کرد و لب زد:

-بذار آروم شه...

سمیره دست دور شانه ی او قفل کرد و با مهربانی کنار گوشش

زمرمه کرد:

-تورو خدا مهتاب انقدر گریه نکن ...

تصویر شهاب برای یک لحظه هم از مقابل چشمانش کنار نمی رفت

.. دلتنگی که شاخ و دم نداشت ... آن دمی که گیر شهاب افتاده بود

لحظه ای از آن همه نزدیکی جان داده بود ... شاید اگر آدم معتقدی
 نبود و پایبند خیلی چیزها ، چنان در آغوش او فرومی رفت و نفس
 می کشید که نفس آخرش باشد .. اما مهم بود .. مهم بود که وا ندهد
 ... مهم بود که در جایگاه یک دختر از عزت نفسش دفاع کند ...
 حاضر بود در آتش این عشق تا آخر عمر بسوزد اما از شرف و
 حجب و حیایش نگذرد .. دلش برای خودش کباب بود و البته کمی
 هم برای شهابش ... ضعف کرده بود برای مردی که روزگاری چنان
 عاشقانه می پرستیدش اما آن بخشی دیگر از وجودش او را به
 مقاومت و می داشت ... وقتی در سکوت به گریستن ادامه داد
 سمیره هم بغض کرد و نالید:

-پشیمونم نکن تو رو خدا ... خواستم کاری کرده باشم ... سورن با
 صدای کمی بلند توپید :

-اصلا چرا من به حرف تو گوش کردم آخه ؟

سمیره گریه کنان نالید:

-چون مثل من و تو عاشقه ... من می دونم وقتی می گه برو .. وقتی
 می گه نمی خوام ... همش برعکسه .. اون دوستش داره سورن

من مطمئنم مهتاب دوشش داره .. اما از این جا به بعد این خودشه
 که باید بخواد .. شهاب این جاست ... چیزی که ما فکرشم نمی
 کردیم ... داره تلاشش رو می کنه از این جا به بعد این مهتابه که
 باید بخواد ...

سورن از آینه نگاه به مهتابی انداخت که در آغوش او مچاله شده
 بود ... نفسش را محکم و صدا دار بیرون داد و با تکان دادن سر
 دیگر حرفی نزد ...

حالا هر سه به نوعی در افکار خود غوطه ور بودند و تا رسیدن به
 مقصد حرفی ما بین شان رد و بدل نشد...

xxx

-پسرم چرا این جا نشستی؟

درست در پنهانی ترین بخش صحن امامزاده نشسته و خیره به نقطه
 ای نامعلوم در افکارش غرق شده بود هنوز هم باور نداشت رفتن
 مهتاب را ... چه قدر با خود نقشه کشیده بود و هیچ کدام درست از
 آب در نیامده بود ... چه طور فکر می کرد مهتاب راحت می
 بخشدش ؟ چطور به عمق اشتباهی که کرده بود، فکر نکرده بود ...

این مهتاب آنی نبود که او می شناخت ... چنان غیر قابل انعطاف
 شده بود که تازه شهاب می توانست به فاجعه ای که رخ داده بود
 پی ببرد ... به اشتباهی که چنان بر دل دخترک بیشتر زده بود که
 حاضر به بخشش نبود ...

-پسرم..

با صدای آرامی که او را خطاب می کرد از افکارش بیرون آمد و
 نگاه گیج و گنگش روی پیرمردی خوش سیما نشست ... پیرمردی با
 محاسنی بلند و سفید ... نگاهش میخکوب او شده بود اما انگار لال
 شده بود که کلمه ای بر زبانش جاری نشد ... پیرمرد عرق چین
 سبزی به سر داشت و سر تا پا سفید پوش بود ... چهره ی بسیار
 آرام و ملایمش بی اختیار قلب شهاب را به آرامشی غریب دعوت
 کرد ...

-بابا جان بدجور تو فکر بودی گفتم بینم کاری از دست من ساخته
 ست ؟

صدایش خش دار از سینه بیرون خزید:

-دیگه منو نمی بخشه ...

پیرمرد آرام و با طمأنینه کنارش نشست و گفت:

-کی بابا جان؟

کنجکاوش کرده بود ... خودش هم دلش حرف زدن می

خواست...شاید یک اعتراف جانانه !

وقتی به خود آمد ساعتی بود که داشت برای پیرمرد از اتفاقات یک

ماه اخیر حرف می زد ... هیچ چیزی را جا نینداخته بود و هر آن چه

بر دلش سنگینی می کرد را بر لب هایش رانده بود ... پیرمرد هم

الحق والانصاف تمام مدت بی هیچ سرزنشی نگاهش کرده بود ...

شهاب که نفسی کشید پیرمرد گفت:

-خب می دونی که با اشتباهت بدجور دل اون دختر رو شکستی

دیگه؟

نگاه طوفانی شهاب در نگاه متین و آرام پیرمرد نشست و تنها به سر

تکان دادنی اکتفا کرد ... لبخند که بر لبان مرد مسن نشست شهاب

زمزمه وار گفت:

-نمی دونم چی کار کنم ؟ یعنی هر کاری باشه می کنم تا منو ببخشه
... امروز وقتی با یه مهتاب متفاوت رو به روشدم دنیا رو سرم آوار
شد ...

لبخند پیرمرد بیشتر جان گرفت:

-باید دوباره باوراشو از نو بسازی... کار کمی نیست اما می بینم اون
قدری عاشق هستی که تمام تلاشت رو براش بکنی پسرم ...

باورش؟ آری خود مهتاب هم همین را گفته بود ... سخت بود اما
می شد دوباره مهتاب را عاشق خود کند طوری که از خبط و
خطایش بگذرد اما همه ی این ها زمان نیاز داشت و او نمی دانست
چطور و چگونه از پشش بریایید...

با تکان دستی بر شانه اش چشم باز کرد و با دیدن مردی بالای
سرش متحیر به دور و برش چشم چرخاند ... پیرمرد کجا رفته بود
؟ یعنی تمام مدت خواب بود؟ دستی به صورتش کشید و از جا بلند
شد و بی اختیار گفت:

-اون پیرمرده ... اون کجاست ؟

مرد متعجب نگاهش کرد... پیرمردی در آن جا نبود .. لبخند مهربانی زد و گفت:

-کسی این جا نبود ...

خواست بگوید یک ساعت است دارد با او حرف می زند اما بی اختیار لب فرو بست و مرد گفت:

-فکر کنم داشتید خواب می دیدید ...

×

درست از وقتی که به اتاقش در هتل باز گشته بود آن قدر عرض و طول اتاق را بالا و پایین کرده بود که تهوع گرفته بود... آن قدر پنجه به موهایش کشیده بود که ریشه ی تار به تار آن ها به زق زق افتاده بود... بالاخره لبه تخت نشست و کلافه با خود گفت:

-شهاب نباید کوتاه بیایی ... ندیدی نگاهشو؟ ندیدی اون چشمای خوشگلش مثل خودت دلتنگ بود .. مثل خودت بی قرار بود ... این دفعه بهش بفهمون واقعا عاشقشی...

و دوباره دلداری دهنده سرش را به تائید تکان داد:

-می دونم افتاده سرلج ... این دفعه نوبت اونه ... می خوام آروم بگیره ... می خوام کاری کنم منو ببخشه ...

یاد خوابش افتاد ... پیرمرد چه گفته بود " باوراشو از نو بساز " گرفته از احساسی که در درونش می جوشید تی شرتش را از تن بیرون کشید و همزمان فکری به ذهنش رسید، از جا برخاست و گوشی اش را از جیب بیرون کشید ... باید با پدربزرگش حرف می زد و او را در جریان امور قرار می داد... صدای او را که شنید بی نفس گفت:

-آقا جون بالاخره دیدمش ...

صدای پدربزرگش با مهربانی در گوشش پیچید :

-خوشحالم برات پسر ...

و شهاب از دلخوری بیش از حد مهتاب برایش حرف زد ... و در انتها صدای جلالی با آرامشی غریب در گوشش پیچید :

-کار سختی پیش رو داری پسر ... اما می دونم می تونی از پیش بریایی ... باید بتونی اینو به قلب خودت و اون دختر بدهکاری ... شهاب با صدایی ضعیف گفت:

-آقاجون بیا ... به کمکت نیاز دارم ..

جلالی خندید و گفت:

-میام بابا جان .. اما دیدی اوضاع شرکت با اتفاقات اخیر چه طور
به هم ریخته ... ضمناً این کاریه که جز خودت نمی تونی از پشش
برنمیایی ..

خودش را روی تخت رها کرد و نالید:

-تنهایی نمیشه !

-باید از پشش بریایی بابا ...

×

بشیر نگاهی به افراد کنار سفره انداخت و پرسید:

-پس مهتاب چرا نیومده برای شام؟

سمیره تندی جواب داد:

-گفت میل نداره ...رفت بخوابه...

بشیر با تحکم گفت:

-چرا میل نداره مگه چیزی خورده بود ... این دختر روز به روز بی
اشتها تر میشه... مهین ؟

مهین که تازه وارد اتاق شده بود و دیگ غذا در دستانش بود گفت:

-جانم بابا ...چیزی شده ؟

بشیر کلافه گفت:

-تو چرا حواست به مهتاب نیست...

مهین متحیر نگاهی در اتاق چرخاند و با ندیدن او رو به سمیره
پرسید:

-وا مهتاب کو؟ صداش نزدی؟

این بار سورن که با دست و صورت شسته پشت سر او وارد اتاق
می شد و همانطور که داشت کنار سفره می نشست گفت:

-ای بابا ...چی کارش دارید آخه ؟ شاید دلش تنهایی می خواد ...

چیه همش گیر می دیدن بهش بیا ، برو ...بخور .. بشین...

مهین تویبخیگرانه توپید :

-سورن !

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه مادر من ... بنده سکوت پیشه می کنم ...

سمیره که نگاه پر غضب پدربزرگ را دیده بود با آرنج به پهلویش زد و سورن آخی بلند گفت:

-دختر واسه چی می زنی؟

سمیره می دانست سورن با چه هدفی دارد لودگی می کند و گر نه برخلاف همیشه اصلاً حوصله نداشت اما خب آمدن مهتاب و دیدن آن حال و روز داغان که با هزار مصیبت مخفی ساخته بودند همه چیز را خراب می کرد ...

-مامان جان ... بیرون که بودیم یه کم خوراکی و هله هوله خوردیم والا الان منم میل ندارم ... مهتابم عذرخواهی کرد و گفت بگم می خواد بخوابه ...

با آن که نه مهین و نه بشیر هیچ کدام قانع نشده بودند اما ظاهراً خود مهتاب این طور خواسته بود و باید به خواسته ی دخترک تن می دادند ...

حنانه نگاهی به سر تا پای پسرش انداخت و با حظی وافر گفت:

-خوشحالم که تو خوشبخت شدی... مهتاب رو خیلی دوست دارم
...مهربون و خانم ...

امین از مقابل آینه کنار کشید و به سمت مادرش برگشت ... نگاه به او دوخت ... چه سال هایی که برای مادر و مشکلاتش غصه خورده و رنج کشیده بود ... داستان مادرش و پس زده شدنش از سوی محمد تا سال ها باعث سرکوفت و سو استفاده خانواده پدری اش بود ... حنانه طوری سرخورده شده بود که بالاخره برای نجات روح و روانش مجبور به طلاق شد ... هر چند که این جدایی نجاتش داد و از دست شوهری مشکل دار خلاصش کرد اما عواقب این طلاق تا سال ها به دنبالشان بود و با وجود آن که با حمایت های مادرش فرد موفق در جامعه شده بود اما کودکی سختی را گذرانده بود و قلب و روحش را بیمار کرده بود ... اما حالا انگار با دیدن مهتاب دلش یک عقده گشایی درست و حسابی می خواست ... دیگر نمی دانست بیچاره مهتاب یک بار طعم چنین چیزی را چشیده ست و اگر این بار هم در دام او بیفتد عاقبتش چه خواهد شد... جلو رفت و مقابل

مادر ایستاد ... دست روی موهای سفید او کشید و با ملایمت پچ زد:

-حالا دیگه نوبت ماست مامان ...

نگاه حنا در نگاهش قفل شد. معنایی که برداشت کرد این بود "نوبت خوشبختی ماست" اما چیزی عجیب درچشمان امین دیده می شد که او را نگران می کرد و قادر به ترجمان آن نبود... بی اختیار پرسید:

-با مهتاب حرف زدی؟

امین یک تای ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:

-کلا دختر کم حرفیه ... اما فکرکنم وقتی با من زندگی کنه صداش دربیاد ...

باز با کنایه حرف زده بود که حنا متوجه آن نمی شد:

-چطور؟

-همین جوری ... خب اگه نتونم یه دختر و به حرف بیارم به چه دردی می خورم ...

وجودش پر از کینه بود ... حالا که محمد نبود مهتاب جایگزینش می شد و تقاص کار پدرش را می داد ... مگر نه این که مادرش سال ها زیر دست پدرش رنج کشیده بود حالا چه می شد کمی هم دختر محمد طعم زجرهای مادرش را بچشد ... قلبش مالا مال از نفرت طپش گرفت و گفت:

-من خیلی خوشبختم مامان...

و در دل فریاد کشید " تو آسمونا دنبال همچین موقعیتی می گشتم و حالا روی زمین پیدا کردمش "

برایش مهم نبود مهتاب کیست و چیست ... فقط یک چیز مهم بود، او دختر محمد بود و بس!

دلش می خواست شعله های سوزان نفرت و کینه را که سال ها قلبش را به آتش کشیده بود خاموش کند و این میسر نبود جز با دست یابی به مهتاب... پدرش نبود که تقاص پس بدهد اما دختر خوب و به موقع پیدایش شده بود ...

-راستی مامان به دایی بشیر گفتمی من ترجیح می دم زودتر بساط عروسی برپا بشه ...

حنانه بی خبر از دل پسرش با ذوق گفت:

-آره مادر ... دایی هم استقبال کرد ...

-مامان یه چیزی بگم..

-چی می خوای مادر؟

- من می خوام جای جدا بگیرم ... اگه کنارت نباشیم ناراحت می شی؟

نقه ها در ذهن پرورانده بود... حنانه دست روی گونه ی پسرش گذاشت و با مهربانی ذاتی گفت:

-عزیزم تو خوشبخت باش برای من کافیه ... انقدر از خانواده بابات کشیدم و اذیتم کردن نمی خوام ذره ای و اندازه ای سر سوزن اذیت بشید ..هر جور صلاح می دونی همون کارو بکنید ... هر چند که تو این خونه هم جا زیاد بود ...

-منظورم این نبود مامان... من نمی خوام اول زندگی مواردی پیش بیاد که شما اذیت بشی ..

حنانه که از درون ناآرام پسرش خبر نداشت لبخندی نثارش کرد و گفت:

-میدونم مامانم ... هر جور راحتی .. خدا رو شکر اونقدری داری که
راحت بتونی یه جای دیگه بگیری .. نمی خوام قند تو دل عروسم
آب بشه ..

از دل امین گذشت " مطمئن باش مامان "

-راستی امین جان باید بریم دنبال انگشتر نامزدی ..
فردا شب می ریم نشون می داریم که رسماً شیرینی خورده باشیم ...
اون وقت با دایی حرف بزنیم ... بینم تو با مهتاب حرف زدی
مخالفتی نداشت ...

-چه مخالفتی؟

-همین دیگه... آخه بعضی دخترا دوست دارن چند وقت نامزد
بمونن ... بعد برن سر خونه و زندگیشون ...

-مامان عروست خیلی ساکته .. زیاد اهل حرف زدن نیست ... میشه
شما پی این حرفا رو بگیرید و مطرح کنید؟ فکر می کنم از جانب
شما باشه خیلی بهتره ...

-باشه پسرم الان به مهین زنگ می زنم برای فردا شب وقت می
گیرم ... امین جان مادر؟

-جانم ...

-واقعا نمی خوای به بابات و خانواده اش زنگ بزنی؟

ابروهای امین به آنی درهم شد و از میان دندان های کلید شده غرید:

-مامان این بحثو وسط نکش می دونی که چه قدر عصبی می شم ...

-عزیزم ... چرا نمی خوای ...

میان کلام مادرش پرید و با خشمی واضح اجازه نداد ادامه بدهد:

-من تو این قضیه نفهمم مامان ... می دونی که!

بیچاره حنانه نمی دانست چه بگوید بیشترین آسیب را همیشه امین

دیده بود...درست به یاد ساعت هایی که او کتک می خورد و امین

گوشه اتاق به خود می لرزید افتاد .. حق می داد این حجم از

آزردگی را از پدرش که هیچ وقت پدری در حقش نکرده بود ...

غمگین نگاهش کرد و گفت:

-باشه عزیزم هر چی تو بگی هر چی تو بخوای ..

این بار امین لبخندی از ته دل بر لب نشانند ...

به انگشتر توی دستش خیره شده بود و پلک نمی زد ... باورش
نمی شد که این طور سریع به نامزدی امین در آمده باشد... دیشب
بدترین شب عمرش را در سکوتی خفه کننده به سر کرده بود ...
همه چیز مثل یک خواب می مانست ... پدربزرگش اجازه هیچ
مانعی را نمی داد و همه چیز آنطور که می خواست پیش می رفت
... وقتی حنا خانم انگشتر را به دست امین داده بود تا در انگشت
او بنشانند بند دلش پاره شده بود ... دلی که دیگر مهم نبود بعد از
شهاب قرار بود چه برسرش خواهد آمد ... تنها یک چیز خواسته
بود و جمع تنها شرط عروس را پذیرفته بودند ... مخالفتش با
محرمیت و صیغه این چند روز اولش کمی پدربزرگش را براق
کرده بود اما چون قرار بود بساط عروسی خیلی زود برپا شود، زیاد
اصرار نکرده بود. شاید هم ترسیده بود بهانه ای دست دخترک بدهد
... مهتاب هرگز حاضر نبود تجربه شهاب را دوباره تکرار کند ...

ترجیح می داد این روزها بدون محرمیت نامزد امین باشد ... انگار
یک چیزی او را مانع شده بود ...

حالا از همین امروز صبح عمه هایش بی توجه به حال و روز او
درگیر خرید جهیزیه و رفت و آمد شده بودند ... از سویی دیگر
خانواده عمار هم پیکی برای اجازه خواستگاری از سمیره فرستاده
بودند ... رسماً مهین گیج شده بود و نمی دانست به کدام کار برسد
... این روزها ساره و عروس های مهین برای کمک به آن جا آمده و
خانه بیش از حد شلوغ بود اما مهتاب همچون پرنده ای پر و بال
شکسته در لاک خود فرو رفته بود ... عجیب بود که همه این حالات
او را می گذاشتند پای خجالتی بودنش و زیاد پی گیری نمی کردند
... سمیره با او سر سنگین شده بود و معتقد بود که دارد دستی دستی
خودش را بدبخت می کند .. با صدای در به خود آمد و نگاه از
انگشتر گران قیمت گرفت ... سمیره از لای در نیم تنه اش را داخل
کشید و گفت:

-سورن می خواد ببیندت ...

قلبش فرو ریخت ... این روزها سورن یعنی پیامی از شهاب ... با این
حال از جا برخاست و چادرش را به سر کرد و اذن ورود داد ... ابتدا

سمیره و سپس در پی اش سورن وارد اتاق شدند... سورن با دیدن رنگ و روی پریده ی او جلو رفت و گفت:

-اومدم حرفای آخرمو بزnm ...

مهتاب نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

-من نمی خوام بشنوم ...

روی دنده لج افتاده بود .. شهاب او را به این جا کشانده بود و حالا مهتاب بعد از دیدن او دچار یک بی منطقی شدید شده بود ...

سمیره نالید:

-مهتاب !

اما سورن محکم گفت:

-ما نمی خواستیم اذیت کنیم اینو خودتم خوب می دونی ...

مهتاب نگاه غمگینش را به زمین دوخت و گفت:

-اما نباید دخالت می کردید ... بردن من پیش شهاب بدترین کار ممکن بود...

سمیره میان حرف او پرید:

-مہتاب جان من فکر می کردم ...

بی اختیار توپید:

-سمیره هیچی نگو!

سورن که سکوت کرده بود گفت:

-خودتم می دونی که داری با شهاب لج می کنی ... اذیت کرده می
دونیم اما تو چرا داری به خاطر اونی که نمی خوای زندگیتو خراب
می کنی؟

دهان مہتاب بسته شده بود که سورن قدمی به جلو کشید و مستقیم
در چشمانش نگاه کرد و گفت:

-چون هنوز دوستش داری... چون به خواسته ت نرسیدی حالا می
گی بی خیال هر کی می خواد باشه باشه ...
سمیره نفس عمیقی کشید :

-تو رو خدا مہتاب درست فکر کن ...

مہتاب خشمگین شد:

-شما دوتا چرا کاسه داغ تر از آتش شدید ...

همین چند کلمه هم او را به نفس نفس انداخته بود.. چرا نمی
فهمیدند حالش خراب است ؟

سورن عاقل اندر سفیهه نگاهش کرد و گفت:

-پس همین جا جلوی خودت به شهاب پیام می دم ... دیگه نمی
خوام به کاسه داغ بودن از آش متهم بشم ...

گوشی را که از جیب بیرون کشید ، مهتاب پلک هایش را آرام برهم
گذاشت ... سورن ادامه داد:

-نمی تونم این پسر رو بیشتر از این سر بدوئنم ... منتظره آدرس
بدم بیاد ... اما فکر می کنم حقشه بدونه دیشب بله برون تو بوده و
نباید بیشتر از این علاف بشه ...

xxx

با دیدن پیام سورن به مرز جنون رسیده بود ... سورن بعد از ارسال
آن پیام گوشی اش را خاموش کرده و تمام راه های پیش پای شهاب
را بسته بود ... باورش نمی شد مهتاب او را نبخشیده و همسر مرد
دیگری شده باشد .. باز هم پیامک رسیده را مثل دقایقی پیش صد
بار خوانده بود و ناباورانه به آن زل زده بود ...

زیر لب نام دخترک را چندبار تکرار کرد و با خشمی وصف ناپذیر
غرید:

-لعتی داری بدجور تنبیه ام می کنی... داری دیوونه ام می کنی
مهتاب ...

گوشی را باضرب روی تخت انداخت و اندامش را همزمان روی
آن پرت کرد ... به امید قول سورن دنبالش نرفته بود و حالا بدون
آدرس چطور مهتاب را پیدا می کرد ... بازبرگشته بود سر جای اولش
... بی هیچ نام نشانی ... کلافه از حالی که داشت زیر لب غرید:

-نمی دارم زن یکی دیگه شی .. تو مال منی می فهمی مهتاب خانوم
... دیدی چطوری ردتو زدم تا این جا... از این جا به بعدشم می
گردم پیدات می کنم ... بو می کشم خانوم خانوما ... من پیدات می
کنم .. اما وقتی پیدات کنم این دفعه می دونم با چه زبونی باهات
حرف بزنم!

پلک هایش را برهم گذاشت و خواب را به چشمانش دعوت کرد
 ...باید قبل از هر کاری آرامش خود را حفظ می کرد ... همین که
 نیمی از راه را آمده بود و می دانست مهتاب در همین شهر است
 برایش کافی بود ... مطمئن بود همه چیز دروغ است و مهتاب هرگز
 با مرد دیگری ازدواج نخواهد کرد .. شک نداشت حالا مهتاب قصد
 تلافی دارد و او باید تا آرام گرفتن اوصبوری کند ... حق می داد
 برای آن حجم از خشم و عصبانیت ..
 مثل چند روز گذشته باز تصویر خشمگین او را در ذهنش مجسم
 کرد و با همان حال غریب لب زد:
 - عزیز دلم نازتم می خرم ... می دونی شهاب دیوونه ته دختر داری
 خوب می تازونی ... نوبت منم می رسه ...
 و کم کم با همان تصاویر رویایی به خوابی عمیق فرو رفت ... از
 فردا دوباره کار تجسسش شروع می شد ..

نگاه سرخ شهاب به چشمان زیبای مهتاب که حالا
وحشتزده او را می نگریست دوخته شد و از میان دندان های کلیده
شده اش غرید:

-گفته بودم داغ این عروسی رو به دلتون می ذارم ...

و همزمان بازوی او را چنان کشید که دخترک جیغی از سر درد از
گلو بیرون داد:

-بشین تو ماشین ...

-من بمیرم با تو هیچ جا نمیام...

چشمان شهاب پر از درد شد اما می دانست حالا وقت کوتاه آمدن
نیست .. شک نداشت که او را با خود می برد:

-می ... می خوای چی کار کنی؟

-هه... همون کاری که این مدت باید می کردم و نکردم ... قلب

مهتاب در سینه کوبیدن گرفت ...

- شهاب تو رو خدا بذار برگردم...

با قدرت بخش پایین لباس دخترک را که بلند و پف دار بود همراه
او به داخل کابین اتومبیل فرستاد...

-اگه صدات دربیاد مجبور می شم دست و پا و دهنت رو ببندم ...

-ولم کن ... من باهات نمیام...

این بار مرد جوان توی صورتش براق شد:

-خفه شو ...

چشمان مهتاب خیس شد اما شهاب بی توجه غرید:

-صدات درنیاد مهتاب ... ظرفیتم امشب پره ...

نالید:

-الان همه چی خیال می کنن ... چرا همه چیزو خراب کردی ... من

دوستت ندا....

سیلی شهاب محکم و درد آور روی دهانش نشست ...

و صدای فریادش در گوشش پیچید:

-گفتم خفه شو ... گفتم تمومش کن ..

وحشتزده جیغی کشید و از خواب پرید ... خیس عرق میان

رختخواب نشسته بود ... این چه خوابی بود؟ بی اختیار دست روی

صورتش گذاشت و پوستش را لمس کرد ... درد داشت؟ دست

شهاب درست مثل واقعیت روی گونه اش نشسته بود، دردآور و سنگین!

دهانش خشک خشک بود و عطش ... نگاهی به جای خالی سمیره افتاد ... چطور هنوز برای خواب نیامده بود ؟... بی رمق از ضعفی که کرده بود از جا برخاست ... به سمت میز رفت و از پارچ آب روی آن لیوانی برای خود آب ریخت ... آرام آرام آن را نوشید ... لحظه ای صورت خشمگین شهاب از مقابل چشمانش کنار نمی رفت ... لبش را محکم گزید ... اگر این خواب واقعی بود می مرد ... دلش نمی خواست شهاب را تا این حد رنج دهد اما بازگشتش به شهاب هم مقدور نبود ... سبوی عشقی که شکسته بود دیگر قابل بازسازی نبود... به سمت پنجره رفت تا ببیند سمیره کجاست ... با دیدن او سورن که در حیات بودند دلش گرفت ... امروز با حرف هایش هر دوی آن ها را رنجانده بود ... این را باور داشت که از سر عشق و محبتی که به او داشتند این کار را کرده بودند اما خب مهتاب هم حال خوشی نداشت ... در یک برزخ دیوانه کننده گیر افتاده بود که نه راه پس داشت نه راه پیش ... گاهی اوقات چنان دلش هوای شهاب را می کرد که از غصه می خواست بمیرد و گاهی تا سر حد

جنون از دست او خشمگین می شد و دلش نمی خواست حتی به او فکر کند ... با صدای در به عقب برگشت ... سمیره بود که با دیدن او گفت:

-بیداری؟

و داخل اتاق شد و آرام در را پشت سرش بست ... عاشق این دخترک مهربان بود ... همان طور که به رختخوابش برمی گشت ؛ لبخندی زد و جواب داد:

-خواب بدی دیدم بیدار شدم ... تو چرا رفتی بیرون ؟

-سورن کارم داشت ... دیدی که بیرون نشسته بودیم ... سر را به تایید تکان داد و گفت:

-ناخواسته بود .. نمی خواستم فضولی کنم ...

سمیره چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-آخرش از دست تو آرزو به دل میمیرم ...

چشم گرد کرد ... سمیره خندید:

-اگه من جوون مرگ نشدم از دست این کارای تو ... حالا ببین
آرزوی عروسی با عمارو به گور می برم...

-ای بابا ... خدا نکنه .

-خب دیگه با این همه حرص جوشی که می خورم مردنم حتمیه ...
مهتاب نگاهش را به او دوخت و آرام گفت:

-خیلی زودتر از اونی که فکر کنی دارم از این خونه می رم ...
صدایش بغض دار که شد سمیره جلو کشید و او را محکم به آغوش
کشید ... هر دو به گریه افتادند و سمیره نالید:
-نمی دارم ... نمی دارم به اون جا بکشه ...

آرام نگاه از ماه میان آسمان گرفت و به سمت سمیره که ساعتی بود
خوابش برده بود چرخید ... با نوک انگشت قطره اشک چکیده زیر
چشمش را پاک کرد و دمی عمیق گرفت... بعد از خواب پریشانی
که دیده بود خوابش نبرده و دوباره از جا بلند شده و پشت پنجره

نشسته بود ... فکر کرده بود و بغض کرده بود ... اشک ریخته و شب
 سختی را گذرانده بود ... دست روی قلبش گذاشت ... این روزها
 زیاد درد می کرد ... کل شب را انگار تمام مدت کسی قلبش را میان
 پنجه گرفته بود و می فشرد ... چه درد بدی بود ... دردی که انگار
 فراموش نمی شد ... اصلا خودش هم نمی فهمید این چه حال
 غریبی ست ...

وقتی داشت شرط پدربزرگش را می پذیرفت هرگز فکر نمی کرد
 گفته های سپیده صحت داشته باشد و شهاب واقعا به دنبالش باشد
 .. حتی فکر نمی کرد تا دزفول آمده باشد ... شوکه بود ... چند روز
 بود که گیج و مات بود ... یک حسی مثل بی حسی مطلق ... معلق
 بودن و گیجی ... انگار ضربه ای مهلک بر سرش فرود آمده بود که
 منگش کرده بود ...

نمی توانست رفتار متناقض شهاب را باور کند؟ انگار همه چیز رویا
 و خواب بود ... و حالا با اتفاقات این روزها و نامزدی اش با امین ،
 همه چیز دست به دست هم داده بود تا ظاهرا یک جدایی ابدی بین
 شان بیفتد ...

دروغ چرا هنوز هم به شدت از او دلگیر بود و دلخور ... او را مقصر می دانست ... جایی که امروز مهتاب در آن ایستاده بود نشات گرفته از رفتار اشتباه شهاب بود ... این شهاب بود که او را با تمام وجود به ورطه عشق کشانده و سپس با ضربه ای سهمگین تمام باورهایش را نابود کرده بود ..

شاید این اتفاق برای خیلی از دخترها عادی بود، به قول دوستان هم دانشگاهی اش این پسر نشد یکی دیگر ! اما مگر روح پاک و بکر و دست نخورده مهتاب قادر به قبولی چنین چیزی بود؟ درست مثل دختره باکره ای بود که به او دست درازی شده است ... مگر تجاوز فقط باید جسمی می شد تا آزار دهنده باشد؟ روحش به تاراج رفته بود و تمام باورهایش ...

چطور می توانست او را ببخشد وقتی هر بار با یاد آوری آن شب تنش یخ می کرد و به لرزه می افتاد ... هنوز هم آن همه چشمی را که با تمسخر و پورخند نگاهش می کردند را از یاد نبرده بود ... هنوز به همان اندازه حالش خراب می شد وقتی فکر می کرد ملعبه دستان شهاب شده است .. حالا چطور می توانست حرف های او بپذیرد ؟.. چطور می توانست تکه های شکسته اعتمادش را جمع

کرده بند زند و از نو او را باور کند ؟ حرفها و کارهای آن شب را یا حرف های چند روز پیشش را ... کدام عاشق با معشوقش چنین می کند که شهاب کرده بود ؟ اصلا چه توضیحی می توانست دل بی قرارش را آرام کند ... چه توجیحی برای آن رفتار ناشایست می توانست قلب شکسته اش را تسلی بخشد... هر چه فکر می کرد بیشتر مهر صحنه بر رفتار خود می گذاشت .. بخشش شهاب کار سختی بود ... خیلی سخت است با تمام وجود به کسی اعتماد کنی و دست آخر چیزی ببینی که هرگز در مخیله ات نمی گنجیده ... نه به خودش و به قلبش حق می داد ... نه زیاده روی نکرده بود ... این وسط شهاب را از خود گرفته بود ... و بیشتر از همه به خودش صدمه زده بود اما روح ضرب خورده اش کمی فقط کمی قرار گرفته بود ... شهاب باید می فهمید ... باید طعم تلخ آن ضربه را می چشید ...

کسی در ذهنش هو می کشید و قلبش را به بازی می گرفت "چرا نداشتی حرفشو بزنه ؟ شاید قانعت می کرد؟" لب هایش جمع شد و

قطره درشتی از مروارید غلتان اشک روی گونه اش جاری شد...

اجازه نداده بود، چون نمی خواست دست و دلش دوباره بلرزد ...

نمی خواست راهی که یک بار با تمام وجود حسش کرده و پیموده بود را دوباره بپیماید ... مگر نه این که شهاب امتحانش را به بدترین شکل ممکن پس داده بود .. اگر این کارها هم نقشه ای دوباره بود، چه ؟ چطور می توانست شهاب را باور کند ؟ شهاب چنان عاشقانه ها کرده بود که هنوز هم که هنوز بود از جان و دل مهتاب بیرون نرفته بود پس باورش سخت بود .. اگر باز هم می خواست از همان راه قبل دل بی نوای دختر را به دست بیاورد و دوباره ضربه ای دیگر بر روح و روانش بزند، چه ؟ نه مهتاب دیگر قادر نبود او را باور کند... تحمل ضربه ای دیگر نداشت ... اگر خانواده پدرش را پیدا نکرده بود معلوم نبود با آن وضع روحی چطور می توانست تکه های وجودی خود را جمع کند و دوباره سرپا شود ؟ از کنار پنجره بلند شد ساعت ها بود که داشت فکر می کرد .. آسمان رو به روشنایی می رفت چه قدر حرف زدن با خدا را می خواست ...

چادر به سر کرد و از اتاق بیرون رفت ... وضو گرفت و بی سر و صدا برگشت ... قامت که بست دلش کمی آرام گرفت ... نمازش

را که به اتمام رساند با گفتن الله اکبر این بار تصویرامین مقابل چشمانش جان گرفت ... نگاهی به سمت میز کنار دستش رفت که حلقه نامزدی روی آن چشمک می زد ... آیا کارش درست بود ؟ اصلا چرا انقدر ناخاف او را به زندگی اش راه داده بود ؟ وقتی به چند روز پیش و اتفاقات پی در پی آن می اندیشید انگار این دست سرنوشت بود که خفتش کرده و پایش را به مسیری عجیب کشانده بود ... راه تنفسش تنگ تر می شد وقتی فکر می کرد اول بار به خاطر نجات زندگی سورن مجبور شده بود میان جمع آن قول را بدهد ... بعد از آمدن پیش خانواده پدرش یک جور وابستگی عجیب به تک تک آنها پیدا کرده بود ... انگار کمبودهایی که داشت را می خواست هر طور شده جبران کند ... سالهای تنهایی و بدون آن ها را.. کارش درباره سورن از این دست احساسات بود اما فکرش را هم نمی کرد پدربزرگش آن قدر سریع او را در عملی انجام شده قرار دهد .. وقتی حرف از حانه و پسرش و دینی که سال ها بر گردنش مانده بود را پیش کشیده بود انگار یک قفل بزرگ بر زبانش زده بودند ... پدرش یک بار مقابل پیرمرد ایستاده بود و حالا اگر مهتاب هم همان کار را می کرد چه می شد ؟ اصلا مگر بی ادبی

را بلد بود آن هم مقابل بزرگترهایش ؟ اگر هم به خاطر سوزن روی حرف او حرف زده بود آخرش خود را قربانی کرده بود تا مبادا پدربزرگش را ناراحت کرده باشد... فکر می کرد تا پیدا شدن آدمی مطمئن که پدربزرگش تایید کند راه زیادی ست اما پیشنهاد حنانه آچمزش کرده بود ... دست تقدیر را باور داشت ... یعنی خدا تنبیه اش کرده بود برای این تصمیم عجولانه ؟

نه خدا بزرگتر از این حرف ها بود ... و شاید دست تقدیر ... تسبیح مادربزرگش را برداشت و میان انگشتانش گرفت ... یاد حرف او افتاد " خدا آدم خوبا رو خیلی امتحان می کنه " خوب بودنش را قبول نداشت اما تمام سعی اش را می کرد که خوب باشد .. مهربانی کند و پاک و نجیب باشد ...

حنانه را بسیار دوست داشت، زنی ملایم و رنج کشیده ... پدرش در حق او جفا کرده بود و این زن سال ها تاوان داده بود ... اما رفتارش با او مثال مادر مهربانی بود که هیچ وقت لمسش نکرده بود ... هر بار

که میان بازوهای او فرو می رفت این حس شیرین را پیدا کرده بود و این قشنگ ترین بخش این ماجرا بود حنا مادرانه بلد بود ...

حسرت مادرانه ای که اگر داشتش، شاید حالا ان قدر ضعیف و بی پناه نبود .. و اما امین ...مردی که نام نامزدش را به یدک می کشید ... اجازه محرمیت نداده بود چون نمی خواست لحظه ای به او بی که فکر می کرد بی گناه ترین شخص در این سرنوشت است ، خیانت کند ... حالا که قبول کرده بود و پا در این سرنوشت گذاشته بود ، باید در این مدت کوتاه با خود و افکارش کنار می آمد ...باید شهاب را فراموش می کرد .. حالا که او را به دنیای خود راه داده بود حقش نبود که با یاد و خاطره شهاب به او خیانت کند ... معتقد تر از این حرف ها بود که بخواهد حق و حقوق دیگری را زیر پا بگذارد ... محرمیت را نپذیرفته بود چون معتقد بود اگر محرم امین می شد دیگر به تمام معنا زنی شوهر دار محسوب می شد و نباید به افکارش اجازه می داد تا شهاب برای یک لحظه از ذهن و روحش بگذرد ... با یاد آوری شهاب لب هایش کمی کج شد ... چرا هر کاری می کرد او و افکارش را نمی توانست از ذهنش پاک کند ... دانه تسبیح را میان انگشتانش فشرد ... راه بازگشتی وجود نداشت ...

رسیدن به شهاب پشت پا زدن به همه چیز بود .. از دست دادن خانواده ای که تازه پیدایشان کرده بود ... پس در این میان بی شک حذف شهاب میسرتر بود ... عشق ناخالص شهاب را از قلبش پاک می کرد و همسر مردی می شد که در این چند روز سعی کرده بود توجه او را به خود جلب کند ... هر چند که سخت بود اما نشد نداشت ... می توانست عشقی نو در دل پیرواند و در کنار امین خوشبخت شود ... دیگر تحمل تنهایی را نداشت ... تحمل از دست دادن های بیشتر را نداشت .. ترجیح می داد از عشق شهاب بگذرد اما تک تک آدمای دور و برش را حفظ کند ... خانواده اش را با تمام وجود می خواست ... دیگر اعتمادی به غریبه ها نداشت ... و شهاب برایش یک غریبه بود... سر بر سجده برد و نالید:

– خدایا کمک کن

با صدای امین به خود آمد ... در چوبی مقابلش را باز کرده و با دست به داخل اشاره کرد:

-برو تو ... امیدوارم از این جا خوشت بیاد ..

هر دو با هم وارد آپارتمان هفتاد متری بسیار لوکسی شدند ... نگاه مهتاب دور تا دور هال تقریباً نقلی خانه چرخی .. همه چیز برای یک زندگی آرام آماده بود اما چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود را باید می پرسید:

-میشه یه سوالی بپرسم؟

امین همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت سخاوتمندانه گفت:

-شما دوتا بپرس ...

لبخند ملایمی زد که نگاه امین را به سمت خود کشاند ...

-می خوام بدونم چه دلیلی داره که از مادرتون جدا زندگی کنیم؟
...حنانه جون این جوری خیلی تنها میشه ...

روز گذشته امین شرایطش را گفته بود این که قرار است در خانه ای جدا از مادرش زندگی کنند و با توجه به تک پسر بودنش مهتاب را متعجب کرده و به فکر فرو برده بود .. و این سوالی بود که ذهنش را

درگیر خود کرده بود ... امین خیره و به طرز خاصی نگاهش می کرد ... طوری که مهتاب مردد پرسید:

- حرف بدی زدم؟

امین با لحن خشکی جواب داد:

- نه ... آب می خوری؟

- نه! دوست دارم جواب سوالم رو بدونم ...

امین کتش را در آورد و با نوک انگشت روی شانه نگه داشت و به سمت پنجره خالی پذیرایی رفت و مقابل شهر ایستاد... این مرد یک انرژی خاصی داشت که در تمام این مدت مهتاب نتوانسته بود برای خود معنا کند ... به زبان ساده تر امین جوری رفتار می کرد که در عین ظاهر بیرون گرایی که می خواست نشان دهد، هیچ از درونش را نمایان نکرده بود ... و این نشان می داد درون پر آشوبی دارد اما خیلی راحت حفظ ظاهر می کند. حسی که کمی مهتاب را می ترساند ... حسی که باعث شده بود تصمیم بگیرد هر طور شده و سریعاً از نامزدی کوتاه مدتش با شهاب برای او بگوید ... امروز وقتی امین خواسته بود تا با هم برای دیدن خانه بروند این تصمیم را

به صورت جدی گرفته بود و دلش می خواست در فرصت مناسب آن را بازگو کند ... دلش نمی خواست بعد از ازدواج این مسئله بهانه ای باشد ... باید زودتر از این ها می گفت اما خب شرایط ایجاد شده پی در پی باعث شده بود تا همین حالا زبانش به گفتن نچرخد ... با صدای امین به خود آمد:

-خب هر کس دوست داره اوایل ازدواج آروم و بی دغدغه زندگی کنه ... دلم نمی خواد بین مادرم و زنم قرار بگیرم... دلم نمی خواد گذشته های دور، برام به نحو دیگه ای تکرار بشه...

توضیح قانع کننده ای بود اما مهتاب خودش را می شناخت و دلش می خواست خود را از وجود مادرانه حنانه محروم نکند. اصلاً یکی از دلایل انتخاب او همین حنانه بود .. به همین خاطر مصرانه گفت:

-نه من اونطوری هستم و نه حنانه جون اون جوری نشون می ده ... فکر می کنم نظر ما هم مهم باشه و بتونیم ...

امین به ضرب به سمتش چرخید و با حالتی که تا به حال از خود بروز نداده بود ، خیلی جدی گفت:

-یه سری کارا مردونه ست ... ترجیح می دم خودم براشون تصمیم می گیرم ... تو هم بهتر حرف گوش کنی...

ابروهای مهتاب که در هم فرو رفت امین بی توجه به او کتش را پوشید و گفت:

-یه نگاهی به اتاقا بندازیم و بریم ... اگه اوکی بود زودتر قولنامه اش کنم...

این یک کلام بودن برایش عجیب بود ... نوعی خودخواهی خاص ! صدای خشک او قلبش را بی قرار کرده بود ... بی اختیار ترسی بر وجودش نشسته بود که چطور و چگونه حرفش را بزند ... بر خود لعنت فرستاد که چرا همان روز اول حرفش را نزده است ... این روزها حالش خوش نبود ... اصلا انگار در خلسه ای از بی حسی غرق بود ... درست و غلط را تشخیص نمی داد ... اما حالا که کمی سرپا شده بود و می فهمید پنهان کاری هر چند به ضررش باشد، اشتباه است ... زمانی که شرط پدربزرگش را پذیرفت و به امین بله داد یک درصد هم فکر نمی کرد شهاب به دنبالش بیاید ... هنوز عز و التماس های شهاب را باور نکرده بود ... مطمئن بود او برای نقشه ای دیگر پیش قدم شده است ... پس ترجیح می داد همین اول کار

امین را در جریان بگذارد اما رفتار خاص او کمی ترسانده بودش ...
 اگر واکنش امین آنی نبود که فکر می کرد چه؟ گیر افتاده بود و هر
 لحظه ترسی غریب بر قلبش چنگ می زد ... پشیمان بود که چرا در
 گفتن حقیقت زندگی اش اهمال کرده است ... نمی دانست چه کند
 ؟

امین کنارش ایستاد و با لحنی که حالا کمی آرام گرفته بود به
 سمت یکی از اتاق ها اشاره کرد:
 -بریم ...

درکنار هال کوچک یک راهروی باریک قرار داشت که به دو اتاق
 خواب منتهی می شد .. داخل یکی حمام قرار داشت و دیگری رو به
 یک بالکن کوچک باز می شد ... آپارتمان خوب و خوش نقشه ای
 بود ...

وارد اتاق بالکن دار شده بودند که امین نزدیکش شد و او را با یک
 حرکت غافلگیرانه بین خود و دیوار پشت سرش اسیر کرد ... رنگ
 از رخ مهتاب پرید... قلب بی قرارش مثل یک گنجشک شروع به
 تپیدن کرد ... خیره در چشمان دخترک پرسید:

-چطوره؟

به زحمت لب زد:

-خوب بود ... اما من هنوزم می گم ..

دست امین بلند شد و به یک باره با ضرب کنار گوشش روی دیوار نشست:

-فکر کنم یه بار حرفشو زدیم ...

نگاه مهتاب ترسیده در صورت او دو دو می زد که مرد جوان نفسش را روی صورت او پخش کرد:

-من از گفتن یه حرف اونم دوبار هیچ خوشم نمیاد ...

دست خودش نبود ... بی اختیار سرش را بالا و پایین کرد .. در حال حاضر دلش دور شدن از امین را می خواست .. اشک تا پشت پلک هایش دویده بود ... لبش را گزید و به زحمت زمزمه کرد:

-می ...میشه برید عقب ؟

پوزخندی ناخوشایند بر لب های مرد جوان نشست و با خباثت گفت:

-نرم چی میشه؟ ... مثل این که زنی...

مهتاب صورت خود را برگرداند و به سمت پنجره چشم دوخت:
-برید کنار لطفا ...

حسی که داشت وحشتناک بود..داشت عشق می گرفت از عطر تن مردی که این طور نزدیکش شده بود ... چطور نفهمیده بود که جسم و روحش فقط و فقط در تسخیر یک مرد است؟ ... چطور نفهمیده بود که هرگز نخواهد توانست وجودش را در اختیار مردی دیگر قرار دهد؟ ... مثلاً آمده بود که حرف شهاب را بزند ... چه اشتباهی ... وای خدایا او داشت چه غلطی می کرد؟ این مرد هرگز نمی توانست بر قلب و روحش مسلط شود مگر نه این که شهاب یک بار وجودش را به تسخیر خود در آورده بود ... درست بود که جسمش دست نخورده بود اما روحش چه؟ روحش در آغوش شهاب میان آن بازوهای قوی و قدرتمند جا مانده بود ... نفسش می رفت که بند رود ... با خود چه فکر کرده بود؟ هه ... پوزخندی بر

افکارش زد... فراموشی؟ چه حماقتی که فکر می کرد می توانست
شهاب را از روح و فکرش پاک کند؟ لعنتی چنان سلول به سلولش
را دربرگرفته بود که قادر به جدایی نبود و حالا امین داشت می
ترساندش... شهاب در حین محرمیت هرگز چنین خشونت بار با او
تا نکرده بود! حتما باید این حس بد و منزجر کننده را از نزدیک
تجربه می کرد تا بفهمد که راهش اشتباهست... حرکت امین انگار
سیلی محکمی بود برای بیدار شدنش... چرا نفهمیده بود این سبک
ازدواج اشتباه هست... اول باید خودش را قانع و راضی می کرد
بعد وارد زندگی دیگری می شد... مثلا خیر سرش فهمیده بود...
مثلا خواسته بود خود را نجات دهد اما نمی دانست در حق هر
دویشان ظلم کرده است... شاید امین با رفتار عجیبش تلنگری به او
زده بود... او هر چه بود یک مرد بود و خواسته هایی داشت..
خودش را چطور قانع کرده بود؟ چطور فکر می کرد کاری که می
کند درست است... خب شهاب را قبول نداشت درست اما چرا
امین را وارد چنین بازی کرده بود؟
دست امین جلو آمد و خواست چانه اش را بگیرد اما مهتاب لرزان
نالید:

-با شمام ...من و شما هنوز به هم نامحرمیم ..

امین مشکوک عقب کشید و خیره نگاهش کرد ... حسی غریب در
چشمانش درخشید و با لحنی پر از کنایه پرسید:

-برای این که بهونه داشته باشی قبول نکردی محرم بشیم؟ چرا
همش فکر می کنم این چیزی این وسط درست نیست؟

این سوال چه معنایی می توانست داشته باشد؟ اگر از شهاب می
گفت این مرد با چنین حجم از بد بینی چه پاسخی می داد؟ ... ته
دلش هری فرو ریخت .. نه فعلا نمی توانست حرفی بزند ...یعنی
جراتش را نداشت ... این چشم های سرخ عجیب او را می ترساند ..
دست خودش نبود امین او را وحشتزده کرده بود:
-من .. من ... شما ... قبول کردی ..

اگر می دانست چه نقشه هایی در ذهن و روح بی قرار امین می
گذرد همان جا پس می افتاد ... امین نیشخندی زد:

-آره قبول کردم اما خیلی زودتر از اون چه فکر می کنی بساط
عروسی رو راه می ندازیم ... من تحمل این ناز و اداها رو ندارم ...

تن مهتاب لرزید .. خود را گیر انداخته بود ... تازه داشت به حرف های سورن و سمیر می رسید .. درست از وقتی که امین این طور بی منطق او را گیر انداخته و قصد نزدیکی داشت نفس مهتاب رفته بود ... تمام روزهایی که با شهاب بود هرگز چنین رفتارهای عصبی و هیستریکی ندیده بود ... شهاب عاشق موهایش بود و گاهی شب ها ساعت ها به نوازش آن ها می پرداخت و همان طور که لا به لای آن ها دم می گرفت می گفت "اولین روزی که غافلگیر شدم این موها منو دیوونه کرد ... باورم نمی شد زیر اون حجاب سفت و سخت همچین پری ماهی قایم شده باشه"

به جز آن شب آخر که حالش خوش نبود هرگز پا فراتر نگذاشته و با وجود محرمیت بین شان رعایت حالش را می کرد... حالا چطور توانسته بود ، خود را راضی کند که دستان مرد دیگری او را دربرگیرد و عطر موهایش را نفس بکشد ... قلبش چنان وحشتزده به تپش افتاده بود که ظاهرا امین حالش را متوجه شد و با تسلط بر خودش گفت:

-باید بریم چند جای دیگه کلی خرید داریم...زودتر بریم...

مهتاب که دنبال فرصتی برای فرار بود از اتاق بیرون زد و امین هم به دنبالش وارد راهرو شد ...

xxx

داخل اتومبیل که نشستند زبان قفل شده مهتاب باز شد:
-منو برگردون خونه ... زیاد حالم خوش نیست ...

امین بی حرف راه افتاد اما مسیری غیر خانه ی پدربزرگش در پیش گرفت ... قلب مهتاب بی محابا در سینه بالا و پایین می پرید ... می ترسید حرفی بزند و دوباره آن روی عجیب امین را ببیند ... اما دست خودش نبود که گفت:

-من حالم برای خرید خوش نیست ...

امین عصبی مشتش را بر فرمان کوبید:

-بس کن ... نمی خوامی با من باشی بهونه نیار ...

لب هایش لرزید اما نباید کم می آورد :

-من منظورم این نبود ...

-بود ... من قشنگ می فهمم تو یه چیزیت هست ... تو مرد نیستی
تا نگاه فراری یه زن رو بفهمی .. امروز دقیقا فهمیدم حس و حال
واقعیت نسبت به من چیه .. برای همین نخواستی محرم بشیم ...

باز هم امین حرف خودش را زده بود اما او چه؟ جرات گفتن
حقیقت را داشت؟ واکنش امین چه می توانست باشد؟ می توانست
بگوید یک بار محرم شده و به طرز وحشتناکی ضربه خورده؟ باور
می کرد؟ قبول می کرد که مهتاب چه حالی دارد؟ لب هایش لرزید
اما صدایی از گلو خارج نشد ... نه قادر نبود .. بخصوص حالا و در
چنین شرایطی .. باید فکر می کرد ...

صدای مرد جوان به سان یک پسر بچه مظلوم ضعیف شده بود،
طوری که بی اختیار دل مهتاب به حال او سوخت و گفت:

-گفتم که من منظوری نداشتم ... فقط یه کم ...

امین از این انعطاف مهتاب استفاده کرد و گفت:

-پس بشین بریم بقیه کارامونو انجام بدیم ... دلم نمی خواد این
طوری برگردی خونه ...

نتوانست حرفی بزند حال که امین حرفش را قبول کرده بود ، دیگر
نباید موضوع را کش می داد.. به نشانه تایید سرش را تکان داد و
امین پا روی پدال گاز گذاشت ...

xxx

نگاه مات و گنگ سمیره باعث شد دست از حرف زدن راجع به
خودشان بردارد و زمزمه وار بپرسد:

-یه سوالی بکنم ؟

سمیره سرش را پایین انداخت ... شاید می دانست عمار چه خواهد
گفت. عمار از روی صندلی که نشسته بود برخاست و به طرفش
رفت دستش را گرفت و او را به سمت تخت برد و هر دو رو به
روی هم لبه ی آن نشستند ... دلش نمی خواست از فاصله ای تا
این حد با او صحبت کند... شب خواستگاری رسمی بود و حالا هر
دو برای صحبت های آخر در اتاق سمیره بودند ... گونه های
دخترک رنگ گرفت . عمار ملایم گفت:

-می خوام راستشو بهم بگی ...

نگاه سمیره از دست هایشان بالا آمد و در چشمان مرد جوان دوخته شد ... عمار لبخند زد و پرسید:

-چرا یه دریا غم تو چشمت موج می زنه ... سمیره همش احساس می کنم مشکلی با این ازدواج...

عشق و درک احساس همین بود دیگر؟ بی آن که حرفی بزند دردش را خوانده بود .. سمیره تندی میان کلامش پرید ...

-نه این طور نیست من دوستت دارم عمار...

لبخند ملایمی بر لب های مرد جوان نشست ... اعتراف شیرینی بود به شیرینی رطب های شهرش اما پس این چهره غم گرفته چه می گفت؟ نفسش را به نرمی بیرون داد و پرسید:

-درست می گم نه ؟ یه چیزی هست این وسط ...

دخترک سر و زبان دار شرمگین سرش را تکان داد:

-درست می گی ... اما مشکل من، تو و این ازدواج نیست عمار ..

من .. من ...

و بی اختیار محکم و با صدا به گریه افتاد ... لحظه ای عمار شوکه او را نگریست و متحیر لب زد:

—سمیره جان ... داری منو می ترسونی ...

چه چیزی توانسته بود تا این حد دختر شاداب مقابلش را افسرده سازد؟ رد غم را در نی نی چشمان او خوانده بود که بی طاقت نتوانست حرف را در دلش نگه دارد و بی محابا پرسیده بود... سمیره با کف دستانش صورتش را پوشاند و هق زد... دست خودش نبود نگران مهتاب و سرنوشتش بود ... او را به شدت دوست داشت، درست مثل خواهر نداشته اش ... درد مهتاب درد او بود ... مهتاب دیر آمده بود اما به اندازه سال ها دوری شان در دلش جا باز کرده بود ... این روزها وقتی نگاه مظلوم او را می دید دلش کباب می شد .. وقتی سکوتش را ، احترام به بزرگترش را .. ملایمت و مهربانی اش را به تک تک اعضای خانواده ... همه و همه دل سمیره را به درد می آورد ... همین امروز از صبح در کارهای خانه کمک کرده و لحظه ای از پا ننشسته بود و دست آخر هم به او کمک کرده بود تا برای مجلس امشب آماده شود... هیچ کس آب شدن ذره ذره مهتاب را نمی دید ... مگر نه این که خودش طعم

عشق را چشیده بود و می دانست هرگز نخواهد توانست جای
 عمار را به کسی دیگر بدهد ... بارها تا پشت در اتاق پدربزرگش
 رفته بود تا راز دل او را بر زبان آورد اما ترسیده بود از واکنش
 مهتاب ... می دانست اگر می خواست خودش می گفت ... دلش
 نمی خواست مثل بار پیش باعث دلخوری او شود ... سORN هم بعد
 از آن روز دیگر کنار کشیده بود ... خب سORN نمی توانست مثل او
 مهتاب و دغدغه هایش را درک کند ... همین ها باعث شده بود بار
 بزرگی بر دوش هایش احساس کند ... دلش نمی خواست برای
 عشق خودش پایکوبی کند ... حالا که عمار را داشت می فهمید چه
 قدر سخت است گذشتن ... اما ظاهرا عمار خوب توانسته بود دفتر
 احساس او را بخواند ... دست عمار آرام دست هایش را از روی
 صورت خیشش کنار زد و گفت:

—قراره زن و شوهرها چیزی از هم پنهون نکنن..

زن و شوهر؟ بی اختیار لبش به لبخندی تلخ جان گرفت و تنها
 سرش را به طرفین تکان داد ... عمار با آرامشی وصف ناپذیر گفت:
 —فکر می کنم چیز خیلی مهمی باشه که این جوری اشک تو رو در
 آورده وگرنه سمیره ای که من می شناسم سرتق تر از این حرفاست

که بخواد این طوری گریه کنه .. یادمه بچه که بودیم پسرها هم نمی
تونستن اشکتو دربیارن ...

چه خوب بلد بودش این مرد جذاب مقابلش ... حالا توانسته بود با
کلمات جادویی لبخند واقعی را بر لب های سمیره بنشانند ... دخترک
با شیطنت گفت:

-اوهوم ... خوب منو می شناسی ...

برق خوشحالی در چشمان عمار نشست و گفت:

-خب حالا منتظرم ببینم چی اشک خانومم رو در آورده ..

وای که این مرد خوب بلد بود از کلمات به جا استفاده کند "
خانومم قند در دلش آب کرد" با پشت دست اشک گونه هایش را
پاک کرد و شروع به گفتن هر آن چه نیاز بود کرد .. از مهتاب، از
امین و دست آخر از شهابی که با کوله باری از عشق آمده بود دنبال
دختر دایی اش اما او کوتاه نمی آمد ... عمار متفکرانه نگاهش می
کرد اما سمیره که دلش شوره مهتاب را می زد نمی توانست
سکوت کند و تند تند ماجرا را برای او بازگو می کرد .. بی اختیار
لبخند بر لبان عمار نشست و گفت:

-معلومه که خیلی دوشش داری؟

دخترک تندی سرش را تکان داد:

-مثل خواهرم می مونه ... می دونم الان باید درباره ی خودمون

حرف بزنیم اما دلم طاقت نداره می ترسم دیر بشه ...

عمار دستی به صورتش کشید و با کمی مکث گفت:

-بین سمیره ما الان باید بریم بیرون از اتاق و جواب بدیم ضمن

این که کلی آدم اون بیرون منتظرن و همین الانم زیادی طولش دادیم

...

دخترک لبش را گزید و عمار با نگاهی شیطننت بار گفت:

-خودت که می دونی که ممکنه راجع بمون ممکنه چه فکرای بکنن

.. اون وقت می شیم آش نخورده و دهن سوخته ...

سمیره که حالا احساس بهتری داشت ریز خندید و گفت:

-ببخشید ... من ..

-من نمی خوام عذر خواهی کنی .. من می گم همین فردا راجع به دختر عمه ات حرف می زنیم و یه راه درست پیدا می کنیم و مطمئن باش من از هیچ کمکی دریغ نمی کنم اما الان ...

سمیره تندی میان کلامش پرید و گفت:

-وایی مرسی من خیلی دوستت دارم ...

و تازه انگار که بفهمد چه گفته است هینی کشید و دست مقابل دهانش گذاشت ... این بار عمار نتوانست خودش را کنترل کند و بلند خندید :

-همین کافی بود برام ... اگه حرفی نداری پاشو بریم تا بیشتر از این برامون حرف در نیاوردن ... دخترک خجالت زده گفت:

-آخه هنوز هیچی ...

-منو تو خوب همو می شناسیم .. غریبه ام نیستیم ... من می خواستم بدونم تو واقعا منو دوست داری که الان فهمیدم همه چی اوکیه ... بقیه شرطا و حرفاتم به روی چشم...

نیش سمیره که باز شد ادامه داد:

-باید بگم منم خیلی دوستت دارم...

xxx

درست مثل کسی که روی سرسره نشسته و با سرعت مسیری را طی می کند و هیچ چیز دیگر در اختیارش نیست شده بود ... انگار هر لحظه بیشتر از قبل سرعت می گرفت و قادر به کنترل اوضاع نبود ... شب گذشته سمیره و عمار هم نامزد شده بودند و شاید همین موضوع تا حدودی قلب بی قرار مهتاب را آرام می کرد ... بی اختیار به یاد امین افتاد وقتی به او فکر می کرد بر دلش ترس می نشست و در همین مدت کوتاه چندین و چندبار شاهد رفتارهای هیسترک و عصبی مرد جوان شده بود حتی یک بار غیر مستقیم به حنا اشاره کرده بود که او هم از قلب مهربان پسرش گفته بود و این که امین دوران کودکی سختی داشته است و بسیار زود رنج است ... شب و روزش شده بود فکر و فکر ... از روزی که حالش خراب شده بود فهمید بود هرگز به این راحتی ها که فکر می کرده نمی تواند کسی را جایگزین عشق میان قلبش کند ...

امروز قرار بود برای دیدن و انتخاب لباس عروس بروند اما هیچ ذوقی نداشت .. خودش هم می دانست چند روز دیگر همه چیز

تمام شده و همسر شرعی و قانونی امین می شود ... اما برخلاف
ظاهر راضی اش ؛ دلش آشوب بود و بی قرار ... در این مدت چنان
اشتهایش را از دست داده بود که زیر چشمانش گود افتاده بود و هر
کسی می توانست بفهمد چیزی در این میان درست نیست بخصوص
سورن و سمیره که دلیل اصلی حال خرابش را می دانستند ... آماده
از اتاق بیرون زد و وارد راهرو شد با دیدن سمیره که دوباره پله ها
را بالا آمده بود شرمنده گفت:

-ببخشید داشتم می اومدم ...

سمیره از لای دندان کلید شده غرید:

-شازده تشریف آوردن ..

نگاه مهتاب رنجیده در نگاهش قفل شد... سمیره شانه ای بالا
انداخت:

-چی کار کنم نمی تونم قبول کنم تا آخرین لحظه مثل خر دجال
رو حرفت وایستی ... مهتاب هنوز وقت هست به خدا ...

خودش هم پشیمان بود اما این بار آبروی پدربزرگش و خانواده
 امین مقابل چشمانش بود ... لب های رنگ پریده اش به هم چسبید
 و سرش را تکان داد:

-اگه دوست نداری بیایی اذیت نمی کنم ...

سمیره عصبی غرید:

-وای مهتاب می خوام خودمو از دست تو دار بزنم ... همون بهتر که
 زن این مردک بشی ... بیا بریم زودتر ... راستی ..
 -بگو..

-بعدش با عمار قرار دارم قرار شد بعد دیدن لباس عروس تو بریم
 پیش عمار .. خب؟

لبش را زیر دندان برد .. اگر امین اجازه می داد .. این روزها با هر بار
 نزدیکی به او چیزهای جدیدی کشف می کرد و همین باعث می شد
 ترس بیشتری بر قلبش بنشیند...

-زانی من دیگه کم آوردم ...

و همزمان تی شرتش را از سر بیرون کشید و به سویی نامعلوم پرت کرد :

-فردا راه می افتم پسر ... یه کم خودار باش!

شهاب خسته از روز سخت و کلافه کننده ای که گذرانده بود پنجه به موهایش کشید و رو تخت خود را رها کرد و نالید:

-روزی صد دفعه دارم خودمو فحش می دم چرا حرف این پسر رو قبول کردم و اون روز تعقیبش نکردم ...

نُچ زانیار که به گوشش رسید با حرص گفت:

-می دونم الاغم دیگه ... آخه بگو مرتیکه اون گفت تو چرا مثل اوشکولا وایستادی نگاه کردی ...

-الان به خودت فحش بدی درست میشه ؟

مشتش را به پیشانی اش کوبید و با بی قراری جواب داد:

-اگه دیر بشه چی؟ اگه وقتی پیداش کنم که زن کس دیگه ای شده باشه چی؟

-شهاب ، مهتابی که من می شناسم هیچ وقت این کارو نمی کنه ...

نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و گفت:

-د لعتی دیگه خودمم نمی شناسمش ... مهتابی که من دیدم ...

زانبار میان کلامش پرید:

-مهتاب حق داره ... صدای گریه هاش از پشت در هنوز توی

گوشمه شهاب ... اون دختر اون قدری صاف و ساده بود که با کار

تو داغون بشه ... نگاه نکن به این دخترای دور و برمون بابا ... اینا

گرگایی ان واسه خودشون... من اون شب شکستن این دختر رو با

چشمای خودم دیدم ...

انگار قلب شهاب را کسی محکم به پنجه کشید ... درد تا مغز

استخوانش نفوذ کرد ... هر بار که فکر می کرد مهتاب چه اعتمادی

به او کرده بود، این همه ناباوری دخترک را می پذیرفت و قلبش به

درد می آمد ... خودش تمام باورهای دختر را نابود کرده بود ...

صدایش خش دار از گلو خارج شد:

-می دونم زانبار ... اما تا کی باید تاوان این خریّت رو بدم؟

- فردا میام ... دیگه خودمم نمی تونم دوریتو تحمل کنم پسر ... هر
چی باشیم آخرش بیخ ریش همیم ...

تلخ خندید :

- بیا .. شاید تو چیزی به نظرت رسید ... من که دارم دیوونه میشم ...
فکرم کار نمی کنه ...

xxx

صدای خشمگین و بم امین که آن جور داشت از مهتاب طلبکاری
می کرد وحشتزده اش کرده بود ... باور نمی کرد لحن امین با مهتاب
این طور باشد .. بی اختیار عقب کشید و پشت لباس عروس ها
مخفی شد ... امین که فکر می کرد او به دستشویی رفته، مهتاب را
شماتت کرد:

-من نمی فهمم تو که انقدر مقید بودی چرا نداشتی محرم بشیم ...
باورم نمیشه گیر همچین آدم اُملی افتاده باشم ...

صدای شکستن قلبش را شنید ... داشت تاوان چه را پس می داد؟
ندانم کاری اش؟ یا جواب ندادن به شهاب؟ حقش بود! اصلا او

این جا چه غلطی می کرد؟ وقتی امین خواسته بود او را در لباس عروس ببیند دیوانه شده بود... نه! نمی توانست، راه دادن امین به زندگی اش از پایه و بنیان اشتباه بود ... چرا این را دیر فهمیده بود؟! ... روز به روز تحت فشار بیشتری قرار می گرفت ... نه را پس داشت نه راه پیش .. خواسته بود این عشق را فراموش کند ، اما مگر می شد؟ مگر مقایسه ها دست از سرش برمی داشتند ... دایم صدای شهاب در گوشش زنگ می زد و بیچاره اش کرده بود ... جرات نمی کرد گوشی اش را روشن کند .. آن قدری مقید بود که می دانست حالا که نامزد مرد دیگریست نباید با شهاب حرف بزند ... با پاهای خود از چاله در آمده و در چاه عمیقی افتاده بود .. شب و روزش یکی شده بود بس که به این مسئله فکر کرده بود و راه به جایی نبرده بود ... چرا فکر می کرد عشق را می تواند به فراموشی بسپارد ؟ چرا فکر کرده بود از یاد بردن راحت است ؟ اما حالا مثل کسی بود که با هر بار نزدیکی امین انگار کسی دست روی گلایش می گذاشت تا خفه اش کند ... نفس کم می آورد و میمرد و زنده می شد ...

چشمان سمیره از شنیدن تک تک کلمات امین گرد شده و دست روی قلبش گذاشت ... باورش نمی شد امین این گونه با کلمات آزاردهنده مهتاب را مورد حمله قرار دهد .. نمی توانست بفهمد این همه طلبکاری از بهر چیست ؟ صدای مهتاب ضعیف و لرزان بود:

-من ... من ...

-تو چی مهتاب ؟ باورم نمی شه نداشتی لباس عروسو توی تنت بینم ..

سکوت مهتاب باعث شد تا سمیره کفری انگشتانش را مشت کند ... آخر این دختر چرا نمی توانست حرفش را بزند؟ از پشت لباس ها دور زد و طوری که نشان می داد از همه جا بی خبر است، نزدیک شان شد:

۱- اینجاید شما ؟

مهتاب که در آن لحظه انگار دنیا را به او داده بودند نفسش را بی صدا بیرون داد و لبخندی تصنعی زد و از کنار امین اخم کرده گذشت ... امین که اصلاً طاقت مخالفت های مهتاب را نداشت با حالی گرفته از کنار او گذشت و از آن ها دور شد..

-این چش بود ؟

مهتاب پلک بست و آرام زمزمه کرد:

-فقط بدون خوب موقعی رسیدی ...

xxx

در ماشین جز سکوت چیزی حکمفرما نبود... آرام دستش را روی دست مهتاب گذاشت و با حس سرمای تن دخترک کنار گوشش پیچ زد:

-راستش رو بگو این همیشه این طوری باهات حرف می زنه ؟
انگشتان مهتاب محکم انگشتانش را فشرد ... این یعنی الان جای حرف زدن نیست ... نگاه سمیره از پشت سر روی نیم رخ مرد جوان نشست ... برجستگی فکش نشان از خشمی پنهان می داد ... شاید اگر خودش با گوش های خود نمی شنید باورش نمی شد.. قلبش از مظلومیت دخترکی که همه به نحوی از او سو استفاده کرده بودند، به درد آمد ..

xxx

تمام مدت انگشتانش را در هم قفل کرده بود ... زیر نگاه عمار نفس کشیدن سخت شده بود .. حرف های سمیره همچون خنجر تیزی بر قلب بی نوایش فرود می آمد و زخمی تازه بر آن می نشاند ...

-بین مهتاب من درکت می کنم ... درسته تو از شهاب ضربه خوردی ...درسته که نمی دونم از سر چی نخواستی ببخشیش اما من نمی تونم توی این وضع بینمت ...قبول کن که اشتباه کردی ...
عمار با تحکم پچ زد:

-سمیره!

چشمان دختر خیس شد و با بغضی فاحش ادامه داد:
-به خدا راست می گم عمار .. دارم می بینمش که چطور زیر بار این همه تعهد آب میشه ... اصلا تو چرا به خاطر سورن به آقاجان قول دادی ؟ اصلا تو چرا باید به فکر دین آقاجون باشی ؟ مهتاب تو رو خدا یه چیزی بگو ... چرا حرف نمی زنی ؟

رنگ دخترک مقابلش چنان پریده و بی رنگ بود که برای لحظه ای ترسید مثل آن روز از حال برود .. دستش را دراز کرد و انگشتان یخ کرده ی او را گرفت اما لب های مهتاب لرزید:

- فکر می کردم میشه فراموشش کنم ... فکر می کردم همه چیز از یادم می ره ...

انگشتانش را از میان پنجه های سمیره بیرون کشید و چنگ چادرش شد و نالید:

- نشد ... نمی تونم ... آقاجون و سورن رو بهونه کردم که واسه خودم یه سدی برای برگشتم بسازم بازم نشد ...

عمار که تمام مدت در سکوت به دو دختر مقابلش نگاه می کرد حالا که مطمئن شده بود ، گفت:

-باید همین جا تمومش کنید ... نه برای شما خوبه نه برای اون جوونی که به شما امید بسته ... تا دیر نشده باید تمومش کنید ...
نفس در سینه اش حبس شد .. فکری که شب و روزش را پر کرده بود باید تمامش می کرد اما چگونه ؟ آبروی پدربزرگش ...حتی

امین ... خدایا با خود و بقیه چه کرده بود ؟ صدایش انگار از ته چاه
بیرون می آمد :

-نمیشه ... آبر...

سمیره میان کلامش پرید:

-بس کن مهتاب ... میشه .. باید راهشو پیدا کنیم ... ببین مهتاب تو
هم بخوای من دیگه با چیزی که امروز دیدم نمی دارم زن اون امین
دیوونه بشی ...

گفته بود که رفتار و نحوه برخورد او را با مهتاب دیده است .. اصلا
همین باعث شد که راحت تر بحث را در مقابل عمار باز کند و
حرف هایش را بزند ... مهتاب با حالی خراب و عاجزانه نگاهش
کرد اما سمیره بی توجه به او گفت:

- من خیلی به این قضیه فکر کردم ... می ریم پیش حنا و جون و تو
همه چی رو بهش می گی ... تنها کسی که می تونه بهمون کمک
کنه حنا و جون ... اون می تونه درکت کنه ... هم به نفع توئه هم به
نفع پسر خودش ...

نگاهش وحشتزده شده بود و بی اختیار می لرزید ...

-تو رو خدا مهتاب تا دیرتر از این نشده گوش کن ..
کسی در گوشش پچ زد "تا دیر نشده مهتاب!"

با رنگی پریده رو به سمیره کرد و گفت:

-یعنی چی کارم داره ؟

سمیره هم نگران جواب داد:

-قیافه اش که چیزی نشون نمی داد ... نکنه حنا نه جون هنوز بهش
حرفی نزده ... وای خدا !

هنوز هم باور نداشت تمام بعد از ظهر روز گذشته را نزد حنا نه در
امامزاده سبز قبا گذرانده بودند و او بالاخره حرف زده بود.. هنوز
هم آثار گریه ی شدید دیروز بر پلک هایش باقی مانده بود ... عمه
مهین را هم با گفتن رفته بودیم سبز قبا زیارت راضی کرده بودند ...
وگرنه با آن قیافه های نزار وقتی برگشته بودند باید صد تا سوال
جواب می دادند ... حنا نه ابتدا شوکه شده بود، بعد انگار کم کم
حس به دست و پایش آمده بود که درست حرف های مهتاب را تا

آخر شنیده بود ... هنوز صدای خودش در گوشش تکرار می شد "

منو ببخشید حنا جان .. تو رو خدا حلال کنید ... اما هر کاری کردم نشد ... نتونستم فراموش کنم ... می دونم این کارم ظلمه در حق امین اما اگه ادامه پیدا کنه بدتره ... کاش بتونید منو ببخشید "

چه قدر اشک ریخته بود .. از اجبار پدر بزرگش برای سورن گفته بود و از قولی که مجبور شده بود بدهد تا بشیر بی خیال سورن شود .. گفته بود هرگز فکر نمی کرده انقدر سریع خواستگاری پیدا شود که بشیر قبولش کند ... اصلاً نمی دانست چطور برای حنا جان تعریف کند تا زن بیچاره حرف هایش را هضم کند ... حنا جان آرام و بی صدا تمام مدت نگاهش را به ضریح کوچک داخل صحن امامزاده دوخته بود ... و دست آخر گفته بود با امین حرف می زند ... حلالم کنید های مهتاب بی جواب مانده بود و از امامزاده بیرون زده بود ... مهتاب حق می داد ... بدتر از این ها را تصور کرده بود اما سمیره گفته بود ماهی را هر موقع از آب بگیری تازه است ... دیر بود اما جای جبران داشت .. از رفتارهای عجیب امین حرفی به میان نیاورده بود ... نمی خواست زن بیچاره را بیشتر از این ناراحت کند ...

با صدای سمیره به خود آمد :

-مہتاب برم بگم حال نداری ؟

نگاہ دخترک خیره اش شد:

-نه باید با امینم حرف بزنم ...

و چادر بر سر کشید و از پله ها سرازیر شد ...

xxx

- حنانه جون با من چی کار داره ؟

امین نیم نگاهی به او انداخت و همان طور که فرمان را در دستش بازی می داد، گفت:

-بذار بریم خونه می فهمی ... منم نمی دونم ...

چهره ی امین چیزی نشان نمی داد .. خونسرد بود و آرام درست

مثل همیشه ... حنانه خواسته بود او را ببیند و امین را به دنبالش

فرستاده بود .. ظاهرا نتوانسته بود حرفی به امین بزند و احتمالا

خواسته بود در حضور خود او با امین صحبت کند ...وگرنه ممکن

نبود امین آن قدر ریلکس با او برخورد کند ... دوباره برای تعویض

لباس بالا رفته و در همین فاصله به سمیره گفته بود برای دیدن
حنانه به خانه شان می رود ... حالا که پا در این مسیر گذاشته بود
نباید سختی کار را بر گردن حنانه می انداخت .. خودش خراب
کرده بود و حالا باید جبرانش می کرد .. خب مسلما دادن این خبر
به امین برای حنانه هم کاری سخت بوده به او حق می داد ...
نفسش را به آرامی بیرون داد و با نگرانی باز هم پرسید:

-یعنی حنانه جون چی کارم داره ؟

شاید سوالش امین را به حرف می آورد اما او پوزخندی زد و گفت:
-ای بابا چه قدر می پرسی ... خب می ریم می فهمی چی کارت
داره دیگه ... به منم چیزی نگفت .. فقط گفت پیام دنبالت ... نکنه
چیزی شده من خبر ندارم ؟

بی اختیار تپش قلبش بالا گرفت ... انگشتانش را در هم چفت کرد
و زیر لب صلوات فرستاد .. کاش امین بتواند درکش کند ... اگر
قبول نمی کرد چه ؟ ته دلش هری فرو ریخت ... شقیقه هایش نبض
می زد و درد بدی در سرش احساس می کرد ... ناخواسته این مادر
و پسر را می رنجاند چیزی که هرگز دلش به آن رضا نبود ...

سال ها پیش پدرش هم زیر قولش زده بود و حالا مهتاب هم داشت پا جای پای او می گذاشت ... نگاه از دسته کیفش گرفت و به نیم رخ بی تفاوت او دوخت ... چرا نتوانسته بود در این مدت با او ارتباط درستی بگیرد؟ ... چرا حس می کرد امین خود واقعی اش را به او نشان نمی دهد؟ از نظرش امین بخصوص بود ... نتوانسته بود هیچ کدام را به حانه بگوید ... حالا که داشت از زندگی پسرش می رفت درست نبود عیب بر او بگذارد

امینی که او این روزها شناخته بود لحظه ای آن قدر خوب و جنتلمن بود و لحظه ای دیگر مردی پرخاشگر و ستیزه جو ... رفتارهای امین متناقض بود و این را تنها مهتاب دیده بود ... حانه مادرانه از تمام این عیوب می گذشت.. در این چند روز بارها واکنش های عجیبی نشان داده بود و دخترک را تا مرز ترس پیش برده بود ... اما امینی که حالا کنارش نشسته بود آرام بود و گاهی لبخند تا کنار لبش می آمد ... در دل دعا می کرد به کمک حانه بتواند حرف هایش را به او بزند ... امیدوار بود قانع شود و دلش را نشکند...

در میان افکار پریشانیش به خانه ی آن ها رسیدند ... امین اتومبیل
را در حیاط پارک کرد و گفت:

-برو تو مامان با تو کار داره ...منم الان میام ...
ندانست چرابی اختیار دلش آرام گرفت .. باید با حنانه حرف می زد
... می خواست ببیند چرا هنوز چیزی به امین نگفته است ؟
با پاهایی که نمی دانست چرا آن قدر سست و بی رمق شده بود
وارد خانه شد ... داشت جان می داد ... دم غروب بود و چراغ ها
روشن .. صدا زد:
- حنانه جون کجایی ؟

صدایی از حنانه بلند نشد، با قدم های بی جانش به سمت آشپزخانه
رفت ...شاید آن جا مشغول بود اما همزمان با شنیدن صدای در به
عقب برگشت ... امین بود که خیلی آرام در را می بست ...
نگاهش روی در بسته ماند و بی نفس و با رنگی پریده کامل به
طرفش چرخید:

-پس حنانه جون کو؟

لب های امین کش آمد و گفت:

-ا مامان نیست؟..گفته بود که خونه ست ...یعنی کجا رفته؟

لحن غریب و پر از تمسخر امین تنش را به لرزه در آورد ... حجمی از ترس بر وجودش هجوم آورده بود ...کسی به قلبش چنگ زد ...
چهره امین عجیب تغییر کرده بود ... پر از ترس فریاد زد:

-چرا منو کشوندی این جا؟

صورت امین در آن واحد تغییر حالت داد ... به جای آن صورت
خونسرد و آرام کم کم خطوطی عمیق و عصبی در جای جای
صورتش پدیدار شده بود ... دست در جیب های شلوارش فرو برد
و با پوزخندی جلو آمد:
-راستشو بگم ...

قلب مهتاب با ضرب در سینه می کوبید ... چیزی تا مرز بی هوش
شدنش باقی نمانده بود ... ضعف بدی پیدا کرده بود ... حالا مطمئن
بود حنانه همه چیز را به او گفته بود... .

بی اختیار لب هایش لرزید:

-ببین امین من باید زودتر می گفتم ...

چشمان مرد جوان گستاخ و دریده به نظر می رسید و مهتاب
ترسیده، نشانه های خوبی در آن ها نمی دید :

-حنانه جون باهات حرف زده ؟

سر امین به نشانه آری بالا و پایین شد ... تتمه ی انرژی مهتاب با
همین سر تکان دادن ته کشید :

-حدسشو می زدم ... از اون پدر عوضی همچین دختری بعید نیست
...

تن مهتاب یخ کرد ... بی شک تن پدرش را در گور لرزانده بود ...
-اونم مثل خودت یه آشغال بود .. مادرمو بدبخت کرد و رفت پی
عشق و حالش...

مهتاب قدمی به عقب برداشت ...

-بذار توضیح بدم ...

امین در کمال آرامش جلو آمد ... حالات صورتش ته دل دخترک را
آشوب میکرد...

-بابام نمی خواست مادرت اذیت شه ... باور کن ... منم .. منم ...
 لب هایش لرزید ... جرات ادامه دادن نداشت ... چرا ان قدر احمق
 بود که با امین راه افتاده و به خانه شان آمده بود ؟... چرا آن قدر زود
 باور بود؟!

-وقتی دیدم مانع محرم شدنمون شدی باید می فهمیدم ریگی تو
 کفشت هست ... اما خب هیچ مشکلی نیست ... من می بخشمت

رنگ از رخ مهتاب رفت ... این لحن کشدار و چندش آور نوید
 خوبی نمی داد:

-البته به یه شرط دختر جون ...
 تمام نفس مهتاب رفت ... این لحن مهربان ؟ بی اختیار جیغ کشید :
 -چی از جونم می خوای؟

-با خودت گفתי کی ببو تر از امین ؟ ها ... اون از پدرت که اون
جور مادرمو نابود کرد اینم از تو که می خوای بی آبروم کنی ..

و در حرکتی غافلگیرانه به سمت مهتاب حمله کرد و بازوی او را
گرفت و به سمت خود کشید ... دخترک همچون گنجشکی بی پناه
می لرزید .. از میان دندان های کلید شده غرید:

-تو چی خیال کردی دختر جون ... امشب از تموم چیزهایی که
پنهان کردی برام حرف می زنی. اما قبلش مال من میشی ... فکر
کردی می دارم به همین راحتی بذاری بری ؟

نفس مهتاب رفت ... قفل کرده بود و قادر به واکنشی نبود ...
چشمان وحشتزده اش داشت از حدقه بیرون می زد ... چنگال های
مرد آن قدر قوی و محکم دور بازویش تنیده شده بود که جای هیچ
راه فراری نبود ... امین با دست دیگر چنان شال و چادر از سر او
کشید که وحشتزده جیغی بلند کشید ...

-هیش ساکت شو ... می فهمی ساکت ... قول می دم اذیت نشی
...مگه من شوهرت نیستم ... راضیت می کنم ... به مامانم گفتم خودم
راضیت می کنم !

لب های مهتاب لرزید .. درست مثل پرنده ای بی پناه گیر چنگال
های او افتاده بود ... داشت تاوان می داد ... آری تاوان اشتباهی بس
بزرگ ...

تقلا کرد با تمام وجود ... باید هر طور شده خود را از دستان این
مرد نجات دهد ... اما زور و بازوی امین مثال زدنی بود ... دستش را
که به سمت مانتوی او برد و دکمه هایش را با ضرب درید ، مهتاب
بلند به گریه افتاد و نالید:

-ولم کن کثافت ... تو رو خدا ولم کن ...

-می خوام بفهمم ... باید بدونم ... هر چند که هنوز مطمئن نیستم
سالم باشی ... مامان می گفت یه مدتی با اون مرتیکه محرم بودی ؟
بند دلش پاره شد ...
-ولم کن لعنتی ...

و چون ببری وحشی ضربه ای به صورت او نواخت اما امین
رهایش نکرد و بدتر بازوانش را دور تن دختر حلقه کرد و با یک

ضرب او را به زمین کوبید .. پشت سرش چنان به زمین اثابت کرد که از درد پیچیده در آن نفسش رفت ... چشمانش لحظه ای تار و سیاه شد اما خودش هم می دانست قرار است چه بلایی بر سرش نازل شود حالا وقت بیهوش شدن نبود ... به زحمت چشمانش را باز نگه داشت ... اجازه نمی داد آن قدر راحت به دست مردی روانی به انحطاط کشیده شود ... تمام قوايش را جمع کرد و فریاد کشید:

-ولم کن ... کمک ... خداااااااا!

دست امین روی دهان دخترک نشست و با قدرتی عجیب که به دیوانه ای زنجیری می مانست گفت:

-هیششششش ... ساکت شو... هیچ کس نیست کمکت کنه ... پس دست و پای بیخودی زن ... فهمیدی ؟ قول می دم با منم مثل اون مرتیکه بهت خوش بگذره ...

دخترک که حالا در اثر فشار دست او راه نفسش بسته شده و بی نفس شده بود و در حال از هوش رفتن بود آخرین تلاشش را کرد و چنگی به صورت او کشید ... درد تا مغز استخوان مرد نشست اما هیستریک و بی توجه به حال او گفت:

-درست مثل یه ماده شیر وحشی ... عزیزم داری حالم دلمو خوب می کنی ...

چشمان دخترک به سفیدی گرایید نفسش قطع شده بود که امین متوجه حال بد او شد دستش را برداشت و سیلی به صورت او زد و فریاد کشان غرید:

-نفس بکش الان موقع موش مرده بازی نیست ..

نفس گیر افتاده در سینه ی مهتاب را با سرفه های خشکی بیرون پرید و امین با لحنی کش دار گفت :

-نمی ذارم از زیر دستم قسر دربری ... باید بفهمی بابات با ما چی کار کرد .. نمی ذارم بهم رکب بزنی ...

اینبار دست به سمت لباس زیر مانتوی دخترک که برد جیغ مهتاب و خدا را فریاد زدنش فضای خانه را پر کرد ... دست امین بالا رفت و چندین بار پی در پی با ضرب روی صورت دخترک نشست ... خشم ، حرص، دیوانگی، نفرت، کینه ، در قالب ضربه هایی سنگین و وحشتناک بر سر و روی دخترک باریدن گرفته بود ... امین امان نمی داد... جنونی که سال ها در دلش تلنبار شده بود حالا پیش از موعد

بر سر مهتاب باریدن گرفته بود ... خون از بینی و لب و دهان
مهتاب بیرون زد ...

-خفه شو لعنتی ... گفتم جیغ زن ...

جیغ های دردناک دخترک تمامی نداشت و همین امین را بیشتر از
قبل دیوانه می کرد اما دست از زدن بر نمی داشت ... زیر دست او
کم کم بی رمق از آن همه ضربه هایی که خورده بود نفسش به
قهقهه رفت .. زیر پای مرد مقابلش داشت جان می داد که ضربه
هایی به در خورد و پشت بندش شکسته شدن در و ورود حنانه و
سمیره و سورن به داخل خانه همزمان شد ...
درست وقتی نگاهش روی سمیره خشک شد چشمانش تار شد و
پلک هایش بر هم افتاد. حالا می توانست برای همیشه بخوابد ..

از جا بلند شد و بار دیگر به سمت پنجره رفت ... نگاهش را به
شب دوخت ... کلافه نفسش را بیرون داد ... هنوز زانیار نرسیده بود
و او ساعتی بود که بی قرار اتاق را بالا و پایین می کرد... تمام

مدت تلاشش را کرده بود اما نتوانسته بود ردی از مهتاب بیابد ...
 این روزها فقط به امید بخشش مهتاب در این شهر مانده بود ... این
 که شاید زنگ بزند و بگوید دست از تنبیه او برداشته است و او را
 ببخشد اما ظاهراً مهتاب همان طور که گفته و نوشته بود هرگز او را
 نمی بخشید ... آهی کشید و گفت :

-حالم خیلی بده مهتاب ... چطوری بدون تو طاقت بیارم دختر ...
 چند لحظه مکثی کرد و به طرف گوشی و سوئیچ ماشینش رفت ...
 آن ها را برداشت و این بار بی معطلی از اتاق خارج شد ...
 وقتی سوار اتومبیلش می شد انگار کسی قلبش را محکم در سینه می
 فشرد ... نشست و اتومبیلش را روشن کرد ... باید دوری در شهری
 که مهتاب در آن نفس می کشید می زد تا بلکم آرام گیرد ... همزمان
 پخش ماشینش روشن شد و آهنگ غمگین این روزهایش فضای
 اتاق را پر کرد :

برای داشتن عشقت

همه دنیا رو گشتم

واسه خاطر عزیزت



از دلم ساده گذشتم
می دونم بر نمی گردی
انتظار فایده نداره
چشمای مونده به راهم
تا ابد می خواد بباره
آخ چقدر سخته جدایی
دیگه چشمتو ندیدن
دل بریدن از من و ما
به تو هرگز نرسیدن
من همون عاشق خستم
که برای تو غریبم
قصه هات همه دروغ بود
با چشات دادی فریبم
قلبمو به پات شکستم

تکه هاشو بیا بردار

آخرین حرفمو بشنو

عشق من خدا نگه دار

عشق من خدا نگه دار

عشق من خدا نگه دار.....

آخ چقدر سخته جدایی

دیگه چشمتو ندیدن

دل بریدن از من و ما

به تو هرگز نرسیدن

به انتهای جاده که رسید بی نفس شده بود ... آیا می توانست باری

دیگر بدون او از دیارش برود ... نه اگر می رفت بی شک قلب و

همه ی روحش را باید جا می گذاشت ... حالا که مهتاب او را

نبخشیده بود چیزی جز یک جسم خسته با خودش نداشت که هر

روز این ور و آن ور ببرد... شیشه را پایین داد و آرنجش را لبه ی آن

گذاشت و انگشت اشاره اش را بر دهان گرفت و زیر دندان محکم

فشرد.. تا رسیدن به انتهای این شهر مهتاب مال او بود اما وقتی برای همیشه آن جا را ترک می کرد ... در افکار خود غوطه ور بود که تلفن همراهش زنگ خورد .. بی حوصله گوشی اش را از روی کنسول ماشین برداشت ... شاید زانیار بود اما با دیدن نام مهتاب در آن ساعت خلوت از نیمه شب چنان پایش را بر روی ترمز کوبید که ماشین با جیغ وحشتناکی میان جاده ایستاد ... ناباورانه گوشی را لمس کرد و در سکوت خود را به صدای او سپرد اما قبل از آن که حس شیرین صدای مهتاب بر گوشش بنشیند صدای دخترکی گفت:

-آقا شهاب !

بی نفس از تر قبل نالید:

-شما کی هستی؟

-من دختر عمه مهتابم ...

و به گریه افتاد ... بند دل شهاب پاره شد ... و با بدبختی پچ زد:

-چی شده ؟

-آقا شهاب بیایید ...

آشوب در دلش بی داد کرد و فریاد زد:

-می گم چی شده ؟

سمیره هق زد و تکه تکه کلمات بر زبانش جاری شد:

-بیایید ... مهتاب ... بیمارستان ... حالش ...

شهاب دیوانه شد... بی نفس شده بود یا اتاقک ماشینش این قدر
تنگ و بی هوا شده بود ... در را با قدرت باز کرد و از ماشین بیرون
پرید ... شنیدن نام بیمارستان راه نفسش را بسته بود.. در کسری از
ثانیه هزار و یک فکر برسرش هجوم آورده بود و داشت خفه می شد
...

-کجا ؟ از چی حرف می زنی ؟ کدوم بیمارستان ؟

سمیره با ضعف و بی رمق گفت:

-براتون پیامک می کنم ... فقط بیایید..

قلبش سنگین شده بود و نفسش به سختی بالا می آمد تا پیامک
سمیره رسید نفهمید چطور پشت رل نشست و تاخود بیمارستان پا
گاز روی پدال از برنداشت ...

xxx

مرز سخته را رد کرده بود... انگار یکی قلبش را محکم میان پنجه می فشرد و رهایش نمی کرد ...دردی که در قفسه سینه اش پیچیده بود با حرف های سمیره و سورن از بلایی که بر سر دخترک آمده بود شدت بیشتری گرفت ... چطور می توانست کسی آن قدر روانی و وحشی باشد ... امین بازداشت شده بود.. هر چند که قبل از آن از حملات سورن در امان نمانده بود اما دل مرد جوان آرام نمی گرفت ...

حالا مهتاب با حال و روزی نامناسب روی تخت بیمارستان افتاده بود ... شهاب دست روی قفسه سینه اش گذاشت و با گفتن آخ روی نیمکت نشست ... جایی میان قلبش همان بخشی که نام مهتاب و عشقش در آن حک شده بود به شدت می سوخت ... باورش نمی شد مهتاب گیر یک دیوانه بیفتد ... همه اش تقصیر او بود ... تقصیر اویی که مهتاب را به آن جا کشانده بود ... و همین عذابش را زیاد کرده بوده .. سمیره با اشاره سورن به سمت آب خوری رفت و لیوانی آب برایش آورد ... سورن دست دراز کرد و لیوان را گرفت و به دست شهاب داد:

-بخور .. می دونم حالت چه قدر بده همه ی ما حالمون بده ...

حالش بد بود؟ رسماً داشت میمرد ... عنان از دست داد و محکم زیر دست او زد ... لیوان پلاستیکی پخش زمین شد :

-پس شما ها کجا بودید که همچین بلایی سرش آوردن .. شماهایی که این همه ادعاتون میشه ...

نگاه سورن پر ازندامت بود ... از سر شب که مهتاب را آن طور از زیر دست و پای آن روانی بیرون کشیده بود خراب بود خراب .. اگر حنانه همان ساعت بی خبر از همه جا برای حرف زدن با بشیر نیامده بود ، اگر سمیره نمی فهمید که امین، به قصد دروغ گفته و سورن و حنانه را در جریان نمی گذاشت شاید مهتاب حالا زنده نبود یا اگر بود هم دیگر همه چیز بر باد رفته بود ... هر بار که یاد چهره مهتاب می افتاد از خودش شرمش می شد ... از این که حرف های او را باور کرده بود و او را به دست گرگی چون امین سپرده بود ... جوابی برای شهاب نداشت ... همان قدر که شهاب مقصر بود آن ها هم مقصر بودند ..

این بار خودش به سمت آبخوری رفت و لیوانی را پر از آب کرد...
 به سمت شهاب برگشت و بار دیگر لیوان را به سمت او گرفت...
 شهاب با صورتی که به کبودی می گرایید دست رد به سینه اش نزد
 و لاجرم آب را سرکشید و زیر لب زمزمه کرد:

-باید ببینمش ... باید بینم چه بلایی به سرش اومده؟
 سورن بازویش را گرفت و سعی کرد او را به آرامش دعوت کند:
 -بشین پسر خوب کجا؟ باز می خوای واسه مهتاب دردسر درست
 کنی؟

چشمانش را پر از خشم درشت کرد:
 -از چی حرف می زنی؟ اصلاً تقصیره منه احمقه که اون روز به
 حرف تو گوش کردم ... می دونی با من و مهتاب چی کار کردی؟
 سورن سرش را پایین انداخت :

-خودش نمی خواست ... زوری که نمی شد ... می شد؟
 شهاب پوفی کرد و حرصی تر گفت:

-چرا نداشتید دوباره ببینمش ... چرا همه چی رو از دسترس من
خارج کردید که نتونم پیداتون کنم ... الان خوب شد ؟ این بود
حواس جمع تون ؟

سورن هم عصبی بود از این همه اعتماد به امین و سپردن دختری که
امشب به طرز فجیعی زیر ضربات وحشیانه او داغان شده بود ... اما
صدایش خفه بلند شد :

-کی فکر می کرد این مردک تا این حد دیوونه باشه ؟ ما خودمونم
شوکه ایم ...

پوزخند شهاب بلند و صدا دار بود ... مقابلش ایستاد و با تحکم
گفت:

-می خوام ببینمش ... دیگه هیچ کس حتی خودش نمی تونه مانع
بشه ...

سورن حال او را می فهمید اما بالاجبار گفت:

-همه اون بالان ... پدربزرگم .. مادرم و حتی حنانه مادر امین ... اون
وقت تو می خوای بری و درست وسط معرکه چی بگی ؟ اگه تو

رو بینن ممکنه هزار و یک بهتون به مهتاب ببندن ... می فهمی ؟
 امین عوضی تر از این حرفاست ...

شهاب پوفی کرد و از میان دندان هایش غرید:

-خودم می کشمش ... اینو بهت قول می دم ... اون مردک رو خودم
 می کشم...

هنوز نمی دانست مهتاب در چه وضعی است ... هنوز ندیده بودش
 و امیدوار بود در حد حرف های سمیره و سورن باشد ...

به محض ورود به حیاط بیمارستان توسط سورن و سمیره محاصره
 شده بود ... هر چه می دانست از گفته های آن ها بود و تصورش را
 هم نمی توانست بکند دخترک چه حالی دارد ... سورن دوباره او را
 در جایش نشاند و گفت:

-بین شهاب درسته که به خاطر کاری که با دخترداییم کردی ازت
 خوشم نمیاد اما چی کار کنم که مطمئنم مهتاب فقط با تو خوشبخته
 ...

شهاب بی حوصله توپید:

-دمت گرم بابا ... واسه همین بود اون پیامکو دادی و بعدشم
گوشیتو خاموش کردی... می دونی چند وقته دارم می گردم دنبالتون
... دستم به جایی بند نبود ... هنوزم می گم نباید مهتابو از دسترم
خارج می کردی سورن...

سورن چند قدمی راه رفت ...هر لحظه بیشتر از قبل خود را
سرزنش می کرد.. بی قراری از وجناتش می بارید:
-چی کار می تونستم بکنم؟ ... مهتاب نداشت ... اون پیامکم جلوی
خودش زدم برات ... گفتم شاید کوتاه بیاد اما نیومد ... پسر کاری
کردی که هیچ رقمه حاضر نبود ببخشدت اون وقت دستی دستی
خودشو گرفتار این مرتیکه کرد ...

شهاب مثل مصیبت دیده ها پنجه بر موهایش فرو برد ...یک فکر
وحشتناک در سرش جولان می داد و جرات پرسیدن نداشت ... از
وقتی پا به بیمارستان گذاشته بود و سمیره و سورن آن طور مقابلش
ایستاده بودند و اجازه بالا رفتن نداده بودند این فکر بیشتر بیچاره
اش کرده بود ... بالاخره با جان کندن پرسید:
-سورن ... تو مطمئنی ...

صدایش آن قدر عاجز و درمانده بود که سورن خیلی راحت
 منظورش را گرفت ... نگاهی پر معنا به سمیره انداخت و همین
 باعث شد دخترک چند قدمی از آن ها دور شود ... کنار شهاب که
 حالا بی رمق نشسته بود نشست و دست روی شانه اش گذاشت :
 - مطمئن باش خودم می کشمتمش ... زنده اش نمی داشتم ...

بار دیگر قلب شهاب در سینه فشرده شد .. این حس عذاب وجدان
 داشت بیچاره اش می کرد ، هر چیزی هم که نداشت غیرت و
 تعصب اش آن قدری بود که با شنیدن آن اتفاق خونس به جوش
 آید .. به حرف سورن اعتماد داشت .. زیر لب خدا را شکر کرد
 ...همزمان گوشی اش زنگ خورد این بار زانیار بود ... تماس را
 برقرار کرد و بی رمق جواب داد ... زانیار هم رسیده بود اما وقتی
 شهاب توضیح داد که در بیمارستان است شوکه شد .. شهاب کوتاه
 او را در جریان گذاشت و آدرس بیمارستان را برایش ارسال کرد ..

بعد از اتمام تماس کمی آرام گرفته بود .. آمدن زانیار در این شرایط
می توانست کمک بزرگی برای او باشد ...

وقتی دوباره روی نیمکت نشست ، شقیقه هایش را با کف
دستانش فشرد و نالید:

-همش تقصیر منه ... بذاره براش جبران می کنم ... فکر نمی کردم
مهتاب انقدر یه دنده باشه ...

دست سورن روی شانه اش نشست:

-می ذاره ... ما همه مون یه رگ یه دنده بودن تو خونمون هست...
باید آرام پیش بری... الان مطمئنا اونقدری حالش بد هست که
شاید حالا حالا ها حالش خوش نشه ... اما من و خواهرم مطمئن
بودیم عشق می تونه دوباره خوبش کنه ... تو می تونی دوباره سر
پاش کنی ... برای همین این دفعه دیگه تامل نکردیم ...

-می گی چی کار کنم ؟ باید چی کار کنم که مهتاب منو ببخشه
سورن متفکرانه نگاهش کرد و لب زد:

-هر کاری از دستت برمیاد انجام بده ... باید بتونی دوباره دلشو به
دست بیاری ... فقط خودتو کنترل کن ... باید آرامش داشته باشی ...

اون الان بیشتر از جسمش روحش آسیب دیده .. شهاب مرهم
زخماش باش ...

xxx

آرام و به نرمی وارد اتاق شد ... نزدیک صبح بود که بالاخره همه
رضایت داده و به خانه برگشته بودند ... حال عمومی مهتاب بهتر بود
و تنها سمیره در کنارش مانده بود و البته شهابی که در محوطه
بیمارستان در کنار زانیار که تازه رسیده بود منتظر رفتن خانواده
مهتاب منتظر مانده بود ... فعلا به صلاح دید سORN نباید کسی از
حضورش خبردار می شد ... دیگر حاضر نبود برای لحظه ای با
خطاهایش دخترک را به خطر بیاندازد ... قلبش هر بار از تصور چهره
مهتاب فشرده می شد و برای دیدن او ثانیه شماری می کرد ...
گامی به جلو برداشت و در تاریک روشنی اتاق نگاهش را به سمت
دخترکی کشاند که صورتش به سمت دیگر بود و به راحتی نمی شد
چهره اش را دید .. با کمک پرستار بخش که بی قراری اش را دیده
بود و سمیره ای که جای خود را به او داده بود، حالا می توانست
کنار مهتاب باشد ... آرام و پاورچین به سمت تخت رفت ... باید قبل
از بیدار شدنش او را می دید ... حالا هر چه بیشتر نزدیک می شد

دیدن نیم رخ مهتاب نفسش را تنگ تر می کرد، ناباورانه از دیدن
 چهره او قلبش در جا ایستاد ... مشتش را گره کرد و مقابل دهانش
 گرفت ... باید صدای ناله اش را در سینه خفه می کرد ... چطور
 توانسته بود این گونه بر صورت او تازیانه بزند ... جای جای سیلی
 ها و کبودی و پارگی عمیق کنار لبش و بینی که به خاطر خونریزی
 بانداژ شده بود قلب شهاب را برای دقایقی از ضرب انداخت ...
 مردمک چشمانش لرزید و بی صدا هق زد ... مشتش با ضرب روی
 لبش می نشست و اشک از گونه اش جاری بود .. پاهایش قفل کرده
 بود که جان جلو رفتن نداشت؟ این مصیبت فقط و فقط عاقبت کار
 خودش بود و بس ... بی شک او مسبب این بدبختی بود ... چطور با
 کارش عاقبتی این چنین برای دخترک مقابلش رقم زده بود ... گاهی
 همین بود، یک اشتباه عواقب و نتایجی فاجعه بارتر از انتظار به بار
 می آورد ... قلبش دردناک تر از قبل فشرده شد و بی اختیار صدا از
 گلویش خارج شد ...

-آخ ... آخ ..

انگار تمام درد مهتاب را به جان او ریخته بودند که تنش به زق زق
 افتاده بود... پلک های مهتاب به نرمی از هم فاصله گرفت و چشم

باز کرد ... سخت و دردناک سرش را به سمت صدا چرخاند ... دنیا
 برای شهاب ایستاد و مثل مصیبت زده ها هر دو دستش را روی سر
 گذاشت و بی اختیار گامی به عقب برداشت ...
 -وای ... وای ...

آن روانی با مهتابش چه کرده بود؟ ... آن هم با کسی که لطافتش
 همچون برگ گلی بود... حالا دیدن صورت کاملاً داغان شده ی
 دخترک ، آتش به جانش می نشاند ... باید می رفت و میمرد ...
 نتیجه و عاقبت ندانم کاری اش را می دید ... اگر مراعات حال
 مهتاب نبود سرش را با ضرب توی دیوار می کوبید تا بلکم دلش
 آرام گیرد ... لب های دخترک لرزید و با صدایی که در اثر جیغ
 هایش گرفته و خش دار شده بود لب زد:
 -شهاب!

شاید داشت خواب می دید که شهاب آن جاست ... خوابی که هرگز
 رهایش نمی کرد ... انگار شهاب را بین خواب و بیداری از دست
 داده بود .. به همان اندازه واقعی و به همان اندازه رویایی ... شهابی

که لعنتی وار عشقش در دلش کم نشده بود ... چانه اش که لرزید
شهاب خود را به تخت رساند و نالید:

-جانِ شهاب ... عمرِ شهاب ...

قطره اشکی از چشم مهتاب جوشید و به سمت بالش سر خورد...
سر شهاب پر درد به طرفین تکان خورد، باورش نمی شد... روی
صندلی کنار تخت نشست و با کف دستانش صورتش را پوشاند ...
- خدا لعنتم کنه ... خاک بر سرت شهاب ... چی کار کردم باهات ...
وای خدا ... وای ...

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشممو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره

بعد تو پا میذارم تو رویا

با خیال تو هرشب همینجام

اشک چشمام تمومی نداره ، نداره

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو با قلب داغون

نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم

باز کنارم تورو قرض میکردم

تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون

لعنت به حسی که نداشته هیچ کسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه پشتته تو سختیا

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پُره

لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتمو

به من که زندگیمو پای تو گذاشتمو

همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخوره

کنار تخت نشسته بود ... آرنج هایش حایل لبه تخت بود و چشم
دوخته بود به دخترکی که دقایقی بود ملافه سفید را تا بالا سری
کشیده ، صدای حق حق هایش فضای اتاق را پر کرده بود ... قلبش
چنان از ضرب افتاده که انگار مرده بود ... دیدن مهتاب در آن سر و
شکل داشت می کشتش ...

حق من نیست چشاتو نبینم

باز نتونم کنارت بشینم

از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم

باز مییچه صدات توی گوشم

دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم

باز بیا و همه باورم شو

باز رفیق چشای تَرَم شو

باز بیا عاشقم شو دوباره ، دوباره

دستش به سمت ملافه رفت. نرم و آرام آن را از روی صورت
مهتاب پایین کشید و لبش را محکم زیر دندان فشرد ... شک نداشت

آن مردی را که با او چنین کرده بود را خواهد کشت ... با هر بار دیدن آن چشمان خیس و صورت داغان شده انگار کسی زیر پای قلبش را خالی می کرد که هری فرو می ریخت... حالا عصبانیت و خشم داشت جای هر حسی را در دلش پر می کرد... ملافه میان انگشتانش مچاله شد و از میان دندان های کلید شده غرید:

-برای فرار از من، یه انتخاب اشتباه ... چی کار کردی با خودت مهتاب؟

پلک های خسته و خیشش را بست ... دیدن شهاب آن جا و با آن حال پریشان آخرین چیزی بود که می توانست تصورش را بکند ... امشب مرده بود ... همان جا زیر مشت و لگدهای بی رحمانه امین جان داده بود و تمام...

پوزخندی زهر آلود بر کنج لبش نشست و همزمان قطره اشکی درشت از زیر پلک های بسته اش بیرون خزید ... شهاب حرصی و خشمگین پنجه به موهای خود کشید و نالید:

-روزی هزار بارخودمو برای ازدست دادنت لعنت می کنم و امشب هزار برابر بیشتر از قبل ... امشب آتیشم زدی دختر ...

نفس مهتاب تنگ شده بود ... طاقت عاشقانه های شهاب را نداشت
... حالش خوش نبود ... هق زد:

-برو شهاب ... تو رو خدا برو ...

کاش میشد دستاتو قرض میکردم

باز کنارم تورو قرض میکردم

فریاد شهاب بلند شد:

-کجا برم لعنتی؟ بدون تو کجا برم! ... برم که این جوری پیدات

کنم؟ آره؟

بی طاقت نزدیکش شد و چشم در چشم او شمرده شمرده گفت:

-نه مهتاب نه ... من دیگه ... هیچ ... جا ... نمی رم ... اینو بفهم!

لب ها و چانه دخترک با هم لرزید... دست شهاب جلو رفت ...

دلش لک زده بود برای آغوش کشیدن او ... حاضر بود همان جا

جان بدهد اما قبلش به اندازه یک نفس او را میان بازوهایش بکشد و

دمی عمیق از وجودش بگیرد ... مهتاب چه می دانست از حال

بدش! از آن حجم بی قراری دیوانه کننده ... انگشتانش که میان راه

در هم مشت شد و کنار بالشت دخترک نشست غریب:

-می کشمش مهتاب ... به ولای علی اون نامردی رو که باهات این
کارو کرده زنده نمی دارم...

حالا آن قدر نزدیکش بود که هرم نفس هایش را روی پوست
صورتش حس می کرد ... قلبش داشت از زور تکان های شدید از پا
درش می آورد ... بعد از روزها بی قراری و تنهایی شهاب این جا
بود ... دیگر قادر به گفتن کلمه " برو " نبود . تنها توانست
صورتش را به سمت مخالف بچرخاند ... نگاه شهاب تیز و برنده
بود ...

مرد جوان بی قرار انگشت زیر چانه اش گذاشت و با کمترین لمس
ممکن ، نرم آن را به سمت خود کشید:
-منو نگاه کن !

تنها شهاب بود که می توانست لمسش کند ... این دست ها
روزگاری آرامش دهنده ترین دست ها بودند ... امشب ترسیده بود
از دستانی که داشت به هرز می رفت و شکنجه اش کرده بود ... اما
این دست ها حمایتگر بودند ... دستانی که روزها و شب ها حرمتش

را نگه داشته بودند و جز ستایش کاری نکرده بودند ... حالا می توانست تفاوت دست ها را بفهمد ، نه؟

نگاهش بی آن که ممانعتی کند در چشمانش نشست و شهاب گفت:

-نمی بخشیم؟ ... منم بودم نمی بخشیدم! ... اما دیگه نمی دارم یه لحظه هم این جا بمونی... با خودم می برمت ... شده این دفعه دست و پاتو ببندم این کارو می کنم ...

قلب مهتاب در جا ایستاد ... لب هایش لرزید و با صدایی که مرتعش بود گفت:

-خوابشو دیده بودم ...

شهاب همین طور محکم او را در خواب تهدید کرده بود .. لباس عروس تنش بود که شهاب داشت با خودش می برد ...
-برام تعریف کن مهتاب...

درست مثل آن شب هایی که در کلبه مراقبش بود مثل همان شب هایی که گاهی کابوس مادر بزرگش را می دید و با گریه از خواب می پرید، درست مثل همان شب ها ... شهاب تا خود صبح مجبورش می کرد خوابش را تعریف کند و مثل گنجشکی باران زده میان بازوهایش جمع می شد و از خواب پریشانش می گفت... داغ دلش تازه شده بود..

-دیگه هیچی مثل قبل نمیشه شهاب ... میشه؟

مقصر بود هم خودش هم مرد مقابلش ... امشب تا مرز انحطاط رفته بود .. شهاب داغان و با چشمان خیس نالید :

-مہتابِ من انقدر کینه ای نبود... مہتابِ من اون قدر مہربون بود که باعث شد من زیادی و هم برم داره که هر اتفاقی هم که بیفته منو ول نمی کنه بره ... مہتابِ من خودِ خود عشق بود ... من به خدای کریم و بخشنده مہتابم ایمان داشتم که هر خطی کردم ...

دخترک خجل نگاهش را از او گرفت و به پنجره کوچک اتاق دوخت ... به شدت از دست اودلگیر بود ... شاید وقتی که بیشتر فکر می کرد بخشیده بودش .. از همان اول ... اما دوری را ترجیح

داده بود ... گذشته بود از شهاب ... شاید نمی خواست آن عشق بکر
را با ماندنش بیشتر به گند بکشد ... دوست داشت عشق شهاب را
پاک و منزله در گوشه ای از قلبش محافظت کند ...

اما این را باور داشت اگر در این مخصمه افتاده ، مقصر شهاب بود
و بس ... اوایی که آن قدر لعنتی وار در تار و پودش تنیده بود که
لحظه ای رهایش نکرده بود، شهاب بود . شاید به امین حق می داد،
مهتاب آن قدری بی انصاف نبود که جنون آنی امین را درک نکند ...
امین یک مرد بود و او ناخواسته رنجانده بودش .. هر چند که از
نقشه های امین خبر نداشت .. اما معتقد بود اگر این جا روی تخت
افتاده، فقط و فقط دلیلش شهاب بود و فراموش نکردنش ... این او
بود که از ذهن و روحش بیرون نرفته بود ... هق زد:

-دوست داشتنت دروغ بود ... ازت می ترسم شهاب ... می ترسم
بازم دروغ باشه ... نمی تونم باورت کنم ... از تویی که اون همه ادعا
کردی دوستم داری می ترسم ...

صدای بلند شدن شهاب از لبه تخت باعث شد پلکهایش را برهم
بگذارد .. نمی خواست رفتنش را ببیند ... دیگر طاقت دوری نداشت

اما به همان اندازه هم از نزدیکی او ، از تکرار آن وابستگی آدم
بیچاره کن می ترسید ...

-بهت حق می دم اگه نخوای ببخشیم ... اگه دلت نمی خواد دیگه
منو ببینی و حالت ازم بهم می خوره که فقط می خوای برم و جلوی
چشمات نباشم، باشه می رم اما دلم می خواد قبل این که برم همه
چیز رو برات بگم ... شاید بتونی یه کم بهم حق بدی ...
نیم نگاهی به او انداخت و به سمت پنجره رفت و پشت به او و رو
به شهر ایستاد ... دلش می خواست مهتاب همه چیز را بداند حتی
اگر بر نبخشیدنش همان قدر مُصر می شد باید می دانست این
حماقت از کجا سرچشمه گرفته است:

-وقتی شاهین مُرد انگار دنیا برام تموم شد اما این حال بد وقتی
بیشتر شد که فهمیدم برای چی مرده و برای کی؟ همون اتفاق باعث
سکته مادرم و بی زبون شدنش شد ... دوتا ضربه سنگین و پی در
پی که می تونست فیل رو از پا دربیاره چه برسه به من که یه آدم
بودم ...

چرخید و رو به او ایستاد :

-شدم یه آدم کینه ای ... یه آدم نامرد که احساس می کرد از زمین و زمان نامردی دیده ... علی الخصوص از یه قشر خاص که باعث شدن دو نفر از عزیزترین کسانم رو از دست بدم .. انگار قسمت ما دوتا برادر این بود که هر دومون عاشق دختری باشیم که با خانواده مون زمین تا آسمون فرق داشتن ... درست دو جنس کاملاً متفاوت ... وقتی شاهین عاشق دختری شد که همه جوهره با ما فرق داشت هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز همون بلا سر خودم بیاد ... فکر نمی کردم درگیر کسی بشم که به قصد آزار و اذیتش جلو رفته بودم .. و دلم می خواست آبروشو ببرم ..

اعتراف سختی بود اما باید می گفتم و خلاص می شد از عذابی که می کشید ... تمام رنجی که مهتاب کشیده بود همه را به پای خود می نوشت این دختر حقش این نبود ... انگشتانش مشت شد و ادامه داد:

-آره اعتراف می کنم اومدم تا انتقام برادر و مادرمو ازت بگیرم ... و غافل از این بودم طوری گرفتار می شم که خودمم نفهمم از کجا خوردم ... دختری که شاهین عاشقش شده بود درست مثل تو محجبه و متین بود. چیزی که ازش به شدت بدم می اومد ... هر چند که هیچ وقت ندیده بودمش اما وقتی می دیدم مادرم اون طور مخالفه و شاهین اون طور مُصر ، پیش خودم ازش بدم می اومد ... از این که به خاطرش شاهین جلوی مادرم ایستاده بود و الا بلا حرف خودش رو می زد ... دورادور می شنیدم شاهین چیا به مامان می گفت و چطور گیر سه پیچ داده بود برای ازدواج با اون دختر ... خودمو درگیر نمی کردم اما حواسم بود که دایم باهم دعوا دارن ... وقتی به خودم اومدم درست زمانی بود که خبر تصادف برادرم و سخته مادرم به گوشم رسید ... اون قدر کله م پر باد بود که بدون هیچ تحقیقی فقط به صرف شنیده های مادرم از اون دختر کینه کردم و این درست همزمان شد با اومدن تو و عزیزت به محله مون ... اون جا بود که اولین فکرهای انتقام تو کله ام جرقه زد ... در نظرم تو هم یکی بودی مثل اون دختر و از همون جنس ... حالم به هم می خورد از این که ادای دخترای متین و موقر رو در میاوردی.. مثل همون که

برادرم دوست داشت و اون طور با نامردی باعث مرگش شده بود ...
 و اون شد که شروع کردم به اذیت کردنت اما نه... تو واقعا متین
 بودی و هر روز با این حجب و حیای ذاتیت ازم دلبری می کردی ...
 وقتی نگاه مظلومت رو به زمین می دوختی و جواب اذیتامو نمی
 دادی ته دلم ضعف می کرد برای اون همه شیرینی که دیوونه م می
 کرد... بی اغراق می گم تمام فکرمو درگیر خودت کرده بودی و این
 شد که نفهمیدم وقتی از دیوار باغ سرهنگ می رم بالا به عشق
 دختریه که حس آرامش عجیبی رو بهم منتقل می کنه ...وقتی
 ناخودآگاه همه چیز طوری رقم خورد که یه مدت مال من شدی
 دیگه نفهمیدم چطور عاشقت شده بودم ...

ناباورانه به او چشم دوخته بود ... چیزی که در این مدت منکرش
 می شد عاشق بودن شهاب بود .. عاشق بود و با او چنین معامله ای
 کرده بود؟

- اما همزمان توی یه برزخ لعنتی دست و پا می زدم گاهی اون فکرا
 می اومد توی کله ام که نکنه تو هم داری گولم می زنی ... یک
 طرف مادرم و شاهین و قولی که برای گرفتن انتقام به خودم داده

بودم و طرف دیگه مهتابی که روز به روز منو بیشتر از قبل از خود بی خودم می کرد ...

نزدیک تخت شد و مقابل او ایستاد و هر آن چه از عشق می شناخت، در مردمک چشمانش ریخت و به اوایی چشم دوخت که میمرد برایش :

-تا جایی که دیگه دست خودم نبود و دیدم همه چیز رو فراموش کردم و تو شدی جونم ... تو شدی نفسم که اگه یه شب نبینمت روانی می شم و هیچ چیزی جز یه دختر به اسم مهتاب نمی تونه آرومم کنه ... تو خود زندگی بودی برام اما منِ خر نفهمیدم.. تو نفسم بودی که بعد رفتنت بریده شد ..

نفسش را پر درد بیرون داد و با ابروهایی که در هم می تنید ادامه داد:

-اما نشد که بشه اون چیزی که ذهنمو پر کرده بود ... وقتی برای دیدن مامان رفتم وقتی حال بدش رو دیدم وقتی فقط نگام می کرد و با چشماش بهم التماس می کرد لحظه به لحظه آتیشی که داشت خاموش می شد دوباره گر گرفت ... تو نبودی که آرومم کنی ...

مادرم قادر به حرف زدن نبود که بگه اشتباه کرده و اون دختر پاک بود و این مادرم بود که با تهمتاش هم شاهین و به کشتن داده بود و هم خودش را به اون روز انداخته بود ملی شد زبون مادرم و هر اون چه شنیده بود بهم گفت و حال دلم رو بدتر کرد ... دوباره شک تو دلم جوونه زد ... دوری از تو و ندیدت ، حرفای ملی ... حال بد مامان و اون نگاه های مگوش، همه و همه دست به دست هم داد که دوباره اشتباه کنم ... و این بار بدتر از قبل با الکلی که بیشتر از حد مصرف کرده بودم عقلم زایل شد و کردم اون کاری که نباید رو ... وقتی برگشتیم می خواستم پیام دیدنت ... حالم خوش نبود ... مهتاب خونم به شدت افت کرده بود شاید اگه همون موقع می دیدمت همون موقع تو بودی که آرومم کنی اون اتفاق هیچ وقت نمی افتاد.. اما به بیست و چهار ساعت نکشید بی اون که فرصت دیدنت رو پیدا کنم، مامان با حالتی که منوبه جنون کشید از دنیا رفت ... وقتی با چشاش برای گفتن حرفی التماس می کرد و نمی تونست حرف بزنه انگار کسی به قلبم آتیش می کشید .. مهتاب من اشتباه کردم منکرش هم نمی شم ... من داغون حال مامان بودم ... اما

نمی دونستم کنارش وقتی ندارم دیوونه ترم .. خواستم جای خالی
تو با الکی که بهم فراموشی می داد پر کنم ... اما دیوونه شدم ...

تمام شب ها و روزهایی که نداشتمت به اشتباهم فکر کردم و
اعتراف کردم اگر بمیرم و منو نبخشی حق داری اما تشخیص نگاه
مامان اشتباه بود اون می خواست بهم بفهمونه اون دختر بی گناه
بوده و توی مرگ شاهین مقصر نبوده اما برداشت من برعکس اون
بود ... وقتی تموم ماجرا رو تمام و کمال فهمیدم که تو دیگه رفته
بودی ... اون وقت بود وقتی جلوی آقاجونم اعتراف کردم که چیا در
حقت کردم حرفاش نابودم کرد ... وقتی از اشتباه مامان گفتم و تازه
فهمیدم با چه قضاوت نادرستی همه چیز رو با دستای خودم نابود
کردم دیگه تو نبودی ...

آهی عمیق از ته دل کشید و دست روی میله ی کنار تخت گذاشت
و ادامه داد:

-اما این روزها به یه چیزی اطمینان پیدا کردم ... من لایقت نبودم
 مهتاب ... من لایقت این همه پاکی و نجابت رو نداشتم ... تو از سرم
 زیاد بودی و نفهمیدم ... خودم از دست دادم ... وقتی اون روز
 توی نگاهت غیر عشق، رنگ نفرت رو هم دیدم فهمیدم که برای
 همیشه از دست دادم ... اگه امشب اینجام فقط می خواستم بدونی
 که اگر اشتباهی کردم دلیلش چی بوده ... اگه تونستی ببخشی و بگذر
 ... عشقم بهت دروغ نبود هیچ وقت ... ذره ذره اش رو با جونم
 لمس کردم ... اما انقدری خرنیستم که بدونم اگه این جایی همش
 تقصیره منه احمقه و من تنها شانسم رو برای برگشتت از دست
 دادم ...

چشمان دخترک تمام وقت بارانی بود و با آن حال نزار به روزهایی
 فکر می کرد که با درد گذرانده بود ... به روزهایی که شهاب به جای
 او مشروب را جایگزین کرده بود ؟ چطور توانسته بود او را به خاطر
 کار نکرده بی گناه بی گناه مجازات کند ؟ تاوان اشتباهات چند نفر
 را باید پس می داد ... دیگر تاب شنیدن هیچ چیزی را نداشت ... باید
 فکر می کرد .. این حجم از ناگفته ها برایش سنگین بود ... بی اختیار
 لب هایش لرزید و زمزمه وار گفت:

-برو شهاب ...

و ملافه را حق هق کنان بر سر کشید ... شهاب با غمی افزون خیره
اش شد ... می دانست در این شرایط هضم این حرف ها سخت
است .. باید به او زمانی دوباره می داد ... او را بخشنده تر از این
حرف ها می دانست حالا که حقیقت ماجرا را اعتراف کرده بود به
بخشش دخترک بیشتر از قبل امید داشت ... به او و این همه
پریشانی اش حق می داد ... شاید او هم می دانست دیگر در پس
این برو ها فعلی معکوس نشسته است ... فعلی که می گفت نرو و
بمان ...

-می رم اما اولش یه کار نیمه تموم دارم که باید انجامش بدم ... اون
وقت اگه نتونستی ببخشی برای همیشه می رم...

صدای گریه های حنانه نفشش را می برد ... دلش نمی خواست او را
در چنین حال و روزی ببیند. با صدایی که مرتعش بود و لرزان
زمزمه کرد:

-حنانه جون ...

حنانه که باور نداشت مهتاب آن طور پر مهر و عطوفت صدایش
بزند با نوک انگشتانش اشک های روی گونه اش را زدود و با
صدایی گرفته جواب داد:

-جانم مادر!

همین بود ... هنوز مادرش بود .. حنانه را دوست داشت و دلش نمی
خواست ذره ای او را بیازارد... این زن در همین مدت کم آشنایی
چنان در قلبش جا گرفته بود که جز نام مادر جایگاهی دیگری
برایش نداشت...

-تو رو خدا انقدر گریه نکنید!

حنانه کمی خود را جلو کشید و دست ظریف و یخ کرده ی او را
میان انگشتانش گرفت و خیره به صورت داغانش گفت:

-چطور گریه نکنم مادر؟ هنوزم باورم نمیشه امین من با تو این
جور کرده باشه ... اگه خودم نمی رسیدم و نمی دیدم می گفتم
همش دروغه ... همش بهتانه ...

و این بار شرمنده تر از قبل اشک هایش سرازیر شد . مهتاب نفسش را به آرامی بیرون داد .. خودش هم هنوز باور نداشت ... انگار یک کابوس وحشتناک را از سر گذرانده بود اما خب هر چه فکر می کرد انتهایش عجیب شیرین و دلچسب بود ... دیشب شهاب آن جا بود ... بعد از رفتن او انگار بار سنگینی که روزها بر قلبش نشسته بود کمی سبک شده بود ... با صدای حنانه از فکر شهاب بیرون آمد :

-تو رو خدا ببخشش .. وقتی باهاش حرف زدم و هر چیزی که گفته بودی رو بهش گفتم چنان منطقی برخورد کرد که باورم شد بهت حق داده ... گفت با خودت حرف می زنه و همه چی رو تموم می کنه ... دیروز وقتی اومدم تا با پدر بزرگت حرف بزنم سمیره که گفت امین اومده دنبالت تا بیاردت پیش من تعجب کردم ... همچین قراری نداشتیم ... وقتی زنگ زدم به گوشیش تا ببینم چی شده گوشیش خاموش بود اون وقت فهمیدم اون سکوت نمی تونسته عادی باشه ... امین هیچ وقت بچه بدی نبود واقعا نمی تونم این واکنش وحشتناکش رو باور کنم ... امین قلب مهربونی داره مهتاب ... اما حالا شک دارم که بچه مو خوب شناخته باشم... فقط خدا رو

شکر می کنم بیشتر از این شرمنده ت نشدم دخترم ... ازت
خواهش می کنم ببخشش ...

انگار کسی قلبش را در سینه می فشرد که به زحمت قادر به نفس
کشیدن بود ... اگر آن ها فقط کمی دیرتر رسیده بودند شاید الان مرده
بود ... بی شک اگر امین به او دست درازی می کرد زنده نمی ماند
.. اما نمی توانست روی زن درمانده ی مقابلش را زمین بیاندازد ...
باید حرفی می زد تا حنا به آرام گیرد ... این را به مادرانه های ناب او
که در همین مدت کوتاه شامل حالش شده بود ، مدیون بود ...
دست او را که روی دستهایش بود میان انگشتانش فشرد و لب زد:
-بخشیدمش ...

xxx

سورن با خشم فریاد زد:

-یعنی چی آقا جون ؟ من که نمی فهمم ...

صدای بشیر بلند شد:

-به تو مربوط نیست می فهمی ... تو اگه برات مهم بود الان وضع
مهتاب این نبود ...

انگشتان سورن در هم مشت شد و با نفس عمیقی که کشید گفت:
 - شما نباید رضایت بدید .. اون آدم یه روانی سادیسمیه ... بلایی که
 سر مهتاب آورد همش از روی عقده هاشه ... واقعا درکتون نمی کنم
 ...

دست بشیر روی شانه ی او نشست و محکم به عقب راندش:
 - گفتم به تو مربوط نیست ... برو به کار خودت برس و دخالت
 نکن!

سورن از حرص شدیدی که بر جانش نشسته بود، به نفس نفس
 افتاده بود ... آن از مهتاب که آن قدر راحت از امین گذشته بود و
 این هم از پدر بزرگش که رضایت داده بود:
 - آقاجون، یه دلیل ... فقط یه دلیل بیار که چرا از شکایت علیه امین
 صرف نظر کردی ...

پیرمرد که اصرار او را می دید و می دانست که تا وقتی دلیلش را
 نشنود بی خیال نخواهد شد، غرید:

- می خوای آبروی مهتابو به خاطر یه شکایت بکنم تو بوق و کرنا...
 که همه بفهمن چی شده و دیگه اون دختر نتونه سرشو بالا بگیره ...

پسر جون تو مو می بینی و من پیچش مو به حنانه گفتم فقط
دست پسرش رو بگیره و از این شهر بره که اگه یه بار دیگه بینمش
این دفعه حسابش با خود منه...

سورن با صورتی کبود فریاد زد:

-همین آقا جون ؟ گرفتن حق مون یعنی بی آبرویی ؟ یعنی
سکوتمون مساوی با آبروداریه ...

پیرمرد خشمگین مثل خودش صدا بلند کرد:

-بس کن سورن ... تو اگه می فهمیدی من چی می گم نمی داشتی
به این جا برسیم نه این که الان وایسی این جا حرف از شکایت
بزنی ... قیم اون دختر تا وقتی پیش ماست منم پس اجازه نمی دم با
ندونم کاریت آبروشو به حراج بذاری و جلوی مردم انگشت نماش
کنی .. همین جوری به خاطر به هم خوردن عروسی حرف و حدیث
زیاده چه برسه به دادگاه و شکایت ... من اون تصمیمی رو می گیرم
که درسته ...

سورن نگاه مایوسش را به اودوخت ... چطور قادر نبود حرف او را درک کند ... احساس خفگی داشت بیچاره اش می کرد ... هر بار که چهره ی مهتاب را به خاطر می آورد تنش گر می گرفت و می سوخت ... نمی توانست از اینقضیه مثل مهتاب و پدربزرگش بگذرد ... هنوز هم ناراحت بود که چرا بیشتر از آن چه می توانست او را نزده است ... اگر آن شب حال خراب مهتاب نبود به همین راحتی ها از امین نمی گذشت ... حالا فقط بشیر از حنانه و پسرش خواسته بود بی سر و صدا از زندگی مهتاب بیرون بروند و این نمی توانست او را قانع کند ... تنها توانست دستش را بالا ببرد و با حالتی خاص بگوید:

-باشه آقاجون ظاهرا حق باشماست ...
و با حرصی خفته از اتاق بیرون زد .

سمیره لب به دندان گرفته، سرش را پایین انداخته بود و نگاهش نمی کرد ... هنوز هم از چیزی که شنیده بود شوکه بود و

نفسش بالا نمی آمد... شهاب به سراغ امین رفته بود ... باورش نمی شد... اگر رنگ و روی پریده و تلفن ها و پیچ های سمیره در اتاق سورن نبود شاید نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است اما حالا درست حالی به شکل دیوانه ها داشت... شهاب در کلانتری بود و امین برای مدوا به بیمارستان برده شده بود... پر از حرص جلو رفت و با صدایی که می لرزید گفت:

-کار تو بود ؟ تو بهش آدرس امینو دادی ؟

نگاه سمیره از زمین کنده شد و به او دوخته شد:

-مهتاب، آقاجون کار خوبی نکرد، نباید می بخشیدش ...

مهتاب برای اولین بار از کوره در رفت و با صدای بلند فریاد زد:

-پرسیدم تو بهش آدرس دادی ؟

سر سمیره همزمان با جاری شدن اشک هایش به تایید تکان خورد .. مهتاب ناباورانه نالید:

-وای سمیره .. وای ... تو چی کار کردی دختر ...

-اون شب توی بیمارستان به زور شماره امو گرفت ... می گفت بازم
می ترسه بعد مرخص شدند گمت کنه ... اون خیلی دوستت داره
مهتاب ...

مهتاب کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید:

-چی کار کردی سمیره ؟

-به خدا شهاب خودش زنگ زد ... پی ش بود ... منم از دست
آقاجون ناراحت بودم .. آره تو راست میگی ... خراب کردم به خدا
بعدش پشیمون شدم و فهمیدم کارم اشتباه بوده عمارم کلی دعوام
کرد اما فکر نمی کردم بره سراغش و...

با نگاه خشمگین مهتاب کلام در دهانش ماسید...لبش را محکم زیر
دندان گرفت... چرا مهتاب نمی فهمید هر کاری کرده برای او و
عشقش کرده است ...

لب های مهتاب لرزید:

-اگه بلایی سر امین بیاد می فهمی چی میشه ؟

دخترک بغض کرد ... اشتباه کرده بود... همان موقع که آدرس خانه
 ی آن ها را به شهاب داده بود، فهمیده بود کارش اشتباه است اما
 خب ظاهرا دیر شده بود و حالا برای پشیمانی بازگشتی نبود ...
 -ببخشید.. اون موقع تحت تاثیر رفتاری که امین باهات کرده بود
 کفری و حرصی بودم ...دلم می خواست ادب بشه .. فکر نمی کردم
 آقاجون انقدر راحت ازش بگذره ..حتی سورن هم دیوونه شده بود
 ... بازم با آقاجون بحث کرد اما می شناسیش که حرف حرف
 خودش به خدا نمی خواستم این طوری بشه ...
 مهتاب درمانده و مستاصل لب گزید و روی تخت نشست. باورش
 نمی شد شهاب دست به چنین کاری زده باشد ... رفته بود سراغ
 امین و تا جایی که می شد زده بودش؟ هر بار که یاد این خبر
 وحشتناک می افتاد قبلش فرو می ریخت ... اگر بلایی بر سر امین
 می آمد چه؟ صدایش لرزید:

-امین حالش چگونه؟

سمیره که انگار دنبال همین بود میان اشک هایش ریز خندید و
 گفت:

-سورن می گفت شهاب بدجوری از خجالتش در اومده...

لب های مهتاب به هم چسبید و چپ چپ نگاهش کرد ... سمیره بی توجه به دل بی قرار او گفت:

-آقا شهابتون خیلی آقااست ... قدرش رو بدون مهتاب خانم ...

قلبش با تمام وجود برای شهاب می تپید ... تپش هایی که فقط

او را طلب می کرد... این چند روز بعد از مرخص شدن از

بیمارستان فقط و فقط به او فکر کرده بود... آیا می توانست باز

ببخشدش...هنوز هم باور نداشت شهاب به خاطر او به دردسر افتاده

باشد و این یعنی شهاب هنوز هم با همان شدتی که گفته بود،

دوستش داشت ... همان طور که خودش برای او میمرد ... صدای

سمیره او را از افکارش بیرون کشید:

-مهتاب نگران نباش اون دوستش باهاش بود ...

نگاه نگران مهتاب به طرفش چرخید:

-زانبار؟

سمیره تند سرش را تکان داد:

-همون شب که توی بیمارستان بستری شدی رسید... اون جور که
سورن فهمیده بود اومده بوده که به شهاب واسه پیدا کردن کمک
کنه که من دلم تاب نیاورد و به شهاب زنگ زدم و گفتم تو توی
بیمارستانی ...

مهتاب زمزمه وار گفت:

- دوست خیلی خوبی برای شهابه .. باورم نمی شه با وجود زانیار
شهاب رفته سراغ امین ...

سمیره که انگار همه ی اخم و تخم های مهتاب را فراموش کرده بود
با هیجان گفت:

-من که خیلی هم دلم خنک شد ...

مهتاب چشم غره ای رفت:

-واقعا که !

سمیره شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چی کار کنم من مثل تو نیستم .. یعنی چی که به همین راحتی
بخشیدی ...

-حنانه جون زن خیلی خوبیه .. حقش این نبود .. درسته که تازه
 فهمیدیم امین مشکل روحی داشته و یه جورایی هدفش از
 خواستگاری از من اونی که نشون می داده نبوده اما حق حنانه جون
 این نبود ... پدر من یه زمانی در حقش ظلم کرده ... می فهمی؟ همه
 ما مقصر بودیم ... حتی خدا بیامرز بابا محمدم ... من نمی تونستم
 نبخشم چون هر چی فکر می کنم یه پای ما هم توی این ماجرا
 گیره ...

-اووووووه ... من نمی دونم تو چرا سر شهاب بدبخت انقدر سخت
 گیر بودی ... اما رسیدی به امین عذاب وجدان گرفتی؟
 مهتاب از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و زمزمه وار گفت:
 -من دوشش داشتم ... دروغ چرا هنوزم دارم ... شاید بیشتر از قبل
 ...

به طرف سمیره ای که با دهان باز نگاهش می کرد چرخید و گفت:

-این بزرگترین تنبیه برای خودم بود سمیره .. شاید درکم نکنی ...
این که با تمام وجود داشتم سعی می کردم عشق شهاب رو از خودم
بگیرم یه تنبیه برای دل ساده ی خودم بود ...

سمیره گیج و گنگ نگاهش کرد ...

-من سر از حرفات در نمیارم ...

تلخندی زد و گفت:

-همیشه ما دخترا با سادگی از همه چیز می گذریم ... هر چی فکر
می کنم جز این به نتیجه ی دیگه ای نمی رسم ... اگه شهاب
تونست همچین معامله ای با من بکنه دلش فقط خودم بودم و بس
.. این که هیچ وقت تو اون مدتی که باهاش بودم نخواستی بدونم
شهاب واقعا کیه ؟ می دونی چرا؟ چون دلم براش رفته بود ... چون
عاشقش شده بودم ... درست بود که فکر و ذهنم اون روزا درگیر
عزیز بود و مریضیش .. بعدشم فوتش و مشکلات بعدش اما کوتاهی
از خودم بود ... چرا یه دختر باید انقدر سریع وا بده ... انقدر سریع
دلش نرم حرفایی عاشقانه ی یه پسر بشه ... خیلی وقتا فکر می کنم
اگه شهاب از اون پسرای بود که تعهد حالیش نشده بود و به

مادر بزرگم قول نداده بود، من الان با خیال راحت این جا بودم ؟
 شاید همه چیم از دست رفته بود ... عفت و نجابتم ... من تموم این
 مدت داشتم خودم رو تنبیه می کردم ...

صدایش همراه با بغضی که در گلویش جا گرفته بود شکست و
 گفت:

-هر روز و هر روز دخترای زیادی با همین احساسات نرم و
 لطیفشون گول می خورن ... نه .. نه ... گول نمی خورن، خودشون
 خودشونو گول می زنن ... چرا قبل این که بلایی سرمون نیومده و
 سرمون به سنگ نخورده این طوری فکر نمی کنیم ؟ چرا همیشه می
 داریم همه ی اون چه نباید بشه ، بشه و بعد تازه کاسه چه کنم چه
 کنم دست می گیریم ... من تو این مدت از شهاب دوری کردم چون
 می دونستم قلبم تموم و کمال در گروئه عشقشه .. می دونستم این
 لعنتی بازم وا می ده ... اما می ترسیدم از یه شکست دیگه ... از این
 که بخواد دوباره منو درگیر خودش کنه ... درست مثل کسی شدم که
 از ریسمان سیاه و سفید می ترسه ...

سمیره از جا بلندشد و به طرفش رفت بدن لرزان او را محکم به
 آغوش کشید و کنار گوشش گفت:

-حالا که شهاب با او مدنش دنبال نشون داد از اون پسر نیست ...

-اگه بود چی؟ اگه دیگه دنبال نمی اومد چی؟ اگه اشتباهشو گردن

نمی گرفت چی؟ چرا ما دخترا انقدر ساده ایم ... انقدر زود با یه

عاشقت شدم، میمرم برات، دلمون می ره...

-دختریم دیگه ... احساساتی و رمانتیک ... زودباور و حساس ...

حالا که بیشتر به حرف های مهتاب فکر می کرد حال دلش را خوب

می فهمید... بعد از آن اتفاق اگر شهاب به دنبال مهتاب نمی آمد

چه؟ این وسط این مهتاب بود که ضربه ی سختی می خورد ... حالا

می فهمید چرا تمام مدت مهتاب باخود درگیر بود. میان حق حق

هایش گفت:

-اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم سمیره ...

-عزیزم چه بلایی ... فعلا که اون زده طرفو ناکار کرده ...

بی اختیار لبخندی ضعیف بر گوشه ی لب هایش نشست ... چه قدر

دلتنگ آن هیکل درشت و ورزشکاری بود ... بازوهایی که امنیت را

در جای جایش حس کرده بود ... حالا که جلوی درهای بسته ی

قلبش را باز کرده بود عشق پنهان شده سر بیرون آورده و بی
 قرارش کرده بود ... درست بود دختر بود و تمام احساساتش!
 -نیشته ببند .. تا الان نمی بخشم نمی بخشم راه انداخته بود حالا
 واسه من می خنده ...
 بعد از روزها لب هایش به خنده ای جانانه کش آمده بود .. سمیره
 افتاده بود روی دنده شوخی:
 -باید حتما می زد یکی رو ناکار می کرد تا ببخشیش ...
 -سمیره مگه من دارم برای اون می خندم ؟
 -برو منو رنگ نکن دختر ... من که می دونم کیلو کیلو داره قند تو
 دلت آب میشه ... اما بذار بگم آقاجون به این پسره ی بزن بهادر زن
 نمی ده ...
 لبخند تازه جان گرفته روی لبش ماسید .. اصلا نمی دانست این
 اتفاق را چطور به گوش پدر بزرگش خواهند رساند ...
 -اگه آقاجون شهابو...

-دختر خانم این بابابزرگی که ما داریم تا دقمون نده بی خیال نمیشه .. اگه بدونی چه حرصی به سورن داد ... البته من موافقم یه مدت این آقا شهاب شما رو هم بچزونه ها ...

مهتاب نالید:

-الان چه طوری بگیم سند می خواییم واسه شهاب .. اون که این جا کسی رو نداره ...

سیره چشم درشت کرد:

-وای نه ... دیوونه شدی ... سورن شده از زیر زمین سند جور می کنه نباید بذاریم پای آقاجون بیاد وسط ...

متفکر و دل نگران به او نگریست ... نمی دانست چه کند ... دلش برای مردی که این چنین برای او به دردسر افتاده بود آشوب بود ... صدای زنگ تلفن همراهش چنان از جا پراندش که سمیره خندید و گفت:

-انقدر نگرانش نباش یا خودش میاد یا نامه اش ...

کفری نگاهش کرد و به سمت گوشی روی میز رفت اما با دیدن نام شهاب نفهمید چطور تماس را برقرار کرد:

-الو شهاب ...

جوابی به گوش نرسید ... دلش تنگ جانم گفتن های شهاب بود
...تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نفس های متعلق به
شهاب بود ... نفس هایی سنگین شده و ملتهب...

-شهاب ... خوبی؟

تماس که قطع شد شوکه به گوشی نگریست .. سمیره تند تند و بی
وقفه پرسید:

-وای مهتاب کی بود؟ شهاب بود؟ چرا حرف نزد؟... به سورن
زنگ بزن ... هر جا باشن با همن... اگه توی کلانتری بودن که نمی
تونست زنگ بزنه .. یعنی تونستن بیارنش بیرون؟

پاهای لرزانش را به سمت تخت کشاند و با تنی سست شده روی
آن نشست... گریه اش گرفته بود ...چه قدر نشنیدن صدای محبوبش
برایش گران تمام شده بود. نفس های شهاب درد داشت... چه می
خواست بگوید که نگفته بود؟ با چشمان خیس دوباره شماره ی

شهاب را گرفت اما دستگاه خاموش بود ... معطل نکرد و تندتر
شماره سون را گرفت ...

صدای سون که در گوشش نشست، تند گفت:

-سون تو رو خدا بگو چی شد؟ تونستی کاری کنی؟

سون با مهربانی برادرانه ای گفت:

-علیک سلام خانوم.. نترس تونستیم با سند یکی از بچه ها فعلا

بیاریمش بیرون ... اما ظاهرا قضیه به همین سادگی نیست ...

-یعنی چی؟

-یعنی این که امین باید رضایت بده ...

-تو دیدیش؟

-آره ... شهاب حسابی از خجالتش در اومده... این پسر فکر کرده

طرف کیسه بوکسه ...

و با صدایی بلند خندید ... ظاهرا او هم مثل سمیره دلش خنک شده

بود... این ها چرا نمی فهمیدند شهاب در دردسر افتاده... مهتاب با

نگرانی لب زد:

-تو رو خدا نخند سورن ... الان خودش کجاست ؟

-مگه بهت زنگ نزد؟

نفسش را با مکشی بیرون داد و لب زد:

-چرا اما حرف نزده قطع کرد...

-رفته دوش بگیره ... حالش تعریفی نداره مهتاب ... تو چرا کوتاه
نمیایی ... می دونی مردا مثل کوه سفت و سختن اما اگه کم بیارن ...
دخترک لب به دندان گرفت ...

-ناراحته... خیلی ... دلش برات تنگه ... از توی چشاش می شه
فهمید چه قدر داغونه .. مهتاب یه کاری کن ... از من نشنیده بگیر اما
حرف رفتن زد به زانیار ...

سکوت مهتاب باعث شد سورن بی پرواتر بگوید:

-میام دنبالت... به سمیره هم بگو آماده بشه ...فعلا نباید آقاجون
خبردار بشه ...

صدایش لرزید:

-می خواد برگرده؟

-مطمئنا اگه تو بخوای نه ... می دونی که می مونه و آقاجونو راضی می کنه ...

درست مثل کسی شده بود که نمی دانست کار درست و غلط چیست ... بی قرار دیدن شهاب بود و از سویی هنوز درست و حسابی با خودش کنار نیامده بود .. این حال لعنتی کی دست از جانش برمی داشت ؟

-مهتاب خانم ... یه کم حرف گوش کن!

دیگر دلش نمی خواست شاهد اتفاق بدتری باشد ... امروز از صبح تا همین حالا که آفتاب داشت غروب می کرد، مرده و زنده شده بود .. می توانست بگذرد ... شهاب تمام تلاشش را برای گرفتن رضایت او کرده بود ... بی اختیار لب زد:

-باشه بیا دنبالم...

سورن با خوشحالی گفت:

-دمت گرم دختر... ♪ رو در و دیوار این شهر ♪

♪ همش از تو یادگاره ♪

♪ توی این کوچه تاریک ♪
 ♪ منو تنها نمیذاره ♪
 ♪ یاد حرفهای قشنگت ♪
 ♪ که تو قلبم لونه می کرد ♪
 ♪ یاد دلتنگی چشمت ♪
 ♪ که منو بهونه میکرد ♪
 ♪ میزنه آتیش به جونم ♪
 ♪ پس کجایی مهربونم ♪
 ♪ آخه من ترانه هامو ♪
 ♪ واسه کی پس بخونم؟ ♪
 ♪ دل من هواتو کرده ♪
 ♪ آخ کجایی نازنینم ♪
 ♪ کاشکی بودی و می دیدی ♪
 ♪ بی تو من تنها ترینم ♪

♪ توی این بازی که ساختی ♪

♪ من همه هستیمو باختم ♪

♪ زیر پات گذاشتی آخر ♪

♪ عشقی که من از تو ساختم ♪

♪ اگه تو دوستم نداشتی ♪

♪ از دلم خبر نداشتی ♪

♪ دلت از سنگ شده انگار ♪

♪ که منو تنها گذاشتی ♪

♪ میزنه آتیش به جونم ♪

♪ پس کجایی مهربونم ♪

♪ آخه من ترانه هامو ♪

♪ واسه کی پس بخونم؟ ♪

♪ دل من هواتو کرده ♪

♪ آخ کجایی نازنینم ♪

♪ کاشکی بودی و می دیدی ♪

♪ بی تو من تنها ترینم ♪

رو در دیوار این شهر

♪ می شینم منتظر اینجا ♪

♪ تا تو برگردی دوباره ♪

♪ تا بشینی پای حرفهام ♪

♪ بریم تا ماه و ستاره ♪

♪ می دونم میای یه روزی ♪

♪ یه روزی که خیلی دیره ♪

♪ یه روزی دل شکسته ام ♪

♪ سر ابن کوچه می میره ♪

♪ میزنه آتش به جونم ♪

♪ پس کجایی مهربونم ♪

♪ آخه من ترانه هامو ♪

♪ واسه کی پس بخونم؟ ♪

♪ دل من هواتو کرده ♪

♪ آخ کجایی نازنینم ♪

♪ کاشکی بودی و می دیدی ♪

♪ بی تو من تنها ترینم ♪

با حس عطر خوشی که زیر مشامش زده بود چشمانش را باز کرد
و در جایش نشست. کلافه تر از قبل پنجه به موهای نم دارش کشید
و به حال غریبش کج خندی زد...

"بی تو حتی دیگه لبهام نای خندیدن ندارن

همه دنیا همدستن تو رو یاد من بیارن"

نفس دلتنگش را به نرمی بیرون داد و با درماندگی نالید:

-چرا فکر و خیالت از تو کله م بیرون نمی ره دختر؟ شب و روزم
یکی شده ...

-شهاب!

سرش را بالا گرفت. حالا ناباورانه به دختری می نگریست که در
آستانه در ظاهر شده بود و نگاهش می کرد ... پلک هایش را چند
باری برهم زد و با همان حال غریب زمزمه کرد:

-بازم دارم خواب می بینم ...

مهتاب در برابر چشمان متحیر او یک قدم جلو گذاشت:

- خواب نیست شهاب...

راست می گفت دخترک واقعی بود ... این شهاب گفتنش دلش را
بی قرار کرد و او را با یک حرکت از جا پراند . اگر دوباره رهایش
می کرد و می رفت چه؟ دیگر تحمل نداشت ...

" حالا تنها من بی تو چی به جز مرگ میشه آرزو کنم

نمی تونم با نبودت دلو رو به رو کنم "

خشمگین غرید:

- واسه چی پا شدی اومدی این جا؟

چشمان دختر میان نگاه نگران و بی تاب او دو دو زد:

- شهاب!

- می خوای دیوونه ام کنی؟

- چرا رفتی سراغ امین ...

دندان های شهاب روی هم کشیده شد:

- برات مهمه ؟

- برام مهمه شهاب!

شهاب با نگاهی پر از حرف به طرفش گام برداشت و او بی اختیار

قدمی به عقب برداشت ... مرد جوان نفسش را با پوفی بیرون داد و

غرید:

- از من می ترسی؟

دخترک با شجاعت سرش را به طرفین تکان داد...

- نه!

-خوبه ... جوابت رو خوب می دونی مهتاب ...

یعنی که نپرس چطور به سراغش رفتم و زیر دست و پاهایم لهش کردم... نگاهش را آرام روی صورت هنوز کبود او لغزاند و با همان خشم فرو خورده غرید:

-چرا فکر می کنم کم زدمش ؟ چرا هنوز دلم آروم نشده؟
مهتاب از این حجم دردی که بر قلب او نشسته بود و قادر به تسکینش نبود نفشش تنگ شد:

-شهاب ... اگه بلایی سرش می اومد چی؟
همه چیز را در نگاه مرد مقابلش خوانده بود... شهاب بیشتر جلو کشید و با قدمی که دخترک به عقب برداشت، او را بین خود و دیوار محصور کرد و گفت:

-باید گردنشو می شکستم ... براش کم گذاشتم نامردو...
قلب مهتاب در سینه بالا و پایین شد و بی اراده پچ زد:

-می دونی که واسه هم ساخته نشدیم ...
" آخه از نبودن تو به کی شکایت بکنم؟"

هنز هم گیج و مات بود ... نمی دانست چطور تا به این جا آمده ...
 انگار اختیار جملاتی را که بر زبان می راند نداشت ... چه گفته بود؟!
 برای هم ساخته نشده بودند!..خودش هم می دانست چیزی را بر
 زبان رانده که خود نیز باور ندارد ... اما شهاب طور دیگری جوابش
 را داد :

-مہتاب دلم برات تنگ شده دختر ...

باز هم نتوانست جواب دهد و پرت و پلا گفت:

-چرا نرفتی ... چرا برنگشتی؟

شهاب باید قانعش می کرد و همین طور آرامش!

-واسه این که می خوامت ... برای این که این دل لعنتی گیره ...

چشمان مہتاب پر از غم شد . صدای شهاب ملایم شد:

-می دونستی با تلخی هم نمی تونی پشیمونم کنی از دوست

داشتنت ؟ من دست از سرت بر نمی دارم ...

-شهاب ، آقا جونم ... اگه اون ...

قلب شهاب از این همه با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن او پر
از شعف شد ... مهتاب هم مثل خودش بود همان اندازه می
خواستش که او می خواست ... با نگاهی پر مهر و بی معطلی پرسید:
- تو چی می خوای ؟ تو بهم بگو ... مهتاب دوستت دارم .. بیشتر از
اون چه فکرشو کنی ... از این شهر نمی رم تا رضایت خودت و
خانواده اتو بگیرم ...

لب های دخترک تکان خورد تا چیزی بگوید که مرد جوان با خبثت
گفت:

-اگه می خوای بیشتر از این کار دست خودم ندم باید بله رو بهم
بدی ... چون ممکنه دفعه بعد مثل برادرم کار دست خودم بدم ... می
شناسی ما رو که ...

این بار چشمانش را به چشمان عاشق او دوخت و جمله ای گفت
که باورش داشت :

-خیلی بدجنسی !

سر شهاب پایین تر آمد... بازی شروع شده بود ... با شیطنت گفت:

-د یالا مهتاب ... بهم بگو چی کار کنم ؟

دنبال چه بود؟! دخترک دلش از این همه نزدیکی مالش رفت و بی قرار شد:

-شهاب برو عقب لطفا ...

-و اگه نخواهم ...

این چشم ها دروغ نمی گفت ... تاب این همه نزدیکی هم نبود ...

-آقا جونم شهاب ...

-اونم به موقعش خانوم خانوما ...

پلک های مهتاب بر هم نشست و قطره اشکی درشت از لای آن ها

بیرون خزید و روی گونه راه افتاد ... انگشت شهاب که قطره را از

آن خود کرد لب هایش لرزید و گفت:

-دوباره عاشقم کن ...

کف دستان شهاب روی دیوار دو طرف مهتاب جا خوش کرد ...

داشت از حال می رفت دخترک بی نوا ... آن جا باشی و منع کنی

خودت را ... شهاب که انگار هنوز راضی نشده بود سرش را پایین

آورد و نگاه در نگاه او دوخت:

-این یعنی نرو؟

جواب قاطع می خواست ... لب های دختر محکم و پر فشار زیر دندان رفت و نگاهی را که در نگاهش بی قرار بود به زمین دوخت و قاطع گفت:

-نرو!

گلستان و آتش و ابراهیم که می گفتند همین بود دیگر! ... به ثانیه گلستان شده بود آن خرمن سوزاننده ی آتش. خاموش شده بود ... این نرو همان بخشیدمت بود دیگر ... همین یک کلمه جادویش کرده بود که نمی توانست بفهمد چه می کند ... دستانش که غافلگیرانه و تنگ دور دخترک پیچید و نفس عمیقی که از سر آسودگی از کنار گوشش به جان خرید انگار زنده اش کرد... زنده شد به دم مسیحایی مهتابش ... که چه قدر مرده و جان داده بود برای همین یک کلمه ... و لب هایی که دست آخر لرزیده بود :

-دیگه هیچ جا نمی رم!

نگاه خیسش را به بیرون دوخته بود... از وقتی که برگشته بود آرام و قرار نداشت ... قلبش با ضربی نا منظم در سینه می تپید. لرز خفیفی که بر جانش نشسته بود آرام گرفتنی نبود ... پلک بر هم گذاشت و دست روی قفسه سینه نشاند... این قلب آرام بگیر نبود... هنوز هم هرم نفس های شهاب را کنار گونه اش حس می کرد ... اجازه داده بود شهاب او را میان بازوهایش بگیرد؟ وقتی به خود آمده بود بی اختیار دستش روی سینه او نشسته و به عقب رانده بودش... شهاب خوب می شناختش که آرام و بی حرف و بی هیچ ادعایی عقب کشیده بود... صدای عذرخواهانه اش آن قدر دلنشین بود که همان لحظه بخشیده بودش...

-معذرت می خوام ... دست خودم نبود...

راست می گفت ... دست خودش نبود، درست مثل مهتاب که بعد از ماه ها دوری انگار در لحظه فراموش کرده بود بین شان هیچ محرمیتی نیست... خجل سرش را پایین انداخته بود تا مبادا گونه

های رنگ گرفته اش را شهاب ببیند ... دست شهاب نزدیک شده
گوشه ی چادرش را با نرمشی محترمانه گرفته و گفته بود:

-یه دقیقه می شینی ؟

نگاهش را بالا کشیده و روی دست شهاب درست همان جایی که
چادرش را میان انگشتانش گرفته بود قفل کرد... اما همزمان آرام و با
نرمشی مهتاب وارانه لبه تخت نشست ... شهاب با فاصله ای نه
چندان زیاد کنارش جا گرفت:

-مهتاب!

لبش را به دندان گرفت تا کلمه رسوا کننده "جانم" بر لب هایش
نشیند ... چرا تمام مدت تلاش کرده بود او را کنج قلبش مخفی
کند؟

-اون شب، اون کار اشتباه و مزخرفم... چه جوری بگم ... می خوام
ببخشی ... مهتاب اون دیوونگی رو به شهابی ببخش که با تمام قلبش
دوستت داره ...

نگاه مهتاب خیس بود ... باورش داشت ... حالا که بیشتر فکر می کرد، کفه ترازوی خوبی های شهاب سنگین تر بود ... بعد از این همه سختی بی شک می توانست بار دیگر ببخشدش ...

-مهتاب ، تو سخت ترین تنبیهاتو برام در نظر گرفتی ... وقتی فردای اون روز به خودم اومدم و فهمیدم چی کار کردم گفتم هر جور شده راضیت می کنم ... گفتم می رم به پاش می افتم ... من نمی تونستم بدون تو بمونم ... جلدت شده بودم و نفس کشیدن بدون تو برام مثل مرگ بود اما وقتی اومدم و دیدم رفتی و به جز اون دو کلمه چیزی برام نداشتی تازه فهمیدم ، نه با تو ، با خودم چی کار کردم... تو خودتو ازم گرفتی و این سخت ترین شکنجه و تنبیهی بود که می تونستی برام در نظر بگیری ... وقتی هیچ راهی نبود تا پیدات کنم و باهات حرف بزنم دیوونه شدم ... تازه فهمیدم که من تو رو نه... خودمو نابود کردم ...

هر کلمه ای که از زبان شهاب گفته می شد انگار آبی بود بر آتش دلش ... دلش نمی خواست حرفی بزند که آرامش این کلمات را از بین ببرد و فقط گوش سپرده بود به کلماتی که داشتند یکی یکی

زخم های دلش را التیام می بخشید ند... شهاب امشب شده بود
مرهم!

با صدای در از افکارش بیرون آمد و به سمت سمیره ای که به
عادت همیشه اول سرک می کشید و بعد وارد اتاق می شد چرخید:
-خوبی؟

سرش را به نشانه بله تکان داد..سمیره در اتاق را پشت سرش بست
و به سمت او آمد:

-مہتاب آقاجون کارت داره ... اگه الان حالت خوش نیست برم بگم
خوابیدی ...

چرا حالش خوش نبود؟!...مگر نه این که خوش ترین حالش را
امشب داشت ... شبی که شهاب را بخشیده بود و دوباره با تمام
وجود حضورش را حس کرده بود ... بخششی که تمام این مدت بر
دل و جان‌ش سنگینی می کرد. اوپی که همیشه بخشنده ترین قلب
رئوف را داشت و مهربان بود... اوپی که داشت زیر این وزنه سنگین
له می شد ...امشب این او بود که داشت نجات پیدا می کرد نه
شهاب ...

امشب حالش خوش بود و از قضا می خواست با فراغ بال راجع به او با پدر بزرگش صحبت کند .. جلالی بزرگ تا آخر هفته خود را به دزفول می رساند ... شهاب با خباثت تمام گفته بود که قرار است برای خواستگاری بیایند و بهتر است او خودش را کاملاً آماده کند .

. بی اختیار لبخندی شیرین بر لب هایش نشست ... سمیره لب

هایش را محکم به هم چسباند و چشم غره ای رفت:

-کبکت خروس می خونه مهتاب خانوم ...

ریز خندید و دستش را به طرف او گرفت ... سمیره از خدا خواسته

انگشتان ظریف و باریک او را در دست گرفت و با یک حرکت

یک دیگر را در آغوش کشیدند ... لب های مهتاب لرزید و کنار

گوشش پیچ زد:

-بابت همه چیز ازتون ممنونم ... امروز رسماً از سورن

هم تشکر کرده بود ... از این که آن ها برادرانه و خواهرانه کنارش

مانده بودند و کوتاه نیامده بودند ... سمیره بغض کرد:

-خیلی برات خوشحالم ... حالا دیگه می تونم لقمه ای که برداشتم
راحت قورت بدم ...

نگاه مهتاب درشت شد و سمیره بلند زیر خنده زد...

-آگه با آقا شهابتون آشتی نمی کردی منم کوفتم می شد ..
مهتاب با شماتت گفت:

-الان منظورت به عماره دیگه ؟

سمیره بلندتر خندید و چینی به بینی اش داد:

-جلوش نگي ها ...

سر مهتاب که عقب رفت تازه یاد بشیر افتاد:

- وای آقاجون، مهتاب ...

مهتاب او را به سمت در کشید و گفت:

-بیا که امشب کلی براش حرف دارم ...

xxx

زیر نگاه سنگین بشیر سر به زیر انداخته و فقط به گل های قالی می
نگریست ... نگاه بشیر آن قدر حرف داشت و سنگین بود که بی

اختیار کلام در دهانش ماسیده و ترجیح داده بود تا آقاجانش حرفی
نزده، فقط سکوت کند ...

-خیلی ازت دلخورم دختر!

همین یک جمله کافی بود تا بند دلش پاره شود. انگشتانش را محکم
چفت هم کرده بود تا لرز دوباره جان نگیرد ...
-من ... من آقا جون ...

صدای بشیر مثل همیشه مقتدرانه در گوش جانش نشست:

-دلگیرم ازت... وقتی اومدی این جا و دوباره برام جای محمد رو
پر کردی فکر می کردم اون قدر حق پدری به گردنت دارم که مثل
بابات بهم اعتماد کنی ... اما تو مخفی کردی چه بلاهایی سرت
اومده .. مخفی کردی کیا تو زندگیت بودن... نگفتی و گذاشتی هر
کدوم ما ساز خودمونو بزنیم ... سکوت همه رو به بیراهه کشوند
دختر ...

چشمان مهتاب خیس و پر آب شد ... پدر بزرگش پر بی راه نمی
گفت اگر نمی ترسید و همان روزهای اول همه چیز را می گفت
شاید این همه تصمیم اشتباه برای زندگی اش گرفته نمی شد ...

شاید بشیر اجازه می داد، مدتی بگذرد تا تکلیف عشق نافرجامش معلوم شود و بعد ساز ازدواج دیگری را می زد ...

فکر می کردم محرمت شدیم ... فکر می کردم دارم بهترین تصمیم رو برات می گیرم ... اگه سورن رو انتخاب کردم، چون می شناختمش ... مثل کف دست بود این بچه برام ... تو دست و بال خودم بزرگ شده بود و می دونستم جنم و مردونگیش تو فامیل زبانزده ... می خواستم بهترین برای بهترین باشه ... اما غافل از این بودم که دخترم قبلا دل داده ... این پسر کی و چی کاره ست بماند این که عزیزت بهش اعتبار کرده و بین تون محرمیت بوده هم بماند... اما...

می دانست عمه مهین همه چیز را به آقا جاناش گفته است .. بشیر راست می گفت اگر این همه مصیبت بر سرش نازل شده بود همه از سکوت خودش بود ... بزرگترهایش از چیزی خبر نداشتند که برایش این همه تصمیم گرفته بودند ... بشیر دست بر زانو گذاشت و از جا بلند شد و به سمت پنجره اتاقش رفت ... خیره به حیاط بزرگ مقابلش ادامه داد:

-از نظر من اگر شوهرتم بوده با کاری که کرده و اون جوری
 فراریت داده صلاحیت تو رو نداره مگه این که بتونه بهم ثابت کنه
 ... باید ثابت کنه تا دست دختر محمد رو بذارم توی دستش ...
 بخصوص که با کتک زدن امین کار خودشو سخت ترم کرده...
 -آقاجون!

نگاه تیز بشیر که به صورتش نشست و چشمانش را نشانه رفت لب
 زد:

-براش رضایت بگیرید آقاجون ... من دوشش دارم اما بعدش هر
 جور صلاح می دونید امتحانش کنید، مهتاب نیستم تا هر وقت شما
 صلاح ندونی بله بدم ... فقط رضایت بگیرید ...

کنج لب پیرمرد کمی به سمت بالا رفت ... رنگ عشق را می
 توانست به وضوح در چشمان دخترک مقابلش ببیند .. چیزی که از
 روز اول ورود مهتاب در نی نی چشمانش گم شده بود .. دلش می
 خواست خیلی زود این مرد جوان را ببیند ...

-این دفعه کوتاه نمایم دختر

لبه ی پرده میان انگشتانش مچاله شد وقتی مردی را دید که این
 روزها تمام تلاشش را برای رضایت او کرده بود... دیدن آن قامت
 بلند و اندام ورزیده قلبش را بی تاب و بی قرار می کرد ... او
 شهاب را به آغوش آرام بخشش می شناخت ... به سینه ستبری که
 هر بار قبل از آن اتفاق سر بر آن گذاشته بود جز آرامش خیال
 چیزی عایدش نشده بود... لبش را محکم به دندان گرفت و سعی
 کرد دیده نشود ... شهاب در آن کت و شلوار فرم و خوش دوخت
 کنار پدربزرگی که از قد و قامت از نوه ی جوانش چیزی کم
 نداشت ایستاده بود .. جلالی بزرگ لبخند بر لب دست به سمت
 بشیر برد و با او دست داد. همزمان بشیر چیزی گفت که شهاب
 سرش را پایین انداخت اما از همان فاصله هم می شد ردی از لبخند
 را بر لبان او دید... قلب مهتاب بی قرارتر در سینه بالا و پایین پرید
 ... مردان خانواده اش از عمو عباس گرفته تا هر سه پسر عمه اش
 در حیاط حضور داشتند ... به قول سورنا "یک دختر دایی بیشتر
 نداشتند که" ... برعکس شب خواستگاری امین که سورن درهم بود
 و لحظه ای اخم هایش از هم باز نشده بود حالا لحظه ای لبخند از

روی لب هایش کنار نمی رفت ... شاید برای همین بود که شهاب هم با دلی قرص پا پیش گذاشته بود. سورن که دست روی شانه ی شهاب گذاشت، سر مرد جوان بالا آمد و درست جایی نشست که مهتاب با دو چشم بی قرار در حال رصدش بود... پرده حریر حایل بین آن دو بود اما باز هم می توانست سایه دخترکی را ببیند که برای دیدنش لحظه شماری می کرد. دستی به موهایش کشید و به سختی از پنجره دل کند و دوباره به بشیری چشم دوخت که با دست به داخل عمارت اشاره می کرد... با صدای در به عقب برگشت .. سمیره جلدی داخل اتاق آمد و در را پشت سرش بست .. -وایی ... وایی ... مهتاب جونم ... او مدن ... دیدیش نه؟ وای همش چشمش دنبال تو می گشت ... دیدی چه سبد گل بزرگی برات آوردن ... وای من که باورم نمی شه شهاب جونت این جا باشه ... سبد گل؟! بی اختیار لبخندی نمکین بر لب هایش نشست. او هیچ چیز جز شهاب را ندیده بود. این خوشبختی را مدیون سمیره و سورن بود ... اگر اصرار و پافشاری آن ها نبود شاید حالا در کنار مرد دیگری به نام امین بود. سمیره که لبخندش را دید با

چشمانی که از شعف و شادی برق می زد سرتاپایش را از نظر
گذراند و گفت:

-امشب این شهاب خان تون از دست رفته ... تو هم که قشنگ
معلومه می خوای نابودش کنی...

خدا نکنه ی آرامی زیر لب زمزمه کرد ... سمیره ابرویی بالا انداخت
و با خنده گفت :

-مامان گفت مهمونا که رفتن داخل ،بی صدا بریم آشپزخونه ... بدو
که مهین بانو منتظرمونه ... تو حالت خوبه؟

جمله آخر را وقتی همزمان دست یخ کرده ی او را گرفت پرسید و
مهتاب زیر لب نالید:

-قلبم تو دهنمه ...

سمیره دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم تا غش نکردی ...

هر دو از پله ها پایین رفته وارد حیاط شدند و به سمت آشپزخانه
رفتند... مهین استکان ها را داخل سینی چیده بود و مشغول آماده
کردن سینی شیرینی بود ... با صدای سلام دادن ضعیف مهتاب به

عقب برگشت و به محض دیدن او که کمی رنگ پریده به نظر می رسید، ابرویی بالا انداخت و به سمتش رفت:

-اوا عمه این چه رنگ و رویه ؟

مهتاب که هر لحظه بیشتر از قبل دل آشوب تر می شد روی صندلی گوشه ی آشپزخانه نشست و لب زد:

-نمی دونم عمه فکر کنم یه کم فشارم افتاده ...

مهین خندید و گفت:

-دیدمش عمه ... ماشالا هزار ماشالا .. چه قد و بالایی .. خوشم

اومد از سلیقه ات ...

سمیره هم از این لحن مادرش به خنده افتاد:

-وا ماما ... یه فکری به حال مهتاب کن..

مهین کف دستش را روی گونه ی مهتاب گذاشت و با همان هیجان گفت:

-الان یه معجونی بهت می دم که حالتو بیاره سر جاش ... رنگ به

رو نداری مادر...

بی اختیار لبخند بر لبانش نشست.. عمه هایش درست مثل مادری که نداشت هوایش را داشتند و سعی داشتند جای خالی اش را پر کنند ... ساره نتوانسته بود امشب به خاطر بیماری یکی از دوقلو ها برای مجلس خواستگاری بیاید اما پیراهن زیبای دست دوزی را برایش فرستاده بود که کار دست خودش بود ... پیراهن به رنگ گل بهی روشن با سر آستین های سنگ دوزی شده آن قدر به او می آمد که مهین بارها قربان صدقه اش رفته و برای نبود پدر و مادرش اشک ریخته بود ... شال سفید با گل های ریز صورتی چنان صورت زیبایش را در برگرفته بود که او را همچون فرشته ای زیبا در آورده بود. با نوشیدن معجون عمه مهین که شیرین بود و خوش بو ، کمی از ضعف دقایق پیشش کاسته شد .. مهین رو به او کرد و گفت:

-سورن که او مد دنبالت ... خودم چایی رو می ریزم و سورن تا پشت در برات میاره مادر ... می ترسم ضعف کنی بازم ...

سمیره با شیطنت میان کلام مادرش پرید:

-از من گفتن سعی کن نگاه به شهاب نندازی ...

راست می گفت دیدن شهاب باعث ضعفش می شد. همزمان با آمدن سورن دیگر اجازه برای ادامه بحث پیدا نکردند ... سورن لبخندی از عمق جان زد و گفت: - مامان نشستید به حرف زدن؟ نمی خواهید پذیرایی کنید!

بی اختیار در جایش ایستاد و این بار سورن بود که بلند خندید: - مهتاب خانوم سینی چای رو بردار، بریم ...

xxx

دست خودش نبود، هر چند دقیقه یک بار نگاهش زیر چشمی به سمت در می رفت و دوباره روی گل های قالی مقابلش جا خوش می کرد ... صدای خوش و بش پدربزرگش با بشیر هم نمی توانست او را از فکر مهتاب خارج کند ... با صدای آرام و پیچ پیچ وار زانیار که امشب همراهشان شده بود به خود آمد:

- چته پسر؟

پلک بر هم گذاشت و با صدایی خفه جواب داد:

- نمی دونم ...

زانبار نگاهی به در انداخت و لب زد:

-جمع کن خودتو ...

همزمان صدای پدربزرگش باعث شد نگاه به او بدوزد:

-شهاب مهندسی معماری خونده اما خب چون کارخونه و شرکت
جز شهاب ورثه ای دیگه ای نداره، دیگه قید ادامه تحصیل رو زد و
الان اون جا رو می چرخونه ...

کی به این جای حرف ها رسیده بودند که او نفهمیده بود؟! جلالی
بزرگ ادامه داد:

-متأسفانه نوه ی بزرگم چند ماهی نیست فوت کرده و خب تقریباً
همه ی کارا رو دوش شهابه...

بشیر در سکوت فقط و فقط به مرد جوان مقابلش چشم دوخته و
تمام مدت نگاه بی تاب و بی قرار او را روی در اتاق رصد کرده و
در دل به سلیقه نوه اش احسن گفته بود... مرد جوانی که پوشیده در
آن کت و شلوار خوشرنگ و خوش دوخت، درست به سان مانکن
ها تیپ و استایل مردانه ای را رقم زده بود چنان بر دلش نشسته بود
که اگر بیننده کمی در چهره اش دقت می کرد می فهمید تمام مدت

بشیر در حال مخفی کردن لبخند رضایتش است ... صدای باز شدن در باعث شد سر شهاب بلند شود و چنان خیره به آستانه در چشم بدوزد که این بار لب های بشیر سختگیر را هم به لبخندی نرم مزین کند ... بعد از آن اتفاق شوم و دیدن مهتابی که در دام امین افتاده بود دیگر نمی خواست اشتباه کند و امانتی پسرش را در چنان حال و روزی ببیند ... بخصوص که حرف هایی که درباره ی این پسر شنیده بود کمی او را می ترساند ... امین و رفتار بیمار گونه اش چشم پیرمرد را ترسانده بود ... حالا شهابی همانشان بود که با وجود علاقه مهتاب ، سابقه چندان خوبی نداشت و یک بار قلب دخترکش را بدجور شکسته بود ... از حجم علاقه نوه اش به او خبر داشت اما قرار نبود باز سهل انگاری کند و بی شک سخت گیر تر شده بود .

در قبال گرفتن رضایت امین بعد از بلایی که شهاب بر سرش آورده بود، حالا مهتاب اختیار همه چیز را به او که تنها قیم اش بود ، سپرده بود.

با ورود مهتاب به همراه سینی چای شهابی که لحظه ای پلک بر هم
 نزده بود بی اراده در جایش ایستاد و محو دخترکی شد که درست
 مثل فرشته ها شده بود ...

چرا امشب زودتر تمام نمی شد؟ چرا به نظرش زمان بیشتر کش می
 آمد؟ دلش می خواست جلو برود و فارغ از محرمیتی که نبود او
 را محکم بغل کند و بوسه بارانش کند ... اما حالا میان این اتاق
 کوچک با آن که تنها خودش و مهتاب بودند، باز هم قادر نبود دست
 از پا خطا کند ... مهتاب فرشته وار و خرامان از کنارش رد شد و با
 همان مهربانی ذاتی گفت:
 -نمی شینی؟ زیاد وقت نداریم...

شهاب گیج و مات نگاهش کرد ... شیطنت از سر و روی دخترک
 می بارید این را می شد از آن چشمان براق فهمید... این جا خانه
 پدربزرگش بود که دخترک با آرامش و اعتماد به نفس بالا او را
 دعوت به نشستن می کرد؟ قرار بود حرف بزنند و سنگ هایشان را

وا بکنند! از همان لحظه ای که مهتاب وارد پذیرایی خانه شده بود تا همین چند لحظه پیش که با هم وارد اتاق شده بودند را به خاطر نمی آورد. مهتاب ریز خندید:

-آقا شهاب!

مهتاب زیادی با ناز حرف می زد یا او احساس می کرد؟ به خود آمد... خواب نبود نه؟ آرام جلو آمد و مقابلش ایستاد... نگاهی پر بود از شیفتگی و قلبش لبریز از خواستن دخترکی که امشب برای چندمین بار با بکر بودنش دلش را برده بود ... به والله قسم که باکره بودن فقط به جسم نبود و این روح بکر دخترک بود که این چنین او را مجنون خود ساخته بود ... روح زیبا و خواستنی مهتاب بود که او را اسیر خود کرده بود که هر چه بیشتر دست و پا می زد بیشتر گیر می افتاد ... روحی که تنها در خلوت خودشان آن را کشف کرده بود و می شناخت... دخترک با شیطنت خندید و شهاب را دیوانه تر کرد:

-نخند مهتاب ... می خوای از همین اتاق بدزدمت ... می بینی تحمل طاق شده ..

مهتاب چشمانش را به طرز زیبایی ناز داد... این دختر در خلوتگاهشان شخص دیگری می شد ... همان که هر مردی را از پا می انداخت ... انگشتانش محکم در هم مشت شد تا جلو نرود و بی اراده دخترک را سفت و محکم میان بازوهایش فشار ندهد .

-بشینیم شهاب ؟

تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد و درست در جایی که مهتاب اشاره کرده بود، نشست ... دخترک زیر چشمی نگاهش کرد و لب زد:

-حرف بزنیم ؟

چرا انقدر حرف زدن سخت شده بود ؟ آمده بود تا فقط هوایی را نفس بکشد که در آن مهتاب نفس می کشید و گرنه که او هیچ حرفی برای گفتن نداشت ... با او بود از همین جا دخترک را می برد و خرجش یک محضر بود و عقد دایم و خلاص! ... بعد از آن هر شرط و شروطی بر دمه اش بود و همه را با جان و دل پذیرا ... اما می دانست این بار طرف حسابش مهتاب نیست و بشیر خان، پدربزرگ اوست... این بار دیگه مهتاب تنها نبود و آن بیرون گوش

تا گوش مردانی نشسته بودند که تک به تک حامی دخترک مقابلش بودند ...

-مهتاب تو چی می خوای ... هر چی شرط بذاری اوکی می دم ...
مهتاب گوشه لب گزید:

-شهاب آقاچونم سر قضیه امین خیلی دلخوره ازت ...
شهاب پوفی کرد و عصبی پرسید:

-تو چی؟

دخترک نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و مردد جواب داد:
-من ... منم نمی خواستم تو با امین اون رفتارو داشته باشی ... کارت اشتباه بود ...

شهاب حرصی شد و با لحنی پر از عتاب گفت:

-باید چی کار می کردم ؟ می داشتم بذاره بره ... می دونی باهات چی کار کرده ؟ ... هنوز اثرات کبودیش رو صورتت هست ... نباید می بخشیدی ... نباید رضایت می دادی؟

قلبش دختر در سینه محکم فشرده شد ... شهاب درد جسمی او را دیده بود اما درد روحی که خودش بر قلبش هموار کرده بود را نه ! طاقث نیاورد یک بار حرفش را می زد و تمام ... باید زخمی که بر قلبش نشسته بود سر باز می کرد تا روزی روزگاری ناسور نشود و غیر قابل مرهم ...

-تو بدترشو باهام کردی، من بخشیدمت، نبخشیدم ؟
رنگ چهره شهاب کبود شد ... حرف حساب جواب نداشت ...
انگشتانش مشت شد :

-تاوان دادم ندادم؟ می دونی این چند وقت چی کشیدم ؟ مهتاب چرا فراموشش نمی کنی ؟

لب های مهتاب درست مثل رنگ صورتش سفید شد:

-فراموش ؟ شهاب هنوزم ازت می ترسم .. هنوزم شک دارم که راست بگی ... می بینی با من چه کردی ؟ کاش تو هم مثل امین کبودم می کردی ... ببین تو راست می گی هنوز اثراثش هست ... هنوز رد کبودی ها رو صورتم مونده ...اما دارن پاک می شن ...
دست روی صورتش کشید:

-اما دیگه درد ندارن ...

این بار انگشتانش مشت شد و روی سینه نشست :

-این جا شهاب .. تو با این قلب بازی کردی ... روحم شهاب ...

روحی که فقط در اختیار تو بود... می دونی هنوز کابوس می بینم؟
... این که باز بهت اعتماد کردم و تو بازم برام نقشه کشیدی؟ شهاب
من شب ها از تو به کی پناه ببرم ... می بینی با من چی کار کردی
؟

نگاه شهاب تیز شد... صدای خش دارش از گلو خارج شد :

-نمی خوای ببخشی ... نمی خوای فراموش کنی ؟

کنج لب دخترک نیشخند تلخی نقش بست:

-فراموش کردم که این جایی ... فراموش کردم که فرصت دوباره

دادم ... چون دوستت داشتم و دارم ... چون هر کاری کردم از

فکرم، از جونم، از قلبم، بیرون نرفتی شهاب ... اگه این بار وایستادم

جلوی همه و گفتم با وجود اون بلایی که سرم آوردی بازم می

خوامت یعنی فراموش کردم یعنی بخشیدم ... یعنی می خوام بازم
بهت اعتماد کنم ... یعنی هنوزم عاشقتم !

شهاب از جا برخاست و پریشان به سمت پنجره رفت ... حرف
های مهتاب درد آور بود ... دلش نمی خواست در قلب دخترک
رنجشی باقی باشد ... دلش می خواست هر کاری کند تا این قلبی که
روزی به بدترین وجه ممکن آزرده بود، آرام گیرد ...
به عقب برگشت و مستأصل گفت:

-هر چی ... هر کاری بگی می کنم تا این قلب آروم بگیره .. تا از ته
دل منو ببخشی ؟

مهتاب هم در جایش ایستاد ... بخشیده بود، مگر می شد به همان
شدت عاشقش باشد و نبخشید ... قدمی به جلو رفت و میان اتاق
ایستاد .. چشمانش که پر شد، شهاب بی تاب به سمتش قدم
برداشت ... لب های دخترک لرزید و با بغض گفت:

-آقا جون رضایت امینو گرفت ... نمی خواستم دوباره بری سراغش
... شهاب نمی دونم قراره چه شرطی برات بذاره ...

دست شهاب تا نزدیک صورتش بالا آمد ... نگاه مهتاب در نگاه او
 دو دو می زد ... جان می داد برای این دختر هر شرطی که سهل بود
 ...

-بهم بگو بخشیدی ... در حال حاضر هیچی نمی خوام جز رضایت
 قلبی تو .. اگه قراره زنم بشی باید اول ببخشی ...
 -زنت می شم!

-بگو مهتاب ... جان شهاب بگو ...

-بخشیدم ... قول می دم دیگه با حرفام اذیت نکنم ... این آخرین بار
 بود...

لب های شهاب کش آمد و با تمام وجود پرسید:

-حالا یه بار دیگه می پرسم ؟ زنم می شی ؟

-می شم شهاب ...

مرد جوان با هر دو دست پنجه به موهایش کشید و گفت:

-وای خدا ... حالا باید برم سراغ خوان اصلی ... بابابزرگت بدجور
برام شمشیر بسته ... از چشماش می شد فهمید یه چیزایی تو کله
اشه...

لب های مهتاب به لبخندی شیرین مزین شد. نگاه شهاب روی لب
های او جا خوش کرد. دل کنده شدن از این لحظات را نداشت ...
بی تاب چشیدن آن لب ها بود اما می دانست برای رسیدن به او باید
از سد بشیر بگذرد. بی آن که نگاه از آن لب ها برگردد قدمی به عقب
برداشت و گفت:

-مشتاقم ببینم آقاجونت چه خوابی برام دیده .. فقط بگم ...
نگاه مهتاب خیره چشمانش بود که انگشت اشاره اش تهدید وار
بالا آمد و همان طور که تکانش می داد، ادامه داد:

-اگه شرط آقاجونت اون قدری سخت باشه که از پشش بر نیام
معطل نمی کنم و این دفعه می دزدمت ...

مهتاب آرام پلک بست و شهاب انگشتی را که بالا آورده بود پایین
انداخت و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد ...

xxx

شوکه به پیرمرد مقابلش چشم دوخته بود ... تقریباً همه را آچمز کرده بود این بشیر خان ... هر شرطی را تصور کرده بود الا همین یکی را! ... نه نمی توانست ... تحمل این یکی را نداشت ... شش ماه؟ یعنی چی که شش ماه می رفت و اسم مهتاب را نمی آورد؟ انگار می گفتند شش ماه نفس نکش ... اصلاً می گفت برو بمیر، بهتر از آن شرط مزخرف بی سر و ته بود ... دست خودش نبود در جایش ایستاد و از میان دندان های کلید شده غرید:

-هر شرطی بذارید الا این یکی ... خونه .. ماشین ... ویلا ... هر چی ... الا این شرط ...

نگاه بشیر روی رگ گردنی که ورم کرده و چهره ای که کبود شده بود، نشست ... خونسرد گفت:

-مهتاب نیازی به این هایی که گفتی نداره ...

نفسش را پر صدا و حرصی بیرون داد:

-این منطقی نیست!

-پسر جان قرار نیست منطقی پشت این شرط باشه ... اگر مهتاب رو
می خوای همین یک شرط ...هیچ ارتباطی .. نه میایی نه می ری ...
نه زنگی نه تماسی ... شش ماه ...

دلش فریاد می خواست ... پنجه اش که مشت شد، میچش در دستان
جلالی بزرگ قفل شد:

-بشین بابا جان !

نفس نداشت .. مهتاب هم که اول و آخر سکوت کرده بود ... یعنی
موافق بود ؟ چطور می توانست او را نبیند . شش ماه ؟ این پیرمرد
از جانش چه می خواست ؟ این که جا بزند !

-آقا جون ...

-عزیزم بشین .. منم با این شرط موافقم ... قراره شش ماه بدون این
که همو ببینید درست و منطقی فکر کنید ... به همه چی فکر کنید ...
این دفعه درست و اصولی ... بعد این همه اتفاقا باید این فرصت رو
به هم دیگه بدید باباجان ... منم با بشیر خان هم فکرم ...

بی قرار از حال خرابی که داشت نمی توانست یک جا بند شود ..
 اصلا کلمه سردرگم و آشفته را برای او ساخته بودند ...جلالی بزرگ
 که دست روی شانه اش گذاشت با حرصی خفته دندان قروچه کرد:
 -من نمی دارم ... من اصلا تحملشو ندارم آقاجون ...نباید قبول می
 کردین!

جلالی خونسرد نگاهی به رگ گردن ورم کرده اش دوخت و گفت:
 -خود عروس خانومم همین رو می خواست که لام تا کام حرف نزد
 دیگه ...

شهاب کلافه پنجه به موهایش کشید:

-آقاجون مهتاب کلا آرام و ملایمه ... هیچ وقت حرف رو حرف
 بزرگتر نمی زنه ...

پیرمرد سر به تایید تکان داد:

-همونه که وقتی اون جووری اذیتش کردی به جای این که وایسته
 مقابلت و دو تا سیلی آبدار بخوابونه تو گوشت فقط سکوت کرد و
 گذاشت رفت ...

برق چشمان شهاب در کسری از ثانیه خاموش شد:

-یعنی تا کی باید تاوان اون کارو بدم ؟

انگشتان پیرمرد محکم تر شانه اش را فشرد:

-تا هر وقت لازم باشه پسر جون ... کم کاری نکردی ... من اگه

جای پدربزرگش بودم حالا حالا ها می دوئندمت ...

و لبخندی بر لب نشانده که شهاب را دیوانه تر می کرد :

-خدا رو شکر که نیستید وگرنه من الان باید سر به بیابون می داشتم

... حالا خوبه قبلش اوکی رو از مهتاب گرفته بودم وگرنه نمی دونم

عکس العلمم اون جا چی می تونست باشه ...

جلالی از کنارش گذشت و به سمت پنجره رفت:

-قول اون دختر قوله ...

-شک ندارم آقاجون ..

-پس تو هم وایستا سر قولت ..

خیره به نقطه ای نامعلوم جواب داد:

-نمی تونم ...

جلالی از این همه بی قراری او به خنده افتاد :

-می ترسم تب تند باشه این همه بی قراری ...

-نیست .. به والله نیست .. می خوامش .. بدم می خوامش ...

-پس به حرف بزرگترت گوش کن ... بشیر می گه شش ماه .. منم

می گم شش ماه ... به هم فرصت دوباره بدید ... این بار با فکر و

منطق جلو برید ... می دونم دوشش داری اما نمی خوام شش ماه یا

نهایت یه سال دیگه تو دادگاه بینمتون ... اره دعوا واسه زن و

شوهره ... هر کی هم بگه تو زندگیش قهر نکرده دعوا نکرده دروغ

گفته ... اما می خوام این دفعه اگه برگشتی دزفول خواستنت

خواستن درست و درمون باشه .. نه از سر بچه بازی و نمی دونم ...

شهاب میان کلامش پرید:

-بچه بازی ؟ آقاجون من دیوونه اشم ... همین دو ساعت پیش وقتی

اومد تو اتاق دوباره عاشقش شدم ... آقاجون خبط کردم، خطا کردم،

به خدا تاوانشم پس دادم ... من تحمل شش ماه دوری ندارم ..

پدربزرگش دست به چانه کشید:

-می گم بچه بازیه دهمینه دیگه .. یه کم مرد باش بچه .. می ریم

تهرون ... شما حرف گوش می کنی ...

آن قدر محکم گفته بود که شهاب برای لحظه ای عقب نشینی کرد ..
 اصلاً مگر دستش جایی بند بود و می توانست حرف خلافی بزند
 ... کلافه لبه تخت نشست .. جلالی نگاهی به چهره اسفبار او
 انداخت:

-من که می گم به زانیارم زنگ بزن این شب آخری بریم یه کم
 شهرو بگردیم .. تو هم نشینی غمبرک بگیری ... برات کلی فکر دارم
 ... شرکت و کارخونه رو رها کردی پاشدی اومدی این جا ... باید تو
 این مدت درست و درمون کار کنی و ثابت کنی که اون دختر الکی
 بهت دل نبسته ...

چرا هیچ کس حالش را نمی فهمید امشب درست مثل کسی شده
 بود که تا دم چشمه رفته و تشنه برگشته بود ... دیدن مهتاب آرامش
 که نکرده بود هیچ دیوانه ترش کرده بود ...

-ضمناً باید یه جورایی خودتو به منم ثابت کنی ...

سرش را که به نشانه تایید تکان داد جلالی لبخندی عمیق زد و
 زمزمه وار گفت:

-پسر عاقل من ...

xxx

شب ها کنار رودخانه دز آن قدر زیبا بود که آدمی را مدهوش خود می کرد... با آن همه چراغ ها و نورافکن های روشن و رنگارنگ دور تا دور پل کسی نبود که ساعت ها مجذوب این طبیعت بکر و دیدنی نگردد. رودی پر آب و موج با مردمی خونگرم و عجیب مهمان نواز. چه قدر دلش می خواست الان مهتاب کنارش بود ... دلش پر کشید برای دخترک زیبایی که امشب برای چندمین بار دل از او ربوده بود.

به همراه پدر بزرگش آرام و متفکر لب ساحل ایستاده بودند . پارک ساحلی که در آن قدم زده بودند یکی از چندین پارک های کنار رودخانه بود که تفرجگاه مردم شهر و همچنین مسافرین به حساب می آمد.. زانیار با لبی خندان و سینی بستنی به دست نزدیک شان شد و به شوخی گفت:

-آقا شهاب این بستنی درفولی مخصوص رو شما باید بهمون می دادیا...

شهاب خیره به رود زیبا زمزمه وار لب زد:

-شماها درمورد من چی فکر کردید ؟

زانبار شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-من یکی که اصلا فکر نکردم اما خب بشیر خان بدجور فکر کرده بود ...

جلالی خفه خندید ... حال شهاب را می فهمید اما قرار نبود لی لی به لالایش بگذارد ... به نظر او هم باید این دو جوان که از هر نظر با هم متفاوت بودند فرصتی برای فکر کردن پیدا می کردند ... امشب وقتی مهتاب را دیده بود تازه می فهمید نوه اش چه حالی دارد ... دخترک محجوب و متین چنان بر دلش نشسته بود که اگر حرف بشیر منطقی نبود رضایت به این جدایی شش ماهه نمی داد اما خب به نظرش حق مهتاب این بود که شهاب کمی بیشتر دل دل بزند ... نوه اش را می شناخت غرق در ناز و نعمت بزرگ شده بود اما با آن چه از مهتاب شنیده بود دخترک سختی ها کشیده بود، پس به همان میزان می خواست که شهاب را هم آب دیده کند ...

-بیا بابا جان... بیا بستنی تو بخور که داره آب میشه ...

وبه طرف نیمکت کنار ساحل حرکت کرد.. شهاب غرید:

-من کوفت بخورم آخه ... یعنی چی شش ماه ؟

زانبار و جلالی چنان بلند و صدا دار زیر خنده زدند که شهاب بی حواس به طرفشان برگشت ... باز برگشته بود سر جای اولش ... نمی فهمیدند دیگر .. حال خراب که شاخ و دم نداشت ... مستی دیدن مهتاب از سرش پریده بود و حالا مثل یک آدم خمار درد می کشید ...

با قدم های بلند به سمت پدر بزرگش که حالا روی نیمکت نشسته بود و در حال خوردن بستنی خونسردانه از منظره قایق های روی آب رودخانه استفاده می کرد، رفت و کنارش نشست ...

-شما برگردید ...

چهره اش آن قدری مصر بود که جلالی دست از خوردن برداشت:

-با هم برمی گردیم ..

-آقاجون من یه کاری دارم انجامش می دم بعدش قول می دم

برگردم و هر کاری گفتید انجام بدم ...

-نه ... من هستم تا وقتی با هم برگردیم ...

بی توجه به حرف پدربزرگش رو به زانی که ته بستنی اش را در آورده بود کرد و گفت:

-زانی تو آقاجون رو ببر .. من خودم میام ...

زانیار شانه بالا انداخت...

- می خوای چی کار کنی؟

-باید با مهتاب حرف بزنم ...

جلالی با تحکم گفت:

-همین چند ساعت پیش باهاش حرف زدی پسر جون ...

شهاب عصبی غرید:

-اصلا معلوم هست شما طرف کی هستی؟

-معلومه بابا جون ... نوه ام ... و البته عروس خوشگلم ...

انگار همین یک کلمه آب روی آتش بود ... عروس خوشگل داشت

دمار از روزگارش در می آورد ... شهاب آرام گرفته بود :

-بذارید یه بار قبل رفتن بینمش ...

-به پدربزرگش قول دادی بابا جان ...

-من قول ندادم .. من غلط کنم قول بدم نبینمش ...

-چی می خوای بهش بگی ..

-خصوصیه ..

بیشتر از این نمی توانست در منگنه قرارش دهد... بی قراری شهاب را روزگاری دور خودش هم چشیده بود :

-شهاب فقط همین یه دفعه ست ..

شهاب چنان هیجان زده ظرف بستنی اش را برداشت که زانیار به خنده افتاد ... با مهتاب حرف می زد آیا همین کافی نبود؟

xxx

نگاه سمیره روی گوشی و شماره ای که افتاده بود نشست ... بی اختیار به مهتابی نگریست که چشم بسته و ظاهراً خواب بود ... دخترک بعد شرط پدربزرگش فقط سکوت کرده بود . آرام از جا برخاست و از اتاق بیرون زد ... تماس را برقرار کرد و با صدایی خفه سلام داد... شهاب عذرخواهی کرد و گفت:

-می دونم دیر وقته اما ازتون کمک می خوام ... به سورن زنگ نزد
چون فکر می کردم باهام همکاری نکنه ...

سمیره بفرمایدی گفت و شهاب ادامه داد:

-می خوام کمک کنی یه جا مهتاب رو ببینم ...
-آقا شهاب!

صدای شهاب مستاصل بود:

-می دونم اما قبل رفتن نمی تونم نبینمش ... کمکم کن ..
سمیره لب به دندان گزید ... چه اشکالی داشت .. به نظرش
پدربزرگش زیادی سخت گرفته بود ... پس می توانست این فرصت
را به هر دو بدهد ... اما با این حال گفت:

-آخه مهتابو که می شناسید ...

-بهش نگید ... بیاریدش امام زاده ...

سمیره تندی جواب داد:

-اون جا نمیشه ... می فهمه ... آخه تازه اون جا بودیم ..

-خب شما یه جایی بگو ...

-می دونم این دفعه منو می کشه ...

لب شهاب کش آمد. این دختر در حق هر دوی آن ها خواهری کرده بود:

-جبران می کنم ... می دونم این چند وقت اذیتتون کردم اما جبران می کنم ...

-این چه حرفیه ... من فکر می کنم باید از نامزدم کمک بگیرم ...
بریم یه جای تفریحی بیرون شهر... این جوری بهتره... آقا جونمم
شک نمی کنه ...

شهاب نمی دانست چه بگوید از این حجم مهربانی او:

-سمیره خانم منتظر تماشون می مونم ... من فعلا چند روزی هستم
... هر جا بگید میام ...

-پس اجازه بدید هماهنگ کنم بهتون خبر می دم ..

شهاب مکث کرد .. مردد بود پرسد ... سمیره آرام گفت:

-کاری ندارید؟

-اوممم ... مهتاب چطوره ؟

دخترک ریز خندید:

-همین چند ساعت پیش هم دیگه رو دیدید ...

نفس را پر صدا بیرون داد:

-آقا جونتون که همه رو کوفتمون کرد ...

-ان شاءالله که خیره ... مهتابم خوبه .. الانم خوابه

-خوابم نبود باهام حرف نمی زد ...

سمیره لبخند زد و گفت:

-از وقتی اومدی بالا سکوت کرده بود بعدش بی حرف خوابید ...

نگران نباشید برنامه رو جور می کنم ببینید همو ...

-باشه بازم ممنون ..

تماس را که قطع کرد پله ها را به سمت حیاط پایین رفت باید با

عماد حرف می زد ...

وقتی که باشی حالم خوبه حاله ما دوتا با هم خوبه

هر چی که میشه بازم خوبه عشقِ من برگرد

بیا تا حالم رو به راه شه میخوام که عشقم اینجا باشه حیفه که قلبت
تنها باشه عشقِ من برگرد

برگرد عشقِ من منو برگردون به لحظه ای که مثله یه عاشقه واقعی
منو با همه حسست فهمیدی

برگرد عشقِ من منو برگردون به حالتی که میگفتی کنارم راحتی مگه
جز عشق از من چی دیدی

یه لحظه فکرم ازت جدا نیست هیشکی تو دنیا عین ما نیست
نگو حسی بینِ ما نیست عشقِ من برگرد

خیلی شبا تا صبح بیدارم دست خودم نیست دوست دارم
باز از تو میخوام این بارم عشقِ من برگرد

برگرد عشقِ من منو برگردون به لحظه ای که مثل یه عاشقه واقعی
 منو با همه حسست فهمیدی
 برگرد عشقِ من منو برگردون به حالتی که میگفتی کنارم راحتی مگه
 جز عشق از من چی دیدی

لحظه ای لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت ...دیدن این همه
 طبیعت بکر و وحشی هر آدمی را به وجد می آورد ... سمیره هم از
 فرصت استفاده کرده تند تند مطالبی را از جاذبه های گردشگری
 شهرشان بازگو می کرد ... ماشین جیپ عمار با سر و صدا از جاده
 های خاکی می گذشت تا هر چه زودتر به محل مورد نظر برسند.
 قرارشان روستای نور آباد بود .. یکی از جذاب ترین جاهای دیدنی
 شمال استان خوزستان... این روستا با داشتن باغ های زیبای انار،
 آبشاری با ارتفاع حدودا ۲۰ متری، چشمه سارهای زیبا و منظره
 چشم نواز کوه های لنگر در شمال خود، در هر فصل از سال جلوه

هایی زیبا از طبیعت را به نمایش می گذاشت. علاوه بر طبیعت زیبا، روستای نورآباد دزفول دارای بقایایی سنگی از معماری بافت تاریخی متناسب با مصالح منطقه و قدمگاهی موسوم به قدمگاه امام رضا علیه السلام بود که دیدنی های آن را به حد کمال می رساند. -وای مهتاب باورت همیشه نور آباد یه فصلایی پر گل میشه .. مثلا بهمن ماه که میشه دشت هاش پر از گل نرگسه و فروردین پر از گلهای بابونه ... اصلا این جا خود بهشته ...

تعاریف سمیره دلش را می برد ... واقعا دیدن آن همه زیبایی و دشت و دمن حال خراب و دلتنگ دلش را بهبود بخشیده بود .. گونه هایش گل انداخته و لبخند از لب هایش کنار نمی رفت ..

-حالا امروز نمی شه اما قراره با عمار همه رو بگردیم مهتاب ... مثلا بریم آبشار شوی... بریم دره کول خرسان .. وای مهتاب اگه بدونی چه جاهای خوشگل و با صفایی هستن ... یه کم پیاده رویشون زیاد بود که مناسب امروز نبود حالا سر فرصت اون جاها هم می ریم ...

و با خود فکر کرد آیا شهاب زودتر از آن ها رسیده است؟ منطقه ای که انتخاب کرده بودند کمی دور بود اما قرار بود شب هم بمانند ... هم فال بود و هم تماشا.. مهتاب خیره به فضای بیرون گفت:
 - اصلا فکر نمی کردم دزفول این همه جا واسه گردش و تفریح داشته باشه ...

سمیره ابرویی بالا داد و گفت:

-حالا کجاشو دیدی دختر ... بذار برسیم ... تازه می فهمی کجا آوردیمت..

و لبخندی شیطنت بار زد..

عمار از داخل آینه به هر دو دختر نگریست و زمزمه وار گفت:

-خدا به خیر بگذرونه ...

سمیره جیغی از سرخوشی کشید:

-عمار جان خیره ... خیر...

مهتاب متحیر نگاهش کرد و لب زد:

-چی تو کله اته ؟

سمیره همیشه غافلگیرش کرده بود ... نکند باز نقشه ای در کله اش داشت ... این گردش یک دفعه ای آن هم جایی دورتر از شهر ...
سمیره شانه ای بالا انداخت:

-چی می خواد باشه عزیزم... دیدم شهاب که رفت تو باز غمبرک گرفتی یه گوشه ی اتاق...به عمار پیشنهاد دادم یه کم ما رو بگردونه ...

نگاه مهتاب هنوز متفکر بود، انگار که حرفش را باور نداشت ...
شهاب نرفته دلتنگی امانش را بریده بود چه برسد به تحمل شش ماه !لبش را گزید و بی حرف نگاه به منظره بیرون دوخت .. امروز اگر سمیره این برنامه را تدارک نمی دید مطمئنا مثل روزهای گذشته در خواب و رویای شهاب می گذراند .. باید فکری برای این شش ماه می کرد ... اصلا احتمال داشت به تهران می رفت و کارهای انتقالی اش را انجام می داد ... شاید درس خواندن کمی او را از این همه رخوت و سستی بیرون می کشید ...

xxx

ماشین که بالاخره ایستاد سمیره نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت:

-اخ کمرم ...اما بالاخره رسیدیم ...

رو به مهتاب و با اشاره به در گفت:

-باز کن پریم پایین..

و همزمان به عمار گفت:

-فردا صبحم بریم آبشار ..

عمار با ملایمت گفت:

-حالا شما پیاده شو یه نفس بگیر خانوم ... ببینیم خدا چی می خواد

...

این یعنی بگذار ببینیم شهاب چه خواهد کرد بعد تصمیم می گیریم

... معلوم نبود واکنش مهتاب چه می توانست باشد ...

سمیره ریز خندید و پشت سر مهتاب پیاده شد .. چندین روستا را رد کرده بودند تا به نور آباد برسند، واقعا این روستا زیبا و بکر بود و ارزش این همه زمان را داشت ... دلش گردش در آن باغ ها و کنار

جویبارها را می خواست ... زیر چشمی به سمیره نگاهی انداخت
 که به سمت عمار رفته بود ... دست عمار روی کمر دخترک نشست
 و او را به خود نزدیک کرد سر سمیره روی بازوی مرد قد بلند جا
 خوش کرد ... خب این هم یک جور خسته نباشید به مردش بود
 دیگر... باد ملایمی میان چادرش پیچید و ته دلش غنج رفت... کاش
 شهاب هم این جا بود .. او هم دلش از این محبت های نرم و ملایم
 مردانه می خواست ... بخصوص که ماه ها پیش طعم شیرین آن را
 چشیده بود ... سعی کرد توجه اش را به طبیعت زیبای مقابلش بدوزد
 و به شهاب فکر نکند ... این گونه کمتر دلش بی تاب او می شد ..
 سمیره با صدایی آرام از عمار پرسید:

-قرارت با شهاب کجاست ؟

عمار نیم نگاهی به مهتاب انداخت که با فاصله از آن ها مشغول
 تماشای آن طبیعت زیبا و دیدنی بود ...

-قراره بهش زنگ بزنم بینم کجاست .. بریم ببینیم کجا میشه اطراق
 کرد ...

سمیره با عشق نگاهش کرد:

-مرسی که انقدر پایه ای...

عمار خندید :

-مگه جراتشم دارم نباشم؟

سمیره با خبثت سر بالا انداخت:

-نه!

دلش می خواست دست دور گردن عمار بیاندازد و بوسه بارانش کند اما خب نه جایش مناسب بود و نه حضور مهتاب اجازه می داد آن قدر بی پروایی کند هر چند که مطمئن بود در اولین خلوتگاهشان همه ی محبت های عمار را جبران خواهد کرد .. عمار نگاهش را خواند و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-ببینم چی تو فکرته ؟

ریز خندید:

-عمار!

-بد نگاه می کنی...

بلند زیر خنده زد ... عمار فکرش را خوانده بود ..

-داشتم به جبران فکر می کردم ...

-منم همین طور ...

عمار واقعا پایه شیطنت هایش بود ... با اشاره به مهتاب گفت:

-دختر داییت تنهاست .. بریم زودتر برسونیمش دست یارش بعد ما

هم بریم پی جبران و این حرفا سمیره خانوم ...

مشت سمیره روی بازویش نشست و خفیف گفت:

-اگه این خانم بدقلقی نکنه ...

-نگاهش که خیلی دلتنگه..

-نمی دونم شهاب چی کار داره که این همه پی گیر بود قبل

برگشتش مهتاب رو ببینه ...

-منم بودم قبل رفتنم حتما باید یه دل سیر می دیدمت .. شش ماه

کم نیست... حالا این آقا جونتم بدجور به این بنده خدا گیر داده ها

...

سمیره بغ کرده به مهتاب خیره شد و گفت:

-بمیرم برای دل خواهرکم ...

xxx

عمارچادر را الم کرده بود و دخترها یکی یکی وسایل پشت ماشین را به داخل آن منتقل می کردند. مهتاب که همزمان دور و بر را می نگریست، نگاهی دیگر به جویبار باریک و سایه سار درختانی که محوطه را پوشانده بود انداخت و رو به سمیره گفت:

-این جا واقعا خوشگله...

سمیره سری تکان داد و سبد خوراکی ها را داخل چادری منتقل کرد.

-من که گفتم جای بد نمی بریمت...

مهتاب کنار جوی رفت و دست میان آب فرو برد ... خنکای آب وجودش را پر کرد و حس خوب و دلپذیر زیر پوستش دوید. بی اختیار لبخندی زد و با خود فکر کرد چه قدر خوب که بدقلقی نکرده و همراه آن ها شده بود...

صدای عمار نگاه دخترها را به خود جلب کرد:

-من می رم سنگ واسه اجاق بیارم ...

سمیره تندی کفش هایش را پوشید و گفت:

-منم میام کمک ...

عمار نگاهی معنادار به او کرد و خطاب به مهتاب گفت:

-مهتاب خانوم شما هم از این چوب خشکای دور و بر جمع کن...

امشب قراره این جا بمونیم هر چی چوب جمع کنیم بهتره ..

مهتاب چشمی گفت ... چادرش را جمع کرده و در کلبه گذاشته

بود ... سمیره در پی عمار دوید و همزمان گفت:

-ما همین دورو بریم نمی ترسی که ؟

او که فکر می کرد این کار برای تنها ماندن آن دوتا است لبخندی زد

و مهربان جواب داد:

-نه برو...

سمیره بوسه ای برایش فرستاد و به همراه عمار دور شد ... مهتاب

هم برای دور کردن ترس از تنهایی شروع به جمع کردن چوب کرد

... می دانست آن ها در همین نزدیکی ها هستند اما خب تنهایی

کمی می ترسید ... لحظه ای چنان مشغول جمع آوری چوب ها شد
که غافل از اطراف خود گشت و درست زمانی که کسی بالای سرش
گفت:

-کمک نمی خوای؟

-کمک نمی خوای؟

هینی از ترس کشید و با چشمانی از حدقه بیرون زده به شهابی
چشم دوخت که با لبخندی کشنده نگاهش می کرد ... بی اختیار
چند باری پلک زد .. شاید خواب می دید اما نه این شهاب واقعی تر
از آن چیزی بود که تصور می کرد ... شهاب مقابلش روی پاها
نشست و یک زانو به زمین چسباند و ساعدش را حائل زانوی دیگر
ساخت ... دیدن او در آن تی شرت جذب و آستین کوتاه یقه گرد با
آن شلوار شش جیب مخصوص کوه نوردی آن قدر خوشتیپ و
خواستنی شده بود که مهتاب را شوک زده مجذوب خود ساخته
بود.. عاشق این چهره مبهوت و هاج و واج بود .. از صبح تا به حال

صدبار این چهره را تصور کرده و در دل قربان صدقه اش رفته بود.
با لب هایی که کش آمده بود گفت:

-سلام ...

مهاب که از هیجان بالایی که دچارش شده بود بی اختیار لکنت
گرفته بود و زبانش نمی چرخیده سختی گفت:

-س ... س ... سلام ...

ابروی شهاب بالا پرید:

-نمی خواستم بترسونمت ...

-ن ... نه ... نترسیدم! تو ... تو ... این ... جا چی کار می کنی ؟ م ...

مگه ... نرفته بودی ...

شهاب قطعه چوبی را از روی زمین برداشت و با حوصله و خونسرد
گفت :

-بدون تو هیچ جا نمی رم ...

-شهاب!

-جانم؟

لعتنی می دانست چطور دلبری کند که قلب کوچک مهتاب را
بلرزاند ... همین ساعتی پیش آرزوی آمدنش را داشت ...

-تو قول دادی !

-من غلط بکنم ...

مهتاب از جا برخواست و ایستاد ...

-یعنی چی؟

-من کی قول دادم که خودم نفهمیدم! ...

و در همان حالت سرش را بالا کشید و آرام از جا بلند شد و
مقابلش ایستاد ... چرا نمی فهمید با این کارهایش دخترک را دیوانه
می کند ... دلش برای این قد و هیکل ضعف کرده بود. اصلا این که
می گفتن دلش یک ذره شده همین معنی را داشت دیگر ... به معنای
واقعی کلمه دلش یک ذره شده بود!

شهاب رنگ نگاه دخترک را خواند و به جای او اعتراف کرد:

-دلم برات یه ذره شده ... برای بوییدن عطر موها ... برای بغل
کردنت ... وای مهتاب من تازه پیدات کردم . کجا برم غیر از این جا

؟ من عاشق دزفول شدم .. عاشق یه دختر دزفولی ... اون وقت غیر
دزفول کجا برم که دلم آروم باشه ...

مهتاب برای نشان ندادن بی قراری خودش پشت به او کرد و به
سمت چادر رفت. چوب ها را گوشه ای که عمار مشخص کرده بود
ریخت و برگشت اما با دیدن شهاب پشت سرش نفسش بند رفت و
هینی دوباره کشید:

-وای شهاب!

شهاب با خبثت چند تکه چوبی را که جمع کرده بود به سمتش
گرفت و گفت:

-بیا اینم سهم من ... می خوای تا صبح برات چوب جمع کنم فقط
به شرط این که باهام قهر نباشی و حرف بزنی.
-نه خیر شما همین الان برمی گردی ...

ابرویی بالا انداخت و به اطراف نگاهی کرد. این همه خونسردی او
مهتاب را دیوانه می کرد:

-می دونی که هیچ جا نمی رم ... هیچ کس نمی تونه زورم کنه !
صدای دخترک لرزید:

-شهاب اگه آقاجونم بفهمه ..

-برای چی باید بفهمه ... اصلا قرار نیست بفهمه ...

مهتاب سردرگم دنبال چوب می گشت ... اصلا نمی دانست چه چیزی درست است و چه چیزی غلط ... شهاب این جا بود با این حجم از دلتنگی دو طرفه ... بغضش گرفت ... شهاب با یک حرکت آستینش را چسبید و در جا نگهش داشت ... چشمان مهتاب دوخته شد به چشمان بی قرار او :

-یعنی چی؟ تو چرا اصلا حرف گوش نمی کنی ...

شهاب بی تاب جواب داد:

-تو می تونی شش ماه تحمل کنی من نمی تونم ...

لب هایش را برچید ... او هم نمی توانست اما حق اعتراض هم نداشت ... می ترسید با لج بازی های شهاب، بشیر بدتر کند ... پدر بزرگش این پتانسیل را داشت ... نمی خواست شهاب را از دست بدهد. شهاب لب زد:

-چرا اون شب چیزی نگفتی بهم ؟

-منم خبر نداشتم .. نمی دونستم همچین تصمیمی داره ..

- چرا مخالفت نکردی؟

-شهاب چرا درکم نمی کنی ... من نمی تونم جایی که مهمونم
حرفی از خواسته هام بزنم ... من ...

هیچ جا خانه پدر و مادر نمی شد .. هیچ حامی بهتر از آن ها
وجود نداشت و مهتاب محروم از وجود آن ها مجبور به سکوت در
برابر خواسته های پدر بزرگش بود... نمی خواست خانواده اش را از
دست بدهد ... هر چیزی جای خودش را داشت همه را با هم و کنار
هم می خواست .. دیگر دلش نمی خواست تنها و بدون حمایت آن
ها پا به خانه شوهر بگذارد ... شهاب را با تمام وجود می خواست
اما منطقی بود خانواده ی تازه یافته اش را هم حفظ کند .

-اما تو نوه ی بشیر خانی ... اندازه بقیه تو اون زندگی سهم داری ...
بابات پسرش بوده مگه نه؟ چرا فکر می کنی نمی تونی حرفتو
بزنی؟

مهتاب ملایم جواب داد:

-من این طوری بزرگ نشدم ... دلم نمی خواد تو روی بزرگترم
وایسم ... اگه آقاجون میگه صلاحته می گم صلاحمه ... من روی بی
احترامی ندارم ... هر چه قدر هم که خواسته ام برام مهم باشه ..

شهاب چشمانش را ریز کرد و شروع به جویدن گوشه لبش کرد:
-اوکی ... پس منم این شش ماه در خدمتون هستم تا تموم بشه و
بیام دست خانوم رو بگیرم و ببرم خونه ام ... اون وقت ببینم ..
مهتاب میان کلامش پرید:

-می خوای آقاجونمو سر لج بندازی؟ شهاب تو رو خدا یه کم
موقعیتمون رو درک کن به خاطر من ... البته اگه برات مهمه ...
مهم بود؟ .. جان می داد برای این مهم زیبا رو ..
سرش را جلو کشید و نفس پر حرارتش را روی گونه های دخترک
رها کرد:

-دست رو نقطه ضعفم نذار مهم زندگیم ...

در نوع خودش زبان بازی بود قهار! ... می دانست چه بگوید که
نفس دخترک را ببرد ... مهتاب لب زد:

-اگه مهمم باید گوش کنی ... باید این شرط رو قبول کنی ... هر
دومون ... می گم هر دومون برای این که نیازه برامون که خوب فکر
کنیم ... خوب نتیجه بگیریم ... حرف یه عمر زندگیه ...
- قربون اون یه عمر زندگی برم من ...

دخترک بی اختیار لبخند زد ... شهاب دلش پر کشید برای بوسیدنش
... کاش محرم بودند تا می توانست برای رفع دلتنگی هم شده
محکم او را میان بازوانش بچلاند و بوسه بارانش کند اما به قول
زانبار فعلا اسلام دست و بالش را بسته بود .. مهم های مهتاب را
خوب بلد بود و قرار نبود به خاطر دل خودش از خط قرمزهای
دخترک بگذرد ...

"در خیالم بوسه می گیرم ، ز لبهایی ک نیست
هی تجسم میکنم، آن نقش زیبایی که نیست

مست و شیدا می شوم از یک نگاه عاشقت

غیر تو هرگز ندارم، دل به فردایی که نیست"

-حالا که خندیدی ... یه جایزه پیش من داری!

مهتاب تندی اخم کرد... شهاب جلو کشید:

-د نه د... نشد ...یه امروز رو خوش اخلاق باش و بدقلقی نکن ...

چطور دلت میاد آینده ی زندگیتو با اخم و تخم راهی کنی ...

لب های مهتاب به هم چسبید و چپ چپ نگاهش کرد...

-خود شیفته !

دروغ چرا ناراحت که نبود هیچ داشت از خوشحالی کیلو کیلو قند

در دلش آب می شد ... نیاز داشت به این دیدار دوباره ... نیاز داشت

قبل رفتن شهاب، او را یک بار دیگر ببیند ...

-اجازه دادی دیگه...

زیر لب نالید:

-شهاب خودت می دونی حالمو ...

-نمی دونم میشه دقیقا توضیح بدی ...

شیطنتش با آن فضا و حال و هوا و دیدن ماهروی مقابلش گل کرده بود...

-اصلا بینم این دختر عمه ات و نامزدش کجا ول کردن و رفتن ... نمی گن تنها می مونی؟

چشمان مهتاب گرد شد... چرا متوجه نشده بود؟ با آن سابقه ای که سمیره داشت ... کار کار خودش بود...

-وای چرا نفهمیدم بازم سمیره نقشه کشیده ...

شهاب بلند و صدا دار زیر خنده زد :

-یعنی اگه یه دختر عمه ی با حال تو این دنیا باشه اونم سمیره خانومه ...

مهتاب نگاهی به دور و برش انداخت :

-شهاب تا نیومدن برو ...

-ای بی انصاف ...یه لحظه فکرم ازت جدا نمی شه ... اصلا شما زنا بی رحمید ... می بینی وقتی هستی چه قدر حالم خوبه ازم دریغ می کنی...

دخترک محکم لبش را گزید و پشیمان از حرفی که بی اختیار زده بود سرش پایین انداخت .. چرا شهاب نمی فهمید او جلوی عمار خجالت می کشد ... شهاب اما کم نیاورد و همان طور که از کنارش می گذشت:

-قابل توجه شما باید بگم امشب این جا در خدمتون هستم ... قراره با هم حرف بزنیم ...

سپس گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره ای را گرفت:
-زانی پاشو بیا ...

ابروهای مهتاب که بالا پرید شهاب چشمکی زد:
-ما هم این جا چادر می زنیم ...

آن قدر بی حوصله بود که نفهمید چطور از شرکت بیرون زده است... وقتی پشت رل نشست و سرش را روی فرمان گذاشت دَمَش را به صورت یک آه بیرون داد ... کارش شده بود رفتن به شرکت و شب برگشتن به خانه ... باورش نمی شد این سه ماه را

دوام آورده باشد و قولی که به مهتاب داده بود و حالا به شدت کم آورده بود. بعد از آن دیدار آخر و عاشقانه ای که داشت، آن قدر انرژی گرفته بود که زیر بار شرط بشیر خان برود و به تهران بازگردد .. تمام شب هایش با شیرینی خاطره آن شب گذشته بود... آن شب تا صبح کنار آتش نشسته و به بهانه خاموش نشدنش از جا جم نخورده بودند و از میان زبانه های سرخ رنگ آن به هم نگریسته بودند و به قول شهاب انرژی ذخیره کرده بودند برای روزهایی که قرار بود از هم دور بمانند .. اما حالا شهاب کم آورده بود ... تحملش تمام شده بود و کسی نمی فهمیدش ... از سمیره دورادور احوال مهتاب را می پرسید و مطمئن بود به مهتاب هم خبر پرس و جویهای او را می رساند، هر چند که هیچ کدام از این ها قلب بی قرارش را آرام نمی کرد و درست مثل کسی شده بود که سوختش ته کشیده بود و به ریپ زدن افتاده بود... وقتی به خود آمد ناباورانه به جاده بیرون شهر نگریست ... می دانست چند ساعت گذشته بود که با صدای زنگ گوشی اش دست دراز کرد و آن را از روی کنسول برداشت... تماس را که برقرار کرد صدای زانیار در گوشش پیچید:

شهاب دیر کردی ... کجایی؟

گیج و گنگ به جاده نگریست و جواب داد:

-نمی دونم ...

-یعنی چی ؟ سرکاریم دیگه ...

بعد از روزها کسالت و بی حوصلگی لبخند بر لب نشانند:

-نمی دونم یعنی این که نپرس که نمی گم...

زانبار که بعد از روزها بدعنقی و تلخی او نشاط را در صدایش

احساس می کرد، پرسید:

-پاشو بیا این جا برام تعریف کن از مهتاب خبری شده که آقا شهاب

شنگوله ...

-نمی تونم زانی ... امشب نیستم ...

-د درست حرف بزن بینم کجایی ؟ قراره امشب یادت رفته؟

-دارم چند روزی می رم مسافرت . حوصله شلوغی ندارم !

فریاد زانیار بلند شد:

-خر نشی شهاب ... بین چیزی نمونده همش سه ماه دیگه ...

-دارم می رم شمال بابا ...

می دانست اگر زانیار از قصدش خبردار شود مثل اجل معلق
جلویش را می گیرد...

-شهاب تو قول دادی ... خواهشا پاش وایسا...

لبخندش پهن تر شد :

-پاش وایستادم بابا نترس ... می رم شمال یه دو روزی می مونم
برمی گردم ...

-نامرد می گفתי منم می اومدم باهات ... شب یلدایی کی می ره
شمال که تو داری می ری ؟

-یه دفعه زد به سرم ... گفتم که حالم خوب نبود ..

دقایقی سر این که شهاب اگر گفته بود بساط شب یلدا را در ویلای
شمال برقرار می کردند و مزه اش هم بیشتر بود با هم چانه زدند ...
اما زانیار نمی توانست بفهمد شهاب دلش کسی غیر از مهتاب را
نمی خواهد و ترجیح می داد تنها باشد... آن وقت آن همه سر خر
به چه دردش می خوردند وقتی روحش در مجلس مهمانی حضور
نداشت ؟ با قطع تماس به پدربزرگش زنگ زد و گفت که امشب
مجلس مهمانی شب یلداست و قرار است همراه بچه ها باشد و به

خانه برنمی گردد ... حالا همه چیز مهیا بود. دیگر کسی دنبالش را
نمی گرفت. شهاب می رفت که دلتنگی هایش را رفع کند ...

xxx

همزمان با دیدن تابلوی بزرگ به شهر دزفول خوش آمدید لب
هایش کش آمد و لب زد:
-مہتاب ... مہتاب...

به دیوانگی خودش بلند خندید ... و دست به سیستم برد ... فضای
اتاقک پر شد از ترانه ای که خوراک شب و روزش شده بود
"دلم می خواد با تو یه جای دورو که

نباشه هیشکی خودت میدونی که

الهی کور بشه نبینه اونی که

عشق میون ما رو"

شیشه ی سمت خود را پایین داد و آرنجش را لبه در گذاشت و با
همان دست پنجه به پشت موهایش کشید .. خودش هم باور

نداشت به خاطر مهتاب این همه راه را یک سره کوبیده و آمده باشد
... همراه با خواننده لب زد:

اگه دلت بخواد بری نمی دارم اصلا عشقم زوریه نمی شه که از من
دل بکنی بری از همه تو سری بین کار خدارو
غمت نباشه من عاشقتم حواست به عشقت باشه یکم
کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم"

چشمانش با وجود خواب آلودگی سرمست بود و برق می زد...
آره مجنونم کردی دختر"

چشای تو منو برده تا عشق چی کار کردی انقدر
می خوامت زندگیمو زدم به نامت به تو مدیونم
از تو دور بمونه چشای بد اون نگات همه رو دیوونه کرد ضربان دلم
با تو رو صد

نفسم میره واست جایی رفتی زود برگرد ..

دست آزادش روی قلبش قرار گرفت و گفت:

-دارم میام خانوم ... جون می دم واسه یه لحظه دیدن بُهت اون
چشمات ...

غمّت نباشه من عاشقتم خواست به عشقت باشه یکم کاریت نباشه
تو فقط بخند با تو مجنونم
چشای تو منو برده تا عشق چی کار کردی انقد می خواست زندگیمو
زدم به نامت به تو مدیونم
پا روی پدال گاز که گذاشت تصمیم گرفت یک سره تا خانه بشیر
براند .. دلتنگ بود و مهتابش را می خواست ... دیگر قول و پایبندی
حالی اش نبود ...

xxx

با صدای در از آشپزخانه بیرون رفت .. سر ظهر بود... تازه ناهار را بار گذاشته بود ... امروز برای چندمین بار کلافه شده بود، سمیره که در خانه نبود بی حوصله تر هم می شد . از دیشب که همراه عمار رفته بود تا در مراسم آن ها برای شب یلدا شرکت کند برنگشته بود. عمه هم پایش درد می کرد و او را مجبور به استراحت کرده بود .. آقاجان و ننه صدیقه در اتاقشان بودند و این خودش بود که باید می رفت و در را باز می کرد ... صدای خاموش شدن ماشین را که شنیده بود مطمئن بود سورن است ... از وقتی با نیلوفر نامزد شده بود دیگر در خانه پیدایش نمیشد ... انگار به یمن پا قدمش همه سر و سامانی گرفته بودند جز خودش... همان طور که چادر سفیدش را از گل بند برمی داشت و به سر می انداخت کسی قلبش را فشرد ... پشت در رفت و آرام زبانه قفل را کشید ... در را باز کرد و نگاه به بیرون دوخت اما با دیدن مرد جوان مقابلش راه نفسش کیپ شد و بهت زده گامی به عقب برداشت ... شهاب بدنش را به کمک دستش روی در یله کرده بود و به او می نگریست ... چرا از صبح که وارد این شهر شده بود فقط همین یک تصویر مقابل چشمانش جان گرفته بود ؟ انگار می دانست که مهتاب در را به رویش باز

خواهد کرد که این طور بی تکلف ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می کرد ... مهتاب شوکه بود ... اصلاً فکر نمی کرد شهاب را پشت در ببیند ...

شهاب قدمی به سمتش برداشت:

-یعنی عاشق اون چشمای بهت زدتم ...

-ش... شهاب این جا چی کار می کنی؟

-علیک سلام خانوم ...

لب گزید و هول جواب داد:

-سلام ... شهاب تو رو خدا برو تا آقاجونم ندیدت ...

شهاب با یک دست آستین آرنج پیراهنش را بالا داد و بی توجه به عجز او وارد حیاط شد ... مهتاب هینی کشید:

-شهاب جان با شما بودم!

عاشق این دختر با ادب مقابلش بود... دلش می خواست بپرسد
نامرد تو دلت تنگ نشده ؟ اما جمله ای دیگر بر زبان راند:

-آقاجونت خونه ست ؟

نفس مهتاب جایی میان سینه اش گم شد ... حالا شهاب با قدم
بلندی که برداشته بود جلوتر از او قرار داشت و مهتاب با فاصله ی
کمی پشتش قرار گرفته بود ...

-شهاب داری چی کار می کنی؟! -

اما قبل از پاسخ او این صدای آقاجانش بود که او را از جا پراند...

جرات بلند کردن سرش را نداشت ... پدربزرگش در سکوتی سنگین
نگاهشان می کرد. شهاب همه چیز را خراب کرده بود ... مگر
خودش دلتنگ نبود؟ مگر شب و روز به یاد او نبود اما به سختی
داشت تحمل می کرد ... بعضی شب ها از زوردلتنگی تا خود صبح
خوابش نمی برد . آن موقع بود که وضو می گرفت و تا خود صبح
نماز می خواند و از خدا آرامش می طلبید .. اما شهاب حالا گند زده
بود به تمام صبوری هایش .. اگر آقاجانش سر لج می افتاد چه؟
انگار کسی چاقو کشید و بند دلش را پاره کرد... لبش را گزید...

صدای آقاجانش باعث شد سر بلند کند و حیرت زده نگاه به او بدوزد:

-نمی‌خواهی مهمان رو دعوت کنی داخل؟
 شهاب بالاخره زبان باز کرد و سلام داد ... بی آن که منتظر دعوت مهتابِ بهت زده بماند با قدم‌های بلند به سمت بشیر رفت:
 -باید با هم حرف بزنیم بشیر خان ...
 بشیر دستهایش را پشت کمر در هم حلقه کرده بود که گفت:
 -حرف می‌زنیم ...
 سپس مهتاب را مخاطب قرار داد:
 -شربت بیار بابا ... مسافر مون خسته ست ...
 هر دو ناباورانه به چهره ملایم بشیر چشم دوخته بودند ... شهاب که مطمئن بود در پس این چهره آرام، طوفانی خوابیده است و خود را برای هر چیزی آماده کرده بود، در پی بشیری که وارد ساختمان می‌شد، قدمی برداشت اما با دیدن رنگ پریده مهتاب تعلل کرد و گفت:

-ترس خودم درستش می کنم ...

مهتاب تنها نگاهش کرد، ترس در نی نی چشمانش بی داد می کرد
اما شهاب قدمی نزدیک تر شد و زمزمه وار لب زد:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود !

لب های دخترک لرزید ... چشمانش که پر شد شهاب جوابش را
گرفته بود...

xxx

بشیر پشت به او و رو به پنجره ایستاده بود .. باز هم همان ژست
خاص خودش را گرفته بود... دستانش پشت کمر در هم قلاب شده
بود و خیره ی بیرون بود.

اگر مهتاب برایش مهم نبود و حساسیت هایش را نمی شناخت می
دانست با این پیرمرد زورگوی خود رای چه کند اما خب رضایت
مهتاب ارجح بود به هر چیزی در زندگی اش ...

-تا کی می خوای اون جا وایسی پسر جان؟

با صدای بشیر کفش هایش را کند و داخل شد ... خنکای داخل
خانه بر جاننش نشست ... تهران سرد بود و شب یلدا ... اما هر چه

نزدیک شهر دزفول شده بود آب و هوا مدیترانه ای شده بود و آن سرما به هوایی دلپذیر تبدیل شده بود . حتی دیشب قبل از خروج از شهر چند دانه برف هم باریده بود اما این جا هوا به غایت عالی بود.

-خیلی وقت پیش منتظرت بودم ..

اویی که برای نشستن رفته بود با شنیدن این جمله جا خورده نیم راه نشستن ماند... بشیر منتظرش بود؟ آه از نهادش برخاست! بشیر کاملاً به طرفش چرخید و گفت:

-فکر می کردم بی طاقت تر از این ها باشی ... همون روزای اول منتظرت بودم ..

آرامش بشیر به شهاب هم منتقل شده بود که با لبخندی گفت:

-بی طاقت که هستم اما خب امر امر شما بود ...

کمی پاچه خواری راه دوری نمی رفت ... حاضر بود سرش را هم بدهد اما همین امروز مهتاب را مال خود کند ...

بشیر با آرامشی عجیب در جای خود نشست و به مخده بزرگ پشت سرش تکیه داد... نگاه پر حرفش را به شهاب دوخت و گفت:

-ظاهرا این دلتنگی ها دو طرفه بود که این دختر شب ها خواب
نداشت... تو چی تو هم خواب نداشتی که این جایی؟

دل به دریا زد و جواب داد:

-سخت بود ... دیشب بریدم ... گفتم میام به پاتون می افتم که
تمومش کنید ... آقاجونم خبر نداره این جام که اگه می فهمید اجازه
نمی داد قولی که به شما دادم رو بشکنم ... زانیار یه لنگه پا همه جا
مراقبم بود که یه دفعه قاطی نکنم پاشم پیام .. الانم هیچ کدوم خبر
ندارن خیالشون من الان شمالم اما من از دیشب یه کله تا این جا
روندم تا پیام یه بار دیگه باهاتون حرف بزنم ... حرف مهتابو... من
نوکرشم ... نمی ذارم آب تو دلش تگون بخوره ... هر شرطی بذارید
الا این یه دونه ... من یکی دیگه نمی تونم ...

بشیر صبورانه نگاهش می کرد ... چین های گوشه چشمانش نشان
از دل شادش می داد. از همین جنم و جراتش خوشش آمده بود...
شاید اگر تا آخر صبر می کرد انقدر دلش راضی نمی شد که حالا
این بی تاب و بی قراری را می دید. باید مطمئن می شد که شهاب
چه قدر خاطر دخترکش را می خواهد ... چه شب ها که بیدار شده
بود و مهتاب را هنگام وضو گرفتن کنار حوض دیده بود ...

این دوری را برای هر دو ضروری می دانست هر کدام با رفتار مختص خودشان این عشق را به او ثابت کرده بودند.. ظاهراً باید بقیه شرط را می بخشید .. تنهایی مهتاب را که می دید دلش می لرزید ... این دختر به او پناه آورده بود درست، اما قرار نبود در خانه پدربزرگ اش هم اذیت شود ...حالا می توانست امانت محمدمش را با خیالی آسوده تر به دستان پسرک عاشق بسپارد... معتقد بود ازدواج مثل هندوانه ای سر بسته است و تا وارد آن نشوی خیلی چیزها آشکار نمی شد اما برای آرامش دل خودش هم که شده باید شهاب را امتحان می کرد و الحق که شهاب به دلش نشسته بود. با آمدن مهتاب تقریباً دختران و پسران خانه تکلیفشان مشخص شده بود و همین باعث می شد مهتاب به طور غریبی تنها شود و بشیر این را نمی خواست ... با ورود مهتاب ، نگاه دلتنگ شهاب به سمت او کشیده شد ... نگاهی بی تاب که از چشمان تیز بین بشیر دور نماند ... چشمان دخترک سرخ شده بود و این نشان گریه ای جانانه در آشپزخانه می داد .. اگر مهین به سراغش نیامده بود شاید جرات

آمدن به اتاق را پیدا نمی کرد ... تمام مدت فکر می کرد صدای
 فریاد بشیر را بشنود و دلخوری شهاب را اما مهین گفته بود که
 پدرش هرگز به میهمان بی احترامی نمی کند. شربتی را که مهین با
 سلیقه آماده کرده بود به سمت بشیر گرفت .. پیرمرد با اشاره به
 شهاب با احترام گفت:
 -اول مسافرمون...

مهتاب به سمت شهاب چرخید و برق درخشان چشمان او را دید...
 پیراهن آستین دار همیشه به شهاب می آمد .. بخصوص که به طرز
 دختر کشی آستین هایش را تا نیمه روی آرنجش تا می زد ...
 شهاب شربت را برداشت و چشمکی نامحسوس زد ... قلب مهتاب
 در سینه فرو ریخت .. این پسر چطور جرات می کرد ؟ خودش که
 هنوز در مرز سخته بود ... "ممنونم" شهاب مصادف شد با "نوش
 جان" گفتن ملایمی که جان شد به تن مرد جوان ... دیگر لحظه ای
 احساس پشیمانی نمی کرد ...
 -بشین بابا جان ...

بشیر بود که با اشاره دست مهتاب را به کنار خود نشستن دعوت می کرد.. دخترک با طمانینه کنار پدربزرگ نشست .. بشیر چشمان سرخ او را که دید، گفت:

-ترسیدی توبیخش کنم ...

چشمان مهتاب گرد شد و زیر لب نالید:

-آقا جان!

پیرمرد درست مثل کسی که قله را فتح کرده، گفت:

-میخوام از شرطم بگذرم ... نه به خاطر شما دوتا ... که اگه بازم سخت تر بگیرم بیشتر به هم می چسبید...

هر دو حیرت زده نگاهش کردند که با غرور ادامه داد:

-به خاطر خودم ... دلم می خواد زودتر عروسی تو بینم بابا ... این پسر ارزش اون اشک و نگرانی رو داره... می خوام تا زنده هستم دستتون رو توی دست هم بذارم ...

سپس نگاهش را به شهاب انداخت و گفت:

-پدربزرگت رو خبر کن ... مراسم نامزدی رو همین جا می گیریم ...

شهاب ناباورانه خیره اش بود ...

-یعنی واقعا تموم شد؟

و نگاهش را به مهتاب انداخت که با گونه های گلی سرش را پایین
انداخته بود ...

تنها کلامی که می توانست بر زبان بیاورد این بود:

-نوکرتم بشیر خان ...

xxx

صدای ناباور پدربزرگش لبخند عمیقی را بر لب هایش نشانده:

-شهاب تو چی کار کردی؟

بلند خندید و جواب داد:

-باورتون نمی شه... نه؟ آقاجون بیا که شازده پسر ت دواره دوما می

شه ... بالاخره بشیر خان رضایت داد ...

جلالی بزرگ هنوز هم بهت زده بود ... اصلا شهاب چطور سراز

دزفول در آورده بود؟ راضی کردن بشیر بدعق که جای خود داشت

...

-پسر با جنم من ...

-عاشقم آقاجون عاشق ... می دونی الان کجام؟

-نگو که خونه بشیری ؟

والا از او بعید نبود. صدای قهقهه سرخوش شهاب در گوشی پیچید:

-نه بابا دیگه تا این حدم رضایت نداده الان رو ابرام آبرا...

پدربزرگش هم از این شیطنت خندید :

-به اون جا هم می رسی بابا ... الان باید چی کار کنیم ؟

-شما پاشو بیا... به زانی هم خودم خبر می دم ... آقاجون یه نامزدیه

فعلا ... باید برگردم یه دوره تهرون یه سری کارا هست که باید قبل

آوردن مهتاب انجام بدم شما هم تا اخر هفته خودتو برسون

دزفول ... من فردا مهتاب رو می برم آزمایش خون و خرید حلقه .

-به سلامتی بابا ...خوشحالم که همه چیز درست شد...

-قربونت برم آقاجون.... منتظرتم...

تماس که قطع شد، خود را روی تخت اتاق همان هتلی که اولین

بار آمده بود و اسکان گرفته بود رها کرد و دستانش را زیر سرش

چفت کرد و به سقف چشم دوخت ... به مهتاب امشب فکر کرد...
 به دخترکی تمام شب را در حضور بقیه سرخ و سفید شده بود و
 نگاه از او می گرفت ... و اوایی که با پرویی تمام در هر فرصتی زل
 می زد به او و رفع دلتنگی می کرد ... دستانش را از زیر سر بیرون
 کشید و روی سینه چلیپا کرد و پلک بست :
 -دختر چی کار کردی با من؟

"با اون نگاه گیرات خودتو جا دادی تو قلبم
 نمیدونم چی شد که شدم عاشق تو کم کم
 خدا میدونه من دیوونه دلم آروم نمی بشه نبینمت
 یه لحظه آره این حال خوبم به همه دنیا می ارزه"

نیشش باز شد کاش مهتاب این جا بود تا درسته قورتش می داد... با
 خباثت زمزمه کرد:

-این دفعه ازت نمی گذرم .. تو مال من می شی دختر ...
خود خود من ... برای اون لحظه، ثانیه شماری می کنم..

"عاشقم کردی حال دلو بد کردی بی خیال
آخه دست توئه دیگه قلق دل وامونده
تو چی کار کردی آتیشی به پا کردی
می دونی نباشی می گیره
دلی که پیش تو جا مونده
عاشقم کردی حال دلو بد کردی
بی خیال آخه دست توئه دیگه قلق دل وامونده
تو چی کار کردی آتیشی به پا کردی
می دونی نباشی می گیره دلی که پیش تو جا مونده

با صدای گوشی از جا پرید و با دیدن نام مهتاب تندی تماس را
برقرار کرد :

-شهاب!

-وای وای پاک یادم رفت رسیدم بهت خبر بدم .. انقدر هیجان زده
بودم که اول به آقاچونم زنگ زدم . الانم می خواستم به زانی خبر
بدم ...

مهتاب زمزمه وار و کمی دلخور گفت:

-باشه برو به کارت برس... بعدا زنگ می زنم...

-مهتاب؟

-جانم...

-من الان حواسم پرته ...هنوزم باورم نمیشه بشیر خان راضی شده ...
اگه دم دستم بودی می گفتم یه دونه بزنی تو گوشم که یه موقع
خواب نباشم از این همه خوشی... تو راه خونه تا هتل سه بار کم
بود تصادف کنم...

هینی که مهتاب کشید و "شهابی" که زمزمه کرد لب های مرد جوان
را کش آورد...

پیشم بمون ابرو کمون با دلو جون دوست دارم

خوشم باهات دلم میخواد سر روی زانوت بذارم

بی قرارتم خودم تکی حرف دلمو بگم به کی

که عاشقش شدمو کشتی منو تو یکی

-دارم جون می دم واسه اون لحظه های تو کلبه ... برای مال من

شدنت ... یه کم بیشتر باهام مدارا کن ...

سکوت مهتاب باعث شد پیچ بزند:

-یعنی اون وقته که می تونم باور کنم تو مال من شدی.

-شهاب ؟

-جانم!

-ازامشب قلبم رو بهت به امانت سپردم..

-خیالت تخت...پیش من جاش امن و امانه...

-دوستت دارم ...

شهاب در جایش نشست ... مگر از این جمله زیباتر هم بود ؟ چشم

ریز کرد:

-امروز اصلاً نگام نکردی ...

مهتاب ریز خندید ...

-می خوای دونه دونه کاراتو بگم...

-نامحسوس دیدم زدی؟

دخترک غش کرد:

-سمیره که اومد واو به واوش رو براش تعریف کردم می دونی بهم

چی گفت؟

با خباثت جواب داد:

-نگفت دخترم انقدر هیز!

دیگر رسماً مهتاب نمی توانست جلوی خنده هایش را بگیرد ...

شهاب ادامه داد:

-من بدبخت اسمم بد دررفته اون وقت خانوم درسته ما رو قورت

می ده ...

-وای شهاب دلم درد گرفت ...

با پری رویی گفت:

-پاشم پیام خوبت کنم ... خوب بلدما!

دخترک انگار شهاب می دیدش که چشم درشت کرد:

-نه خیر آقا ...

شهاب با شرارت گفت:

-فردا قبل رفتن آزمایشگاه میارمت هتل و خودم دربست نوکرتم ...

مهتاب محکم لب گزید... این شهابِ پررو را خوب می شناخت که

اگر کمی ادامه می داد حرف هایش به جاهای باریک می کشید ...

-شهاب من برم بخوابم ... تو هم مواظب خودت باش !

این بار شهاب بلند زیر خنده زد:

-چند وقته دیگه خجالت کشیدن یادت می ره بانو ...

-وای شهاب باز شروع کردی ؟ شب به خیر ...

-مهتاب ؟

-هوم! - باورت میشه آقاجونت اینجوری بهمون

رکب بزنه ؟ یعنی هربار یادم می افته می خوام خودمو حلق آویز

کنم ...

- آقا جونم دل دو تامونو توی این مدت آب کرد... منم باورم نمیشه
اما خب الان که فکر می کنم می بینم باید این روزای سخت رو می
گذروندیم ... - اوهوم... بد نبود

.... فقط اندازه چند سال پیرمون کرد...

تماس را که قطع کرد نوبت زانیار بود که تا خود صبح با او حرف
بزند ... حداقل زانیار پایه حرف های بی چاک و بست او بود....

اتومبیل را مقابل در بزرگ آهنی نگه داشت و گفت:

-خوب خانم خانوما اینم سورپرایز من ...

سپس قبل از آن که مهتاب بتواند حرفی بزند از اتومبیل پیاده شد و
در بزرگ باغ را باز کرد ... وقتی همه را پیچانده بود و با سرعتی
سرسام آور همه اتومبیل های پشت سر خود را جا گذاشته بود،
فقط و فقط به این لحظه فکر می کرد تا چشمان درشت شده مهتاب
را ببیند ... اصلا قشنگ ترین چهره ی مهتاب همین چهره بهت زده

اش بود... وقتی آن چشمان زیبا را متحیر می دید یک حس شیرین
سلول به سلول تنش را پر می کرد ...

تند و تیز پشت رل نشست و همزمان با داخل بردن اتومبیل گفت:
-هنوز خیلی کار داره این ویلا... سرهنگ کلا خسیس بود. تو این
مدت کوتاه نشد خیلی کاراشو انجام بدیم...

هنوز مهتاب هاج و واج نگاهش می کرد که پایین پرید و در
سمت او را باز کرد. حالا دیگر مطمئن بود او را حسابی غافلگیر
کرده است... دخترک خواست پیاده شود که بی معطلی پیش دستی
کرد و او را به آغوش کشید ... مهتاب جیغی خفیف کشید و
دستانش را دور گردن او حلقه کرد تا از افتادن احتمالی اش
خودداری کرده باشد. شهاب لبخندی به پهنای صورت زد. چادر
سفید حریری که بر سر دخترک بود از روی تور و موهای سرش سُر
خورد و بر سر شانه ها افتاد ... نیمه شب بود و خیالش آسوده ...
باغ قرق شده ی خودش بود و پرنده هم پر نمی زد ... امشب در این
باغ فقط او بود و مهتابش ...

نگاهش را با عشق به دخترک دوخت. امروز چند بار این جمله در سرش هو کشیده بود "خواب نمی بینی شهاب... مال خودت شده" میان آن لباس عروس سفید باز مثل فرشته ها شده بود. نگاه در نگاه او دوخت و پیچ زد:

-گفته بودم لباس سفید چه قدر بهت میاد؟
بارها گفته بود ...

سر مهتاب روی سینه اش نشست و نالید:
-چی کار کردی شهاب؟

-باغو از سرهنگ خریدم ... لعنتی دیر رضایت داد.
سرش را فاصله داد و نگاه متحیرش را به چشمان او دوخت...
شهاب سر در گریبانش فرو برد و نالید:

-اون جوری نگام نکن که برای این چشما جون می دم...می دونی
این چند وقت چه قدر رفتم و اومدم تا سرهنگ بالاخره رضایت داد
... اگه بدونی چیا بهش گفتم تا دلش برام سوخت ...

انگشت مهتاب بالا آمد و روی گونه او نوازش گرانه نشست:

-امشب باید همه رو برام تعریف کنی ...

شهاب خبیث نگاه کرد و دندان هایش را نشان داد:

-یعنی تا صبح برات قصه بگم دیگه؟

مهتاب ریز خندید ...

شهاب همزمان با گرفتن دم عمیقی از جایی میان سر و شانه ی او،
 مدهوش تر از قبل او را به سمت کلبه برد ... این باغ برایشان پر بود
 از خاطرات.. تلخ و البته بیشتر شیرین ... از حق نمی گذشتند شهاب
 امشب سنگ تمام گذاشته بود بهترین عروسی در یکی از هتل های
 بزرگ شهر ... گرفتن رضایت پدربزرگش بعد از آن اتفاق ها کاری
 ساده نبود اما شهاب به قول سمیره کفش پاره کرد تا به این جا و
 این شب برسد... درست یک سال از روز آشنایشان می گذشت...
 یک سالی که پر از اتفاق های عجیب و غریب بود و بالاخره آن همه
 رفتن و آمدن و آن همه اتفاق آخرش شده بود همان جوابی که این
 بار با صبوری از دخترک گرفت ... یک بله ی شیرین و ناب... اما
 همه ی این ها آن قدری که با خرید باغ سرهنگ او را غافلگیر کرده
 بود باور کردنی نبود .. حالا این خلوت دو نفره بی اغیار با

سورپرایزی که تدارک دیده بود قشنگ ترین هدیه ای بود که می
توانست دریافت کند. مقابل کلبه شهاب او را آرام روی زمین
گذاشت و گفت:

- برو تو خوشگلم...

دستش روی در نشست و وارد اتاقک کوچکی شد که روزی مأمن
عشقشان بود ... دهانش با دیدن داخل اتاق باز ماند و متحیر سر به
سمت مرد جوان چرخاند. کلبه درست مثل یک حجله کوچک
آراسته شده بود. شهاب دستانش را دور کمر او حلقه کرد و بوسه
ای بر سرشانه اش گذاشت. عطر گل هایی که در جای جای اتاق
قرار داشت هر دو را مست و مدهوش می کرد. مهتاب با چشمانی
نم زده خیره اش شد و زمزمه کرد:

- کلبه مون شهاب!

شهاب نفسش را چون آه بیرون داد:

- یه شب وقتی تو این اتاق با درموندگی اومدم سراغت پسم زدی ...
یادته؟ اون شب معنای کار تو نفهمیدم... بهم برخوردی بود... نمی
تونستم درکت کنم...

نگاه مهتاب خیره بود اما قلبش با تمام قدرت در سینه ضرب گرفته بود. شهاب از آخرین شب دیدارشان در این کلبه می گفت... آخرین باری که گاهی او هم به آن فکر کرده بود... دروغ چرا گاهی فکر می کرد نکند آن شب باید تنهایی شهاب را پر می کرد و به خواست دلش راه می آمد اما آخر تمام افکارش به آن جایی ختم می شد که اشتباه نکرده و راه درست را انتخاب کرده است. هیچ وقت از کارش پشیمان نشده بود چرا که با اعتقاد قلبی آن را انجام داده بود ... نگاه شهاب رنگی خاص داشت و پر از حرف...

-امشب می خوام ازت تشکر کنم که نداشتی به عشقمون بی احترامی بشه...اون شب اگر اون اتفاق می افتاد شاید منو تو الان تو این نقطه نایستاده بودیم .

لب هایش لرزید و چشمانش پر شد:

-شهاب ..

" آهای قلب تو لایلا آهای مرد تو مجنون ببار عشقو به دنیام آهای
دختر بارون

بذار بیاد با عطرت بوی بهار و نارنج منو بگیر عزیزم ببر یه گوشه ی
دنج"

دستان شهاب او را بیشتر به آغوش فشرد و با یک حرکت او را از
جا کند و به سمت تخت کوچک داخل اتاق که به طرز زیبایی تزئین
شده بود، برد ... آرام چادر را از دور تنش باز کرد و او را در لباس
عروس زیبایی که به تن داشت رویت کرد ... دلش برای این همه
زیبایی و متانت که فقط و فقط برای او آماده شده بود، ضعف رفت:
-فرشته کوچولوی من

مہتاب با کف دست صورتش را پوشاند. خجالت می کشید که
شهاب آن طور دقیق نگاهش می کرد و البته لبریز از عشق!
شهاب آرام کنارش نشست و دستانش را از روی صورتش کنار زد و
گفت:

-باید به اندازه ی تموم شب هایی که نداشتمت نگاهت کنم ... چرا
سیر نمی شم دختر؟

-شهاب ...

- امروز وقتی دیدمت تازه فهمیدم این همه سورپرایزهای من هیچ
کدوم اندازه سورپرایزهای تو غافلگیرانه نبود ...

حرف زدنش نمی آمد شهاب تمام مدت با کارها و رفتارش
غافلگیرش کرده بود و همین برای بند آمدن زبانش کافی بود. نگاه
شهاب روی صورتش دو دو زد:

-دیوونه کننده شدی... هر آن ممکن بود اختیارمو از دست بدم و
جلوی چشمای آقاجونت از تو مجلس بدزدمت...

لبخند ملایمی روی لب های مهتاب نشست ... سمیره و عمه هم
صبح در آرایشگاه همین را پیش بینی کرده بودند ... این که شهاب
با دیدن او طاقت نخواهد آورد...

شهابی را که در این یک سال آن قدر تغییر کرده بود از نظر
گذرانند...مرد جوانی که روز اول دیده بود این شهاب نبود... درست
بود که تخسی و زورگویی اش به همان قوت باقی بود اما خب عاقل

شده بود.. این را مهتاب از آرامش چشمانش می فهمید. مرد جوان جلو کشید و بوسه ای آرام بر پیشانی اش زد و گفت:

-با خدا عهدی داشتم که امشب باید بهش عمل کنم

و در مقابل چشمان متحیر مهتاب از جا برخاست ... وضو داشت ... به سمت طاقچه کوچک رفت و سجاده ای را که کنار گذاشته بود برداشت ... چشمان مهتاب با دیدن این صحنه خیس شده بود و باز هم برای چندمین بار در آن روز غافلگیر شد... هنوز هم ناباورانه خیره اش بود ... سر سجاده که نشست رو به او چرخید و گفت:

-امشب خداتو با من تقسیم می کنی مهتاب؟

مهتاب دیگر تاب و توان از دست داد و خود را در آغوش او افکند :

-خدا خیلی بزرگه شهاب ... به اندازه همه مون جا داره ...

-تو این مدت خیلی باهات رفیق شدم ... سنگ صبورم شده بود.از توی همون امامزاده تو دزفول...

لب های دخترک کش آمد ... امشب پر بود از غافلگیری های دلنشین ...

- وقتی هیچی آروم نمی کرد اومدم سمتش ... وقتی تو رو با تموم
عشقت بهم برگردوند فهمیدم تو چرا انقدر دوشش داری ... چون
خدات هوای آدماشو داره ... تنهانشون نمی داره ... برای همین بهت
حسودیم شد دختر خانم خواستم تو داشتن خدات شریکت بشم
...

مهتاب از حرف هایی که می شنید دیوانه شد و به گردن او آویزان
شد و بی طاقت بوسه بارانش کرد :

-خیلی دوستت دارم ... خیلی ...

-نه بیشتر از من ...

وقتی لب های پر عطششان در هم گره خورد این خدا بود که با
لذت به زیباترین بنده هایش می نگریست ...

xxx

لب هایش را سرشانه دخترک چسباند و زمزمه کرد:

-سرهنك ديوونه ام كرد تا رضاييت داد ...

مهتاب به طرفش چرخيد و خيره به چشمانش پچ زد:

-چرا انقدر خودتو اذيت كردي؟

-باغو مي خواستم با تموم مخلفاتش ... مي دوني اون موقع ها چه

قدر براي تو و اين باغ نقشه كشيده بودم؟

دخترك سر در گريبان او فرو برد و دمي عميق گرفت ...

-شهاب اين جا واقعا خوشگل شده ... دوستش دارم..

شهاب بازويش را دور شانه او قفل كرد و محكم او را به خود

چسبانده و نفس گرمش را كنار گوشش رها كرد:

-به نظرت تونستن مثل حجله عروس درش بيارن؟

واي كه نفس دخترك رفت و مثل لبو سرخ شد ... شهاب بلند زير

خنده زد:

-تو كه فكر نمي كني قرايه كاراييه اين كلبه فقط براي تعريف

خاطراتمون باشه ... نه؟

مهتاب خجل تر در آغوش او فرو رفت...

-تو رو خدا هیچی نگو شهاب ...

و مشتی نرم بر بازویش نشاند. شهاب با یک حرکت او را روی
تخت چرخاند ...

- اون شب وقتی اومدم پشت دلم آغوشتو می خواست .. دلم تنگه
مهتاب ... مامان رفته بود ... بدجوری آتیش به دلم زده بود ...

دستان مهتاب بالا آمد و دور گردنش حلقه شد و نرم در میان موهای
پشت سرش فرو رفت... شهاب چشم بست و لب زد:

- خیلی دوست دارم ...

و آرام لب هایش را بر پیشانی او گذاشت. حس گرمایی که
وجودشان را در برگرفت دو طرفه بود ... حسی که می توانست هر
دو را به سر منزل مقصود برساند ... دستان شهاب مهربان و
ستایشگر دخترک را دربرگرفت ...

#آنچه_خواهید_خواند: #فصل_سوم دستان شهاب که دور

کمرش حلقه شد، تنش لرزی خفیف گرفت... انگشتان شهاب
ماهرانه و نرم زیر لباسش فرو رفت و نوازشگرانه روی شکم تختش
بالا و پایین شد. انگار دسته ای پروانه توی شکمش به پرواز در آمد

و یک حس خاص تنش را پر کرد...حسی که این روزها کنار شهاب
زیاد لمسش کرده بود. صدایش خفه و ناله وار از گلو خارج شد :

-شهاب !

بی توجه به ناله ی دخترک دست آزادش را آرام بالا آورد و روی
موهای او که همچون آبشاری مواج بالای سرش بسته بود ، گذاشت
و کنار گوشش پچ زد:

-مہتاب خانوم کی گفته این موها رو این طوری جمعشون کنی؟
دخترک لبش را به دندان گرفت..شهاب کلیپس او را با یک اشاره
باز کرد و به طرفی پرت کرد... موهایش بی اذن او روی سرشانه
هایش رها شد و دورتا دور صورتش را گرفت... با یک حرکت تند
و تیز مہتاب از جا کند و روی کانتر نشاند... بی اختیار جیغی کشید
و نفس حبس شده اش رها شد ... بی شک جمله ای که برزبان راند
بی ربط ترین جمله آن زمان بود:

-شهاب بریم دریا ؟

ابرو های شهاب بالا پرید و همان طور که صورتش را میان موهای
او فرو می برد با خباثت تمام جواب داد:

نُج..

با صدای امواج دریا چشم از هم گشود و به شهابی زل زد که کنارش به آسودگی خواب بود... لبخند بر تک تک اعضای صورتش نشست... وقتی رسیده بودند دم دمای صبح بود و شهاب بی معطلی دستش را گرفته و همان طور که پله های طبقه بالا را می پیمودند، گفته بود:

-دست به هیچی نمی زنیم فقط خواب ...

و آن وقت بود که بعد از خواندن نماز صبحش تا این ساعت از روز هر دو در رختخواب و در آغوش یکدیگر به خواب رفته بودند ... آرام لبش را بر بازوی او چسباند و چینی به بینی اش داد و با چشمانی ریز شده خیره اش شد... ته دلش برای مرد این روزهایش ضعف رفت و همین باعث شد درست مثل گربه ای ملوس در آغوش او فرو برود و ببویدش ... در این چند روز انگار دنیا برایش بهشت شده بود... شهاب عاشق سورپرایز کردنش بود و می گفت

که دیدن چشمان درشت شده ی او را می پرستد اما او هنوز عادت به این همه هیجان نداشت ... دیروز بعد رفتن خانواده اش و اندوه و افسردگی که از فراغ رفتن آن ها دچار شده بود، شهاب او را از همان فرودگاه با آوردن به ویلای شمال غافلگیر کرده بود... طبق معمول بی هیچ وسیله ای راهی شده بودند و این او را به یاد اولین سفرشان می انداخت ... چه قدر فرق بین این دو سفر بود ... آن روز دلش گریه می خواست و حالا دلش خنده های از ته قلب... روزی که فکر می کرد با رفتن عزیز همه چیز را از دست داده و حالا داشتن شهاب و خانواده ی پدری اش نشان می داد خدا همیشه همراهش بوده و هرگز تنها نخواهد ماند.

شهاب که پلک باز نکرد آرام از رختخواب بیرون خزید و پاورچین به حمام رفت، دوش سریعی گرفت و بی سر و صدا بیرون آمد و از داخل کمد لباس های او یک پیراهن مردانه برداشت و به تن کرد... آب موهای خیسش را گرفت و با کلیپس بالای سرش بست ... حالا می توانست روز خوبی را شروع کند...نگاهی به شهاب انداخت که هنوز خواب بود. بهتر بود قبل از بیدار کردنش صبحانه ای تدارک می دید... هر چند که از وقت صبحانه که هیچ، تقریبا ساعتی هم از

ظهر گذشته بود... از اتاق که بیرون زد پله ها را پایین آمد و وارد آشپزخانه شد... به سمت یخچال رفت و کیسه هایی خوراکی که همان دیشب شهاب سر راه خریده بود و تنها به داخل یخچال منتقل کرده بودند، بیرون کشید و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت .. خب بهتر بود صبحانه و ناهار را یکی می کرد .. به خریدهای شهاب نگریست و آن چه نیاز بود از داخل کیسه ها بیرون کشید .. می توانست املت با باب میل او فراهم کند ... بسته های تخم مرغ و ژامبون و گوجه و قارچ را برداشت ... بقیه خوراکی ها را مرتب داخل فضای یخچال چید تا بعد از آن ها استفاده کند ... سلفون روی بسته قارچ ها را برداشت و با حوصله مشغول شستن شان در ظرفشویی شد و داخل سبد کوچکی ریخت. به یاد خانه سرهنگ افتاد که در حال بازسازی بود ... شهاب گفته بود مدت کوتاهی کنار پدر بزرگش زندگی می کنند تا خانه آماده شود، تصمیم گرفته بود به او بگوید که دلش نمی خواهد مثل خانه پدر بزرگ او خدمه داشته باشند و دوست دارد خودش کارهای مربوط به همسرش را انجام دهد...

غرق در افکارش مشغول خرد کردن قارچ ها بود که دستان قوی و مردانه شهاب دور کمرش حلقه شد، بی اختیار تنش لرزی خفیف گرفت... انگشتان شهاب ماهرانه و نرم زیر لباسش فرو رفت و نوازشگرانه روی شکم تختش بالا و پایین شد. انگار دسته ای پروانه توی شکمش به پرواز در آمد و یک حس خاص تنش را پر کرد...حسی که این روزها کنار شهاب زیاد لمسش کرده بود. صدایش خفه و ناله وار از گلو خارج شد :

-شهاب !

بی توجه به ناله ی دخترک دست آزادش را آرام بالا آورد و روی موهای او که همچون آبشاری موج بالای سرش بسته بود ، گذاشت و کنار گوشش پچ زد:

-مهتاب خانوم کی گفته این موها رو این طوری جمعشون کنی؟

دخترک لبش را به دندان گرفت و چاقوی توی دستش را داخل ظرف قارچ ها گذاشت..شهاب کلیپس او را با یک اشاره باز کرد و درست مثل یک شی اضافی و بیهوده به طرفی پرت کرد... موهای فرش بی اذن دخترک روی سرشانه هایش رها شد و دورتا دور

صورتش را گرفت... با یک حرکت تند و تیز مهتاب را از جا کند و
روی کانتر نشاند... بی اختیار جیغی کشید و نفس حبس شده اش
رها شد... بی شک جمله ای که بر زبان راند بی ربط ترین جمله آن
زمان بود:

-شهاب بریم دریا؟

ابروهای شهاب بالا پرید و همان طور که صورتش را میان موهای
او فرو می برد با خبثت تمام جواب داد:

-نُچ.. من گرسنه ...

و درست مثل گرگی گرسنه او را به سمت خود کشید و لب هایش
را شکار کرد... دست های مهتاب دور گردن او حلقه شده و به نرمی
همراهی اش کرد... شهاب عاشق این ملایمت دخترک بود... بیشتر او
را به خود فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-بریم بالا؟

مهتاب سرش را به عقب پرت کرد و موهایش مثل آبشاری پر جوش
و خروش دل بی قرار شهاب را برد ...

-من دریا می خوام ...

شهاب ابرو بالا انداخت:

-زور من بیشتره ... منم مهتاب می خوام ...

نگاه مهتاب با شیطننت به سمت بشقاب قارچ های خرد شده

کشیده شد:

-برات املت می پزم ...

این بار شهاب او را به یکباره از روی کانتر کند و به آغوش کشید

...جیغ خفیف مهتاب همزمان شد با حلقه شدن پاهایش دور کمر

او...

-حرف گوش کن دختر خانم...

شهاب که به سمت پله ها رفت مهتاب مقاومت را کنار گذاشت و

سر بر سینه او گذاشت و عطر تنش را به مشام کشید ... در برابر

اندام ورزیده او مهتاب بسیار ظریف و شکننده بود...

پشت در اتاق شهاب او را محکم به خود چسباند و در را باز کرد و
به سمت تخت برد.

لب های دختر کش آمد و شهاب پر از شیطنت گفت:

-کی بهت اجازه داد از تو بغلم بری بیرون؟

و همزمان نرم او را روی تخت خواباند... مهتاب ناز کرد:

-رفتم برای آقامون صبحونه درست کنم ...

شهاب تشر زد:

-آقاتون خسته ست...

و روی او خیمه زد ... لب های دختر به هم چسبید و با چشمانش
مرد مقابلش را رصد کرد:

-وقتی همش دنبال سورپرایزی همین میشه دیگه ...

-عاشق اون بُهت چشمام ...

-بیا اینم بُهت ...

و سعی کرد چشمانش را به حالت حیرت در آورد... شهاب خندید:

-بیخود خودتو اذیت نکن... اصلش یه چیز دیگه ست ... اگه بدونی
چشمات چه قدر خوشگل میشه ... واسه همین دوست دارم همش
سورپرایزت کنم ...

-خب من الان هیچی با خودم نیاوردم ...

-می خرم برات...

-از اسراف خوشم نمیاد ...

شهاب خیره اش شد:

-یه کم اسراف بد نیست ... مثلاً همین الان تا دلت بخواد می تونی

تو بوس دادن اسراف کنی، اگه من حرفی زدم ..

و بی آن که مهلتی به او دهد لب هایش را شکار کرد...

xxx

به محض خروج از حمام با شهابی که ریلکس روی تخت دراز

کشیده و به او می نگریست مواجه شد ... حوله را دور موهایش

پیچید و همزمان شهاب از کنارش گذشت:

-تازه معنی اسرافو فهمیدم...

بلند خندید ... مهتاب پشت چشمی نازک کرد و تهدید وار گفت:

-بدجنس ... خبیث ... تا دو دقیقه دیگه پایینی ...

صدای سرخوش شهاب، لبهایش را کش آورد:

-چشم خانوم عصبانی ...

به قصد خروج از اتاق به سمت در پاتند کرد اما با صدای گوشی همراه شهاب مسیرش را عوض کرد و به سمت کنسول کشیده شد ... یک نام آشنا روی صفحه خودنمایی می کرد ... کسی که دورادور می شناختش ... کسی که برای مراسم عروسی نیامده بود ... "ملی"

نگاهی به انگشتان ظریف و کشیده مهتاب که میان انگشتانش بود انداخت و پرسید:

-نمی خوای بگی چی شده؟

بعد از ظهر بود و در امتداد ساحل قدم می زدند ...

-مهتاب خانوم !

خوب بود که می توانست حس و حال دخترک را دریابد ... خوب بود که می توانست بفهمد ساعتیست مهتاب به طرز غریبی ساکت شده و در فکر فرو رفته است... فشار انگشتانش که بر انگشتان ظریف او بیشتر شد دخترک به حرف آمد :

-شهاب؟

-جانم ..

این جانم گفتن هایش را دوست داشت اصلا به نوعی آرامش بخش جانش می شد... لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-من و تو ...اوممم چه جوری بگم ... نمی دونم ...

شهاب دست او را رها کرد و بازوی پهنش را دور شانه ی او حلقه کرد و کنار گوشش پچ زد:

-چی می خوای بگی که انقدر گفتنش سخته ؟

نمی دانست این چه حالی ست که دچارش شده... درست از وقتی که شهاب و ملی دخترخاله اش با هم حرف زده بودند هزار و یک فکر بر سرش هجوم آورده بود ... نه این که تا به حال تفاوت ها را ندیده باشد... نه ! اتفاقا در این مدت هزار و یک نگاه عجیب و

سوال برانگیز را دیده و چشیده بود... در همان عروسی وقتی وارد مجلس شده بود، رنگ پوزخند را روی لب های خیلی از قوم و خویش های شهاب دیده بود... لباس عروس پوشیده اش چنان توی ذوق بعضی ها زده بود که در پیچ پیچ ها و واگویه هاشان هم می شد فهمید که زیادی شهاب به دخترکش بهت داده... مهمانانی که از جدا بودن محفل عروسی شکایت داشتند شاید آن همه محدودیت را از چشمان عروس شهاب می دیدند... با صدای شهاب به خود آمد:

-حرف می زنی یا نه؟

-من تو نگاه همه شون یه جور تحقیر می دیدم شهاب.. من گاهی واقعا می ترسم ... نه به خاطر خودم نه... ابروی شهاب بالا پرید و متعجب گفت:

-یا خدا ... حالت خوبه ؟ تب نداری دختر ... داری از چی و کی حرف می زنی؟

پر غصه صورت شهاب را نگاه کرد و گفت:

-از این که روزی ازم دور بشی ... دیگه به چشمت نیام ... منو نخوای ... با حرفاشون دورت کنن...

شهاب به طرفش چرخید و متحیر تر از قبل گفت:

-مہتاب داری منو می ترسونی ؟ تو این یه ساعت چه اتفاقی افتاده

که تو انقدر به هم ریختی ...

چطور می گفت آمدن ملی ، دخترخاله ای که زیاد هم چشم دیدن او

را نداشت چنین به همش ریخته است.. مگر شهاب آن روزها برایش

تعریف نکرده بود، دید و نظر ملی را ... انگار قرار بود مادرشوهر

سختگیرش بیاید که این جور داغان شده بود...

سکوتش باعث شد شهاب او را به سمت ساحل بکشاند ...

- بیا بشین بینم ..

میمرد هم نمی گفت این به هم ریختگی مال چیست .. نباید شهاب

را حساس می کرد آن هم روی دخترخاله ای که می دانست چه قدر

برایش عزیز است ... اما از سویی دلش می خواست دردش را

بگوید و مهمتر از آن جواب شهاب را بداند ... شهاب بی توجه به

شنی شدن لباس هایشان او را نشانده و با تحکم گفت:

-همین الان واضح برام توضیح می دی که چی شد یه دفعه این
جوری به هم ریختی ... تو مهتاب یه ساعت پیش نیستی پس من یه
جواب درست می خوام ...

مهتاب لب های به هم دوخته اش را از هم باز کرد و گفت:
-دارم از تفاوت هامون می گم شهاب ... من یه دختر ساده ام ... دور
از تجمّل ... دور از خیلی چیزها ... فرق داریم با هم شهاب ...
قبلش برام مهم نبود شاید اصلاً نمی دیدمشون ... اما تو همین مدت
کوتاه خیلیاشونو دیدم ... مثلاً شما عادت دارین صبح ها هزار و یک
قلم خوراکی سر میزتون بچنین و شاید اصلاً خیلی وقتا بیشتر اونا
دست نخورده برگرده سرجاش ...
بی اختیار نیشخندی بر لبش نشست :

-من و عزیزم بیشتر موقع ها صبحونه امون یه تیکه نون بربری بود و
یه تیکه پنیر ... حالا آخر ماه که عزیزحقوقش رو می گرفت خیلی
شاهانه می شد، یه قالب کره یا یه قوطی خامه صبحونه هم اضافه
می شد بهش ... وقتی رفتم پیش پدربزرگم اوضاعم بهتر شد ... خدا
روشکر اون قدری دستشون به دهنشون می رسید که کم از شما

نباشه اندازه ی خودشون سر سفره شون پیدا بشه ... اما خوب من
قشنگ ترین روزای زندگیم با عزیز و بابام گذشته ... من با تربیت
اونا رشد کردم و بزرگ شدم ..

شهاب با دقت به حرف های او گوش می کرد ... عجیب بود که قبل
ازدواج آن قدر درگیر اتفاقات به وجود آمده بودند که خیلی از هم
اطلاعات نداشتند ... دلش فقط به دست آوردن این دختر را می
خواست و بس ... اما حالا و هر لحظه که از کنار او بودن می
گذشت بیشتر و بهتر او را می شناخت ... اگر تا صبح هم برایش
حرف می زد سکوتش را نمی شکست و گوش می داد ...
مهتاب نگاه به دریا دوخت و ادامه داد:

-توی عروسی من تازه فهمیدم چه قدر می تونه بینمون تفاوت باشه
... وقتی برای من مهم بود دست ندادن و روبوسی نکردن با غیر از
محارم و راحتی و آسودگی تو برای بغل کردن تک تک دخترایی
که از گردنت آیزون می شدن و به بهانه تبریک می بوسیدنت ...

دستان شهاب روی زانوهایش قلاب شده بود و با دقت گوش می کرد ... چطور می توانست ایمان نیاورد به این دختر ... در تمام این مدت مهتاب لحظه ای به رویش نیاورده و با صبوری به تمام آن دخترها لبخند زده بود ... حرف مهتاب جواب افکارش را داد:

-هیچ وقت حسادت نکردم بهشون چون اون گوهری که اونا در حسرتش بودن مال من شده بود و من فقط باید حفظش می کردم .. تو مال من شده بودی و من حسرت و رشک رو تو چشمای همه شون می دیدم ... پس دلیلی نداشت بخوام اذیت کنم اونا اعتقادات من بود ... قرار نبود چیزی رو به هم تحمیل کنیم... حداقل این بخش از زندگیمون رو بود و با چشمای باز همو انتخاب کرده بودیم ... اینو وقتی فهمیدم که با انتخاب لباس عروسم هیچ حرفی نزدی... به اعتقادم احترام گذاشته بودی ...

وای که این دختر با این حرف ها او را دیوانه می کرد و قلبش را به تلاطم می انداخت ... برای چندمین بار به خود و انتخابش احسن گفت ... لب هایش کش آمد. مهتاب مشت نرمی به بازویش کوبید:

-بدجنس ... نخند ... راستشو می گم ...

شهاب در همان ژستی که نشسته بود لبخندش را عمق بخشید:

-دارم به حسن سلیقه ام احسن می گم ...

-ای خود شیفته ...

این بار شهاب رو به دریا شد و خیره به آن همه عظمت گفت:

-آره فرق بین ما دوتا زیاده ... خیلی هم زیاد شاید اندازه ی زمین تا

آسمون ... اما می تونیم این فاصله رو کمش کنیم ... خیلی ها این

حرفا رو قبل ازدواج می زنن قبل رسیدنشون به هم می شینن و

سنگاشونو با هم وا می کنن و برای هم حد و مرز مشخص می کنن

اما اتفاقی که افتاد نداشت ما به این جای قضیه برسیم و فکر کنیم

... تنها دغدغه مون رسیدنمون به هم بود و گذشتن از سد

مشکلات ... مهتاب فقط یه حرف این وسطه که ما براش جنگیدیم

اونم عشق بود ... اگه همو دوست نداشتیم خیلی پیشتر از اینا باید به

این چیزا فکر می کردیمو دو دوتا چهارتا می کردیم ... مگه من

حجاب تو رو ندیده بودم ... مگه اون همه پرهیزگاریت رو ندیده

بودم ... یا تو تیپ و قیافه منو ندیده بودی ... اما پای دوست داشتن

که میاد وسط شاید آدم کور میشه و خیلی چیزها رو نمی بینه اما

حالا اون دغدغه اصلی مون رفته کنار ... داریم خیلی چیزها رو می بینیم این یعنی چی؟ مهتاب چرا باید فراموش کنم برای چی جنگیدم؟ برای چی باید یادم بره شب تا صبح مثل مار تو خودم پیچیدم و نخوابیدم بس که دلتنگت بودم؟ نه مهتاب نه ... ما باید فاصله مون رو کم کنیم تا این دفعه جوری به هم برسیم که دیگه هیچی نتونه جدا مون کنه ... حالا هم این همه آسمون و ریسمون به هم بافتی که نخوای دلیل اصلی ناراحتیت رو بهم بگی ... دخترک نفسی آرام از سینه بیرون داد و سر بر شانه او تکیه داد و اعتراف کرد:

-اگه دیگران نذارن چی؟ اگه با حرفاشون با عقایدشون ...

شهاب به طرفش چرخید و گفت:

-منظورت از دیگران ملی که نیست؟

دخترک لب گزید...مرد جوان زیادی تیز و باهوش بود. پوزخندی زد:

- فکر می کنی بعد اون اتفاق و اشتباه بزرگی که کردم یه بار دیگه
اجازه می دم فکر و ذهنمو به هم بریزن ؟

-شهاب!

شهاب با ناراحتی آشکاری گفت:

-ظاهرا تا آخر عمرم باید بابت این کارم تاوان پس بدم ...
مهتاب نادم گفت:

-دست خودم نیست ... از وقتی که گفته قراره برای ایام عید بیاد
ایران ترسیدم ...

-از چی ترسیدی ؟ از اون یا من ؟

-شهاب!

شهاب عصبانی توپید:

-شهاب نداریم همین الان تکلیفت رو مشخص کن .. یا به من
اعتماد داری یا نداری ... من یه بار یه غلطی کردم و تاوانشم پس
دادم ... آره یه خریّت محض بود اما تو رو به هرکی می پرستی
تمومش کن ..

مهتاب نگاه از او گرفت و به زمین شنی ساحل دوخت.. صاف و یک دست بود. اگر کسی روی آن ها راه می رفت رد پایش بر جامی ماند اما به محض آمدن موج ، دوباره اثرش می رفت و برمی گشت به حالت قبل... آیا او هم می توانست کاری که آن موج ها می کرد را با قلبش بکند؟ .. می توانست رد آن زخم را به همین راحتی پاک کند ؟ بازویش که به اسارت شهاب در آمد چشمان نم دارش به سمت او چرخید ... شهاب بی طاقت او را به سمت خود کشید و کنار گوشش غرید:

-معذرت می خوام ... نباید تند میرفتم...

مهتاب که در آغوشش فرو رفت ادامه داد :

-اشتباه منو پای هیچ کس ننویس ... قضاوت نادرست من همه چیزو به هم ریخت ... قول می دم دیگه هیچ وقت ناراحت نکنم .. ضمنا ..

سر مهتاب کمی فاصله گرفت تا صورت مردش را ببیند ... این لحن شهاب را بیش از حد دوست داشت .. آرام و مهربان بود.

-من باید یه اعترافی بکنم ...

چشمانش پر از شیطنت بود و برق می زد ...

-توی عروسیمون ... من خوشم اومد که تو پوشیده بودی ... خوشم اومد که هیچ کس غیر خودم خوشگلی هاتو ندید ... اون شب وقتی داشتم لباس عروستو در می آوردم ...

دخترک سرخ شد ... شهاب عاشق این حجب و حیاى ذاتی اش بود ...

-اون شب سرشونه های لختت ... اون گودی توی شونه هات ... وای مهتاب تازه فهمیدم با تموم روشنفکریم دلم نمی خواد نگاه هیچ کس بهت بیفته ... همون جا خدا رو شکر کردم این چیزا برای خود تو مهمه وگرنه من چی کار باید می کردم ؟ یه خونی تو رگام می جوشه که تا قبل از این انگار اصلا نبود ... تصورشم می خواد منو بکشه...

لب های مهتاب کش آمده بود... دلش می خواست به شهاب بگوید آن خون جوشان نامش "غیرت مردانه" است .. این که قرار نبود زیبایی هایش را با مردان دیگری به اشتراک بگذارد ...

-موهای خوشگلت .. اندامت ... همه و همه در تملک منه ... مال منه

...

این بار مهتاب لب زد:

-اونوقت چه طور توقع داری من از حقم بگذرم ؟

شهاب متحیر نگاهش کرد:

-حقت؟

-چه فرقی هست بین زن و مرد... منم دلم نمی خواد این بازوها دور

گردن کسی حلقه بشه ... اون سینه ای که من فقط باید سر بذارم

روش تا آروم بگیرم ... شهاب منم همون حس رو دارم ... دروغ

نباشه اگه اون شب می تونستم تک تک اون دخترایی رو که باهات

دست دادن و بغلت کردن و بوسیدن رو خفه می کردم ...

شهاب پچ زد:

-جدی که نمی گی ؟

-اتفاقا خیلی هم جدی ام ... تو شوهرمی ... مال منی ...

شهاب شیطنت کرد:

- یه بار دیگه بگو ؟

-مال منی ...

-نه نه جمله قبل ترش ...

مهتاب متفکر تکرار کرد:

-تو شوهر می ...

شهاب بلند زیر خنده زد:

-به نظرت این جمله قشنگ ترین جمله ای که گفתי نیست ... اومم

شوهر بودن مزه خیلی خوبی داره ..

-شهاب ... خیلی بدجنسی مسخره نکن...

-مسخره؟ من دوشش دارم .. شوهر تو بودن رو عجیب دوست

دارم... تو هم زنی .. زنم ... مال من ... فقط ... این شوهر بدجور

هوس زنشو کرده ...

مهتاب چینی به بینی اش داد ... شهاب نگاهی به دور و برش کرد ...

ساحل در آن ساعت خلوت بود و پرنده پر نمی زد ... نگاهی روی

لب های مهتاب نشست ... مهتاب مسخ او و نگاهش بود که مرد
جوان در حرکتی غافلگیرانه کوتاه بوسیدش و تند گفت:

-پاشو بریم ویلا تا یه شوهری بهت نشون بدم ... این جا جاش
نیست.

-شهاب ...

-بحث نکن ... جوابتو دادم ... تو از نظر من تازه زیادی هم اوکی
هستی ... اونى که فکر کرده می تونه تو رو با حرفاش از چشمم
بندازه از مادر زاده نشده ...

مهتاب که خشک شده نگاهش کرد، ادامه داد :

-فکر کنم باید بیشتر حرف بزنیم اما نه حالا و نه این جا .. کارهای
مهمتری هست که باید بهش برسیم...

و دست مهتاب را گرفت و همزمان بلند شد...

-شهاب!

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

-اوکی ... ظاهرا شما خانوما تا حرفتونو به کرسی نشونین با ما راه
نمی یائید ... الان کجا و چطور باید تعهد بدم؟

مهتاب چپ چپ نگاه کرد... اما شهاب دست از شرارت برنداشت و
ادامه داد:

-هر بوسی نکنم خودت باید بهم بوس بدی... هر بغلی که محروم
بشم جاش بغلم می کنی..

چشمان دخترک با هر جمله درشت و درشت تر می شد ...

-تو فکر کردی من راحت از حق و حقوقم می گذرم ... نه خیر
مهتاب خانوم جای همه رو برام پر می کنی ...

مهتاب هنوز نگاهش می کرد که شهاب ادامه داد:

-پررو هم خودتی دختر جون

-وای شهاب من کی همچین حرفی زدم؟

-تو با ادبی روت نمیشه بهم بگی ... اما می دونم تو دلت داری
فحشم می دی ...

-شهاب ...

-ضمنا ... برام خیلی هم مهمه با مردای دور برت زیاد صمیمی
نباشی ... مثلاً سورن خیلی دور و برت بود .. تصورشو بکن اگه می
خواست حرف آقاچونت رو گوش کنه گردنش رو می شکستم ...

-وای شهاب داری پشیمونم می کنی ...

-نه خانم اتفاقاً حرفام جدیه ... تو مال منی ...

-فکر کنم بدهکارم شدم ...

شهاب بلند زد زیر خنده و گفت:

-دارم برات ... زیادی مظلوم نشو ... چون ضرر می کنی ... من
همون زورگو خانم..

دستانش که محکم دور سرشانه ی او قفل شد سرش را پایین آورد
و گفت:

-همیشه بهم اعتماد کن ... اون قدری دوستت دارم که هیچ کس به چشمم نیاد... اونا رو فقط معمولی بغل می کنم و می بوسم اما تو رو با عشق ...

مهتاب که داشت جمله او را حلاجی می کرد به یک باره هینی کشید و مشتی محکم بر بازویش کوبید:
-می کشمت شهاب ...

شهاب که افتاده بود روی دور خباثت خندید و گفت:
-من نمی دونم دختر خانم این دیگه هنر خودته ... هر کس باید خودش از مال و اموالش مراقبت کنه ... از من گفتن ..
مهتاب که دیگر داشت حرصی می شد با خشم نگاهش کرد و شهاب بیشتر خندید:

- نه ظاهرا خون تو هم داره جوش میاد ... عزیزم بهتر نیست حواست به شوهرت باشه ... من بوس و بغل خیلی دوست دارم ...
جیغ مهتاب که در آمد که شهاب تندی گفت:

-ای بابا یه کم جنبه شوخی داشته باش منظورم بوس و بغل مهتابی بود ...

و بی توجه به دور و برش دخترک را با یک حرکت از جا کند و با قدم های بلند به سمت ویلا برد ... حالا دیگر مهتاب هم دست از تقلا برداشته بود و میان بازوهای پر قدرتش حسابی جا خوش کرده بود... قلب پر آشوبش کمی آرام گرفته بود و دلش تجربه ای دیگر از احساس آرامش را کنار همسرش می خواست .. بی شک آن ها می توانستند با این حجم از عشق و دوست داشتن از پس مشکلات آینده بر بیایند ...

همزمان با خزیدن دستی دور کمرش چشم باز کرد ... تازه چشمانش گرم شده و داشت خوابش می برد. شهاب سر میان موهای پر پشتش کرد و پیچ زد:

- نمی تونی باهام قهر باشی..

دخترک همان طور که به سمتش می چرخید، پشت چشمی نازک کرد:

- من قهرم ؟

شهاب صورتش را که هنوز خمار خواب بود، با کف دستانش قاب گرفت:

-خب داری بی محلی می کنی دیگه ...

-شهاب!

-شهاب چی؟ نه بوسی ... نه بغلی ...

- تو زور گویی می دونستی ...

شهاب چانه اش را لمس کرد و نرم کنار لب هایش بوسه زد :

-چیز جدیدی نیست... خودتم می دونستی .. همون وقتی که زخم شدی قبولش کردی ...

از این همه پرویی و تخیسی لبخند بر لبان مهتاب نشست اما سعی در کنترل آن داشت...

-خندیدی ... بین ...

-شهاب لوس نشو ... خوابم میاد...

-ولی من خوابم نمی بره ...خودت می دونی نمی تونی با حرف نزدن با من حرفتو به کرسی بشونی ...

-اما من هنوز سر حرفم هستم....

-دختر باید حرف گوش کن باشه ...

دستانش دور گردن مرد جوان حلقه شد و سر در گریبانش فرو برد:

-شهاب اون خونه واقعا برامون بزرگه...

شهاب سرش را به عقب برد و کاملاً او را زیر نظر گرفت:

-چی خیال کردی ... فکر کردی قراره بشینی خودتو باد بزنی ؟

انگار افتاده بود روی دور لچ که متوجه حرف مهتاب نمی شد

..چشمان دخترک که درشت شد با خبثت ادامه داد :

-پنج تا بچه می خوام ... تازه جا هم کم میاریم ..

لب های مهتاب که جمع شد شهاب دست دور شانه او حلقه کرد

و محکم تر او را به خود فشرد:

-خب ضعیفه آماده ای؟

مهتاب جیغی خفه کشید و شهاب بلند زیر خنده زد:

-می بینم حساب کار دستت اومده ... مهتاب خانم هنوز منو

شناختی ...

ابروهای دختر بالا پرید:

-جدی که نمی گی ؟

-اتفاقا تو این مورد خیلی هم جدی ام ... بین مهتاب ما دوتا باید
تلافی نداشتن خواهر و برادر رو با بچه های خودمون دربیاریم ...
مهتاب هنوز متحیر نگاهش می کرد ... شهاب که عاشق این چشمان
حیرت زده و سورپرایز شده بود ادامه داد:

- بازسازی خونه سرهنگ زمان بره... اگه تو موافق باشی فعلا این
چند ماه کنار آقاجون بمونیم ولی خب آخر هفته ها می ریم کلبه که
حسابی بهمون خوش بگذره و آره و اینا ...
مهتاب چشمانش را ریز کرد:

-شهاب باورم نمیشه...

-چیش باور پذیر نیست پنج شنبه آخر هفته یا تعدد بچه هامون؟
مشت مهتاب محکم روی بازویش نشست و پرویی نثارش کرد اما
شهاب نصفه شبی ول کن ماجرا نبود...

-قبل بله دادن باید ازم می پرسیدی که نپرسیدی؟ الانم دیگه راه نداره..

-وای شهاب زده به سرت؟ آخه پنج تا؟

-تو فکر کردی قراره بریم تو اون خونه بزرگ یه قل دوقل بازی کنیم؟ نه خیر عزیزم شما فرصت داری هر دو سال یه بار یه بچه برام بیاری ... سه تا دختر دوتا پسر...

با دهانی باز گفت:

-مگه عصره حجره؟

شهاب با خبثت جواب داد:

-شما فکر کن هست .. البته یه موردی هم هست ... به جای تعدد بچه می تونیم رو تعدد زوجین هم فکر کنیم ... البته اگه می خوای خسته نشی...

این بار دیگه به کل خواب از سر مهتاب پریده بود، دلش می خواست تلافی حرف های حرص دربار شهاب را در آورد...هنوز به این حجم از شوخی های شهاب عادت نداشت اما هر چه تقلا می کرد زورش به بر و بازوی او نمی رسید و همین بی نفسش می

کرد ... به نفس نفس که افتاد شهاب با شرارت میچ دستانش را گرفت
و با نیم خندی گفت:

-خب نگفتی با کدوم موافقی؟

دخترک که زور و بازویش به او نمی رسید سرش را به طرف دیگر
چرخاند...

-آآآ... قهر نداریم که مجازات بیشتر میشه ... خودت جور بچه ها
رو می کشی یا ...

جیغ مهتاب که بلند شد ، شهاب سر در گریبانش فرو برد و این بار
با تمام وجود گفت:

-دیوونه دلم می خواد تو فقط مادر بچه هام باشی ...فقط تو ...

شوخی هایش دیوانه کننده بود و حسابی مهتاب را کفری می کرد و
گاهی جدی می گرفتشان... جوابی که نیامد شهاب کمی فاصله
گرفت و با دیدن چشمان خیره و زیبای او بی طاقت شد و گفت:
-می دونستی تموم دنیامی؟

و لب هایی که هنوز از آن همه حیرت باز مانده بود را چنان به
اسارت خود در آورد که مهتاب قادر به سخنی دیگر نشد ...

با صدای موزیک بلند چشم باز کرد ... نگاهی به جای خالی شهاب انداخت و کمی به خود کش و قوس داد ... کار هر روزش بود داشت ورزش می کرد آن هم با صدای بلند موزیک ... دو هفته ای می شد از ماه عسل برگشته بودند ... چشمان خمار از خوابش را با پشت دست مالید و در جایش نشست . نگاهی به اتاق بزرگ و جا دار شهاب انداخت و با یاد شب گذشته لبخند زد... به سمت حمام رفت تا قبل از دیدن او دوشی بگیرد اما کمی دلش شیطنت خواست ... در اتاق را باز کرد و وارد راهرو شد ... می دانست کسی در طبقه بالا نیست ... جلالی بزرگ همزمان با برگشت آن ها، به یکی از اتاق های پایین نقل مکان کرده بود و این طبقه در قرق آن ها بود.... به طرف اتاق ورزش شهاب رفت ... لای در باز بود و به راحتی می توانست او را ببیند که روی تخت مخصوص دراز کشیده و در حال وزنه زدن است ... شهاب عرق ریزان وزنه را بالا می برد و بعد از چند ثانیه کوتاه به سمت سینه پایین می کشید... آرام داخل اتاق

خزید و بی صدا گوشه ای ایستاد... شهاب چنان غرق در ورزشش بود که متوجه او نشده بود و مهتاب با لذتی وافر به صحنه مقابلش می نگریست ... با پایان موزیک، مهتاب با قدم هایی نرم به سمت حوله او رفت و آن را برداشت ... شهاب وزنه را سر جایش روی میله بالا سرش گذاشت و همزمان با برخاستنش او را دید و لبخند زد:

-این جا چی کار می کنی؟ چرا بیدار شدی؟

مهتاب لبخند زد و حوله به دست به سمتش رفت... هنوز آن لباس خواب کوتاه و حریر در تنش بود ... نگاه شرورانه شهاب اندامش را درنوردید و همزمان با قرار گرفتن حوله میانشان او را همچون طعمه ای در میان بازوهایش جای داد:

-یه چیزی بگم؟

چشمان دخترک در حدقه چرخید و صدایی نامفهوم از گلو خارج کرد:

-هوم ...

-اون موقع ها ...

دخترک سرش را به سمت شانه کج کرد ... این دلبری های ذاتی او را بیش از حد دوست داشت ... لبش بیشتر کش آمد:

-هیچ وقت ... هیچ وقت فکر نمی کردم زیر او حجاب همچین چیزی در انتظارم باشه ... دخترای دیگه همه چیشون رو بود ... نمیدونم چطور بگم همه چی قابل دسترس ... فقط کافی بود بخوای ... وقتی با بچه ها می رفتیم مهمونی و پارتی دخترا اون قدر راحت بودن که گاهی راجع به خیلی چیزا نظر می دادیم ... حتی مخفی ترین قسمت های بدنشون ...

چشمان مهتاب گرد شد ... شهاب خندید و با پرویی گفت :
-باورت همیشه سبزه خیلای تو دستمون بود ... اصلا اکثر پسرا دخترا رو با سبزهشون می شناختن ... می دونم دوست نداری بشنوی اما دلم می خواد یه چیزایی رو بهت بگم ... هر دختری که می شناختم کافی بود اراده کنم، اون قدر راحت پا می دادن که ...

رنگ مهتاب سرخ شد و خجالت زده سر در گریبان او فرو برد ..
-شهاب!

-یه بار برای اولین و آخرین بار بهت می گم هیچ دختری غیر تو
نتونسته تا این حد به من نزدیک بشه...

و بوسه ای بر موهای او نواخت:

-بذار بگم... تو غیر قابل دسترس بودی ... و همین پر ارزشت می
کرد... شاید دلیلی که هر بار منو بیشتر از قبل به سمتت می کشوند
این بود.. بی اراده می خواستم کشفتم کنم ... می خواستم باورت
کنم...

او را با یک حرکت روی پاهایش کشاند و روی همان تخت
ورزشی نشست ... دخترک بی اراده دست دور گردن او حلقه کرد ...
شهاب ادامه داد:

-یادته یه روز صبح زود غافلگیرت کردم ؟ تو فراری بودی و من
دنبال تو ... صبح کله سحر می زدی بیرون تا گیر اذیتای من نیفتی ..

مردمک چشمان دخترک مثل آینه ای شفاف بود که می توانست
تصویر خود را در آن ببیند ... به خود توی چشمان مهتاب اشاره زد:
-این پسر پروئه بد جور جذبت شده بود و خودش دلیلش رو نمی
فهمید... من عاشقت شدم نه به خاطر حجاب ظاهریت من عاشق

حجاب درونت شدم مهتاب ... اون متانت و حجب و حیایی که
دیگه خیلی وقت بود تو هیچ دختری نمی دیدم ... تو مهربونی ... با
ادبی ... وقتی از کلمات مثبت هجده به کار می برم تا بناگوش
سرخ میشی ... تودرونت دست نخورده ست تو پاکی و صادق ... تو
مثل دختر بچه ها معصومی ... تو بکر و تازه ای ... هر بار که بغلت
می کنم با خودم می گم این دختر فقط مال تو بوده و هست ...
همیناست که روز به روز بیشتر می خوامت ... مهتاب وقتی از دست
دادمت تازه فهمیدم با تو نه با خودم چی کار کردم ...
حوله میان دستان مهتاب روی سر و سینه ی او بالا و پایین می شد
و عرق تنش را می گرفت ...

-از بابا چیز زیادی یادم نیست زودتر از اونی که فکرش رو بکنی
رفت ... اما همون وقتی هم که زنده بود همیشه دنبال مامان بود ...
برای همون بود که مامان بعدش هیچ وقت ازدواج نکرد ... کوچیک
بودم که یه بار بدجور غافلگیرشون کردم ...

بلند زیر خنده زد و مهتاب حوله مشت شده را به سینه اش کوبید:
-بچه پررو فضول!

شهاب قهقهه زد:

-هنوز م چشمای بابام یادمه ...

-بس کن شهاب خجالت کشیدم... خدا رحمتش کنه ...

-واسه همونه که می گن تره به تخمش می ره حسنی به باباش ...

خانواده جلالی ها مردای باوفایی دارن ... آقاجونم مردونگی یادمون

داده ... خیالت تخت با بد مردی ازدواج نکردی...

مهتاب لب هایش را روی سینه او گذاشت و پچ زد:

-عاشقتم ...

-نمی دونم چرا این حرفا مونده بود تو دلم... حالا کم کم اخلاق من

دست میاد دوست دارم شوخی کنم باهات اما تو هیچ وقت جدی

نگیر ...

اشاره اش به حرف های شب قبل بود ... مهتاب با زبلی گفت:

-اوف خیالم راحت شد...

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-منظورم به تعدد همسری بود ... اما هنوز رو تعدد فرزندی جدی ام

...

چشمان مهتاب خیره اش بود که لب هایش را محکم بوسید و گفت:

-باورت همیشه اگه بگم یکی از بزرگترین آرزوهایم ...

#کی_گفت_اینا_زیادی_خوشبختن؟ داستان به هیچ عنوان تکراری

نخواهد شد و قراره با مهتاب و شهاب به دنیایی جدید سفر کنیم ...

با من همراه باشید... نگران نباشید من درسته خیلی چالش دوست

دارم تو زندگی اینا باشه اما اخر داستانم همیشه خوشه پس نگران

مهتاب و شهاب نباشید خدا مراقبشونه □ □

-تو رو خدا اون جوری گریه نکن سمیره ...

سمیره با دلتنگی خفه کننده ای هق زد:

-خیلی نامردی اومدی ما رو به خودت عادت دادی و رفتی ...
 مهتاب انگار یه چیزی گم کردم ..همش دارم به عمار غر می زنم...
 اگه پشیمون بشه و طلاقم بده همش تقصیر توئه ..

مهتاب این بار خندید و با شیطنت گفت:

-من که تو رو می شناسم ... الان همین فیلمارو اومدی براش که
 عروسی رو از تابستون رسوندی به عید ...

سمیره لحظه ای سکوت کرد و میان اشک ریختن هایش ریز
 خندید:

-انقدر تابلو بود ؟

-هر کی رو شناسم تو یکی رو خوب می شناسم .. بیچاره عمار ..
 این بار سمیره بلند خندید :

-چه قدرم که بیچاره ست ... اون که از خداشه ... بهش نگو اما
 نصفش نقشه خودشه ...

خدا را شکر گریه دخترک بند آمده بود و مهتابی که خودش هم
 دلتنگ بود نیز آرام گرفت ... او هم به خانواده اش وابستگی پیدا
 کرده بود اگر شهاب و عشقش نبود دیگر هرگز راضی به جدا شدن

از آن ها نمی شد ... تقریبا هر یک روز در میان تماس می گرفت و با
پدربزرگ و عمه اش حرف می زد و احوالشان را جویا می شد ...

-آقا جون بهتره؟

سمیره مکشی کرد و گفت:

-اوهوم.. یکم سرفه هاش خشکه ... نمی دونم از وقتی برگشتیم
همین جوری حال نداره ... مهتاب!

با نگرانی که در صدای دختر عمه اش خوانده بود جواب داد:

-چیزی شده سمیره؟

-از وقتی رفتی... چه جوری بگم شاید باورت نشه اما تو که اومدی
یه دفعه یه حال خوب اومد تو خونواده ... جمعه وقتی همه دور هم
جمع می شیم همش حرف توئه ...

بی اختیار بغض کرد ... خودش هم وقتی جمعه می شد هر جا که
بود حس دلتنگی وجودش را پر می کرد ...

-منم دلتنگم ... میام خیلی زود .. شهاب قول داده ...

-دوست داشتم امسال موقع سال تحویل تو هم بودی ...

-نمی دونم شاید دو روز اول باشیم و بعدش بیاییم ... آخه بابا جون
هم تنهاست ...

پدربزرگ شهاب را بابا جون می خواند و جلالی هم او را عروس
قشنگم...

-اوهوم آره راست می گی اینم هست... حالا ببین چطور میشه اما
دیگه نمون شب عروسی بیا ... کلی برات برنامه دارم ...

-باشه شهاب شب بیاد خونه باهاش حرف می زنم ... تاریخ
اومدنمون رو معین کنه بهت خبر می دم ...

-راستی واسه عروسی می خوام موهامو رنگ کنم .. تو رفتی
آرایشگاه ؟ تصمیم گرفتی ؟

لبخندی زد ... همین امروز موهایش را به رنگ شرابی درآورده بود
... بی آن که شهاب خبر داشته باشد به همان آرایشگاه عروسیشان
رفته بود...

-اوهوم اتفاقا امروز رفتم ...

-وایی چه رنگی کردی؟

-شرابی...

-واووو با اون موهای موج و بلند ... می توئم تصویرت کنم چه
لعتنی شدی ... مرد افکن!

ریز خندید و گفت:

-نمی دونم شهاب خوشش میاد یا نه ...

-دیوونه خوشش میاد؟ امشب فاتحه ت رو بخون ...

بی اختیار نگاهی به تصویر خود در آینه انداخت .. زیبا شده بود ..

شهاب اجازه هر کاری را داده بود جز کوتاه کردن موهایش ...

با صدای سمیره به خود آمد:

-حالا چرا شرابی؟

-می دونم شهاب رنگ روشن دوست نداره ... منم بین شکلاتی و

شرابی از این رنگ خوشم اومد ... البته اون جا چند مدل نشون دادن

... شرابی روی موی فر خیلی خوشگل میشه ...

سپس با تردید ادامه داد:

-به نظرت خوشش میاد؟

-شک نکن ... پاشو یه آرایش خوشگلم بکن که شهاب خان اومد تکمیل باشی ...

-نه بابا جلوی بابا بزرگش معذب میشم ... بمونه شب ...
شهاب که نزده می رقصید حالا کافی بود آرایش آن چنانی هم بکند ...

-ای بابا اون پیرمرد چی کار به کار تو داره آخه ؟
لبش را به دندان گرفت ... پدر بزرگ شهاب را به شدت دوست داشت ... مهربان و متین ... همین دیروز از صبح تا شب را با او در گلخانه گذرانده بود .. جلالی گلخانه بزرگی داشت که بیشتر اوقاتش را در آن جا می گذراند که یادگار همسرش بود ... اما خب با وجود نزدیکی زیادشان باز هم سعی داشت حرمت پیرمرد را نگه دارد ... ترجیح می داد عاشقانه هایشان در خلوت دونفره شان بماند.
-راستی سورن چی کار کرد تونست نیلوفر رو راضی کنه ؟
سمیره نالید:

-نه بابا ... دختره نجسب ...

-بازخواهرشوهرگری در آوردی ؟

سمیر غر زد:

-نه که بلدم ... این دختره زیادی گنده دماغه ... همش حرف حرف خودشه ...

مهتاب با ملایمت گفت:

-من که فکر نمی کنم .. خب عزیز من هر کس دیگه ای هم بود به خاطر خانواده اش صبر می کرد ...

-آخه ما چی کار کنیم دایی این خانم اون وره آبه ... اصلا کوتاه بیا نیست ..

-سمیره جان تو باید با سورن حرف بزنی ... این مدت صبر کرده این چند وقتم روش ...

-سورن؟ بابا زن ذلیل تر از این حرفاست .. نیلوفر می گه بمیر این پسر تشکش رو پهن می کنه سمت قبله ...

مهتاب از مثال او ریشه رفت:

-بازم می گم خواهرشوهر بازی در نیار ...

با صدای تقه ای به در از جا بلند شد و گفت:

-سمیره در می زنن من برم فردا باهات حرف می زنم ...

سمیره باشه ای گفت و خداحافظی کردند. تماس را قطع کرد و تا پشت در رفت ... در را باز کرد و با دیدن انیس لبخند زد... نگاه این زن همیشه جور خاصی بود ... به نظرش خصمانه می آمد ... اما هر چه فکر می کرد بی احترامی نکرده بود که انیس همیشه آن جور نگاهش می کرد ...

-سلام خانم ...

- سلام خوبی؟

نگاه انیس روی خرمن موهای سرخ و خوش رنگ دخترک نشست ... به شهاب حق می داد که چنین انتخابی داشته باشد ... دخترک زیبا بود و به غایت متین و مودب ... اما خب می توانست خودش جای او باشد ... چرا شهاب به جای مهتاب او را ندیده بود ... جایگاهش همان کلفت خانه بود و بس... از مهتاب و سادگی هایش چه کم داشت؟ همین باعث شده بود حس خوبی به خانم تازه خانه

نداشته باشد بخصوص که مهتاب چندین و چندبار خودش صبحانه شوهرش را آماده کرده و به اتاق برده بود .. به نظرش مهتاب لایق ان همه ثروت و عشق بی دریغ شهاب نبود. نگاه خیره اش باعث شد مهتاب بپرسد:

-انیس خانم چیزی شده؟

انیس به خود آمد و با اکراه گفت:

-ببخشید خانم ... صدیقه خانم گفتن واسه شام چی در نظر دارید ؟

-مگه به صدیقه خانم نگفتم چیزی تغییر نکرده و همه چیز مثل قبله...

انیس لب برچید و گفت:

-منم همینو می گم اما خب صدیقه خانمه دیگه ...

و در دل غرید "خانم این خونه بودن لیاقت می خواد" مهتاب با ملایمت گفت:

-نیم ساعت دیگه میام پایین ... بهش بگید هر جور صلاح می دونن همون طور عمل کنن ...

انیس لبی جنباند و باز در دل فکر کرد "دختره حتی جنم خانم خونه شدنم نداره"

به اجبار "باشه خانمی" گفت و پایین رفت ... مهتاب داخل اتاق برگشت و با عجله لباس مرتبی بر تن کرد... آرایش ملایمی بر صورت نشانده و پایین رفت ... دست خودش نبود فکر می کرد شاید صدیقه خانم با این پرسش ها قصد فهماندن چیزی را به او دارد... شاید باید در کارهای خانه کمکشان می کرد ... به محض ورود به آشپزخانه صدیقه خانم که مشغول خرد کردن سبزیجات بود، گفت: -هزار الله اکبر چه خوشگل شدید خانوم ..

لبخند نرمی زد و همزمان با تشکر، گونه هایش رنگ گرفت ... انیس در سکوت مشغول کار بود و خودش را به آن راه زده بود ... اما صدیقه برخلاف او دست بردار نبود :

-قصد جون آقا شهابو کردی مادر؟

مهتاب رنگ به رنگ شد .. یعنی آن قدر تغییراتش چشم گیر شده بود ؟ واقعا شهاب با دیدنش چه می گفت ... بی اختیار از یادآوری چشمان شهاب ته دلش غنچ رفت... امروز هر دو حسابی سرشان

گرم شده بود ... او در آرایشگاه و شهاب هم در شرکت ... صدیقه
لبخندی شیرین زد و گفت:

-شهاب خان از اولم خوش سلیقه بود ...

-شما به من لطف دارید صدیق خانوم ...

-نه مادر ... دروغ چرا هیچ وقت فکر نمی کردم انتخاب شهاب
خان انقدر خوب و عالی باشه ...

صدای انیس همزمان بلند شد:

-آقا خودش مگه چی کم داره که فکرشم نمی کردی؟

صدیقه چشم غره ای رفت و مهتاب با مهربانی گفت:

-مطمئنا من خوش سلیقه تر از آقا شهابم نه؟ ...

انیس پشت به او کرد و برایش پشت چشمی نازک کرد ... اما مهتاب
رو به صدیقه خانوم گفت:

-میشه یه کاری به منم بگید ...

صدیقه خانم که در این مدت به مناعت طبع دخترک پی برده بود
گفت:

-نه عزیز جان ... این وظیفه ماست ... شما اگه می خوای کمک کنی
آقا بزرگ تو گلخونه ست چای و کیک عصرشون رو ببرید ...

چشمی گفت و همان طور که به طرف سماور می رفت، باز هم دل
صدیق خانم را از این همه متانت و خانمی خرسند کرد:

-پیر شی مادر!

xxx

در گلخانه را باز کرد و آرام وارد شد ... با یک دست سینی را نگه
داشته بود و با دست دیگرش موهای مواجش را پشت گوش داد ...
هوای گلخانه حال دلش را خوب می کرد ... جلالی بزرگ انتهای
گلخانه مشغول بود ... صدایش را صاف کرد... خب برخلاف
روزهای پیش به خاطر تغییرات ظاهری اش کمی خجالت می کشید:
-سلام بابا جون ...

نگاه پیرمرد از گل های مقابلش برداشته شد و روی عروس جوان
نوه اش نشست ...

-سلام بابا...

با دیدن آن همه زیبایی بی اختیار لب هایش ردی از لبخند گرفت
 ... این دختر درست مثل یک گل میان گلخانه اش شکفته بود ...
 مهتاب از برق چشمان و لبخند روی لب های او، نگاه خجالت زده
 اش را پایین انداخت و گفت:

-عصرونه براتون آوردم...

-بیا این جا بابا...

با قدم هایی نرم و پر از آرامش به سمت پیرمرد رفت ... جلالی
 لبخندی دیگر زد و گفت:

-ممنون عروش خوشگلم ...

لبش را به دندان گزید و سینی را روی تخت فرش شده میان
 گلخانه گذاشت ... جلالی دستکش هایش را بیرون کشید و گفت:
 -خودت نمی شینی بابا جان...

و همزمان روی تخت نشست ... مهتاب هم با نگاهی که حالا
معطوف گل ها بود کنارش نشست..

-فکر کردم یکی از خوشگل ترین گلای گلخونه شکفته بابا ...
باید می دانست که شهاب آن زبان پر چرب و نرمش را از چه کسی
به ارث برده بود ... پیرمرد غیر مستقیم اشاره به رنگ موهایش کرده
بود ... لبخندی زد و بحث را عوض کرد:

-این جابهار پر گل میشه نه؟

جلالی که از خجالت و شرم او لذت برده بود گفت:

-اون قدری خوشگل میشه که دلت بخواد هر روز این جا باشی ...
اون وقتا وقتی فرنگیسم زنده بود بیشتر اوقاتش تو گلخونه می
گذشت ... عاشق گل و گیاه بود .. اصلا اون بود که منم علاقه مند
کرد ... بعدش مادر شهاب بود که همیشه حواسش به گلخونه بود
... وقتی دیروز کلی بهم کمک کردی خیالم آسوده شد که یکی مثل
فرنگیس بازم کنارم دارم ...

مهتاب استکان چای او را برداشت و به طرفش گرفت :

-خدا رحمتشون کنه ...

پیرمرد استکان را گرفت و گفت:

-خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه دخترم ... این روزها دلم خیلی آرومه
... اصلا تو با اومدنت برای این خونه و بخصوص شهاب، آرامش
آوردی ... باورم نمیشه بعد اون همه ماجرا همه چیز به خیر و
خوشی تموم شده باشه ... من همیشه به خاطر گذشت بهت مدیونم
...

-این چه حرفی باباجون ... منم این جا حس خوبی دارم و پشیمون
نیستم ...

-اشتباه نوه ی من کم نبود اما خب تو با خانومی بخشیدی
... خوشحالم که متوجه شدی شهاب ناخواسته باعث اذیت شده
بود... الانم وقتی می بینم همه جوهر هواتو داره می دونم که می
خواد اون اشتباه رو از دلت پاک کنه ... خوشحالم که این جایی
باباجان ...

-منم همین طور ..

یک ساعت بعد را میان گل ها چرخیدند و جلالی از خاطراتش
گفت و مهتاب را عاشق آن همه مهربانی و خودش کرد..

xxx

نگاهی دیگر به سرتاپای خود کرد و با قلبی که همچون پرنده ای بالا و پایین می پرید منتظر ماند تا شهاب از پله ها بالا بیاید ... دلش نمی خواست واکنش احتمالا هیجانی شهاب را با دیگران تقسیم کند... شهاب که زنگ زده بود از آرایشگاه رفتنش حرفی نزده بود او هم آن قدر روز شلوغی داشت که پی گیر گذران روز او نشده بود .. آخر سال بود و همه تا دیر وقت در شرکت مشغول بودند ... در که باز شد لبش را محکم بین دندان گرفت ...

-مہتاب خانوم خوابی؟

همزمان داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد که مہتاب با آن چهره رویایی مقابلش ایستاد ... یک لحظه نگاه متحیرش روی دخترک مقابلش قفل شد و لب زد:

-نامرد...

مہتاب متعجب از چنین واکنشی آب دهان فرو داد:

-وای شهاب خوش نیست نیومد؟

شهاب که خشکش زده بود نالید:

-چطور تونستی ؟

رنگ از رخ مهتاب بیشتر از قبل پرید ... حالا دیگر شک داشت
شهاب برخلاف بقیه از ظاهرش خوشش آمده باشد ..
-ببخشید ...

شهاب که لحظه ای نگاه از او برنداشته بود گفت:
-با اجازه کی ؟

قلب مهتاب فرو ریخت ... قدمی دیگر جلو کشید :
-با اجازه کی انقدر خوشگل کردی ؟

چشمان مهتاب که می رفت برای پر شدن از اشک ندامت شگفت
زده گفت:

-وای شهاب ترسوندیم ...

شهاب دیگر مهلت نداد و چنان او را میان بازوهایش فشرد که
صدای استخوان هایش به گوش رسید:

-حالا دیگه صدات درنمیاد .. چرا نگفتی می ری آرایشگاه ؟ قصد
جون شهابو کردی؟

نیشش باز شد:

-می خواستم سورپرایزت کنم اما انگار بازم این تو بودی که
سورپرازیم کردی ...

-فوق العاده شدی .. از کجا فهمیدی من عاشق این رنگم ... چه
قدرم که بهت میاد...
دخترک ناز آمد :

-تله پاتی ...

-ای دختره چموش حالا یه تله پاتی نشونت بدم ... اصلا خستگیم
در رفت ... داغون شرکت بودم ... خوابم می اومد تصمیم داشتم
مستقیم برم برای خواب ...

خب خدا را شکر کرد که موقع آمدن شهاب پایین نمانده بود و گرنه
از خجالت کارهای شهاب نمی دانست کجا باید مخفی می شد ...
شهاب سر در گریبانش فرو برد و نالید:

-لعنتی ... نمی تونم تحمل کنم این همه خوشگل باشی ...همین فردا
برو مشکیش کن ...

-چی؟

-قابل تحمل نیست ... این جوری باشه من نمی تونم برم شرکت ..
همه کارای شب عید می مونه ...

باز داشت دخترک را با حرف هایش سورپرایز می کرد ..
-شهاب اذیت نکن ...

دستان شهاب محکم دور کمرش حلقه شد...
-تو نگفته بودی ...

-چی رو؟

-این که می تونی تا این حد منو اغفال کنی ...

-وای شهاب هیچ معلوم هست چی می گی ؟

-وقتی تو شرکتم همش جلوی چشمای ... الان تو بگو صد برابر
خوشگل تر شدی من چه جوری ولت کنم برم ...

-شهاب ...

-وای مهتاب چرا انقدر خوشگل کردی؟

با ناز در صدا لب زد:

-انقدر می گی خوشگل کردی یعنی قبلش خوشگل نبودم؟

-پوفف... خدایا دیوونه نشم خیلی خوبه ...

با شنیدن صدای گوشی همراهش کتابش را روی میز کنار دستش گذاشت... با دیدن نام زانیار هولزده از حالت درازکش روی تخت نشست و تماس را برقرار کرد ...

-سلام آقا زانیار ...

-سلام خوبید مهتاب خانوم ... ببخشید مزاحمتون شدم ...

با نگرانی پاسخ داد:

-خواهش می کنم ... چیزی شده؟

-شهاب خونه ست ؟

بی اراده قلبش فروریخت ... نه شهاب خانه نبود ...

-شهاب شرکته... چیزی شده آقا زانیار ؟

-نه نه ... فقط من پیداش نکردم .. آخه نه به گوشیش جواب می ده

نه شرکت کسی گوشی رو برمی داره ... گفتم شاید خونه باشه ...

رنگ از رخ مهتاب پرید و بی نفس گفت:

- از صبح که رفت گفت امروز خیلی سرش شلوغه... می دونید که این روزای آخر سال...

-بله می دونم .. نگران نباشید پیداش می کنم ... بازم ببخشید..

دست خودش نبود بی اختیار نگران شهاب شده بود .. چرا کسی مدام در سرش جولان می داد "زانبار برای چی باید به تو زنگ بزنه؟" بی معطلی پس از قطع تماس شماره شهاب را گرفت ...

... اما همان که گفت "دستگاه مورد نظر خاموش می باشد " بی نفس شد ... شهاب هیچ وقت گوشی اش را خاموش نمی کرد ... تمام

مدتی که از ازدواجشان می گذشت تنها راه تماسش گوشی

همراهش و خط اختصاصیش به مهتاب بود ... هیچ وقت با شرکت

تماس نگرفته بود هر چند که نیازی نبود ... شهاب همیشه در

دسترس بود ... نوک انگشتانش از استرس زیاد گزگز می کرد ... به

سمت دفترچه کوچک تلفن روی میز رفت و با دیدن شماره شرکت

شروع به برقراری تماس کرد ... نفسش رفت وقتی کسی گوشی را

برنداشت ... بوق آزاد می زد. امروز که شرکت تعطیل نبود! ... بغض

و اشک باهم بر وجودش حمله ور شدند .. قلبش در حال ایستادن بود ... پر از نگرانی و استرس شماره زانیار را گرفت:

-آقا زانیار ؟

صدایش لرزشی محسوس داشت ...

-بله مهتاب خانوم ...

-پیداش نکردم ... کسی نیست .. آخه شرکت تعطیل نبود ...

-ای بابا همش تقصیر من شد شما رو هم نگران کردم ... من جایی گیرم کارم تموم بشه می رم شرکت ... نگران نباشید .. حتما حواسش نبوده گوشیش خاموش شده ... بازم ببخشید شما رو هم نگران کردم...

لبش را به دندان گرفت ... تا زانیار پی گیر می شد که او می مرد و زنده می شد ... باشه ای زیر لب زمزمه کرد و نگاهی به ساعت انداخت ... نزدیک پنج بود ... دلش تاب نمی آورد بایستد تا از شهاب خبری شود ... این روزها بیشتر مواقع شهاب تا دیر وقت در شرکت میماند ... درنگ جایز نبود .. باید خودش می رفت، اگر بلایی سر شهاب آمده بود چه ؟ باز هم بی نفس شد ...دستانش

لرزی خفیف گرفته بود اما با تمام قوای باقی مانده لباس هایش را به تن کرد و چادر بر سر کشید ... آدرس شرکت را می دانست ... شهاب قبلا گفته بود در کدام خیابان است اما فرصت نشده بود به شرکت بروند و از نزدیک آن جا را ببینند. دلش نمی خواست جلالی بزرگ را با پرسیدن آدرس دقیق نگران کند ... همین یک خودش داشت از استرس میمرد کافی بود ... بی معطلی شماره تاکسی سرویس را گرفت و ماشینی درخواست کرد. همزمان با بیرون زدن از باغ برای بار چندم شماره شهاب را گرفت ... اما صدای زن درست مثل پتکی بر سرش کوبیده می شد ... با رنگ و رویی پریده سوار ماشین شد و نام خیابان را بر زبان راند .. چندان فاصله ای نبود ... تاکسی که راه افتاد شروع به خواندن آیه الکرسی کرد و زیر لب شهابش را به خدا سپرد ... این چه آشوبی بود که زانیار بر دلش انداخته بود ... یاد صبح افتاد ... چند روزی بود که از صدیقه خانم خواسته بود صبح خودش را اذیت نکند و دیر تر بیدار شود چون دوست داشت خودش صبحانه مردش را مهیا کند... شهاب مخالفت کرده بود اما مهتاب روی حرفش بود ... خودش بیدار می شد و صبحانه او را که مشغول ورزش می شد، آماده می کرد ... مگر می

شد از آن حجم بوسه های صبحگاهی شهاب بگذرد ... هنوز هم شیرینی شیطنت صبحگاهی اشان زیر زبانش بود. شهاب گفته بود درست مثل یک بمب انرژی می ماند و تا شب او را شارژ می کند لب هایش را محکم برهم فشرد ... چرا افکار مثل خوره بر جاناش افتاده بود .. بوسه های امروز فرق داشت ... نه نداشت! چرا داشت دیوانه می شد ... حس می کرد از ضعف در حال بیهوشی ست ... چرا این مسیر کوتاه آن قدر به نظرش کش می آمد؟... کاسه چشمانش پر می شد اما اجازه سرریز شدن نمی داد ... ترسیده بود ... کاش صبح اجازه بیرون رفتن از خانه را به او نمی داد ... از هجوم افکار منفی که وجودش را پر کرده بود کلافه شد و شروع به صلوات فرستادن کرد باید آرام می شد.. بالاخره اتومبیل وارد خیابان مورد نظر شد ... نام شرکت را بر زبان راند و راننده جواب داد:

-بله می شناسم .. تقریباً یه کم جلوتره ...

ماشین که مقابل شرکت ایستاد دخترک با استرسی مضاعف پیاده شد .. کرایه را حساب کرده بود و حالا نمی دانست چطور خود را به شهاب برساند ... قدم هایش لرزان و سست بود.

ساختمان بزرگ شرکت درست مثل غولی مقابلش قد علم کرده بود... لحظه ای مردد از آمدن ناغافلش، همان جا ایستاد ... چرا افکار بد و مالیخولیایی دست از سرش برنمی داشتند ... انگار خوره به جانش افتاده بود ... در دلش هیاهویی برپا بود بیا و بین ... لبه چادرش را درست کرد و با قدم هایی که می لرزید وارد ساختمان شد ... نگهبانی مقابلش را گرفت:

-بفرمایید خانم ؟

-ببخشید .. من .. می تونم آقای جلالی رئیس شرکت رو ببینم؟ ...
مرد نگاهی به سرتاپایش انداخت و جواب داد:

-خیلی وقته ساعت کاری شرکت تموم شده خانم...

قلبش تپشی نامنظم گرفت ... یعنی شهاب در شرکت نبود ؟ با صدایی که می لرزید پرسید:

-یعنی الان هیچ کس تو شرکت نیست ؟

-چرا هستند .. اما ساعت کاری شرکت تموم شد و پذیرای متقاضی نیستن...

انگار دنیا را به او داده باشند .. شهاب سالم بود .. در شرکت مشغول کار بود ... جان به لب شده بود ... این بار با حالی که کمی بهتر شده بود، گفت:

-ببخشید من همسرشون هستم .. می تونم برم بالا ...

انگار برق سه فاز به مرد نگهبان وصل شد که هولزده گفت:

-خانم چرا زودتر نمی گید .. بله بله بفرمایید ...

لبخندی از سر تشکر زد و مرد که جلو تر رفته بود تا در آسانسور را باز کند ، گفت:

-بفرمایید ... طبقه سوم ... تلفنای شرکت قطع و گرنه خبر می دادم بهشون ...

این بار قلب مهتاب لبریز از آرامشی دو چندان شد... دلیل آن همه پریشانی معلوم شده بود... چه قدر ترسیده بود... دست روی قلب ناآرامش گذاشت و راهی طبقه سوم شد ... داخل کابین نگاهش روی رنگ پریده ی صورتش نشست .. با چه هول و ولایی خود را

به شرکت رسانده بود ... دستی به چادرش کشید ... اصلاً نفهمیده بود چطور خود را رسانده بود ... لبش را گزید ... حالا افکاری دیگر به ذهنش هجوم می آورد؟ نکند شهاب ناراحت شود؟ اصلاً به این چیزها فکر کرده بود .. آمدن بی موقعش وسط این همه کار ...

تقصیر زانیار بود که او را این همه ترسانده بود... انگار خودش هم آماده بود که انقدر سریع به هم ریخته بود؟ زیر لب زمزمه کرد "خدا رو شکر سالمه" و همزمان به سر و وضع ساده اش نگریست حتی نرسیده بود به خود برسد ... مثلاً همسر رئیس شرکت بود... دست روی گونه های رنگ پریده اش گذاشت ... یخ کرده بود ... با صدای آهنگین زنی که طبقه سوم را معرفی می کرد وارد راهرو طبقه سوم شد ... وارد فضای بزرگی شد که به طرز زیبایی دیزاین شده بود .. آشنا بود ... شهاب از این دیزاین جدید برایش گفته بود ... داشت حال دلش خوب می شد و فقط یک قدم تا خوب شدن حالش مانده بود آن هم دیدن شهاب بود... با دیدن دخترک جوان خوش برو رویی که پشت میز بزرگی نشسته بود، نفسش را آرام بیرون داد و بی اختیار همزمان با نزدیک شدن به او، زیر نظرش گرفت ... موهایش به رنگ بلوند روشن بود و آرایش نسبتاً غلیظی داشت .. دخترک

سرش را بلند کرد و با دیدن زن جوان چادری مقابلش یک تای
ابرویش را بالا داد:

-بفرمایید...

-ببخشید آقای جلالی رو می خواستم ببینم ...

دخترک با عشوه ای که در صدایش جاری می ساخت جواب داد:

-جناب جلالی توی یه جلسه اضطراری هستن ... ضمن این که
شرکت الان تعطیله ... شما ؟

دستی به چادرش کشید و ملایم جواب داد:

-من قبل اومدن زنگ زدم... اما کسی جواب نداد...

-امروز از صبح تلفن های شرکت قطع شدن ... نگفتید شما ؟

مهتاب لبخندی ملایم زد:

-همسرشون هستم ...

دخترک نگاه متحیری کرد و گفت:

-واقعا؟

لب مهتاب نرم انحنای پیدا کرد و دخترک پرسید:

-خیلی خوشبختم... می خواهید خبر بدم بهشون؟

مهتاب با آرامش ذاتی خودش جواب داد :

-نه ... صبر می کنم کارشون تموم بشه ...

و به سمت یکی از مبلهای راحتی رفت و نشست ... حالا دیگر کمی آرام گرفته بود .. در اتاقی که نام ریاست بر آن حک شده بود بسته بود .. دخترک گفته بود جلسه ای اضطراری .. چه قدر ترسیده بود ... حالا باید تا پایان جلسه شهاب نذرو نیازهایی که برای سلامتی اش کرده بود را ادا می کرد .. زیر لب شروع به زمزمه صلوات کرد... چه قدر دلش یک لیوان آب می خواست .. اما رویش نشده بود درخواست کند .. دخترک از جا بلند شد و به یکی از اتاق ها رفت... مهتاب نگاهش را پایین انداخت، هنوز حس دستانش برنگشته بود و لرزی خفیف داشت خب می توانست تا پایان جلسه تحمل کند ... صدای پیچ از اتاق می آمد .. دقایقی نگذشت که دو دختر دیگر از اتاق خارج شدند ... بی اختیار نگاهش روی آن ها نشست .. دست کمی از دخترک منشی نداشتند ... سلام کردند ... مطمئن بود دخترها برای دیدن "زن رئیس" آمده اند... لبخندی مهربان زد ... شهاب نگفته بود دوروبرش پر از دخترهای رنگا رنگ

است... در دل به افکارش خندید... چه فرقی داشت؟ انتخاب شهاب
او بود... یکی از دخترها پرسید:

-ببخشید چیزی میل دارید؟

لب باز کرد:

-ممنون می شم یه لیوان آب بهم بدید ...

نگاه دخترها درست مثل این که آدم فضایی دیده باشند متعجب بود
... بالاخره لیوان آب رسید ... پچ پچها تمامی نداشت .. سرش پایین
بود و نمی خواست گوش دهد اما خب فاصله چندانی نداشتند و
ظاهرا دخترها هم ابایی نداشتند..

-هیس... می شنوه ...

-باورم نمیشه سلیقه شهاب این باشه ...

قلبش فرو ریخت "شهاب؟"

-ای بابا پشیمونم کردید ... برید تو اتاقتون ...

-من که می گم دروغ می گه ...

-یعنی چی ؟

-نکنه ... اصلا به مامورا می خوره با این چادر چاقچورش ... واقعا

شهاب و این سلیقه؟

انگشتانش زیر چادرش درهم مشت شد ...

-هیس ... الان می شنوه می ره راپورتمونو می ده به رییس .. یه

درصد فکر کنید راست بگه ..

ظاهرا دخترها جدی گرفتند که با قدمهایی تند به اتاقشان برگشتند ...

دخترک منشی هم خود را مشغول کرد ... اما ذهن مهتاب را به هم

ریخته بودند ... کاش نیامده بود ... قلبش درد داشت ... چرا قضاوت

ها این طور شده بود .. مگر خود او قضاوتی نسبت به چهره و تیپ

و قیافه ی آن ها کرده بود؟

نمی دانست چه قدر زمان گذشته بود که بالاخره در باز شد و

همزمان صدای زنانه ای از داخل اتاق بیرون آمد:

-ممنون شهاب جان ... مرسی که وقت گذاشتی ...

صدای شهاب به گوشش رسید:

-خواهش می کنم کاری نکردم...

بی اختیار در جایش ایستاد ... شهاب از اتاق خارج شد و لحظه ای با دیدنش جا خورد ... مهتاب آن جا چه می کرد. نگاه مهتاب روی زن و مردی که با هم از اتاق خارج می شدند باقی ماند.. شهاب بی توجه به مهمانانش به طرف او آمد :

-مهتاب چی شده ؟ این جا چی کار می کنی ؟
حالا زیر نگاه مهمانان او نمی دانست چه بگوید:
-من .. زانیار... تو خوبی خدا رو شکر ...

دست شهاب جلو رفت و دور شانه اش حلقه شد .. انگار با دیدن رنگ و روی پریده ی او همه چیز را از یاد برده بود ... و حیرت زده نگاهش می کرد ... بی هوا رو به منشی کرد و گفت:
-چرا خبرم نکردید؟

چه خوب که شهاب بود .. چه خوب که بار دیگر می توانست او را سالم ببیند ... و چه خوب که مردش او را می فهمید ..
شهاب رو به مهمانانش همان زن و مرد گفت:

-عذر می خوام ... همسر مهتاب ... نمی دونم چی پیش اومده که
این جاست. ببخشید منو ...

زن نگاهی خاص به مهتاب انداخت و گفت:

-خوشبختم ... کار ما هم تموم شده بود .. مزاحمت نمی شیم..
و با مکثی روی شهاب گفت:

-شما به خانومت برس...

شهاب خداحافظی سر سری کرد و او را به سمت اتاقش برد :

-مهتاب چی شده؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟ شوکه شدم دیدمت ...
لب های دخترک لرزید:

-گوشیت خاموش بود ...

شهاب متحیر نگاهش کرد...

-زانیار زنگ زد ... گفت گوشیت خاموشه .. شرکتم کسی جواب

نمی ده ... فکر می کرد خونه ای ...

شهاب کمکش کرد بنشیند ...

-از کی این جایی ؟

-نیم ساعتی میشه ..

همزمان دخترک منشی وارد اتاق شد و شهاب با ناراحتی مشهودی
توپید:

- چرا اطلاع ندادید؟

دخترک لب برچید ، مهتاب تندی جواب داد:

-عزیزم من نداشتم... وقتی گفتن تو اتاقی خیالم راحت شد ..
نخواستم مزاحمت بشم ...

شهاب نگاه تیزی به دخترک انداخت که با معذرتی از اتاق بیرون
رفت ...

شهاب از جا برخاست و به سمت میزش رفت.. با دیدن گوشی
خاموش غرید:

-لعتی این کی شارژش تموم شده؟

نگاه دیگری به سمت مهتاب انداخت ... دخترک هنوز هم رنگ به
رو نداشت ...

بی تاب به طرفش رفت و کنارش نشست ...

-امروز از صبح همه چی درهم شده بود ... اون تلفنای شرکت که از
ظهر کلا قطع بود ... بچه ها زنگ زدن مخابرات ..ظاهرا کابل
برگردونه ... اینم جلسه یهویی با شرکت معین...

مهتاب دست روی دستش گذاشت:

-خدا رو شکر سالمی ...دیگه بقیه اش هم نیست .. واقعا مهم
نیست... می دونی تا پیام این جا چندبار مردم و زنده شدم ؟
نگاه شهاب هنوز گیج بود :

-باورم نمیشه انقدر نگرانم بشی ؟ دیوونه من مراقب خودم هستم ...
بین چطور دستات یخ کرده ...

و نگفت آن بیرون چه حرف هایی شنیده که حال خوبش را دوباره
خراب کرده است ... شاید مردم راست می گفتند تفاوت های
ظاهری شان آن قدر زیاد بود که برای خیلی ها سوال برانگیز می شد
اما مگر نه این که خودشان مهم بودند ... مگر نه این که شهاب به
محض دیدنش، دوروبرش را فراموش کرده بود ... همین دیدن او به
تنهایی کافی نبود .. حالا هر کس هر چیزی دلش می خواست می

گفت آیا مهم بود؟ قلبش آرامشی عجیب گرفته بود که شهاب لیوانی
آب قند برایش درست کرد و گفت:

-اینو تا ته می خوری...

دستش را جلو برد تا لیوان را بگیرد اما شهاب آن را به طرف لب
هایش برد و گفت:
-بخورش..

جرعه جرعه آب قند را به خورد دخترک داد و همزمان با کنار
کشیدن لیوان لب هایش را درست و محکم روی لب های دخترک
نشاند ... قلب دخترک چنان طوفانی در سینه بالا و پایین پرید که
رنگ سرخی بر گونه هایش نشاند ...

شهاب که دل جدا شدن از او را نداشت هرم نفسش را به صورت
او پخش کرد:

-شیرین بود شیرین ترم شد...

-چه قدر ترسیدم ..

-اصلا حواسم نبود گوشیمو چک کنم ... معذرت می خوام ...

-فقط خدا رو شکر سالمی ...

-یعنی انقدر دوستم داری؟

دخترک سر بر سینه اش گذاشت:

-همیشه مراقب خودت باش .. من تحملشو ندارم شهاب ...

لب های گرم شهاب این بار روی پیشانی دخترک نشست:

-دیوونه ام مگه خودمو از این حوری بهشتی محروم کنم ؟ بنده حالا

حالاها در خدمت خانومم هستم ..

نگاه و قلب مهتاب با هم گرم شد .. آن بیرون دخترکان رنگارنگی

دیده بود اما چشم شهاب تنها او را می دید ... چه قدر خدا نزدیکش

بود ...

-چرا بی اشتهایی بابا جان؟

نگاه مهتاب بالا آمد و روی پدر بزرگ شهاب که آن سوی میز
مقابلش نشسته بود، ماند... شهاب دست روی شانه اش گذاشت و به
شوخی گفت:

-این خانم امروز اونقدر حرص خورده سیر شده ... نه؟

لبش به لبخندی نرم انحنا گرفت و پچ زد:

-بدجنس!

شهاب بلند خندید و رو به پدر بزرگش گفت:

-همش تقصیره منه آقاجون... گوشیم خاموش بود تلفن شرکتم قطع

... حالا شما ببین حال این خانمو... آقاجون چرا بهش نمی گید

بادمجون بم آفت نداره ...

مهتاب لب به دندان گزید:

-شهاب!

جلالی مهربان نگاه عروزش کرد و رو به نوه اش گفت:

-اذیتش نکن بابا ...

شهاب خندید... می دانست مهتاب از همان بعد از ظهر کمی دماغ
 است و دلش می خواست با شوخی هایش او را سر حال بیاورد:
 - آقاجون اگه بدونید چه قدر مزه می ده این خانم خانوما رو
 اذیت کردن...

پدربزرگش قاشق را کنار ظرف گذاشت و با طمانینه گفت:
 - شوخی هم حدی داره پسر... مراقب باش از حد نگذره ...
 شهاب از زیر میز دست روی ران دخترک گذاشت و فشاری آورد:
 - چشم آقاجون .. من غلط بکنم... اصلا ما جد در جدمون هوای
 خانوماشونو داشتن...

دست از شیطنت هایش برنمی داشت ...جلالی با لبخند به زوج
 جوان مقابلش می نگریست ... شهاب رو به مهتاب اشاره کرد:
 - بخور می خوام ببرمت جایی ؟

اما قبل از آن که مهتاب حرفی بزند با ورود انیس شهاب به شوخی
 رو به مهتاب کرد و گفت:

-پاشو جمع کن بریم که صاحبش اومد ...

انگشتان انیس در هم گره خورد و گفت:

-اختیار دارید آقا...

دست شهاب روی شانه مهتاب نشست و همزمان مشغول بازی با

موهای موج او شد و به نگاه مردد انیس جواب داد:

-چیزی شده؟

نگاه انیس بی اختیار به سمت انگشتان او کشیده شده بود... چرا نمی

توانست باور کند شهاب را از دست داده است ... مطمئن بود لیاقتش

از دختر کنار دست او بیشتر است و روزی شهاب این را

خواهد فهمید... یاد حرفهای بعد از ظهر صدیقه خانم که می افتاد

خون خورش را می خورد ... چطور می توانست مهتاب را دختری

لایق شهاب بداند ... از نظر او شهاب کج سلیقگی به خرج داده بود

... نگاه سوالی هر سه نفر باعث شد جواب دهد:

-آقا می خواستم ببینم اگه میشه من ایام عید نیام ... شاید برم

شهرستان ...

شهاب بی تفاوت گفت:

-من و مهتاب که نیستیم ... فقط می مونه آقاجون ... البته ممکنه ملی هم بخواد بمونه.

و نگاه پرسشی اش را به پدربزرگش دوخت:

-شما تصمیمتون چیه؟

-ملی کی میاد؟

-یه هفته قبل عید این جاست ... شما عروسی میای دزفول؟

پدربزرگش بشقاب مقابلش را به جلو هل داد و گفت:

-بچه ها قراره شمال گذاشتن احتمالا یه هفته اول با اونا باشم

بعدشم میام دزفول ... دلم برای بشیر خان تنگ شده...

مهتاب همراه با لبخندی شیرین گفت:

-قدمتون سر چشم ...

شهاب دست به سینه شد:

-پس باید با ملی هماهنگ کنیم ... مهتاب نظر تو چیه؟ سمیره چی

گفت؟

مهتاب با آرام همیشگی جواب داد:

-دهم عروسیه ... اما میشناسیش که ...

شهاب با مهربانی گفت:

-ما دوم راه می افتمیم .. دلم می خواد با ماشین ببرمت و یه گردش
هم بکنیم ...

سپس رو به انیس کرد و گفت:

-اوکی .. ما که نباشیم ملی هم می ره خونه خودش .. عملا کسی
نیست می تونید شماها هم برید مرخصی ... فقط به جعفر می گم
بمونه .

انیس سرش را به نشانه ممنون تکان داد و پرسید که اگر تمایلی به
خوردن نیست میز را جمع کند ... شهاب بی معطلی بلند شد و
اجازه جمع کردن داد .. سپس رو به پدربزرگش گفت:

-آقاجون کاری با ما ندارید ؟

پیرمرد که نوه خودش را می شناخت گفت:

-برو به سلامت بابا جان .. انقدر این عروس ما رو اذیت نکن اون
وقته که طرف حسابت منم ...

انیس دست به بشقاب ها برده بود که شهاب دست دور کمر مهتاب قفل کرد و گفت:

-خودش می دونه نوکرشم دربست ...

انیس که چند بشقاب را بی حوصله برداشته و روی هم گذاشته بود بی حواس به عقب رفت اما وقتی صدای شکستن ظرف ها بلند شد این مهتاب بود که خود را از حصار دستان مردش جدا کرد و به کمکش شتافت:

-وای انیس خانم اون طوری نه ... دستتو می بری ...

انیس با حرصی نهفته در درونش تکه های درشت را برداشت و گفت:

-شما بفرمایید خانم من جمع می کنم ...

مهتاب دلش ماندن و کمک کردن می خواست اما شهاب صدایش زد:

-مهتاب زود باش بیا دیگه انیس خودش جمع و جور می کنه ...

با رفتن جلالی، مهتاب هم به اجبار همراه شهاب شد ... صدیقه خانم هم سر رسیده بود و حالا هر دو مشغول به جمع و جور بودند ... چه قدر کینه در دلش نهفته بود ... مهتاب چطور توانسته بود تمام توجه آقایش را به خود جلب کند؟ .. دخترک با آن همه سادگی در کردار و گفتار چطور در دل شهاب جا باز کرده بود؟ چرا نمی توانست باور کند شهاب این گونه عاشق شده است ... چرا دایم فکر می کرد به زودی خبر جدایی آن ها را خواهد شنید .. اصلا شهاب کجا و دخترک رنگ پریده لاغز مردنی کجا؟ با تلنگر صدیقه به خود آمد:

- کجایی تو؟ گفתי به آقا ...

تکه های شکسته را روی هم گذاشت و از جا برخاست ... صدیقه نگاهی به میز انداخت:

- اینا که هیچی نخوردن؟

انیس حرصی زیر لب غرید:

-بس که دختره عشوه میاد واسش .. هر چی هم که نداشته باشه این
یکی رو خوب بلده ...

صدیقه گنگ نگاهش کرد:

-از چی حرف می زنی ؟

بی حوصله به سمت آشپزخانه رفت:

-هیچی بابا .. هیچی ...

با رفتن او صدیقه مشغول جمع کردن میز شد و گفت:

-آخه کسی نیست بگه دختر، آدم باید لقمه قد دهنش برداره ... تو
رو چه به شهاب خان ... خدا عاقبت رو به خیر کنه مادر ... من که
هر چی می گم تو کله ت فرو نمی ره ...

xxx

به نفس نفس افتاده بود که شهاب پشتش را به نزدیک ترین درخت
چسبانده و نگاه روی گونه های سرخ رنگ او دوخت:

-حالا دیدی اگه منم که سر حالت میارم ...

و سر در گریبانش فرو برد و عطر تن به عرق نشسته اش را به مشام کشید ... ته باغ بودند ... شهاب مجبورش کرده بود از دیوار ته باغ سرهنگ بالا بکشند و مثل آن روزهای او وارد باغ شوند ... کلی خندیده بودند ... مهتاب چندباری به کمک او بالا رفته بود و هر بار هم نتوانسته و دوباره به آغوش او باز گشته بود ... شهاب که بدش نمی آمد، هر بار بغلش می کرد و لب هایش را می بوسید ... بالاخره سرحالش کرده بود ... دستش را گرفت و گفت:

-از این به بعد هر موقع بیایم خونه آقاجون موقع برگشتن به خونه باید از دیوار بری بالا ...

دخترک چشمان گرده شده اش را به او دوخت .. هنوز هم نفسش درست و درمان بالا نمی آمد :

-شهاب خیلی سخته ..

باورش شده بود .. عاشق این همه پاکی و صداقت دخترک بود ...

-می دونستی تو قسمت من بودی ؟

کف دست مهتاب روی صورت او نشست و نوازشگرانه گفت:

-از خدام متشکرم بابتش ...

با خباثت او را میان بازوانش فشرد و گفت:

-باش دختر خانم ... بندِ خدات باش ..

دخترک مشتی نرم بر سینه اش کوفت و گفت:

-هستم آقا ... بنده بودن یعنی همین ... بندِ خدا بودن ... می دونستی

هر چی هم که داشته باشیم تا بندِ خداییم به دردمون می خوره ...

اما همین که بندِ بندگی مون پاره بشه اونام دیگه به دردمون نمی

خورن ... تو پاداش بندگی من به خدام بودی آقا پسر ...

-قربونت برم که انقدر بنده خوبی هستی ... خب حالا می خوای با

این جایزه ات که از خدا گرفتی بری کلبه ؟

سر مهتاب که به تایید بالا و پایین شد، چشمان شهاب درخشید:

- یعنی من عاشق کلبه و مخلفاتشم مهتاب خانم...

و اجازه نداد دخترک قدم از قدم بردارد و او را با یک حرکت از جا

کند و روی شانه اش انداخت و به راه افتاد :

-یادته می خواستم بدزدمت ؟

-وای شهاب سرم گیج می ره ؟

-هیشش ... می خوای کریم و زنش رو بیدار کنی؟

نفس مهتاب در سینه حبس شد .. لبش را به دندان گرفت تا نفس رفته اش با جیغ بیرون نزنند... شهاب بلند خندید و گفت:

-شوخی کردم بابا ... هیچکی تو باغ نیست تا دلت می خواد جیغ جیغ کن ...

دخترک که نفسش را با نام او بیرون داده بود را با یک حرکت پایین کشید و این بار ممهتاب از ترس سقوط دستانش دور گردن او حلقه شد و شهاب بلندتر خندید :

-خوشم میاد زبل و تر و فرزی ...

xxx

دستش را زیر سر دخترک سراند و لب هایش را روی سرشانه اش چسبانده و زمزمه وار گفت:

-شوخی نکردم وقتی گفتم تو سرنوشت و قسمت من بودی ...

مهتاب به طرفش چرخید ... شهاب نگاه در نگاه او دوخت و گفت:

-چرا نمی گی تو فکرت چی می گذره دختر؟ از بعد از ظهر این
چشما یه چیزی روتو خودش قایم کرده ...

لب های مهتاب برهم خورد :

-دیگه مهم نیست ...

-مهم بود که انقدر درگیرشی ... مهتاب من اگه شناسمت که ...

-به خدا هیچی نبود ...

و بی اختیار لب گزید ... شهاب با انگشت شست و اشاره چانه اش
را گرفت و به آرامی بالا کشید:

-تو اهل قسم دروغ نبودی ...

-نیستم ...

-قرار بود با هم حرف بزنیم ... اما خوب از رختخواب سر در

آوردیم . الان بگو ...

-شهاب هیچی نیست ..

-بیا تو بغلم .. چشماتو ببند و هر چی که اذیت کرده رک و راست

بهم بگو ... بین منم چشمامو بستم .. نگاتم نمی کنم ...

#پست_یازده_فصل_سوم_رمان_فقط_تو..

مهتاب زیر چشمی نگاهش کرد ... خب ظاهرا شهاب چشمانش را بسته و منتظر برد ... چه می گفت ؟ از حرف های دخترها که بی اختیار شنیده بود ... ترجیحا دلش نمی خواست حرفی بزند که شهاب را دلگیر کند ... اتفاقی که نیافتاده بود ... شوهرش آن قدری خوش تیپ و قیافه بود که باید انتظارش را داشت ... لبخند بر لبانش نشست و کمی خود را بالا کشید و آرام پیچ زد:

-شهاب!

شهاب با همان چشمان بسته جواب داد:

-جانم!

-خیلی دوستت دارم...

شهاب چشانش را باز کرد و گنگ و گیج نگاهش کرد:

-خیلی خیلی دوستت دارم ...

-سرکارم دیگه ؟

ریز خندید :

-منم می گم تو قسمت من بودی ... خدا تو رو سهم من قرار داده بود ...

بازوی شهاب بیشتر دور او حلقه شد و مهتاب گفت:

-عزیز همیشه یه قصه برام می گفت ...

-دوست دارم بشنوم ، برام تعریف کن ...

دخترک سر بر بازویش گذاشت ... شهاب نفسی عمیق از میان موهایش گرفت. مهتاب با دلتنگی برای عزیز گفت:

-عزیز می گفت خیلی قدیما یه روزی یه مرد تاجر به همراه پسرش

برای تجارت می ره یه شهر دیگه ... و مجبور می شن شب رو توی

یه کاروانسرا بمونن.. از قضا اون شب زنی توی اون کاروانسرا

داشته فارغ می شده و یه دختر خوشگل به دنیا میاره ...

-مطمئنی خوشگل بوده؟

-شهاب! پسر اون مرد دوازده سیزده سالش بوده اون شب خوابش نمی برده خیلی اتفاقی وقتی نصف شب از اتاق میاد بیرون می بیند یه آقای قد بلندی با یه دفتر از اتاق زن زائو بیرون میاد ..

شهاب بی اختیار خندید و گفت:

-خب... خب داره جالب میشه ..

مهتاب مشتی نرم به سینه اش نشانده:

-مسخره نکن ...

۱- کجا مسخره کردم ؟

مهتاب سرش را بلند کرد و این بار چانه اش را روی سینه او گذاشت و گفت :

-عزیز می گفت اون آقا با اون دفتر و دستکش اسمش سرنوشت بود

...

شهاب تمام مدت سعی داشت خود را کنترل کند ... دخترک عجیب در حس فرو رفته بود و قصه را شیرین تعریف می کرد ...

-خب اون پسر از مرد پرسید:تو این جا تو این اتاق چی کار می کردی ؟ اون مرد هم گفت من امشب اومدم و سرنوشت این دختر رو به اسم تو نوشتم ... پسر ناباورانه خشکش می زنه ... اون مرد که می ره، پسر به خودش می گه این حرف چیه و می ره سراغ اون بچه با یه چاقو به قصد کشتن ضربه ای به شکمش می زنه ...

این بار دیگر شهاب نتوانست خود را کنترل کند و بلند خندید .. مهتاب لب هایش را به هم چسباند و حرصی نگاهش کرد :

-تو جنبه نداری برات از قصه های عزیز بگم ...

شهاب در جایش نشست و غیر قابل کنترل خندید :

-خدا بیامرزه عزیز رو اما انگار بدجور قوه تخیلش قوی بوده ...

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اگه من بقیه اش رو گفتم ...

و به حالت قهر رو از او گرفت ... شهاب بلافاصله او را به سمت خود کشید و گفت:

-همین الان بقیه اش رو برام تعریف می کنی وگرنه تا صبح نمی دارم بخوابی...

دخترک دستانش را محکم در هم حلقه کرد و سرش را بالا انداخت
.. شهاب نازش را کشید:

-ملوسکم .. خدایی راست گفتم دیگه ... دست سرنوشت اونم با
دفتر و دستک ؟ حالا بگم عزیز قدیمی بوده آخه تو چرا ؟
-باشه اصراری نیست ...

شهاب بوسه ای بر لب های او زد و گفت:

-اما هر چی فکر می کنم می بینم دلم می خواد ببینم این قصه
آخرش به کجا می رسه ؟
مهتاب شانه بالا انداخت:

- تو که قبول نداری چی رو برات تعریف کنم؟
-من غلط کنم قبول نداشته باشم ... فقط گفتم عزیز ...
-شهاب!

-خب داشتی می گفתי ... دختره چی شد ... مُرد؟
مهتاب خود را در آغوش او جا کرد و تندی گفت:

-هیچی پسره همون شبونه فرار می کنه و برمی گرده شهرش .. به امید این که دختره مرده و دست سرنوشت نتونه اون چه که براش رقم زده رو بهش تحمیل کنه .. سال ها می گذره و پسره عاشق دختری میشه و باهاش ازدواج می کنه ..

همین جا مهتاب سکوت کرد و شهاب خیره به لب هایش لب زد:
-اُسکولم کردی ...

این بار مهتاب بلند و صدا دار زیر خنده زد ... شهاب او را با یک حرکت روی تخت انداخت و میچ دستان دخترک را به اسارت در آورد:

-منو می ذاری سرکار آره ؟

مهتاب که نمی توانست خنده اش را کنترل کند تکه تکه گفت:
-نه به خدا ...

-می کشمت اگه قصه ت بقیه نداشته باشه ...

-داره .. اما چون مسخره ام کردی نمی گم تا توی کف ش بمونی ...
چشمان شهاب متحیر شد:

-به به باریکلا ...

-نمی گم ... خوابم میاد ...

-مهتاب همین الان تعریف می کنی وگرنه دست سرنوشتو نشونت
می دم ...

و او را محکم به آغوش کشید ... قلب کوچک مهتاب در سینه با
ضربی تند می کوبید که ادامه داد:

-خب اون شب وقتی دختره رو ... دختره رو ...

-نگو که لختش می کنه؟

-هوم ... خب شب عرویشون بوده دیگه ...

-ای پررو ... عزیز اینارو برای تو تعریف کرده؟

دخترک دست روی دهانش گذاشت :

-خب نه با این مخلفات ...

-قاعدا تا اگه اون دختره بوده باشه که دست سرنوشت براش رقم زده
جای چاقو باید روی شکمش مونده باشه ...

-باهوش من ...

-نه باورم نمیشه !

دخترک پوفی کرد:-همش مسخره کردی .. خوب معلومه همچین
چیزی وجود نداره اما قدیمی ها درسای زندگیشونو در قالب
داستانای این تپیی به بچه هاشون یاد می دادن ... این که هر کس یه
قسمتی داره ... همین !

شهاب با شرارت گفت:

-خب خانم اجازه ... بعد از این همه درس خوندن نمیشه یه کم
زنگ تفریح داشته باشیم

لعتی چشمانش چنان برقی از شیطنت داشت که دخترک را مدهوش
می کرد ...

-وای شهاب ... دیوونه ام کردی ..

ملی به محض دیدنش دست تکان داد و با قدم های بلند از گیت گذشت و به طرفش آمد... شهاب لبخندی زد و رو به مهتاب که کنار دستش ایستاده بود و به زن خوش پوش مقابلش می نگریست، گفت:

-این زن پیر بشو نیست... ببین تو رو خدا مثل دختر ساله لباس پوشیده ...

و همزمان دست مهتاب را رها کرد و قدم های باقی مانده را جلو رفت و او را محکم و با دلتنگی به آغوش کشید... ملی بوسه بارانش کرد و گفت:

-خوش تیپ کی بودی تو پسر؟

لبخندی مردانه زد و با حاضر جوابی گفت:

-معلومه خب، زنم...

زن از او جدا شد و با مهربانی مادرانه ای گفت:

-شهاب واقعا خودتی ؟

-چیه عوض شدم؟ یعنی تابلو زن ذلیل شدم؟

ملی قهقهه زد:

-دیوونه ... معلومه که نه ... چه قدر دلم برات تنگ شده بود ..

شهاب درست مثل پسر بچه ها لب برچید:

-واسه همین عروسی اومدی دیگه؟

ملی دست روی بازویش گذاشت و نوازشگرانه بالا و پایین کرد:

-دلم می خواست... اما جور نشد .. خانومت کو؟

شهاب از همان فاصله مهتاب را نشان داد و گفت:

- اوناهاش مهتاب اون جا وایستاده...

زن ابرویی درهم کشید و با دیدن دختر محجبه، گفت:

-این که هنوز چادر چاقچوریه ؟

شهاب دلش نمی خواست هنوز نرسیده دراین زمینه بحثی کند ...

موضع او را می شناخت و مطمئن بود یکی از دلایل عدم حضور او

در عروسی اش همین بوده ... ملی مخالف بود .

-قرار نیست به عقاید هم کاری داشته باشید .. مهتاب خاصه و
مطمئنم خوشت...

میان حرف شهاب پرید و گفت:

-خوشم بیاد؟ معذرت می خوام که اینو می گم اما من مثل تو فکر
نمی کنم ...

داشت از همین اول کاری موضعش را مشخص می کرد ... درست
بود که شهاب همه چیز را توضیح داده بود و از عشقش به مهتاب
گفته بود اما هر چه بود دلش نمی خواست عقایدش را به او تحمیل
کند ... بازوی زن را گرفت و گفت:

-حالا تو بیا ... من مطمئنم اگه مهتابه که رای تو خانوم خوشگله رو
هم نسبت به خودش عوض می کنه ..

نمی خواست با دفاع از او و محسناتش ، زن مقابلش را حساس کند
... نظرش این بود باید خود او مهتاب را بشناسد درست مثل خودش

... آن وقت بود که می فهمید دخترک گوهری کمیاب است ...

سپس مغرورانه ادامه داد:

-هیچ اصراری هم ندارم از خانوم من خوشت بیاد آونی که باید خوشش بیاد به اندازه کافی و وافی خوشش میاد و بسه...
 بالاخره لبخند را بر لبان ملی نشانند...ظاهرا شهاب خیلی زود شمشیر را از رو بسته بود... این همه حساسیت و تعصب شهاب برایش عجیب بود.

مهتاب با قدم های آرام به سمتشان می آمد...خودش کمی مکث کرده بود تا اگر حرف و نظری هست بین خودشان باشد... اما وقتی دید به طرفش می آیند دیگر معطل نکرد و راه افتاد... شهاب داشت چیزی در گوش زن می گفت...کمی ابروی درهم گره خورده زن باز شد و لبخند نرمی بر لب هایش نشست.. همین باعث شد کمی حس بهتری پیدا کند. هنوز هم دست هایش به خاطر دیدن آغوش کشیدن شان سِر و یخ بود... اما خب شهاب از همان اول موضعش را مشخص کرده بود.. ملی را به اندازه ی مادر از دست رفته اش دوست داشت...

وقتی رسیدند مهتاب فاصله باقی مانده را طی کرد و سلام داد و خوش آمد گفت... ملی دستش را دراز کرد و به یک دست دادن اکتفا کرد و با این کار از ماچ و بوسه با او خودداری کرد... شهاب

کمی کلافه به نظر می رسید اما ملی تمام مدت فقط او را مخاطب قرار داده بود ... این یعنی هنوز مهتاب را به رسمیت نشناخته بود ... شهاب هم بی حوصله دست دور شانه مهتاب انداخت و کنار گوشش پیچ زد:

- چه قدر بهت گفتم نیا ... همینو می خواستی؟

اما قبل از جواب او ملی او را مخاطب قرار داد:

-شهاب من ترجیح می دم برم آپارتمان خودم ...

شهاب عصبی غرید:

-شما بی جا می کنی ملی خانوم ... خونه برات تدارک دیدیم ...

زن لبی کج کرد و گفت:

-خسته ام ... تو تا کی تهرانی؟

-تا دوم هستیم .. تا اون وقت پیش ما باش بعد خواستی برو خونه

ات ...

لحنش آن قدری عصبی بود که حتی مهتاب هم حسش کرد و بی اختیار انگشتان دستش را فشرد ... رفتار ملی آن قدری که شهاب را عصبی کرده بود او را ناراحت نکرده بود ..

-اوکی .. هنوزم همون طور زور گویی...
و برای اولین بار مهتاب را مخاطب قرار داد:
-چطور میتونی تحمل کنی؟

لب های مهتاب تکان خورد اما شهاب با جای او، حرصی جواب داد:

-خیلی دلشم بخواد ...

ملی ابرویی بالا انداخت :

-اووووه... خودشیفته ...

شهاب مهتاب را به سمت خود کشید:

-فاصله تو با زن من حفظ کن ... بدآموزی داری می دونستی؟

زن بلند خندید و گفت:

-نه ظاهرا این دختر بی زبون تر از این حرفاست ...

شهاب افتاده بود روی دورکل کل ...

-نکنه از اون سر دنیا اومدی زبون بهش یاد بدی ..

این بار مهتاب که از روابط آن قدر نزدیک آن ها خبر نداشت
دخالت کرد:

-شهاب جان ...

شهاب چشم گرد کرد:

-تو این خانوم خوشگله رو نمی شناسی ..رو بدم شبا میاد وسطمون
می خوابه از بس که فضوله ...

مهتاب هینی از خجالت کشید و ملی غش غش خندید ...

-من که گفتم برم آپارتمان خودم ...

-یه بار دیگه بگو تا هر چی لایقته بارت کنم ...

ملی دست بالا برد و با خنده ای که نمی توانست کنترلش کند گفت:

-اوکی ... من تسلیمم ...

شهاب دست دور کمر مهتاب گذاشت و گفت:

-خب حالا دیدی ... زبون این خانمو فقط من بلدم...

بغض بدی کرده بود ... انگار یک گلوله سفت در گلویش گیره کرده بود که نه بالا می رفت و نه پایین می آمد. کاش شهاب گذاشته بود ملی به خانه اش برود .. دلش دیدن بی احترامی های علنی او را نمی خواست ... دلش بحث شهاب برای اثبات او را نمی خواست ... انگشتانش در هم مشت شد و به سمت میز آرایش اتاقش رفت ... مقابل آینه نشست و حوله را از روی موها برداشت ... موجی از موهای خوش حالتش روی سرشانه ها ریخت ... به بهانه حمام بالا آمده بود اما تمام مدت زیر دوش آب بغضش را فرو خورده بود ... یادآوری رفتار ملی نفسش را می برد ... وقتی با انیس و صدیقه رو بوسی کرده بود قلبش به در آمده بود او را اندازه خدمه خانه هم ندید بود؟ ... برس را برداشت و میان موهای خیشش کشید ... خدایا این هم یک امتحان بود... نه ؟ لبش را تکان داد و زیر لب ذکری

گفت ... آرامش می خواست ... نمی دانست شهاب چرا هنوز بالا نیامده است، با یاد آوری چهره برزخی او اشک تا پشت پلک هایش بیشتر زد ... دلش نمی خواست او را بین خود و ملی ببیند ... از علاقه اش به ملی خبر داشت و دلش نمی خواست به خاطر او کدورتی بین شان ایجاد شود ... نگاهی به چهره رنگ پریده اش در آینه انداخت "اندازه ی کلفتای خونه هم قبولت نداشت " فکری بود که ناخواسته در سرش بالا و پایین می شد ... به خود توپید " مهتاب اونا هم آدمی مثل خودت " بغض کرد " مگه من گفتم آدم نیستن ... مگه بده که باهاشون دست داد و روبوسی کرد؟ " ... برس را روی میز رها کرد و قوطی کِرمش را برداشت ... درش را باز کرد ... چرا شهاب بالا نیامده بود ؟ دوباره بغض کرد " داری زیادی حساس می شی ... می دونی چند ماه همو ندیدن ؟ " کرم را آرام روی دستش مالید " دیدی شهابو چطوری بغل کرده بود و می بوسید؟ خب ببوسه ... مهتاب اونا یه عمر با هم فامیل هستن ... می تونی دو روزه جای همه رو بگیری ؟ من همچین فکری دارم؟ "

چرا افکار مشوش دست از سرش برنمی داشتند ... آشوب بود آشوب ... چرا شهاب نیامده بود؟ جا نمازش را برداشت و سجاده

اش را پهن کرد .. باید وضو می گرفت و برای آرامش دلش به خدا پناه می برد ... مگر خدا نگفته بود "الا به ذکر الله تطمئن القلوب" .. چرا شهاب نیامده بود ؟... به سمت دستشویی اتاقش رفت و وضو گرفت با آرامش عجیبی که ارثیه عزیزش بود، چادر و مقنعه سفید گلدارش را به سر کرد ... الله اکبر که گفت انگار آبی روی آتش درونش ریخته باشد بی اختیار پلک بست و لب زد خدایا هستی دیگه ؟ کمکم می کنی دیگه ؟... و زمانی که به خود آمد غرق در خدای حاضر در اتاقش شده بود ...

xxx

سلام آخر را داد و سر بر سجده برد و شکر کرد .. آرام شده بود ... خواست از جا برخیزد که دستی روی شانه اش قرار گرفت و نفس را کنار گوشش رها کرد:

-قبول باشه فرشته ...

انگار دنیا و آخرت را با هم به او داده بودند ... شهاب کی آمده بود که او نفهمیده بود؟

-کی اومدی متوجه نشدم ؟

-می خوام بگم داره به خداتم حسودیم میشه ...

لبش کش آمد:

-تو که انقدر حسود نبودی آقا ...

-فکر کردی منم مثل خودتم؟ به صبرت هم حسودی می کنم ...

وقتی هیچی نمی گی دلم آتیش می گیره ...

لبخند ملیحی زد و همزمان با جمع کردن سجاده اش کنار او

نشست .. نگاه شهاب با شیفتگی خاصی روی زوایای صورتش

نشسته بود ... یک نوع خاص از نگاه، که فقط مخصوص مهتاب بود

و بس...

دستش را جلو آورد وانگشتش را آرام روی چادر سفید نمازش

کشید و پچ زد:

-وقتی با خدات حرف می زنی ده برابر قشنگ تر می شی ...انگار

خدا هم می دونه فرشته هاشو از بین کیا انتخاب کنه ..

قلبش غرق تک تک کلمات ناب شهاب شده بوده ...

-تا الان داشتم باهاش بحث می کردم ...

چشمان دخترک گشاد شد ... این بار شهاب در جایش چرخید و
دراز کشید و سرش را روی پاهای او گذاشت:

- فکر نمی کردم این طوری رفتار کنه ...

دست مهتاب لا به لای موهای او فرورفت :

- شهاب خواهش می کنم این کارو نکن ..

پلک بست و آهی کشید:

- نمی دارم هیچ کس اذیت کنه حتی اگه اون کس ملی باشه که
خیلی دوشش دارم ... بهش گفتم و می دونه از این به بعد سکوت
نمی کنم

- چرا نمی ذاری خودمون دوتا به نتیجه برسیم؟ هر چند که از نظر
من چیزی نیست ...

واقعا چیزی نبود؟ بود اما به ناراحت کردن شهاب نمی ارزید ... مرد
جوان پلک باز کرد و به دختر زیبا روی بالا سرش نگاه دوخت:

- همون من یه نفر به اندازه ی کافی اذیت کردم لازم نکرده بقیه هم
راه منو تکرار کنن ...

چشمان مهتاب لبریز شد از آن همه حمایت همه جانبه .. سرش را
پایین آورد و کنار لب های شهاب را بوسید ...دستان شهاب دور
گردنش قفل شد و بوسه اش را تلافی کرد:

-بهش گفتم انگار داری منو اذیت می کنی ... مهتاب جون منه ...
و با یک حرکت جای خودش و مهتاب را جا به جا کرد ... دخترک
جیغی خفیف کشید و شهاب بالای سرش خیمه زد:
-می دونی منو یاد کی میندازی ؟

مهتاب نگاه پر مهرش را به او دوخت و لب به دندان گرفت...
شهاب لب را از زیر دندان بیرون کشید :

-ولش کن مال و اموال منو ... چی کار به این داری آخه؟
مالک تمام وجودش بود ...دخترک ریز خندید... تمام ناراحتی اش
دود شده و به هوا رفته بود مگر نه این که شهاب مال او بود ... کنار
مهتاب دراز کشید و بازویش را زیر سر او سرانند:

-بیا تو بغلم ...

همان طور پیچیده در چادرش در آغوش او قرار گرفت:

-فرشته مهربون یادته؟ همون که تو کارتون پینوکیو بود...

بازویش محکم تر دور بدن دخترک پیچید:

-چرا دلم می خواد اون قدر به خودم فشارت بدم که تو من حل
بشی ... هان؟

دست مهتاب دور سینه او پیچید:

-الان حالم خوبه ... وقتی هستی ... وقتی انقدر نزدیکی ... وقتی برای
خوب شدن حالم آسمون ریسمون به هم می بافی ...
بوسه ی شهاب روی پیشانی اش نشست ...

-می گم شبیه اون فرشته مهربونی باورت نمیشه ... وقتی اون
کارتونو می دیدم .. خنگ بازی های پینوکیو و کارهای بد و بچه
گونه اش همیشه با او مدن فرشته مهربون، با وجود بچگیم دلم یه
جور خاصی قرص می شد ...

لب های مهتاب با شیطنت کش آمد:

-من جینا رو بیشتر دوست داشتم ...

شهاب خود را بالا کشید ... چرا عاشق این بود وقتی با دخترک

حرف می زند صورتش و آن نگاه گیرایش را ببیند ؟

ثانیه ای کوتاه اما عمیق در چشمان هم زل زدند که مهتاب گفت:

-اجازه بده مسئله ملی رو خودم حل کنم...

شهاب پچ زد:

-می خوای اونم مثل من دیوونه خودت کنی ؟

لبش کش آمد ... شهاب مطمئن بود شاید زمان برد اما مهتاب این

قدرت و جاذبه را داشت ... امروز ساعتی را با ملی کلنجار رفته بود اما

او حرف خودش را زده بود و همین آزارش می داد ... حالا که فکر

می کرد کار کار خود مهتاب بود ... مهتاب متظاهر نبود ... خودش

بود و خودش .. دخترک صاف و ساده ای که روحش پاک بود و

زالال ... هر چه در توصیفش می گفت کم بود ... درست مثل

رودخانه ای زلال و جاری بود و در مسیرش تک تک آدم های

سنگ شده را صیقل و جلا می داد ... با کف دست دو طرف صورت

دخترک را قاب گرفت:

-تو مطمئنی؟

سر مهتاب به نشانه مثبت تکان خورد ... با دیدن برق چشمان
دخترک شیطنتش گل کرد و لب زد:

-ملی رو دست کم نگیر ...هر موقع لازم بود بگو کمکت کنم ...
دخترک خندید ...شهاب هم قهقهه زد...این دختر تمام انرژی از
دست رفته اش را بازگردانده بود ...

ظرف عسل را برداشت و با یک قاشق کوچک مقداری از آن را
روی پنکیک های چیده شده طبقه شده روی هم ریخت ... صدای
موزیک بلند شهاب از طبقه بالا به گوش می رسید ...داشت ورزش
می کرد. دلش پنکیک مخصوص مهتاب پز خواسته بود ... بی اختیار
لبخند بر کنج لبانش نشست ...

-می تونم یکی شو امتحان کنم ...

با صدای زنی که چند قدم دور تر از او ایستاده بود از جا پرید و به
عقب برگشت ... لبخند ملایمی زد و سلام داد :

—حتما ... بفرمایید.

ملی نگاهش را از روی او برنداشت و همزمان پشت میز بزرگ نشست ... آرنج هایش را حایل میز کرد و انگشتان گره خورده اش را درست مثل یک پایه زیر چانه نشاند ...

مهتاب یک پیش دستی برداشت ... نگاه ملی خریدارانه روی او می چرخید ... این دختر چه داشت که شهاب را با آن همه اولدورم بلدورمش اسیر خود ساخته بود ؟

باورش نمی شد دخترک زیبای مقابلش همانی باشد که دیروز زیر آن پوشش سیاهرنگ دیده بود ... درست مثل یک صدف دربسته که امروز رونمایی شده و دهانش از دیدن مروارید درشت و غلطان آن حاج و واج مانده بود ... ظریف بود و یک جور ملاحظت خاص در چهره اش موج می زد ... خوب شاید یکی از همین گزینه ها بود که شهاب را دربند کشیده بود هر چند که درهمین مدت کوتاه می شد فهمید توانایی های منحصر به فردی دارد ... همین که از خواب

صبح گاهی اش زده بود و با داشتن و نوکر و کلفت، برای همسرش صبحانه اختصاصی آماده می کرد یک سیاست ظریف و زیر پوستی بود که خیلی از زن ها بلدش نبودند ... به این می گفتند گزینه توجه

.. همان که عشق با خود به ارمغان می آورد و پایه های زندگی را
 محکم می کرد ... ظاهرا این دختر خوب بلد بود ...

مهتاب پیش دستی پنیک را مقابلش گذاشت ... نگاهی را به ظرف
 دوخت و با کنایه و دو پهلو گفت:

- سلیقه ی خوبی داری!

مهتاب بی آن که دست و پایش را گم کند، پاسخ داد:

-مادربزرگم همیشه می گفت دختر باید از هر انگشتش یه هنر بریزه
 ...

پس بیش از اندازه زیرک هم بود ... خب با همین زیرکی دل شهاب
 بی نوا را برده بود ...

ابرویی بالا انداخت و کنایه ای آشکار زد:

-ظاهرا به وصیتش خوب عمل کردی... دست رو گزینه خوبی
 گذاشتی ... پولدار ... خوش تیپ ... عاشق ...

دخترک از بازی که ملی راه انداخته بود خوشش آمد:

-فکر کردم منظورتون به پنیک هاست ...

و لبخندی پیروز مندانه زد ... ملی کم نیاورد و کارد و چنگال کنار
 بشقاب را برداشت و با طمانینه شروع به خوردن کرد ...

-اومم .. بهتر بود یه کم بیشتر تخم مرغ رو می زدی تا بوی ضخم
 تخم مرغ رو بگیره ...

-مهم اینه که عاشقانه پخته شده...

صدای شهاب هر دو را به خود آورد ... برق چشمان دخترک را به
 خوبی می توانست ببیند ... لبی کج کرد و از پشت میز بلند شد ...
 -اوکی ممنون ..

قبل از خروجش شهاب خود را به مهتاب رسانده بود و در مقابل
 چشمان وق زده ی او غافلگیرانه لب های مهتاب را به اسارت در
 آورد ... ملی به سکسه افتاد ... شهاب رسماً او را ندید گرفته بود ...
 -فکر نمی کنی اشپزخونه جای این کارا نیست؟

شهاب بی پروا خندید:

- تو وارد حریم خصوصی ما شدی و یه چیزی هم طلبکاری ؟
 ملی کفری جواب داد:

-تا اون جایی که من می دونم حریم خصوصی اتاق خوابه..

شهاب دست دور کمر دخترک انداخت و گفت:

-همه جای این خونه حریم خصوصی من محسوب میشه ... ضمنا

تو از اون ور آب اومدی این چیزا که باید برات عادی باشه ؟

گونه های مهتاب سرخ از شرم حرکات ناگهانی شهاب شده بود ...

ملی نگاهی کینه توزانه به او انداخت و گفت:

-عادی عزیزم به کارت ادامه بده ...

شهاب فرصت نداد و صورت دخترک را قاب گرفت و بار دیگر

سورپرایزش کرد وقتی به خود آمدند ملی رفته بود ... مهتاب نفسی

تازه کرد و نالید:

-وای شهاب ناراحت شد ...

-تا اون باشه سر صبحی قصد گرفتن حال تو رو نکنه ..

و همزمان شبیخونی به پنکیک ها زد و افزود :

-بیشتر حسودیش شد تا ناراحت !

چشمان مهتاب که گرد شد شهاب قهقهه زد:

-همش تقصیر توئه خانم خانوما ... دیگه بوس و بغل هیچ کس بهم
نمی چسبه ...

مشت مهتاب محکم روی بازویش نشست اما خودش دردش آمد و
آخی گفت ... شهاب فیگوری گرفت و عضلاتش را به نمایش
گذاشت :

-آخه جوجه به نظرت مشت تو به این بازوها اثر می کنه ؟
و سپس چنان دخترک را به سینه فشرد که دوباره درد در استخوان
های دخترک پیچید ...

گوشی را میان دستانش جا به جا کرد و گفت:
-سمیره انقدر اذیتش نکن تو رو خدا ... بابا یه کم کوتاه اومدن بد
نیست.

سمیر غرولند کرد:

-خودش که مشکلی نداره .. این مامانشه که به همه چیز گیر می ده
 مهتاب ... وقتی خرید می کنیم و میبریم خونه اشون واسه همه چیز
 ایراد می گیره ... عمار همش می گه هیچی نگو اما منو می شناسی
 که نمی تونم ...

-عزیزم این چند وقتم تحمل کن دیگه قرار نیست بعدا برای همه
 چیز انقدر توضیح بدی ..

سمیره پوزخندی زد:

-کاش بودی و روز جهاز برون می دیدی چه اداهایی اومد... یعنی
 واسه هر کدوم از وسیله ها یه حرفی زد آخرش صدای خاله ساره
 در اومد و جوابشو داد ...

مهتاب ناراحت از چیزهایی که می شنید گفت:

-سمیره اگه بخوای به این حرفا و کارا پا بدی کم کم عمارم از
 چشمت می افته ...

صدای دخترک بغض دار شد :

-دیشب برای اولین بار دعوامون شد ...

هینی که مهتاب کشید باعث شد بالاخره به گریه بیفتد:

-سرم داد زد ... دارم پشیمون می شم مهتاب ...

-وای سمیره ... آخه تو چرا صبور نیستی دختر ... چرا می ذاری حرفای این و اون انقدر روتون اثر بذاره ... الان این روزا باید بهترین روزای عمرتون باشه اون وقت داره با دعوا و قهر می گذره ...

صدای حق حق سمیره دلش را ناآرام کرد :

-من عمارو می شناسم.. اون مرد آرومیه .. ببین به کجا رسوندی که سرت داد زده ... بعدم دعوا مال زن و شوهره اما بهتره بین خودتون بمونه ... عزیز خدا بیامرز همیشه می گفت اجازه ندید کسی بین دعواتون بیاد چون ممکنه شیطون بشه و بیشتر بهم بریزدتون ...

فین فین کنان گفت:

-نه به هیچ کس نگفتم ... اما انگار مامان بوهاییی برده ... قرار بود امروز بیاد بریم بقیه خریدا رو بکنیم اما نیومد... می دونم با حرفام ناراحتش کردم ...

می توانست حدسش را بزند ... دخترک گاهی بی پروا حرف می زد و رعایت نمی کرد ... از همین اول وقتی که زنگ زده بود فهمید اتفاقی افتاده است ... باید راهنمایی درستی می کرد .. کاش راهشان

نزدیک بود و می توانست همین الان پیشش برود .. اما دوری راه
 اجازه چنین کاری نمی داد و چاره ای نبود و باید صبر می کرد تا
 سال نو برسد ... شاید اگر مهمان نداشتند شهاب را راضی می کرد
 زودتر عازم سفر شوند اما حضور ملی باعث می شد صبوری
 بیشتری به خرج دهد ... این چند روز به خیر گذشته بود و جز
 دیدارهای کوتاه سر میز شام او را ندیده بود ... شرکت تعطیل بود و
 شهاب او برای خرید بیرون می برد و شب به خانه باز می گشتند ...
 هر چند که احساس می کرد این کار شهاب عمدی است اما خب
 راضی بود و ترجیح می داد فاصله اش را با ملی حفظ کند ...
 نگاهی به ساعت انداخت امروز شهاب از صبح زود ماشین را برای
 کارهای آخر سال برده بود و از صبح درگیر بود ...
 با صدای سمیره به خود آمد:
 -کارم بد بود می دونم ...
 لب تخت نشست و گفت:
 -چی بهش گفتم؟
 دخترک با تردید جواب داد:

-خب نمی خواستم ... به خدا نفهمیدم .. از دهنم در رفت ...

مهتاب زمزمه وار گفت:

-پس خودت قبول داری!

نه به آن اول حرف هایش که طلبکار بود و نه به حالا که کم کم داشت اعتراف می کرد :

-عمار خیلی صبوره ... اما من نمی تونم تحمل کنم ...

-چی گفتی که مرد صبورت بی تحمل شده و سر عزیزترینش داد زده ؟

صدای سمیره پر از ندامت شد:

-خب .. خب ... گفتم اصلا اشتباه کرده زن گرفته گفتم تو یه مادر ذیلی ... تونمی تونی جواب مادرتو بدی ... نمی دونم چندتا چیز دیگه هم گفتم یادم نیست ...

مهتاب با آرامش گفت:

-عزیزم همیشه می گفت تو زندگی زناشویی حرف اولو احترام می زنه ... این که زن و شوهر هر چه قدر هم با هم صمیمی باشن باید

حرمت هم رو حفظ کنن ... عزیز می گفت یه پرده ای بین زن و مرد هست که نباید پاره بشه وگرنه باعث می شه دیگه زن و مرد خیلی راحت بی حرمتی کنن ..

-وای مهتاب خجالتم نده . الان که فکر می کنم خیلی باهاتش بد حرف زدم.

-عزیز می گفت زن با رفتار درستش نباید اجازه بده مرد بهش بی حرمتی کنه ... نمی دونم چرا اما همیشه نصیحتم می کرد و می گفت دختر می تونه هم برای پدر و مادرش خدا بیامری بخره هم تف و لعنت ...

-چه قدر عزیزت خوب بوده مهتاب ... خدا رحمتش کنه ...

-مگه عمه مهین کم از این حرفا یادت داده؟

-نه اتفاقا مامان هم می گه احترامشون رو نگه داره اما من زود بهم برمی خوره و از کوره در می رم...

-از بس که تو خونه همیشه همه هواتو داشتن ... دختر خوب خونه

شوهر با خونه بابا فرق می کنه ... تو همون رفتاری که با سورن

داری می خوای با عمارم داشته باشی... اما عزیزم وقتی انقدر راحت

بتونی حرمت شکنی کنی دیگه نباید توقع احترام متقابل داشته باشی...

سمیره که حالا کمی سر حال شده بود گفت:

-چشم مامان بزرگ ... به خدا قول می دم ..

-بی ادبی و بی حرمتی تنها باعث میشه از چشم شون بیفتی علی
الخصوص شوهرت ...

-پشت خطی دارم مهتاب یه دقیقه صبر کن ...

چند ثانیه نکشید که پر از هیجان افزود:

-وای مهتاب عماره ...

-خب خدا رو شکر ... برو باهاش حرف بزن .. منم باید آماده بشم

شهاب الاناست که پیداش بشه ...

سمیره باشه ای گفت و بوسه ای محکم برایش فرستاد و تماس را با عجله قطع کرد... به چند بیسکویت داخل بشقاب روی میز نگاه کرد

و یکی را برداشت و بر دهان گذاشت ... حرف زدن با سمیره تمام
 انرژی اش را گرفته بود . بیچاره عمار ... یاد مهربانی هایش به
 سمیره افتاد و لبخند بر لبانش نشست. از جا بلند شد و به سمت
 پنجره رفت ... باغ در حال بیدار شدن بود ... درخت ها جوانه زده
 بودند و بوی عید و بهار می آمد... با صدای زنگ گوشی لبخندش
 پهن تر شد ... شهاب بود ...

-سلام شهابم...

-سلام به روی ماهت خوشگل من ...

عاشق این نحو حرف زدن شهاب بود ...

-وای شهاب ببخشید من هنوز آماده نشدم .. یعنی هنوز صبحونه ام
 نرسیدم بخورم ...

-اشغال بودی؟

-اوهم داشتم با سمیره حرف می زدم.

-این وقت روز؟

-می شناسیش که ... من مثل خواهرشم ..

-پس معلومه یه جا گند زده!

مهتاب ریز خندید:

-دیگه تو هم شناختیش ...

-زبون تند و تیزی داره همیشه گفتم خدا به عمار صبر بده ...

همه که مثل خانوم ما نمی شن ...

جمله آخرش پر بود از ملاطفت و ملایمت ..

-حالا همین الان برو پایین و صبحونه ات رو بخور .. رسیدم باید

صبحونه خورده آماده باشی ...

-چشم قربان ...

-بدو دختر خوب ...

تماس را که قطع کردند نگاهی به لباس هایش انداخت ... مناسب

بود .. بررسی به موهایش کشید و آن آبشار موج را با روبانی که

شهاب عاشقش بود پشت سرش جمع کرد ... نمی دانست چرا اما

شاید حضور ملی بی تاثیر نبود آرایش ملایمی کرد و از اتاق بیرون

زد شاید هم دلش می خواست انتخاب شهاب زیر سوال نرود ... تا

آمدن شهاب وقت داشت صبحانه اش را بخورد ... به سمت پله ها
رفت و شروع به پایین رفتن کرد اما میانه راه نشده حس کرد کسی
زیر پایش را به یکباره خالی کرد ... اتفاق آن قدری غیره منتظره
افتاد که تعادلش را از دست داد و بی آن که بتواند دست به نرده ها
ببرد میان زمین و هوا معلق شد ... صدای جیغ و خوردنش به کف
زمین همزمان شد ..

xxx

صدای صدیقه اولین صدایی بود که او را از آن حالت گیجی و درد
بی امان خارج کرد:

-وای یا فاطمه زهرا، خانم چی شد؟

آرام پلک باز کرد و زمزمه وار نالید:

-چیزی نیست نترس..

صدیقه محکم به صورت خود کوبید و گفت:

-وای خانم پیشونی تون داره خون میاد ...

صدای جیغ مانندش بقیه را هم به محل حادثه کشاند .. انیس ملی و

جلالی بزرگ دوره اش کردند ..

ملی به صدیکه توپید:

-داری می ترسونیش چیزی نشده ... برو اورژانس زنگ بزن ...
و او را عقب زد و مقابل مهتاب زانو زد ... رنگ دخترک مثل گیج
دیوار سفید شده بود اما ظاهرا شوکه و گیج بود که ان طور نگاه می
کرد.. هنوز هم نمی فهمید چه اتفاقی برایش افتاده است. جلالی هم
همزمان دست روی شانه عروزش گذاشت و پرسید:

-بابا جان کجاست درد می کنه؟

دلش فقط شهاب را می خواست ... لب هایش لرزید و دوباره همان
جمله را تکرار کرد:

-من خوبم ...

ملی بی توجه به گیجی دخترک رو به انیس کرد ...

-زودباش یه کم بتادین و چسب بیار .. خدا رو شکر شکستگس
نیست و یه خراش جزئییه ...

صدای صدیکه می آمد که ظاهرا به جای اورژانس شهاب را خبر می
کرد ... ملی پوفی کرد و رو به مهتاب پرسید:

-می تونی بلند شی ؟

اشکی بی اختیار از گوشه چشم دخترک چکید:

-دستم ...

و تازه همه نگاه ها به سمت دستش کشیده شد . صدیقه به سمتشان دوید:

-خانم جان قربانت برم الهی ... آقا الان می رسه .. نترس چیزی نشده ...

ملی توپید:

-گفتم اورژانس نه شهاب !

صدیقه لب برچید :

-نمی دونستم شماره اش چنده خانم ... اقا گفت خودش خبر می ده بهشون ...

جلالی رو به ملی گفت:

-کمکش کنیم بشینه روی اون کاناپه .. و همزمان از مهتاب پرسید:

- بابا جان می تونی بلند شی ؟

درد داشت اما باید صبوری می کرد ... جایی درسش دنگ دنگ می کرد. لب گزید و سخت سرش را تکان داد ... ضعف شدیدی داشت و سرش گیج می رفت ... ملی قبل از کمک به او گفت:
 - صدیقه اگه درست حرفمو گوش می کنی برو یه لیوان شربت آب قند غلیظ درست کن بیار ... ترسیده ... معلومه فشارشم افتاده ... فقط زود ...

صدیقه تندی چشم گفت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد .. همزمان با کمک جلالی و ملی روی نزدیک ترین کاناپه دراز کشید ... باز سرش گیجی رفت و ضعف نشسته بر جانش باعث شد تنش به عرقی سرد بنشیند.

رد خون کمرنگی کنار پیشانی اش نشسته بود ... ظاهراً دستش تا حد زیادی توانسته بود جلوی شدت ضربه را بگیرد اما به شدت درد داشت ... با صدای بلند شهاب که بی نفس وارد سالن می شد پلک هایش را که داشت می رفت دوباره بسته شود باز کرد... شهاب

چطور خود را به این سرعت رسانده بود ؟

-مہتاب عزیزم ... وای خدای من چی شده ؟

ملی جواب داد:

-شہاب خودتو کنترل کن چیزی نیست ...

شہاب مقابل او زانو بہ زمین چسباند .. نگاہ وحشتزدہ اش روی صورت مہتاب و رد خون کنار پیشانی اش دو دو می زد کہ بی قرار گفت:

-چی می خواستی بشہ ... بہ این می گی چیزی نیست؟

ودستش را روی دست مہتاب گذاشت این بار مہتاب بی طاقت جیغی از سر درد کشید ... از ذہن ملی گذاشت " دخترہ سیاست مدار تا شہاب اومد آہ و نالہ اش بلند شد "

-مہتاب عزیزم چی شد؟

-شہ ... شہاب دستم ...

شہاب این بار با احتیاط آستینش را بالا داد و ہمزمان جلالی ہینی کشید:

-باباجان چرا صدات در نمیاد تو...

وای وای شهاب و نگاه خشک شده ملی روی آرنج دخترک همزمان شد ... دستش از ناحیه آرنج ورم شدیدی کرده بود و قرمز و ملتهب بود ...

نگاه ملی شرمنده افکار نامربوطش نرم روی صورت مهتاب نشست.. دخترک دوباره صبورانه لبش را به دندان گرفته بود ... شهاب غرید:

-آخه چرا حواستو جمع نکردی؟ جای دیگه تم درد می کنه؟ وای مهتاب بین با خودت چی کار کردی؟

حالا وقت شمات نبود ... درست بود که حال شهاب بد بود اما حالا و در این زمان فقط آرامش بود که بیشتر از هرچیزی کمک می کرد ... همزمان صدیقه رسید و لیوان شربت را به دست ملی داد:

-بیا خانم جان آماده کردم یه کم گلابم ریختم توش ...

ملی شهاب را که صورتش ملتهب و سرخ شده بود کنار زد و گفت:

-پاشو ببینم؟ الان وقت شماتته؟ می بینی رنگ به رو نداره ... بیا

مهتاب جان یه کم از این شربت بخور ...

لحن ملایم و مادرانه ی ملی برای اوپی که طعم حضور مادر را کم
چشیده بود اشک به چشمانش نشاند. لب هایش لرزید اما بی حرف
جرعه ای از شربت را نوشید ... ضعف و سرگیجه امانش را بریده بود
... شهاب ایستاده توپید:

- یکی درست به من بگه چی شده ؟

صدیقه توضیح داد:

-من با صدای جیغ خانوم اومدم سالن ... خانم از پله ها افتاده بود
این جا ...

و با دست ناحیه ای که مهتاب زمین خورده بود را نشان داد ...

شهاب کلافه دور خودش چرخید:

-پس این اورژانس چی شد ؟ مهتاب از پله چندم افتادی؟

انیس با سینی محتوای آن چه ملی خواسته بود جلو آمد و سلام داد
... شهاب بی حوصله نگاهش کرد و رو به ملی گفت :

-بهتر نیست تا اومدن اورژانس کاری نکنیم؟

همزمان صدای ماشین اورژانس آمد و شهاب نگاهی به دخترک
مظلومش کرد .. دلش از این همه آرامش او به درد آمده و
میسوخت ... هر کس دیگری بود با موج دردی که داشت خانه را بر
سر می گذاشت اما صبوری مهتاب ثابت شده بود...

-ماشین اومد انیس برو در و باز کن ...

انیس سینی را زمین گذاشت و خواست بیرون برود که صدای
مهتاب بلند شد:

-انیس خانوم ...

شهاب جای او جواب داد:

-چی می خوای ؟ جاییت درد می کنه؟

چشمانش کاسه اشک شد:

-چادرم بیارید ...

شهاب تازه متوجه بی حجابی او شد ... ملی حیرت زده گفت:

-چادر می خوای چی کار دختر؟ الان وقت این کاره؟

شهاب نگاهی به انیس انداخت:

-شال خانومو بیار... لباسش مناسبه ..

انیس نگاهی به سمت ورودی کرد.. شهاب توپید:

-صدیقه باز می کنه تو برو شال خانومو بیار ...

ملی هنوز متعجب نگاهشان می کرد .. باور نمی کرد دخترک میان آن همه درد دنبال حفظ حجابش باشد ... همیشه معتقد بود این حجاب ظاهری ست و اعتقادی پشتش نیست اما ظاهرا مهتاب واقعا معتقد بود و برایش مهم بود که در میان دردی که می کشید، فراموشش نکرده بود ... صدیقه بیرون دوید و انیس به طبقه بالا رفت ... شهاب مقابل مهتاب نشست و جلالی بی رنگ و رو روی مبل کنار دستش نشست ... برای عروزش حسابی ترسیده بود ... ملی لیوان را به دست شهاب داد:

-کمکش کن بخوره...

شهاب قربان صدقه اش رفت..

-یه کم دیگه بخور عزیزم ...

لب های مهتاب آرام تکان خورد و زمزمه کرد:

- شهاب...

-جانم ... دیوونه شدم تا برسم این جا ...

و انگشتش را نرم کنار زخم پیشانی اش کشید:

-اگه چیزیت می شد چی؟

ملی توپید:

-وای شهاب انقدر که مصدوم خودش بی سر و صداست شما ها فقط بلدید تراژدی درست کنید ... بابا گفتم اون شربتو بده بخوره ...
شهاب بی حرف لیوان را مقابل دهان دخترک گرفت ... مهتاب چند جرعه ای از دست او نوشید و همزمان انیس با شال سفید رنگی سر رسید:

-آقا اینو پیدا کردم ...

شهاب لیوان را زمین گذاشت و با آرامش آن را به سر مهتاب انداخت ... و با نگاهی پر از عشق به نرمی موهای او را زیر شال فرستاد و گیره آماده ای که مهتاب همیشه به شالش سنجاق می کرد

را زیر چانه اش سنجاق کرد ... دخترک با بی حالی لبخند نرمی زد .
شهاب پر بغض لب زد:

-فرشته ی من ...

ملی خیره نگاهشان می کرد...

ورود دو نیروی مرد به سالن بزرگ باعث شد ملی و انیس هم کنار بکشند تا فضای دور مصدوم خالی گردد .. تنها شهاب ماند که داشت توضیح می داد .. یکی از مرد ها که کیف بزرگی در دست داشت مقابل مهتاب نشست و با حوصله پرسید:

-بهم می گید چطوری اتفاق افتاد ؟ از پله چندم سقوط کردید ؟

مهتاب نگاهش را از او گرفت و به سمت پله ها کشاند ... خودش هم زیاد به خاطر نمی آورد ... زیر پای خالی شده بود ... به زحمت جواب داد:

-تازه چند تا پله رو اومده بودم که انگار یکی زیر پامو خالی کرد ...
نگاه مرد روی پله ها نشست ... پس فاصله کمی نبود ... ابرویی بالا داد:

-حالت تهوع و سرگیجه ؟

-یه کم سرم گیج می ره ... حالت تهوع هم یه کم دارم ...

شهاب بی نفس کشیدن و با نگرانی به مکالمه شان گوش می داد...

-غیر پیشونی تون جایی هست که صدمه دیده باشه ...

-دستم ..

به کمک شهاب دوباره آرنجش را نشان مرد داد ... اما همزمان با

برخورد دست مرد نفس مهتاب رفت و ناله ای خفیف کرد...

مرد از جا بلند شد و به نیروی کمکی کنار دستش گفت:

-برانکار رو بیارید ... باید زودتر منتقل بشه بیمارستان ...

شهاب بی رنگ پرسید:

-اتفاقی افتاده ؟

- دستشون ورم داره و احتمال شکستگی و دررفتگی زیاد هست

ضمن این که ضربه به سر خورده ... هر چند ایشون خوشبختانه

هوشیار هستند اما برای معاینات دقیق تر باید منتقل بشن ...

درد امانش را بریده بود اما در دل جز ذکر خدا چیزی نمی گفت...

جلالی بلند شد و پرسید:

-شهاب بابا لازمه منم پیام ...

-نه آقا جون منم باهاشون می رم...

این بار ملی پیش قدمشد:

-سوئیچ ماشینت رو بده منم دنبالتون میام موقع برگشت لازمتون
میشه ...

نفسش را بیرون داد و مرد برانکارد به دست وارد شد ... به کمک
شهاب مهتاب را روی آن خوابانده زیر نگاه بقیه از سالن خارج
کردند .. همزمان صدیقه بلند زیر گریه زد:

-الهی بگردم خانم ...صداش در نیومده... هر کی بود این جا رو
سرش می داشت ...

جلالی با ناراحتی گفت:

-این دختر نمونه ای از صبر و تحمله ...

ملی نگاهی به او انداخت امروز مهتاب او را با کارهایش متحیر
کرده بود...

تکیه اش را به دیوار داده و دستانش را روی سینه چلیپا کرده بود
 ... رنگش پریده به نظر می رسید ... ملی نیم نگاهی به صورتش
 انداخت و به سمت دستگاه آب سرد کن رفت .. یک لیوان یک بار
 مصرف از آب سرد کن بیرون کشید و مقداری آب ریخت و به
 سمتش برگشت ... لیوان را به طرفش گرفت:
 -شهاب ...

نگاه شهاب به لیوان دوخته شد:

-چته تو؟ چرا این طوری می کنی؟

-نمی تونم تحمل کنم .. تموم مدت صداش در نیومد ... داشتم باور
 می کردم چیزی نیست .. وقتی جواب عکس اومد قلبم از این همه
 مظلومیتش سوخت ...

ملی کنارش به دیوار تکیه زد:

-یه اعترافی بکنم؟

-هوم...

-باید بگم منم تعجب کردم...

-هنوز مونده مهتاب رو بشناسی...

پوزخندی زد:

-ظاهرا خودتم هنوز خوب نشناختیش ...

لبخندی زد و لیوان را گرفت و آب را لاجرعه سرکشید:

-مهتاب مثل یه کتاب سربسته می مونه ...هر ورقی که می خونی

بیشتر از قبل شوکه می شی ... بیشتر تشنه می شی بخونیش!

-اووووه کی می ره این همه راهو ...

-من می رم ... شاید چند بارم دوره اش کنم ...مبادا چیزی جا نیفته

.

ملی تکیه گرفت و مقابلش ایستاد:

-شهاب چقدر عوض شدی ...

-تاثیر زن خوبه دیگه ...

زن چپ چپ نگاهش کرد ...

-چیه به جنس خودتون اعتماد ندارید؟

ملی متفکر شانه بالا انداخت ... از قضا جنس خود را خوب می
شناخت . شهاب عصبی و کلافه پنجه به مویش کشید و گفت:
-لعتیا با این قوانینشون... باید می داشتن پیش مهتاب بمونم....
-بذار کارشونو بکنن ... و با نگاهی به هیکل و اندام درشت او ادامه
داد:

- والا با اداهایی که تو در آوردی دکتره ترسید دست دختره رو جا
بزنه ... واسه همون گفتن بیرون وایسا.. اون جور که نگاهش می
کردی ...

-آره خوب شد، تحمل دیدنش رو ندارم... می زدم گردن دکتره رو
می شکستم...

-شهاب !

- تو نمی دونی چه درد وحشتناکی داره ... یه بار میچ پام دررفته می
دونم ... واقعا موندم مهتاب داره چطور تحمل می کنه ... تو صدایی
نشنیدی ؟

-نه ... نمی دونم شاید هنوز نتونستن جا بزنن ...

-شانس آورد شکستگی نداشت ...

نگاه ملی پر از سوال بود که شهاب پرسید:

-چیزی می خوای بهم بگی؟

-آره .. نمی دونم چرا ذهنم انقدر درگیر شده ...

شهاب بی قرار پرسید:

-بگو ... باهات حرف می زنم فکرم از مهتاب و دردی که می کشه
جدا میشه ...

-وقتی شالش رو می بستی براش یه جوری بودی ... شهاب تو که
به این چیزا اعتقادی نداشتی .. برام جالب بود ...

شهاب به چهره مهتاب فکر کرد .. به چهره رنگ پریده ای که میان
آن شال سفید، باز هم همان فرشته ای بود که شناخته بود ...

-من مهتاب رو با اعتقادش شناختم ... به این مظلومیتش نگاه نکن
پای خدا و اعتقاداتش که میاد وسط، شیری میشه ... می دونی سر
همین قضیه من بدبختو چه قدر چزوند...

-اون وقت تو ...

-من عاشق همین محکم بودنش شدم ... وقتی فکر می کنم می بینم
 من یه مردم ... دلم نمی خواد زیبایی های زنم مال کس دیگه ای
 باشه .. نمی دونم حسی که شاید قبلا نداشتم و برام مهم نبود اما
 واسه عشقم خیلی خودخواهم ... من فکر می کنم هر مردی این
 حس رو داشته باشه نمی تونه با کسی تقسیمش کنه ...

-چه قدر عوض شدی ؟ یعنی زنا خودشونو محدود کنن واسه
 غیرت مردا ...

-اونم برمی گرده به خود زن ... باید ببینه چی ارزشمنده براش ...
 این یه جور توجه از مرد ... براش مهمه که اون زن تمام و کمال مال
 اون باشه .. اما مخالف اجبارم ... به نظرم یه زن با رسیدن به اون
 آگاهی خودش می تونه همه جوره از خودش محافظت کنه ...
 -واقعا نمی فهممت... شهابی که من می شناختم با دخترا راحت
 بود ...

-آره راحت بودم ... برام مهم نبود ... بین ملی شاید این منم که
 نمی تونم درست از حسم بگم ... اما زندگی با مهتاب منو عوض
 کرد .. شاید اگر بشناسیش به حرف من برسی ...

همزمان هر دو با صدای جیغ دخترک که از داخل اتاق بلند شد به سمت در قدم تند کردند ... شهاب با رنگی پریده و بی نفس داخل اتاق شد ... دخترک از شدت درد وارده از هوش رفته بود ...

انگشتانش را نرم میان موهای دخترک فرو برد و زمزمه وار گفت:
 -درست مثل خوشه های انگور یاقوتی... پر و پیچ در پیچ ...
 پلک های مهتاب نرم نرم از هم باز شد و باضعفی که داشت نالید:
 -شهاب...

مرد جوان بیشتر خود را جلو کشید و پشت دست سالمش را بوسید و گفت:

-دیگه حق نداری با من این کارو بکنی ...
 لب های خشک مهتاب نرم و آهسته تکان خورد:
 -کجا رفته بودی؟

-بیرون بودم ... طاقت دیدن اون همه درد رو نداشتم ... ببخشید ...

مهتاب پر غصه نالید:

-خیلی درد داشت ...

شهاب نفسش را پر صدا بیرون داد:

-باورم همیشه آستانه تحملت انقدر بالا باشه .. وقتی دکتر گفت
دست دررفتگی داره دیوونه شدم که انقدر بی صدا تا این جا صبر
کردی ...

لبخند نرمی بر لب های مهتاب نشست:

-چی کار می کردم؟

-یه کم جیغ و داد و ناله بد نیست ... فکر می کردم هیچی نشده ...
کاری کردی ملی هم متعجب بشه!

-ملی؟ مگه این جا بود؟

-اوهوم .. اما فرستادمش رفت .. زیادی حرف می زد ...

مهتاب ریز خندید:

-بدجنس ...

-قربون اون چشمای مظلومت بشم که انقدر خوبی... من بودم کل
بیمارستانو می داشتم رو سرم ...

دست مهتاب بالا آمد و نوازشگرانه روی گونه ی رنگ پریده او
نشست :

-خدا نکنه ...

سپس دستی که بسته شده بود را به نرمی تکان داد و با بغضی
آشکار گفت:

-عید با دست شکسته ... می خواستم سفره هفت سین رو خودم
بچینم ...

شهاب نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی دید کسی آن دور و
بر نیست بوسه ای پر مهر بر لب های او نواخت و گفت:

-اولا نشکسته، خدا رو شکر فقط در رفته بود که اونم جاانداختن ...
اما دکتر بسته تا چند روز تکونش ندی ... دوما مگه من مُردم خودم
نوکرتم ... با هم می چینیم...

همزمان صدای پرستار نگاه هر دو را به سمت خود کشاند:

-آقا شما دیگه باید تشریف ببرید بیرون ...

شهاب از مهتاب فاصله گرفت و پرمهر گفت:

-من بیرونم هر چی خواستی صدا کن ..

مهتاب نگران گفت:

-نه شهاب برو خونه ... این جا نمون...اذیت می شی...

-دیگه چی ؟ تو رو بذارم این جا برم خونه چه غلطی کنم؟

لب های پرستار کش آمد :

-آقا ما حواسمون هست ...

شهاب شیطنت کرد:

-من خانومم رو دست هیچ کس نمی سپرم ...

پرستار ابرویی بالا انداخت :

-خوش به حال خانومتون ... والا مردای ما از خداشونم هست ...

شهاب با عشقی مضاعف به مهتاب نگاه کرد و گفت:

-چه طور می تونی ...

پرستار که ظاهرا دل پری داشت جواب داد:

-خیلی راحت... مردی مثل شما نوبره والا ...

و شهاب نگفت که با داشتن زنی مثل مهتاب باز هم کم گذاشته
است ... مهتاب لب زد:

-اصلا نمیشه بریم خونه؟... دستم که مشکلی نداره .. تو رو خدا
شهاب با دکتر حرف بزن ...
شهاب ابرویی در هم کشید:

-دیوونه شدی؟ به خاطر دست نگهت نداشتن ... سرت ضربه
خورده ... می گن یه شب رو باید بمونی تا خدای نکرده مشکلی
پیش نیاد ...

دخترک لب برچید و شهاب با خبثت گفت:

-بیایی خونه به ضررت تموم میشه ...

مهتاب نگاهی به پرستار خوش خنده انداخته و شرمگین لب گزید و
آرام گفت:

-می تونید کمک کنید نمازم رو بخونم؟ نمازظهر و عصرم قضا
شده ...

شهاب که قدمی به بیرون گذاشته بود برگشت و گفت:

-من به جات بخونم اوکیه ؟

دخترک از شیطننت او خبر داشتو برایش چشم گرد کرد .. شهاب

دوباره برگشته بود و پایین پایش ایستاده بود ...

-دختر خوب یه امشب از خدا مرخصی بگیری بد نیست ...آخه با

اون دسته بسته و سر مجروح چطوری می خوای وضو بگیری ؟

این بار پرستار جواب داد:

-شما بیرون باش ما می دونیم چطور کمکش کنیم ...

شهاب زد زیر خنده و گفت:

-شما هم که فقط سعی کن منو بندازی بیرون ... الان من بمونم این

جا چی میشه ؟

مهتاب لب زد:

-شهاب جان ... بری خونه من راحت ترم ...

شهاب اخمی کرد:

-بیرونم ...

و دیگر نایستاد و با گام های بلند بیرون رفت ... پرستار خندید:

-چه بهش برخورد آقاتون ...

-کاش می رفت خونه .. یه کم استراحت می کرد ... فردا سال
تحویله اون وقت من این جام ... یعنی راه نداره امشب مرخص بشم
؟

-نه عزیزم ... ضربه به سرتون خورده ... باید یه شب بیمارستان
باشی ...

-به خدا من خوبم ...

-عزیزم این تشخیص پزشک تون هست ... یه شب هزار شب
نمیشه.. الان کمکت می کنم تیمم کنی و نمازت رو همین جا رو
تخت بخونی .. ضمنا شوهرتم یه شب سختی بکشه بد نیست براش
...ظاهرا زیادی ناز نازیه...

مهتاب تشکری کرد و با لبخند پاسخ او را داد ... به یاد گذشته افتاده
بود ... یاد بستری شدن عزیز در بیمارستان و حمایت بی دریغ

شهاب ... از نظر او شهاب هرگز ناز نازی نبود ... ته دلش که ضعف
 نشست احساس گرسنگی کرد ... یک سرم به دست دیگرش وصل
 بود . آن هم به خاطر ضعف شدیدی بود که باعث بیهوش شدنش
 شده بود...

پرستار کمکش کرد تا برای نماز خواندن آماده شود ... و با رفتن او
 به دقیقه نکشید شهاب سرکی کشید و گفت:

-می رم برات شام بگیرم چی دوست داری ؟

مهتاب با همان ملایمت ذاتی جواب داد:

-من غذای بیمارستان رو می خورم ... تو برای خودت غذا بگیر ...

شهاب داخل شد و با دیدن مهر مقابلش گفت:

-از گلوم پایین نمی ره ... کاش منم اندازه ی خدات دوست داشتی

...

دخترک چشم درشت کرد:

-شهاب !

و نگفت او خدای روی زمینش است.. نگاه شهاب روی لب های او
نشست و لب زد :

عُصیانِ لبِت را -

نفروشم به بهشت

که بهشتی نبود

خوش تر از این کنج لبِت ... (نویسنده ناشناس)

کیسه ساندویچ ها را روی صندلی کنار دستش گذاشت و اتومبیل را
روشن کرد ... باید هر چه سریعتر برمی گشت... هر چه مهتاب
اصرار کرده بود نپذیرفته بود و دلش نمی آمد او را در بیمارستان تنها
بگذارد ...

همزمان با ورود به پارکینگ بیمارستان گوشی همراهش زنگ
خورد...

نام پدر بزرگش آرامش بخش جانش بود:

-جانم آقاجون؟

-سلام بابا خوبی ؟ از مهتاب چه خبر ... بهتره ؟

کیسه را برداشت و همزمان با پیاده شدن و بستن در ماشین جواب داد:

-خدا روشکر بهتره ... خودش خیلی سعی کرد قانعم کنه
مرخصش کنن اما من به حرف دکترش گوش می دم ... باید امشب
بمونه ...

-خوب کاری کردی پسر ... بخصوص که اون دختر واقعا آرومه و
نشون نمی ده چه قدر درد داره ...

-منم همین فکرو می کنم آقاجون ... من این جا هستم شما نگران
نباشید ...

-خیالم راحتیه بابا .. هوشو داشته باش ... خدا رو شکر به خیر
گذشت ...

شهاب وارد آسانسور شد:

آقاجون من دارم براش شام می برم کاری با من ندارید؟

-نه بابا جان مواظب خودتون باشید ...

تماس را که قطع کرد به حرف آقاجانش فکر کرد اگر بلایی بر سر مهتاب می آمد چه ؟ راست می گفت به خیر گذشته بود .. با یاد آوری آن اتفاق قلبش ضربا آهنگی تند گرفت و همین باعث شد قدم هایش را بلندتر بردارد ...

وارد راهرو که شد به سمت استیشن رفت ... پرستار کشیک با دیدنش گفت:

-یه مژده دارم براتون ...

با لبخند دخترکشی پرسید:

-چی شده؟

-هم تختی خانم تون که از بعد از ظهر برده بودنش واسه یه سری آزمایشات ظاهرا منتقل شده به بخش دیگه ای ... واسه همین امشب می تونید تو اتاقشون کنارشون بمونید ...

یعنی می گفتند کل دنیا را به تو داده ایم آن قدر خوشحال نمی شد که زن پرستار چنین مژده ای به او داد ... با تشکری تند و تیز خود را به اتاق رساند و به آرامی در را باز کرد ... همزمان با پا گذاشتن

به اتاق، نگاهش روی دخترک جا خوش کرد ... خوابش برده بود
 ...آهسته جلو رفت و کیسه را آرام و بی صدا روی صندلی گذاشت
 ... نزدیک مهتاب شد ... این دختر درست مثل مهتاب واقعی در
 سیاهی شب قلب و روحش را روشن کرده بود . قلبش تپشی شیرین
 گرفت ... جلوتر رفت و نرم لب تخت نشست ... نگاهش صورت
 مهربان دخترک را در نوردید و در انتها روی دست مشت شده اش
 که روی سینه جا مانده بود نشست ... دستش آرام و نوازش گرانه
 جلو رفت و روی دست او نشست ... به نرمی مشت او را باز کرد و
 با دیدن همان مهر کوچکی که پرستار در اختیارش گذاشته بود
 نفسش را بیرون داد و لبخند بر لبانش نشست ... پلک های مهتاب
 نرم از هم باز شد و خمار و خواب آلود لب زد:
 -شهاب!
 -جون شهاب ...
 بی حواس و متعجب پرسید:
 -چطوری اومدی تو اتاق ؟
 شیطنت کرد:

-دزدکی...

مهتاب که از نبود هم تختی اش مطلع نبود هینی خفیف کشید:

-پسر بدی نباش ...زودبرو بیرون...

ابرویی بالا انداخت و همان طور که دستانش را دو طرف بالشت او می گذاشت ، روی دخترک خیمه زد:

-باشم چی میشه ؟

چشمان مهتاب از این همه بی پروایی او درشت و گرد شده بود...

می ترسید چیزی بگوید و شهاب بی پروا تر عمل کند ... شهاب سرش را جلو کشید:

-می خوام ببوسمت...

مهتاب شوکه تر به سکسه افتاد ... شهاب قهقهه زد:

-دیوونه نترس کسی تو اتاق نیست ...

دخترک لحظه ای شوکه نگاهش کرد و شهاب دستش را از کنارسر او برداشت ... حالا می توانست تخت خالی کنارش را ببیند ... مشت دست سالمش را به سینه او کوبید:

-ترسو ندیم ...

شهاب باز او را به حصار دستانش در آورد:

-حالا بوسمو بده ...

لب های دخترک جمع شد اما بی اراده چشم بست ... آماده بوسیده شدن بود... شهاب زیر لب زمزمه کرد:

-ای جَلَب ...

و همزمان با گذاشتن لب های گرمش بر لب های او؛ عطر تند و خواستنی مرد جوان زیر مشامش زد و بی اراده چشم باز کرد ... شهاب خیره به چشمان همچون شب او پر از احساس پیچ زد:

-شیرین... قند ... نبات ... عسل ... همیشه توصیف کرد این همه طعم رو با هم ...

لب های مهتاب کش آمدند ..این بار او پیش قدم شد و بوسه ای نرم و دلچسب بر کنج لب های مرد مقابلش زد و خجل گفت:

-همه ی اونایی که گفתי با هم ...

چشم های شهاب ستاره باران شد و بلند خندید :

- من چی گفتم؟

گونه های مهتاب سرخ شد اما باید همان حسی را که گرفته بود بر زبان می راند بخصوص که فکر می کرد شهاب به این توجه او نیاز دارد:

- شیرین ... قند ... نبات ... عسل ...

شهاب ضعف کرد برای این همه دلبری دخترکش ...

- حیف که دست و بالم این جا بسته ست و گرنه ...

چشمان دخترک شیطنت داشت:

- و گرنه چی؟

شهاب آچمز شده پرسید:

- خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

مهتاب ناز آمد:

- نه!

و ابرویی بالا انداخت ... شهاب خبیثانه گفت:

-من که می دونم از فردا که حالت خوب بشه دوباره می شی همون
مهتاب خجالتی ...پس تا تنور داغه باید بچسبم ...

مهتاب ریشه رفت:

-وای شهاب منتظر بودیا ...

-آدم باید موقعیت شناس باشه ...

-چطوری اومدی تو اتاق ؟

-خدا برام خواسته ...

مهتاب مهربان و پر مهر چشم به او دوخت ...

-گرسنه ات نیست ؟

-غذا خوردم...

-اون سوپ آبکی هم شد غذا ... رفتم برا خودمون ساندویچ گرفتم

...

لبخند مهتاب کش آمد:

-قربونت برم خودت بخور ... از صبح هیچی نخوردی ...

شهاب با شرارت نگاهش کرد:

-به من باشه که تو رو درسته قورت می دم خلاص ... اما حیف که رفتی زدی خودتو ناکار کردی ...

دخترک ریز خندید:

-ساندویچت سرد میشه ...

- سرد هست دیگه سردتر از این نمیشه مگه این که تو بخوای ...

و نگاهش را به لب های او دوخت و با مکثی کوتاه گفت:

-برام گرمشون کنی ...

xxx

تن صدایش را پایین آورد .. دلش نمی خواست مهتاب پی به این

بحث بیهوده ببرد:

-مزخرف نگو ...

-هه ... مزخرف؟ تو دیگه داری شورشو در میاری ... فکر کردی تا

چند وقت می تونی این طوری دووم بیاری ... تو می خوای خودتو

مثل اون کنی اما تو شهابی ... همون که من می شناختم ... همون که پایه ثابت مهمونی ها بود ...

شهاب کف دستانش را روی میز کوبید:

-الان تو این مهمونی که می گی شرکت کنم می شم همون شهاب قبل؟

-شهاب من باورت ندارم ... تو فقط داری از خودت مایه می داری تا زنت رو راضی نگه داری ... چرا نمی داری اون عقاید خودش رو داشته باشه ... فکر می کنی با محدود کردن خودت چی می شه ؟

شهاب فاصله را کم کرد و با انگشت اشاره تهدیدش کرد:

-دست از سر من بردار ... کنار زخم بودن محدودیت نیست ... ملی دست بر دار نبود :

-داری فیلم بازی می کنی ... تو برای این که مهتاب رو راضی نگه داری داری ادا در میاری ... یه جا کم میاری پسر ... تو آدم این طور زندگی کردن نیستی ...

شهاب عصبی جواب داد:

-هر چی می خوام فکر کنی فکر کن ... من ترجیح می دم سال نو،
تو اون اتاق رو تختم کنار زنم باشم تا اون مهمونی مزخرف ...
ملی متاسف نگاهش کرد:

-روزی می رسه که کم میاری ... مهتاب که مشکلی نداره ... می
تونی بعد تحویل سال بیایی ... یه کم لذت بردن و تفریح به جایی
برنمی خوره ...

شهاب پوزخندی صدا دار زد و همزمان با خروجش از اتاق غرید:
-مهمونی بهت خوش بگذره ...

ملی عصبی روی صندلی نشست و با صدایی خش دار توپید:
-بی شعور ... احمق ... بهت ثابت می کنم ... خیلی زود می فهمی
داری اشتباه می کنی ؟

دقایقی نگذشته بود که با ورود انیس کف دستانش را روی صورت
کشید و با چهره ای که از بحث پیش آمده سرخ شده بود ،گفت:
-یه لیوان بهم آب بده ...

انیس نیم نگاهی به او انداخت و لیوانی را پر از آب کرد و مقابلش گذاشت ... بین گفتن و نگفتن تردید داشت اما بالاخره زبان در دهان چرخاند:

-خانم کاری از دست من ساخته است؟

نگاه ملی از روی لیوان مقابلش بالا آمد و روی صورت انیس نشست و با دیدن برق چشمان او لب به دندان گزید ... این چشم ها کلی حرف برای گفتن داشت ... انیس بی معطلی ادامه داد:

-منم با شما هم نظرم...

گوشه ی لب ملی انحنا گرفت:

-این دختره جادوش کرده ...

انیس انگشتانش را درهم گره زد اما دیگر ادامه نداد .. به اندازه کافی ذهن ملی را درگیر کرده بود.. زن پیچ زد:

-می خوام تا دیر نشده شهاب رو به زندگیش برگردونم کمکم می کنی؟

لبخند مکارانه ای بر لب های انیس نشست:

—حتما خانم ...

ملی لیوان آب را برداشت و همزمان با نگاه خیره اش به او لاجرم سر کشید ... چه با ذوق آمده بود و شهاب را به مهمانی شب سال نو یکی از دوستانش دعوت کرده بود ... دلش می خواست حالا که مهتاب با دستی بسته خانه نشین شده بود ، حداقل خودش و شهاب را به مهمانی دعوت کند ... هر چه بود تنهایی مزه نمی داد... همیشه وقتی به ایران می آمد شهاب همان مدت کوتاه را تمام و کمال در اختیار او بود ... کنار پارتنری مثل شهاب احساس جوانی می کرد ... اما حالا شهاب یکی مثل مهتاب را داشت که به شدت مانع خوشگذرانی و تفریح او می شد و این اصلا به مذاقش خوش نمی آمد .. هر چند که دخترک به محض فهمیدن به شهاب اصرار کرده بود که برود اما از نظر او شهاب زیادی در نقش یک شوهر خوب و فداکار فرو رفته بود... شهاب حتی دعوت دوستان خودش را هم رد کرده بود ... نمی دانست چرا ؟ کدام حس بود که داشت دیوانه اش می کرد ؟ محبت های زیادی شهاب یا دلبری های ذاتی دخترک ... اما هر چه بود می خواست به خودش و بقیه ثابت کند به زودی شهاب از این زندگی دل زده خواهد شد ...

دست روی زنگ گذاشته می فشرد .. صدای بلند موسیقی از داخل
 ساختمان نشان از آن داشت که کسی در آن همه صدای زنگ را
 نمی شنود ... باز هم برای بار چندم دست روی زنگ گذاشت و
 فشرد... بالاخره کسی جواب داد:

-بله ؟

-شهابم...

صدایی خش دار و بی حوصله جواب داد:

-شهابی که باش ... با کی کار داری ؟

عصبی پوفی کرد ... این جور مهمانی های درهم و برهم را خوب
 می شناخت .. سگ با صاحبش در آن گم می شد ...

-باز کن خودم پیام بالا ... فرحناز زنگ زده...

- فرحناز؟ آها ... بیا تو ..

در با یک تیک باز شد ... شخص مورد نظر هر که بود تصویر او را
 به خوبی می دید ... پله ها را دوتا یکی بالا رفت و پشت در واحد
 ایستاد ... یک آپارتمان خلوت و بزرگ در یکی از بهترین مناطق
 شهر ... صدای گومب گومب از پشت در بلند بود ... پنجه به
 موهایش کشید و مشت محکمی بر در زد ... در بلافاصله باز شد و
 شهاب عصبی داخل شد ... دختری که در را باز کرده بود نگاهی به
 سرتاپایش انداخت و بلند گفت:
 -اووه لالا ...

تاپ کوتاه قرمز رنگی به تن داشت و نافش بیرون بود ... پرسینگ
 توی نافش بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد. یک شلوار جذب
 براق از جنس چرم هم به پا داشت که حسابی اندام خوش فرمش
 را به نمایش می گذاشت ... موهایش فر بود و پر .. بی اختیار به یاد
 موهای مهتاب افتاد. اما این دختر کجا و او کجا؟
 فضا نیمه تاریک بود و با رقص نورهای رنگی سبز و قرمز و آبی
 روشن و خاموش می شد ... این بار دخترک با لوندی سر کج کرد و
 با نگاهی خریدارانه به او پرسید:

-گفتی با کی کار داری؟

شهاب نیم نگاهی به داخل سالن انداخت .. دختر و پسر در هم می لولیدند .. یک زمان چه لذتی می برد از حضور در چنین پارتی های شلوغ و بی در و پیکری ... زمانی کنار دوستانش از بی حساب و کتاب زندگی کردن کیف می کرد ... این که مهم نبود چه کار کنی و کجا باشی ... اما حالا حس تعهد داشت .. این که حس می کرد برای کسی مهم است ... و همزمان دلش برای مهتابش غنچ رفت ...

-ملی ...

-بیا ... فکر کنم فرحناز با تو حرف زده...

و بی حرف دیگری راه افتاد و به طرف یک راهروی باریک رفت...شهاب هم قدم تند کرد ... فرحناز یکی از دوستان صمیمی ملی بود .. دورا دور او را می شناخت... بیشتر بیرون رفتن های ملی با او بود . زنی هم سن و سال خودش که مطلقه بود. به ساعتش نگاهی انداخت ... نیمه شب بود ... چیزی از سه گذشته بود ...بر خلاف جشن و پایکوبی این خانه او و مهتاب با آرامش برای خواب رفته بودند... تازه خوابش برده بود که گوشی اش زنگ

خورده .. شماره ملی بود اما فرحناز صحبت کرده بود. هیچ وقت
 از این بی بند و بارهای ملی سر در نمی آورد ... زندگی ملی بر
 خلاف ظاهرش همیشه در ابهام بود ... دخترک مو فرفری به سمت
 اتاقی رفت و در را برایش باز کرد ... شهاب در آستانه در ایستاد و
 با دیدن ملی در وضع و حالی ناجور کفری مشتش را گره کرد ...
 -پس دوستش کجاست ؟

-فرحناز و می گی ؟
 همزمان با رفتن کنار تخت سرش را تکان داد:
 -نمی دونم اونم همچین حال درست و درمونی نداشت... فقط گفت
 یکی میاد دنبال این ..
 قدم به جلو برداشت:
 -میشه یه لیوان آب بیاری ...

کنار تخت نشست ... چشم های ملی بسته بود ... نگاه شهاب
 روی سر و وضع او بالا و پایین شد ... چطور می توانست این طور
 بی بند و بار باشد؟ ... وقتی دوستش زنگ زده و خواهش کرده بود
 شهاب به دنبالش برود هرگز فکر نمی کرد او را با این وضع اسفبار

بیابد ... همیشه وقتی به ایران می آمد این شهاب بود که همراهش می شد ... گاهی حتی زانیار و سروش مسخره اش می کردند که با دختر خاله ترشیده اش می پرد ... اما برای او اهمیتی نداشت .. ملی را واقعا دوست داشت .. آن موقع ها محبت هایش خواهرانه بود و شهاب همراهی با او را دوست داشت ... هرگز او را در چنین وضعی ندیده بود ... دخترک که با لیوان آب برگشت ... شهاب تشکری کرد و او با صدایی که خش دار بود، پرسید:

- فکر نمی کردم دوست پسر به این خوش تیپی داشته باشه ...
شهاب بی توجه به حرف او مشتتش را پر از آب کرد و به صورت زن مدهوش مقابلش پاشید:

- ملی چشمتو باز کن ...
زن پلک هایش تکان خورد ... شهاب بازویش را گرفت و تکانش داد:

- بیدار شو ... منم شهاب ... پاشو اومدم ببرمت .. چه قدر خوردی که این طوری بیهوشی ؟

زن چشم هایش را به زور باز کرد و با دیدن او سعی کرد نیم خیز
 شود اما دوباره مثل تکه گوشتی لمس و بی رمق روی تخت افتاد ...
 دست شهاب جلو رفت تا او را بلند کند اما همزمان صدای جیغ
 های ممتداز بیرون اتاق توجه هر دوی آن ها را به خود جلب کرد ...
 دخترک بیرون دوید و شهاب هم بی اختیار از پی اش رفت ...
 چراغ ها روشن شده بود و فضای سالن پر از دود خفقان آور بود
 ... صدای جیغ به قوت خود باقی بود و تقریبا همه را دور دخترکی
 جمع کرده بود ...

-ولم کن لعتی ...

صدای مرد روی اعصاب شهاب خش انداخت:

-نترس .. کاری می کنم تو هم خوشت بیاد...

شهاب جلو رفت و مردی را که به زور سعی داشت دختر را با خود
 همراه کند به عقب هول داد و همزمان مشت محکمی به دهان او
 کوبید ... ضربه آن قدر مهلک بود که مرد با دهانی پر خون روی
 کاناپه پشت سرش افتاد و نالید:

-تو غول تشن از کجا پیدات شد ؟

نگاهش روی دخترک نشست ... صدای ملیح و مهربان مهتاب توی سرش پیچید "درسته دخترامون باید همیشه محافظ خودشون باشن اما تو جامعه ما یاد ندادن مردهامون هم باید حیا داشته باشن... چرا فقط می گیم زن باید حجابش رو رعایت کنه تا مرد به گناه نیفته اما نمی گیم مرد هم باید نجیب باشه ... نگاه هرز نداشته باشه ... چرا اجازه می دیم مردامون از هر کاری سر دربیارن به حکم این که فقط مردن ... جامعه ای سالمه که مادرها از همون بچگی به پسرهایشون درس مردی و مردونگی یاد بدن ... مردونگی به مذكر بودن نیست ... چرا نباید یه مرد باید با دیدن یه زن نامحرم نگاهش رو به زمین بدوزه نه این که چون مرده آزاده هر کاری بکنه ...

"مهتاب کجا بود که این زنان و مردان بی حریم و حرت را ببیند"

-وقتی زن و مرد تو جایگاه خودشون رعایت کنن اون جامعه می تونه درست و پاک باشه ... برای مردی که ناپاکه فرق نمی کنه زنی با حجاب باشه یا نباشه ... ذات اون مرد خرابه و کاریش نمیشه کرد ... کاش هر مادری می تونست از همون بچگی یه معلم خوب برای دختر و پسرش باشه ... "

حالا معنای تک تک حرف های دخترک محبوبش را می فهمید ...
مردی که این گونه از خود بیخود می شد و با دیدن ظواهر عریان
یک زن از خود بی خود می شد مرد نبود...

نفسش را بیرون داد و پوزخندی زد... دست خودش نبود نگاه
محقرانه اش را به جوانان لاابالی دورتادورش انداخت و متاسف به
سمت اتاق برگشت .. باید هر چه زودتر از میان آن همه آلودگی
بیرون می زد ... راست می گفتند کمال همنشین در او اثر کرده بود
...

xxx

دستش نوازشگرانه میان موهای دخترک فرو رفت و بوسه ای
محکم و از ته دل جایی میان گوش و گردنش نواخت ... مهتاب به
نرمی به طرفش برگشت و با دیدنش پچ زد:
-اومدی شهاب ؟ ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد ...
تمام شب را منتظرش نشسته بود. شهاب دمی عمیق از میان موهای
او کشید و زمزمه وار گفت:
-چطور می تونی انقدر خوب باشی ؟

مهتاب حالا كاملا به سمتش چرخیده بود ... نگاه شیفته شهاب
میخکوب صورتش بود ... می توانست رد ناراحتی عمیقی را در
چهره ی او ببیند ...

با دست آزادش دست روی گونه شهاب گذاشت:

-چی شده ؟ چرا انقدر دمگی ؟

دلش بستن چشمانش را می خواست آن هم در آغوش زنی که با
وجود ظرافت و ملاحظت خاصش عجیب محکم بود و تکیه گاه ...
دلش می خواست چیزی بگوید و سر نخ را بدهد به دست مهتاب تا
دخترک تا خود صبح برایش حرف بزند و با آن کلمات مخصوص
خودش او را آرام کند ... مهتاب درست مثل موعظه گری قدر او را
جادوی خود می کرد. سکوتش باعث شد مهتاب ملایم تر بپرسد:
-ملی رو آوردی ؟

تاسف در قالب پوزخند روی لب هایش نشست:

-آره الان تو اتاقش خوابه ...

سپس اجازه نداد مهتابی را که سعی داشت در جایش بنشیند بیشتر
از آن تقلا کند:

-ب خواب همین جا تو بغلم ... گرمای تنت آروم می کنه ...

و دخترک را به نرمی به خود چسباند ... سر مهتاب روی سینه اش
درست جایی زیر گلویش جا گرفت.

-بهت گفته بودم وقتی بچه بودیم آقا جونم همیشه می گفت خدا
واسه کارای خوب آدما پاداش می ده ...

دخترک ریز خندید ... شهاب کنار این دختر همیشه سر حال
و شاداب می شد و دلش شیطنت می خواست :

-ای بدجنس نخند ... من جدی ام.

دست مهتاب روی گونه اش بالا و پایین رفت:

-آخه امشب این چندمین باره داری اینو تعریف می کنی ؟

-از گفتنش کیف می کنم ...

مهتاب پلک هایش را بست:

-عوضش من خجالت می کشم...

-این که من نمی دونم تو پاداش کدوم کار خوب منی؟

-شهاب ...

-امشب وقتی ملی رو از وسط اون فضای کثیف بیرون کشیدم حالم خیلی بد شد ... وقتی دختری رو دیدم که داشت برای به مسلخ یه گرگ نرفتن دست و پا میزد، حالم برتر شد ... همش صدات تو گوشم بود ... حجاب باید ذاتی باشه ... امشب وقتی اون دختر رو تا یه جایی نزدیک خونه اش رسوندم و دیدم سر کوچه چادرش رو سرش کرد حالم بدتر و بدتر شد ... فهمیدم تا خود آدم نخواد تا نخواد که پاک بمونه هیچ کس نمی تونه اونو مجبور به پاکی و نجابت کنه ... دختری که به اجبار خانواده چادر و حجاب می ذاره وقتی چشمای اونا رو دور می بینه می ره دنبال اون چیزی که خودش می خواد ... یاد تو افتادم که چه قدر سفت و سخت پای اعتقادات بودی ... حتی وقتی که عزیزت رو از دست داده بودی و تک و تنها شده بودی ... افتخار کردم بهت که من ... شهاب ... با این همه الدورم بلدورم عبد و عبیدت شدم ... عبد ذات پاکت ... عبید اون همه صداقت ... امشب به چشم دیدم که خدا با هدیه دادن تو

...به منم یه حال اساسی داده ... این که با حضور تو مسیر زندگیم از
فرش به عرش رسیده...

نگاه مهتاب نگران در چشمان او دو دو زد:

-شهاب ...

-جان شهاب ... امشب حالم بده ... وقتی می بینم آدما به اسم تجدد
و تمدن سر از کجاها درمیارن ... امشب اون دختر وقتی گفت تا
حالا براش فرقی نمی کرده هر بار با چه دوز و کلکی از خونه بیرون
بزنه حالم بد شد ... مهتاب با خودم گفتم چه فرقی بود بین تو و این
دختر ...

مهتاب نفسش را روی سینه ی او بیرون داد ... تمام مدت داشت با
دکمه پیراهن شهاب بازی می کرد ... صدایش پر از آرامش بود:

-یه دلیل بیشتر نداره ... این که ما هیچ وقت درست بهش فکر
نکردیم ... بابا همیشه می گفت زن و مرد نداره .. حیا و نجابت دو
طرفه است ... زن اگر بدونه این حجاب برای امنیت روانی خودش
هست چه نیاز داره که به زور و اجبار دیگران خودش رو محفوظ
نگهداره ... می دونی شهاب کاش با این مسئله ریشه ای برخورد

بشه ... وقتی از حقیقت حجاب گفته بشه وقتی یه زن بدونه با
 داشتن حجاب به چه آرامش روحی روانی می رسه اون وقته که
 خودش انتخاب می کنه نه به جبر ... اون وقته که دیگه نمیشه اون
 حجاب رو به هر ضرب و زور ازش گرفت ... دروغ نیست که گاهی
 نداشتن حجاب تا حدود زیادی باعث از هم پاشیدن زندگی ها و
 خیانت ها می شه ... به نظر من فلسفه حجاب چیزیه که هر کس
 باید خودش بهش برسه که اگه این طور نباشه این میشه که
 دخترهامون بیرون از خونه دست به چنین کارهایی می زنن ... کاش
 بدونیم باز همه برمی گرده به زن ... یک زن می تونه مادر خوبی
 باشه با تربیت درست فرزندانش .. با هدایت درست بچه هاش به
 سمت سلامتی و پاکی ... می تونه همسر خوبی باشه برای شوهرش
 و هدایت اون به سمت درستی و صداقت نه دروغ و ریا کاری ... و
 یه زن حتی می تونه در آرامش جامعه اش هم دخیل باشه ...
 متأسفانه این روزها خیانت زیاد شده ... می گن مردا چشمشون رو
 درویش کنن ... نبینن و نخوان ... آره منم قبول دارم و همیشه می گم
 مرد باید خوددار باشه .. اما واقعا باید به این فکر کنیم که پشت هر
 خیانتی باز یک زن قرار داره ... یه زن که تونسته اون مرد رو از راه به

در کنه .. کاش بدونیم که وقتی از دامن زن مرد به معراج می ره
 یعنی چی ؟ این که زن تو خلقت خدا جایگاه خاص خودش رو
 داره .. اگه من زن بدونم چه قدر با ارزشم .. اگه بدونم که نباید مثل یه
 جنس و کالا به خودم نگاه کنم با حرف های توجیه کننده زیبایی
 هامو به نمایش نمی ذارم ... به اسم آزادی ... اصلا چه لذتی داره که
 همه بدونن من خوشگلم ... همیشه کیمیا بودن با ارزشه ...
 لب شهاب کش آمد :

- با حرفات جادوم می کنی ...

- کاش زن ها بدونن چه قدر می تونن گران بها باشن ... که اگر
 نبودن دنیا دنبالشون نبود ... اما همین ناآگاهی باعث شده تو خیلی
 کشورها زن بشه کالا و جنس برای خوشگذرانی یه عده مرد لابالی
 ... تا زن توی معرض خطر قرار نگیره نمی تونه بفهمه در عین قوی
 بودن چه قدر می تونه در برابر گرگ های درنده ضعیف باشه
 ... شهاب وقتی می بینم یه مرد می تونه چه قدر وحشی و متجاوز
 باشه حالم بد میشه ...

-منی که خودم یه مردم گاهی از رفتارهای بد و وحشیانه هم جنسام
بی زار می شم ...

-پس می بینی که همه چیز متقابله .. اما باز می رسیم به همون نقطه
اول که حجاب مایه آرامش روحی و روانی خود زن ها میشه ... و
یه جور مصونیت هست...

شهاب دستش را روی شقیقه گذاشت و نالید:

-حالم خیلی بده ...

دخترک سعی کرد بنشیند ..

-چی کار می کنی ؟

-می خوام یه کم پیشونی تو ماساژبدم ...

لب های شهاب به لبخندی شیرین مزین شد:

-مایه آرامش من ...

با سر درد شدیدی چشم باز کرد ... نگاهش دور تا دور اتاق چرخید
 ... چطور بی آن که چیزی بفهمد سر از آن جا در آورده بود؟ ...
 سرگیجه داشت و قادر به برخاستن نبود ... مدت ها بود این طور
 مست نکرده بود ... لحاف را که مثل یک وزنه رویش افتاده بود کنار
 زد و به کمک آرنجش در جایش نشست ... اتاق با سرعتی عجیب
 دور سرش چرخید ... پلک بر هم گذاشت. لعنتی چه قدر حالش بد
 بود ... نیاز به خوردن یک قهوه داغ داشت تا کمی حال بدش
 تسکین یابد ... موهای آشفته اش را پشت گوش فرستاد و از جا بلند
 شد اما به یک باره هر آن چه در معده اش سنگینی می کرد به سمت
 دهانش هجوم آورد و او را به سمت دستشویی اتاقش کشاند ...
 بارها و پی در پی عق زد و هر چه در دل و روده اش بود میان کاسه
 توالت فرنگی بیرون ریخت ... کمی که معده اش آرام گرفت بی رمق
 تکیه به دیوار داد . حالا کمی بهتر شده بود و سرگیجه ی دیوانه
 کننده آرام گرفته بود ... دقایقی که گذشت به سختی از جا بلند شد
 و آبی به صورتش زد ... زیر چشمانش پف کرده و رگه های
 سرخی، سفیدی چشمانش را در برگرفته بود ... هیچ کس از حال
 دلش خبر نداشت ... حالی که هر از گاهی به سراغش می آمد و

روح و روانش را به هم می ریخت... چشمانش لبریز شد از اشکی
که از درونش می تراوید و قلب را به درد می آورد...

از اتاق بیرون زد و راهی پله ها شد و پشت بندش به سمت
آشپزخانه رفت ... نیاز مبرمی به قهوه داشت تا سردردش بیفتد اما با
دیدن مهتاب بی اختیار در جایش ایستاد ... آن وقت صبح دخترک
آن جا چه می کرد؟ دستش با آتلی که بسته شده بود از گردنش
آویزان بود و یک دستی مشغول کاری بود ... بی اختیار پوزخندی
زد:

-چی بهت می رسه انقدر ادای آدم خوبا رو درمیاری؟
مهتاب یکه خورده به عقب برگشت و در سکوت خیره اش
شد...ملی گستاخانه جلو رفت:

- فکر می کنی تا کی می تونی با این کارا شهاب رو کنار خودت
نگه داری؟

مهتاب دست از کارش کشید و ابرویی بالا انداخت... تصمیم نداشت
این بار هیچ جوهره جلوی این زن خودخواه کوتاه بیاید ...
-تو قاموس شما توجه به همسر ادا درآورده ؟

-نه تا زمانی که دستم این جوری بسته باشه ... هر کی جای تو بود
الان اون بالا توی رختخوابش دراز کشیده بود و داشت دستور می
داد ... این خونه نوکر و کلفت داره ... اون وقت خانوم خونه معلوم
نیست با چه نیتی صبح کله سحر بیدار میشه و واسه شوهرش
صبحونه آماده می کنه ...

مهتاب لبخند متواضعانه ای بر لب نشاند ...

-خب چرا نمی ذارید به حساب این که تو همچین فضایی بزرگ
نشدم ... عادت به دستور دادنم ندارم ... مگه من کی هستم که
بخوام زیر دست داشته باشم؟ عزیز جونم این طور زندگی رو یادم
داده؛ همسر باید تو اولویت باشه. شاید هم از نظر شما ادا در آوردن
رو ...

ملی صندلی را کنار کشید و روی آن نشست و زیر لب انگار که با
خود حرف می زد گفت:

-سرم درد می کنه ... باید یه قهوه بخورم.

و بی حوصله شقیقه هایش را فشرد. مهتاب نیم نگاهی به چهره
آشفته ی او انداخت و با حاضر جوابی گفت:

-الان اگه براتون قهوه دم کنم نمی ذارید به حساب ریاکاری و ادا در آوردن؟

لحظه ای نگاه زن میخکوب چهره ملیح او شد ... واقعا این دختر با چه سیاست و ترفندی شهاب را درگیر خود کرده بود؟ ... بی اختیار در دلش به آن همه زیرکی دخترک احسن گفت اما ابرویی درهم کشید:

-ترجیح می دم خودم این کار رو بکنم ...

مهتاب با لبخند نرمی که زد کوتاه نیامد:

-قول می دم نمک گیرتون نکنم ...

ملی سرش را تکان داد و مهتاب یک دستی مشغول مهیا کردن قهوه شد ... دلش می خواست رگ خواب این زن را پیدا کند. قهوه را دم کرد و با خود فکر کرد این زن نمی تواند آنقدر ها هم که فکر می کند بد باشد که اگر این چنین بود شهاب او را تا به این حد دوست نداشت ... که اگر ذات بدی داشت آن روز تا بیمارستان همراهشان نمی شد. همین دیشب شهاب از خاطراتش با او گفته بود ... این که ملی همیشه فرای یک دخترخاله بود .. فنجان مخصوص را از

کابینت در آورد و بی آن که نگاهی به زن پشت سرش که او و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود، بیاندازد گفت:

-عادت سحرخیزی رو از عزیزم دارم... همیشه وقتی برای نماز صبح بیدار می شد بعدش دیگه نمی خوابید ... می دونید من خیلی زود مادرم رو از دست دادم و عزیزم جایگزین مادرم شد ... خدا رحمتش کنه همیشه نصیحت کردنش دست به نقد بود ... برای هر کاری یه مثل میزد و اون قدر شیرین از همه چیز تعریف می کرد که ناخواسته تو دلم می نشست ... عزیزم معلم بود...
فنجان پر شده از قهوه را مقابل ملی گذاشت و ادامه داد:

-البته قهوه دم کردن رو تو این مدت از شهاب یاد گرفتم... عزیزم می گفت برای یادگرفتن تو هر سن و سالی که باشی هیچ وقت دیر نیست ...

عجب کنایه ای زده بود ... نه این دختر برخلاف ظاهر آرامش زبان تند و تیزی داشت ... ملی نگاهی را به فنجان قهوه دوخت ...

مهتاب با لحنی که انگار مادر بزرگش را به خاطر او می آورد، ادامه داد:

—مهتاب مادر، صبح زود که از خواب بیدار بشی می تونی تا شب هزار و یک کار انجام بدی و وقت کم نیاری... دختر باید از هر پنجولش یه هنر بریزه ... درس خوندن جای خود ، خونه داری جای خودش ... اولش آشپزیه ... خانم خونه اگه دست پخت نداشته باشه یعنی یکی از راه های حفظ شوهرش رو از دست داده ... مردا بنده شکمشون هستن که خیلی وقتا با یه غذای خوب میشه خیلی از ناراحتی ها رو از دلشون در آورد ... مردا کنار زن خوشگل و خوش هیکل یه زنی می خوان که فکرشون رو از توی خونه اشون راحت کنه ... که با آسودگی بذارن برن سرکار ... که خونه دست یه زن با تدبیر و مدیره ... که فردا روز اگه بچه دار شدن با خیالی راحت بسپارنش به همون مادر و تربیت رو تمام و کمال بدن دستش ... آخه مردا خودشون اندازه یه بچه وقت می برن...

دخترک زیادی خوب حرف می زد و فن بیان خوبی داشت ... شاید هم با همین حرف های شعار گونه توانسته بود شهاب را جادو کند

... همین بود که شهاب انقدر روی او تعصب داشت و دوستش داشت... دخترک با کلمات جادو می کرد .

-بعدش دوخت و دوز و رفت و روب خونه ... این که خونه بشه محل آرامش مردش ... که اگر مرد آرامش داشته باشه اون خونه رو می کنه گلستون برای زنش ... مهتاب مادر، هیچ وقت زن و مرد وقتی دعواشون میشه نباید جدا از هم و دور از هم بخوابن ... که اگه شب یه وقتی پاشون به هم گیر کنه بلکم با هم آشتی کنن ... دخترک ریز خندید و پشت میز نشست ...

-مادربزرگم خیلی مهربون بود ...

حالا ملی خیره تر به او چشم دوخته بود ...این دخترک سر و زبان دار را تازه می دید ... لباس مناسبی به تن داشت و جالب بود که برخلاف آن چه فکر می کرد مهتاب در خانه بسیار خوش پوش و زیبا بود ... آرایش ملایمی داشت و موهای موافش را با حالت زیبایی پشت سرش جمع کرده بود ...

با صدای مهتاب به خود آمد:

-چیز دیگه ای نمی خواین؟

لحن کوبنده ملی شوکه اش کرد:

-چطور تونستی شهاب رو این همه تغییر بدی؟

مہتاب پر از تردید نگاهش کرد ...

-تغییر؟ چرا باید شهاب رو تغییر بدم؟

زن چشمانش را ریز کرد و بی انعطاف چشم به او دوخت:

-خوب بلدی خودتو بزنی به اون راه دختر خانم ... خودتم می

دونی که شهاب عوض شده ... تو داری از عشق شهاب سو استفاده می کنی ...

نفسش را به آرامی بیرون داد... کاش این زن اهل حرف زدن منطقی بود اما هر جمله ای که بر زبان می راند معنایی جز بستن شمشیر از رو نداشت ...

- عشق بین ما مقدسه ... اگر تغییری هم هست خواسته ی خودش بوده ...

-بہتر نیست دست از این فریبکاری برداری؟

این همه عداوت با او بر سر چه بود؟ ... اصلاً چه هیزم تری به او فروخته بود که داشت او را به فریبکاری متهم می کرد ... این همه قضاوت شدن حال دلش را خراب می کرد... دیگر جای سکوت نبود.

-فریبکاری؟

-خودت خوب می دونی از چی حرف می زنم ... با یه مشت ادا و اصول زنانه به اسم این که مادر بزرگم یادم داده ... مهتاب صبوری از کف داد:

-می دونید مادر بزرگم یه چیز دیگه هم یادم داده ... این که اجازه ندم کسی به ناحق وارد حریمم بشه ... ملی که با خونسردی فنجان را به سمت دهانش برده بود تا جرعه ای بنوشد صدادار به سرفه افتاد ...

-من دختر خاله شهابم ... می فهمی؟

مهتاب که تا به آن لحظه فکر می کرد می تواند با استفاده از کلمات آرامش بخش زن مقابلش را همراه خود سازد بی پروا پاسخ داد:

-خودتون دارید می گید دختر خاله ... واقعا چطور به خودتون حق
این همه دخالت رو می دید ؟

ملی که با این حرف های کوبنده همان ته مانده مستی از سرش
پریده بود بی نفس فنجان محتوای قهوه را روی میز کوبید و با
حرصی آشکار گفت:

- این همه وقاحت نوبره دختر جون ...

مهتاب با احساس آرامشی عجیب گفت:

-نمی دونم شاید شهاب بهتون نگفته من برای حفظ داشته هام تا
چه اندازه می تونم سفت و سخت باشم...

نگاه زن مقابلش پر از شراره های آتش شده بود ... انگار که هر آن از
سوراخ های بینی اش آتشی بیرون می جهید ... حسابی جاخورده
بود ..

چیزی که او در این مدت از این دختر دیده بود آرامشی وصف ناپذیر بود اما حالا ظاهرا پا روی دمش گذاشته بود که دخترک این جور پنجول می کشید:

-شهاب یکی از همون هاست ... همون باور ها ... وقتی خواستمش ... وقتی با تمام فاصله هامون کنار هم قرار گرفتیم ... وقتی عهد بستیم تا آخرش پای هم بایستیم فکر نمی کنید این حرف های شما یه جور تلاش مذبوحانه باشه ... من براتون احترام قائلم چون شهاب واقعا دوستتون داره و شما رو جای مادرش می بینه ...

ملی همان طور بین ایستادن و نشستن خشکش زده بود ...ظاهرا فکر کرده بود دخترک آن قدری بی دست و پا است که با چند جمله او از سر راه به درش کند اما حالا این خود بود که آچمز شده بود ...

- درسته مادر بزرگم یادم داده همیشه و در همه حال احترام بزرگترم رو داشته باشم اما احساس می کنم سکوتم در برابر این همه خودخواهی، ظلم در حق خودم و شهابه ...

و بی این که بایستد تا حال خراب ملی را ببیند از کنار او گذشت و از آشپزخانه خارج شد .. بیرون از آن جا دستش روی قلبش مشت شد تا بتواند آن حجم از فشار روحی را که تحمل کرده بود هضم

کند ... برای اوپی که آرامش حرف اول را می زد این جور حرف
 زدن سخت بود ... نمی دانست شاید کمی زیاده روی کرده بود و از
 حد خارج شده بود اما شهاب ارزش آن را داشت ... امروز دشمنی و
 عداوت ملی را در چشمانش به وضوح دیده بود و در آخر طاقت از
 کف داده بود ... نوک انگشتانش به گز گز افتاده بود و حس می کرد
 د اثر آن همه فشار تمام تنش کرخت شده است اما پشیمان نبود ...
 در برابر آن همه بی منطقی صبوری جواب نداده بود ... پله ها را به
 زحمت بالا رفت و به این فکر کرد که تا ساعاتی دیگر عازم دزفول
 خواهند بود و امیدوار بود زمانی که برمی گشت ملی به کشورش
 باز گشته بود.

بازگشته بود به شهر پدرش ... شهری که برای او مثل یک نقطه
 عطف بود ... با دیدن تابلوی بزرگ سر در شهر که خوش آمد می
 گفت بی اختیار لبخندی نرم بر لب نشاند ... صدای شهاب نگاهش
 را به سمت او کشاند:

-به به خانوم خانوما بالاخره ما اون لبخندتو دیدیم ...

لب هایش را به هم چسبانند.. شهاب غر زد:

-تموم راه اخمات تو هم بود ... می خواستم بگم من به جای ملی

بگم غلط کردم راضی می شی ؟

ابروهای مهتاب بالا رفت:

-شهاب این چه حرفیه .. خودتم می دونی واسه چی ناراحتم ...

شهاب چشمکی زد و همان طور که دوباره نگاه به جاده می دوخت

دستش را روی ران او گذاشت و گفت:

-حالا بعد نود و بوقی تو جواب یکی رو دادی که البته حقش بوده

اون وقت این همه عذاب وجدانت واسه چیه که تاوانشو من بیچاره

باید با بی محلی تو پس بدم؟

لب های مهتاب کش آمد:

- شهاب جان من کی به شما بی محلی کردم؟

-د همین دیگه ... وقتی حرف نمیزنی و آروم تر از آروم می شی

یعنی محل نمی دی... یه کم از اون زبون رو واسه ما به کار ببر..

دست مهتاب نرم روی دست او نشست و نوازشگرانه آن را لمس کرد:

-خودتم می دونی این طور نیست ... من ناراحتم چون دلم نمی خواست باهاش اون جوری تند حرف بزنم ... اون زن به شدت تنهاست ..من نمی خواستم ...
شهاب بلند خندید :

-بی خیال بابا ... اون الان نشسته داره تمام مدت نقشه می کشه تا وقتی برمی گردی چطور یه جوهره دیگه تو رو بچزونه بعد تو داری غصه می خوری ؟

متحیر پرسید:

-واقعا ؟

شهاب دستش را بالا برد و با دو انگشت گونه اش را کشید:

-دخترک ساده من ...من ملی رو می شناسم اون گیر داده به تو چون زورش به من نمی رسه ... تو هم که خوشم اومد بدجوری دمشو چیدی

-شهاب !؟

-خودتو اذیت نکن .. این عذاب وجدانت بی خوده ...مهم اینه که
وقتی حریفت قدره تو هم ضعیف نباشی ... یه چیزی گفته ، جوابشم
شنیده ...

مهتاب نگاه به بیرون دوخت و شهاب گفت:
-نمی دونم نگران چیه اما می خوام بهش ثابت کنم ما دوتا هیچ
مشکلی با هم نداریم ...

انگشتان مهتاب چنگ چادرش شد:

-مشکلش با منه ... هنوز کینه اون قضیه رو داره ...
شهاب ابرویی در هم کشید:

-این دیگه مشکل خودشه ... من بهش همه چیز رو توضیح داده
بودم اما اون هنوز مُصِر روی نظر خودش هست...

دخترک لب زیرینش را به دهان برد و نگران به شهاب چشم
دوخت .. چشمان نگرانش شهاب را عذاب می داد:

-میشه دیگه به این قضیه فکر نکنی ؟ اصلا ملی با من وقتی
برگردیم مفصل باهاش حرف می زنم ... خوبه؟

نگاه مهتاب هنوز پر بود از تردید که شهاب اتومبیل را نگه داشت
و گفت:

- بشین الان میام ...

و بی معطلی از اتومبیل بیرون پرید ... مهتاب در کیفش را باز کرد
و همان طور که شهاب را با نگاهی دنبال می کرد گوشی همراهش
را بیرون کشید ... تماس با سمیره را که برقرار کرد هنوز نگاهی
روی شهابی بود که داشت از کلوچه پزی خرید میکرد .. زیر لب "ای
شکمویی" گفت و با جواب سمیره سلام داد:

- با کی بودی؟

- با شهاب .. رفته کلوچه بخره ...

جیغ سمیره بلند شد :

- رسیدین؟

اوهمی کرد و همزمان شهاب با کلوچه های داغ به سمت ماشین راه
افتاد ... لب هایش بی اختیار کش آمد :

- آره .. نزدیکیم ...

-وای عشقم ... عزیز دلم .. بیاین برم آقاجونو و مامانم خبر کنم ...

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

-بذار سورپرایزشون کنیم ...

-الهی قربونت برم منو سورپرایز کردی کافیه ...

در باز شد و بوی کلوچه ها جلوتر از شهاب وارد فضای داخل

اتومبیل شد .. تندی با سمیره خداحافظی کرد و گفت:

-وایی خیلی دوششون دارم ...

-منم تو رو دوست دارم ... بیا تا داغن بخور ... از وقتی راه افتادیم

لب به چیزی نزدی ...

مهتاب کیسه را گرفت و یکی از کلوچه ها را بیرون کشید اما به

جای آن که به سمت دهانش ببرد به سمت شهاب گرفت :

-بیا زود باش اول تو ...

قلب شهاب برای او نمیبرد چه می کرد؟ جلو کشید و گاز بزرگی

به آن زد ... مهتاب هم با اشتها گاز بعدی را روی کلوچه زد هر دو با

هم هومی کشیدن و شهاب با دهان پر گفت:

-لعتی فوق العاده ست ..

مهتاب تایید کرد:

-آره خیلی خوشمزه ان ...

-طعم دستات رو می گم ... من قبلا هم از این کلوچه خورده بودم

اما امروز از دست تو یه مزه دیگه است... بازم می خوام ...

مهتاب با گونه های رنگ گرفته کلوچه را به سمتش گرفت و سرش

را به سمت شانه کج کرد ... نگاه شهاب روی چشمان او قفل بود و

دهانش روی کلوچه رفت و گازی بزرگ بر آن زد ... به یکباره

صدای مهتاب بلند شد:

-آیی ... آخ ...

شهاب که تازه متوجه شده بود انگشتان مهتاب را همراه کلوچه گاز

گرفته بلند به خنده افتاد:

-این دفعه عالی بود ... بده بینمشون ...

دست مهتاب را گرفت و همان طور که بر نوک تک تک آن ها
بوسه می زد گفت:

-با من باشه درسته قورت می دم این انگشتا که چیزی نیست ...

ابروهای مهتاب درهم فرو رفت:

-این دستم سالم بود فقط ...

-کاری داشتی من در خدمتم نوکرتم ... دست می خوای چی کار ؟

لب های دخترک جمع شد:

-ای چرب زبون ... راه بیفت که الان سمیره کل خونه رو خبر کرده

...

-من بازم کلوچه مهتابی می خوام...

دخترک شانه بالا انداخت:

-من دستمو لازم دارم آقا ...

شهاب قهقهه بلندی زد و اتومبیل را به راه انداخت ...

xxx

عمه قربان صدقه اش رفت:

-چرا نگفتی دستت این طوری شده؟ ما غریبه بودیم مادر؟

مهتاب بوسه ای به گونه اش زد و با مهربانی جواب داد:

-آخه چیزی نشده عمه ... چرا باید شمارم بی خودی ناراحت می کردیم.. فردا پس فردا بازش می کنم ...

بشیر که همزمان داشت از شهاب جویای آن اتفاق می شد پرسید:

-بابا جان می خوای ببریمش این جا پیش یه شکسته بند معتبر؟

مهتاب که میان او و مهین نشسته بود سر بر سینه اش گذاشت و با لبخند جواب داد:

-نه آقا جون ... مشکلی نداره به خدا ... به خدا این آتل رو فرمالیته بستن ..

دست بشیر دور شانه اش حلقه شد و موهایش را بویید:

- درد که نداری بابا؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و این بار شهاب به جای او گفت:

-دکتر گفت چند روز بسته باشه کافیه.. شانس آوردیم شکستگی نداشت ...

بالاخره نگرانی ها که تمام شد و حالا و احوال ها پرسیده شد ،
سمیره که تمام مدت به مهتاب چشم و ابرو آمده بود بار دیگر به او
اشاره کرد.. مهتاب نگاهی به شهاب انداخت و گفت:

-شهاب می خوای یه کم استراحت کنی؟

شهاب لبخندی زد و جواب داد:

-نه دیگه یه دفعه شب می خوابم ... تو برو من هستم این جا ...
هر چی باشه عروس خانم تو اولویته ...

و لبخند پهنی زد و سمیره را سرخ و سفید کرد...

همزمان با گرفتن تایید او، عمه هم گفت:

-برو بین این دختر چی می گه از صبح منتظرته ... من حواسم به آقا
شهاب هست مادر ... بخواد استراحت کنه تو اتاق مهمان واسش جا
پهن می کنم...

و همزمان شروع به پذیرایی از شهاب کرد بیرون اتاق وقتی
مهتاب با سمیره راهی طبقه بالا شد، گفت:

-وای سمیریه دقیقه دندون رو جیگر بذار...

-نمیشه... بیا که کلی باهات حرف دارم ... الان سورنم زنگ زد داره
میاد خونه ... نگران آقا شهابت نباش تنها نمی مونه ... امشب مامان
همه رو دعوت کرده ... اون وقت می دونم سرت شلوغ میشه ... اگه
بدونی چقدر دلمون برات تنگ بود ... فکر کنم آقاجان بعدا کله امو
بکنه که نداشتم نوه ی عزیزش رو بیشتر ببینه... دیدی چطوری با
غضب نگام کرد ؟ بماند که نگاه شهاب جونتم دست کمی نداشت
...

مهتاب ریز خندید .. دل او هم همین اندازه برای تک تک آن ها تنگ
شده بود ... بخصوص برای این دختر شلوغ و پر حرف ..
-نه اتفاقا شهاب خودش گفت هر چی بخوام می تونم با تو پیام تو
اتاق پچ پچ کنیم ... می دونی که برای تو ارادت خاصی قائله ...
سمیره بلند خندید ... و همزمان پله ها را بالا رفتند ...

xxx

-خب پس خدا رو شکر اوضاع خوبه ...

سمیره نگاهش را از او گرفت:

-تا اوضاع خوب از نظر تو چی باشه ... البته اگه من کوتاه نیام نه ...
از وقتی با تو حرف زدم یه کم بیشتر سعی می کنم خودت می دونی
به خاطر عماره ...

-عمار چی می گه ؟

-اگه خوبیای عمار نبود نمی تونستم تحمل کنم ... اما راستشو بگم ؟
مهتاب یک نگرانی خاصی را در چشمان او می دید ... دستش را
گرفت و پرسید:

-از چیزی می ترسی؟

سمیره سرش را تکان داد:

-مهتاب یه ترس بدی دارم... اگه مادر عمار بعد عروسیمون بخواد
انقدر دخالت کنه چی؟ اصلا یه جور تحکم خاص داره ... عمارم یه
تعصب عجیب داره رو مادرش ... می ترسم ... همش فکر می کنم
عمار الان داره رعایتم رو می کنه ... میگه تحمل گریه های منو نداره
...

وبی اختیار به گریه افتاد ... خودش مادر شوهر نداشت اما این روزها
طعم دخالت های عجیب ملی را چشیده بود ... می دانست تا چه

حد می تواند آزار دهنده باشد. کلافه از دیدن اشک های سمیره گفت:

-می دونی چیه؟ گاهی بعضی رفتارها بدجوری آدمو آزار می دن اما باید دید تا چه حد اون فردی که دوستش داریم برامون ارزش داره ... به دلت رجوع کن

مثل خودش که عاشق شهاب بود و حاضر بود برای حفظ او تا پای جان بجنگد...پس هیچ کس حتی ملی هم نمی توانست باعث خوشبختی آن ها شود ...

- تو عمارو می خوای اونم می دونم همین اندازه دوستت داره پس تا جایی که میشه و جا داره باید به خاطر هم گذشت کنید ... ضمن این که به نظرم تا وقت هست قبل عروسی درباره ی این مسئله با هم حرف بزنید ... از نگرانی هات بگو ... از ترسات ... می دونی گاهی ما آدما با مخفی کردن حالمون در حق همدیگه ظلم می کنیم ...

-او هوم از وقتی با هم بیشتر حرف می زنیم حال و روزمون بهتر شده ... کمتر دعوا مون میشه... اون اوایل من می ریختم تو خودمو باهاش قهر می کردم و این باعث می شد حسابی کلافه اش کنم اما الان خودش بیشتر مواقع پیش دستی می کنه و می پرسه ازم ... یه جورایی داریم به هم کمک می کنیم تا اطرافیان کمتر با رفتاراشون اذیتمون کنن ... می دونی تو این چند وقت چی فهمیدم ... فهمیدم اون قدر که اطرافیان می تونن زندگی دو نفر رو خراب کنن خودشون انقدر دخیل نیستن ... والا ما دوتا با هم مشکلی نداریم اما امان از اون ساعتی که بریم مهمونی خونه مادر یا خواهرش ...

با شنیدن صدای سورن سمیره تند تند اشک هایش را پاک کرد:

-وای سورن اومد ... اونم درگیر نیلوفره ... نمی خوام غصه منم بخوره ... هیچی بهش نگو.

نگاه مهتاب غمگین شد نمی توانست بفهمد آن همه عاشقی بعد از رسمی شدن روابط این گونه تنزل پیدا کرده باشد ... در این که خانواده ها بخشی از زندگی آدم ها بودند شکی نداشت ... سورن تقه ای به در زد و همزمان با مکث کوتاهی در را باز کرد و به داخل

سرک کشید.. مهتاب شال شل کرده اش را سفت کرد و از جایش بلند شد.

- اجازه هست؟

و با لبخندی واقعی وارد اتاق شد:

- به به دختر دایی عزیز .. خوش اومدی ...

و همزمان با دیدن دست بسته ی او ابرویی بالا انداخت و با نگرانی مشهودی پرسید:

- ای بابا این چه وضعیه ؟

سمیره با شیطنت گفت:

- فکر کنم شهاب بدجوری ناکارش کرده ...

مهتاب لبخندی زد:

- از پله افتادم ... بیچاره شهاب انقدر ترسیده بود ...

سورن جلوتر آمد و جدی پرسید:

- داری راستشو می گی دیگه ؟

سمیره قهقهه ای زد:

-وای سورن یه درصد فکر کن شهاب بخواد همچین بلایی سرش
بیاره ...

بی اختیار به یاد دیدار اولشان افتاده بود ... شبی که سورن آن طور
به اتاق خود آمده بود و با دیدنش شوکه شده بود ... اما حالا این
پسر درست مثل برادر نداشته اش بود ... با همان حجم نگرانی و
مهر و محبت ... خنده اش گرفت و پرسید:

-شهاب رو این طوری شناختی؟

سورن دقیق نگاهش کرد و لب زد:

-شهابی که می شناسم به اندازه جونش دوستت داره اما خب..مردا
گاهی عوضی می شن ...

-چرا باید دروغ بگم؟... تو از خانومت بگو .. حالش خوبه ؟

سورن لبخندی ساختگی بر لب راند و گفت:

-اونم خوبه ... قرار بود امشب بیا که برنامه ی خوابگاه جور نشد ..

می دانست خانواده نیلوفر سختگیری های خاص خودشان را دارند
و علاوه بر آن عقب افتادن عروسی شان سورن را کلافه کرده است
...سورن با شیطننت گفت:

-چطوری دلت اومد شهاب رو تنها گذاشتی اومدی این بالا ور دل
این خانوم خانوما ؟

لبخند مهتاب پهن شد:

-خودش اجازه شو صادر کرده ...

سورن بلند خندید :

-واسه همینه تخت گرفته خوابیده ... سمیر خانم یه کم یاد بگیر ...

مهتاب به قصد شهاب را با پدربزرگ و عمه اش تنها گذاشته بود
... می دانست آن ها مجبورش می کنند حتما استراحتی کند و همین
باعث شد ته دلش برای مردی که حالا در اتاق مهمان خواب بود
غنج برود ... اگر مطمئن بود سمیره ناراحت نمی شود تمام مدت
کنار شهاب می ماند تا خوابش ببرد اما خب دلش نمی خواست او را
از دست خود دلگیر کند.

سمیره میان افکارش دوید:

-وای مهتاب کاش شوهر نکرده بودی ... یا حداقل شوهرت دزفولی
بود و همین جا موندگار می شدی ... چه قدر بده که انقدر دور
شدیم ...

سورن ابرویی بالا انداخت و مهتاب لب هایش را به هم چسباند ...
سمیره شانه بالا انداخت و گفت:

-خب چی کار کنم وقتی تو هستی دنیا یه جور دیگه ست ...
سورن چپ چپ نگاهش کرد:

-اون وقت این حرفا رو جلوی عمارم می گی دیگه ...
سمیره دست به کمرش زد و گفت:

-اون خودش می دونه من چه قدر مهتاب رو دوست دارم ... راستی
مهتاب یه سری از خریدای من مونده ها... دلم نمی خواست نعیمه
برم ...

سورن لب زد :

-بیچاره شدی مهتاب ... من که از الان دلم برای تو و شهاب می
سوزه ...

xxx

به نرمی دستگیره در را پایین کشید و پاورچین وارد اتاق شد ... عمه پرده ها را کشیده بود و همین باعث می شد آن وقت روز اتاق نیمه تاریک باشد ... نگاهی به شهابی دوخته شده بود که گوشه ای از اتاق در رختخواب پهن شده توسط عمه به خواب رفته بود ... جلو رفت ... بی اختیار لبخند زد .. خوب بود که عمه می دانست شهاب روی بالش سفت و بزرگ خوابش می برد ... آرام کنار او نشست و کمی ملافه روی او الا کشید:

-بالاخره رضایت داد بی خیال خانوم ما بشه؟

نگاهش روی صورت شهاب نشست که از پشت پلک های بسته با او حرف زده بود ... لبخند زد:

-بیداری؟

-اصلا بدون تو خوابم می بره؟

- شهاب ...

شهاب چشم باز کرد و نگاهی کرد .. مهتاب قدرشناسانه جلو کشید و بوسه ای روی گونه ای او زد و گفت:

-مرسی که انقدر همراهی ...

شهاب خیره اش بود و پلک نمی زد ... دخترکلب زد:

-چرا اون جوری نگاه می کنی ؟

چشمان مرد جوان ریز شد و در جایش بالا کشید... دستش نرم به سمت شال او رفت و با طمانینه ای خاص آن را از سر مهتاب برداشت ... انگشتش لغزید روی روبان پیچیده شده دور موها... دخترک به خاطر حجم شان آن ها را زیر شال سفت و محکم جمع کرده بود... حالا با باز شدن گره ی روبان، موها مواج و حالت دار دور صورت و روی سرشانه هایش رها شده بود ... صدایش خش دار از گلو خارج شد:

-چرا فکر می کنم امروز خوشگلتر شدی ؟

دخترک ریز خندید ... خنده اش نمکین بود و خواستنی و فقط و فقط مخصوص خود شهاب بود ... انگشت شستش کنار لب او جا خوش کرد و گفت:

-تو جون بخواه فقط ..

-جونت سلامت ...

سر شهاب جلو آمد... گرمی لب هایش را که می چشید به این حجم
 از خوشبختی فکر کرد ... این که همه چیز بر وفق مراد بود ... شاید
 اگر از طوفانی که در راه بود خبر داشتند هرگز این جور کنار هم
 آرامش نمی گرفتند ... دست شهاب او را به سمت خودش کشید و
 مهتاب بی مقاومت در آغوش او فرو رفت ...
 -حالا می تونم یه ساعت راحت بخوابم ...
 دخترک بی آن که چشم باز کند:
 -منم همین طور ...

xxx

با ورود عمه ساره به اتاق نگاه از آینه گرفت و به سمت او چرخید
 ... عمه ساره قربان صدقه اش رفت :
 -ماه شدی دختر ...
 مهتاب نگاه به سرتاپای خود انداخت و گفت:
 -دلم می خواست یه بارم که شده شهاب منو توی این لباس ببینه ...
 -این پسره همین جوری مدهوشه دختر ... اون وقت تو ...

امشب حنابندان سمیره بود و لباس همان ساری سبز رنگی بود که
 برای حنابندان عمو عباسش پوشیده بود ... چه قدر آن شب حسرت
 خورده بود برای نبود شهاب و حالا دلش می خواست جبران کند ...
 برای دیدن چشمان عاشق و متحیر شهاب روزشماری کرده بود ...
 اصلاً ته دلش برای آن نگاه ضعف می رفت. شهاب هر چه در این
 چند روز راجع به لباسش پرسیده بود دخترک جواب سر بالا داده
 بود ... می خواست غافلگیرش کند ... در این چند روز غیر از
 شب ها که کنار هم می خوابیدند و تا خود صبح حرف می زدند و
 کنار آن همه آرامشی که از هم می گرفتند هر دو آرزو می کردند
 شب ها صبح نشود، بقیه ساعات در اختیار جمع خانوادگی بودند ...
 همین دیشب شهاب محکم او را میان بازوانش گرفته و سفت به
 سینه چسبانده بود و کنار گوشش پچ زده بود:
 - فقط مواظب قلب منم باش .. خب؟ نمی دونم چه نقشه ای برام
 کشیدی ..

و او هم مثل همیشه ریز خندیده بود ...

واسه من مثل حیاتی

مثل خونی توی رگ هام

به من عاشق نگاه کن

برخلاف اصرار سمیره با عمه ساره اش به آرایشگاه رفته بود ... از آرایشگر خواسته بود آرایش ملایمی روی صورتش بنشانند ... که هماهنگ با رنگ لباسش باشد ... و حالا وقتی ساری اش را که با خود به تهران نبرده بود و همان جا در کمد لباس های سمیره باقی گذاشته بود را بر تن کرده بود برخلاف بار قبل لب هایش خندان بود....

ساره بوسه ای پر از مهر بر گونه اش نواخت و با خبثت گفت:
-بازم می گم بیچاره شهاب ...

xxx

با دیدن سمیره در آن لباس مخصوص و آرایش فوق العاده ، اشک در چشمانش حلقه زد ... دخترک زیبا شده بود و کنار عمار مثل الماسی درخشان و پر نور می درخشید... حسابی میان خانواده

همسرش مشغول بود و کمتر یاد او می افتاد... هنوز موفق به دیدن شهاب نشده بود و مطمئناً آن را به آخر وقت آن شب موکل کرده بود که مجلس خودمانی تر می شد. تمام مدت در مجلس زنانه مشغول کمک به عمه هایش بود... از سورن خواسته بود تا شهاب را تنها نگذارد و او هم نامردی نکرده بود همه جا او را با خود می برد... شهاب که از دیدن مهتاب در بیشتر مواقع محروم بود ترجیح می داد با همراهی سورن حداقل دوری او را تحمل کند... تنها راه ارتباطی شان تلفن های همراهشان بود که گاهی پیامک های پر از درخواست شهاب برایش می رسید و دل بی قرارش را بی تاب تر می کرد... درست در همان لحظه پیای برایش رسید که لبخند را بر لبانش نشانند "

تو برای من

مثل اکسیژنی... امروز نفس کم آوردم "

بی معطلی جواب داد " می دونستی این دنیا فقط با تو

جای قشنگیه؟ "

به ثانیه نکشید جواب آمد:

"حالا که خوشگل کردی نمی خوای یه نظر بیایی بیرون بینمت؟"

دلش می خواست ... دروغ چرا دلش فقط و فقط شهاب را می
خواست ... درست مثل زنی که بار دار بود و ویار داشت بی تاب
شهاب و آغوشش بود... انگشتانش تایپ کرد " بیا اتاق خودمون "
و به سمت عمه ساره که مشغول مهمانان بود رفت و کنار گوشش
پیچ زد:

-عمه من دو دقیقه برم پیش شهاب و پیام ...
عمه لبخند گل گشادی زدو با بدجنسی گفت:
-برو عمه جان ... اما مطمئنم دو دقیقه کمه ...
حسابی خجالتش داده بود. لبش را به دندان گزید و زمزمه وار
جواب داد :

-قول می دم زود پیام...
و عمه فقط در جوابش خندیده بود ...

xxx

در را باز کرد و داخل شد ... عطر مهتاب فضای اتاق را پر کرده بود
 ... پلک بست و کلید را در قفل چرخاند .. خانه زیادی شلوغ بود ...
 به طرف دخترک کنار پنجره چرخید و نگاهش با تحیر در نگاه او
 قفل شد ... هاج و واج!

تورو دیده رد داده قلبم

نباشی میمیرم حتماً

آخه یه جایی از قلبم زدی

که نزده بود هیچکی قبلاً

یک قدم به جلو برداشت ... هر چیزی را فکر می کرد جز این تیپ
 و قیافه ..

دلم می خواد یه جای شیک و پیکو

تو باشی و من و یه موزیک هیتو

زبونم بگیره

بخوام بگم می خوامت

میمیرم من بی بی تو

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

(نفسم) تنها کلمه ای که از دهان شهاب بیرون پرید ... با این همه

هیجان سخته نمی کرد خوب بود ... شوکه بود هنوز ...

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

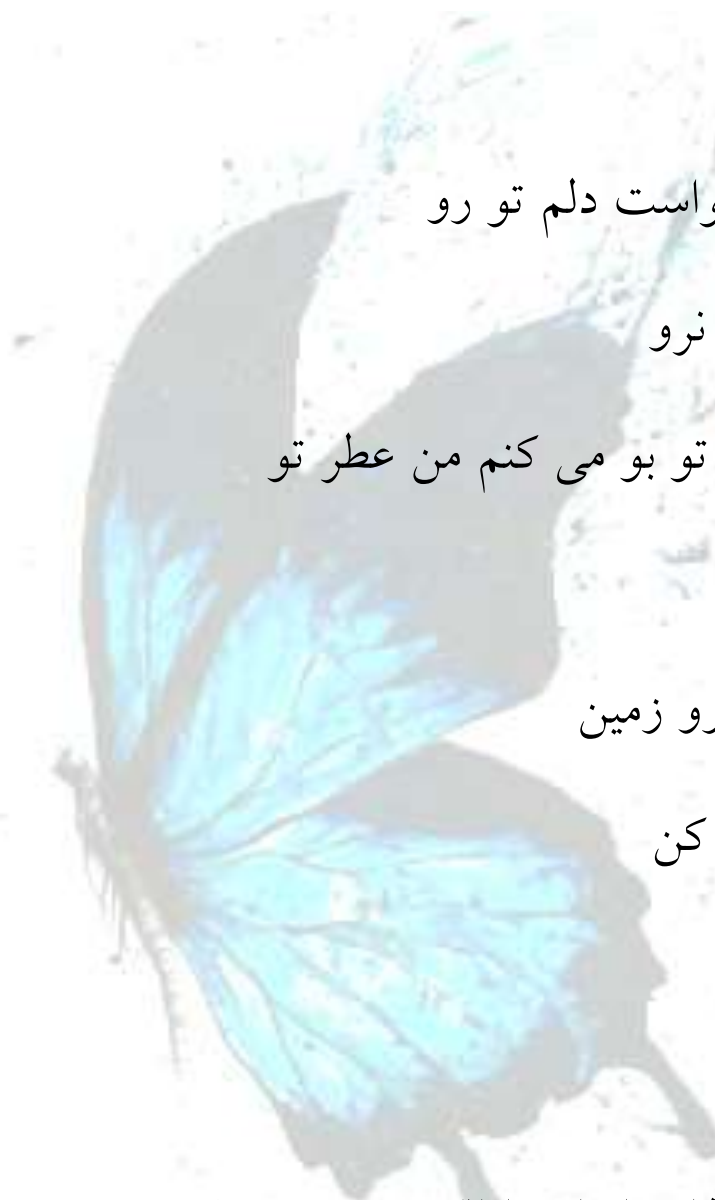
همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

-امشب قصد جون شهابو کردی دختر؟

مهتاب لبخندش را پهن صورتش کرد ... این همه ملاحه و زیبایی
را از کجا آورده بود؟ ... به والله شهاب گش بود ...



آخ یه جوری خواست دلم تو رو

بدون من جایی نرو

نباشی پیشم بعد تو بو می کنم من عطر تو

تو فقط نگام کن

میارم آسمون و رو زمین

تو فقط منو نگاه کن

تو فقط منو ببین

-الان چطوری بذارم از این اتاق بری بیرون؟

دخترک لب گزید و شهاب قدم بلندتری برداشت سکوتش دیوانه

کننده شده بود ...

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

دستان مرد جوان دورش حلقه زد و محکم او را به سینه چسبانده ...

انگار دنیا برای هر دو ایستاده بود ... مگر جایی هم با این حجم

امنیت وجود داشت ؟ هرم نفس های گرم شهاب که روی صورتش

نشست یادش رفت به عمه ساره قول داده تا دو دقیقه دیگر برمی

گردد ... شهاب لعنتی بود ... میان آن کت و شلواری دامادی نفس

گیر شده بود ...

مشتش نرم روی بازوی او نشست:

-من چه جوری بذارم تو بری بیرون ؟

محکم دمی عمیق گرفت و عطر شهاب را به سینه کشید ..

شهاب کنار گوشش پچ زد:

-باهات موافقم ... همین جا می مونیم

چشمان دخترک گرد شد :

-شهاب!

-چی بگم ؟ جانِ شهاب؟ نفسِ شهاب ؟ اصلاً تو امشب با من و دلم
چی کار کردی ؟

لب های خوشرنکش را به دندان کشید و دل بیچاره ی شهاب را
هوایی کرد ...

-کی بهت گفته انقدر خوشگل کنی؟ مگه تو صاحب نداری ؟
و او را محکم تر از قبل میان بازوانش فشرد ... لعنتی اگر می شد، در
وجودش حلش می کرد که ذره ای از او دور نگردد ... دستان مهتاب
به نرمی دور گردنش حلقه شد.. این چشم ها پر از حرف بود ... پر
از خواستن ...

-آرایش خراب میشه.

ریز خندید ... از همان ها که شهاب را دیوانه می کرد ... دست
شهاب دور کمر دخترک حلقه شد و گفت:
-شیطون نشو ...

- عمه منتظر مه ...

سر شهاب پایین آمد و پیشانی به پیشانی اش چسباند و گفت:

- از پیشنهاد دیدنت پشیمون شدم ... حالا چطوری بذارم بری ؟

- تو بخوای هیچ جا نمی رم ...

پیشنهادش وسوسه برانگیز بود ...

بوسه ای کنج لب های او زد و گفت:

- الان سمیره می فرسته دنبالت ...

مهتاب با چشمان براق نگاهش کرد:

- برم ؟

قلب شهاب در جای خودش نبود ... پلک بست :

- برو .. تا کار دست جفتمون ندادم ...

انگشتش را دور فنجان قهوه اش کشید و با لبخندی موزیانه ای

گفت:

-تو فکر می کنی از پیشش بریایی ؟

و همزمان نگاهش را بالا کشید و روی صورت زن جوان و البته
زیبا قفل کرد ...

-اونی که منو معرفی کرده بهت نگفته ؟

ملی عقب کشید و اینا بار به صندلی پشت سرش تکیه داد ... دقیق
تر نگاهش کرد ... واقعا زیبا بود ... شاید خدا نهایت سلیقه اش را در
آفرینش چهره زن مقابلش به کار برده بود ... آرایش خودش بود ...
مژه های بلند و تو پر با آن چشمان خوشرنگ عسلی ... لب و دهان
میزان و چالی که به زیبایی روی گونه اش قرار داشت ... نگاهش را
آرام روی گردن بلورین و خوش تراش زن که از زیر شال رها به
خوبی نمایان بود، امتداد داد تا رسید به اندام خوش فرمش .. نه این
زن هیچ نقیصه ای نداشت ... کامل و بی عیب ...

زبان روی لب کشید و گفت:

-امیدوارم از پیشش بریایی ...

نگاه زن روی عکس مرد جوان نشست ... بیش از اندازه خوش تیپ
و دخترگش بود ... همان پیچیدگی عضلات روی بازو کافی بود دل
هر زنی را ببرد ... لبخندی زد :

-اتفاقا ازش خوشم اومد ... از پیشش برمیام...

-همون نقشه ای که گفتم ... ورود به شرکت .. سرمایه رو من می
دم و تو فقط باید سعی کنی شهاب رو راضی به این شراکت کنی ...
زن فنجان مقابلش را جلو کشید و خیره به چشمان ملی پرسید:
-می دونی که نقدی کار می کنم ...

-نگران نباش ... پول تا فردا توی حسابه من فقط کار تمیز می
خوام بدون هیچ اثر و ردپایی ... امروز هم برو هر چی نیاز داری
بخر ...

و تاکید کرد :

-هر چی که می دونی موثره ...

زن لبخند دندان نمایی زد :

-به اون جا هم می رسیم ... زیادی عجله داری ... نه ؟

ابروهای ملی درهم شد می خواست حداقل تا قبل رفتن پیش روی
کار را شاهد باشد ...

- می توئم عکس زنش را ببینم؟

ملی نگاهی معنا دار به او انداخت و گفت:

-ازش عکسی ندارم اما برات جور می کنم ... اصلا رسیدیم تهران
می ریم از نزدیک می بینیش ... این دختره عجوبه ایه واسه خودش
...

زن ابرویی بالا انداخت و گفت:

-هر چی باشه نمی تونه با بهنوش خوشگله رقابت کنه ...

ملی پوزخندی زد:

-زیاد دست کم نگیرش ... نمی دونم چه جادو جنبلای کرده پسره مثل
موم تو دستشه ... زبون چرب و نرمی داره ... شهاب هم زیادی
دوسش داره ...

-چرا می خوای بین شون رو به هم بزنی ؟

فنجانش را بالا آورد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید:

-نمی دونم ... بذار به پای اثبات خیلی چیزا ...

-دلت می خواد دقیقا تا کجا پیش برم ؟

انگشتان ملی محکم دور فنجان قفل شد و پیچ زد:

-تا توی تختش ...

لب های زیبای زن به طرز عجیبی فرم گرفت و لبخند شیطننت باری
بر لب نشاند :

-اوکی ... تا توی تختش ...

xxx

با دیدن سپیده لبخند بر لبانش نشست و از جا بلند شد ... روزها
بود که دلش می خواست او را ببیند اما از حساسیت های شهاب
خبر داشت ... شهاب رسماً اعلام کرده بود ارتباط با سپیده را به
خاطر برادرش سیامک دوست ندارد ... به همین خاطر علی رغم
میلش حتی او را برای عروسی هم دعوت نکرده بود ... سپیده

دستش را جلو آورد و همان طور که او را به آغوش می کشید کنار
گوشش گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا ...

مهتاب با شرمندگی جواب داد:

-داری خجالت می دی ؟

-نه عزیزم چه خجالتی ... از وقتی با از ما بهترون وصلت کردی

دیگه ما رو آدم حساب نمی کنی...

کلافه از کنایه سپیده گفت:

-واقعاً این جوری فکر می کنی؟ تو که این مدت از شرایط من خبر

داشتی...

سپیده پشت چشمی نازک کرد :

-دلم می خواست عروسیت باشم ... انقدری ازت دلگیر بودم که

مامان هم فهمید ...

گونه های مهتاب رنگی از شرم گرفت:

-هر کی ندونه تو خوب می دونی که منم دلم همینو می خواست ...
اما شهاب ...

سپیده لب برچید:

-شوهرت بدجنسه مهتاب خانوم ..

مهتاب ریز خندید :

-بهش می گم ...

-اوهوم ... حتما بهش بگو ...خدا رو شکر این جا نمی تونه بهونه
سیامک رو بیاره ...

مهتاب با آرامش حال تک تک اعضای خانواده ی او را پرسید و
سپیده با چشم و ابرو و غرغر کنان جواب داد ...

-چه قدر بده یه ترم عقب افتادم ... دیگه کلاسامون یکی نیست ...

-تقصیر خودته نباید اون جوری فرار می کردی ... آخه تو که نمی
تونستی ازش دست بکشی واسه چی خودتو ازدرس و زندگی
عقب انداختی ..

مهتاب چادرش را بار دیگه روی سرش تنظیم کرد و گفت:

-گاهی درست اون لحظه ای که فکر می کنی همه چیز از هم پاشیده
متوجه می شی که در اصل قطعات پازل دارن درست سر جای
خودشون چیده می شن ... اینو وقتی فهمیدم که خانواده امو پیدا
کردم ... به نظرت نمی ارزید؟ بعد اون همه سختی حالا تنها نیستم
و خانواده ای دارم که به دنیا می ارزن ...

سپیده دست به سینه شد و با ابرویی بالا انداخته گفت:

-قبول دارم ... همین که از تنهایی در اومدی و اون شهاب خان
نامردم حساب کار دستش اومد خودش خیلیه ...

لب های مهتاب کش آمد:

-خیلی از دستش شکاری.. نه؟

-اگه ناراحت نمی شی باید بگم بله ... دلم می خواد کله شو بکنم ...
مهتاب خندید و گفت:

-حالا که این جام هر چی گله داری بگو ... منم دربست سراپا
گوشم ... اصلا هر چی تو بگی و هر چی تو بخوای تا از دلت
دریاد...

سپیده چینی به ابرو داد و متفکرانه گفت:

-اول که باید یه ناهار بهم بدی بعدم جای شیرینی یه بستنی توپ
می خوام ... اوممم بذار فکر کنم ببینم دیگه چی می تونه دلمو خنک
کنه ...

مهتاب با مهربانی نگاهش کرد و گفت:
-هر چی تو بخوای قبوله ...
-خوشم اومد ... داره کم کم دلم خنک میشه ...
-قول بده جزوه هاتم بهم بدی ... خیلی عقب افتادم ...

xxx

نگاهی زیر چشمی به شهاب انداخت که حسابی مشغول بود و
داشت کارتابل ها را زیر و رو می کرد :
-کمکی از دست من ساخته ست؟
شهاب بی حواس سر تکان داد:
-نه عزیزم ...

-چیزی شده؟

شهاب دست از کار کشید و گفت:

-یه قهوه تلخ بهم می دی ؟

سوالش را جواب نداده بود ... خدا را شکر از وقتی باز گشته بودند از ملی خبری نبود ... ظاهراً با دوستانش یک تور ایران گردی گذاشته بودند و همین باعث می شد کمی احساس آسودگی کند که بعد از بازگشتش هم فرصت چندانی برای ماندن نخواهد داشت .. می دانست تا آخر ماه باید به کشورش بر می گشت ... لبش را به دندان گرفت و از جا بلند شد ... امشب شهاب از وقتی آمده بود جز موقع شام که آن هم یک جورهایی حواسش پرت بود با او هم کلام نشده بود ..

قهوه را همان طور که او دوست داشت آماده کرد و به اتاق او رفت ... سر شهاب پایین بود... فنجان قهوه را آرام روی میز گذاشت ... نگاه شهاب بالا آمد و با دیدن چشمان نگران او گفت:

-بیا این جا بینم ...

نرم میز را دور زد ... یک شومیز حریر به تن داشت و یک شلوارک
جین ... موهایش هم فر و موجدار روی شانه هایش ریخته بود...
شهاب خودکارش را روی میز انداخت و روی پاهایش را نشان داد:
- بشین این جا ...

مہتاب اطاعت کرد و روی پاهایش نشست ... صورت هایشان رو به
هم بود ... شهاب سرش را جلو برد و دمی عمیق از جایی بین شانه
و گوشش به سینه کشید:

- آخیش خستگیم در رفت ... بازم مقاومت منو شکستی ...
لب های مہتاب هم روی گردن اون نشست:
- اتفاقی افتاده؟

این دومین بار بود که می پرسید ... شهاب هیچ وقت خودش را
درگیر کار نمی کرد و همین باعث می شد با دیدن آن همه پوشه و
کارتابل ذهنش درگیر شود ...

-مرد زندگی شدم ... دارم کار می کنم دیگه ...
مہتاب ابرویی بالا داد:

-واقعا؟

-فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

و همزمان دستانش دور کمر دخترک قفل شد و او را بیشتر به خود نزدیک کرد ... نگاه مهتاب روی صورت خسته اش دو دو زد:

-تو هیچ وقت کار شرکتو نمی آوردی خونه ...

-تموم عید که به گردش بودیم ... بعد برگشتم که چند روز نرفتم ... همه اش تلنبار شده ..

دستان مهتاب دور گردش گره خورد:

-شهاب!

نگاه شهاب پر شد از اعتراف:

-یه چیزی هست اما نگران کننده نیست .. یه چیزایی درست نیست .. یه چند وقته فکرم مشغوله ... تا مطمئن نشم نمی تونم حرفی بزنم ...

قلبش فرو ریخت ... حالا به احساس قلبی اش ایمان آورده
 بود... مطمئن بود یک چیزی هست وگرنه این همه جدیت در شهاب
 را ندیده بود ...

-تو رو خدا درست توضیح بده ...

ابروی شهاب بالا پرید:

-نچ ... چون خودمم مطمئن نیستم ... الان فقط آرامش می خوام ..
 د یالا ...

دخترک به ناچار دست از سوال کردن کشید ... دستانش آرام بالا
 رفت و دو طرف صورت او را قاب گرفت. پلک های شهاب بسته
 شد و پچ زد:

-چی کار می خوای بکنی دختر؟

لب هایش کش آمد:

-مگه آرامش نمی خوایی؟

شهاب خندید ...

-اوهوم ...

مہتاب لب هایش را اول روی چانه او گذاشت و هر بار یک قدم بالا آمد ... حالا داشت جای جای صورت او را می بوسید... شهاب ریز و خفه زمزمه کرد:

-ای جانم .. باز کار خودتو کردی ..

وبه یک باره از جا بلند شد و او را که در آغوشش بود با یک حرکت بالا کشید ... جیغ مہتاب بلند شد و دستانش را محکم دور گردن او حلقه کرد ... شهاب غرید:

-تونستی فکرمو منحرف کنی ...

-دوستت دارم...

-من بیشتر ...

سرش را بر سینه ی ستر او گذاشت :

-قول بده مواظب خودت باشی ...

-فعلا که شما باید مواظب خودت باشی ... خانوم خانوما ...

همزمان از اتاق کارش خارج شد ... دخترک میان سینه اش فوت

کرد ... شهاب در اتاق را با پا باز کرد:

-شیطونی نکن ... داری کار خودتو سختتر می کنی ...

مهتاب ریز خندید ...

xxx

سرش را روی بازوی او جا به جا کرد... شهاب چنگی به موهای
فرش کشید:

-این موها دیوونه ام می کنه ...

بوسه ی مهتاب زیر چانه اش نشست و نفسش همزمان روی
گلایش رها شد ... دستان پر قدرت شهاب دور بدنش حلقه شد و
او را محکم در برگرفت ... حالا نوبت او بود یک ضرب و بی انقطاع
بوسه بارانش کند .. هر دو از این حجم عشق بازی به نفس نفس
افتاده بودند که شهاب پرسید:

-دانشگاه چه خبر؟

حالا دستانش دوطرف بدن او ستون شده بود و مستقیم توی
چشمانش نگاه می کرد:

-حالا می پرسیدی آقا؟

با شیطنت جلو کشید و محکمتر از قبل بوسیدش :

-حالا که پرسیدم ... تمام شب به این فکر کرده بود چطور از
سپیده و دیدارشان حرف بزند ... قصد پنهان کردن نداشت اما خب
گفتش با وجود حساسیت عجیب شهاب سخت بود... سعی کرد
حرفش را معمولی بزند:

-خوب بود ... سپیده رو دیدم..خیلی از دستم ناراحت بود ...

-بی خود ...

کلامش پر بود از تحکمی که مهتاب را می ترساند. نگاه ناراحت
مهتاب هم باعث نشد کوتاه بیاید. دوباره با زورگویی او را به بغل
گرفت:

-یه بار گفتم اصلا ازشون خوشم نمیاد ...

-شهاب جان...

-شهاب و بگما... هنوز انقدر بی غیرت نشدم بذارم با کسی بگردی
که داداشش یه روزی بهت چشم داشته ...هه...

دخترک با آرامش خود را بالا کشید و چانه اش را روی سینه او
گذاشت و خیره نگاهش کرد:

-اون جوری نگام نکن ...

-شهاب!

-د باز گفت شهاب ... عزیزم من از این دختره با اون برادر
چلغوزش خوشم نمیاد ...

کمی بق کرده نگاهش کرد:

-باشه خب ... تو نخوای ..

شهاب بی حوصله در جایش نشست .. اصلا انگار به سیامک آلرژی
داشت .. دیدار آخرشان که به دعوا گذشته بود را به خاطر آورد و
عصبی جواب داد:

-معلومه که نمی خوام ...

دخترک لب گزید اما شهاب صدا بلند کرد:

-من از این دختر و داداشش بدم میاد ... اسمشون هم اذیتم می کنه
چه برسه وجودشون

-ما هم کلاسیم ...اون وقت من چی کار به سیامک ...

-اسم اون مرتیکه رو نیار ..

فریاد شهاب کلام را در دهانش نیمه گذاشت ... باورش نمی شد،
اولین دعوای زندگی شان شکل گرفته بود و دلیلش یکجور بی
منطقی شهاب بود ...

اشک هایش که بی اختیار پایین ریخت شهاب پوفی کرد و چنگی به
تی شرتش زد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد ... حال خوبشان
خراب شده بود ...

به زحمت پلک باز کرد ... در اثر گریه شبانه پلک هایش درد آور و
ملتهب شده بود .. نمی دانست کی خوابش برده بود ... در جایش
چرخید و با دیدن جای خالی شهاب باز هم بی اختیار بغض کرد ...

چرا برای خواب برنگشته بود؟ یعنی ان قدر دلخوری اش عمیق بود؟ آب دهان خشک شده اش را فرو داد و زمزمه کرد:

-شهاب ...

قلبش می سوخت و درد داشت ... اشک تا پشت پلک هایش دوید ... بغضش را فرو داد و از جایش بلند شد ... داخل سرویسِ اتاق شد و آبی به صورت ملتهبش پاشید ... دم دمای صبح بود ... وضو گرفت و بیرون آمد ... موهای مواجش را که شب ها باز می گذاشت با روبانی سفید بست و به طرف جا نمازش رفت و آن را جای همیشگی پهن کرد ... چادر و مقنعه اش را به سر کشید و قامت بست ... دستش برای نیت کردن بالا رفت اما صدایی در گوشش پیچ زد " آدم قهر نماز نداره " لبش را محکم به دندان گرفت و پلک بست ... او که قهر نبود ... شهاب بداخلاقی کرده و رفته بود ... شب هم برای خواب برنگشته بود ... دستش پایین افتاد ... نمی توانست تمرکز کند ... خم شد و روی سجاده را تا زد و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زد ... پشت در اتاق کار شهاب ایستاد ... قلبش با ضرب در سینه می کوبید ... آرام لای در را باز کرد و با دیدن شهاب که پشت میز کارش میان آن پرونده ها خوابش برده بود دلش ضعف

رفت ... تا صبح مشغول کار بوده ؟ پاورچین وارد اتاق شد و به سمت او رفت ...دستانش را همچون بالشی روی میز گذاشته و سرش را روی آن ها قرار داده بود ... آرام جلو رفت وانگشتان ظریفش را روی سرشانه های او کشید و پیچ زد:

-شهاب !

مرد جوان تکان نخورد ... خوابش همیشه سنگین بود ... لبخند بر لبانش نشست .. با وجود دلخوری لبش را آرام روی لاله ی گوش او گذاشت و نرم بوسید ...مادربزرگش همیشه می گفت "زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند" این بار چشمان شهاب باز شد و چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد ... نگاهی روی فرشته سفید پوش که نشست روی صندلی نشست و همراه با کش و قوس بدنش گفت:

-کی خوابم برد ؟

دخترک شانه بالا انداخت

-فکر کردم مُردم...

ابروهای مهتاب با ناز در هم شد:

-شهاب... خدا نکنه ...

-خب از این فرشته خوشگلا فقط از بهشت میان سراغ آدم دیگه..

و با یک حرکت او را به سمت خود کشاند و روی پای خود نشانده

... دخترک بی معطلی در آغوشش جا شد ...

شهاب سر در گریبان او فرو برد :

-اوممم ...عطر تنت دیوونه کننده ست ... چرا انقدر دوستت دارم؟

مهتاب زیر چانه اش را بوسید ...

شهاب کنار گوشش پچ زد:

-معذرت می خوام زیاده روی کردم ..

و انگشتش را روی پلک های ملتهب او کشید و اخمی کرد ...

-ببخشید اومدم بیرون بدتر نشه ... وقتی عصبانی ام بی منطق می

شم ... یه جورایی باید تنها بمونم تا آروم بشم ... بعد فکر کنم ببینم

چه گندی زدم ...

دخترک بغض کرد :

-عصبانی نشو ...

-برای تو نبود ... اون لحظه بیشتر از دست خودم عصبانی بودم ...
زیاده روی کردم می دونم ...

دستان مهتاب دور گردن او قفل شد و بی آن که نامی از سیامک و
سپیده ببرد قلب او را به آرامش دعوت کرد :

-بهم اعتماد کن ... انتخاب من تویی و تا ابد تو می مونی ...
شهاب بینی اش را به بینی او سایید ...

-لعتی خوشمزه ... سر صبحی با این تیپ و قیافه اومدی منو دیوونه
کنی ؟

مهتاب ریز خندید ... شهاب او را محکم به خود فشرد و گفت:
-فرشته قشنگم ...

xxx

وارد خیابان شرکت شد ... عجله داشت و برای رفتن به بانک نمی
خواست اتومبیلش را داخل پارکینگ ببرد ... اول صبح با دیدن ملی

در آشپزخانه کمی ذهنش به هم ریخته بود ... از دعوا و آشتی چند روز پیشش با مهتاب سه روز می گذشت.. چقدر خوب بود که دخترک کینه ای نبود و زود بخشیده بودش ... او هم دیگر نامی از سیامک نبرده بود و یک جور سر بسته همه چیز را به خود مهتاب سپرده بود .. وقتی می دانست دخترک دوستش دارد پس دلیل این همه ناراحتی بیهوده بود ... همان که گفته بود اعتماد می کرد و بس ... حالا که آرامش به خانه باز گشته بود، ملی آمده بود ... خیلی خودش را کنترل کرده بود تا از حرف هایی که به مهتاب زده بود به رویش نیاورد ... مهتاب قسمش داده بود همه چیز بین خودشان بماند و شهاب در مکالمه کوتاه خود سعی کرده بود خوددار باشد ... هر چند که خودش هم می دانست گفتنش مصادف می شد با کینه ورزی بیشتر ملی ... وقتی حرفی نزده بود، تعجب را در نگاه ملی خوانده بود و شک نداشت او منتظر واکنش های شهاب بوده ... فقط گفته بود بلیط آخر هفته را اوکی کرده و همین چند روز را مهمان آن هاست ...

با دیدن ماشین مدل بالایی که درست در جای همیشگی ماشین او پارک شده بود نفسش را پر صدا بیرون داد ... به ناچار دوبل پارک

کرد و پایین پرید ... کاپوت ماشین بالا بود ... جلو رفت و با دیدن
زنی که سرش پایین بود و مشغول بررسی بود صدا زد:

-ببخشید خانم

زن سرش را بالا آورد و نگاه افسوسناکش را به او دوخت ... به
معنای واقعی کلمه زیبا و ظریف بود ... از آن زیبایی هایی کمیاب و
شاید هم نایاب ... بی اختیار آب دهانش را فرو داد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

صدای روح نواز زن با نوعی لوندی مدهوش کننده از گلویش
خارج شد:

-بله متأسفانه ... نمی دونم چرا خاموش شده و هر کاری می کنم
روشن نمی شه ...

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اجازه بدید من بینم ...

و نزدیک شد حالا این عطر و بوی زن بود که زیر مشامش زد ...
دستی را که لبه جلو بندی گذاشته بود مشت کرد و پلک بست ...

زن زیادی همه چیز تمام بود ... □

#کپی_این_رمان_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

- شما مکانیکی بلدید ؟

نیم نگاهی از سرشانه به او انداخت و جواب داد:

- تا به حدی که کارمو راه بندازه ...

زن با طنازی گفت:

-وای چه قدر خوب ... خوشم میاد از مردایی که از پس هر کاری
برمیان...

شهاب بی جواب گذاشتش و با فکری که حسابی مشغول شده بود
به بررسی خرابی اتومبیل او پرداخت ... چرا این زن در نگاه اول
نظرش را جلب کرده بود ؟ این سوالی بود که ذهن شهاب را درگیر
خود ساخته بود ... انگار او را جایی دیده بود .. زن کنار ماشین
ایستاده بود و او را زیر نظر داشت ... شهاب نگاهش را داخل
جلوبندی ماشین چرخاند و با دیدن دستکاری ناشیانه ی آن برای

خراب جلوه دادن، گوشه لبش را به دندان گرفت و شروع به جویدن کرد ... حسش خوب کار کرده بود ... ظاهرا داشت اتفاقات جالبی دور و برش می افتاد ... این بار با زیرکی سرش را بلند کرد و نگاه مستقیمش را به چهره ی زن دوخت :

-چطور شد ماشینتون خاموش شد ؟

زن دستی به موهای خوشرنگش کشید و با کمی دستپاچگی جواب داد:

- اولش فکر کردم بنزین تموم کردم... اما بعدش که پت پت افتاد ... یه دفعه خاموش شد ..

-که این طور!

حالا صاف ایستاده بود ... اشعه آفتابی که روی صورتش می تابید باعث شده بود چشمانش را ریز کند ... برای هزارمین بار فکر کرد این زن را قبلا جایی دیده است ... زیبا بود ... و موقع حرف زدن لوندی خاصی داشت و عجیب جلب توجه می کرد.. هر چند حالا شک نداشت این زن با این دستکاری ناشیانه کاری جز خود او ندارد ... باید زمان می گرفت و فکر می کرد. به همین خاطر گفت:

- بشینید پشت فرمون و هر موقع گفتم استارت بزنید ..

زن نازی به صورتش داد و با چینی که به بینی اش می انداخت گفت:

- یعنی درست می شه ؟

گوشه ی لب مرد جوان به نیشخندی انحنای گرفت و تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد و دوباره سرش را خم کرد... زن که پشت فرمان نشست فکر شهاب باز چرخید .. شباهتش با یکی از هنرپیشگان هالیوودی آن قدر زیاد بود که همان لحظه ی اول او را متوجه خود ساخت اما شک نداشت، این نبود. چرا هر چه فکر می کرد به خاطر نمی آورد این چهره ی خاص را کجا دیده است ... آب دهانش را فرو داد ... لعنتی، چند لقمه املت که امروز صبح از دست ملی خورده بود او را حسابی عطش کرده بود و دایما بزاق دهانش را تحریک می کرد ... یاد آوری ملی درست مثل جرعه ای بود که زده شد ... بی اختیار صاف ایستاد ... ملی ؟ صدای او در گوشش پیچید "بهت ثابت می کنم " انگشتانش مشت شد .. صدای زن بلند شد:

-چی شد بزنم؟

مکشی کرد... فقط کافی بود ارتباطی بین ملی و این زن پیدا کند ...
 نفسش را حرصی بیرون داد...

-بزن ...

زن استارت زد ... اتفاقی نیفتاد ... به قصد معطلش می کرد ... بلندتر
 گفت:

-صبر کنید ...

و کاری را که فکر می کرد انجام داد و گفت:

-حالا بزنید؟

اوکی خفیف زن همزمان شد با زدن استارت و روشن شدن اتومبیل
 ... زن کاملاً نمایشی نیم تنه‌اش را از اتومبیل بیرون کشید و نصف
 نیمه از همان جا لوندی کرد:

-وایی واقعا ممنونم ...

اما حنايش ديگر رنگي نداشت ... شهاب همان طور خيره نگاهش
 می کرد ... و یک نام در سرش جولان می داد " ملی " زن اتومبیل را
 خاموش کرد و به سمتش آمد :

-واقعا ممنونم ... نمی دونم چطور تشکر کنم ..

ابروهای شهاب درهم گره خورد :

-کاری نکردم ...

نگاه زن با حالت خاصی روی اندام ورزشکاری او نشست و زمزمه وار گفت:

-چطور می تونم جبران کنم آقای ...؟

جوری پرسیده بود که انگار انتظار داشت نام او را بداند ... شهاب لبخندزوری بر لب نشان داد و جواب داد:

-شهاب هستم ...

-وای اسمتونم مثل خودتون پر از جلال و جبروته ... خوشبختم منم بهنوشم ...

و دستش را به طرف شهاب گرفت ... اگر قدیم بود بی معطلی دست

می داد اما حالا با داشتن جواهری همچون مهتاب و تعهداتش به او

هرگز این کار را نمی کرد ... مهتاب ارزشی فراتر از آن چه ملی

تصورش را می کرد، برای او داشت ... نگاهی به دستش کرد و بهانه

آورد:

-دستم کثیفه ...

زن به یاد حرف های ملی افتاد "کار سختی داری ...به این راحتی ها بهت پا نمی ده..فکر می کنه خیلی عاشقه " ...آرام دستش را عقب کشید و با لحنی که سعی داشت دلخوری اش را نشان ندهد گفت:
- تو ماشین آب هست بذارید براتون بیارم ...

شهاب احتیاج داشت مطمئن شود که اگر مطمئن می شد وای به حال ملی و این زن بود ... باید کمی از این حالت خشکی بیرون می آمد و انعطاف نشان می داد ... باید می فهمید و آن وقت بود کسی جلو دارش نمی شد ..ذهنش مثل یک کامپیوتر در حال آنالیز بود ...
-ممنون می شم ...

زن بال گرفت و بدون معطلی داخل ماشین شد و همزمان با باز کردن درب صندوق عقب به سمت پشت ماشین رفت ... وقتی با دبه ی سفید رنگ کوچکی برگشت شهاب درب کاپوت را بسته بود ... لب های زن کش آمد و لبخند زیبایی به روی او پاشید :

-بهتره دستتون رو بشورید ... باعث زحمت شدم.

نگاه شهاب بار دیگر روی او نشست ... بهنوش نفسی آرام بیرون داد ... از این که توجه او را به خود جلب کرده بود در دل قند آب کرد ... مانتوی مشکی حریر جلو بازی به تن داشت که زیر آن با یک نیم تنه کوتاه به همان رنگ و شلووار جذب جین ست شده بود ... شالش هم مشکی بود و نازک ... که فقط نیمی از موهایش را پوشانده بود و بقیه روی سر و گردن و پیشانی رها بود ... خب ظاهرا این زن می دانست رنگ مشکی با پوست سفیدش چه هارمونی عجیبی دارد و می تواند نظر هر مردی را به خود جلب کند ... البت هر مردی، نه شهاب! ... بی اراده دلش برای مهتاب تنگ شد ... کارش که تمام می شد زنگ می زد تا صدای انرژی بخشش را بشنود ... اما فعلا با این زن کار داشت ... دیگر اجازه نمی داد ملی، او و زندگی اش را به خاطر افکارپوچ و بیهوده اش بازیچه قرار دهد ... به سمت جوب رفت و پای راستش را لبه ی آن گذاشت و کمی به جلو خم شد ... بهنوش بالای سرش ایستاد و دبه را روی دست های آماده او کج کرد ... با ریزش آب، شهاب دستانش را بر هم مالید و همزمان چیزی که او را به هدف نزدیک می کرد، بر زبان راند:

-به نظر میاد اهل تهران نباشی ؟

نیش زن باز شد .. مردک داشت کم کم به راه می آمد ...

-شما واقعا باهوشید ... شیرازی ام ...

همین دیشب ملی از شیراز بازگشته بود. و این بار شهاب تیر خلاص را زد:

-یه شیرازی خوشگل ... حدس زدنش نیازی به هوش بالا نداشت ...

زن قوسی به گردنش داد ... کارش شروع شده بود و این از نگاه تیز

شهاب دور نماند ... حالا مطمئن بود این زن فقط به قصد خود او

آمده است ... خرابی ماشین جلوی شرکت ... دستکاری ناشیانه اش

... و عشوه های بیش از حد این زن... و حس ششمی که عجیب او

را به سمت ملی می کشاند ...

شهاب دستی به موهایش کشید:

-ببخشید من یه کم عجله دارم ...

زن لبش را به دهان کشید و با ناز گفت:

-ولی من دوست داشتم باهات بیشتر آشنا بشم

خب همین کافی بود تا شهاب بیشتر از قبل مطمئن شود...چه
دلیلی داشت بعد از درست شدن ماشین زن این طور آویزان شود
؟

—دل به دل راه داره ...

این بار می دانست ملی را چطور سر جایش بنشانند ... اما تا مطمئن
نمی شد و مدرکی در دست نداشت نمی توانست حرفش را ثابت
کند...باید می گذاشت ملی فکر کند که توانسته او را از راه به در
کند ... در دل به افکارش پوزخند شد.. حقش بود همین حالا با
آخرین سرعت به خانه می رفت و چنان سیلی به گوش او می
نواخت تا بلکم دلش کمی خنک شود. اما نه ... ترجیح می داد با
پنبه سر ببرد... این بار ملی را برای همیه ادب می کرد و در جایش
می نشاند .

بهنوش که با دیدن چهره متفکر او فکر می کرد توانسته نظر
شهاب را به خود جلب کند با صدایی که هر لحظه بر لوندی اش
اضافه می شد گفت:

—خیلی تشنه امه ...

و همزمان شالش را کنار زد و با دستش شروع به باد زدن خود کرد.

-می تونم مهمونتون کنم؟

ناباورانه به پیشنهاد شهاب جواب داد:

-اوه البته ... باعث افتخاره ...

شهاب اتومبیلش را نشان داد و گفت:

-پس با ماشین من بریم ... هم من به کارم می رسم هم یه چیزی با

هم می خوریم و بیشتر آشنا می شیم ...

لب های زن بیشتر کش آمد :

-اوه مرسی ... اجازه بدید ماشینمو قفل کنم ...

شهاب سری تکان داد و با عجله به سمت اتومبیلش رفت ... وقتی

پشت فرمان نشست نگاه دقیقش را به او دوخت ... داخل ماشین

شده بود و تلفنی حرف می زد ... گوشی اش را برداشت و شماره

ی ملی را گرفت ... بوق اشغال می زد ... پوزخندی بر لب هایش

نشست .. حالا دیگر مطمئن شده بود ... زن داشت گزارش کار می

داد ... زیر لب زمزمه کرد:

-خب بازی شروع شد

نگاهش را از لیوان بلند نوشیدنی مقابلش گرفت و به مسیری که
 بهنوش رفته بود تا دست هایش را بشوید دوخت. ذهنش حسابی
 درگیر شده بود ... دلش می خواست یک راه درست و درمان برای
 تنبیه آن ها بیاید ... گوشه اش را بیرون کشید و شماره مهتاب را
 گرفت ... سلام نرم و مخملی دخترک که در گوشش پیچید با
 لبخندی از ته دل گفت:

-جان دلم ...

-جانت سلامت ..

ته دلش برای آن همه مظلومیتش ضعف رفت ... کم خودش آزارش
 نداده بود که حالا این بار ملی با این قصد جلو آمده بود ... نه نمی
 گذاشت در این میان صدمه ای به مهتاب وارد شود ... می دانست این
 مار هفت خط را چطور سرجایش بنشانند فقط هر چه فکر می کرد

دلیل این همه اصرار ملی را نمی فهمید ... این که یک لنگه پا ایستاده
بود تا ثابت کند او و مهتاب به درد هم نمی خورند...

-بعد از ظهر میام دنبالت بریم بیرون ...

صدای مهتاب مظلوم شد:

-ببخشید میشه نریم ؟

ابرویی بالا انداخت :

-اون وقت چرا؟

-فردا امتحان دارم شهاب ... خیلی زیاده ...

با آمدن بهنوش شهاب موضوع را کش نداد :

-باشه برو درستو بخون ...خواستی آخر شب می ریم قدم می زنیم

...

صدای مهتاب نازدار شد :

-بریم باغ سرهنگ؟

نیشش باز شد و زمزمه وار گفت :

-الان دیگه باغ مهتاب و شهابه ...

دخترک ریز خندید:

- پس من برم تمومش کنم ...

کلمه خداحافظ درست همزمان شد با نشستن بهنوش روی صندلی ..
دستانش را خشک می کرد که پرسید:

-زنت بود؟

ابروی شهاب بالا پرید... بهنوش با زیرکی نگاهش را به انگشت
حلقه دارش دوخت ...

-دختر که نیستی بگم به خاطر ترس از مزاحمت حلقه انداختی .
-از کجا می دونی مزاحمم نمی شن ...

زن با لوندی شال را کنار زد و گردن بلورینش را به نمایش
گذاشت:

-اوممم ... اوکی زیادی جذابی ... خوش تیپ و باید بگم عاشق اون
بازوهات شدم ...

-برات فرقی نداره متاهلم ...

-پایبند نیستم .. تو چی؟

-اگه باشم چی؟

بهنوش لیوان نوشیدنی اش را جلو کشید و نی آن را با حالت خاصی میان لب های سرخش گذاشت و جرعه ای نوشید ...

-می تونم بگم اگه از چیزی یا کسی خوشم بیاد تمام تلاشم رو می کنم تا به دستش بیارم ...

-جالبه ...

-چی؟

-این که یه جورایی داره ازت خوشم میاد ...

زن مکثی کرد و خیره به چشمانش گفت:

-اوه لالا...

شهاب به زحمت لبخندی بر لب نشاندد .. از این همه هرزگی چندشش شده بود اما مجبور بود برای رسیدن به هدفش کمی خود دار باشد...

-پس حتما می تونی زنتو پیچونی که پایه ای...

نگاه شهاب خیره بود... ملی قرار بود او را تا کجا پیش ببرد ...

-زن گیری ندارم .

باز دلش برای مهتاب پرکشید امشب او را در جریان می گذاشت ...

-اوه پس پیچوندنش کاری نداره ...چطور میتونی یه زن آروم رو

تحمل کنی ؟ اونم مرد هاتی مثل تو

و بار دیگر لبش را روی نی گذاشت و چشمکی نثار مرد جوان

مقابلش کرد و افزود:

-من دو روز بیشتر تهران نیستم ...

-امشب که نمی تونم ...

-خب فردا شب اوکیه ؟

شهاب نیشخندی زد :

-بدجور عجله داری ؟

زن با یک بی پروایی خاص گفت:

-تو خودت نمی دونی چه تیکه ای هستی ... دوست دارم یه بار

صدای شکستن استخوانام بین اون بازوهات رو بشنوم ...

با کمال میل حاضر بود گردنش را بشکند ...

-پس خشن دوست داری؟

صدای قهقهه زن بلند شد :

-یه جورایی... آره ...

شهاب نگاهش را به نوشیدنی اش دوخت و گفت:

-بدجور وسوسه ام کردی ...

در دل به ملی خندید... جوانک زود وا داده بود... هر چند که با توجه به تجربه ای که داشت هیچ مردی را در برابر خودش آن قدر مقاوم ندیده بود ..با عشوه ای که به لب های خوشرنگ و برجسته اش می داد گفت:

-باور کن مشتری میشی ...

اما همین یک جمله درست مثل یک جرقه در ذهن شهاب، او را به تصویری گنگ از مهمانی در چند سال پیش برد ... تصویر لحظه به لحظه واضح تر میشد ... صدای مردی که گوشه ای از یک راهرو زنی را بین خودش و دیوار گیر انداخته بود ... با ملی به آن مهمانی رفته بودند ... از همان پارتی های مختلط و درهم و برهم ... رفته بود دستشویی که همین زن را دیده بود ... همین جمله را با لحنی کشدار

به آن مرد می گفت و مرد التماسش را کرده بود ... حالت تهوع داشت ... چطور نشسته بود مقابل این زن و با او حرف می زد ... اگر فکر رو کردن دست ملی نبود می دانست چه جواب دندان شکنی بدهد اما نیاز داشت به این فریب ... مطمئنا این زن ملی را در جریان می گذاشت ... بی اختیار جواب داد:

-زیادی خوشگلی ... منو یاد هنرپیشه های هالیوودی میندازی ؟
همون اندازه لوند و همون اندازه هرزه ...
لبخند زن کش آمد ... بدش نیامده بود که هیچ تازه خوشش هم آمده بود ..

-کاری می کنم دیگه دلت نخواد با زنت توی یه رختخواب بخوابی ...

لعتی کثافت .. انگشتانش در هم مشت شد ...

انگار کسی قلبش را در سینه فشرد...هیچ وقت ملی را بابت قرار
گرفتنش در این موقعیت نمی بخشید ... چشمان زن برق عجیبی
داشت ...

-پشیمونت نمی کنم ...

xxx

بوی تنش را به دنیا نمی داد...ذره ذره ی وجود این دختر مال او بود
... بعد از شام با هم در باغ قدم زده بودند و او تمام مدت دنبال
فرصتی بود تا برایش از ملی و نقشه هایش بگوید اما به این جای
کار که رسیده بود فکر نمی کرد آن قدر حرف زدن برایش سخت
باشد ... اصلا چطور می گفت که برای مهتاب سو تفاهم نشود ؟
لعتی تمام مدت با خودش کلنجار رفته بود اما هنوز نتوانسته بود
چیزی را که می خواهد بر زبان بیاورد ... دمی دیگر از میان
موهای موج و خوشرنگش گرفت و گفت:
-نفس کشیدن بین اینا عالمی داره...

مهتاب به طرفش چرخید و با ملایمت گفت:

-شهاب...

-جانم ...

دستی که با آن زمین خورده بود را به سمت شهاب گرفت و گفت:

-نمی دونم چرا چند روزه این انگشتم گز گز می کنه ؟

با آرامشی خاص گفته بود .. یعنی چیزی نیست ...تمی خواست او را

نگران کند... شهاب انگشتش را لمس کرد و با لحنی متحیر پرسید:

-یعنی چی؟

مهتاب به نرمی جواب داد :

-نمی دونم به خدا ... یه جوری میشن.. انگار یه دفعه بی حس می

شن ...

نفس شهاب رفت و با نگرانی و خشم گفت:

-الان می گی؟... این وقت شب؟ که هیچ جایی دستم بند نیست ...

یعنی چی که بی حس می شه؟

گرمای انگشتان شهاب که دستش را گرفته و برخلاف لحن تندش نوازشش می کرد ته دل بی قرارش را کمی آرام کرد ... از این حجم وحشت و نگرانی شهاب ترسیده بود که حرفی نزده بود .. چند روز پیش لیوان از دستش افتاده بود ... نمی دانست چرا؟ اما وقتی زیادی دچار نگرانی و استرس می شد نقطه ای بدنش ضعف می رفت حساسیت های شهاب را می دانست و نمی خواست ذهن او را درگیر کند اما وقتی امروز برای دقایقی حتی قادر به بلند کردن خودکارش نشده بود ترسیده بود ...

شهاب دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید:

-همین فردا می ریم دکتر ... باید زودتر می گفתי مهتاب چرا انقدر سهل انگاری کردی ...

مهتاب سر بر سینه اش گذاشت ... صدای طوفانی قلب شهاب دلش را به درد آورد ...

-شهاب .. نکن این طوری ... چیزی نیست که ..

دست شهاب دور شانه اش حلقه شد :

-یه چیزی هست ... وگرنه تو همینم بهم نمی گفتی ...

آن قدر نگران مهتاب شده که به کل ملی و بهنوش را فراموش کرد ..
 قرار بود با هم حرف بزنند اما حالا شنیدن حال عجیب مهتاب آن
 قدری ترسانده بودش که به هیچ چیز جز او فکر نمی کرد ..

-اصلا همین الان پاشو بریم بیمارستان ... بالاخره یه دکتر پیدا میشه
 یه جوابی بهمون بده دیگه ...

سر مهتاب از سینه ی او جدا شد و نگاهی را به چهره ی درهم و
 رنگ پریده اش دوخت ..

-وای شهاب به خدا همین کارا رو می کنی آدم جرات حرف زدن
 نداره ...

و ترسید بگوید همین الان هم با نگرانی او دستش در حال گز گز
 است ... شهاب کلافه بوسه ای به پیشانی اش گذاشت و گفت:

-ببخشید ... نمی دونم پای تو میاد وسط دیوونه می شم ...

و انگار که چیزی را به خاطر آورده بود، گوشی همراهش را از جیب
 شلوار گرمکنش بیرون کشید و شماره گرفت ... نگاه مهتاب گرد
 شد:

-شهاب جان این وقت شب به کی زنگ می زنی ؟

شهاب گوشی را روی گوشش گذاشت و لب زد:

-زانی...

مهتاب دست روی بازویش گذاشت:

-نصفه شبه ...

-تو فکر کردی اینا الان خوابن ؟

صدای سرخوش زانی در گوشش پیچید:

-مگه ما مثل شما متاهلا سر شب می ریم تو لونه امون و می چپیم

بغل زنمون ...

پس جمله ی آخرش را شنیده بود ...بی حوصله تر از آن بود که با

زانبار کل کل راه بیاندازد ...

-خوبی داداش ؟

-مهتاب خانوم اون جاست انقدر با ادب شدی ؟

-خفه بمیر ... کارت دارم زانی ...

-تو جون بخواه ... نگرانم کردی ...

-یه دکتر خوب سراغ داری ؟ می خوام از خانم دکتر کمک بگیری
...

صدای ذوق زده زانیار بلند شد:

-داری بابا می شی ؟ د لعتی یعنی من عمو می شم ... وای شهاب
این چه وضع خبر خوش دادنه ...
-چی داری می گی ... یه مشکلی هست ...

با این لحن شهاب زانیار لحظه ای مکث کرد و با نگرانی پرسید:
-د بنال دیگه ...

و شهاب شرح حال داد... زانیار تمام مدت درسکوت گوش کرد و
گفت:

-باشه با مامان حرف میزنم زودتر بهت می گم .. انقدر نگران نباش
... شهاب !

-جانم؟

-اینایی که گفתי بیشتر مال استرس و نگرانیه ... یه کم بیشتر هواشو
داشته باش ...

بازوی شهاب بیشتر دور مهتاب حلقه زد و او را به خود فشرد ...
وقتی تماس قطع شد مهتاب با نگرانی گفت:

-به خدا هیچی نیست ..اما تو این جوری بیشتر می ترسونیم
لب های شهاب روی موهای او نشست و متفکر جواب داد:
-ببخشید ...

-آخه چی رو ببخشم ؟
نمی توانست حرفی از ملی و نقشه هایش بزند ... حال مهتاب همه
چیز را به هم ریخته بود ... نمی دانست باید چه غلطی بکند ...
چیزی برای گفتن نداشت ..

تمام شب را نخوابیده بود ... آن قدر نوک انگشتان مهتاب را
بوسیده بود تا بالاخره صدایش را در آورده بود..
-شهاب گزگزش افتاده الان بی حس شده ...

لبش کش آمد حالا ساعتی بود که دخترک میان آغوشش به خوابی آرام فرو رفته بود اما او انگار بی خوابی وجودش را پر کرده که این طور چشمانش باز بود و به سقف سفید بالای سرش چشم دوخته بود هجوم افکار پریشان اجازه آرامش و خواب نمی داد ...

نفسش را به آرامی بیرون داد و به سمت مهتاب چرخید ... دخترک عادت داشت روی بازویش بخوابد ... نگاهی روی صورت همچون ماه او نشست ... لب هایش جمع شد ... لایق این اسم بود ... مهتاب ... آری درست مثل مهتاب در شب های تاریک زندگی اش درخشیده بود ... بی اختیار بازویش را جمع کرد و او را آرام به سینه فشرد .. این آغوش مختص او بود و بس ... هرگز این آغوش را به وجود دیگری همچون بهنوش آلوده نمی کرد ... آن قدری برای طرف مقابلش ارزش قابل بود که اجازه نمی داد کسی وارد حریم خصوصی شان شود ... یاد بهنوش و لوندی هایش افتاد ... نمی دانست چرا اما از همان جوانی هم در برابر چنین زنانی واکنش خوبی نداشت .. و یا مثل خیلی از دوستان و جوانان امروزی با دیدن آن ها آب از لب و لوچه اش آویزان نمی شد و جز چندش و تنفر چیز دیگری حس نمی کرد ... شاید برای همین بود که پاکی و

صداقت مهتاب آن قدر جلوه گر بود ... لبش را روی پیشانی او
گذاشت و پیچ زد:

-همیشه برام بمون ...

یک ترس بد .. یک جور دلشوره به جانش افتاده بود...هر بار به یاد
دستان دخترک می افتاد انگار کسی به قلبش چنگ می زد و آنرا می
فشرد ... بی اراده فشار بازویش بیشتر شده بود ... اگر قدرت داشت
او را در خود حل می کرد ..صدای ضعیف مهتاب او را به خود آورد
:

-شهاب استخوانام ...

چشمانش از تعجب درشت شد اما با تقلای مهتاب تازه فهمید زیاده
از حد او را به خودش فشار داده است ... سرش را میان موهای پر
و موج دختر فرو برد ..

-یه چیزی بگو آروم شم مهتاب خانوم ..

-شهاب جان به خدا من خوبم ...

و بوسه ای بر چانه ی او زد ... پنجه مرد با خشونت ناخواسته لا به
لای موهای موافش فرو رفت و دمی عمیق کشید... این بار

مهتاب از خنده ریشه رفت و نفسش را قلقلک وار روی سینه اش
رها کرد ... شهاب کمی عقب کشید و متحیر نگاهش کرد :

-می خندی؟

مهتاب قادر به کنترل خنده اش نبود .. شهاب او را صاف رو تخت
خواباند و روی آرنجش تکیه داد :

-بگو ماهم بخندیم ...

دست دختر روی دهانش نشست تا خود را کنترل کند ... از خنده ی
بی غل و غش او شهاب هم به خنده افتاد :

-د بگو چی شده ؟

مردمک چشمان دخترک در میان تاریک روشن اتاق کمی درشت
شده بود ... ته دلش برای این همه خواستنی بودنش ضعف رفت ...
مهتاب پشت انگشت اشاره اش را نوازشگرانه به گونه ی او کشید و
با عشوه و نازی خاص گفت:

- دیدی چه بلایی سر موهام آوردی ؟

شهاب با تعجب به موهای او نگریست...

- می بینی چه قدر صاف شده؟

شهاب گیج تر نگاهش کرد .. مهتاب لب هایش را به هم فشرد:

- از سر شب اون قدر با انگشتات شونه اشون کردی فرفریاشون صاف شدن...

شهاب چند ثانیه گنگ نگاهش کرد ...

- شهاب ...

- سرکاریم دیگه ؟

- نه به خدا راست گفتم ببین ...

و دسته ای از آن موهای موج را به سمتش گرفت:

- ببین چطوری شدن ...

خوب توانسته بود ذهن درگیر شهاب را برای دقایقی از آن چه آزارش می داد دور سازد ... از این وابستگی بیش از حد هراس داشت ... آن قدری که بابت او ترسیده بود خودش ترسی نداشت

..اما این همه واکنش در برابر بیماری که هنوز چیزی از آن معلوم
 نبود را تصور نمی کرد ... باید حرفش را می زد ... دلش نمی
 خواست مردش این طور پریشان شود ...
 -شهاب ...

شهاب شیطنت کرد:

-چیه الان می خوای دوباره لوله اشون کنم ؟
 لبش انحنای زیبایی گرفت...
 -حرف بزنیتم ...

شهاب پوفی کرد... نباید می گذاشت عمر خوشی هایشان کم شود
 ... امشب اگر وضع مهتاب این نبود بی شک از ملی و بهنوش با او
 حرف می زد اما با حرف زانیار که از استرس و نگرانی گفته بود
 حرفش را خورده بود ... پیچ زد:
 -بزنیتم...

مهتاب دستش را دورگردن او انداخت و گفت:

-امشب بیشتر از این حالم از تو ترسیدم شهاب ...

-چی می خوای بگی ؟

-می خوام بگم نمی دونم فردا دکتر چی بهمون می گه یعنی هر چیزی ممکنه باشه درسته ؟

ابروهای شهاب درهم شد اما مهتاب ادامه داد :

-چند روز پیش یه مطلب جالب رو یه جایی می خوندم که خیلی حرف داشت ...دوست داری برات بگم ؟

شهاب بی حوصله گفت:

-مثل عزیزت می خوای با قصه خوابم کنی یادم بره ؟

حالا هر دو کم کم در جایشان نشسته بودند .. شهاب به تاج بالای تخت تکیه زد و مهتاب همان طور که مثل کودکی در آغوشش جا خوش می کرد نق زد:

-بدجنس نشو بذار بگم دیگه...

شهاب پیشانی اش را بوسید و گفت:

-اول و آخرش که می گی تربچه ...

دخترک ابرویی بالا انداخت و شهاب تخس گفت:

-می دونی که چه قدر تربچه دوست دارم .. سرخ و سفید و تند و خوشمزه ...

-شهاب !!!

-عجبا تو بگی من نگم؟

لب های دخترک که جمع شد شهاب با خباثت به خود فشردش :

-بگو تا مثل تربچه گازت نزدم ...

مهتاب سرش را درست روی قلب او گذاشت و با آرامش گفت :

-یه روزی مار به زنبور میگه انسان ها از ترس "ظاهر خوفناک" من می میرند نه به خاطر نیش زدنم. اما زنبور قبول نمی کنه!

مار برای اثبات حرفش با زنبور قراری میذاره... اونا می رن تا می

رسن به چوپانی که کنار درختی خوابیده بوده. مار رو به زنبور می

کنه و می گه من اونو میگزیم و مخفی می شم و تو بالای سرش سر

و صدا ایجاد کن و خودنمایی کن. مار چوپان رو نیش زد و زنبور

شروع به پرواز کردن بالای سر چوپان کرد. چوپان فوراً از خواب پرید و گفت "ای زنبور لعنتی" و شروع به تخلیه زهر کرد و بلند شد و رفت و بعد از چندی هم خوب شد.

این بار که باز چوپان تو همون حالت بود مار و زنبور نقشه دیگه ای کشیدن. این بار زنبور نیش زد و مار خودنمایی کرد. چوپان که از خواب پرید و همین که مار رو دید از ترس پا به فرار گذاشت، و به خاطر وحشت از زهرِ اون مار، چند روز بعد از دنیا رفت... این داستان می خواست بگه گاهی ترس از هر چیزی ممکنه بیشتر از خود اون چیز رو آدم اثر بذاره... و همین باعث نابودی میشه... شهاب من دوست دارم قوی باشیم... از سر شب که باهات حرف زدم ترس رو توی چشمت می بینم و این منو بیشتر از خود بیماری می ترسونه... تحمل این همه پریشونی تو ندارم... این که شاید فردا با هزار و یک چیز مواجه بشیم که دوستش نداریم اما قوی بودن می تونه اصلی ترین راه مبارزه با هر چیزی باشه... کسانی رو می شناختم که با کمترین مریضی ها از این دنیا رفتن اما کسانی هم بودن که سال ها تونستن زندگی کنن... باید به هم کمک کنیم و من ازت می خوام قوی باشی...

شهاب که تمام مدت به حرف های او گوش داده بود او را محکم به خود فشرد و گفت:

-لعتی بهت گفته بودم خیلی قشنگ حرف می زنی؟

مهتاب ریز خندید و گفت:

-بزرگ شدن کنار یه مادر بزرگ معلم که همیشه حرفاش پر از درس و قصه بود همین میسه دیگه ...

ابروی شهاب بالا پرید:

-اینم قصه عزیزت بود؟

مهتاب سری تکان داد و پر شیطنت میان آغوش او فرو رفت ...

نگاهی به چهره رنگ پریده ی مهتاب انداخت و گفت:

-اول صبحونه ...

دخترک بی میل گفت:

-اشتها ندارم ... یه کم می خورم..

ابروی شهاب درهم شد...

-لباستو بپوش می ریم پایین چندتا لقمه می خوری بعدش می ریم

بیمارستان ... زانی اول وقت پیام داد ...

مهتاب لبی گزید:

-واسه هیچی همه رو خبر کردی شهاب ...

-منم می گم هیچی نیست اما باید بریم یه دکتر خوب ...

مهتاب سر بر سینه ی او گذاشت و نرم گفت:

-بهم قول بده ...

-من سر تو قولی نمی دم ... پس حرف گوش کن و راه بیفت ...

-امروز یه کاری داشتم .. همه ی برنامه هامو به هم ریختی...

شهاب با خباثت گفت:

-اشکالی نداره منم یه قراری داشتم که کنسلش کردم .. پس این به

اون در...

مهتاب نفسش را با آهی بیرون داد:

-بعد بیمارستان باید جایی برم شهاب ...

شهاب سرش را پایین آورد و نگاه به صورت او کرد:

-کجا که من ازش خبر ندارم؟

- شهاب اذیت نکن ... مسئله خانومانه ست ...

نیش شهاب باز شد:

-اوکی ... مطمئنا آخرش به خودم ختم میشه و خوش به حالم
میشه...

مشت ظریف مهتاب روی بازوی سفت او نشست :

-پسره بی ادب...

با آن که حالش خوب نبود اما برای تغییر جو بین شان دستانش دور
کمر او قفل شد و با شیطنت گفت:

-اصلا بذار ببینم ... این مسائل خانومانه مگه مربوط به ما آقایون
نیست ... یعنی رسماً واسه ما انجامش می دید دیگه... پس آخرش
اونی که حالشو می بره ماییم ..

مهتاب که نمی خواست شهاب به آن چه در فکر اوست پی ببرد
گذاشت در همان افکار بماند و گفت:

-من که حریف تو نمیشم ...

-از اولم نبودى دختر جون ...

و همزمان بازویش را نشان داد و خندید ...

xxx

همزمان با ورود هر دو به اتاق، نگاه خانم دکتر مسن روی آن ها
نشست... لبخندی نرم زد و با دست اشاره کرد :
-بفرمایید لطفا...

شهاب با اشاره به مهتاب او را به سمت صندلی معاینه که نزدیک
ترین صندلی به میز دکتر بود هدایت کرد و خودش روی یکی از
مبل های چرمی نشست... خب مسلما با این کار مشخص شد بیمار
خانم دکتر کیست ... یکی از متخصصین مغز و اعصاب که مادر
زانیار در تبهرش شکی نداشت و به ان ها معرفی کرده بود...

مهتاب نشست و بار دیگر سلام داد ... نگاه خانم دکتر با مهربانی به
صورت رنگ پریده ی او نشست و گفت:

-خب شما رو خانم دکتر ضیایی معرفی کردن ... خوشحال می شم کمک تون کنم... مشکل چیه عزیزم؟

مهتاب لب باز کرد و با آرامش ذاتی خود شروع به توضیح داد ... خانم دکتر هم در این بین یادداشت برمی داشت و گاهی در آن میان معاینات لازم را هم انجام می داد .. شهاب هم چیزهایی می گفت که فکر می کرد بی تاثیر نیست... مثلاً مهتاب خیلی کم اشتهاست و خیلی وقت ها با مقدار کمی غذا سیر می شود ...یا زیادی رنگ پریده به نظر می رسد ... خانم دکتر در کمال صبر و حوصله به حرف های آن ها گوش داده و در آخر رو به مهتاب گفت:

-خیلی نادره آقایون این طور کنار همسرشون باشن و انقدر دقیق و مو به مو از مشکلات خانومشون حرف بزنن ..

لبخند پر از عشقی بر لب های مهتاب نشست و همزمان شهاب گفت:

-خانم دکتر ممنون می شم زودتر ما رو از نگرانی بیرون بیارید ...

خانم دکتر ابرویی بالا انداخت و با لبی که می خندید گفت:

-با توجه به علائمی که گفتید من جواب قطعی رو با یک آزمایش و ام آر آی بهتون می دم... اما اون چه فعلا می تونم بهتون بگم و ازتون می خوام اینه ... آرامش خودتون رو حفظ کنید... شما آقاشهاب توی این راه کمک موثری دارید ... پس نباید دریغ کنید .. با توجه به چیزهایی که خانم تون گفتن زمانی که استرس دارن این علایم بیشتر مشهوده ... پس نباید اجازه بدید تو موقعیت های استرس زا قرار بگیرن ... البته ضعف ... سرگیجه .. بی حالی می تونه مال یه کم خونی ساده هم باشه که به محض تشخیص میشه درمانش کرد پس من تا زمانی که جواب آزمایش و ام آر آی رو نداشته باشم نمی تونم تشخیص و درمان قطعی رو داشته باشم ... براتون آزمایش رو می نویسم ... همین طور ام آر آی ... شهاب پنجه به مو کشید و از جا بلند شد ... نزدیک میز آمد و رو به دکتر گفت:

-مگه نمی گید کم خونی؟ پس ام آر آی برای چیه ؟
دکتر لبخندی به روی او پاشید و گفت:

-خب این علایم که همسرتون گفتن و با توجه به معاینات من
احتمالات دیگه ای هم وجود داره .. پس بهتره که بعد از انجام همه
ی اون ها بریم سراغ تشخیص دقیق ...

نفسش را از سینه بیرون داد و خیره به میز کوچک مقابلهش پیام را با
لبخندی که بر لبش جان می گرفت ارسال کرد:
-شهاب جان من کلبه باغ منتظرتم ...

لبخندش پهن تر شد و از جا بلند شد و داخل کلبه چرخید
...لباسش همانی بود که چند وقت پیش با سمیره در بازار دزفول
خریده بود ...به قول سمیره لباس را گذاشته بود برای روز مبادا...
گوشی اش زنگ خورد اما صبورانه لب به دندان گزید و آن را بی
جواب گذاشت. از سورپرایزی که برای شهاب آماده کرده بود ته
دلش غنچ رفت...نگاهش دوباره روی میز نشست ... کیک شکلاتی
کوچک میان میز کلی حرف برای گفتن داشت .. می دانست شهاب
زودتر از آن چه که او تصورش را می کند خود را خواهد

رسانند... کلبه باغ میعاد گاه عشق شیرین شان بود. به سمت آینه رفت
 و نگاهی به تصویر خود انداخت ... موهای فر و شرابی رنگش که
 همین بعد از ظهر رنگ ساژ شده بود تا جلوه دوباره اش را به دست
 بیاورد... صورت اصلاح شده و ابروهایی که هم چون چله کمان
 آماده پرتاب تیر عشق به سوی مردش بود... و آرایش ملایمی که به
 آن پیراهن سرخ رنگ می آمد. اول تصمیم داشت مراسم امروز را
 در خانه پدر بزرگ شهاب برگزار کند اما با حضور ملی و رفتارهای
 اخیرش ترجیحش یک عاشقانه دونفره شد... دلش می خواست
 امشب را کنار هم به تجدید خاطره بگذرانند... سالگرد آشنایی شان
 ... سالگرد اولین روزی که شهاب را دیده بود ... با شنیدن صدای
 اتومبیل که وارد باغ می شد، از عالم رویا بیرون آمد و به سمت
 پنجره رفت و آرام پرده را کنار زد... اتومبیل شهاب وارد حیاط شده
 و مسیر ما بین درخت ها را به سمت کلبه پیش گرفته بود ... یاد
 شبی افتاد که شهاب برای بردن مادر بزرگش به بیمارستان با ماشین تا
 همان جا آمده بود .. چه قدر حالش بد و آشفته بود و شهاب چه به
 موقع به دادش رسیده بود... اصلا همین مردانگی های شهاب بود
 که او را درگیر خود ساخته بود ...

شهاب که از اتومبیل پیاده شد قلبش هری فرو ریخت ... داشت با نگاهی قربان صدقه قد و بالایش می رفت ... چه قدر در این باغ و کنار هم خاطره داشتند ... شهاب به بهانه هوا خوری به دیدنش می آمد و همین رفت و آمد ها بالاخره هر دو را درگیر هم ساخته بود ... صدای تقه ای که به در خورد باعث شد از دنیای خاطره ها بیرون بیاید و به استقبال مردی برود که حالا دیگر همه وجودش بود ... پشت در ایستاد ... طوری که در نگاه اول دیده نشود و سپس آرام آن را از هم گشود ... شهاب پا به داخل اتاق گذاشت و لحظه ای با دیدن میز و بساط روی آن مات شد ... صدا زد:

مهتاب ...

مهتاب آرام در را پشت سرش بست و پشت سرش ایستاد و در سکوت دستانش را از پشت دور شکم او حلقه کرد ... شهاب سر روی شانه کج کرد:

-این جا چه خبره ؟

مهتاب سرش را روی کتف او گذاشت و تفسی عمیق کشید
 وشهاب پلک بست ... این دختر مایه آرامشش بود ... باز شهاب
 پرسید:

-تا جایی که می دونم تولدم نیست ...درسته؟
 دستان مهتاب بالا آمد و نوزاشگرانه روی سینه اش نشست:
 -دوستت دارم ..

شهاب با یک حرکت به سمت او چرخید و این بار با دیدن دخترک
 در آن پیراهن سرخ و آتشین کوتاه برای لحظاتی میخکوب شد
 این مائده بهشتی با آن موهای موج و سرخ رنگ از آسمان به زمین
 آمده بود تا قصد جانش کند؟

لحظه ای پلک بست و همان طور که او را میان بازوانش می گرفت
 دمی عمیق از میان موهایش به سینه کشید و گفت:

-دیدنی گفتم آخرش فقط خوش به حال خودم میشه ...
 دخترک میان سینه اش اوهمی گفت... شهاب دست زیر چانه ی او
 برد و سرش را بالا کشید:

-میشه بگی چه خبره .. منو این همه خوشبختی محاله .. این همه خوشمزہ یه جا ...

وسر تاپای دخترک را با نگاهی هیز رصد کرد که مایه خجالت او شد و سرش را پایین انداخت ... لب های شهاب کش آمد:

-دختره بی جنبه ... بیا بینم ...

و او را به سمت تخت برد. لب آن نشست و او را روی پای خود نشاند ... دلش داشت برای این همه زیبایی که مهتاب صرفا برای او تدارک دیده بود غنج می رفت ...

با اشاره به میز و کیک کوچک میان آن گفت:

-خب منتظرم ...

مهتاب نازی به لب و دهانش داد و گفت:

-میشه یه کم فکر کنی ؟

شهاب اخمی کرد... از همان زمانی که وارد اتاق شده بود، ذهنش درگیر شده بود اما هیچ چیز به مغزش خطور نمی کرد ... این بزم کوچک با فرشته ی میان آغوشش از بهر چه بود فقط مهتاب می دانست و خدایش .. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چیزی یاد م نمیاد ..

مهتاب قهر گونه گفت:

-ای بی ذوق .. چطور یادت نیست ؟

شهاب عاجزانه دست به تی شرتش برد و آن را با یک ضرب از تن بیرون کشید:

-داغ کردم ...

دخترک لب برچید و خیره به عضلات در هم پیچیده او گفت:

-پاک ناامیدم کردی ...

شهاب باز از همان نگاههای کشنده به او انداخت و گفت:

-وایسا من یه دوپین کنم تا مغزم خوب کار بیفته بعد شاید تونستم حدس بزنم امشب این جا چه خبره ..

و با یک حرکات غافلگیرانه او را روی تخت خواباند و بوسه ای گرم و دلنشین بر لب هایش نشانده ... این مراسم هر چه که بود بی

شک بهانه ای بود برای رهایی شان از اتفاقات دور و برشان ... خدا را شکر می کرد حالا کنار همسر و زن زندگی اش است نه آن زنی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود و تا همین دقایقی پیش دست از سرش برنداشته بود. دستانش را میان موهای او فرو برد و گفت:

-د بگو و گرنه نمی تونم تضمین کنم چطوری ازت حرف میکشم... دخترک خیره به چشمانش لبخند زد و گفت:

-یادته اولین بار چه جوری اذیتم کردی؟

چشمان شهاب ریز شد و نگاهش به سمت کیک رفت و دوباره برگشت ... دوباره نگاهش به سمت کیک رفت و ناباورانه لب زد: -یعنی سالگرد آشناییمونه ؟

دخترک سری به تایید تکان داد... و شهاب باخباثت گفت:

-واسه اذیت کردنم جشن گرفتی؟

دخترک چینی به بینی اش داد:

-می خواستم بدجنسیات و یادت بیارم ..

شهاب کنارش رها شد و مهتاب سر بر سینه اش گذاشت:

-خب کی فکر می کرد اون پسر بد اخلاقه ضد حال زن بشه آقامون ؟

شهاب بلند خندید :

-ضد حال زن؟

-اوهوم... یادته چند روز صبحا زود می زدم از خونه بیرون که تو

سرراهم سبز نشی؟ آخرشم گیرم انداختی؟

شهاب او را به خود فشرد:

-پشتکارم تو نامردی خوب بود .. از خوابم میزدم تا پیام سراغت و

اشکتو دربیارم ...اخ که چه قدر نامردم من ...

مهتاب دست روی لب هایش گذاشت و گفت:

-نگو این طوری ...

شهاب بوسه ای بر انگشتان او زد:

-چطوری می تونستم انقدر بد باشم...

مهتاب ناراحت ازحسی که بر وجود شهاب نشسته بود بلند شد و
رو به روی او نشست و گفت:

-ولی من وقتی به اون روزا فکر میکنم حسای دیگه ای دارم ...

من اون پسری یادم میاد که در عین نامردی کلی مردونگی خرجم
کرد و تنهام نداشت ... همه جوره کمکم کرد تا اون روزا تنها نمونم
... من عاشق اون پسری شدم که تو اون شب بارونی تا صبح کنارم
موند اما نگاه بد بهم نکرد ... من عاشق اون پسری شدم که به بهونه
هوا خوری هوامو داشت ... من عاشق پسری شدم که برای خوب
شدن حال دلم شب تا صبح پلک نزد و منو برد شمال تا کمتر غصه
از دست رفتن عزیزم رو بخورم ... بازم بگم برات ؟

شهاب نیم تنه اش را بالا کشید و خیره درچشمان او گفت:

-کی فکر می کرد اون خانم آروم ومتین که به زحمت تو نگام زل
می زد تا از حقش دفاع کنه بشه خانومم؟ منم عاشق دختری شدم که
تا آخرین لحظه پای حرفش ایستاد و نداشت برای هواخوری پیام تو
باغ ...من عاشق دختری شدم که با تمام نداری و کمبود اش من در

برابر عزت نفسش کم می‌آوردم ... من عاشق دختری شدم که پای
اعتقادش از هر مردی مرد تر بود و محکم ... بازم برات بگم؟

xxx

دقایقی بود که در آغوش هم به روزهایی فکر می کردند که هرچند
با تلخی آغاز شده و به سختی گذشته بود اما حالا عاشقانه می
گذشت ... شاید روزهای سختی در پیش داشتند اما مهم این بود که
همه جوره کنار هم بودند و پشت هم... بوسه های هاب حمایتگرانه
بود و قلب مهتاب را به آرامشی عجیب دعوت می کرد ...

-مهتاب...

-جانم...

-تو به من اعتماد داری؟

سر مهتاب ارام تکان خورد ... کاش می توانست از بهنوش و ملی
حرف بزند اما از تاکید آخر دکتر می ترسید ... استرس و نگرانی برای
دخترکش مثل سم بود... برای همین بی اشاره به اتفاقات افتاده
گفت:

-خوبه که بهم اعتماد داری ...

مهتاب مهربان گفت:

-کیکمون آب شد...

شهاب از افکار آزار دهنده جدا شد و با نگاه به او گفت:

-خب اول از کدوم شروع کنم؟

نگاه مهتاب بی حرف توی صورتش دو دو زد و شهاب ادامه داد:

-امشب آچمزم کردی... یعنی نمی دونم از خدا چطوری تشکر کنم

... □□□ پست امروز برای شما عزیزان □□□□

خواهشا انقدر پیام ندید واقعا تمرکز ندارم این پست ها هم باید

روشون فکر کرد تا خوب از آب دربیاد پس لطفا لطفا انقدر نگید

چرا پست نیست ..

نگاهش برای بار چندم روی گوشی رفت و برگشت ... بالاخره که

چه؟ باید جواب می داد ... تماس را برقرار کرد ... صدای پر ناز

بهنوش در گوشش نشست :

-سلام آقا پسره ... چه عجب شما جواب دادی !

بی حوصله جواب داد:

-علیک ..

-اوه اوه .. چه عصبانی؟

-فکر نمی کنی وقتی کسی جوابت رو نمی ده باید دست از سرش برداری ؟

صدای خنده بهنوش بلند شد :

-من نازتم می خرم پسر جون ... شما فقط بگو چند؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ...

و تماس را قطع کرد اما به ثانیه نکشید که دوباره گوشی اش زنگ

خورد ... فردا شب ملی راهی سفر بود و بی شک بهنوش می

خواست به هدفش برسد ... عصبی تماس را برقرار کرد.. صدای

بهنوش پر بود از یک جور خاصی ناز زنانه:

۱- چرا گوشی رو قطع می کنی جونی؟

-فکر نمی کنی زیادی سیریشی ...

کاش می شد ذهنش را که از صبح درگیر مهتاب بود رها کند...
آزمایش داده بودند و حالا باید منتظر جواب می شدند و شهاب
داشت از فکر و خیال روانی می شد. زن غلظت بیشتری به لحنش
داد و کشدار گفت:

-تو امشب قرارمون رو اوکی کن اون وقت معلوم میشه سیریش
کیه؟

شهاب نگاهی به بیرون انداخت .. باید تکلیف این زن و آن دختر
خاله ی نامردش را مشخص می کرد ... صندلی را کنار زد و از جا
بلند شد ... و در یک تصمیم ناگهانی گفت:

-باشه اوکیه ... فقط بگو چه ساعتی و کی؟

بهنوش که حسابی غافلگیر شده بود و فکر نمی کرد به این راحتی
بتواند او را راضی کند، جیغی پر از لوندی کشید :

-وایی شهاب جان ... یه دقیقه صبر کن ... هول شدم ...

شهاب پوزخندی بی صدا بر لب نشانده و گفت:

-ظاهرا بدجور حالت خرابه ...

زن مکثی کرد و بعد با آرامش گفت:

-وایی هنوز قلبم داره تند می زنه ... آخه هنوز باورم نمیشه بله رو
ازت گرفته باشم...

شهاب عصبی گفت:

-پایه همه چی هستی؟

می خواست راهی برای گرفتن اعتراف پیدا کند ... زن بی نفس
پرسید:

-مثلا چیا؟

-چه می دونم نوشیدنی و مخلفاتش ...

-آره که هستم ... ببین تو فقط بیا ..همه چی رو به راهه ... کلید
ویلا ی یکی از دوستانم چند روزی دستمه .. اون جام .. همه چیز
اوکیه .. شما فقط خودت باشی کافیه..

-باشه آدرس رو پیامک کن...

-باشه عشقم ... دیر نکنی ... من ساعت منتظرم .. نمی خوام خونه
برات مشکلی پیدا کنی ...

نیشخند شهاب را ندید :

-خوبه که به فکری...

و خواست تماس را قطع کند که بهنوش صدایش زد:

-راستی ؟

-چی ؟

-تو از چه رنگی خوشت میاد ...

حواس شهاب رفت پی شب گذشته ... مهتاب در آن لباس سرخ

رنگ، زیبا شده بود ... انگشتانش درهم مشت شد و غرید:

-هر چیزی جز رنگ قرمز!

صدای قهقهه زن بلند شد :

-اوکی عزیزم .. می بینمت ...

گوشی را روی میز انداخت و به طرف ملی برگشت ... نیشش هنوز

باز بود که رو به او گفت:

-اون ست مشکی رو امشب براش می پوشم ...

چشمان ملی درخشید :

-وقتی زنش اونو تو بغلت ببینه دیدن داره ...

قلبش از خوشی در حال فشرده شدن بود ...

-ازش خوشم اومده ... یه کم بدقلقه اما بالاخره راه میاد ...

ملی که پا روی پا انداخته بود از جایش بلند شد و به طرفش آمد :

-می خوام وقتی فردا پرواز دارم خیالم از این جا راحت شده باشه ...

بهنوش دست به موهای خوشرنگش کشید و گفت:

-انقدر نگران نباش همه چیز اوکیه ...

ملی به سمت میز رفت و دست روی بطری های شراب گذاشت :

-پسرمون یه کم زیادی حساسه ...

بهنوش بلند خندید و بی هوا از دهانش پرید:

-میارمش تو خط ... فقط تو عجله نکن ...می دونم چی کار کنم...

ملی نگاهی به سرتاپای او انداخت و چشمانش را ریز کرد و با

شک پرسید:

-قرارمون که يادت نرفته ... نبايدخيلي پيش بری ... همين که مهتاب
اونو اين جا بينه کافيه... می دونی که چی می گم!

صدایش کمی خش داشت ... نگرانی در صدایش موج می زد...این
را هر زنی می توانست بفهمد. بهنوش با ریزبینی نگاهش کرد:
-تو عاشقشی درسته؟

ملی عصبی شد :

-به تو ربطی نداره .. فقط چیزی رو که می خوام انجام بده و به
پولت برس ...

بهنوش با بی تفاوتی شانه بالا انداخت:

-تو حق دخالت تو کار منو نداری ... اگه شهاب راه بده من دست
رد به سینه اش نمی زنم ... فکر کنم اين کاره منه و من تصميم می
گیرم ...

زن به پای کار که رسیده بود داشت زیر همه چیز می زد ... هر چند
شهاب خواستنی بود و بهنوش هم این را خوب فهمیده بود... ملی پر
غضب و با چشمانی که شراره داشت نگاهش کرد... ازطرفی کارش
لنگ این زن بود ... خودش خواسته بود تا شهاب را به تختش

بکشاند ... اما حالا می ترسید زیاده روی کند و این زن با لوندی
خاصش او را برای همیشه از چنگش بیرون بیاورد ... نزدیک
بهنوش شد و پر از آشفتگی گفت:

-قرارمون تا تخت بود ... باهاش نمی خوابی....
بهنوش که راه تیغ زدن را بلد بود پوزخندی زد:
-و اگه دبه کنم؟

و ابرویی بالا انداخت و با لحنی کش دار و عصبی کننده گفت:
-می دونی که نمی تونم ازش بگذرم ...

زن پلک هایش را برهم گذاشت و از لای دندان غرید:

-دو برابر چیزی رو که می خوای بهت می دم ...

بهنوش با لبخندی پر معنا دستش را روی هوا تکان داد :

-اوه لالا ... جالب شد ...

ملی به سمت کاناپه میان پذیرایی بزرگ رفت و با کلافگی روی آن
نشست ... نگاه بهنوش خیره او بود ... درست بود که سنی از او می
گذشت اما مثل دختران جوان به خودش می رسید ... موهای بلوند و

خوشرنگی داشت .. چشمانی میشی رنگ و پوستی صاف .. لب و دهانش هم مشکلی نداشت و می شد این زن را در راسته ی زنان زیبا قرار داد اما از اختلاف سنی او و شهاب نمی شد گذشت ... دیگر شک نداشت او عاشق شهاب است .. چه قدر دلش می خواست زنی که شهاب را از چنگال ملی بیرون آورده بود را ببیند ... دختری که ملی می گفت لیاقت شهاب را ندارد. این زن زیادی خودش را محق می دانست؟ با قدم های بلند به سمت او رفت و کنارش نشست:

-معلومه زیادی برات با ارزشه ؟

ملی پلک بست و سرش را به لبه کاناپه تکیه داد:
-نمی دونم از کی این طور می خواستمش ... وقتی خاله ام مرد دلم می خواست شهاب برای همیشه مال من بشه اما وقتی زنگ زد و از ازدواجش گفت دیوونه شدم ... حتی نتونستم عروسیش بپام ...
زن ابرویی بالا انداخت و با لحنی پر از استهزا گفت:

-پس اون حرفایی که زدی همش دروغ بود؟

ملی چشم باز کرد و به طرفش چرخید:

- اونام یه جور بهونه بود ... نمی تونستم شهاب رو کنار همچین

آدمایی بینم ... شهاب اهل این امل بازیا نبود .. دلم نمی خواد یه

عمر، جوونیشو کنار همچین زنی سر کنه ...

بهنوش به این همه خودخواهی او فکر کرد ... اما چیزی که مهم نبود

امثال او و شهاب بود ...مهم پولی بود که به جیب می زد ... و هر چه

بیشتر بهتر....

-پول باید تا قبل اومدن شهاب تو حسابم باشه وگرنه نمی تونم

چیزی رو تضمین کنم ...

ملی با حرص و نفرت گفت:

-چیزی برات غیر پول مهمه ؟

زن شانه ای بالا انداخت:

-نه اما حداقل مثل تو هم نیستم ... بهتره بری دنبال کارات ... منم

باید خودمو آماده کنم ...

انگشت ملی تهدید وار بالا آمد و مقابل چشمان او تکان تکان خورد
اما جز نگاه پر از تهدیدش کلامی بر زبان نیاورد ...

xxx

-دیر کردم تو بخواب ... امشب یه کم کارم سنگینه ... ممکنه طول
بکشه ...

-شهاب صدات یه جوریه ... چیزی شده ؟

شهاب کلافه چنگی به موهایش کشید:

-نه عزیزم ... حالا میام برات تعریف می کنم ...

چه قدر دلش می خواست مهتاب را در چریان بگذارد اما با توجه به
بیماری اش قادر به حرف زدن نبود ... این کاری بود که باید بدون
مداخله مهتاب انجام می داد ... به همین خاطر پر از مهر گفت:

-قول می دم به محض تموم شدن کارم زود پیام خونه ...

صدای مهتاب مهربان در گوش جانش نشست :

-من منتظر می مونم ...

در با تیکی باز شد و او قدم به ویلای بزرگ و سرسبزی گذاشت... هنوز هم برای کاری که قرار بود انجام دهد مردد بود اما هر چه دو دوتا چهارتا کرده بود نتوانسته بود بی خیال این ماجرا شود ... پیاده سنگفرش میان ویلا را طی کرد و به سمت ساختمان مرمرین وسط باغ رفت ... یک استخر بزرگ و پر آب سمت راستش قرار داشت که به طرز زیبایی دور تا دورش پر از گل های اردیبهشت ماهی بود . نگاهش را با شنیدن صدای تق تق کفش های پاشنه دار به سمت زنی دوخت که از ساختمان بیرون زده و در تراس بزرگ منتظرش بود... نگاهش روی او بالا و پایین شد... یک تاپ و دامن کوتاه مشکی رنگ از جنس حریر گیپور به تن داشت که عجیب بر تن سفیدش نشسته و دلبری می کرد ... از همان فاصله هم می شد فهمید این زن زیادی خوش اندام است .. موهای موافش را روی سرشانه های عریانش رها کرده و آرایش نسبتا غلیظی داشت ... شهاب نیم نگاهی به او انداخت و پله ها را با تانی بالا رفت ... دست زن به سمتش دراز شد ... خب راه گریزی نبود ... بالاجبار دست او را فشرد و همزمان فکرش به سمت مهتاب کشیده شد...آیا

می توانست او را ببخشد؟ نفسش را با پوفی بیرون داد . بهنوش با طنازی گفت:

-من که از سرشب بدجور داغ کردم تو چی؟
شهاب کلافه جواب داد:

-می خوای همین دم در نشونت بدم؟
صدای قهقهه بهنوش فضای خالی باغ را پر کرد و دست او را کشید ...
تن زن گرمای عجیبی داشت ... یک جور سوزش ... گر گرفته
دستی پشت گردنش کشید ... مهتاب او را نمی بخشید ... با هم وارد
ساختمان عمارت شدند ... نفسش تنگ شده بود و هر لحظه
احساس خفگی بیشتری می کرد ... زن به سمت بار رفت و با همان
حال سرخوشی که داشت پرسید:

-تو چی می خوری عزیزم؟ می خوام یه شب پر خاطره برات
بسازم...

شهاب قدمی به سمتش برداشت و نگاه خیره اش را به یک یک
بطری ها دوخت ... تک به تک آن ها را می شناخت ... تند... تیز...
تلخ ... باید هوشیار می بود ... برای هدفی پا به این خانه گذاشته بود

... دست روی یکی از بطری ها گذاشت... بهنوش یک تای ابروانش را بالا انداخت و با شیطننت گفت:

-بهت نمی خوره انقدر ملایم باشی ... اما خب بهتره کم کم بریم جلو ... اوکی ...

و دو جام پایه بلند را از نوشیدنی منتخب شهاب پر کرد ... مهتاب نمی بخشیدش ... جام را که برداشت به طرف یکی از مبل ها رفت و نشست. باید کمی آرام می گرفت. بهنوش برخلاف او به سمت سیستم رفت و آن را روشن کرد موزیک ملایمی گذاشت و به طرفش چرخید ... گلاس شرابش را بالا برد و به نشانه سلامتی لاجرعه نوشید ... بی اختیار در مقام مقایسه برآمد... اما چیزی که می خواست در این زن پیدا نکرد. چه قدر ملاک هایش فرق کرده بود. زمین تا آسمان... چه فرقی بود بین این زن و مهتابش؟ اصلا مهتاب با او چه کرده بود که بی تاب صدایش می شد و در نبودش دیوانه!

متقابلا گلاس را برایش بلند کرد و به سمت لب هایش برد ... صدای ملایم و گوش نواز مهتاب در گوش جاننش نشست "شهاب" بی اختیار لب زد "جانم" بهنوش لبخندی زد و به طرفش آمد ...

جانم شهاب را شنیده بود ... دندان های ردیف و سفیدش را به
نمایش گذاشت و گفت:

-تو خیلی هاتی ببی ...

و انگشتانش را نوازشگرانه روی صورت او کشید ... شهاب هنوز
دنبال چیزی می گشت که آن همه اصرار ملی را درک کند... یک
چیز خاص...از نظر او این زن وامثال او و ملی هیچ نداشتند ... شاید
در ظاهر زیبا بودند اما تفاوت چشمگیری بین آن ها و مهتاب بود ...
مهتاب آرامش و وقاری داشت که همیشه چون مرهمی دردها
و نگرانی هایش را تسکین میداد..

چرا این جا بود؟ ...کلافه شد و قلبش ضربی نامنظم گرفت... بهنوش
رد نگاه او را که دو دو می زد گرفت و دستش را روی سینه او
گذاشت و دکمه ی پیراهنش را باز کرد...نه اجازه نمی داد اینجاکریم
مهتاب بود و نباید آلوده اش می کرد. کافی بود!

در یک حرکت غافلگیرانه مچ دستش را میان پنجه هایش گرفت و
فشرده ...

نفس زن از دردی که در استخوانش پیچیده بود بند رفت و نالید:

-داری چی کار می کنی ؟

شهاب او را محکم به سمت کاناپه پرت کرد و غرید :

-فکر می کنم همینو می خواستی یه رابطه ی خشن !

زن غرید و از دردی که داشت لبخندی تلخ زد:

-اوه وحشی من ...

اما شهاب امانش نداد و سیلی محکمش روی صورت او نشست ...

درد تا مغز استخوانش راه گرفت و ناباورانه نالید:

-دیوونه شدی؟

شهاب خنده ی بلندی کرد و بازوهای او را گرفت و چفت کاناپه

کرد و گفت:

-مگه بابت همین پول نگرفتی ؟

زن گیج و مات نگاهش می کرد که سیلی سهمگین دیگری نوش
 جان کرد ... این بار جیغی کشید و تقلا کنان قصد فرار کرد اما
 شهاب دست روی گلوی او گذاشت و همان طور که فشارش می
 داد گفت:

-اوکی هر موقع از این رابطه ی داغ خسته شدی بگو که بریم سر
 اصل مطلب ...

و سیلی دیگری روانه صورت او کرد. چشمان بهنوش داشت از
 حدقه بیرون می زد ... نفسش در سینه گره خورده بود و به سختی
 بالا می آمد:

-از... از ... چی حرف می زنی ؟

پوزخند شهاب جاندار شد:

-هه ... از همونی که اجیرت کرده ...از همونی که خواسته منو بکشی
 این جا !

و موهای به هم ریخته ی او را به شدت به عقب کشید و درد و
 سوزش را با هم در جان زن ریخت ... اشک ها سرازیر شده بودند و
 ردی از سیاهی روی صورت او راه گرفت... آن همه زیبایی انگار

محو شده بود و حالا به عجزه ای پیر و زشت می ماند ... شهاب
خشمگین از لای دندان های قفل شده فریاد کشید:

-زودباش حرف بزن ...

زن عاجزانه خود را عقب کشید:

-من نمی فهمم از چی حرف می زنی لعنتی ... چه پولی ؟ من ... من ...
... اون روز فقط ازت خوشم اومد ...

شهاب کلافه دست به یقه ی او برد و از جا کندش ... این مرد واقعا
زور و بازوی عجیبی داشت ...

-اوکی الان می ریم بالا و شما تاوان این خوش اومدن رو می دی...
از اولم هدفت همین بود دیگه !

بهنوش ترسید و عقب کشید:

-ولم کن ... تو مریضی ... یه روانی احمق ...

شهاب توی صورتش توپید:

-دست بر قضا خشنش رو جا انداختی کثافت ...

بهنوش بی رمق روی زمین افتاد... اما شهاب فاصله اندک را پر کرد:

- پاشو ... یا حرف می زنی یا زنده از این جا بیرون نمی ری ...

زن به حق حق افتاد ... جای جای بدنش از درد می سوخت و زق
 زق می کرد ... چه فکر کرده چه شده بود.. صدای کف زدن که از
 پشت سرش به گوش رسید او را به عقب چرخاند ... با دیدن ملی
 کمی جا خورد ... حداقل این را فکر نمی کرد او تمام مدت این جا
 بوده باشد ... صدای حق حق بهنوش در صدای او گم شد:

-آچمزم کردی شهاب ...

شهاب قدمی بلند به سمتش برداشت ... هنوز هم متحیر بود و ناباور
 ... تمام این سال ها این زن را دوست داشت ... مادرانه و گاهی
 خواهرانه ... کم به او محبت نکرده بود اما حالا باور نداشت تبر
 برداشته به ریشه زندگی او می کوبید... لب های خشکش را بر هم
 زد:

-فقط بگو چرا؟ یه چیز قانع کننده ...

چشمان ملی خیره اش بود و همان فاصله ی باقی مانده را پر کرد ...
 نوک انگشتانش نوازشگرانه روی بازوی او بالا و پایین شد:

-هیچ وقت نفهمیدی چه قدر دوستت داشتم پسر!

یکه خوردن شهاب، ملی را به خنده انداخت ...

-اما لیاقت تو همون دختره بقچه پیچ بود ... تو هیچ وقت عشقی رو
 که روز به روز بیشتر از قبل توی قلبم می جوشید حس نکردی ...
 چشمان شهاب گر گرفت و از آتشی که درونش زبانه می کشید
 شعله ور شد ...

-اون دختر چی داشت که من نداشتم ؟

صورت شهاب مثل لبو سرخ شده بود ... نگاهی به هر دو زن
 انداخت و پر از تحقیر کلمه را روی صورت هر دو پرتاپ کرد:
 -نجابت !

ملی افسار گسیخت:

-جدا؟ از کی تا حالا نجابت واست مهم شد؟

شهاب پوزخند زد:

-مهم نه ... پرسیدی چه کم داشتی یا اصلا نداشتی ... چیزی که تو نداشتی و اون داشت ... چیزی که منو مثل یه آهنربا جذب خودش کرد ...

ملی جیغ کشید:

-تو نجابت رو تو چادرش دیدی ... تو حجابش ؟
پوزخند روی لب های شهاب جان گرفت ... این زن زیادی احمق بود. با تک تک کلماتش او را سوزاند:

من نجابت رو تو باوراش ... تو اعتقادات قرص و محکمش دیدم ...
تو خدایی که همیشه کنارشه ... وقتی تو عین نداری عزت نفس داشت ... وقتی بدون داشتن هیچ امکاناتی داشت تو یکی از بهترین دانشگاه ها درس می خوند و اعتماد به نفس داشت ... من معنی قداست رو با مهتاب فهمیدم ... معنی ذات پاک ... مهتاب حتی معنی زیبایی رو برام عوض کرد... اون کاری کرد که بفهمم سیرت چطور

می تونه صورت رو عوض کنه ... کاری کرد که بفهمم چه قدر فرق هست بین زیبایی ذاتی و درونی با رنگ و لعاب...

ملی با پاهایی که سست شده بود روی کاناپه رها شد... باور نمی کرد این حرف ها مال شهاب باشد... با صدایی خفه نالید:

-من دوستت داشتم ... اما اون زن ...

-اون زن اسم داره ... اسمش مهتابه... مهتاب! من با نوازش دستاش با محبتای عمیقش آروم شدم ... قلب بیمارم که پر بود از یه کینه عمیق با وجودش ... با حضورش ... آروم گرفت و شفا پیدا کرد ...

نگاه شهاب به او دوخته شده بود که ملی با یک حرکت غافلگیرانه به سمتش هجوم برد و دستانش را دور گردن او آویخت و خواست لب هایش را روی لب های او بگذارد ... شهاب درست مثل کسی که برق سه فاز به او وصل کرده باشند او را از خود کند و چنان سیلی به گوشش نواخت که با ضرب روی کاناپه پرت شد ...

خشم و نفرت تمام صورتش را پر کرده بود ... به طرفش هجوم برد و با فریادی تهدید وار غرید:

-لعتی ... چطور می تونی انقدر پلید باشی... باور نمی کنم تو همون
ملی باشی که یه روزی دوستت داشتم...

و با خشمی فوران کرده از آتشفشان درونش، آب دهانش را مقابل
پای او به زمین انداخت ... این زن یک هرزه کثیف بود ... اما ملی
بی نفس داد کشید:

-بذار ببینم وقتی تو رو با ما می بینه بازم همون خانوم نجیب و با
اعتماد به نفسه ؟ بازم آرومه؟

چشمان شهاب شراره آتش شد و بی اختیار سیلی دیگری به صورت
او نواخت:

-لعتی آشغال تو چی کار کردی ؟

استرس و نگرانی برای مهتاب سم بود... این همه بدبختی را به جان
نخریده بود که مهتاب همه چیز را بفهمد... این زن را می کشت...
پوزخند ملی همراه شد با قهقهه سرسام آورش :

-فقط بهش گفتم ما یه بزم کوچولو با هم داشتیم ... البته دلم نیومد
بی نصیب بمونه ... دعوتش کردم... به سمتش هجوم برد اما صدای
زنگ در هر سه را در جا خشکاند... □ سلام .. عیدتون مبارک...

عزیزان همون طور که گفتم این پست رو دیروز نوشته بودم که
متاسفانه حال بدم اجازه نداد کامل کنم ... همچنان حال خوب
نیست و قادر به تگون خوردن نیستم چه برسه نوشتن... ممنون از
صبوری تون ... دوست داشتید از تخفیفات استفاده کنید و از
نویسنده تون حمایت ...

نگاه شهاب پر از نفرت روی صورت زن نشست ... حسی که
هرگز فکر نمی کرد راجع به او پیدا کند همین بود. نگاه بهنوش روی
ان دو در حال رفت و برگشت بود که شهاب به طرف ایفون رفت و
ان را برداشت گفت:

-بیا تو!

ملی با چشمانی از حدقه بیرون زده غرید:

-تو یه احمقی شهاب!

شهاب پوزخندی زد و این بار در کمال خونسردی گفت:

-نه به احمقی تو ..

هنوز هم نمی توانست بفهمد چرا شهاب با وجود آن همه عصبانیت
 با خونسردی رفتار می کند ... در که باز شد با دیدن زانیار نفس در
 سینه اش حبس شد ... حس خفگی داشت ... خوردن رگب آن هم
 زمانی که تمام مدت تصور می کنی پیروز میدانی بدترین حال
 ممکن است ... دست خودش نبود شروع به ناسزا گفتن کرد:
 -خیلی آشغالی ... کثافت ... ازت متنفرم ...

زانیار ابرویی در هم کشید و همان طور که نگاهش روی تک تک آن
 ها می چرخید از شهاب پرسید:

-این جا چه خبره شهاب؟

شهاب پوزخندی زد و جواب داد:

-خیلی زود می فهمی !

مگر نه این که این زن همچون ماری هفت خط هزار فکر ناجور
 در چته داشت؟! ... دیدن چمدانش در دستان زانیار او را به مرز
 جنون رساند و دیوانه جیغ کشید:

-داری چی کار می کنی شهاب!

شهاب دسته ی چمدان را گرفت و به سمت او هول داد:

-زحمت بستنش با مهتاب بود!

حالا ضربه ی مهلک دیگری بود که بر پیکره زن فرود می آمد... این یعنی تمام مدت مهتاب در جریان بود؟ لب های شهاب کش آمد ... انگار خدای مهتاب با او بود که در آخرین لحظه زنگ زده و همه چیز را بی کم و کاست به او گفته بود... از نقشه ملی و تک تک جزییاتش ...

ملی از حرص و خشم به خود می لرزید ... موهای آشفته اش را پشت گوش داد و غرید:

-هنوزم می گم تو احمقی شهاب ..

اما نه! او نمی گذاشت مرد جوان به همین راحتی او را میان تشک ناک اوت کند ... دندان هایش را از خشمی که وجودش را پر کرده بود به هم سایید و گفت:

-تو با اون زن خوشبخت نمی شی!

شهاب نیشخندی زد:

-می دونی وقتی مهتاب فهمید چی بهم گفت؟

-اون زن یه دروغ گوئه...

شهاب با خونسردی ادامه داد:

-دلش نمی خواست تو رو اذیت کنم ... بهم گفت نرو ... اما من ...

آره تو راست می گی یه احمقم ..

-اون زن یه دروغ گوئه!

شهاب با یک حرکت زانیاری که جلو آمده بود را کنار زد و به طرف
ملی هجوم برد ... اما ملی راسخ مقابلش ایستاد و با اقتدار گفت:

-اونم چیزایی رو داره ازت مخفی می کنه که تو ازشون خبر نداری.

نگاه شهاب میان چشمان او دو دو زد ... این زن هر بار دست به
حربه ای جدید می زد ... پوزخندش روی لب ها جان بیشتری
گرفت:

-نمی تونی ملی ... هیچ وقت ... نمی تونی ..

انگشت ملی بالا آمد و نرم روی لب های او نشست:

-هیش ... به من گوش کن ... خودم دیدم با چشمای خودم ...

قلب شهاب هری فرو ریخت ... انگار کسی بند دلش را پاره کرده
بود ... این لعنتی چه دیده بود؟

-خفه شو... تو هیچ وقت نتونستی پاکی و قداست مهتاب رو باور
کنی الانم ...

چشمان ملی برقی از شادمانی زد و بی توجه به جلز و ولز شهاب
گفت:

-اوهوم تو راست می گی اون زیادی پاکه ...
شهاب غرید:

-تو خیلی بدبختی ... و بدبختیت اینه که من مهتاب رو خوب می
شناسم...

ملی ضربه را زد:

-اون زن مریضه... من با چشمای خودم دیدم ...

شهاب بی نفس شد ... انگار کسی داشت قلبش را شرحه شرحه می
کرد... تمام وجودش مهتاب را فریاد می زد... ملی که از آگاهی او
خبر نداشت با نامردی ادامه داد:

-خودم دیدم ... اون روز تو آشپزخونه ... دستش بالا نمی اومد ...
نمی تونست حتی یه فنجون کوچولو رو هم جا به جا کنه ...

برای لحظه ای دنیا ایستاد ... صدای سیلی که بر صورت زن نشسته بود چنان بلند بود که زانیار و بهنوش را هم از جا پراند. ملی تلو تلویی به عقب خورد ... ضربه این بار به قدری محکم و جاندار بود که قدرت ایستادن را از او گرفت و روی مبل پشت سرش رها شد ... شهاب با تمام وجود می لرزید اما بالای سرش رفت و با خشمی مهار نشدنی فریاد زد:

-بهتره هر چه زودتر گورتو از وسط زندگی ما گم کنی ... وگرنه قول نمی دم زنده ت بذارم ...

لب های ملی لرزید و با بدبختی نالید:

-شهاب...

شهاب بی توجه به او به سمت زانیار رفت و گفت:

-بریم ...

دست زانیار روی شانه او نشست اما ملی ول کن نبود:

-تو نمی خوای قبول کنی ... تو داری دست و پای الکی می زنی ...

اون زن لیاقت تو رو نداره ... اون بهت دروغ می گه ... اون مریضه

...

شهاب با خشم به طرفش چرخید... دلش می خواست هر سی و دو دندان این زن را در دهانش خرد کند اما حالا تنها یک چیز می توانست وجود ملی را به آتش بکشد خونسردی و آرامشش !

در اتاق با ضرب باز شد و شهاب با سر و وضعی پریشان در آستانه آن ظاهر شد... نگاه خیس مهتاب به او دوخته شد ... به اوایی که تعادل نداشت ... تمام شب را انتظار کشیده بود... هر چه قدر تماس گرفته بود شهاب جواب نداده بود... لب هایش لرزید:

-شهاب؟

شهابی که قادر به سر پا ایستادن نبود تلو تلویی خورد و تنه اش را به چهارچوب در تکیه داد ... تمام شب را کنار زانیار مانده بود... ملی ضربه را زده و او را از پا انداخته بود ... ملی دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود... گورش را گم کرده بود اما او را از پا در آورده و رفته بود...

نفس دخترک رفت برای مردی که این جور داغان و پریشان بود ...
به سمتش دوید :

-چی کار کردی با خودت شهاب ؟
صدای مرد کشدار در گوشش نشست:
-تو چرا انقدر خوشگلی آخه؟

و خیره چشمان زیبای او شد... لعتی ها خیس بودند و این دلش را
به آتش می کشید... نفسش به شدت بوی الکل می داد و این مهتاب
را به شدت ترسانده بود:

-شهاب چی شده؟ این چه وضعیه ؟
مرد پوزخند زد و لب هایش انحنا گرفت:
-قول می دم ... دیگه نمی خورم این دفعه آخره ... باشه...
خوشگلم..

و تکیه اش را از در گرفت و به سمت جلو تلوتلویی خورد ...
مهتاب وحشتزده فاصله را کم کرد و بدنش را حایل او کرد تا پخش
زمین نشود ... اما دستش جان نداشت... هیکل درشت و ورزیده
شهاب زیادی برای تن ضعیف دخترک سنگین بود..

-اگه بری من میمیرم ...اگه تنهام بذاری ...بگم غلط کردم؟
 کجا می رفت؟ شهاب از چه حرف می زد؟ چرا آن قدر آشفتگی؟
 متحیر گفت:

-شهاب من هیچ جا نمی رم ... تو رو خدا بگو چی شده؟
 نمی دانست چه اتفاقی افتاده است... نمی دانست بین شهاب و ملی
 چه گذشته که این چنین او را پریشان و آشفته کرده است... شهاب
 با دردی که وجودش را پرکرده بود سر در گریبان دختر فرو برد و
 دمی عمیق کشید:

-تو مال منی لعنتی... نمی دارم ... هیچ کس نمی تونه تو رو از من
 بگیره حتی اون خدات!

صدای ملی هر بار مثل پتکی برسرش می کوبید "اون زن مریضه"
 عاجزانه و مستاصل نمی خواست مهتاب را از دست بدهد... حرف
 های ملی او را ترسانده بود ... انگار یکی زیر پایش را خالی کرده
 بود که حتی زانیار هم تمام شب نتوانسته بود آرامش کند... مهتاب
 تکرار کرد:

-مال توام ...فقط مال تو ...

پنجه به موهای دختر کشید و پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-می خوام بمیرم ... چرا خدات حواسش به ما نیست؟

-شهاب !

-شهاب چی ؟ من ازش شاکی ام ... شهاب از خدات شاکیه ... می

فهمی؟ چرا نمی ذاره یه نفس راحت بکشیم... بهش بگو ... مگه تو

بنده خوبش نیستی ؟ مگه دوستت نداره ... چرا ؟

دخترک نمی دانست از چه انقد شاکی است اما بی اختیار از بغض

صدایش چانه لرزاند :

-بهش می گم قربونت برم ... بهش می گم ...

سر شهاب بر سینه اش نشست و نالید:

-باهاش حرف بزن ...تو رو خدا باهاش حرف بزن... حرف منو

گوش نمی کنه !

نگاه مهتاب پراز غم شد... دست شهاب جلو آمد و انگشتان او را که

تقریبا سرد و بی حس بود گرفت ... وقتی زیاد استرس می گرفت

این بی حسی بیشتر هم می شد و از سر شب درست بعد از آن

تماس شهاب دستش بی جان تر شده بود...شهاب نالید:

-چرا بهم نگفتی داره چه اتفاقی می افته ؟

ترس را در چشمان بی قرار شهاب می دید ... قلبش برای این همه
بی تابی درد گرفته بود ... دستش هنوز بی حس بود و این او را نه به
خاطر خود بلکه به خاطر این حجم از آشفته‌گی شهاب می ترساند ...
لب هایش لرزید و سعی کرد بغض میان گلویش را کنار بزند ...
الان وقت ضعف نبود ... تمام شب به این بیماری فکر کرده بود
حتی تک تک علایمی را که در بدنش پدیدار می شد را در گوگل
سرچ کرده بود ... همان بود که فکر می کرد ... و نمی دانست شهاب
با این مسئله چگونه کنار خواهد آمد ... دست سالمش را میان
موهای شهاب فرو برد:

-شهابم ...

شهاب درست مثل پسر بچه ها نق زد:

-لعتی انقدر خوب نباش ...

بی اختیار خنده اش گرفت:

-یعنی می گی بد باشم؟

شهاب از زیر گلوی دخترکش دمی عمیق گرفت:

-خوب نباش!

بدقلق دوست داشتنی ... درست مثل پسر بچه ها بی تاب می کرد و

قلب بی نوای مهتاب را به بازی می گرفت...

-اوکی بد میشم ... الان بهم بگو چرا رفتی سراغ این زهرماری؟

شهاب دست دور کمرش پیچاند و نالید:

-دیگه انقدر بد نه ...

-شهاب!

شهاب با خشونت خود را عقب کشید و فریاد زد:

-چون تو همه چیزو بهم نگفتی!

قلب مهتاب ضربی تند گرفت... شهاب به سختی روی دستش بلند

شد ... گیج می زد و تعادل نداشت ... مثلاً تا خرخره نوشیده بود تا

یادش برود اما اصل کاری مثل کنه به ذهنش چسبیده بود و رهایش

نمی کرد ...

رنگ مهتاب به سفیدی گرایید ... چطور می توانست شهاب را آزار
دهد ... شهاب از خشمی که وجودش را پر کرده بود غرید:
—من احمق مثلاً شوهرتم ...

مهابت بی جان از جا بلند شد ... خواست دستش را دراز کند اما
توان نداشت... این حرکت از چشم شهاب دور نماند و دیوانه اش
کرد :

-خدااااا... وای ...

نمی توانست بی رمقی دخترک را ببیند و دم نزند ... وقتی ملی با بی
رحمی از حال مهتاب گفته بود که چطور قادر به استفاده از دستش
نبود مرده بود ... و حالا خود شاهدش بود ... دست خودش نبود ...
چیزی میان هوشیاری و مستی ... مغزش فرمان درست نمی داد ... به
سمت دیوار هجوم برد و سرش را محکم به آن کوبید و پر درد

نالید:

-من شوهرتم لامصب!

مهتاب وحشتزده جیغ کشید و به طرفش دوید:

-شهاب ...

بی منطق شده بود ... حس بدی داشت ... انگار یکی آمده بود و به زور داشت آن چه متعلق به قلب و روح او بود به زور با خود می برد ... مهتابش را ...

-به خدا چیزی نیست ... چرا این طوری می کنی ؟

سرش مثل کوهی سخت شده بود و درد می کرد ... چطور به مهتاب می گفت دارد جان می دهد؟ ... چطور می گفت ترسیده و راه به جایی ندارد؟ .. چطور از حال بدش می گفت؟ چطور می گفت خجالت می کشد از این که نمی تواند در این لحظه کمک و همراه او باشد ؟ چطور از این همه ضعف و بدبختی می گفت؟ همان جا کنار دیوار سُر خورد و سر دردناکش را به آن تکیه داد و نالید:

-مهتاب ... کمک کن!

چشمان مهتاب به آنی خیس شد و قطره اشکی درشت روی گونه اش لغزید... دستان شهاب باز شد و او بی معطلی میان آغوشش جا خوش کرد ... انگار جایشان برعکس شده بود کدام باید به دیگری کمک می کرد ؟ □ □ سلام خوبید ... همچنان لبتاب بنده بلوکه شده و اجازه تایپ ندارم با گوشی نوشتن خیلی سخته و نمی تونم تمرکز کنم اما بازم تونستم همین مقدار برای امروز بنویسم مرسی از اون همه پیام پر مهرتون از احوالپرسی در گروه و خصوصی ... مرسی که انقدر درکتون بالاست و یه تشکر ویژه از تمام کسانی که ا خرید فایل رمان ها و لینک انتهای تقاطع حمایت کردن ... با این که نمی بینمتون اما مهر همه تون رو به خودم حس می کنم و ممنون و سپاسگذارم ... تمام تلاشم رضایت شما عزیزان هست... اون دسته عزیزانی هم که دنبال کتاب شب ماه با امضای خودم بودند لطفا زودتر بیان پی وی چون واقعا تعداد محدوده ...

نگاه شهاب روی صورت خانم دکتر که با دقت مشغول خواندن برگه های آزمایش بود قفل مانده و تکان نمی خورد ... انگار می

خواست از تک تک زوایای صورت او پی به محتویات آن برگه ها
 برد... اما مهتاب در سکوت تنها به انگشتان لرزانش چشم دوخته
 بود... زن بالاخره برگه را روی میز گذاشت و عینکش را از روی
 چشم برداشت و نگاهی چند ثانیه ای بین آن ها رد و بدل کرد ...
 انگار که می خواست قبل از هر حرفی از درون آن ها مطلع شود...
 -خب ...

مکش باعث شد مهتاب هم نگاهش کند ... نگاهی که پر از حرف
 بود ... برخلاف سکوت او شهاب بی قرار گفت:
 -لطفا خانم دکتر زودتر برید سر اصل مطلب ...
 دکتر سعی کرد گوشه ی لبش را به لبخندی انحنا دهد ...
 -بهتره در این زمینه با هم رو راست باشیم ...
 شهاب با پوفی صدا دار نفشش را بیرون داد:
 -خانم دکتر !

نگاه مردد زن روی صورت مهتاب نشست ... این دختر زیادی آرام
 نبود؟ نگاهی دیگر به محتویات داخل برگه انداخت و گفت:

-نمی دونم از کجا شروع کنم ... این برگه کلی حرف براتون داره ...
 ظاهرا برای او هم سخت بود حرف زدن ... شهاب بی قرار تر پایش
 را تکان داد اما دست مهتاب نرم روی پای او جا خوش کرد...

صدای دکتر همزمان در گوش جان هر دو نشست ...

-متأسفانه همون طور که فکر می کردم شما دچار بیماری ام اس
 هستید ... نمی دونم راجع به این بیماری تا چه حد اطلاع دارید اما
 باید بهتون بگم که ...

نگاهش روی شهابی که رنگ از رخس پریده بود، نشست اما محکم
 تر از قبل ادامه داد :

-این بیماری با روحیه خوب قابل درمانه ... چه قدر کسانی بودن که
 حتی با تشدید بیماری به خاطر روحیه بالاشون تونستن حریف این
 بیماری بشن و کنترلش کنن ... بیماری که شاید ظاهر سخت و
 دردناکی داشته باشه .. علایمش ناراحت کننده باشه اما تنها با یک
 چیز قابل درمان هست ...

شهاب بی نفس خیره ی خانم دکتر مقابلش بود ...

-عشق و علاقه به شدت می تونه در بهبود این بیماری مثر ثمر

باشه...

دست شهاب وحشتزده روی انگشتان دخترک نشست ... با وجود
آن همه پیش زمینه باز هم شوک بود ... گوش هایش سوت می
کشید و احساس می کرد قطاری با سرعت از کنار او می گذرد ...
اما این بار نگاه دکتر روی مهتاب نشست :

- آرامش شما تحسین برانگیزه ... فکر می کنم حالا می تونم قبل از
این که مفصل درباره این بیماری و راهکار درمانش صحبت کنیم
دومین خبرم رو که می تونه خیلی کمکتون باشه بهتون بدم !
نگاه شوک آن دو باعث د دکتر با ملایمت بگوید:
- شما بارداری عزیزم !

دقایقی بود که هر دو خیره به نقطه ای در سکوت فرو رفته بودند
... شوکه و متحیر ... انگار یک زلزله هشت ریشتری آمده و همه جا
را زیر رو رو کرده بود. روی نیمکت در یکی از خلوت ترین
ساعات پارک نشسته و هیچ حرفی نمی زدند ... صدای دکتر در

گوش هر دو اكو مى شد " درسته اومدن اين بچه در اين موقعيت خيلى خوبه اما شرايط رو سخت مى كنه ... شما نمىتونيد از داروها براى كنترل بيمارى تون استفاده كنيد ... چون براى اون بچه مضره ... نمى دونم چطور بگم اما با پيشرفت بيمارى ممكنه هر آن دچار تشنجو حملات اين بيمارى بشيد يا حتى فلج و حتى كورى مقطعى ... از طرفى نمى دونم چطور بگم يه جورايى حاملگى روى اين بيمارى اثر مثبت داره... اون به خاطر واكنش هاى سيستم ايمنى بدن هست... مىتونم بگم در شرايط فعلى يه جور ريسكه و اين شما هستيد كه بايد انتخاب كنيد ... اگر نظرتون به نگه داشتن بچه ست كه بايد سختى ها رو بپذيرد و اگر نه كه بايد قبل از رشد جنين سقط بشه ... كه ما بتونيم كار دارو درمانى رو شروع كنيم "

انگار كسى قلبش را محكم در سينه مى فشرد ... لحظه اى هم نمى توانست به سقط اين موهبت الهى فكر كند. از گوشه چشم به چهره اخم آلود و درهم شهاب نيم نگاهى كرد و لب هايش لرزيد:

-شهاب!

شهاب مثل فشنگى كه آماده رها شدن بود از جا بلند شد و تقريباً با صدائى بلند گفت:

-هیچی نگو مهتاب ... جواب من همونیه که تو مطب دکتر گفتم ...
نه! من رو تو ریسک نمی کنم ...

آن قدر قاطع و محکم نظرش را داده بود که لب های مهتاب آویزان
شد و با چشمانی که می رفت تا خیس شود گفت:

-شهاب اون بچه مونه .. چطور دلت میاد ..

شهاب کلافه تر از قبل پنجه به موهایش کشید:

-مهتاب ... عزیزم ... می دونی اینی که از من می خوای یعنی چی؟

می دونی هر چی بیشتر جلو بریم بدتر میشه که بهتر نمیشه ؟

مهتاب مصرانه چشم به او دوخت :

-می دونم! اما ...

-اما چی ؟

-اما تو نمی تونی بهم زور کنی ... من این کارو نمی کنم حتی به

قیمت جونم ...

شهاب افسار پاره کرد و داد کشید:

-تو غلط می کنی ... می فهمی ...

مهتاب جا خورده نگاهش کرد ... تحیر بود از این همه پریشانی ...
 چرا نمی فهمید این جنین تکه ای از وجود او بود که در بطنش
 پرورش می یافت؟ .. چطور می توانست به این راحتی از آن بگذرد
 ؟ نه هرگز تن به خواسته آن ها نمی داد ... نه دکتر و نه شهاب
 هیچ کدام نتوانسته بودند او را قانع کنند ... این بچه بی شک رحمت
 الهی بود و گرنه چه دلیلی داشت در این زمان و مکان مال او شود ...
 در همین چند ساعت چنان مهر و محبتی بین او و جنین درون
 شکمش برقرار شده بود که نمی توانست این ارتباط را با دستان
 خودش قطع کند.

-شهاب ... خواسته من مهم نیست؟

پسر جوان با طلبکاری خود را جلو کشید و توپید:

-نه تا وقتی که نمی تونی درست تصمیم بگیری! ... نه مهتاب من
 اون بچه رو نمی خوام می فهمی ...
 قلبش میان دهانش می زد:

-شهاب دکتر گفت امکانش پنجاه پنجاه ست... یعنی همون اندازه که
خطر داره همون اندازه هم می تونه کمک باشه ... چرا اون روی
سکه رو نمی بینی ؟

شهاب که دیگه کلافه شده بود دستانش رو پشت گردنش قلاب کرد
و سر به آسمان کشید:

-خدا!!!!!!

مهتاب به آرامی از جا بلند شد و کنارش ایستاد ... باید حرف آخر را
می زد :

-من تصمیم رو گرفتم ... می تونم .. بهم کمک کن ...

شهاب عصبی نگاهش کرد و به حالت قهر از کنارش گذشت .. چرا
نمی فهمید قادر به این ریسک نیست ؟.. چرا نمی فهمید مهتاب تنها
کسی ست که برای او باقی مانده و او دیگه تحمل دیدن رنج و
عذاب یکی دیگه از نزدیکانش را ندارد؟ مهتاب هم به دنبالش روان
شد .. راضی کردن شهاب سخت بود ... از همان لحظه که دکتر خبر
بارداری اش را داده بود ؛ آن جنین را با تمام وجود در بطنش
احساس می کرد و دل کندن برایش سخت بود ...

داخل اتومبیل که نشستند شهاب به طرفش برگشت :

-نمی تونم مهتاب ... هر چی فکر می کنم می گم این حماقته ... می فهمی ... اون بچه برام هیچ ارزشی نداره!

بغ کرده به مرد کنار دستش نگاه کرد. دروغ می گفت این را از برق نگاه اولیه ای که در مطب دکتر درچشمانش دیده بود می فهمید اما حالا وقتی خطر را حس می کرد این طور پریشان بود و بال بال می زد... اشک از چشمانش سرازیر شد و نالید:- چطور دلت میاد؟ اما مشت محکم شهاب که با خشمی فرو خورده روی فرمان کوبیده شد او را به سکوت وا داشت.. انگشتانش چفت هم شد و پر درد و پر از بغض خیره بیرون شد... شاید سکوت در حال حاضر بهترین بود و اجازه می داد تا هر دو بهتر فکر کنند ...

سه روز بود که در حالت قهر بودند ... حرف می زدند ... غذا می خوردند و روی یک تخت می خوابیدند اما دیگر مهر و محبت شهاب را نداشت ... شهاب دلخور بود و جز ضرورت حرفی نمی

زد ... شب ها هر کدام گوشه ای از تخت با هزاران هزار فکر و خیال به خواب می رفتند و دیگر از آن آغوش پر مهر خبری نبود ... شهاب آخرین اولتیماتومش را داده بود و مهتاب با قلبی پر درد فقط نگاهش کرده بود ... هنوز هم باور نداشت شهاب این چنین تصمیم بی رحمانه ای را نسبت به جنین توی شکمش بگیرد... پدر بزرگ شهاب چند روزی با دوستانش به شمال رفته بود و او نمی توانست این تنهایی را حتی با او تقسیم کند ... جایش بیش از اندازه خالی بود. فعلا قصدش را نداشت تا خانواده اش را خبردار کند و آن ها را هم دل نگران کند... باید خودش از پس این قضیه بر می آمد...

به طرف گل خانه زیبای بابا جان رفت ... این جا تنها جایی بود که آرامش می کرد و دلش می خواست ساعت ها بنشیند و فکر کند. صدیقه خانم که داشت از آشپزخانه بیرون می آمد با دیدن او گفت:

-کجا می رید خانم ؟

با صدایی ضعیف جواب داد:

-می رم گلخونه...

صدیقه به رنگ پریده او چشم دوخت و گفت:

-مادر جان یه کم این روزها رنگ پریده به نظر می رسی...

لبش رابه دندان گرفت سرش را پایین انداخت. کاش مادر داشت...

کاش عزیزش در این روزها کنارش بود.. چه قدر به کمک و

مشورت او نیاز داشت ...

صدیقه خانم جلوتر آمد .. زن جا افتاده و کار بلدی بود ... نگاه تیز

بینش را به او دوخت و گفت:

-نکنه خبراییه مادر؟

پلک های مهتاب که بر هم نشست لب های زن کش آمد :

-الهی قربونت برم ... پس چرا زودتر نمی گی ؟

مهتاب مردد گفت:

-خب ... خب .. چی می گفتم ...

صدیقه خانم که انگار چیزی به خاطر آورده بود کاملاً نزدیک شد و

پرسید:

-پس چرا آقا انقدر این روزها بد اخلاقه ؟ نکنه راضی نیست؟

زن به هدف زده بود ... شهاب بداخلاق این روزها را با یک من
عسل هم نمی شد خورد، این را همه فهمیده بودند ... چشمانش
خیس شد و صدیقه که این حال را دید دست بر شانه او گذاشت و
گفت:

-عزیزم شما برو گلخونه من برات یه لیوان شیر و بیسکویت بیارم
... دوست داشتی یه کم حرف می زنیم ...

مهتاب لبخند مهربانی زد و سری به تایید تکان داد ... واقعا به این
همراهی نیاز داشت ..

xxx

پا به فضای گلخانه گذاشت و در یک لحظه سرمست شد از آن
هوای دلپذیر و خنک ... به یک باره حجمی از دلتنگی برای باباجان
در دلش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

-کاش بودید بابا جون...

آهی نصفه نیمه کشیده و میان گل ها که در گلدان های ریز و
درشت و با هر طرح و رنگی پرورش یافته بودند راه افتاد ... دلش
برای شهاب و مهر و محبتش تنگ شده بود ... صدای فریاد شهاب

در گوشش پیچید" نمی خوامش... من این بچه رو نمی خوام ..زودتر
 یه فکری به حالش کن" هر بار با یاد آوری او و حرف هایش قلبش
 می گرفت و دستش سِر می شد ... چرا نمی خواست بفهمد این
 جنین تکه ای از وجود خود اوست ... نمی توانست از دستش بدهد
 .. جرات گفتن حقیقت را نداشت ! حقیقتی که این روزها ذهنش را
 بدجور پر کرده بود...

وقتی به زمانی فکر می کرد که شاید دیگر در آینده اتفاقی بیفتید و
 او هرگز نتواند برای شهاب فرزندی بدنیا بیاورد تصمیمش راسخ تر
 می شد ... آری این حقیقت او را راسخ تر می کرد... این بیماری
 نشان نمی داد اگر خوب نمی شد چه؟ دلش نمی خواست فرصت به
 دست آمده را از دست بدهد ...

هیچ کس از آینده خبر نداشت ... دوست نداشت این فرصت را که
 ممکن بود آخرین فرصتش باشد از دست بدهد برای همین دلش
 نمی خواست به حرف شهاب گوش کند ... باز هم قلبش لبریز شد
 از عشقی که به شهاب داشت... نه او این فرصت را از دست نمی
 داد!

صدای دکتر در گوشش نشست "هیچی نشون نمی ده ... شاید این بچه بشه همون معجزه ای که می خواهید " چرا شهاب متوجه نبود .. به هر طرف که فکر می کرد بودن این بچه نوعی معجزه بود ... مهتاب نمی توانست مثل او فکر کند ... مادبزرگش همیشه می گفت وقتی همه چیز دست خداست .. وقتی هیچ برگی بی اذن او از درخت نمی افتاد و همه چیز در دستان قدرتمند اوست پس آمدن و بودن این بچه هم یک حکمتی داشت که شهاب نمی خواست بپذیرد...

دستش را روی یکی از زیباترین گل های گلخانه گذاشت و گلبرگ نرم و با طراوتش را زیر انگشتانش لمس کرد... هنوز لذت کافی را نبرده بود که حس کرد دنیای اطرافش سیاه شد ... ضعف شدیدی درونش را پر کرد و پاهایش جان خود را از دست داد و او را به زمین کوبید ... همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد ... صدای شکستن گلدان ها را می شنید که همزمان با افتادن او سقوط کرده بودند ... قادر به تکان خوردن نبود .. دچار حمله شده بود همان که

دکتر گوشزدش را داده بود ... تمام تنش از اتفاق افتاده سر و یخ شده بود و قادر به بلند شدن نبود ... تنها چیزی که در آن لحظه او را درگیر خود کرده بود در هزار توی سرش اکو می شد "نباید شهاب از این اتفاق بویی ببره"

همان موقع صدیقه هراسان وارد گل خانه شد و با دیدن او در آن حالت به طرفش دوید:

-خانم جان .. الهی قربونتون برم .. چی شدی مادر؟
ضعف داشت اما سعی کرد قوی باشد .. در این چند روز زیاد به این اتفاق فکر کرده بود ... این صحنه ها را چندین و چند بار در ذهنش ساخته و پرداخته بود ... مگر نه این که قرار بود با همه این ها مقابله کند .. او انگیزه ی بزرگتر و محکم تری برای ادامه داشت ... فرزندش ... فرزند او و شهاب!

دکتر از این حملات حرف زده بود ... اما این را هم گفته بود که بارداری به اکثریت خانم ها کمک کرده و به قول شهاب، مهتاب فقط همین یک تکه از حرف او را چسبیده و ول نمی کرد!
با صدایی که سعی داشت ضعف در آن پنهان باشد گفت:

-هیچی نیست ... یه کم ضعف کردم ... خوبم نترسید...

صدیقه با نگاهی نگران کمک کرد و او را به سمت تخت وسط
گلخانه برد و گفت:

-بشین این جا مادر ... آخه چی شد یه دفعه؟

دست مهتاب میچ دست او را گرفت:

-تو رو خدا از این اتفاق چیزی به شهاب نگید ...

نگاه صدیقه روی چشمان دخترک نشست ...

مهتاب مصرانه گفت:

-بهم قول بدید ...

یک جور مظلومیت نرم و دلنشین در چشمان او دیده می شد که
اجازه نه گفتن نمی داد :

-باشه خانم جان چیزی نمی گم... حاملگی از این ضعفا زیاد داره ...

لبخند تلخی بر لب های دخترک نشست .. حاملگی اش هم عجیب

شده بود .. اجازه ناز کردن هم نداشت ... بی اختیار بغض کرد ...

اولین هشدار را گرفته بود ... اولین اخطار !

اگر شهاب می فهمید کار این بچه تمام بود ... نفسش رفت برای
جنینی که پدرش نمی خواستش ...

-یه کم بهم آب بده صدیق خانم ...
صدیقه از جا بلند شد و گفت:

-پانشی مادر بازم ضعف می کنی ... داشتم برات شیر گرم می کردم
که صدای شکستن اومد ... امروزم که این انیس نیست ... برم برات
خوراکی بیارم .. از این به بعد خودم مراقبم که چی بخوری چی
نخوری ... که این طوری ضعف نکنی ...

و به سرعت از گلخانه بیرون زد.. خدا را شکر کرد انیس هم نبود
وگرنه خبر حال بدش بی شک کف دست شهاب بود.

انگار کسی قلبش را فشرد ... کاش این ضعف ها مال حاملگی
بود... اما خودش می دانست که نبود!

زیر لب ممنونی گفت .. چه قدر دلش شهاب را می خواست اما او
برای پیشبرد هدفش خود و آغوشش را از او دریغ کرده بود ... این
بار بی طاقت بغض گلویش شکست و اشک هایش سرازیر شد ...

xxx

بی قرار مقابل پنجره دفترش ایستاده بود و خیره به بیرون می نگریست ... تمام مدت قلبش در انحصار پنجه ای بود که می فشردش ... نمی دانست تا کی می تواند به این رفتار در برابر مهتاب ادامه دهد .. خودش کم آورده بود ... خودش بی نفس شده بود ... خودش داشت میمرد ... نمی خواست این محرومیت ابدی شود ... چرا نمی توانست او را درک کند ... دلش برای داشتن فرزندی از مهتاب ضعف می کرد اما حاضر نبود خود او را از دست بدهد ... این چند روز خیلی فکر کرده بود ... مهتاب باید می پذیرفت این تنها راه بود

نمی دانست چطور این جاست اما هر چه بود بی قراری بیش از حدش او را به این جا کشانده بود ... نگاهش بالا آمد و روی خانم دکتر نشست ... لبخند او هم نمی توانست آرامش کند :

- شما بگید من چی کار کنم؟

-اجازه بدید خودش تصمیم بگیره .. می دونید دارید با این همه فشار بیشتر از قبل اذیتش می کنید ؟

-من نمی خوام مهتاب رو تو شرایط بد قرار بدم..

-شرایط بد؟ هیچ مادری حتی توی بدترین شرایط هم حاملگی براش شرایط بد نیست ... شما آقایون نمی تونید این بخش از وجود زن رو درک کنید ...

شهاب سری تکان داد و نالید:

-می ترسم ... نگرانشم ...

-ببینید اتفاقا همون طور که گفتم بارداری می تونه خیلی تاثیر گذار باشه بخصوص که بیماری تازه در بدن خانم شما نمود پیدا کرده ... من برخلاف خیلی از دوستان همکارم معتقدم اجازه بدید با توجه به روحیه بالای همسرتون جلو ببریم ... شما هم می تونید کمکش باشید ... در هر حال حمایت همسر در این راه خیلی کمک کننده ست ... عشق و علاقه تون رو دریغ نکنید و مراقبش باشید ...

شهاب لب برچید:

-سه روز باهاش قهر کردم اون بچه رو به من و بیماریش ترجیح داد
...

خانم دکتر با صدای بلند خندید و گفت:

-چرا شما مردها به حضور بچه که می رسه انقدر حسود می شید ؟

شهاب نفشش را با پوفی بیرون داد:

-من یکی که سخته ... دلم نمی خواد مهتاب رو با هیچ کس تقسیم
کنم ...

-اوکی پس مشکل خود شما هستید ...

×

اتومبیل را مقابل یک گل فروشی بزرگ نگه داشت و جلدی پایین
پرید ... تمام عزمش را جزم کرده بود تا آن همه دلخوری را از دل
دخترکش بیرون بیاورد. سه روز کم نبود که او را در تنگا گذاشته
بود ... حرف های دکتر تا حد زیادی آرامش کرده و احساس می
کرد کمی زیاده روی کرده است ... یاد آوری نگاه مظلوم مهتاب
قلبش را به آتش می کشید... وارد گل فروشی شد و قشنگ ترین
سبد گل را خرید ... بعد به یک شیرینی فروشی رفت و سفارش

شیرینی مورد علاقه مهتاب را داد... امشب شب مهتاب بود و برای دل او همه کاری می کرد ... همان طور که منتظر بود تا سفارش شیرینی اش آماده شود نگاهش روی خرس های بزرگ و کوچک رنگ و وارنگ داخل مغازه نشست... لبش را به داخل دهان برد و تصویر نوزادی مقابل چشمانش نقش بست ... ته دلش آشوب شد... چه بی هوا بابا شده بود... اصلا تصویری از پدر شدن نداشت ... هنوز هم معتقد بود برای این کار زود است.. او حالا حالا ها دلش نمیخواست مهتاب را به کسی قرض بدهد اما حالا انگار مجبور بود تن به این خواسته هر چند نامعقول بدهد ... دکتر گفته بود استرس بدتر مهتاب را به هم می ریزد .. از او خواسته بود آرامش را به همسرش بازگرداند ... گفته بود وضعیت مهتاب طوریت که سقط جنین به همین راحتی ها نخواهد بود و دشواری های خودش را دارد ... بی اختیار جلو رفت و مقابل خرس ها ایستاد ... نگاهش از روی بزرگترین سائز که تقریبا هم قد و قواره خودش بود و گوشه ای از مغازه را پر کرده بود گذشت و روی خرسی نباتی رنگ اما کوچک نشست ... دستش جلو رفت و آن را برداشت ... نرم بود و مخملی ... داشت بابا می شد ... دوباره تصویری گنگ از یک نوزاد

مقابل چشمانش جان گرفت ... این بار لب هایش کمی به طرفین کشیده شد و لب زد "بابایی" صدای غس غش خنده کودکی در هزار توی سرش پیچید...

×

اتومبیل را داخل پارکینگ گذاشت و پیاده شد ... ساختمان عمارت در سکوت مطلق فرو رفته بود ... به سمت عقب ماشین رفت و وسایلی که خریده بود برداشت ... هوا تاریک شده بود ... بی اراده نگاهی به سمت پنجره اتاقشان در طبقه بالا رفت ... خاموش بود... یعنی مهتاب خوابیده بود؟ خودش باعث این همه دلمردگی در او شده بود... به سمت ورودی عمارت پا تند کرد ... قبل از آمدن با مهندس معماری که داشت خانه سرهنگ را باسازی می کرد حرف زده بود .. چیزی تا پایان کار نمانده بود .. به زودی باید مهتاب را به خانه جدید می برد ... وارد خانه شد و همان لحظه انیس مقابلش در آمد اما با دیدن دستان او که با گل و شیرینی و کادو پر بود لحظه ای در جایش میخکوب شد ...

-سلام آقا ...

شهاب لبخندی زد و بعد از چند روز بد اخمی گفت:

-انیس زود باش چرا اون طوری نگاه می کنی؟ بیا اینارو بگیر ...

انیس شوک زده تکانی به خود داد و جلو آمد ... شهاب همزمان پرسید:

-خانم کجاست؟

انیس که انگار منتظر همین سوال بود گفت:

-چی بگم ... فکر کنم خوابن ...

شهاب که حالا وسایل را به دست او داده بود شروع به باز کردن دکمه های سر آستینش شده و گفت:

-برامون یه قهوه آماده کن ... من می رم بالا ... شیرینی رو بچین تو ظرف و با قهوه بیار بالا ...

انیس نگاه به گل ها کرد و گفت:

-اینارو می برید بالا؟.

شهاب سری تکان داد ... آستین هایش را به سمت بالا تا زده بود و حالا با احساس بهتری گل و بسته کادو را گرفت و گفت:

-همه چیزو آماده کن .. خودم زنگ می زنم کی بیاریشن ..

ترجیح می داد فعلا با مهتاب تنها باشد بدون حضور هیچ مزاحمی ...

صدیقه که در آشپزخانه مشغول بود، با دیدن شهاب و هدایایش برخلاف انیس ذوق زده بیرون آمد و گفت:

-وای آقا جان چه کار خوبی کردی ...

همین بعد از ظهری حال بد مهتاب را دیده بود ... تصمیم داشت

امشب هر طور شده با شهاب حرف بزند و از حال و احوال زن

باردار برایش بگوید اما خب حالا دیدن او با آن همه وسایل و اخم

های باز شده اش تنها کاری که کرد شکر گذاری بود...

-صدیق خانم من و خانم می ریم شام بیرون ... زحمت شام نکش...

-ای به روی چشم ... با این که شام پختن اما چی از این بهتر که

شما دل خانم رو شاد کنید ...

شهاب مهربان نگاهش کرد و با قدم های بلند پله ها را بالا رفت...

xxx

فضای اتاق تاریک بود ... دخترک را گوشه ای تخت درهم میچاله
دید و همین باعث شد لعتی نثار خودش کند ... آرام جلو رفت و
سبد گل را روی میز گذاشت ... خرس را کادو پیچ کرده بود و
دوست داشت چشمان زیبای مهتاب را در زمان باز کردن کادو ببیند
... آرام روی تخت خزید و نیم خیز پشت مهتاب دراز کشید و تمام
بدنش را در انحصار خود گرفت ... دخترک به عادت همیشه در
خواب به سمتش چرخید و خود را در آغوش او جا داد ... دل
شهاب ضعف رفت و دمی عمیق از موهای او گرفت ... نامردی بود
... چطور توانسته بود سه روز از او جدا بماند ... مهتاب خواب آلود
زمزمه کرد:

-شهاب ...

-جون شهاب ...

چشمان مهتاب به آنی باز شد ... انگار خواب و رویایی که می دید
به واقعیت پیوسته بود و شهاب این جا بود ... چشمانش گرد شد و
لب زد:

-شهاب!

-جانم...

کف دست مهتاب روی صورت او نوازشگرانه نشست و پچ زد:

-می دونستی خیلی بدی؟

چشمان شهاب خیره او بود:

-هه ... یه چیزی جدیدی کشف کن ...

-کم چیزیه؟

-از اولش می دونستی و زنم شدی... چشمتو درست و می کردی

خب... جنس فروخته شده پس گرفته نمیشه...

دخترک سرش را زیر گلوی او فرو برد و نفسی عمیق گرفت:

-دوستت دارم ... همینم خوبه...

-همین بد اخلاق نامردو؟

-همین بد اخلاق نامرد وقتی ازم دور میشه می خوام بمیرم ... همین

بد اخلاق قوت پاهامه ... جون توی دستامه ...

-بابای بچه ت ...

نگاه مهتاب به آنی بالا کشید و بی نفس لب زد:

-بابای بچه م...

لب های شهاب کنج لب او نشست و پیچ زد:

-بازم بد شدم ببخشید ...

دخترک بغض کرد .. یک چیز سفت و سخت آنی راه گلویش را
بست ... شهاب آباژور ان طرف تخت را هم روشن کرد و با دیدن
سرخي چشمان او نالید:

-خدا بگم این بد اخلاق نامردو چی کار کنه که این طوری اشکتو
در آورده ...

لبش را گزید ... نمی دانست معجزه شده که انگار شهاب زیر رو
شده ... اما هنوز نمی دانست چه بگوید که شهاب بسته کادو پیچ را
به طرفش گرفت:

بین خوشت میاد ؟

خرس کوچولو را میان آغوشش فشرد و خیره به امواج دریا پچ زد:

-بابایی خیلی دوست داره کوچولو ...

و همزمان دست دیگرش نوازشگرانه روی شکمش لغزید و نفسی به

آسودگی کشید ... همان دیشب شهاب او را به شمال آورده بود ... به

قول خودش می خواست معذرت خواهی اش را تکمیل کند ... با

تکان خوردن تاب فلزی سرش را چرخاند ... شهاب سینی

خوراکی که در دست دیگر داشت را روی تاب گذاشت و کنارش

نشست:

-بیا تو بغلم ...

از خدا خواسته مچاله شد میان بازوان مردی که وقتی حال دلش

خوب بود فوق العاده ترین مرد روی زمین می شد ...

-خیلی دوستش دارم ..

و خرس پشمالو را نشان داد ... شهاب بلند خندید:

-اصلا از شما زنا نمیشه سر در آورد ... آخه این چیه انقدر بابتش

ذوق می کنی ...

تندی زیر گلوی مردش را بوسید و گفت:

-برای این که با عشق برام خریدی ...

-قشنگ ازش معلومه ... نه؟

-اوهوم ... من که خیلی دوستش دارم ...

-منم تو رو ...

و دمی عمیق از میان موهای او گرفت و گفت:

-مہتاب ...

-جانم ...

-اگه خواست دل تو نبود من کوتاه نمی اومدم ...

-شهاب نگو ...

-چرا انقدر می ترسم ...اون وقت تو ...

-شهاب نترس ... سخته اما من به حضور خدا ایمان دارم .. به

حکمتش ... وقتی این بچه انقدر بی موقع اومده یعنی هیچ کسی غیر

خدا نمی تونه برامون چیزی رو مقدر کنه ... من می دونم اذیت

میشم اما دلم می خواد حفظش کنم ...

-اگه به قیمت جونت تموم بشه ...

مهتاب بیشتر در آغوش او حل شد:

-شهاب یه بارم به خدا از ته دلت اطمینان کن ...

شهاب نفسی عمیق کشید ... اطمینان ؟ مهتاب چه می دانست در قلب او چه می گذرد و چه آشوبی در وجودش غوغا می کند ... انگار همین موج ها در دل او هم بالا و پایین می شدند ... دلش این اطمینان را می خواست اما اراده اش را نداشت ... نمی توانست بنشیند و به اراده الهی توکل کند ... تمام تلاشش را کرده بود اما مهتاب رضایت نداده بود و وقتی خودش کم آورده بود به سراغ پزشکش رفته بود ... او هم میانه را گرفته بود ... همان چیزی که مهتاب می خواست ...

نفسش را با پوفی بیرون داد :

-من تحمل دیدن بد شدن حالتو ندارم ... وقتی دچار حمله بشی و نتونی دارو مصرف کنی ... اون وقت من چطوری می تونم تحمل کنم ..

دخترک از حال بد روز گذشته حرفی نزد ... از لحظه ای که برای دقایقی سوی چشمانش رفته بود ... از ضعف شدید دست و پاهایش

... دکترش گفته بود ممکن است این علایم بیشتر شود و یا کمتر
 ... اما مهتاب کم نیاورده بود ... طاقت می آورد و فرزندى سالم
 تحویل شهاب می داد ... دست شهاب را آرام گرفت و روی شکمش
 گذاشت ... انگشتان شهاب بی اراده جمع شد ...
 -شهاب حسش کن ...
 انگشتان شهاب آرام روی شکم باز شد ...
 -ببین این جاست ... درست همین جا ...
 سپس صدایش را بچگانه کرد:
 -سلام بابایی ...
 نگاه شهاب گرد شد ... ارتباط خوبی بود .. به دلش می نشست ...
 سرش را کمی پایین کشید و نگاه به چشمان پر از شیطنت مهتاب
 دوخت ...
 لحن مهتاب هنوز کودکانه بود::
 -چرا اون طوری نگاه می کنی بابایی؟

ته دل شهاب ضعف رفت ... اگر خدا دخترکی در حد مهتاب به او می داد چه ؟ ارزشش را نداشت ؟ لعنتی داشت به خواستنش تحریکش می کرد... دست مهتاب به همراه خرس کوچولو بالا رفت و نوازشگرانه آن را به گونه شهاب کشید و باز با همان لحن ادامه داد:

-یه کم با دل مامانی راه بیا ... گناه داره ...

بازوی شهاب دخترک را بیشتر به خود فشرد ... چه قدر سخت بود چقدر .. مگر می شد این کودک را نخواهد اما خب این انتخاب سخت بود ... قادر نبود آن همه رنج و عذاب مهتاب را ببیند اما حالا که خواسته اش این بود باید تن می داد هر چند سخت بود و دشوار ... لب هایش روی گونه دخترک نشست :

-چطوری مواظبت باشم ... چطوری ؟

دل مهتاب برایش کباب بود ... می دانست از چه فکرهایی رنج می برد اما باید در این راه قوی می شدند...

-ادم باید برای خواسته هاش بجنگه ... هر چند سخت هر چند درد آور...

-خواسته من سلامتی توئه

سر مهتاب روی سینه اش نشست و آرام پیچ زد:

-پس کمک کن...تکیه گاهم باش ...

برای شهاب سخت بود اما حالا که مهتاب می خواست باید در این
راه همراهش می شد اما نمی دانست آیا می تواند تا به آخر روی
حرف و قولش بماند یا نه ؟

xxx

گوشی را دست به دست کرد و گفت:

-بذارید من برم یه جایی که بتونم راحت باهاتون حرف بزنم ...

و با قدم های بلند خود را به باغ رساند ... این بار نفس زنان گفت:

-خانم من مراقبم... چند روزی بود که بین شون شکراب بود ... آقا

اصلا به مهتاب خانوم محل نمی داد ...

صدای ملی هیجان زده شد:

-واقعا؟

-اما همین دیشب انگار یهویی ورق برگشت .. آقا با کلی گل و شیرینی و کادو اومد سراغش و بعدشم شبانه رفتن شمال ...

-اه لعنتی ... حواست بهش باشه ... بهت که گفتم مریضه ...
-اره خانم ... چند روز پیش انگار حالش بازم بد شده بود ... آقا می خواد مخفی کنه اما نمی شه ...

-خوبه ... هر چی بیماری بیشتر عود کنه بیشتر عاجز میشه .. منتظر اون روز می مونم ...

-اما خانم...

صدای مردد انیس باعث شد ملی با مکث پرسد:

-چیزی شده؟

-والا چی بگم ...همش حس می گه اون گل و شیرینی و کادو و سفر شبانه واسه خاطریه چیزه دیگه است ...

-یعنی چی؟

- فکر کنم یه خبراییه ... یعنی ممکنه خانم حامله باشه؟ ... آخه آقا
زیادی خوشحال بود ...

انگار دود از کله ملی بلند شد که فریاد زد:

- غلط کرده ... هر چه زودتر خبرش رو برام موثق کن ... اگه این طور
باشه باید یه فکری بکنیم ...
- یعنی چه فکری ؟

- نمی دونم ... فعلا یه جوری مطمئن شو ...

- باشه خانم ... بهتون زنگ می زنم ...

ملی که تماس را قطع کرد قدم زنان به سمت عمارت راه افتاد ...
باید هر طور شده سر از این قضیه در می آورد ...

کلید را در قفل چرخاند ... در با صدای تیکی باز شد ... پاورچین پا
به داخل اتاق گذاشت ... صدای ضعیف مادرش از اتاق خواب بلند
شد:

-انیس مادر تویی؟

با شنیدن صدای او به سمت آشپزخانه پا تند کرد و جواب داد:

-آره قربونت برم .. الان میام پیشت ...

کیسه های خرید میوه را روی میز کوچک وسط آشپزخانه گذاشت و به سرعت آن جا را ترک کرد ... با دیدن مادرش روی ویلچر لبخندی زد و به سمتش رفت :

-الهی قربونت برم خوبی؟

دست زن روی سر او نشست که جلوی پاهایش زانو زده بود ...

-مادر، من خوبم ... تو چطوری؟

لبخند کجی زد و گفت:

-انسیه کی رفت؟ چرا واینستاد تا من برسم؟

زن نگاه به چهره خسته دخترش دوخت و جواب داد:

-کار داشت ... اونم شوهرش صداش دراومده ...

انیس در جایش نیم خیز شد :

-یعنی چی؟ مگه من پول اومدناشو بهش نمی دم ...

-ای بابا مادر من ... بچه کوچیک داره ... همیشه ازش توقع داشت ...
 -یعنی چی مامان؟ اولاً شما مادرشی باید همین طوری در خدمت
 باشه ... دوما من برای چی می رم خونه مردم کار می کنم؟ ها ...
 می گم حالا که انسیه میاد پشت یه چیزی هم گیر اون بیاد ... حالا
 خوبه شوهرش همیشه خدا بیکاره و تو خونه می خوره و می خوابه
 ... مگه کاری جز این داره؟

دست مادرش دراز شد و انیس محکم آن را گرفت و گفت:
 -اگه می خواد نیاد باید بهم بگه ... منم نهایت برات پرستار می گیرم
 ...

زن ناامید گفت:

-تو تاکی می خوای این جوری کار کنی؟ پس خودت چی؟ اون
 خواستگارتم که رد کردی ... می خوای جور کش همه باشی؟
 -مامان ول کن تو رو خدا ... مگه چقدر پیشتم که می خوای باز
 از این حرفا بزنی؟

-مادر من راضی نیستم به خاطر من زندگی تو تباه بشه ... یه پام لب
 گوره نمی خوام وقتی مردم دستم از تو گور بیرون بمونه ...

ابروهای انیس درهم فرو رفت ... چرا هیچ وقت نتوانست در دل
 شهاب جایی باز کند؟ ... همیشه از دید او یک کلفت بود ... چه قدر
 دلش می خواست مثل توی فیلم ها آقای خانه عاشقش شود و او
 خانم آن عمارت می شد ... مادرش را و حتی خانواده خواهرش را
 زیر پر و بال خودش می گرفت و از این فلاکت بیرون می آمد ...
 اصلاً مگر او از مهتاب آن دخترک نزار و رنگ پریده چه کم داشت
 ... دست خودش نبود نفرت هر روز بیشتر از قبل در جانش ریشه
 می دواند و بیشتر به مهتاب و مهر و محبت شهاب به او
 حسادت می کرد... حالا ملی هم شده بود محرکی که او را به جلو
 می راند ... کاش می توانست حرف دلش را به مادرش بگوید اما می
 دانست او همیشه برخلافش فکر می کند ... قبل از این که این طور
 علیل شود و زمین گیر او در عمارت جلالی ها کار می کرد و با
 افتادنش از چهار پایه و شکستن پایش و مشکلات بعد از آن این
 انیس بود که جای او را برای کار کردن گرفته بود ... مادر شهاب
 همیشه هوایشان را داشت و دستمزد خوبی به آن ها می داد اما در
 این میان انیس دل به شهاب بسته بود و برای خود رویا پردازی می
 کرد ... شاید که یک شبه به مقصد می رسیدند و خلاص ... اما از بد

روزگار شهاب اصلا او را نمی دید و بعدها هم که مهتاب وارد زندگی اش شد دیگر تمامی آرزوهایش پوچ شده بود ... ولی حالا دوباره روزنه امیدی باز شده بود ... ملی گفته بود مهتاب مریض است ... ظاهرا یک بیماری که از همه پنهان شده بود ... همین دیروز از زبان صدیقه خانم حرف کشیده بود و او اتفاق آن روز را تمام کمال برایش تعریف کرده بود ... انگار خیلی ناراحت خانم بود که نتوانسته بود راز نگه دار باشد حتی برای او گریه هم کرده بود ... اما قند در دل انیس آب شده بود ... مهتاب به صدیقه خانم گفته بود باردار است و با وجود این بیماری ممکن است هر اتفاقی بیفتد ... حتی پیش پیش وصیتش را به صدیقه خانم کرده بود و اشک او را در آورده بود... گفته بود که اگر بلایی بر سرش بیاید حواسش را مادرانه به فرزندش بدهد .. و هوای دل شهاب را داشته باشد ...

صدی مادرش او را به خود آورد:

-چرا چیزی نمی گوی؟ مگه دفعه قبل بهم قول ندادی رو پیشنهاد خواستگارت فکر می کنی؟

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-حالا ... بریم ناهار بخوریم ... بذار ببینم انسی چی بار گذاشته
و به سرعت از مقابل چشمان مادرش دور شد ... دوباره دل بسته بود
به این که رقیب کنار برود و بنشیند جای او ... وارد آشپزخانه شد ..
مادرش هم با دستان ضعیفش ویلچر را از داخل اتاق بیرون کشید و
به سمت آشپزخانه کشاند... انیس به سمت قابلمه کوچک روی گاز
رفت و همان طور که در آن را برمی داشت گفت:

-احتمالا امشب پیشت بمونم ...

و دمی عمیق از غذای درون قابلمه به ریه هایش کشید:

-انسی هر چی هم که بلد نباشه دست پختش عالیه ... بیا مامان که
مردم از گشنگی ...

کاملا معلوم بود ذهنش درگیر چیز نیست و نمی خواهد مادرش پی به
آن ببرد ...

زن نگاهی به سرتاپای او انداخت ... یک چیزی در ذهن این دختر
بود که او را از هر تصمیم عاقلانه ای منع می کرد ... درست از وقتی

که به خانه جلالی ها رفته بود این را حس می کرد ... مادر نبود اگر
 درد او را نمی فهمید ... ویلچرش را جلو کشید و غافلگیرانه گفت:
 - فکر نمی کنی آدم باید لقمه اندازه دهندش برداره ؟ چرا خودت رو
 واسه یه فکر واهی داری از همه چیز محروم می کنی؟
 دهان انیس که باز شده بود تا چیزی بگوید با همین حرف ها باز
 ماند و متحیر به مادرش چشم دوخت ... زن دست روی چرخ
 ویلچر گذاشت و به اندازه ی قدمی به سمتش جلو آمد:
 - فکر می کردم خودت انقدر عاقلی که بفهمی ... همش با خودم می
 گفتم من دارم اشتباه می کنم...
 - ماما!

(دلم شاد که اینجایی ، چشم رو چشم تو ماته
 نجابت تو حجابت نیست ، نجابت توی چشماته)

بی اختیار بغض کرد ... انگار کسی قلب بی قرارش را به بازی گرفته بود ... این دختر نمی دانست جانش به جان او بند است ؟

نگاهش به چشمان بسته مهتاب که با آرامشی وصف ناپذیر میان آغوشش به خواب رفته بود دوخته شده بود...

(چه معصومانه میخندی ، چه معصومانه آرومی

چه بی اندازه می خواست ، چه بی اندازه خانومی)

کی فکر می کرد این همه خواستن را ؟ از کجا به کجا رسیده بودند ... یاد اولین روزی افتاد که قصد آزار این دختر را کرده بود ... آن زمان کی فکر می کرد روزی برسد که دخترک این چنین گره ای به او و زندگی اش بخورد...

ته دلش مالش رفت... آرامش معصومانه مهتاب کار دست دلش داده بود ... وگر نه شهاب کجا و او کجا؟ دو دنیای متفاوت حالا چنان با هم تلفیق شده بودند که تفکیکشان کاری بس سخت بود و غیر ممکن ... انگشتش را آرام روی گونه دخترک لغزاند ... مثل برگ گل

می مانست ... لطیف و نرم ... چطور به خدایش ایمان نمی آورد؟

کسی که خالق چنین موجود بی همتایی بود...

(تو شیرینی مثل لیلا ، مثل فرهاد مجنونم

از این که پاک میمونی ازت مردونه ممنونم)

با آمدنش دنیای متفاوتی را برای او به ارمغان آورده بود ... کاش می

شد در همین حال و احوال خوبشان می ماندند. با آمدن مهتاب حال

دنیايش خوب شده بود... دیگر بی هدف نبود ...

انگار تازه مفهوم زندگی را می فهمید ...

(نذار که بی تو کافر شم ، که ایمان بی تو می میره

تو که هستی خدا هست و تو که میری خدا میره)

زندگی اش معنایی عجیب گرفته بود ... از همین چند روز پیش ... از

همان لحظه ای که مهتاب با صدای کودکانه ای بابایی صدایش زده

بود...

(منی که تو خودم گم بود ، تو آغوش تو پیدا شد

شبی که دل به تو بستم گره از کاره من وا شد)

کنار مهتاب دنیا برایش حرف های تازه داشت ... لب هایش آرام
روی پیشانی دخترک نشست.... باز کسی قلبش را در سینه فشرد ...
گفته بود بی او هیچ است؟

(کنارت حال من خوبه منو با بوسه بهتر کن
تموم باورم هستی منو با بوسه باور کن
پریده رنگ شب با تو ، شب و با خنده جادو کن
به دستای تو دل بستم ، با دستات دستم و رو کن)
پلکهای مهتاب لرزید و از هم باز شد:
صبح بخیر!

تقریبا صورت شهاب توی صورتش بود ... بی اختیار خندید
...شهاب بوسه ای غافلگیرانه از لب هایش گرفت ...
-نکنه واقعا فکر می کنی مامان اون خرسه ایه ...چه قدر می خوابی
...

دل مهتاب غنچ رفت و با شیطنت گفت:
-به بچه ام توهین نکن ...

-فعلا که اگه اون خرسه منم بابا خرسه ام...

وبازوی پر و سفتش را نشان داد...

دخترک چشم گرد کرد:

-شهاب!

رسمًا حسادت می کرد ... دست خودش نبود ... مهتاب را تمام و کمال می خواست و دلش نمی خواست او را با کسی تقسیم کند هرچند فرزند خودش باشد ... بازویش را قفل شانه او کرد و کنار گوشش پیچ زد:

-آقا من حسودم ... چرا نمی خوای قبول کنی وقت بابا شدنم نیست؟

مهتاب ناز آمد:

-باورم نمیشه ...

-باور کن ..

و سرش را به سمت شکم او برد و روی پوستش پیچ زد:

-غاصب ... بچه پررو!

-وای شهاب...بچه می شنوه.

و ریشه رفت و شهاب غرید:

-خودتم می دونی چه قدر شیرینی و داری ازش سو استفاده می کنی

-آقا شهاب اون موقعتونم می بینیم ...

این بار شهاب امان نداد و دست زیر بدن او برد و از جا کندش...
-پاشو بریم صبحونه ... وگرنه مجبورم مامان خرسه رو خودم درسته
قورت بدم.

دستان مهتاب دور گردنش حلقه شد ... دستانی که این روزها او را
بدجور می ترساند ... دستانی که گاهی تا مرز لمس شدن می رفت
... در این چند روز تمام تلاشش را کرده بود تا حملات گاه و بی
گاه بیماری را کنترل کند...به آرامش بدنش واکنش خوبی نشان می
داد...و همین باعث می شد سعی کند به چیزهای خوب فکر کند ...
امروز برمی گشتند و او این را دوست نداشت کاش همیشه می
توانستند همین جا باشند ...

xxx

-تو مطمئنی دخترم؟

نگاه مهتاب گویای همه چیز بود ... جلالی ابرویی در هم کشید و گفت:

-من با شهاب موافقم .. دلم نمی خواد کوچکترین خطری برای تو باشه ... مهم خودتی و سلامتیت ...

باز نوک انگشتانش به گز گز افتاده بود ... اصلا حرف از نابودی جنینش که می شد روح و روانش به هم می ریخت ... از سفر برگشته بودند و حالا جلالی هم در جریان بیماری و بارداری اش قرار گرفته بود ... شهاب دست روی دست یخ زده ی او گذاشت ... یادش نرفته بود، به او قول داده پشت و پناهِش باشد ...

-آقاجون ما خیلی فکر کردیم ...

جلالی رو به شهاب متحیر پرسید:

-و نتیجه این فکر کردنتون ؟

-نگه داشتن بچه ...

هر چند که ته دلش هنوز راضی نبود... پیرمرد پوفی کشید و خیره به مهتاب نگریست ... عروس نوه اش را دوست داشت .. دخترک با این حجم مهربانی خودش را حسابی در دل او جا کرده بود ... نظرش از ته دل بود و دلش نمی خواست مهتاب را به خطر بیاندازد ...

-به عواقب کارتون فکر کردید ؟

این بار مهتاب با صدایی ضعیف جواب داد:

-دکتر می گفت برای خیلی ها جواب داده ... خیلی ها حتی بارداری باعث درمان کاملشون شده

-اون یه احتمالیه دخترم...

مهتاب سرش را به طرفین تکان داد :

-برای خیلی ها حکم معجزه رو داشته ... هیچ کار خدا بی حکمت نیست...

پیرمرد ابرویی بالا انداخت ... عروس با ایمانش را می شناخت ... چه می توانست در برابر این همه اراده بگوید ... صدای شهاب خش دار گفت:

-حالا که مهتاب می خواد این کارو بکنه منم می خوام همراهش باشم اما واقعا نمی دونم می تونم تحمل کنم یا نه ...فقط...

می خواست بار دیگر شانسش را مقابل پدربزرگش امتحان کند... با وجود آن که به مهتاب همه جوره قول داده بود اما باز حرف های پدربزرگش تردید را به جاناش ریخته بود.. حالا جلالی هم مقابلشان نشسته بود ... دخترک بغض کرده بود نمی دانست شهاب چه خواهد گفت.. سرش را پایین انداخت ... شهاب نفسی عمیق کشید :

-می خوام مهتاب پیش شما یه قولی بهم بده !
نگاه هر دوی آنها به شهاب دوخته شد ... قلب مهتاب درسینه با شدت می کوبید ...

-می خوام بهم این حق رو بده ... به عنوان شوهرش ...
دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته بود ... برخلاف قولش داشت حرف می زد... مهتاب جاناش بود و هیچ کس سر جاناش معامله نمی کرد!

-من تا جایی که بشه همراهشم اما باید این قول رو به من بده
جونش به خطر نیفته ... این بیماری ...خدای من ... این چه امتحانیه؟

نگاه جلالی به صورت درمانده نوه اش دوخته شده بود ... صدای شهاب آخر استیصال بود. نمی دانست چه حکمتی در این قصه پنهان است... صدای مهتاب آن ها را به خود آورد:

-قول می دم ...بهم این اجازه رو بدید ...

شهاب بی طاقت از جا بلند شد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت ... جلالی نفسی گرفت و تکیه اش را به صندلی داد :

-می دونی چه کار سختی ازش می خوای دخترم؟ کاملاً حالش رو می فهمم ... تو تصمیم گیری سختی قرارش دادی بابا جان ... داره بین خواسته خودش و خواسته ی تو ، تو رو ارجح قرار می ده اما می ترسه بعدها پشیمون بشه ...

-من حالشو می فهمم بابا جون اما نمی تونم ... نمی تونم به مرگ بچه م فکر کنم ...

-علم پزشکی این اجازه رو بهت می ده ... وقتی خطر بیخ گوش ته ...

-همین علم پزشکی داره نشون می ده بارداری به خیلی ها تو این
بیماری کمک کرده ... من نمی تونم انقدر خودخواه باشم باباجون ...
به خاطر خودم نفس یه بنده خدا رو بگیرم ...

-بابا جان !

-شهاب رو راضی کنید ... باهاش حرف بزنید ... من دوشش دارم ...
جلالی مستاصل نگاهش کرد ... مهتاب در انتخابش راسخ بود ...
بیشتر از شهاب به او اعتماد داشت ... این دختر برخلاف ظاهر
ظریف و نحیفش عجیب محکم و قوی بود ... دست به پیشانی
کشید ... مهتاب پچ زد:

-کمکم کنید ...

چه قدر گفتن این حرف راحت بود اما در عمل تردید را به جانشان
ریخته بود ...جلالی دست جلو برد و دست او را میان انگشتانش
گرفت :

-مهتاب جان ... بهم قول بده اگر هر موقع احساس کردی ادامه راه
برات سخت شده ازمون پنهون نکنی ... شهاب داره انتخاب سختی

رو به گردن می گیره اما ممکنه هر آن وسط راه با دیدن حال بد تو
کم بیاره ... نذار عذاب بکشه ...

چشمان خیس مهتاب به او دوخته شد :

-من نمی خوام عذابش بدم بابا جون ... اما ازم ساخته نیست تن به
چیزی بدم که فکرشم دیوونه م می کنه ... نمی دونم حکمت خدا تو
دادن این بچه چیه اما من حاضرم با تمام سختی هاش برای حفظش
تلاش کنم ...

پیرمرد از جا برخاست ... به سمت پنجره رفت و به شهابی نگریست
که روی پله ها سر در گریبان و متفکر نشسته بود .. حرف از
حکمت خدا شده بود ... او هم مانند نوه اش درمانده به این قضیه
فکر می کرد ...

-خانواده ت می دونن ؟

مهتاب هراسان از جایش بلند شد:

-نه ... نمی خوام بدونن ...

-مطمئنا نظر اون ها هم مثل ماست ... دختر جون برای چی انقدر
اصرار داری؟

اشک های مهتاب سرازیر بود ... قلب پیرمرد درد داشت ... خدا بنده
 هایش را خوب می شناخت ... بی شک این دختر جایگاهی ویژه
 داشت ... صبر .. ایمان .. اراده ... همه و همه در او جمع بود ... سرش
 را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

-بهم قول بده مهتاب ... قول بده ...

دخترک ناراضی نگاهش کرد اما چاره ای جز قول دادن نداشت ...
 سرش را به نشانه تایید تکان داد ... لبخندی تلخ بر لب های جلالی
 نشست و گفت:

-با شهاب حرف می زنم ...

#پست_شصت_و_هفت_فصل_سوم_رمان_فقط_تو.

با صدیقه خانم وارد آشپزخانه شد و نگاهش به اوئی دوخته شد که
 داشت یک سینی عصرانه می چید ...

-بیا دختر دیر شد ...

جلو رفت و کنار صدیقه خانم ایستاد:

-چه خبره ؟

صدیقه نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که پیاله کوچک مربا را در سینی قرار می داد گفت:

-خانم پایین نیومده ... فکر کنم امروزم ازاون روزاست که حال نداره ... تو عسرونه اش رو ببر بالا .. می بینی که پاهام یاری نمی کنه پله ها رو برم بالا ... منم عسرونه آقا بزرگ رو می برم گلخونه ...
برقی از خباثت ازچشمان انیس گذشت و گفت:

-باشه ... فقط من موندم این خانم آخرش چی می خواد بزاد با این همه ناز و ادا ...

تحمل دیدن ناز و ادهای او را در کنار شهاب نداشت و هر بار عصبی می شد ... صدیقه چشم غره ای رفت و سینی را به طرفش گرفت:

-نگو این جور دختر ... زن حامله که دست خودش نیست ...

انیس چشم و ابرویی آمد و گفت:

-من که چشمم آب نمی خوره والا ... مریضی و اینام فیلمش ... می خواد خودشو تو چشم آقا بزرگ و شهاب خان عزیز کنه ...

و بی توجه به نگاه خیره ی او از در آشپزخانه بیرون زد ... نگاهی به داخل سینی انداخت که صدیقه با سلیقه از هر چیزی برای مهتاب گذاشته بود... یک لیوان شیر و یک لیوان آب پرتقال ... تا هر کدام که میلش می کشد را بنوشد ... زیر لب غری زد و یاد حرف ملی افتاد "باید زودتر کارو تموم کنی" پوزخندی زد، "خودش آن ور دنیا بود و به او می گفت لنگش کن ..." هم فرصتش نشده بود و هم جراتش را نداشت... عصبی نگاهی دیگر به لیوان ها انداخت... شاید امروز وقتش بود!

سینی را روی میز گوشه ی راهرو گذاشت و دست توی جیبش برد ... بسته کوچک سفید رنگ را بیرون کشید و محتویاتش را در هر دو لیوان ریخت ...چند روزی بود که این دارو را از عطاری گرفته بود ... نگاهی دوباره به هر دو لیوان کرد. نمی دانست انتخاب مهتاب کدام خواهد بود ... گرد سفید به آنی داخل محتویات حل شد و ناپدید شد. نفسی عمیق گرفت و همراه با برداشتن سینی پله ها را بالا رفت ...

پشت در اتاق که رسید تقه ای به آن زد ... جوابی نیامد ... شاید مهتاب خواب بود ...در را به آرامی باز کرد و پاورچین وارد اتاق شد

اما با دیدن مهتاب که درست کنار پنجره روی زمین چمبره زده بود
صدا از گلویش بیرون زد:

-هیع ...

سینی را روی تخت رها کرد و به سمت زن مچاله شده روی زمین
رفت:

-خانم ... چی شده؟

نگاه مهتاب خیره ی او بود اما قادر به تکلم نبود .. عرقی سرد بر
پیشانی اش نشسته بود و چشمانی که تار می دید را به انیس دوخت
... انیس سعی کرد کمکش کند ...

-خانم خوبید؟

چهره رنگ پریده و نزار مهتاب جای هر فکری را که در ذهن
داشت پر کرده بود ... دهان مهتاب باز شد اما به سختی گفت:

-به ... به ..هیچ ... کس ... حرفی ... نزن ...

انیس شوکه نگاهش می کرد ... این زن چه مرگش بود ؟ دست بی
حس و یخ کرده مهتاب را گرفت اما از آن همه کرختی و سردی او
متحیر شد... چشمان مهتاب تصویر او را تار می دید ... دچار حمله

ای شدید شده بود ... خودش آمادگی آن را داشت .. چند باری در روزهای گذشته همین طور شده بود اما در تنهایی مدیریت کرده بود تا کسی پی به احوالاتش نبرد ... قولی که به شهاب داده بود را نمی توانست فراموش کند ... اگر او و پدربزرگش می فهمیدند باید فاتحه این بارداری را می خواند ... انیس گفت:

-بذارید کمکتون کنم رو تخت بخوابید ...

وبا حرکتی او را از جا کند ... دخترک زیادی ضعیف و لاغر نبود؟ ... ناباوارنه او را به سمت تخت کشاند ... تصورش از مهتاب در کسری از ثانیه به هم ریخته بود ...

-خانم خوبید؟

قطره اشکی مظلومانه از گوشه چشم زن بیرون چکید ... انیس آب دهانش را فرو داد... آمده بود که را نابود کند؟ زندگی چه کسی را می خواست بگیرد؟

-خو ... خوبم...

-به آقا زنگ بزنم بیاد ؟ باید برید بیمارستان ... رنگتون خیلی پریده ...

مهتاب به لرزه افتاد ... وحشتزده با دستی که کمی رمق داشت مچ دست او را گرفت :

-تو... رو خدا ...

نام خدا را عاجزانه گفته بود و همین باعث شد انیس دوباره پای تخت بنشیند ... متوجه نمی شد .. هر کس بود عالم و آدم را خبر می کرد ... سر در نمی آورد .. گیج و مات نگاهش را به او دوخت که زمزمه کرد:

-نباید ... کسی بفهمه ...

ابرویی بالا داد و در کمال ناباوری پرسید:

-آخه چرا؟

صدای مهتاب ضعف داشت و می لرزید:

-بفهمن نمی دارن بچه بمونه !

متحیرتر از قبل صدایش جیغ مانند شد:

-چی؟؟!!

- به خاطر بچه نمی تونم دارو مصرف کنم ... نمی تونم بیماری رو کنترل کنم ... اگه شهاب بفهمه بازم حمله های شدیدی بهم دست می ده نمی ذاره .. این مدت سعی کردم کسی نفهمه ...

نگاه ملتمسانه مهتاب باعث شد بگوید:

-دوست ندارم حرفتونو گوش کنم اما خب انگار چاره ای ندارم...
-شهاب دنبال یه آتوئه تا حرفشو به کرسی بنشونه ... تو این هفته چند بار حالم بد شد اما نداشتم بفهمه .. امروزم اگه نیم ساعت دیرتر می اومدی مثل الان بهتر می شدم ... اون وقت کسی نمی فهمید ...
انیس لبخند تلخی بر لب نشانده:

-خب این حمله ها برای بچه ضرر نداره ؟

- نه ... در صورتی که داروها رو که کورتن دارن مصرف نکنم مشکلی پیش نیاد براش ...

این زن دانسته تا کجا پیش رفته بود .. مادر بود درست اما دیگر این
حال و احوال این شیدایی را نمی فهمید ...

من یه راهی پیدا کردم ... می دونی وقتی حالم بد میشه فقط نفس
عمیق می کشم و اسم خدا رو تو دلم تکرار می کنم ... کم کم حس
می کنم حالم بهتر شده .. اما خب شهاب می ترسه ... همش دعا دعا
می کنم هیچ وقت حال بدمو نبینه ...

با دهانی باز خیره مهتاب بود ... امروز بزرگترین شوک زندگی اش
را با تمام وجود لمس کرده بود ...

انیس وا رفته به او نگریست ... این دیگر کی بود ؟ به خاطر بچه و
حفظ آن داشت چه معامله ای با خودش می کرد ... یک آن هزار و
یک فکر به سرش هجوم آورد ... انتخاب شهاب ... آری تفاوت
مهتاب و خودش و یا هر دختر دیگری ... این دختر اعجوبه ای بود
... لبش را محکم به دندان گرفت تا جیغ نکشد .. تا از دست خود و
افکار پلیدش فریاد سر ندهد ...

اشک مهتاب که سرازیر شد انیس هم بغض کرد ... دلش گریه می خواست ... مهتاب بی رنگ و رو نگاهش کرد و با صدایی بی رمق گفت:

-یه کم بهم آب می دی؟

نگاهش به دو لیوان نوشیدنی که خودش آن ها را مسموم کرده بود افتاد ... نفرت سراسر وجودش را پر کرد ... نفرت از خودی که پر بود از پلیدی و حماقت ... از خودش با تمام وجود بدش آمد ... شهاب حق داشت برای انتخاب او... انتخابی که بی شک درست بود ...

-انیس جان ...

صدای مهتاب دلش را لرزاند ... و اشکی که در چشمانش پر شد و به یک باره خالی شد ...

-ببخشید تو رو خدا ... اذیت کردم!

-خانم ...

حالا می فهمید .. خانمی واقعا برازنده اش بود ... تازه می فهمید خانمی این دختر را ... داشت برای زنی اشک می ریخت که تا

دقایقی پیش آمده بود بچه ی توی شکمش را نابود کند ... می خواست او را از چشم شهاب بیاندازد؟ لعنت ... چه حماقتی؟! قادر به حرف زدن نبود. از جا بلند شد و لیوان کنار دست مهتاب را از پارچ پر از آب کرد ... سپس به او کمک کرد تا در جایش بنشیند .. لیوان را به سمت دهان او برد ... اما مهتاب باز هم میچ دست او را گرفت و پیچ زد:

-بهم قول بده به کسی حرف نزنی ...

چشمان انیس درشت شد ... این زن با خودش دشمنی داشت!

-خانم واقعا ارزشش رو نداره... جونتون ...

مهتاب میان کلامش رفت:

-داره ... می دونم که داره ... نمی خوام این فرصت رو از دست بدم ...

دیشب خواب مادرش را دیده بود .. مادری که چیز زیادی از او به خاطر نداشت .. صبح به او فکر کرده بود و به اتفاقات بعد از این ... اگر مثل مادرش عمر کوتاهی داشت چه ؟ شاید این فرزند می توانست یادگاری خوبی برای شهاب باشد و التیام دهنده روح

حساس او ... زن بود دیگر هزار و یک فکر خوب و بد به ذهنش
می رسید و آسمان و ریسمان را به هم می بافت ... دلش پیش
تنهایی ها شهاب بود ...

- شما باید به آقا بگید... مخفی کردنش ممکنه به ضررتون باشه .. اگه
بررتون اتفاقی بیفته چی؟

از خودش متعجب بود ... نشسته بود این جا و داشت برای مهتاب
دلسوزی می کرد .. بی اختیار نگاهش به سمت لیوان ها رفت ...
کسی در هزار توی ذهنش غرید " خاک بر سر بی شعور ... به جای
این که از خدات باشه نشستی گریه می کنی؟ " لبش را محکم گزید
... نه دیگر گول این حرف های احمقانه را نمی خورد .. از کی انقدر
پلید شده بود؟ نگاهش روی صورت مهتاب نشست ... او هم
دختری بود از طبقه خودش ... دختری ساده و بی نهایت مهربان ..
حداقل این را هزاران بار در تنهایی های خودش اعتراف کرده بود
وقتی رفتار بی شيله پيله ی او را با خدمه خانه می دید ...

صادقانه اعتراف کرد. " شاید شهاب همین دل بزرگ او را دیده بود
که این طور عاشق و شیدایش شده بود ... همین از خود گذشتن ها
..."

دخترک مغرور نبود .. آرام بود و متین .. عجیب بود چرا امروز تمام این حالات به وضوح در او به چشم می آمد ...

سرش را آرام تکان داد و مهتاب با خیالی آسوده کمی آب نوشید..
-چطور می تونید از خودتون بگذرید ؟ به خدا هیچ کس این کارو نمی کنه !

چرا برایش مهم شده بود ؟ باور نمی کرد این خودش باشد ...
مهتاب که حالا کمی بهتر شده بود و حمله را از سر گذرانده بود زمزمه وار گفت:

-این حرفو زن... هیچ مادری نیست کهبه خاطر بچه اش از خودش نگذره...این حسه که خدا توی قلب همه مادر ها گذاشته ... شاید قبلا این حس رو نداشتم اما درست از وقتی که ...
دستش را آرام روی شکمش کشید و ادامه داد:

-از وقتی که حسش کردم.. از وقتی می دونم این جاست و مثل یه نبض کوچیک زنده ست و می زنه ... انگار خدا بهم این عشق و محبت رو داد ... که دوشش داشته باشم که برای حفظ کردنش و داشتنش جونمم بدم ..

این دختر زیادی خوب حرف می زد .. چه آرامشی در لحن گفتارش بود ... شهاب اگر عاشقش نمی شد باید به عقلش شک می کرد ... مهتاب لبخندی زد و گفت:

-تو هم فکر می کنی من دیوونه شدم؟

لحن دوستانه و پر مهر مهتاب انگار آب روی آتش بود ... دخترک شانه بالا انداخت:

-نه ... راست می گید.. مامان خودمم همین طور بود ... برای من و آبجیم خیلی تلاش کرد ...چند سال کلفتی تو خونه مردم ... فقط به خاطر ما ... اونم از جونش مایه گذاشته...

مهتاب دستی به موهایش کشید... انگار کمی بهتر بود.

-مادر من خیلی زود رفت ... هیچ وقت درست و حسابی حسش نکردم ... شاید همونه که دوست دارم این بچه بمونه ... تو که حرفی به کسی نمی زنی ؟

چه قدر نگران بود ... هنوز هم نمی توانست این حد از فداکاری را باور کند .. یعنی خودش هم اگر روزگاری صاحب فرزند می شد حسش تا این حد پر رنگ بود؟

با وجود بی حالی نزدیک به موعد آمدن شهاب از جا برخاست ...

حملات کم کم انرژی و رمقش را می کاست و ضعف را
جایگزینش می کرد ... بی اختیار بغض کرد .. اشک توی چشمانش
جمع شد ... لب گزید تا گریه نکند ... چه قدر در این جور مواقع
احساس تنهایی می کرد ...

باید دوش می گرفت تا سرحال شود ... به سمت حمام رفت اما
همزمان تقه ای به در خورد ... در جایش ایستاد، در به آرامی باز
شد و انیس سرک کشید:

-بیدارید خانم ؟

لبخند پر مهری زد و گفت:

-می رم حمام ...

براتون عسرونه آورده بودم ...

با ملایمت گفت:

-مرسی انیس جان بذار رو تخت الان برمی گردم ..

انیس چشمی گفت و داخل اتاق شد ... سینی را روی میز گذاشت و تخت را مرتب کرد ... یک هفته از آن اتفاق می گذشت و رفتار انیس درجه تغییر کرده بود ... صدا بلند کرد:

-خانم جان چیزی نمی خواین ؟

صدای مهتاب به گوشش رسید:

-ممنونم ..

لبخندی بر لب نشاند و نگاهی به سینی روی میز انداخت ... چه قدر حال و هوای خوبی داشت ... ان روز را از خاطر نمی برد که بعد از آن اتفاق هر دو لیوان مسموم را از دسترس مهتاب دور کرده بود ... خودش هم باور نداشت این چنین تغییری را ... در این یک هفته جواب تلفن های ملی را نداده بود و می دانست که او راهی جز او به این خانه نداشته و ندارد ... حالا انگار پرده ای از مقابل چشمانش کنار رفته بود و داشت آدم های دور و برش را به خوبی می شناخت ...

با باز شدن در لبخندی زد و گفت:

-عافیت باشه !

مهتاب بی رنگ و رو خود را به تخت رساند و لب آن نشست ...
حوله ای را دور موهای پر و موافش پیچانده بود... با آن که زمان
کوتاهی را صرف حمام کرده بود اما باز هم احساس ضعف
سرتاپایش را فرا گرفته بود .. انیس خیلی زود متوجه حال او شد و
گفت:

-خانم جون نباید قبل این که چیزی می خوردید می رفتید حموم ..
و لیوان آب میوه را به دستش داد:

-زودتر اینو سر بکشید ...

مهتاب بی معطلی اطاعت کرد و لیوان را گرفت و کمی از مایع
شیرین داخلش را نوشید ...

-به قول مامانم شما الان باید دستتون به دهنتون باشه ... اصلا یکی
رو می خواید که دایم دور و برتون باشه ...

و چه قدر این لحظه جای خالی یک مادر مشهود بود...

انیس لقمه ای کره و مربا برای او گرفت و به دستش داد ...

-اینم بخورید .. رنگتون خیلی پریده ...

-خوبم .. نگران نباش ... امروز زیاد خوابیدم ...

انیس لبخندی زد:

-شمام مثل خواهرم انسیه همش خوابید .. اونم باردار بود همش

ویارش به خواب بود ...

مهتاب ریز خندید :

-واسه همینه شهاب بهم می گه مامان خرسه ...

حسی دردناک از قلب انیس گذشت ... شهاب .. هنوز هم دلش

برای او می رفت اما دیگر مهتاب را ارجح به خود می دانست ...

دست خودش نبود از وقتی این طور نزدیک مهتاب شده و ذات پاک

او را شناخته بود او را لایق شهاب می دانست ... هر چند که گاهی

اوقات با خود فکر می کرد شهاب این شانس را آورده که چنین

گوهری نصیبش شده ... بارها مهتاب را در حالی دیده بود که به آن

غبطه می خورد .. این دختر زیادی فرشته گونه بود ... مهتاب که

لقمه را فروداد انیس گفت:

-اما از من می شنوید سعی کنید کمتر بخوابید ... شما باید خوب بخورید تا جون داشته باشید با این ضعفا مقابله کنید ...

اشاره اش به بیماری مهتاب را به یاد رازداری انیس انداخت ... پر مهر نگاهش کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که درست مثل خواهر حواست به من هست ...
من خیلی خوشبختم که شماها رو دارم ... تو و صدیقه خانم جای خواهر و مادرم رو برام پر کردید ...

-وای خانم این جوری نگید ... کاری نکردیم ... وظیفه مونه ...
مهتاب دست روی دست او گذاشت که داشت لقمه ی دیگری برایش می گرفت :

-تو این لحظات سخت خدا تنهام نداشته ... شماها رو برام فرستاده تا کنارم باشید ...

لبخند پهنی بر لب های انیس نشست و گفت:

-عصرو نه رو بخورید بعدش تا آقا نیومده با هم بریم تو باغ قدم بزنیم ... باید سر حال بشید دیگه ..

مهتاب لبخندی زد و انیس ادامه داد:

-راستی از چند روز دیگه بخوایدم نمی تونید زیاد بخوابید...

مهتاب سوالی نگاهش کرد که انیس گفت:

-عجیبه که آقا بهتون چیزی نگفتن!

-چی رو؟

انیس با شیطنت گفت:

-فکر کنم می خوان سورپرایزتون کنن ...

کنجکاو نگاهش کرد که انیس گفت:

-حالا بذارید خودشون بگن ...همین که تا الان چیزی نگفتن حتما

موقعش می خوان براتون بگن ... حالا عسرونه تونو بخورید ..

-نمیشه حالا یه کوچولو راهنمایی کنی؟

انیس لقمه ای دیگر به سمتش گرفت و گفت:

-حالا شما عسرونه تو بخور بینم راه داره بگم یا نه ...

مهتاب حسابی کنجکاو شده بود ... همزمان گوشی اش زنگ خورد ..
 حلال زاده بود ... تقریباً شهاب هر دو ساعت یک بار زنگ می زد
 و جویای حالش می شد ... انیس از جا پرید و گوشی را برایش
 آورد .. با خوردن لقمه ها سر حال شده بود و بی حالی از تنش
 رخت بر بسته بود ... تماس را برقرار کرد و شهاب زود شروع به
 حال و احوال کرد با آرامش تمام پرسش های او را پاسخ داد و انیس
 لبخند زنان گفت:

-خانم من می رم پایین ...

اما مهتاب با دست اشاره به ماندنش کرد ... شهاب پرسید:

-کی اون جاست ؟

-انیسه ... برام عصرونه آورده...

-یادم باشه سر ماه یه اضافه کاری درست و حسابی براش بذارم ...

-تازه قراره با هم بریم تو باغ پیاده روی ...

صدای خنده شهاب بلند شد:

-پیاده روی فقط با منه خانوم خانوما ... شب میام خودم می برمت

تو باغ ...

-نکنه می خوای سورپرایزم کنی؟

-ای انیس نامرد لو داد؟

-شهاب ... انیس چیزی نمی گه تو بگو چه خبره ...

-شب میام می برمت بیرون .. دو روزه می خوام بهت بگم فرصت
نمیشه ...

حسابی کنجکاو شده بود که شهاب گفت:

-صبر کن خانم میام برات تعریف می کنم .. هر چی هست تو یکی
مطمئنم دوست داشته باشی ... یعنی با حال و هوای تو حسابی جوهره
...

هر چه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید اما شهاب گفت می آید و
حضورى با او حرف می زند و در جریان می گذاردش ...
با قطع تماس نگاهی سوالی به انیس انداخت اما او شانه ای بالا
انداخت و گفت:

-صبر کنید حتما آقا خودتون امشب براتون می گن...

xxx

دست شهاب دور شانه هایش قلاب شده بود ... خدا را شکر آن
قدری سرحال بود که زودتر می خواست به سور پرایزی شهاب
برسد .. با هم طول باغ را طی کرده بودند و حالا شهاب غافلگیرانه
او را به درختی سنجاق کرد :

-خوشگل من چطوره؟

دستان مهتاب بی معطلی دور گردن او حلقه شد:

-دلم برات تنگ شده بود ..

-خب پس فکر کردی واسه چی آوردمت ته باغ ...

دخترک ریز خندید :

-اون که قراره غافلگیرم کنی ...

-خب الان غافلگیرت کردم دیگه ...

ابروهای مهتاب بالا رفت و ناامیدانه گفت:

-شهاب!

شهاب با خبثت گفت:

-خانوم ما رو باش .. یعنی بغل و بوس شوهرت دیگه سورپرایزت
نمی کنه ...

لب های مهتاب کش آمد و مشتی نرم بر شانه او کوبید:

-من سورپرایزمو می خوام ...

خنده شهاب فضای باغ رو پر کرد:

-بدبخت شهاب ... بیچاره شهاب ..

-شهاب ... اذیتم نکن دیگه ..

دستان شهاب با یک حرکت او را از جا کند و دخترک را روی
دستانش بلند کرد :

-خب پس سورپرایز می خوای؟

مهتاب سر بر سینه اش گذاشت و آرام گفت:

-آخیش .. روم نی شد بگم بغلم کنی ...

ابروهای شهاب بالا پرید :

-به به حرفای تازه می شنوم ...

مهتاب مهربان گفت:

-خب روم نمیشه ...

شهاب سر در گریبان او فرو برد و گفت:

-باید می بردمت کلبه باغ سرهنگ اون وقت روت می شد ...

مهتاب تندی زیر گلویش را بوسید و گفت:

-اول سور پرایزم ...

-اوکی بریم .. تو ول کن این سورپرایزه نیستی نه ؟

دخترک سری بالا انداخت و شهاب همان طور که به سمت انتهای

باغ می رفت او را میان بازوانش بوسه باران کرد ...

□□□□□ خب کی می تونه حدس بزنه قراره چه جوری مهتاب

خانمو سورپرایز کنن ... چیه که با حال و هوای مهتاب سازگاره ؟

#پست_شصت_و_نه_فصل_سوم_رمان_فقط_تو. با صدای

تق و توق چکش چشم باز کرد ... آفتاب تا وسط اتاق آمده بود...

دستی به موهایش کشید و در جایش نشست ... مهتابی که بعد از

نماز صبح نمی خوابید حالا به محض خواندن نمازش به رختخواب می رفت و تا لنگ ظهر در خواب بود... دست خودش نبود به قول قدیمی ها زن حامله به حال خود نبود و افسارش دست کس دیگری بود ...

با صدای ضربه های چکش از رختخواب بیرون آمد و با فاصله ی کمی از پنجره ایستاد و به بیرون نگریست ... با دیدن تصویر مقابلش لبخند بر لبانش نشست و دلش پر کشید برای شهابی که بالای سر کارگراها دست به سینه ایستاده بود ... دیشب قشنگ ترین سورپرایز زندگی اش را گرفته بود .. وقتی جلوی انبار ته باغ او را روی زمین گذاشته بود و با شیطننت در انبار را باز کرده بود هنوز مهتاب کنجکاو و با چشمانی درشت شده، نگاهش می کرد... نوع نگاهی که شهاب عاشقش بود ...

-آخه خوشگل من اون جوری نگاه می کنی که من دیوونه ت می شم...

مهتاب گامی به جلو برداشته بود .. هنوز هم سر در نمی آورد در این انبار بزرگ ته باغ چه چیزی می تواند او را سورپرایز کند ... دست شهاب که روی کلید برق رفت و فضای انبار روشن شد ... در

جایش خشکش زد ... نگاهش داخل انبار دو دو می زد و قادر به
تکان خوردن نبود .. چطور فراموش کرده بود ؟... این روزها آن قدر
درگیر خود و بیماری اش بود که چنین چیزی را فراموش کرده باشد
...

عزیز همیشه اول ماه محرم که می شد زیارت اربعین برمی داشت
و تا خود چهلم امام روزی یک زیارت عاشورا و زیارت اربعین
می خواند ... صدایش در گوشش پیچید:

" حاجت زیارت اربعین رد خور نداره مادر ... "

کاسه چشمانش که پر شد و به هق هق افتاد شهاب متحیر گفت:

-چی شد؟ فکر کردم خوشحال میشی بفهمی ...

مهتاب لرزان از دلی که بی قرار آقايش شده بود نالید:

-چطور فراموش کردم ؟

دستان شهاب دور شانه اش حلقه شد و کنار گوشش پچ زد:

-قربونت برم ... این چند وقت حال و روزمون بد بود ... منم یادم

رفت بگم ما هر سال ده روز اول محرم رو تو باغ هیئت داریم .. نذر

آقاجونه ... سال هاست که این کارو انجام میدیم ...

ناباورانه به او نگریست و لبخندی واقعی بعد از روزها بر لبانش نشست و گفت:

-همیشه دوست داشتم خادم یه هیئت باشم ...

شهاب به داربست های فلزی که روی هم چیده شده بودند اشاره کرد و گفت:

-از فردا کارگرا میان تا داربست ها زده بشه و چادرها علم بشه ...
هنوز ده روزی تا اول ماه مونده... امسال نذر منم قاطی نذر آقاجونه ...

سر مهتاب به طرفش چرخید و نگاه پر امیدش را در چشمان او دوخت :

-نذر تو؟

شهاب خم شد و بوسه ای گرم بر لب هایش نشانید ...

-نذر سلامتی تو و بچه مون ... می خوام باشیم و هر سال خودمون این هیئت رو برپا کنیم ..چطوره ... هستی ؟

قطره درشتی از اشک بر گونه های مهتاب غلتید:

-هستم ...

مهتاب گامی به جلو برداشت ... دیگ های مسی بزرگ روی هم
انباشته بودند و معلوم بود که هر سال مراسم بزرگی در این باغ برپا
می شده ... شهاب کنار گوشش پچ زد:

-امسال می خوام با تو برنامه بریزیم ... هر چی تو بگی ...
سوالی نگاهش کرد و شهاب ادامه داد:

-امسال می خوام علاوه بر غذای هر ساله یه سری غذای اضافه هم
بپزیم ... اون وقت من و تو قراره خودمون هر شب غذاها رو
برسونیم دست صاحباش ...

ناباور نگاهش را به شهاب دوخت ... واقعا غافلگیر شده بود و
نمی دانست چه باید بگوید ...

-از امشب تا ده روز وقت داری هر جایی رو که خواستی شناسایی
کنی تا این ده روز هر شب غذامون بره اون جا...

xxx

با صدای شهاب به خود آمد ... دوباره نگاه به آن پایین انداخت ...
داشت با زانیار و سروش حرف می زد ...

خودش گفته بود از پدربزرگش خواسته تا راه اندازی هیئت امسال را بر عهده ی او بگذارد ... اویی که به قول خودش هر سال بی توجه می آمد و می رفت امسال تصمیم داشت دستگاه آقا را خود در باغ خانه راه اندازی کند ... لب به دندان گرفت و با قدم هایی که از همین دیشب عجیب جان گرفته بودند به حمام رفت و دوش گرفت .. سر حال و قبراق لباس پوشید ... می رفت صبحانه بخورد و بعد کنار شهاب همراهی اش کند ... دلش می خواست برای این همه تغییر شهاب جان بدهد ... شهاب دیشب کلی برایش حرف زده بود ... از کارهایی که می کرد و هیچ وقت پدربزرگش دوست نداشت ... صدای شهاب در گوشش پیچید "شاهین بچه سر به راهی بود و همیشه دم پر آقا چون واسه هیئت کمکش بود اما من دنبال دوستام و یه جوری پی الواطی ... بچه بدی نبودم اما دم خور این کارا هم نبودم ... هر سال محرم بیشتر با پسرا با ماشین و موتور دوره می چرخیدیم و هر چی آقا جون می گفت بیا کمک گوش نمی کردم می گفتم راست کارم نیست ... فقط به احترامش یه سری کارا رو نمی کردم ... باورم نمیشه امسال حضور تو منو این جوری پابند

کنه ... مهتاب می خوام حال دلت خوب باشه ... می خوام حال
دلمون خوب باشه "

حلقه مفقوده نسل ما،

آرامش است

آرامشی که گاهی خودمان نداریم،

اما از عالم و آدم انتظارش را داریم

مشکل غرور بیجاست

غروری که دقیقا آنجا که نباید،

خرجش میکنیم!

مشکل تنوع طلبی ست!

که اگر این نشد، فدای سرمان، هستند امثال اینها و آنها که جای

خالی هم را پر می کنند!

نسل ما پر از حلقه های مفقوده ای است که راستش را بخواهید،

حوصله پیدا کردنش را نداریم.

(ارغوان)

من ندیده عاشقِ کسی شدم که تمام آسمون به اسمشه
هیشکی که باورمون نمیکنه ، قسم درستمون به اسمشه

من ندیده عاشقِ کسی شدم ، که یه دنیا مَثِ من مجنونشه

یه نفر که قبل پَر کشیدنش ، بادِ پَرِ زدنِ جوونشه

سرتو رو نیزه می ذارن ، واسه این که دلت خودِ دریاست

با گلوی بریده چی گفتی ؟ که یه عُمره سرای ما بالاست

یه نفر که عشقو معنا می کنه ، یه نفر که تشنگی تسکینشه

اون کسی که حرمتِ آزادگیش ، قدِ حرمت تمام دینشه

به هر احساسی نمیگن عاشقی ، من نمیگم واسه این حس لایقم

هر کی پایِ عشقش از خودش گذشت ، تازه می تونه بگه من
عاشقم

سرتو رو نیزه میذارن ، واسه اینکه دلت خودِ دریاست

با گلویِ بریده چی گفتی ؟ که یه عُمَره سرای ما بالاست

سرتو رو نیزه میذارن ، واسه اینکه دلت خودِ دریاست

با گلویِ بریده چی گفتی ؟ که یه عُمَره سرای ما بالاست

که یه عُمره سرای ما بالاست

xxx

-خانم جان قسمت زنونه یه سری شربت دادیم ...

لبخند پر مهری زد و همان طور که دخترک سیاه پوش را از نظر می گذراند، گفت:

-ممنون عزیزم اجرت با خانم فاطمه زهرا (س)

صدیقه خانم هم سرکی کشید و همان طور که داشت بسته های خالی یک بار مصرف غذا را از هم باز می کرد و کنار هم می چید گفت:

-ان شاءالله امسال بخت تو دختر خوشگل من باز بشه ... این جعفر بی نوا هم از این عزب اوقلی بودن دریاد ...

مهتاب پر مهر خندید و کنجکاو پرسید:

-جعفر پسر همین مش رحمان خودمون ؟

گونه های انیس تابناگوش سرخ شد و با چشمانی خشمگین به صدیقه خانم توپید:

-تو رو خدا بس کن صدیق جون! باز تو شروع کردی؟

اما صدیقه خانم که موقعیت را مناسب می دید بی توجه به او رو به مهتاب جواب داد:

-ها خانم جون... چند ساله که این خانوم خانوما رو می خواد ...

نمی بینی راه به راه همه چی رو بهونه می کنه میاد این ور ...

مهتاب متفکرانه به لحظه ای فکر کرد که جعفر به بهانه لیوان های یک بار مصرف دو باری به آشپزخانه آمده بود و پر ذوق گفت:

-چه قدرم که آقا و متینه... می دونید همین که همیشه سر به زیر

میاد و می ره یعنی فقط دلش با یه نفره ... پس بگو ...

انیس که ذهنش درگیر جملات و طرز تفکر او شده بود نگاهی خیره به او دوخت که مهتاب ادامه داد:

-خواستگاری هم کرده؟

باز صدیقه تندی میانه را گرفت:

-بله خانم جون اونم نه یه بار... سه بار!

لبخند تمام صورت مهتاب را پر کرد و گفت:

-اون وقت انیس خانوم ما جواب ردش واسه چیه؟

رنگ از رخ انیس پرید اما صدیقه گفت:

-ناز این خانوم زیاده .. البته نگران مادرشم هستا ...

مهتاب جلو رفت و با نگاه پر سوال گفت:

-اینا که قابل حله عزیزم ...

انیس خجل از افکاری که در ذهنش گذشته بود گفت:

-نه خانم جون ... من قصد ازدواج ندارم .. نمی خوام مامانم تنها

بمونه ... اینم به اون پسر گفتم ... اصلا نمی فهمم اصرارش به چیه؟

- مگه مخالف بودن مادرت کنارتونه؟

انیس سرخ و سفید شد و در دل ناسزایی نثار صدیقه کرد که او را

در چنین مخمصه ای انداخته بود .. اصلا نمی دانست چطور از زیر

این حرف ها فرار کند ... صدیقه باز میان حرفشان آمد:

-د حرف بزن دختر ... والا دختر هم تا یه سن و سالی خریدار داره

... اگه همش ایراد پشت ایراد بگیری و بهونه پشت بهونه باید همون

بمونی ور دل مادرت ... خواستگارت پریده و تو ...

این بار مهتاب ابرویی درهم کشید و گفت:

-صدیق خانوم از شما بعیده .. این حرفا چیه می زنید ... باید دلش
رضا باشه ... باید بین اونو مردی که همسر و هم سفره اش می شه
علاقه هم باشه ...

این بار انیس ناله وار گفت:

-من اصلا بهش فکر نکردم تا حالا ...

صدیقه چپ چپی نگاهش کرد... می دانست درد این دختر چیست و
از حال دل او خبر داشت اما سعی داشت حالا که این روزها تغییر
رفتار او را با مهتاب می دید کمکش کند .. مهتاب دست انیس را
گرفت و او را به سمت صندلی پشت میز بزرگ آشپزخانه کشاند و
گفت:

-بشین این جا ...

انیس مطیعانه نشست .. صدای نوحه از بیرون به گوش می رسید ...
مراسم شروع شده بود و امشب اولین شب دهه بود... تا آماده شدن
شام و شروع بقیه کارها کمی فرصت بود و مهتاب نمی خواست آن
را از دست بدهد... با ملایمت پرسید:

-یعنی الان می خوای بهش فکر کنی؟ آگه بخوای من و شهاب همه
جوره بهت کمک می کنیم ...

نام شهاب دردی را در سینه دخترک نشانده اما خب او مدتی بود که
این دندان لق را کشیده و از دهان بیرون آورده بود ... درست
ازروزی که بذر محبت به مهتاب را دلش کاشته بود سعی کرده بود
شهاب را از دری دیگر بیرون براند ... مهتاب آن قدری خوب و
مهربان بود که خودش هم شرمش می شد به شهاب فکر کند...نگاه
سوالی مهتاب باعث شد، لبخندی بزند و بی حرف پلک هایش را
روی هم گذاشت ... گل از گل مهتاب شکفت:

-وایی ... باورت نمیشه چه قدر دلمو شاد کردی ... کاش زودتر می
دونستم...

چشمان انیس پر از اشک شد و قلبش از این همه مهربانی مهتاب که
بی خبر نثار او می شد فشرده شد... دهان باز کرد تا چیزی بگوید
که جعفر یاالله گویان وارد آشپزخانه شد و زیر چشمی نگاهی در آن
جا چرخاند ... صدیقه سرفه ای تصنعی کرد و گفت:

-ها مادر این دفعه چی می خوای؟

جعفر سرخ و سفید شده بی آن که نگاهی به سمت انیس و مهتاب
بیاندازد او را مخاطب قرار داد:

-خاله صدیقه مامانم گفتن بیاین یه سر به خورشتا بزنیید ...

صدیقه نگاهی به سرتا پای او انداخت و گفت:

-وا مادر اون که خودش یه پا اُستای این کاره... چند دفعه منو می
بره میاره ؟

نگاه جعفر تندی تا انیس رفت و برگشت ... خودش هم نمی دانست
چه مرگش شده! ... هی می رفت و هی می آمد ... این دختر که
اصلاً محلش نمی داد اما او و دل بی نوایش که حالی اش نمی شد
... همین دیشب بعد از پهن کردن فرش ها و رفتن همه، گوشه ای
از هیئت خالی نشسته بود و یک دل سیر گریسته و با خدای خودش
و امام حسینش(ع) حرف زده بود ... امام را واسطه کرده بود"
قربونت برم یه کاری کن انیس منو ببینه ... به خدا قول می دم
نوکریشو کنم ... یه کاری کن جعفر به چشمش بیاد ... تو که می بینی

دلم اسیر شه ... دیدی که هر کاری کردم دلم جای دیگه بند نشد ...
 واسه تو کاری نداره ... فقط یه نظر ... خب؟ به خدا نوکری تو می
 کنم ... هر سال میام تو همین هیئت و نوکری تو می کنم ... یا امام
 حسین امسال یه کاری کن برام" و کلی گریسته بود و به درگاه خدا
 و ائمه اش استغاثه کرده بود ...

مهتاب از جایش برخاست و انگار که ماموریتش شروع شده باشد به
 انیس گفت:

-انیس جان پاشو همراه آقا جعفر برو یه کاسه خورشت بریز بیار تا
 صدیره خانوم همین جا بچشه ... می بینی که پاهاش درد می کنه
 نمی تونه هی این راه باغو بره و بیاد ...

چشمان گرد شده ی انیس باعث شد تا جعفر سرش را پایین بیندازد
 اما لبخند رضایت چنان بر لب هایش نشست که از چشم هر سه دور
 نماند... باورش نمی شد امام حسین انقدر سریع جواب دلش را داده
 باشد... صدیره خانم هم مهر تاییدی بر حرف خانمش زد و گفت:

-آخ الهی خیر بینی مادر ... داشتم فکر می کردم چطوری تا اون
 سر باغ برم .

جعفر که دیگر بهتر از این فرصت گیرش نمی آمد گفت:

-انیس خانم من بیرونم ...

و تندی از آشپزخانه بیرون زد .. نگاه انیس به مسیری که او رفته بود
دوخته شد و با حیرت گفت:

-این الان چش بود؟

مهتاب ریز خندید و دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

-کاسه یادت نره عزیزم ...

نگاه انیس روی چهره او نشست و پقی زیر خنده زد و گفت:

-واقعا الان باید برم؟

صدیقه پر مهر گفت:

-دختریه کم زرنگ باش ...

متحیر به هر دوی آن ها نگریست و گفت:

-واقعا که ...

مهتاب او را به سمت در برد و گفت:

-عزیزم یه فرصت بهش بده تا باهات حرف بزنه... من فکر می کنم
می تونه دلت رو به دست بیاره ...

صدیقه کاسه به دسته سمتشان آمد و گفت:

-فقط اینو بگم چشیدن خورشت بهونه بود ... برو مادر بین چی تو
دلشه این بچه ... شاید فرجی شد و ...
انیس پا به زمین کوبید:

-صدیق خانم!

صدیقه کف دستش را بر دهان گذاشت و گفت:

-آ آ ... من حرف نمی زنم ... خانم شما شاهد باش ..
مهتاب با نگاهی پر از ملایمت گفت:

-شما برو بین اصلا چیزی می گه یا نه ... عزیزم اجبار که نیست
حالا یا می تونه یا نمی تونه ...

و همزمان دلتنگ شهاب شد .. یاد روزهایی که شهاب به هر بهانه
ای به باغ سرک می کشید ... از کجا به کجا رسیده بودند ... حالا هم

شک نداشت اگر جعفر دل به انیس داده باشد می تواند راهی تازه
بیابد ...

انیس دیگر حرفی نزد و کاسه به دست از آشپزخانه بیرون رفت ...
آن وقت بود که هر دو آرام خندیدند و مهتاب گفت :

-من برم بالا یه کم دراز بکشم شما حواست هست دیگه ؟

-آره خانم جان شما برو ... چیزی نمی خواهید بخورید ...

-نه میل ندارم ...

پیچ راهرو را طی کرد و چادر از سر کشید و همان جا روی یکی از

مبل ها گذاشت. تازه پله ها را بالا می رفت که دستی دور کمرش

حلقه شد و او را از جا کند ... هینی کشید ، نفس شهاب کنار

گوشش رها شد:

-نوکرتم خوشگلم ...

-وای شهاب! تو این جا چی کار می کنی؟

-نترس کسی این دوروبر نبود عزیزم ... اومده بودم بینم حالت

چطوره که دیدم داری می ری بالا ... گفتم در خدمت باشیم بانو ...

با خستگی دست دور گردن او حلقه کرد و گفت:

-چه قدر هم به موقع بود ...

و سر بر سینه ی او گذاشت .. شهاب به رنگ پریده چهره اش نگاه کرد و گفت:

-زیاد خودتو خسته می کنی ...

سرش را بالا انداخت:

-حالم بهتر از این همیشه ...

چند روزی بود که اصلاً دچار حمله نشده بود و این یعنی حال خوب ... شهاب سرش را پایین آورد و همان طور که بالا می رفتند او را بوسید و گفت:

-یکی دوبار از دور دیدمت دلم برات ضعف کرد...

مهتاب هم حسابی دلتنگش بود .. دست روی صورت زبرش کشید و گفت:

-چقدر ته ریش بهت میاد ...

-انقدر دلبری نکن ... دستم بسته ست ...

سر مهتاب روی سینه ستبر او جا خوش کرد و زمزمه وار گفت:
-خوابم میاد ...

-بریم بالا یه کم بخواب ... امشب اولین شبهه... می خوام خودت
کنارم باشی ... یادت نرفته که اولین غذا مال شیرخوارگاه بود ...
چشمان مهتاب را که بسته دید او را به سمت اتاق برد و با پا در را
باز کرد ... دخترک را همان طور روی تخت گذاشت و به چهره اش
چشم دوخت ... دلش برای این همه ملاطفت ضعف می رفت...

سعی داشت قدم هایش را تند بردارد تا زودتر به ته باغ برسند ...
نگاه نکرده بود و به محض بیرون زدن از ساختمان از جعفر جلو زده
و او را پشت سرش جا گذاشته بود ... این سوی باغ خلوت بود ...
تکیه ها آن سوی عمارت برپا شده بود و کاملاً جدا از بخش
آشپزخانه قرار داشت ... با صدای جعفر بی اختیار در جایش ایستاد :
-انیس ... خانوم!

بی اختیار انگشتانش محکم تر چفت کاسه توی دستش شد ... جعفر با چند قدم بلند فاصله ی شان را پر کرد و درست مقابلش ایستاد .. نگاه انیس آرام از روی پاهایش بالا آمد ... تیپ ساده ای داشت اما کاملاً مرتب ... یک شلوار پارچه ای مشکی و پیراهن آستین بلند مشکی که آستین هایش را تا نیمه روی ساق دستش تا زده بود ... آب دهانش را فرو داد ... جرات نگاه کردن توی صورت او را نداشت و نگاهش را روی گردن او نگاه داشته بود اما صدای متحکم جعفر او را به خود آورد:

-میشه نگام کنی ؟

سرش را با تائی بالا آورد و نگاهش را به او دوخت ... رنگ چشمانش سیاه بود درست مثل سیاهی شب .. مژه های تو پر و ردیفی داشت که برای یک پسر زیادی بلند بود ... ابروهایش هم زیادی مشکی بود و پر پشت ... بینی و دهان مناسب و ریش و سیبیل پر پشت تر ... موهایش هم صاف و یک دست بود ... بی اختیار در دل زمزمه کرد:

-تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمش ...

لبخندی که مرد جوان بر لب نشانده باعث شد یک ردیف دندان سفید و مرتب را به نمایش بگذارد و یک چال روی گونه که از همین فاصله می شد بین آن ریش پر پشت دیدش ...

نگاه دخترک که زیادی خیره شدمرد سرش را پایین انداخت :

-ببخشید می خواستم اگه میشه چند دقیقه باهات حرف بزنم...

و دست مشت شده اش را به سمت انیس گرفت و همزمان انگشتانش را باز کرد ... نگاه انیس روی دست او نشست ... یک تسبیح با دانه های کریستالی رنگی بود ...

ابروی دخترک بالا پرید:

-این چیه؟

لبخند جعفر بیشتر از قبل کش آمد:

-فکر کنم تسبیحه ... به نیت تو تبرک شده ...

انیس هنوز خیره نگاهش می کرد... به نیت او تبرک شده بود؟!!

-چند ماه پیش که رفته بودم کربلا اون جا برات خریدم ... خیلی دلم
می خواست توی یه موقعیت مناسب بدمش بهت ... اما خب
فرصتش پیش نیومده بود ...

انیس اخمی کرد:

-اون وقت دلیلش چی بود برای من ...
جعفر میان کلامش پرید:

-می دونم از من خوشتر نمیاد .. اما خب اون جا برای همه ...
کلام بی اراده از دهان انیس بیرون پرید:
-کی گفته خوشم نمی آد؟

و شوکه از چیزی که گفته بود به سکسکه افتاد ... جعفر که از شنیدن
جمله ی او هم شوکه بود و هم هیجان زده به من من افتاد:
-یعنی ... تو ... تو ... انیس ... وای ...

انیس با تحکم توپید:

-نه خیر ... چی می گی واسه خودت ... اه ... یعنی بدم نمیاد .. اما
دلیلی نداره واسه من کادو بیاری ... چه می دونم ...

جعفر لبخندی گشاده زد و گفت:

-خب آدم برای دختری که دوست داره هر کاری می کنه این که چیزی نیست ... تازه کم هست!

چه قدر انتظار کشیده بود چنین حرفی را از دهان مرد محبوبش بشنود .. شهاب حتی نگاهش هم نمی کرد درست مثل خودش که جعفر را اصلا نمی دید .. آن وقت وقتی او به کربلا رفته بود آن جا برایش تسبیح گرفته بود و تبرک کرده بود

-نمی خوای بگیریش ؟

نگاهش روی تسبیح بود ..دانه های شیشه ای و تراش خورده در فضای نیمه تاریک باغ مثل الماس می درخشیدند ... دستش جلو رفت و تسبیح را برداشت ... واقعا زیبا بود ..

-خیلی دنبالش گشتم ... دلم می خواست یه چیز خاص باشه... مثل دختری که قراره صاحبش بشه ...

پسرک زیادی زبان باز بود .. خواهرش همیشه می گفت پسرها راه مخ زدن را خوب بلد هستند ... آن ها دست روی حساس ترین نقطه های احساسی دختر ها میگذارند ... لب به دندان گرفت و پچ زد:

- که خاصه؟

جعفر فرصت امشب را از دست نمی داد:

- مثل خودت ... هیچ وقت نگام نمی کردی ... اما من همیشه ...

- تو همیشه چی؟

مرد جوان امشب به سیم آخر زده بود ... مگر نه این که هر شب
مهر او را از خدایش طلب می کرد ... خب یک بار هم باید این
جرات را به خود می داد و این تابو را می شکست و حرف می زد
... هر بار پیغام و پسغام فرستاده بود اما تنها جواب انیس نه بود و
بس ...

- من همیشه نگات می کردم...

چشمان انیس گرد شد ... جعفر ادامه داد:

- خب نه اون جوری که تو فکر می کنی ... چه قدر سخته حرف
زدن ... میشه هم راه بریم هم من حرفامو بزنم ...

و با دست به مسیر جلو اشاره کرد ... انگار فراموش کرده بودند که
برای چه کاری همراه هم شدند... انیس آرام گام برداشت و جعفر
کنارش حرکت کرد...

-اولین بار با حرفای مامانم متوجه ت شدم ... اون قدر تعریف کرد
تا همون فرداش به بهونه کمک به آقا جون اومدم عمارت ... می
خواستم ببینم این فرشته ای که مامانم تعریفش رو می کنه چه شکلیه
!

بی اراده گوشه لب دخترک کش آمد ... نه پسرک بر خلاف ظاهر
آرامش عجیب قدرت بیان خوبی داشت ... جعفر خودش هم خندید
.

-همیشه با خودم به اون روز فکر می کنم ... نمی دونم اون روز
یادت هست ؟

انیس شانه بالا انداخت ... یادش نبود اولین بار جعفر را کی دیده ...
مهم نبود چون از وقتی آمده بود دلش برای شهاب سریده بود و هیچ
جوره کسی به چشمش نمی آمد ... شهاب ورزش کار بود ... تیپ و
قیافه اش دل هر دختری را می برد چه برسد به اویی که هزار و یک
کمبود داشت و دلش یک تکیه گاه درست و درمان می خواست ...

در این چند سال چنان فکر و ذکرش درگیر شهاب بود که جعفر
برایش معنا نداشت و حالا این پسر داشت تلاشش را می کرد تا
فکرش را معطوف خود کند ... آهی که جعفر از دل بیرون کشید
توجهش را جلب کرد:

-ولی من لحظه به لحظه اش یادمه ... یه دختر خوشگل که وقتی
برای منو بابام چای آورد نگاهش فقط و فقط پی گل های باغ دو دو
می زد ...

خدا را شکر فضای نیمه تاریک باغ اجازه دیده شدن گونه های
رنگ گرفته اش را نمی داد ... دستی به روسری اش کشید و جعفر
ادامه داد:

-شاید تقصیر خودمم بود که هر بار یکی رو واسطه کردم برای
حرفام ... اما بذار بگم چرا...

نگاه انیس به طرفش چرخید ... و او بی معطلی ادامه داد:

-می خواستم لیاقت تو رو داشته باشم ... که وقتی پا پیش می ذارم
ارزشش رو داشته باشم که بهم فکر کنی ...اون زمان تازه درسم تموم

شده بود باید یه کار درست و درمون پیدا می کردم ... خدا رحمت
 کنه شاهین خان رو برام واسطه شد تو شرکت یکی از دوستاش ...
 بارها صدیقه خانم برایش از جد و جهد پسر رحمان حرف زده بود
 ... درس خوانده بود و برای خودش در یک شرکت بزرگ مهندس
 بود ... اما باز هم هر موقع می توانست به پدرش سر می زد و در
 کارهای باغ کمک می کرد ... بخصوص وقت هرس درختان که کار
 سنگین تر بود چند روزی را همراه پدرش می شد ...
 حالا دیگر به ته باغ می رسیدند و جعفر قبل از آن باید حرفش را
 می زد... با قدمی تند مقابل دخترک ایستاد و سد راهش شد ... انیس
 هم سر جایش ایستاد:

-نمی دونم این همه جرات واسه حرف زدن رو از کجا به دست
 آوردم اما می خوام بهم فکر کنی... میشه ؟
 انیس سرتاپایش را نگاهی انداخت ... دروغ چرا اما فکرش درگیر
 شده بود ... یعنی تا به حال جعفر را این طور ندیده بود ... تسبیح را
 بالا آورد ... نگاه جعفر رنگ باخت... اگر تسبیح را برمی گرداند همه
 چیز تمام بود ... تمام دیشب را به این لحظه فکر کرده بود ... انیس

با خباثت او را به چالش کشیده بود ... مرد جوان منتظر آب دهانش
 را فرو داد و انیس دوباره تسبیح را میان انگشتانش جمع کرد ...
 انگار میان سیاهی چشمان مرد جوان ستاره باران شد .. هدیه اش را
 پذیرفته بود .. ناباورانه دست به پیشانی عرق کرده اش کشید که
 انیس با بدجنسی گفت:

-غیر این بود پَسِیت می دادم اما خب تبرک کربلا رو دوست داشتم
 ...

جعفر نفسش را محکم بیرون داد:

-همینم جای شکر داره ... هنوز نگفتی میشه ؟

انیس بی جواب از کنارش گذشت و گفت:

-انگار یادت رفته واسه چه کاری اومدیم؟

جعفر به دنبالش دوید و این با بی پروا گفت:

-من می خوامت ... بدجوری ام می خوام ... چند ساله این حرف تو
 دلم قلمبه شده ...

انیس کپ کرده نگاهش می کرد که جعفر ادامه داد:

-فقط یه کلمه ... میشه؟

قلب انیس با تمام وجود در سینه می کوبید .. جعفر او را شوکه کرده بود اما نتوانست نگاه منتظر مرد جوان را بی جواب بگذارد:

-میشه ...

چشمان جعفر شعله گرفت و انیس ادامه داد:

-میشه بریم زودتر .. الان صدیق خانم منتظره ...

این دختر خوب بلد بود چطور تا دم چشمه ببرد و تشنه برش گرداند .. پوفی کرد و سرش را تایید وار تکان داد ... قبل از ورود به آشپزخانه ای که برای این چند روز علم کرده بودند کنار گوش او پچ زد:

-خیلی زودتر از این که فکرش رو کنی بله رو ازت می گیرم دختر خانم ...

با هم وارد چادر بزرگ شدند ... درست مثل یک آشپزخانه صحرایی همه چیز در آن جا مهیا بود ... منیره خانم با دیدن آن ها گل از گلش شکفت و رو به جعفر گفت:

-مادر چرا انقدر دیر کردی؟

جعفر کمی رنگ به رنگ شد و جواب داد:

-پای خاله صدیقه درد می کرد ...

انیس که همزمان سلام دوباره داده بود ، کاسه را به طرف او گرفت و گفت:

-ببریم براش ...

منیره خانم اشاره ای به جعفر کرد تا در دیگ بزرگ خورشت را بردارند ...

-بیا مادر برش دار ...

جعفر کمک کرد و در دیگ را برداشت ... خورشت خوش آب و رنگ قیمه نمایان شد و عطر و بویش فضا را پر کرد ...

انیس صادقانه گفت:

-منیر خانم این که عالیه ؟

چشمان زن برقی از رضایت زد:

-میگم صدیق بگه بعد خاموشش کنم ...

و سپس ملاقه بزرگ را داخل دیگ فرو برد و همزمان با چرخشش گفت:

-الهی همه ی جوونای ما رو حاجت روا کن ...

جعفر خنده ی مردانه ای کرد که نگاه انیس را به سمت خود کشاند ..

-مامان اگه هم زدن آدم رو حاجت روا می کنه من حاضرم تا صبح هم بزنم ..

منیره خانم ابرویی بالا داد و گفت:

-برو پدر صلواتی تو که صبح تا حالا بیست بار هم زدی ... بیا انیس جان می خوام تو هم بزن ...

انیس جلو رفت اما جعفر شیطنت کرد:

-انیس خانم شما حرفت پیش خدا برو داره واسه حاجت دل ما هم دعا کن ...

نه ظاهرا این پسر هم راه شیطنت را خوب بلد بود ... چه می گفتند؟
"آب نمی دید وگرنه شناگرقابلی بود"

گونه های انیس که رنگ گرفت منیره خانم هم خندید و کمی جلو کشید و رو به او پیچ زد:

-الهی خیر ببینی مادر این پسر منم دریاب ...

انیس ابرویی درهم کشید و خیره به خورشید داخل دیگ گفت:

-یه کم خورشید بریزید من زودتر ببرم ...

منیر که از سرسنگینی او خوشش آمده بود با مهربانی گفت:

-اونم به چشم مادر ...

سپس کاسه را پر کرد و به دست او داد و رو به جعفر گفت:

-مادر زود جوابش رو برام بیار که زیر دیگ رو خاموش کنیم ..

برنجم دم کشیده دیگه آقا شهاب بیاد بگه کی غذا رو بکشیم...

جعفر که منتظر انیس ایستاده بود گفت:

-باشه مامان ...

هر دو که از آشپزخانه بیرون زدند دیگر کاملاً فضا تاریک شده بود

... جعفر رو به انیس گفت:

-کاسه رو بده من ... شما جلو پاتو مواظب باش ... فردا صبح این قسمت باغم لامپ می کشم ..

و دستش را به سمت او دراز کرد... اما انیس شانه بالا انداخت:

-نمی خواد از این ور می ریم که روشنه...

جعفر اخمی کرد :

-شما بیا این موبایل منو بگیر و چراغ قوه اش رو روشن کن ...

انیس خیره خیره نگاهش کرد ... اما جعفر از رو نرفت :

-اونور پره جوون مَونه ... پس واسه چی آشپزخونه رو آوردیم ته باغ !

انیس که میان تاریکی راه افتاد جعفر نور چراغ قوه اش را جلوی پای او انداخت و گفت:

-بده من کاسه رو رسیدیم می دم بهت ...

چیزی در دل انیس می جوشید ... یک جور حس خاص ... کاسه را

به او داد و مسیر پشت باغ را برعکس موقع آمدن بی حرف طی

کردند و به محض رسیدن جعفر کاسه را به سمت او گرفت و گفت:

-میشه زودتر جواب درخواستمو بدی؟

ابروی انیس که درهم شد جعفر تندی گفت:

-آخه اصلا سر کار تمرکز ندارم ... این هفته چند دفعه اخطار

گرفتم... این جام چند بار کم بود کار دست خودم بدم!

ابروهای انیس بیشتر درهم گره خورد..

-به خدا راست می گم ...

انیس دست جلو برد و کاسه را از او گرفت و جعفر که از این همه سکوت او کلافه شده بود گفت:

-اصلا یه کاری می کنیم ...

نگاه انیس سوالی شد:

-اگه جوابت مثبته هیچی نگو ... خب؟

پسرک زیادی زرنگ بود و در همین مدت کوتاه کلی ذهن انیس را به خود مشغول کرده بود ... انیس تصمیم داشت سر فرصت فکر کند اما جعفر با زیرکی داشت جواب را از او می گرفت.

وقتی انیس در سکوت وارد عمارت شد مرد جوان از ذوق چنان به
 هوا پرید و فریادی از شوق کشید که صدایش تا داخل عمارت رفت
 و لبخند را مهمان دل دخترک کرد...

لبخند جلالی بزرگ چنان روی لب هایش نمایان بود که دوست
 چندین و چند ساله اش را متوجه خود کرد:
 - حالت خوبه؟

جلالی تکیه به عصایش داد و با اشاره به نوه اش گفت:
 - به نظرت می تونه بد باشه ؟
 مرد نگاهی به مسیری که جلالی اشاره کرده بود انداخت و گفت:
 - این همون نوه ت نیست که هر سال باید دنبالش می دویدی ؟
 سر جلالی به تایید تکان خورد:
 -خودشه ...

نگاه مرد روی شهاب نشست که آستین ها را بالا زده و مشغول کمک بود... عزاداری ها تمام شده بود و حالا داشتند یک بار مصرف ها را پر می کردند .. نگاه جلالی به سمت مهتاب کشیده شد که داشت ظرف های پر شده را در نایلون ها می چید ... رو به مرد کرد و گفت:

-اون فرشته رو می بینی ؟

نگاه مرد رد نگاه او را گرفت و به زن جوان محجبه رسید... جلالی با افتخار گفت:

-عروس نوه مه ...

ابروی مرد بالا پرید:

-به گروه خونی نوه ت نمی خوره ... چطوری؟

جلالی میان کلامش پرید:

-بس که خانم بود این دختر ... متین و موقر ... امسال آقا بهمون نظر

کرد بعد اون همه مصیبت این فرشته رو بهمون هدیه داد ...

نگاه مرد هنوز روی مهتاب بود ... چهره آرام و مهربان دخترک را از

نظر گذراند و گفت:

—خدا حفظش کنه ...

غم عظیمی در دل جلالی سنگینی می کرد ... تصور بیماری مهتاب داغانش کرده بود ... وقتی نگرانی ها و دلواپسی های شهاب را می دید، وقتی می دید مهتاب با چه صبوری بیماری اش را تحمل می کند دلش برای او و نوه عزیز کرده اش کباب می شد ... کارش شده بود دعا کردن ... امشب میان دعای مداح هیئت به مهتاب و جنین توی شکمش فکر کرده بود و برای سلامتی هر دو دعا خوانده بود ... اما رنگ و روی پریده مهتاب و وضعی که همیشه در این دختر می دید دلش را بی تاب و بی قرار می کرد ... حس می کرد به خاطر فشارهای او و شهاب، مهتاب مخفی کاری می کند ... و این درست نبود ... دو روزی بود که می خواست با او حرف بزند اما آن قدری سرشان شلوغ بود که این فرصت پیش نیامده بود ...

xxx

نگاه خسته مهتاب را شکار کرد و جلو رفت:

—می خوای تو نیایی؟

مهتاب چادرش را روی جلو کشید و تندی سر تکان داد:

-نه نه می خوام پیام ... دوست دارم ...

قرار امشب شان شیرخوارگاه بود. شهاب نگاهی به دور و برش کرد..

تقریباً همه مشغول بودند ... بازوی مهتاب را گرفت و به آن سمت

اتومبیل برد... دلش می خواست فرصت بود تا دخترک را میان

بازوانش بچلانند .. اصلاً گرمای تن مهتاب روحش را تازه می کرد..

-چی کار می کنی ؟

-هیش بیا کاریت نباشه ...

چشمان درشت شده ی مهتاب را عاشق بود و همیشه در برابر این

حالتش ته دلش غنج می رفت ...

-نه خیر نمیشه...

-د دختریه دقیقه سکوت کن ..

-ا شهاب من که می دونم کارت چیه !

لب شهاب کش آمد:

-خب پس دیگه اوکی باش...

مهتاب چشم غره ای رفت اما به محض مخفی شدن پشت درخت
ها دستان مرد جوان دور کمرش حلقه شد و لب هایش گرم شد ..
خودش هم نیاز داشت .. شهاب همیشه بمب انرژی بود ...

نفس که کم آوردند شهاب فاصله گرفت:

-اوف از سر شب خیلی خودمو کنترل کردم تا نیام بزنمت زیر بغلم
و ببرمت یه جای خلوت .. صورت رنگ پریده مهتاب از هم
شکفت:

-خودتم کم دلبری نکردی برام آقاهه ...

شهاب ابرویی بالا انداخت و با خبثت گفت:

-خب تو می اومدی منو می دزدیدی؟

دخترک نگاهش روی بر و بازوی پر و قوی او نشست و ریز خندید
:

-چه قدرم که من زورم به تو می رسه ... دستم به تو می خورد
آبروم می رفت.

شهاب بی طاقت بوسه ای دیگر از او گرفت و این بار پیشانی به
پیشانی اش چسباند:

-در برابر تو ضعیف ترین آدم روی زمینم ... بگی بمیر میمرم برات

..

دستان مهتاب بالا آمد و کف آن ها را دو طرف صورت او گذاشت
 .. ته ریشش را می پرستید ،چه قدر هم که به او می آمد ... روی پاها
 بلند شد و این بار او بوسه ای گوشه لب های مردش کاشت:
 -یه بار دیگه اینو بگی...

دست شهاب روی شکم هنوز تخت مهتاب نشست و پیچ زد:
 -امشب برات خیلی دعا کردم .. همین طور برای مامان خوشگلش
 .. از امام حسین خواستم ... خواستم حواسش به شما دوتا باشه ..
 ازش خواستم هر چیه بریزه تو جون من اما با شما کار نداشته باشه
 ...

نفس مهتاب با هینی صدا دار از سینه بیرون زد:

-شهاب!

-من مثل تو نیستم مهتاب .. نمی تونم مثل تو قوی باشم ... اگه
 برات اتفاقی بیفته پشت پا می زنم به همه چی ... حاضرم بمیرم اما
 تو خوب باشی ... بچه ی توی شکمت خوب باشه...

نگاه مهتاب هراسان شد ... انگار کسی قلبش را محکم می فشرد.
 -نگو این طوری عزیزم ... خدا بزرگه ... خواستش هر چی باشه
 همون میشه ...

شهاب بی تاب او را به آغوش کشید و میان بازوان فشرد:
 -سر تو معامله نمی کنم ... تو مال منی مهتاب ... فقط مال من ..
 فکر نکن نمی فهمم هر روز ضعیف تر از قبل میشی ... با امام
 حسینت معامله کردم اگر جوابمو نگیرم ...

لب های مهتاب به هم دوخته شد... انگار شهاب با هر کلامش
 نطقش را کور کرده بود ... چطور از مصلحت و حکمت خدا می
 گفت ... انگار توی چشمانش پر از حرف بود که شهاب بی طاقت
 غرید:

-فقط از مصلحت و حکمت خدا برام نگو که گوشم از این حرفا
 پره ...

با نگرانی پرسید: -چی از امام حسین خواستی ؟

-به موقعش می فهمی ... اگه چیزی که می خوام بهم نده ...

مهتاب متحیر نالید:

-شهاب!!!

-هیچی نگو... نوکریشو می کنم اما در ازاش ازش می خوام

دهان باز کرد چیزی بگوید اما می دانست در این حال و هوای
شهاب موعظه کاری از پیش نمی برد ... اشک هایش که روان شد
شهاب او را به سمت اتومبیل برد و گفت:

-بشین بریم ... منتظرمون ...

چادر بر سرش کشید و از اتاق بیرون زد ... پله ها را با

احتیاط پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت و سرکی کشید:

-صدیقه خانم من دارم می رم دانشگاه ...

صدیقه خانم که مثل همیشه مشغول تدارک مواد غذایی برای پخت
و پز بود گفت:

-خیر پیش مادر ... ماشین اومده؟

مهتاب پر انرژی جواب داد :

-بله رسیده...

و به سمت بیرون عمارت رفت... همزمان گوشی اش زنگ خورد ...

روی تراس ورودی ایستاد و گوشی همراهش را از کیف بیرون

کشید... دیدن نام شهاب مثل همیشه وجودش را لبریز از یک

اطمینان خاطر کرد .. تماس را برقرار کرد :

-سلام عزیزم ...

شهاب جواب سلامش را با سرسنگینی داد .. مهتاب لبخندی نرم بر

لب هایش نشانده و گفت:

-آقامون با من قهره؟

-زنگ زدم بگم با آژانس می ری با همونم برمی گردی ... بهش بگو

وایسته همون جا .. مهتاب چی می شد یه کم حرف گوش کن بودی

؟

مهتاب ریز خندید :

-شهاب من خوبم ... می تونم از پس کارام بر پیام ... میشه باهام قهر نباشی ؟

شهاب نفسش را با پوفی بیرون داد و نالید :

-می دونی چه قدر حرص می خورم ... گفتم صبر کن خودم پیام ببرمت اما کو گوش شنوا ؟
مهتاب به راه افتاد و گفت:

-بین شهاب ما در این مورد بارها با هم حرف زدیم ... من که نمی تونم بشینم تو خونه و کاری نکنم ... یا دیگران کارهامو انجام بدن ... من ترجیح می دم خودم برای کارهام وقت بذارم و نه تو و نه بقیه رو اذیت نکنم ..

شهاب که کمی آرام گرفته بود گفت:

-باشه بازم باید با هم حرف بزیم اما فعلا برو و به کارهات برس ...
مهتاب لبخند پیروزمندانه ای زد و از در باغ بیرون رفت . امیدوار بود روز خوبی را بگذرانند ... دهه اول محرم به پایان رسیده بود و آن قدر او و شهاب شب های معنوی زیبایی را کنار هم گذرانده بودند که درونش پر بود از انرژی .. حال دلش که خوب می شد حال جسمی

اش هم رو به راه می شد و کمتر احساس ضعف داشت ... دکترش گفته بود که هر چه کمتر استرس و اضطراب داشته باشد بهتر خواهد شد ... ضمن این که حس مادری روحیه ای مضاعف برای او ساخته بود ... داخل اتومبیل نشست و آدرس دانشگاهش را داد ... صدای گوشی همراهش که هنوز توی دستش بود او را به خود آورد... با دیدن نام سمیره تماس را برقرار کرد ..

-سلام سمیره جان ...

صدای سمیره کمی بی حوصله به نظر می رسید ...

-سلام مهتاب خوبی؟

حس این که لرزش در صدایش موج می زد نگرانش کرد:

-سمیر خوبی ؟ چی شده باز؟

کلمه باز داغ دل سمیره را تازه کرد:

-هیچی بابا مثل همیشه ... درد من که یکی دوتا نیست ...

آن قدر صدایش غم داشت که نتوانست بی تفاوت باشد:

-سمیره جان درست حرف بزن بینم چی می گی؟

سمیره بی آن که بداند انتقال غصه هایش به مهتاب درست مثل سمی
 زهر آلود می ماند، آرام و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می زد
 نالید:

-دیروز مامانِ عمار اومده بود خونه مون ... خسته شدم از دخالتاش
 ...آخه ما مگه چند ماهه ازدواج کردیم که باید از بچه دار شدنمون
 ناامید شده باشه ... یه جوری حرف می زد انگار که من مشکلی دارم
 و پسرش گیر من افتاده ... اصلا من و عمار تصمیم داریم حداقل دو
 سال به خودمون فکر کنیم اما مامانش نمی ذاره ...هر بار ما رو می
 بیند حرف از بچه و نوه می زنه ...

مهتاب گوشه لبش را گزید ... در این ممدت بارها خواسته بود خبر
 بارداری اش را به خانواده پدری اش بدهد اما خب بیماری اجازه
 نداده بود و می ترسید حرفی بزند که آن ها را با شهاب هم رای کند
 ... اما ظاهرا وقتش بود تا از رازی شیرین که در این مدت در دل
 پنهان کرده بود حرف بزند ...

-سمیره؟

-جونم ...

-این که تو می گی درسته اما خب تو هم یه کم سیاست داشته باش
 ... می تونی با خود عمار صحبت کنی ... مطمئنا اون قلق خانواده
 اش رو خوب بلده ... سمیره موضع بد نگیر ... این خواسته همه زن
 هاست که روزی مادر بشن .. خب دیر یا زود اما وقتی یکی مثل
 مادرشوهر این حرفو مطرح می کنه به دل می گیریم و براش
 ناراحتی می کنیم در صورتی که چیز بدی نیست و میشه با حرف و
 منطق درستش کرد ... ضمنا منم می خواستم ...
 مکث کرد و تن صدایش را پایین تر از حد معمول برد و زمزمه
 وار گفت:

- بگم که باردارم ...

صدای جیغ سمیره باعث شد با لبخندی گوشی را از خود کمی دور
 کند ... نگاهش به مرد راننده کشید که حواسش پی کار خود بود...
 گوشی را که نزدیک گوشش آورد صدای سمیره جیغ جیغ کنان در
 گوشش پیچید:

-وای مهتاب .. تو چه قدر تو داری دختر ... الان چند ماهته ؟ چرا
 حرفی نزدی؟ اگه مامان بفهمه .. وای آقاجون رو بگو... مهتاب خیلی

نامردی من همه چیز رو اول از همه به تو می گم اون وقت تو همه
چی رو مخفی می کنی ...

مهتاب ریز خندید:

-یه کم آرام بگیر دختر!

صدای حق های سمیره اجازه حرفهایش را نداده بود وقتی
فهمیده بود که مهتاب به خاطر بیماری نتوانسته حرفی بزند ..

-سمیره جان .. تو رو خدا این طوری نکن .. واسه همین تموم این
مدت حرفی نزدم دیگه ... حالام فقط تو در جریان باش وگرنه عمه
و آقاجون فعلا از بیماری ندونن بهتره ..

-آخه چرا؟ باید حرف شهاب رو گوش می کردی ... می دونی چه
قدر ممکنه برات خطر داشته باشه ... وقتی دارو مصرف کنی مطمئنا
اجازه پیشروی بیماری رو نمی دی اما این طوری ...

-عزیزم من الان خوبم ... و فعلا مشکلی ندارم .. ضمنا به هیچ عنوان
دلم نمی خواد بچه م رو از دست بدم ..

سمیره شرمنده از رفتارهای بچگانه خودش گفت:

-تو چطوری می تونی این کارو بکنی؟

آن وقت به خودش فکر می کرد که به خاطر حرف مادرشوهرش چه جنجال بیهوده ای راه انداخته بود ... نیم ساعت باقی مانده تا رسیدن به مقصد را یک سر ا هم ح حرف زده بودند و حالا سمیره می رفت با درایت با مشکلش مواجه شود ... مهتاب موقع خداحافظی تاکید کرد حرفی از بیماری او نزنند و خودش امشب به عمه زنگ می زند و با او راجع بارداری اش صحبت می کند ... به محض رسیدن، حرف شهاب را برای راننده دیکته کرد و پیاده شد... نزدیک به یک ساعت در دانشگاه مشغول کارهای انتخاب واحدش بود.. وقتی سوار اتومبیل شد مرد راننده را دید که از فرصت استفاده کرده چرت می زد ... سلام داد و گفت که به خانه باز می گردد ... شماره شهاب را گرفت و از پایان کارش گفت و قرار شب شان را یاد آوری کرد ... امشب باز هم به شیر خوارگاه می رفتند ... نیت کرده بود هر بار فرصتی داشت برای دیدن بچه های کوچک برود ... در افکارش به شب های دهه اول فکر می کرد که چه قدر کنار شهاب خوب بود ... قصد داشت شماره او را بگیرد

که حس کرد نوک انگشتان دست و پایش شروع به گز گز کرد ...
 نفس عمیقی کشید ... کم کم حس کرد پاهایش بی حس شده و
 احساسشان نمی کند ... انگار بدنش قفل شده بود ... چشم هایش تار
 شده و کم کم تمام وجودش درگیر شده بود که با رسیدن مقابل در
 خانه راننده صدایش زد... قادر به جواب گویی نبود ... احساس
 سستی می کرد و نمی توانست تکان بخورد ... راننده متحیر صدایش
 زد و مهتاب قادر به واکنش نبود ... ظاهراً حمله عصبی این بار
 مدت زمان بیشتری به طول انجامیده بود ... رنگ پریده و بدن
 سستش راننده را ترساند ... نمی دانست چه کند .. جلدی از اتومبیل
 پیاده شد و به سمت صندلی عقب رفت .. در را باز کرد و صدا زد:
 -خانم ... خوبید؟
 همزمان زنگ گوشی اش بلند شد ... مرد معطل نکرد و جواب داد
 .. صدای شهاب در گوشش پیچید:
 -الو مهتاب کجایی؟ رسیدی عزیزم ...
 اما وقتی مرد پاسخ داد و از حال همسرش گفت تمام تن شهاب یخ
 کرد و بی نفس نالید:

-الان خودمو می رسونم..

-شهاب بابا جان یه دقیقه آروم بگیر ...

آرام بگیرد؟ مگر می توانست؟ آن قدر لبش را جویده بود که طعم خون را حس می کرد ... چرا هیچ کس درکش نمی کرد ...
همچون دیگی جوشان در حال سرریز شدن بود .. مرده بود تا رسیده بود به خانه .. وقتی مهتاب را در آن حال دیده بود بی طاقت بغلش کرده و مقابل چشمان مرد راننده زار زده بود ... و حالا از زور دردی که جای جای بدنش را درگیر کرده بود نمی توانست یک جا بند شود ... اصلا نمی فهمید مهتاب این مدت چه طور توانسته پیشرفت بیماری را از او پنهان کند .. چه قدر دلش را به نذر و نیاز خوش کرده بود .. مگر نه این که می خواست بعد تولد فرزندشان دانه دانه نذرهایش را ادا کند اما حالا چه می دید؟ بی نفس نالید:
-چطوری آروم باشم آقاجون ؟ بهم دروغ گفت .. تموم مدت بهمون دروغ گفت...

جلالی تکیه به عصایش زد و از جا بلند شد و با قدم هایی آرام به سمتش رفت ... دست روی شانه ی نوه اش گذاشت و با صدایی که پر بود از غم گفت:

- اشتباه از ما بود باباجان .. مهتاب دختر دروغ گویی نیست اما فشار ما باعث شد حال بدش رو از مون مخفی کنه ... بهش حق بده بابا ... شهاب به طرفش چرخید و چشمان سرخ و به خون نشسته اش را به او دوخت و با بدبختی گفت:

-چی کار کنم آقا جون؟ ... دکتر می گه سقط ... باید دارو مصرف کنه ... این جوری دووم نمیاره... بشینم دست رو دست بذارم تا جلوی چشمم از بین بره...

-با آرامش باهاش حرف بزن ... اون بچه تحمل این همه فشار از همه طرف رو نداره ...

صدای شهاب پر شد از بغضی سنگین:

-دوسش دارم آقاجون ... نمی تونم تحمل کنم این همه اذیت بشه... با دلش راه او مدم اما این دفعه دیگه کوتاه نمیام ...

جلالی متاثر نگاهش کرد ... حق می داد ... خودش مرد بود و همان
احساس را روزگاری نسبت به همسرش داشت ... دردِ توی سینه
شهاب را با سلول به سلول تنش لمس می کرد ... با انگشتانش فشار
بیشتری بر شانه شهاب آورد و گفت:

-باهاش حرف بزن ...

با صدایی که به خاطر داد و فریاد های بی قرارانه اش حسابی خش
دار شده بود گفت:

-نمی خوام از دستش بدم ... آقاجون من میمیرم!

شانه های افتاده بود و می لرزید... روز سختی را گذرانده بود ...
دردی سنگین و جان فرسا را در قفسه ی سینه اش حس می کرد
اما این بار به خودش قول داده بود تا آخر پای حرفش بایستد و
کوتاه نیاید...

پدر بزرگش هم بی حرف عقب نشینی کرده بود... از پله ها بالا
رفت ... بعد بازگشت از بیمارستان، آقاجانش اجازه حرف زدن به او
نداده بود و او را پایین کنار خود نگه داشته بود تا آرام گیرد ... و با

چهره گر گرفته و آشفته ی او اجازه نمی داد تا در برابر مهتاب قرار گیرد ..

پشت در ایستاد ... دستش را آرام روی دستگیره گذاشت و کمی به پایین کشید .. قلبش برای موجود ضعیفی که روی تخت خوابیده بود پر کشید ... امروز یک بار طعم بد و تلخ ترس از دست دادن مهتاب را چشیده بود .. تصورش هم دیوانه اش می کرد .. تصور نبود مهتاب می کشتش ... پا به اتاق گذاشت ... دخترک روی تخت دراز کشیده بود ... جلو رفت .. نگاه غمگین و خیس مهتاب به پنجره دوخته شده بود و خیره ی فضای تاریک بیرون بود ...

ای خدای مهربون دلم گرفته

با تو شعرام؛ همگی رنگِ بهاره...

با تو هیچ چیزی؛ دلم کم نمیاره...

وقتی نیستی! همه چی تیره و تاره...

کاش!! ببخشی تو؛ خطاهامو دوباره ...

جلو رفت ... قطره اشکی درشت از گوشه ی چشم مهتاب بیرون خزید و روی بالشش چکید ... کسی پنجه به قلب شهاب کشید ...

روحش پر می کشید برای اویی که این طور غم داشت .. دلش به
 آغوش کشیدن دخترک را می خواست آن قدری که در او حل شود
 اما کافی بود او را بغل کند و دوباره دل به دلش دهد ... نه امشب
 شهاب پا روی خواسته های قلبش می زد...

تحکم را در صدایش ریخت و با همان صدایی که گرفته بود غرید:
 -با خانم دکتر صحبت کردم .. گفت هنوز وقت هست ... فردا می
 ریم بیمارستان ...

مهتاب نگاهش نمی کرد ... لب تخت نشست و دست روی دست
 یخ کرده ی او گذاشت .. برای اولین بار در آن روز مهتاب واکنش
 نشان داد و دستش را آرام عقب کشید ... یعنی شهاب نمی دانست
 دارد با دستان خودش مهتاب را می کشد ؟
 ای خدایِ مهربون ... دلم گرفته...

از این ابرِ نیمه جون؛ دلم گرفته...

از زمین و آسمون، دلم گرفته...

نگاه شهاب به صورت رنگ پریده اش دوخته شده بود .. چانه
 دختر که لرزید انگشتانش مشت شد .. صدای مهتاب پر از بغض بود:
 -باشه هر چی تو بخوای...

نفس شهاب سخت شد ... اما مگر چاره ای هم داشت .. نمی توانست
 با جان مهتاب معامله کند ... بیماری قابل علاج بود .. اما حال بد
 امروز مهتاب دیوانه اش کرده بود... مهتابی که به خاطر بارداری و
 عوارض دارها قادر به مصرف هیچ دارویی نبود ...
 آخه آشکامو ببین!! دلم گرفته

تو خطا هامو نبین؛ دلم گرفته...

تو ببخش ... فقط همین؛ دلم گرفته...

توی لحظه های من؛ شیرین ترینی ...

واسه عشق و عاشقی؛ تو بهترینی!!! ...

کاش؛ همیشه محرم دلم تو باشی ...

تو بزرگی، اولین و آخرین ...

برو بیرون .. امشب می خوام تنها باشم ...

امشب شب وداع با جنینش بود ... مادر و فرزندی ... حتی حضور

شهاب را هم نمی خواست ...

شهاب چه بی رحمانه از جا برخاست ... هنوز هم صدای فریاد

هایش در گوشش می پیچید و درد را به جانش می ریخت ...

بغض توی گلوی مهتاب شکست و همان طوری که ملحفه را روی

سرش می کشید در خودش مچاله شد ...

شهاب نگاه مستاصلش را به او دوخت ... کاش اجازه می داد مرهم دردهایش باشد اما نه امشب شهاب قاتل آرزوهای مهتاب شده بود ... پنجه به موهای آشفته اش کشید و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زد ... وقتی وارد اتاق ورزش شد بی نفس تی شرتش را از تن خارج کرد و به سمت کیسه بوکسش رفت .. وجودش پر از خشم بود ... مشت های گره کرده اش یکی پس از دیگری روی کیسه بوکس می نشست و فریادی که از دردی سوزان از سینه برمی آورد نشانگر نهایت استیصالش بود ... مگر نه این که با خدایش شرط کرده بود ... تمام شبهای دهه شفای همسرش را خواسته بود و شرط ماندن آن بچه را در گرو سلامت مهتاب گذاشته بود ... و حالا خدا جوابش را نداده بود ... خدا نگاهش نکرده بود... مشت ها یکی پس از دیگری و با ضرب روی کیسه می نشست و صدای خفه شده شهاب فضای اتاق را پر کرده بود :

-چرا؟ چرا؟ اون که بنده خوبت بود .. من بدم .. آره من بد .. اما مهتاب که عزیز کردته... چرا صداشو نشنیدی ؟ چرا ... آخخ ...

حالا اشک هایش هم با فریادهایش مخلوط شده بود ... چه کسی می دانست خدای بالای سرش قرار بود چه چیزی را برایشان رقم زند ... فقط یک چیزی دلش را می سوزاند ...

"ایمان زیاده از حد مهتاب به خدایش چیزی که شهاب نداشتش ... اعتماد و اطمینان مهتاب دلش را می سوزاند"

با دردی که در دست هایش حس می کرد پلک باز کرد .. کی خوابش برده بود را به خاطر نمی آورد. انگشتانش را مشت کرد و مقابل چشمانش گرفت. زخمی و خونین ... تمام دیشب را حرص خورده بود و به زمین و زمان بد و بیراه گفته بود و مشت زده بود ...

خدا با او سر جنگ داشت، که این چنین چزانده بودش؟ چرا صدای استغاثه هایش را نشنیده بود ... اصلا او هیچ ، مهتاب که بنده عبد و عبیدش بود ... چرا جواب او را نداده بود ؟

سرش را چرخاند و نگاه به سمت پنجره ای برد که نور خورشید را با قدرت به داخل می تاباند ... یک دست را حائل بدنش کرد و

نشست ... مستاصل بود ... دلش برای مهتاب پرکشید ... نامردی بود
حتی دنبالش هم نیامده بود ... خب ظاهرا بچه اش را بیشتر از او
دوست داشت ..

زیر لب پیچ زد:

-نامرد!

کسی قلبش را محکم در سینه فشرد .. از جا برخاست .. دیر بود و
باید می رفت و مهتاب را به بیمارستان می رساند .. حالا که او یک
دندگی می کرد شهاب یک دنده تر بود .. به محض خروج از اتاق
ورزشش، مسیر راهرو را طی کرد و مقابل در اتاق خوابشان ایستاد
...

می دانست قلب مهتاب را خواهد شکست... بی برو برگرد دل دختر
با سقط نبود...

شاید مهتاب دیگر دلش با او صاف نمی شد و هرگز او را نمی
بخشید اما جاننش آن قدری برای شهاب ارزش داشت که از تمام این
حس و حال ها بگذرد و فقط و فقط به خود او فکر کند ...

آرام دست مشت شده اش را روی در گذاشت و مستاصلانه پیشانی اش را به آن چسبانده...

باید می رفت و ناز دخترکش را می کشید و با حرف، دلش را راضی به کاری می کرد که هیچ جوره نمی خواست .. با این فکر دست روی دستگیره گذاشت و در را به جلو هول داد و وارد اتاق شد ... نگاهی به سمت تخت رفت ... جایی که مهتاب دیشب در آن میچاله شده بود ... اما قلبش با دیدن جای خالی او فرو ریخت .. تخت مرتب و آنکارده شده بود ... جلو رفت .. نفسش بی اختیار او جایی میان سینه گیر افتاده بود و بالا نمی آمد .. حس بدی که به یک باره به جانش افتاده بود، با دیدن برگه کاغذ تا خورده روی تخت تشدید شد ..

به سمت تخت هجوم برد و کاغذ را برداشت ... از این کاغذها خاطره خوشی نداشت..

مهتاب استاد این غافلگیر کردن ها بود " شهاب منو ببخش ... نمی توئم "

همین !

سست و بی رمق روی تخت نشست ... نگاهی زل کاغذ بود و
کلمات مقابل چشمانش رژه می رفتند ... دیگر قلبش ضربی نداشت
.. مهتاب رفته بود ... ترکش کرده بود !

انگشتانش همراه کاغذ در هم جمع شد... چرا نفهمیده بود ؟
ناباوارانه به جای خالی او نگریست .. کف هر دو دستش را روی
صورت گذاشت و فریاد زد:

-مهتاب ... مهتاب ...

دیگر حتی یارای بلند شدن را هم نداشت !

xxx

-یعنی چی اون جا نیومده؟ سمیره بهش بگو کاریش ندارم ... فقط
بهم بگواون جاست ...

صدای گرفته و خش دار سمیره ترسانندش :

-به خدا شهاب این جا نیومده ... از وقتی زنگ زدی دارم شماره اش
رو می گیرم خاموشه... اصلا کسی از مسئله مهتاب خبر نداره ...

قلب شهاب در سینه ایستاد... داشت سخته می کرد .. چه قدر دلش
خوش بود که مهتاب به دزفول رفته است .. یعنی آن قدر مطمئن

بود که تمام روز گذشته را با وجود بی قراری صبر کرده بود ...
 مهتاب گوشی اش را خاموش کرده بود ... وجودش پر از خشم بود،
 مطمئن بود در اولین دیدارش از یک سیلی به او نخواهد گذشت ...
 -قرار بود پریشب زنگ بزنه با مامانم حرف بزنه و بگه .. اما زنگ
 نزد ...

پریشب همان شبی بود که حالش بد شده بود و شهاب او را به
 بیمارستان رسانده بود ... شهاب مستاصل فریاد زد:
 -تو بگو من چی کار کنم ؟ کجا دنبالش بگردم ... همه جا رو گشتم
 امیدم به اون جا بود ...

نفسش تکه تکه شده بود و قفسه سینه اش دردناک میسوخت ..
 -تا الان فکر می کردم پا شده اومده اون جا .. دیشب می خواستم
 راه بیفتم ... آقا جون نداشت و گفت بذار آروم بشه...خیالم راحت
 بود جاش امنه ...

سمیره هقی زد و گفت:

-یعنی کجا رفته؟

شهاب بی قرار گفت:

-چه قدر احمق بودم .. رفته جایی که دستم بهش نرسه ...
 ترسوندمش سمیره... حالش خوب نبود سمیره ... اگه یه دفعه دوباره
 بد حال بشه چی؟ خدایا ...

سمیره دلداری اش داد:

-خب تو هم حق داشتی .. برای خودش گفتی ... اصلا نمی فهمم
 این یه دندگی رو... درست مثل آقاجونم ...

شهاب که حالا از شنیدن نبود او بی قرارتر شده بود تایید وار
 گفت:

-بهم قول بده اگه اومد اون جا خبرم می کنی... قول می دم کاریش
 نداشته باشم .. فقط بهم دروغ نگو ..

سمیره قسم خورد:

-به جان خودش... مهتاب این جا نیست ... اما بیاد این جا اول از
 همه به تو خبر می دم ...

-حتی اگه نذاره؟

#پست_هشتاد_و_یک_فصل_سوم_رمان_فقط_تو....

-حتی اگه نذاره .. تو باید بدونی .. این دختر انقدر بی فکر نبود ...

تو رو خدا شهاب اگه خبری شد بهم زودتر خبر بده ...

شهاب نفسش را محکم بیرون داد و زیر لب پچ زد:

-باشه...خداحافظ ...

تماس که قطع شد به سمت پنجره رفت و رو به باغ چشم دوخت ...

به آن شب فکر کرد ... به چشمان خیس و اشکی مهتابش ... به

التماسی که توی چشانش موج می زد و شهاب به آن ها توجهی

نکرده بود ... قلبش از درد فشرده شد... لب هایش آرام بر هم خورد:

-کجایی مهتاب؟ کجا رفتی ...

xxx

صدیقه خانم قهوه آماده را داخل سینی گذاشت و گفت:

-زودتر ببر تا صدای آقا درنیومده...

انیس غمگین گفت:

-چی کار کنه خب... خانمم با این رفتنش دل آقا رو به آتیش کشیده
...

- بیچاره شهاب خان ... سه روزه از خواب و خوراک افتاده .. آخه
بگو دختر این چه کاریه بی خبر گذاشتی رفتی ؟

-خب آقام دیده بود مهتاب خانم بچه رو می خواد واسه چی انقدر
تحت فشارش گذاشته بود ...

صدیقه نچی کرد و پشت میز نشست :

-ای مادر ... هر کدوم یه جور سوختن .. اون بچه یه جور این بچه
یه جور ... اصلا این مریضی یه دفعه از کجا پیداش شد ؟

انیس سینی را برداشت و متفکرانه پرسید:

-یعنی می گی خانم کجا رفته ؟

صدیقه خانم که اشکش سرازیر شده بود با پر روسری اش اشک
روی گونه را پاک کرد و گفت:

-چه بدونم مادر؟ من که عقم قد نمی ده ... اصلا انگار آب شده
رفته توی زمین ...

انیس سینی به دست از آشپزخانه خارج شد تا به سراغ شهابی برود
 که تقریباً از دیروز خود را در اتاقش زندانی کرده بود... اما همزمان
 جعفر از در ورودی داخل شد و با دیدن او به قدم هایش سرعت
 بخشید..

-سلام ..

انیس نیم نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را داد ... جعفر با
 ناراحتی پرسید:

-از خانم خبری نشد؟

انس شانه بالا انداخت :

-نه !

-ای بابا ... آخه این چه کاری بود؟

انیس نگاهی به قهوه داخل فنجان انداخت:

-من باید قهوه آقا رو ببرم ... سرد میشه ...

جعفر بی حواس پیچ زد:

-پس تکلیف ما چی می شه؟

انیس چشمانش را گرد کرد:

-الان تو این هیری ویری دنبال تکلیفی واقعا که ...

جعفر دستياچه ناليد:

-به خدا منم ناراحتم ... اما کار ما هم تازه داشت درست می شد
آخه !

انیس حرصی به طرف پله ها چرخید و همزمان گفت:

-تکلیف مشخصه جواب من نه نه!

و جعفر را با دهانی باز و متحیر سر جایش خشکاند و پله ها را بالا رفت ...

پست امروز؟ یعنی مہتاب خانم کجا رفته؟ □ آیا حق شہاب بود؟

□ □ ... خیلی ها پیام دادن به خاطر مشغله نتونستن از تخفیفات

استفاده کنن تمديدش کردم براتون و ضمناً هسلی ها صد نفر اول

داره پر میشه پس اگر می خواهید حق عضویت را با مبلغ تومان

بخرید دست بجنبونید .. بنرها رو براس شما گذاشتم یه بار هم شده

کامل بخونیدشون .. هر چه قدر که از (فقط تو) راضی هستید از

نویسنده اش حمایت کنید..بنرها رو

بخوانید □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

قلبش با تمام قدرت در سینه می کوبید گویی همین الان بود که از
جا کنده می شد و خود را از حصار سینه اش نجات می داد... لب
هایش تکان خورد و به زحمت نالید:
-مهتاب برگشتی ...

دخترکش آن جا بود ... زیبا و مثل همیشه خواستنی ... دست دراز
کرد و گرد تن او حصار کشید ... نفس هایش را عمیق برمی داشت
تا ذره ذره از بوی تنش را در سینه ی ستبرش جا دهد .. چه فکر
می کرد چه شده بود !... انگار عصبانیتش دود شده و به هوا رفته بود
... این دختر دنیای آرامشش بود ... کنار گوشش پچ زد:

-ازم فرار کردی .. بازم کاری کردم که قلبت بشکند و ولم کنی و
بری ...

لب های مهتاب بر هم خورد و نالید:

-تو با من خوشبخت نمی شی ...

-هیش هیچی نگو...

اشک های مهتاب سرریز شد ...بی تاب رد اشک ها را بوسید ...
دستهایش حمایتگرانه دخترک را در آغوش کشید و همچون
پیچکی سفت و سخت در او تنید ... او با ذره ذره وجود مهتاب
زندگی می کرد و آرامش می گرفت... حالا که رفته بود می فهمید
او خود زندگیست ... کنار گوشش پچ زد:

-تو فقط باش .. خوشبختی من تویی .. بین عطر تنت چطور دیوونه
م می کنه... بین چطور خرابتم... چطور می تونی انقدر بی رحم
باشی ... چطور تونستی بری...

حس خفگی داشت .. انگار با هر جمله راه نفسش بسته می شد ...
مهتاب را بیشتر به خود فشرد و نالید :

-آخخخخ ...

چشم که باز کرد دلش پر کشید برای هوای حضور مهتاب ...
دخترکش رفته بود ... این چند شب هر موقع خوابش می برد مهتاب

به سراغش می آمد و دل بی نوایش را به بازی می گرفت .. کف
دستانش را روی صورت گذاشت و بی نفس نالید:

-کجا دنبالت بگردم عزیز دلم ...

آن شب قرار بود با هم به شیر خوارگاه بروند ... مهتاب را درک نمی
کرد... شاید هم نمی توانست آن همه مهربانی ذاتی او را که نثار
بچه ها می شد هضم کند ... به فکرش رسیده بود شاید به آن جا
رفته ... برای همین اولین جا شیرخوارگاه بود .. اما مهتاب نبود و
انگار می شد جای خالی اش را خیلی راحت حس کرد ... به هر جا
که فکرش قد می کشید سرزده بود ...

تمام دیشب را در کلبه باغ به عشق و یاد او گذرانده بود ...
با خستگی و رخوت از جا برخاست و تی شرتش را به تن کشید
...همزمان گوشی همراهش زنگ خورد .. بی معطلی آن را از کنار
دستش برداشت و جواب داد:

-جانم زانی ؟

صدای زانیار هیجان زده بود...

-شهاب خبری نشد؟

دست روی شقیقه اش گذاشت... درد داشت و زق زق می کرد ...

-نه ... هر جایی فکر کنی رو گشتم...

-شهاب من یه فکری به ذهنم رسیده..

-چی ؟

ببین با اخلاقی که از مهتاب خانم می شناسم اون نمی تونه تو رو

بذاره و بره ... یعنی ...

هولزده میان حرفش پرید :

-یعنی چی؟

-یعنی هر جا هست نزدیکه و از حال تو خبر داره ...

کلافه از جا بلند شد و پشت پنجره رفت:

-متوجه نمی شم .. زانیار درست حرف بزن ...

ای بابا تو که انقدر خنگ نبودی پسر ... یعنی یکی از تو همون جا

براش خبر می بره ...

چشمان شهاب گرد شد ... یعنی تمام مدت مهتاب می دانست چه
 بلایی بر سر او آمده و برای همین گوشی اش را خاموش کرده بود ..
 سکوتش باعث شد زانیار بخندد :

-خره سرکاری بدجور ... یعنی من موندم تو چی حالیه ... همینه که
 مهتاب خانم گذاشته رفته ..
 بی اختیار لبخند زد:

-میدونی تو این چند روز چه قدر فکر کردم مهتاب چطور می تونه
 از من بی خبر بمونه ... اصلا مگه مهتاب می تونه تحمل کنه ؟ نگو
 خانم ..

-اوه .. حالا نون به خودت قرض نده بابا ... بگرد بین کی خانمتو
 قایم کرده ...

دندان هایش بر هم چفت شد و چشمانش را ریز کرد و زمزمه وار
 گفت:

-فقط کافیه پیداش کنم ...

-شهاب؟

-چیه بابا؟

-یه وقت تشکر نکنیا ...

صدای شهاب پر از خنده شد:

-دمت گرم ... عروسیت جبران می کنم ...

-بی خیال بابا نخواستیم ... بی کارم مثل تو ..

-خیلی دلتم بخواد ...

شهاب که کلی انرژی گرفته بود و انگار دنیا را به او داده بودند

بلند به خنده افتاد ... حالا دیگر او هم مطمئن بود مهتاب جایی در

همین نزدیکی ست .. اصلا ته دلش قرص شده بود ...

تماسش را که با زانیار قطع کرد گوشی را روی تخت پرت کرد و

متفکرانه به تمامی افراد خانه فکر کرد.. خب مهتاب با آن اخلاق

نرمش با همه یک جورهایی رفیق بود پس کار هر کسی می توانست

باشد .. از صدیقه خانم گرفته تا حتی پدر بزرگش ...

با کف دست به پیشانی اش کوبید و کفری از بی حواسی خود

نفسش را محکم و صدا دار بیرون داد ... یعنی این همه ادم بغل

گوشش توطئه کرده بودند و این چند روز به جolz و ولزش نگاه

کرده دم نزده بودند .. اصلا مخش کار نمی کرد ... باید می فهمید

اما سعی می کرد با خونسردی مهتاب را بیابد ... بی اختیار از این
بازی خوشش آمده بود ...

یعنی محبوبیت مهتاب این قدر بود ؟ کم کم لبخند بر لب هایش
نشست ... خب اگر شهاب را تا این حد دیوانه خود کرده بود بقیه
که سهل بودند ... همین که احساس می کرد مهتاب در همین
نزدیکی ست قلبش آرامشی عجیب گرفته بود ... دخترک بدجور
آچمزش کرده بود ... اما حالا نوبت او بود که حسابی از خجالتش
دریاید ...

شنگول و با فکری باز خندید :

-مهتاب خانم بچرخ تا بچرخیم ... اوکی دارم برات خوشگلم ...
و همزمان ته دلش غنچ رفت ... شک نداشت بعد از چند روز تنها
چیزی که می توانست دلش را آرام کند همان چشمان گرد و
غافلگیر شده مهتاب بود ...

لباس پوشید و از کلبه بیرون زد ... حال دلش خوب خوب بود ...
 کلی حرف برای مهتابش داشت ... این که بی او دنیایش تیره و تار
 است ... این که دست خودش نیست که زود کم می آورد ... خب
 زیادی دوستش داشت ...

xxx

بی سر و صدا وارد عمارت شد ... به سمت آشپزخانه رفت ... انیس
 و صدیقه خانم مشغول کار و صحبت بودند که وارد شد و دست به
 سینه ایستاد ... یعنی حدس زانیار درست بود؟ نباید بند را آب می
 داد ... پس خونسردانه جلو رفت ... انگار نه انگار که خونس در حال
 جوشیدن بود ...

هر دو با هم سلام کردند .. جلو رفت و صندلی را بیرون کشید
 و پشت میز نشست ...

انیس تندی پرسید:

-آقا قهوه؟

شهاب با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و با لحنی تند خویانه
 گفت:

-تو نمی خواد .. برو بالا چمدونم رو ببند ... صدیقه خانم شما هم
یه قهوه برام بریز ..

انیس این پا و آن پا کرد:

-خیره ایشالا ... از خانم خبری شده؟

شهاب دست جلو برد و همان طور که نکه نانی که در سبد مقابلش
بود بر می داشت، با بی تفاوتی گفت:

-نه ... چه خبری ؟

هر دو زن بی اختیار ابرو بالا انداختند ... شهاب صد و هشتاد درجه
تغییر کرده بود ... این بار صدیقه خانم فنجان قهوه را مقابلش
گذاشت و همزمان پرسید:

-آقا تو رو خدا پیداش کنید ... من که دلم مثل سیر و سرکه می
جوشه براش ... آخه با اون حالش...

در دل غرید:

-ای نامردا ... خوب بلدید برام فیلم بازی کنید.. یه سیر و سرکه ای
نشونتون بدم ..

اما کلی کار داشت .. باید او را می بردند درست جایی که مهتاب
مخفی شده بود ...

-خانم با پای خودش رفته ... پس باید خودش با پای خودش
برگرده ... ظاهراً همچین حالشم بد نبوده که تونسته بره ...

انگار به هردوی آن ها برق سه فاز وصل کرده بود که در جایشان
خشک شده بودند ...

-یعنی چی آقا؟

صدای لرزان انیس بود که او را مخاطب قرار داده بود... شرورانه
نگاهش کرد:

-تو چرا هنوز این جایی؟ مگه نگفتم چمدونم رو ببند ...

تغییر حالت یکهویی و عصبانیتش آن دو را متحیر کرده بود .. نه به
شهاب دیروز که آرام و قرار نداشت نه به این شهاب که بی تفاوت
می نمود و بی خیال !

انیس بی حرف به سمت در رفت که شهاب با صدای بلند گفت:

- واسه یه هفته ببند .. دارم با بچه ها می رم شمال ...

چهره وارفته انیس و صدیقه شک نشسته بر دلش را حتمی کرد ..
 آن ها از جای مهتاب خبر داشتند... محکم تر از قبل رو به صدیقه
 کرد:

-ناهار درست نکن ... یه ساعت دیگه راه می افتم ...
 و بعد بی آن که به آن ها توجه کند با همان ابروهای درهم مشغول
 خوردن صبحانه اش شد.

میز صبحانه را که چید نگاهی به در اتاق مادرش انداخت. باید می
 رفت و او را برای خوردن صبحانه به آشپزخانه می آورد . با نگاهی
 سریع روی میز را رصد کرد و خیالش که آسوده شد به سمت اتاق
 پاتند کرد اما با دیدن در نیمه باز اتاق کناری بی اختیار در جایش
 ایستاد و به نرمی سرک کشید.

زن چادر نماز به سر داشت و مشغول خواندن دعا بود. نیم رخش
 رنگ پریده به نظر می رسید اما زیبا بود . پوست سفیدش همچون

نامش مهتابی بود. هنوز هم صدای خواهرش انیس در گوشش می پیچید:

-نباید کسی بفهمه این جاست ..

ابرویی بالا انداخت و وارد اتاق مادر شد. مادرش روی تخت منتظر نشسته بود... لبخندی زد و به طرف او رفت:

-قربون مامان قشنگم بشم ..

زن ابرویی درهم کشید:

-تو حرف زدن بلد نیستی ؟

-آ... مامان آدم بخواد قربون مامان خوشگلش بشه بد حرفیه ؟

-نگو مادر این جوری ... خدا نکنه ... من قربون دوتا دخترای قشنگم ...

-آهاالان شما بگی حرف بدی نیست ما بگیم بد می شه؟

زن لبخندی زد و گفت:

-من پیرم مادر ... عمرم رو کردم ..

-مامان!!! باز از اون حرفا زدیا.

-جانم .

-می دونی که منو انیس عاشقتیم ...

-می دونم مادر ... وگرنه وسط اون همه مشکلات ریز و درشت

زندگیت باز برای منه پیرزن وقت نمی داشتی ...

-من هیچ مشکلی ندارم .. هر کاری می کنم با عشقه ... عشق...

دست لرزان مادر روی سر انسیه که داشت پاهای او را آمده می کرد

تا روی ویلچر بنشیند نشست و نوازش گر گفت:

-همیشه خداپشت و پناهتون باشه ...

انسیه دست مادر را گرفت و بوسید . زن گفت:

-مهتاب خانم بیداره؟

-اصلا مگه می خوابه که بیدار بشه؟

-طفلک از روزی که اوامده همش تو خودشه...

-مامان دقیقا مشکلش چیه؟ اصلا این پولدارا همه شون این جور

ان .. بین چی کار کردن عروسون فراری شده ..

مادر شماتت بار گفت:

-دختر چرا قضاوت می کنی ... هر چی نباشه چند سال آزگار تو
خونه جلالی ها کار کردم ... مردمان خوبی بودن که گذاشتم
خواهرتم بره براشون کار کنه..

انسیه که تنها می دانست نباید کسی از جای مهتاب باخبر شود
گفت:

-خب آخه چی شده که سه روزه این دختر این جاست .

-عزیزم به خواهرت اعتماد داری؟

انسیه خندید . این بار مادرش هم خندید:

-ای نامرد. بچه م چی کارت کرده؟

-وا مامان مگه چی گفتم ... فقط خندیدم ...

-من فقط می دونم این دختر به ما پناه آورده .. بارداره . چه قدرم که

خانم و متینه .. والا از سر آقا شهابم زیاده همچین دختری ...

انسیه ابرویی بالا انداخت و ریز خندید:

-مامان جان شما و قضاوت؟

زن که حالا به کمک او روی صندلی چرخ دارش نشسته بود
لبخندی زد و گفت:

-شهاب بچه خوبیه آقا و مهربون اما خانومش این چند روز با این
همه ملاحظت بدجور تو دلم جا باز کرده .. وقتی هر بار می بینم گریه
می کنه دلم براش کبابه...

-خب آخه چی شده که زن باردار باید خونه و زندگیشو ول کنه بیاد
این جا ... اونم، اون خونه زندگی رو...

-انیس گفت مراقبش باشیم ... چیزی هم نپرسیم ممکنه ناراحت
بشه... حالا هر چی هست این دختر به انیس پناه آورده ... مهم اینه که
ما مهمان نواز خوبی باشیم.

انسیه لبی برچید:

-انیسم که زورش میاد حرف بزنه .

مادرش با مهربانی گفت:

-مادر لابد نمی تونسته بیشتر از این برامون بگه که نگفته .

انسیه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-مامان بریم زودتر ... اون بنده خدا هم ممکنه گرسنه باشه ..منم تا
یه ساعت دیگه باید خونه باشم .

با تکان سر زن از اتاق خارج شدند و انسیه تقه ای به در اتاق مهتاب
زد:

-خانوم بفرمایید صبحانه آماده است ...

در نیمه از هم باز شد و مهتاب این بار بدون چادر نمازش مقابلش
ایستاد :

-سلام .. صبح بخیر .

زن زودتر از دختر جواب داد:

-سلام به روی ماهت مادر ...

-تو رو خدا ببخشید من این چند روز مزاحمتون شدم ...

انسیه گفت:

-این حرفا چیه ...می دونید مامان چه قدر خوشحاله صبح تا شب

تنها نیست . می بینید که منم صبحا میام و میرم

با خود فکر کرد که چه قدر هم صحبت خوبی ست . از اتاق خارج شد و همراه آن ها به آشپزخانه رفت ... انسیه صبحانه پر و پیمانی تدارک دیده بود و این مهتاب را می آزد:

-خب شما این جوری زحمت افتادید من ناراحت می شم...

انسیه خندید و با لحن شوخی گفت:

-انیس کلی سفارش کرده ... ضمنا آقا شهاب و خانواده اش کم گردن ما حق ندارن...

لبخند مهتاب که به زیبایی روی لب هایش نشست هر دوی آن ها را خوشحال کرد. همه دور میز کوچک نشستند...

نگاهی روی میز انداخت ... از عسل و مربا گرفته تا نان و پنیر و گردو روی میز قرار داشت .. اما از سر صبح که بیدار شده بود بعد از مدت ها یک چیز جدید هوس کرده بود ... بی اختیار بوی کره و تخم مرغ زیر مشامش می زد و به شدت دلش خاگینه می خواست . دست به سمت تکه نان برداشت ... کاش رویش می شد تا از

خواسته اش بگوید اما مناعت طبعی که داشت مانعش می شد و باید
به همان صبحانه رضایت می داد ...

زینب خانم نگاهی به دخترک انداخت و یک دفعه گفت:
-راستی مادر اگه دلت چیزی میخواد بگو...به خدا اگه رودروایسی
کنی ...

انگار خدا صدای دل مهتاب را شنیده بود ... نگاه مرددش را به
چشمان زینب خانوم دوخت ... زن بلند خندید و گفت:

-زن حامله هر روز به یه رنگه... مادر، من از چشمت خوندم که
هیچ کدوم اینایی که رو میزه باب دلت نیست ...حالا بگو چی دلت
می خواد اگه در توان باشه دریغ نمی کنیم ...

نگاه مهتاب به سمت انسیه که منتظر نگاهش می کرد رفت و دوباره
روی صورت پیرزن نشست:

-نمی دونم چرا از صبح دلم هوس خاگینه های عزیزم رو کرده ...
انسیه با لبخند گفت:

-عجب هوسی...می دونی مامان من استاد خاگینه درست
کردنه..مهتاب شکمو نبود اما انگار دست خودش نبود که این چنین

برای خوردن خاکینه دل دل می زد... اگر روزی دیگر بود می مرد
هم لب باز نمی کرد و ان ها را به زحمت نمی انداخت اما چاره چه
بود که انگار شکمش گوش به فرمان ان جنین فسقلی بود ... زینب
خانم رو به انسیه کرد و گفت:

- پاشو مادر حالا که فکر می کنم منم هوس افتادم ...

سپس مهتاب را مخاطب قرار داد:

- عزیزت با شربت درست می کرد...

مهتاب ذوق زده جواب داد:

- بله ...

-خب خدا رو شکر الان برات درست می کنم ...

انگار جان گرفته باشد که صندلی چرخ دارش را به سمت گاز هول
داد و انسیه را صدا زد ... دست مهتاب آرام از زیر میز روی شکم
تختش نشست و بی اختیار لبخند زد... مطمئن بود فرزندش شکمو
بودنش را از پدر به ارث برده و گرنه که خود مهتاب اهل غذا و هوس
نبود ... اما شهاب تا دلش چیزی می خواست باید می خورد.. همیشه
مهتاب با او شوخی می کرد "شهاب تو اگه زن بودی موقع حامله

شدن شوهرت بیچاره بود" با یاد آوری شهاب و دلتنگی بیش از حدش بغض گلویش را گرفت ... انسیه و مادرش مشغول پختن خاکینه بودند و افکار مهتاب بی اختیار به سمت آن شب کشیده شد...

بعد از رفتن شهاب تا نیمه شب گریسته بود. یاد عزیز افتاد که گفته بود پناهِش تنها خداست و هر موقع و هر زمان که بخواهی تنها اوست که به حرف های دل تنگت گوش می دهد.

احساس درماندگی می کرد و جز خدایش کسی فریاد رس نبود ... اشک ها که سرازیر شد از جا بلند شد ... مثل همیشه وضو گرفت و نماز خواند ... استغاثه کرد و خدا را قسم داد تا کمکش باشد ...

-خدایا کمکم کن ... می دونم که هستی ... همیشه بودی تو سخت ترین شرایط بهترین رو برام خواستی ... وقتی عزیز مرد فکر کردم بی کس و کار شدم ... فکر کردم تنها شدم اما تو شهاب رو برام فرستادی ... می دونی چه قدر عاشقشم ... هیچ جورهِ نمی خوام از دست بدمش. تو تنها کسی هستی که از دل من خبر داری ... می خوام برم به راهی که خواسته ی دلشه ... دیگه نمی خوام اذیتش کنم ... می دونم داره غصه مو می خوره ... می دونم صبور نیست و

تحمل سختی نداره... نمی خوام عذابش بدم ... فردا می رم و کاری
که می خواد انجام می دم اما ...

دستش روی شکمش نشست ... پرغصه نالید:

-خدایا کمک کن ..

بر زبان نیاورد که دلش بی قرار فرزندش است .. دیگر خدا آگاه بود
به دل دردمندش ... خسته از راز و نیاز شبانه کنار سجاده اش به
خواب رفت ... نفهمیده بود چطور به خواب رفته است اما میان
خواب و بیداری حس کرده بود کسی وارد اتاق شده است... حس
سبکبالی شدیدی می کرد حسی که تا به حال نداشت ... ابتدا فکر
کرده بود شاید شهاب بازگشته اما وقتی چشم باز کرد نور شدیدی
چشمانش را زد ... آرام در جایش نشست.. عطر خوش بویی را که
فضا را پر کرده بود به مشام کشید ... این چه حالی بود ؟ نگاهش
روی سجاده اش نشست و با دیدن جسم براقی دست جلو برد ...
یک تسبیح بود ... از جنسی عجیب ... نمی توانست تشخیص دهد ...
مروارید بود یا کریستال؟ میان انگشتانش گرفت ... زمزمه کرد : يَا
مُنَوَّرَ الْقُلُوبِ يَا أُنَيْسَ الْقُلُوبِ يَا مُفَرِّجَ الْهُمُومِ يَا مُنْفِّسَ الْغُمُومِ (ای
نوربخش دلها ای همدم دلها ای زداینده اندوهها ای غمگشای غمها)

خدا آن جا بود مثل همیشه .. انگشتانش دانه های تسبیح رادر خود
جمع کرده بود... و بلند و پر صدا به گریه افتاده بود .. با صدای هق
هق اش از خواب بیدار شده بود ..

اتاق تاریک بود ... از تسبیح میان انگشتانش هم خبری نبود. در
جایش نشست و دستان خالی اش را به سمت آسمان بالا برد... بی
اختیار لب هایش تکان خورده بود:

يَا مُجِيبَ دَعْوَةِ الْمُضْطَرِّينَ (ای اجابت کننده دعای درماندگان) ...
نفهمید چطور ساک کوچکش را بست ... نفهمید چطور شهاب را آن
شب ترک کرد ... تنها چیزی که به خاطر داشت سر رسیدن انیس
بود که از صدای پای او در آشپزخانه بیدار شده بود ... می خواست
قبل از ضعف شدید چیزی بخورد و برود اما انیس او را دیده بود . و
همان شد که انیس شد پناه آن شبش .. هیچ کار خدا بی حکمت
نبود ... انیس گفته بود چند روزی مهمان خانه آن ها باشد تا آقا
شهاب هم آرام بگیرد ...

با صدای زینب خانم به خود آمد .. عطر خاگینه خوش رنگ بو
فضای آشپزخانه را پر کرده بود نگاه مهتاب پر بغض روی خاگینه
نشست و بی اختیار بغض ترکاند و اشک هایش سرازیر شد .

يَا أَقْرَبَ مِنْ كُلِّ قَرِيبٍ يَا أَحَبَّ مِنْ كُلِّ حَبِيبٍ يَا أَبْصَرَ مِنْ كُلِّ بَصِيرٍ
يَا أَخْبَرَ مِنْ كُلِّ خَبِيرٍ يَا أَشْرَفَ مِنْ كُلِّ شَرِيفٍ يَا أَرْفَعَ مِنْ كُلِّ رَفِيعٍ يَا
أَقْوَى مِنْ كُلِّ قَوِيٍّ يَا أَغْنَى مِنْ كُلِّ غَنِيٍّ يَا أَجْوَدَ مِنْ كُلِّ جَوَادٍ يَا
أَرْأَفَ مِنْ كُلِّ رَعُوفٍ

ای نزدیکتر از هر نزدیک ای محبوبتر از هر محبوب ای بیناتر از هر
بینا ای آگاه تر از هر آگاه ای شریفتر از هر شریف ای برتر از هر
بلند مرتبه ای نیرومندتر از هر نیرومند ای توانگرتر از هر توانگر ای
بخشنده تر از هر بخشنده ای مهربانتر از هر مهربان

□ □ □ سلام خوبید .. امیدوارم حال دل همه تون خوب خوب باشه
..همون طور که چند بار تو کانال گفته بودم و خدا روشکر هیچ کس
پیام های غیر رمان رو نمی خونه ...مچ دستم آسیب دیده و کار تایپ
به شدت برام سخت شده اما خب تو این چند روز سعی کردم
مراقبت کنم و اروم اروم با یه دست این پست نوشته شده .(دکتر

گفته رعایت نکنم باید برای همیشه بی خیال نوشتن بشم پس لطفا
 صبور باشید). مرسی که همیشه هستید ... و از من با خرید فایل ها
 و کارهام حمایت می کنید همینه که هیچ جوره دلم نمی خواد
 ولتون کنم ... یه کم صبور باشید تا دستم بهتر بشه .. تخفیفات هنوز
 به خاطر اکثریت پا برجاست با خرید هاتون دلم رو شاد می کنید و
 می فهمم که خدا همراهان خوبی برام کنار گذاشته .. یا حق □ □

میان خنده و اشک خاگینه خوشمزه زینب خانوم خورده شد
 ... انسیه که دل گرفته او را دیده بود با شیطنت گفت:
 -مہتاب خانوم نکنه خاگینه مامانم خیلی بد مزه است که با گریه می
 خوری ؟

مہتاب قطره اشک چکیده روی صورتش را پاک کرد و تکه تکه
 گفت:

-منو... یاد ... عزیزم... انداخت ..

زینب خانوم با صندلی چرخدار نزدیک او شد و مهربان و
نوازشگرانه دست روی موهای او کشید:

-دختر قشنگم ... نوش جونت... می دونم نمی تونم مثل عزیزت
باشم اما خب هر کاری بگی و از دستم بریاد برات انجام می دم ...
مهتاب بی طاقت خم شد و تن نحیف او را به آغوش کشید و هق
هق کنان گفت:

-دلم تنگشه... خیلی دلم تنگ بغل کردناشه ..

زینب خانم که از احساسات دختر میان آغوشش اشک هایش سرازیر
شده بود او را محکم تر بغل کرد ... تا گرمای تنش دخترک بی قرار
را آرام کند.

دقایقی نگذشته بود که تلفن خانه به صدا درآمد.. انسیه از جا بلند
شد و مهتاب هم خجل از آغوش زینب خانوم بیرون کشید...
صدای انسیه که داشت با انیس سلام و احوال پرسی می کرد به
گوش رسید:

-اوهوم... این جاست.. باشه الان بهش می گم.. آره مامانم خوبه ...
از تنهایی دراومده.

گوشی را کنار دستگاه تلفن گذاشت و صدا زد:

-خانوم جان... انیس می خواد باهاتون صحبت کنه ...

بی اختیار از جا پرید .. در لحظه هزار و یک فکر و خیال با هم به سرش هجوم آورد.. نکند اتفاقی برای شهاب افتاده بود ... بی رنگ و رو به سمت تلفن رفت و جواب داد:

-سلام انیس جان...

صدای انیس آرام و خفه بود:

-سلام خانم خوبید؟

-چی شده انیس ؟ شهاب خوبه؟

صدای انیس پچ پچ وار شد:

-خودمم نمی دونم خانم ... آقا از سر صبح که برگشته خونه از این رو به اون رو شده...

-یعنی چی؟ دیشب مگه خونه نبود؟

-نه خانم ... دیشب نیومد و صبحم که اومد انگار آقا شهاب همیشگی نبود...

قلب مهتاب در سینه فرو ریخت ... نمی توانست معنی حرف های او
را بفهمد ...

-تو رو خدا درست بگو چی شده؟

انیس که انگار در جایی مخفی حرف می زد گفت:

-من الان تو اتاقشونم ... دارم چمدونشونو می بندم ...

-چمدون؟ واسه چی؟

-نمی دونم ... فقط وقتی ازش پرسیدم نمی رید دنبال خانم گفت هر
کی رفته خود با پای خودش برمی گرده ... اصلا انگار آقای بی قرار
هر روز نبود...

مهتاب لب به دندان گرفت و متفکرانه شروع به جویدن آن کرد ...

شهاب دیشب را کجا به سر کرده بود که این چنین از او فکر و

خیال او غافل شده بود ؟ ترس زنانه ای وجودش را پر کرد و نالید:

-حالا کجا می خواد بره؟

-گفتن با دوستاشون یه هفته می رن شمال...

آرام روی صندلی کنار تلفن نشست.. یعنی چه شده بود که شهاب
از فکر کردن به او دست کشیده بود ... این حال شهاب را باور
نداشت. زیر لب ممنونی زمزمه کرد که انیس گفت:

-آقا برن منم یه سر میام خونه ... اگه چیزی لازم دارید بگید براتون
بیارم...

دهانش خشک خشک شده بود و تنش جانی نداشت زیر لب زمزمه
کرد:

-منم باید برم ...

-خانم تو رو خدا عجله نکنید من تا یه ساعت دیگه خونه ام ...

تماس که قطع شد قطره اشکی درشت روی گونه اش خزید ... از
جا بلند شد و با حالی نزار به سمت اتاق رفت.. انسیه که در آستانه
ی در آشپزخانه ایستاده بود لبی برچید و رو به مادرش گفت:

-یه دفعه چی شد؟

زینب خانوم غمگین گفت:

-چی بگم مادر ...

xxx

به محض رسیدن سر کوچه به راننده تاکسی گفت:

-آقا همین بغل نگه دارین ...

راننده اطاعت کرد و کنار خیابان نگه داشت ... انیس کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد... کارهای شهاب را که انجام داده و او را راهی سفر کرده بود با خیالی آسوده از صدیقه مرخصی گرفته و به خانه آمده بود اصلاً عقلش قد نمی داد که چطور شهاب آن قدر عوض شده باشد ... شهاب طوری به خودش رسیده بود که او را هم متعجب کرده بود ... دلش به حال مهتاب سوخت و با خودش فکر کرد مردها لیاقت هیچ عشقی را ندارند ... تمام مدت زیر لب غر زده بود و به زمین و زمان بد و بیراه گفته بود و جالب بود طبق معمول وقتی جعفر بی نوا را در باغ دیده بود چنان تشری زده بود که بیچاره جرات نزدیک شدن به او را پیدا نکرده بود ...

کوچه را طی کرد و درست مقابل در خانه ی شان ایستاد ... به یمن درآمد خوشب محله ای که زندگی می کردند جای خوبی بود ... اما هنوز کلید را در قفل نینداخته بود که با صدای ترمز شدید اتومبیلی

، به عقب برگشت و با دیدن اتومبیل شهاب دهانش باز ماند ...
 شهاب غفلت نکرد و از ماشینش پایین پرید و با قدم های بلند خود
 را به او که هنوز هاج و واج خشکش زده بود رساند ... دهان
 دخترک خشک شده باز و بسته شد و به زحمت سلام داد...
 شهاب کف دستش را روی در گذاشت و با خباثت گفت:

-مهمون نمی خواید انیس خانوم ؟

انیس با رنگی که به وضوح پریده بود نالید:

-آ... آقا... شما... نرفتی؟

شهاب چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-چیه چرا رنگت پریده؟

-هی... هیچی آقا...

شهاب شانه بالا انداخت:

-امروز باید تکلیف یه سری چیزا مشخص بشه

انیس که حسابی خود را باخته بود پچ زد:

-به .. خدا ... آقا... خانم... خودشون ... خواستن ...

-با خانومتونم کار دارم ... باز کن این درو تا نشکستمش!

و تقریباً جمله آخرش را با فریاد گفت... انیس بی نوا با دستانی
لرزان کلید را در قفل فرو برد .. به محض باز شدن این شهاب بود
که در را هول داد و وارد حیاط شد ...

□ □ □ خب خب سلام خوبید ؟ آقا شهاب هم مهتاب خانم رو
پیدا کرد... هنوز مچم دردش اون طور که باید خوب نشده و احتیاج
به مراقبت داره ... نباید زیاد بهش فشار بیارم که دکتر گفته اون وقت
مجبوره تایپ رو کلاً غدن کنه .. پس آروم آروم می ریم جلو ...
مرسی که هستید کیا با خرید فایل و حق عضویت رمان ها از
نویسنده شون حمایت کردن دستا بالا □ □ □ □ .. مرسی که هستید
□ .. دریغ نکنید حتی اگر یک خرید داشته باشید.. حق نگه دارتون

بیچاره انیس که از آن همه جذبه شهاب پاهایش قفل شده و زبانش
از کار افتاده بود با صدای او از جا پرید:

—نمی‌خواهی بری تو؟

خب شهاب که نمی‌توانست همین طوری وارد خانه آن‌ها شود...
این بار انیس جرأتی به پاهایش داد و چشم گویان وارد حیاط شد و
به سرعت از کنار او گذشت و پله‌ها را بالا رفت تا مقابل واحد
خودشان ایستاد... اشک‌هایش تا پشت پلک‌ها آمده بود و حسابی
ترسیده بود.. انگار تنش سست شده بود که قادر به فشردن زنگ
واحد نبود ... وقتی شهاب را پشت سرش دید بی اختیار دست روی
زنگ گذاشت و فشرد...

در به آرامی باز شد و انسیه با دیدن گفت:

—وا چرا این طوری زنگ می‌زنی انگار سر آوردی...

اما با دیدن شهاب که کمی با فاصله ایستاده بود هینی کشید و عقب
رفت ... انیس تندی کفش‌ها را از پا کند و داخل شد... به طرف
اتاق رفت و بی معطلی در را باز کرد ... مهتاب روی تخت نشسته
بود و دعا می‌خواند . از وقتی انیس آن حرف‌ها را زده بود تنها

مهتاب به کتاب دعای کوچکش پناه برده بود . به شهاب ایمان داشت اما دلش گرفته بود ...

دیدن انیس بی نفس و خیس از عرق او را از جا پراند..

-چی شده انیس؟

بیچاره انیس انگار لکنت گرفته بود:

-خا... آ... آقا... خانوم ... آقا... این جاست...

چشمان مهتاب گرد شد ... شهاب آن جا بود ... شمال نرفته بود؟ دنیا

ی تاریکش انگار به یک باره روشن شده و تبدیل به بهشتی برین شده بود... لب و چانه اش با هم لرزید ... صدای یالله گفتن شهاب اعلان ورودش به داخل واحد بود .. انیس بی معطلی از اتاق خارج شد و شهاب در آستانه در قرار گرفت ... نگاه هر دو برای چند ثانیه در نگاه هم قفل شد ... هر دو دلتنگ و بی قرار بودند ... هر دو به یک اندازه عاشق .. نگاه مهتاب روی سر و صورت اصلاح شده مردش نشست ... می خواست برود شمال و از آن جا سر در آورده بود! ... لب هایش آرام تکان خورد و سلام نرمی داد ... شهاب با دو

قدم جلو آمد و درست مقابلش ایستاد. ابروهایش در هم بود
و چشمانش پر از غضب.. لب های مهتاب تکان خورد:

-معذرت می خوام ...

دست شهاب بالا رفت ... نفس در سینه مهتاب قفل شد... خب قبول
داشت .. این یک سیلی را حقش بود ... آرام پلک برهم گذاشت.
انگشتان شهاب آن بالا در هم مشت شد و نفسش را به سختی بیرون
داد :

-حیف که حامله ای و گرنه با دیوار یکیت می کردم...

-شهاب!

شهاب با حفظ خشمش از لای دندان ها غرید:

-جمع کن بریم...

سر دخترک که به طرفین تکان خورد، با او هیچ جا نمی رفت تا
تکلیفش مشخص نمی شد. چشمان شهاب درشت شد ... بازوی او
را گرفت و به سمت خود کشید:

-مهتاب دارم رعایت حالتو می کنم .. و گرنه اون قدر از دستت
شاکی ام که ...

این بار قلب مهتاب قبل از عقلش جواب داد:

-دلم برات تنگ بود ...

لعتی دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود ... قلب شهاب در سینه ضربی شیرین گرفت این دختر می دانست چطور خودش، قلبش و تمام احساسات به غلیان در آمده اش را آرام کند:

-می دونی در برابرت کم میارم ... نه؟ ... واسه همینه اذیتم می کنی ... باور نمی کنم این طور سرکشی کردنتو ...

مهتاب پر بود از دلتنگی ... الان فقط می خواست قلبش را لبریز از حضور شهاب کند ... آرام روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای نرم روی چانه مرد جوان زد...

دستان شهاب قفل بدن او شد و او را به دیوار پشت سرش چسبانده ... دخترک در برابر زور بازوی او مثل پر کاه بود اما داشت نفس نفس می زد. یک چیزی توی سرش فریاد می زد "نباید آروم بگیری" لب هایش عطش بود و بوسه های نرم و شیرین مهتاب را می خواست اما افکارش را پس زد. پیشانی اش که به پیشانی او چسبیده جدی و پر تحکم پیچ زد:

-چرا حرف گوش نمی کنی ؟

-اون .. شب می خواستم باهات پیام ...

آب دهانش خشک شده بود ... چرا نمی توانست از خوابش بگوید
... خوابی که قلب و روحش را آرام کرده بود ... شهاب باور نمی
کرد ... شاید هم به سخره اش می گرفت ...همین شده بود که
گریخته بود...

-از همین جا مستقیم می ریم بیمارستان .. همین طوری شم دیر
شده ... مهتاب چرا نمی خوای بفهمی چه قدر برام مهمی ... این
دفعه کوتاه نمیام ... دلم آشوبه مهتاب...

مهتاب نای مقاومت نداشت ... بی شهاب نمی شد ... بی فرزندش
هم ... درست مثل کسی که میان دو راهی بدی قرار گرفته باشد
نالید:

-نذار انتخاب کنم ...

قلب شهاب سنگین شد و چندین و چند مرتبه کف دستش را روی
دیوار کوبید:

-یه بار انتخاب کردی ... اون بچه برات مهمتره لعنتی .. ولم کردی و رفتی ... انتخابت من نیستم ... هیچ وقت نبودم ...

اشک مهتاب سرازیر شد:

-تو جونمی ... این بچه ام ثمره عشقمونه ... چرا نمی ذاری حفظش کنم ...

شهاب به نفس نفس افتاده بود .. عقب کشید ... نه این بار کوتاه نمی آمد ...

-انتخاب کن ... د یالا... یا من یا اون بچه...

فریادش تن دخترک را لرزاند ... اشک پهنای صورتش را پر کرده بود ... سه روز بدون شهاب ... بدون عطر تنش، شب را روز کرده بود و روز را شب ... اما حالا که شهاب این جا بود حس می کرد این سه روز را جان کنده بود ... دیگر تاب و تحمل مقاومت نداشت ... دنیا بدون شهاب هیچ بود . ترس از دست دادن همیشگی شهاب قلبش را به آتش می کشید . شهاب که سکوتش را به انتخاب

او ربط داده بود آشفته از او جدا شد و عقب کشید... مایوس نگاهش کرد. قلب مهتاب درد داشت و نبض می زد. نگاه شهاب رنجیده و صدایش دنیای درد:

-باشه ... تو انتخابت رو کردی ... دیگه خسته شدم ...
و گام بلندی به سمت در بر داشت که مهتاب هق زد:
-شهاب ... میام هر جا بخوای میام ... بدون تو نمی شه ... بدون تو نمی تونم میمیرم ... نرو...

دیگر نفهمید چه شد ... تن گرم شهاب مردانه و حمایت گرانه احاطه ش کرد ... دستان شهاب شفا بود ... چه آهنگ دلنشینی داشت تیک تاک قلبش ... سر بر سینه ستبرش گذاشت ... دستان شهاب همچون پیچکی پر برگ سلول به سلول تنش را در برگرفت ... گرم شد ... داغ شد ..

یه چیزی بگم بهت بیاد دوست دارم زیاد

میمیرم اگه نبینمت یا دلت منو نخواد

چه هوای عاشقونه ای داره بارون میاد، داره بارون میاد

اگه بدونی به خاطرت حالم چه جوریه

اینا همه تقصیر دله تقصیر دوریه

اومدن تو قشنگترین مزد صبوریه، مزد صبوریه

بارون بارون دلمو ببر پیشش

قلبم داره می سوزه تو آتیشش

بارون بارون تو که منو می شناسی

یه آدم دیوونه یه آدم احساسی

بارون بارون دلمو ببر پیشش

قلبم داره می سوزه تو آتیشش

بارون بارون تو که منو میشناسی

یه آدم دیوونه یه آدم احساسی

دلتنک نگاهش می کرد. مگر می توانست بدون او سر کردن را؟... بی

اختیار کاسه ی چشمانش پر شد ... سنگینی نگاهش باعث شد

شهاب نگاه از رو به رو برگیرد :

-با این زل زدنات می خوای نابودم کنی؟

"تو

چی داری تو چشات

چی داری توی نگات

دلم داره میره برات..."

مہتاب پلک بست و قطره اشکی روی گونه هاش غلتید ... شہاب بی طاقت شد و اتومبیل را به سمت شانہ ی خالی خیابان کشید و ایستاد ... انگار تمام آن خشم و عصبانیت با دیدن مہتاب دود شدہ و بہ ہوا رفته بود... ہمزمان با ایستادن اتومبیل کمر بندش را باز کرد و ہیکل درشتش را کاملاً بہ سمت او چرخاند... مہتاب سرش را پایین انداخت. شہاب دست دراز کرد و انگشت زیر چانہ اش گذاشت و سرش را بالا کشید:

-تو اون شب بہ من قول دادی پس فرارت واسہ چی بود ؟ چطور تونستی منو ول کنی و بری؟ اصلاً نمی فہممت ... زمین و زمانو زیرو رو کردم اون وقت جایی کہ فکرشم نمی کردم پیدات کردم ... اگہ زانی کمکم نمی کرد نمی فہمیدم کجایی... ہیچ فکر منو کردی

که گذاشتی رفتی؟ مهتاب می خوام بفهمی که من انقدرم که تو فکر می کنی بی رحم نیستم ... من بابای اون بچه م .. می فهمی ؟

و این بار در برابر چشمان حیرت زده مهتاب شانه هایش لرزید و نگاه از دخترک گرفت و به سمت دیگر چرخید... انگار کسی به قلب مهتاب چنگ زد ... شهاب گریه می کرد؟ ناباورانه دست روی شانه او گذاشت و صدایش زد:

-شهاب! گریه می کنی؟

صدای شهاب خش دار بود:

-از دست تو..

بی اختیار خنده اش گرفت .. مثل بچه ها شده بود ... نگاه خیره مهتاب را که دید تندی چشمانی که خیس شده بود را پاک کرد ... این بار مهتاب قاطعانه گفت:

-من هیچ وقت فکر نکردم کاری که ازم می خوای از روی بی رحمیته... مگه میشه نفهم چه قدر دوستم داری و بیشتر از خودم داری عذاب می کشی؟ شهاب من اون شب با خودم عهد بسته بودم با تو فرداش پیام بیمارستان ... به جون همین فسقلی ..

و دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند ملیحی زد:

-که بیشتر از تو دوستش نداشته باشم کمتر نیست ...

نگاه شهاب روی دست مهتاب بود ... از این محافظت مهتاب خوشش می آمد ... کدام مرد بدش می آمد زنی آن قدر برای حفظ جنینی که از او بود با تمام وجود تلاش کند ... این عشق مهتاب را به او نشان می داد ...

خودش هم می دانست پایان زندگی اش روزی خواهد بود که مهتاب دیگر دوستش نداشته باشد ..

-ترسیدم باور نکنی ... اون شب یه خوابی دیدم ... درست مثل یه پیام بود... نتونستم بمونم چون نمی خواستم تو رو هم اذیت کنم ... -قهر کردی باهام ... دیگه دوستم نداشتمی ... از وقتی این بچه اومده دیگه منو مثل قبل دوست نداری...

حالا چشمان مهتاب گردتر از قبل شده بود :

-داری بهش حسودی می کنی؟

شهاب لب برچید:

-اصلا فکر کن آره ... وقتی همش حرف حرف اونه ...

-وای خدای من ... شهاب شوخی می کنی ؟

شهاب کودکانه خندید :

-لعتی داری ازم اعتراف میگیری ؟

-ای حسود ...

و مشت نرمی به بازویش زد و ریز خندید...

-مهتاب خانم یه دونه ست اونم مالِ شهاب خانه ...

-یعنی الان شاعر شدی و شعر گفتی ؟

شهاب بلند و مردانه خندید .. مهتاب کنارش بود و همین کیفش را
کوک کرده بود .

-خواب چی دیدی؟

و مهتاب بی معطلی از خوابش گفت... شهاب تمام مدت به عشق

زندگی اش می نگریست که با چه حال غریبی خواب را برای

او تعریف می کرد ... مگر نه این که ایمان این دختر او را در دلش جا
کرده بود؟

-چرا فکر کردی باور نمی کنم؟

مهتاب که تحت تاثیر خوابش بغض کرده بود پچ زد:

-گفتم شاید فکر کنی دنبال بهونه ام... شهاب به خدا این طور نبود..
اون تسبیح برای من یه نشونه بود... نمی تونستم ازش بی تفاوت
بگذرم... مجبور شدم...

شهاب خیره خیره نگاهش کرد...

-به خدا شهاب من خوبم... خیلی خوب... درسته گاهی حالم بد
می شه اما از وقتی این بچه اومده کمتر اذیت می شم... می خوام
التماست کنم... به خدا اگه همین الان بری بیمارستان حرفی نمی
زنم... قبولت دارم اما تو رو خدا نذار یه عمر داغون این روزا بشم
... دلم نمی خواد بچه م رو با دستای خودم نابود کنم... شهاب!
مرد جوان آب دهانش را فرو داد... تا کی می خواست این کشمش
ها را ادامه دهد... مهتاب را می شناخت.. آن قدری ایمانش قوی
بود که به خوابش اعتماد کرده و رفته بود... نمی توانست بی توجه
به حس و حال دخترک باشد...

اتومبیل را روشن کرد و همزمان گفت:

-بازم تو بردی ...

جیغ خوشحالی مهتاب نفسش را برد و ته دلش برای او ضعف کرد

...

-می دونی داری چه کار سختی رو قبول می کنی ؟

-می دونم ... کنارم باش و کمکم کن...

ماشین که راه افتاد گونه های مهتاب گلگون بود و چشمانش برق

می زد.. شهاب محکم و جدی گفت:

-از همین الان باید بهم یه قولی بدی...

-به خدا هر چی تو بگی عشقم ...

ابروهایش بالا پرید .. دخترک راه دلبری کردن را خوب بلد بود:

-نامرد زبون باز ... همین جوری هر دفعه خرم می کنی دیگه...

مهتاب ریشه رفت... شهاب چشم غره رفت:

-دارم برات بانو ... چوب خطت پر شده ... می دونی چند وعده

بوس و بغل بهم بدهکاری ؟

مہتاب کہ انگار جانی تازه بر وجودش دمیده شده بود با ناز گفت:

-مخلص شما هم هستیم ...

دست شہاب دراز شد و با پشت انگشتانش گونه او را نوازش

کرد...

-نه کبکت خروس می خونه ...

دخترک شیرین زبان شده بود و با جواب های از قند عسل ترش او

را بی قرار خود می کرد:

-آخه آقامون خیلی آقااست..

-ببینم تا آخرش پای حرفت می مونی یا نه ...

-ما در خدمتیم ...

-هنوز بهم قول ندادی..

-هر چی بنخوای...

انگشت شہاب تہدیدوار تکان خورد:

-دیگه تو هر شرایطی.. تاکید می کنم تو هر شرایطی فرار نداریم ...

سر دخترک به شانه چسبید:

-چشم ..

-دوم، هیچی .. بازم تاکید می کنم هیچی رو مخفی نمی کنی علی

الخصوص از حال بدت .. من باید در جریان لحظه به لحظه اش

باشم ..

-اونم چشم ...

شهاب که خوشش آمده بود ادامه داد:

-آخریش هم...

مکث کرد و با شیطنت گفت:

-منم باید بیشتر از اون فسقل دوست داشته باشی ...

لب های مهتاب کش آمد:

-حسود خان اونم چشم ...

پا روی پدال گاز فشرد و گفت:

-حالا بگو کجا بریم ؟

مهتاب بی معطلی جواب داد:

-کلبه باغ!

چشمان شهاب پر از ذوق شد:

-ای جونم ... می دونی که روانی تم ...

دخترک سر بر شانه او تکیه داد و گفت:

-ما بیشتر ...

لبخند بزن دلبر ☐

لبخند تو شیرین است! ☐

دارو به چه کار آید؟ ☐

لبخند تو تسکین است

تاپ تاپ تاپ تاپ...

دستانش چلیپای سینه ستبرش بود و نگاهش جز مانیتور کوچک
مقابلش جایی را نمی دید اما مهتاب جز گوش هایش که درگیر
صدای قشنگ ترین صدای دنیا بود نگاهش درگیر مردی بود که رو
به مانیتور مقابلش ایستاده بود ... بی اختیار جز به جز زوایای
صورت او را زیر نظر گرفته بود ... چه قدر دیدن واکنش های شهاب
برایش مهم بود... کاش دوربینی بود تا می توانست آن لحظات را
ثبت کند... صدای خانم دکتر هر دو را متوجه او کرد:
- اینم صدای قلبش که خدا روشکر عالیه ... اومم بذارید بقیه چیزها
رو هم چک کنم ...

نگاه شهاب برای لحظه ای از مانیتور گرفته شد و روی مهتاب
نشست. لب های مهتاب کش آمد و شهاب لبهایش را جلو داد و با
شیطنت ابرو جمع کرد " یعنی شیطونی نکن دختر " مهتاب چشمک
نامحسوسی زد و این بار دکتر گفت:
- اولین باره می بینم مادر و پدر پی جنسیت نیستن و دارن شیطونی
می کنن ...

شهاب به خنده افتاد و گفت:

-با من باشه دختر می خوام ...

مهتاب نگاه مهربانش را به او دوخت و در دل دعا کرد هر آنچه او می خواهد بشود و گفت:

-هر چی خدا برامون صلاح بدونه.

خانم دکتر لبخندی زد :

-کدوم بابایی که دختر نخواه ... تبریک می گم یه دختر خوشگل درست مثل مامانش ...

نگاه مهتاب روی صورت شهاب بود وقتی گل از گلش شکفت و لب هایش مزین به خنده شد ... قدمی به جلو برداشت و این بار با دقت و علاقه بیشتری به مانیتور مقابلش زل زد... مهتاب ریز خندید ... صدای قلب جنین هنوز فضا را پر کرده بود، وقتی دکتر تمام موارد را بررسی کرد و گفت:

-این جا که همه چیز اوکیه ... جواب غربالگری رو هم بینم دیگه مشکلی نیست ...

دستمالی برداشت و روی شکم مهتاب کشید .. شهاب بلافاصله کنار مهتاب ایستاد و به کمکش شتافت تا در جایش بنشیند .. دکتر از روی صندلی بلند شد و پرسید:

-اوضاع خودت چگونه ؟

مهتاب با مهربانی نگاهی به شهاب انداخت که دستش را گرفته و زیر انگشتان مردانه اش نوازش می کرد :

-خیلی خوبم خدا روشکر ... خیلی کمتر اذیت می شم ...

و نگفت که از وقتی استرسش قطع شده حالش روز به روز بهتر شده...

خانم دکتر پشت میز نشست:

-تغییرات هورمونی در بارداری خیلی کمک کننده ست و همون طور که قبلا هم گفته بودم شاید انتخابش یه ریسک باشه اما در خیلی ها جواب مثبت داده ...ضمن این که کاهش استرس به شدت در کاهش رشد ام اس موثره.. چیزی که این روزها شما دو نفر با اعتماد به هم خیلی بهش توجه کردید ...

و همزمان نگاهش را به شهاب دوخت که داشت کمک می کرد تا مهتاب از تخت پایین بیاید.

می دونید متأسفانه این بیماری این روزها بین خانم ها رو به افزایش هست ... نه کشور ما بلکه در جهان این بیماری به خاطر عواملی که وجود داره رو به زیاد شدن ... و نسل جوون رو درگیر خودش کرده... خانم ها باید نور آفتاب بهتری دریافت کنند تا ویتامین D خونشون افزایش پیدا کنه... سیگار نکشند، چاقی هم یکی از عوامل خطرناک هست و باید از چاقی جلوگیری کنند، زایمان خیلی مهم هست و اگر زود ازدواج می کنند حتما باردار شوند. دیر ازدواج کردن و بچه دار نشدن به عنوان یک عامل خطر عنوان شده. مهتاب جان خدا روشکر با توجه به روندی که در پیش گرفتید و کم شدن روز به روز عوامل، فکر می کنم کمتر مشکلی برات پیش بیاد و زایمان خوبی داشته باشی..

شهاب دست روی کمر همسرش گذاشت و کمکش کرد تا روی مبلی نزدیک میز دکتر بنشیند.. خانم دکتر لبخندی به روی هر دو زد:

-امیدوارم بدون مشکل پیش ببریم که البته فکر می کنم با همکاری
آقا همین طور هم باشه ...

شهاب کنار مهتاب نشست و دوباره دست او را میان انگشتانش
گرفت و گفت:

-خانم دکتر من یه کم نق می زنم و گرنه مشکلی نیست ... جای
مهتاب من خسته می شم ..

این بار دکتر خنده ی بلندی کرد:

-خوبه که خودتون اعتراف می کنید... صبری که خدا به مادر می
دهتوی آقایون نیست... اما می دونستید همین مدارا کردن آقایون در
دوران بارداری یکی از بزرگ ترین کمک ها به خانم هست ؟ وقتی
آقا همه جوره همراه خانم باشه مطمئنا مادر هم می تونه یه بچه سالم
تحویلش بده ... می دونید از چی شما خوشم میاد ؟ این که همیشه
در تمام مراحل همراه خانمتون بودید ... این که کمکش هستید تا
کمبود نداشته باشه... این دوران زن به شدت احتیاج به حمایت مرد
داره... وقتی می گم حمایت منظورم همه جوره اش هست ... به قول
گفتنی نباید بذارید آب تو دل مادر تکون بخوره... این که مرد بدونه

مادر واقعا مراحل سختی رو داره می گذرونه ... همین برای زن کافیه
... خب در آخر داروهای مورد نیاز رو براتون می نویسم تا ان شاءالله
در ادامه راه هم بدون مشکل پیش بریم...

xxx

لیوان بزرگ آب میوه را به طرف مهتاب گرفت:

-تا قطره آخرش رو باید بخوری ... نمی تونم و نمیشه هم نداریم..
دخترک چشم درشت کرد:

-شهاب نمی تونم .. خیلی زیاده!

شهاب قلبی از آن را نوشید و گفت:

-بیا ... غر زن ... دو نفر آدم یه لیوان آب میوه رو نمی تونید
بخورید...

نگاه مهتاب پر از شعف شد ... شهاب شیطنت کرد:

-از امروز رسماً قبول کردم ... این زدن قلب یعنی من هستم ...

مهتاب جرعه ای از آب میوه اش را نوشید و گفت:

- دیدی چه خوشگل بود صداش ؟

شهاب شیرین خندید:

- از همین الان دلبریشو شروع کرد و دل باباشو برد... باور می کنی

بی تابش شدم ...

- او او ... دیگه داره حسودیم می شه ها ...

- دختر خودمه ...

- شهاب !!!

در دلش برای این همه احساس شهاب قند آب کرده بود... با دست

به لیوان آب میوه او اشاره کرد و گفت:

- زود باش تمومش کن می خوام ببرمت یه جایی...

مهتاب جرعه ی بیشتری نوشید:

- لیوان که نیست پارچه... گنده تر از این نبود؟

- انقدر غر نزن... سهم بچه مم روشه ...

مهتاب با چشمان گرد نگاهش کرد که شهاب اشاره زد:

-د بخور دیگه ..

برایش جالب بود در تمام این مدت شهاب همه جوره کمکش بود
اما زیاد حرفی از جنین توی شکمش نمی زد یک جور پرهیز اما
امروز با شنیدن صدای قلب جنین شان انگار از این رو به آن رو
شده بود ... حالا دیگر مطمئن بود شهاب از آن پدرهای حامی خواه
بود ..

جرعه ای دیگر نوشید و گفت:

-به خدا دیگه نمی تونم ..

شهاب یاد روزی افتاد که برای مهتاب معجون خریده بود :

-تو از اولم همین بودی از پس یه لیوان آب میوه بر نمیایی ...

سپس باقی آن را گرفت و با یک جرعه سرکشید ...

-خودم سوسول بارت آوردم ...

مهتاب ریز خندید:

-خوشمزه بود؟

-انگاری قراره من یه شیکم بزام ... همه رو خودم خوردم..

میان خنده و شوخی هایشان اتومبیل را به راه انداخت و گفت:

-حالا محکم بشین تا ببرمت یه جای خوشگل ...

xxx

وقتی مقابل یکی از بزرگترین فروشگاههای لباس بچگانه ایستاد

چهره مهتاب از هم باز شد و چشمانش درخشید ...

-وایی دنیای لباس!

-می دونستی من عاشق دامن خریدن واسه دخترمم...

مهتاب ریز خندید:

-حالا کو تا دامن پوشیدنش..

-دختر من باید قرتی باشه.. از الان بگم موهاش باید بلند باشه.. حق

کوتاه کردنش رو نداری ... باباش براش می بافه هر شب ...

نگاه حیران مهتاب روی شهابی بود که داشت با عشقی خاص از

جنین درون شکمش حرف می زد .. چه قدر آرزوی این لحظات را

داشت. دستش به سمت کمر بند نرفته بود که شهاب به سمتش خم

شد و تقریباً او را در حصار دستان خود در آورد ... چشمان مهتاب
گردشد :

-شهاب ...

-دلم یهو برای مادر بچه ام تنگ شد...

-بابای بچه، تو خیابون زشته ..

- وای مهتاب ...

و دیگر مهلت نداد و در یک حرکت غافلگیرانه بوسه ای روی لب
های شیرین دختر نشاند و عقب کشید .. مهتاب هاج و واج بود که
شهاب گفت:

-امشب بریم کلبه باغ؟

-شهاب !!!

-عاشقتم دختر ...

xxx

-وای شهاب به خدا تو دیوونه شدی؟

شهاب به دامن های رنگا رنگی که خریده بودند نگاه کرد و گفت:

-خوشگل قرتی من ... یعنی باید خیلی مواظبش باشم... مهتاب اولین
پسری که عاشقش بشه گردنشو می شکنم...

مهتاب رسماً نمی دانست چه بگوید ...

-شهاب خوبی؟

-غلط کرده هر کی بخواد چپ نگاش کنه ...

-شهاب !

شهاب امروز یک چیزش بود. دستش را دراز کرد و گفت:

-بیا این جا ..

و آغوشش را برای او باز کرد مهتاب بی معطلی در آغوش او فرو
رفت ... سر شهاب میان موهای پر و موج او فرو رفت و پیچ زد:

-تو چرا انقدر خوشبویی ؟

مهتاب سرش را به سمت بالا کشید و زیر چانه اش را بوسه ای
کاشت . شهاب بی قرار پاسخ بوسه اش را با باران بوسه به سر و
صورتش داد ...

-ازت معذرت می خوام .. نمی دونم چطور می تونستم انقدر احمق باشم .. امروز انگار دنیا رو بهم دادن ... شنیدن صدای اون قلب ...
وای مهتاب نمی دونم چطوری از حال خرابم برات بگم ...
مهتاب دستانش را دور کمر او قفل کرد و سر بر سینه اش گذاشت :
-عوضش من از تو ممنونم که گذاشتی این بیچه برامون بمونه ..
نگاه شهاب غمگین بود:

-می تونم یه چیزی ازت بخوام ؟
و بی اختیار پلک برهم گذاشت ... شهاب از چه چیزی رنج می برد ؟
اصلا چرا باید حال دلش خراب می شد ؟ مهتاب آشفته از او جدا شد :

-چی شده شهاب ؟
بعد از آن همه شور و حال این واکنش کمی غریب به نظر می رسید...

مرد جوان چشم باز کرد و خود را کمی روی تخت بالا کشید ..
حسی عجیب قلب مهتاب را در سینه فشرد ...

-هیچ وقت بهش نگو باباش براش چه تصمیمی داشت ...

نگاه مهتاب رنگی از مهر گرفت:

-وای شهاب ترسوندیم .. عزیزم چرا باید همچین حرفی بزنی ..

-تو می خواستیش .. از همون ثانیه اول ... اما من چی ؟ همش می گفتم...

انگشت مهتاب روی لب های او نشست:

-هیش ... دیگه نگو ... شهاب تو بهترین مرد روی زمینی ... مطمئنم
بهترین بابای دنیام برای دخترمون می شی ... تو هنوز اون فسقلی
نیومده براش دغدغه داری ...

دست شهاب را گرفت و روی شکمش که حالا این روزها کمی
برجسته شده بود گذاشت و گفت:

-می دونم این بچه هم مثل من عاشقت می شه ... عزیزم خیلی
دوستت دارم ...

و دیگر حال خود را نفهمید و در میان آغوش مرد بی قرارش به حق
 حق افتاد ... دستان شهاب آرام دور تن او قفل شد و نفسی عمیق از
 عطر تن او را به جان خرید ...

با صدای پدرش که او را فرا می خواند، نگاه از در ورودی عمارت
 گرفت و گفت:

-جانم بابا؟

مش رحمان لبخندی زد و پیچ زد:

-پدر عاشقی بسوزه ... بیا بگیر سر این گلدونو بینم...

جعفر مایوس نگاهش کرد و همان طور که طرف دیگر گلدان
 بزرگ را می گرفت پرسید:

-بابا چی کار کردی ماما اون موقع ها زود راضی شد ؟ من که
 دیگه کم آوردم...

مش رحمان بلند خندید و گفت:

-من که مثل تو بی عرضه نبودم ... هر چیزی چم و خمی داره!

همزمان با گذاشتن گلدان گوشه ی گلخانه جعفر ناامید گفت:

-چه ربطی داره خب؟ شانس شما خوب بوده ماما زود بهتون جواب داده...

مش رحمان با وجود آن که دلش سوخته بود با خباثت گفت:

-آره بابا... مامانت تا منو دید یه دل نه صد دل عاشقم شد...این جوریمو نگاه نکن یلی بودم واسه خودم...

و با این حرف پسر بی نوا را به کل ناامید کرد اما همزمان با دیدن انیس که سینی چای به دست وارد گلخانه شد و به طرف آن ها می آمد گفت:

-یه ذره زرنک باشی می تونی دلشو به دست بیاری ...

جعفر که پشت به دخترک داشت و متوجه آمدنش نشده بود جواب داد:

-دیگه فقط مونده به دست و پاش بیفتم دختره ی چموشو ... اصلا

شیطونه می گه بدزدمش و تو عمل انجام شده بذارمش... نظر شما چیه بابا ؟

مش رحیم که هنوز نگاهش به انیس بود و حواس جعفر را متوجه او نمی دید با شیطنت گفت:

-چرا از خودش نمی پرسی بابا جان ...

انیس نگاه خجلش را به مش رحمان دوخت ... انگار هر دو از این بازی خوششان آمده بود که صدایشان در نیامده بود... جعفر هم که دل پری داشت بی حواس و کلافه جواب داد:

-آخه دخترم انقدر نرو ... خب بابا دوسم نداری یه بارکی بگو نه و خلاص ... اصلا سر از این با دست پس زدن و با پیش کشیدن در نمی آرم به خدا...

انیس که انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت بی طاقت سینی چای را روی میز چوبی پشت سر او کوبید و او را از جا پراند.

حالا این جعفر بود که بادهان باز به طرفش چرخیده بود ... انیس چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما شرم حضور مش رحمان اجازه نداد و با قدم هایی تند از گلخانه بیرون زد ... جعفر حیران به طرف پدرش چرخید:

-بابا چرا چیزی نگفتی ؟ الان یعنی هر چی گفتم شنید؟

-از اولش...

-آخه یه اشاره ای چیزی .. مردمم بابا دارن ...

مش رحمان با سرخوشی خندید:

-د چرا وایستادی بدو دنبالش...

جعفر که تازه متوجه موقعیت خطیر خودش شده بود محکم بر سرش کوبید و گفت:

-بدبخت شدم ..

و دوان دوان به دنبال انیس بیرون رفت... مش رحمان لبخندی زد و زیر لب گفت:

-جوانی کجایی که یادت به خیر ... یه کم جنم داشته باش پسر !
و دوباره مشغول کار خود شد ...

xx

(انیس انیس) گفتن های جعفر افاقه نکرد و دخترک با قدم های بلند به سمت عمارت می رفت ... جعفر به سرعتش افزود و با نفسی که

بالا نمی آمد خود را به او رساند و سد راهش شد و با صدایی که خشم و غضب با هم داشت گفت:

-م... مگه .. من صدات ... نمی زنم دختر ...

انیس که حرفای او را شنیده بود و حسابی دلخور بود چپ چپ نگاهش کرد و با عصبانیت گفت:
-از سر راهم برو کنار

دست جعفر به نشانه صبر کن بالا رفت ... هنوز هم داشت نفس نفس می زد ... خب راست گفته بود دخترکِ نرو ... بد قلق ... دیگر داشت حسابی روی منخس راه می رفت ... انگار باید یکی جلوش در می آمد. چهره و نگاه طلبکار دخترک اعصابش را به هم می ریخت :

-چیه دروغ گفتم مگه ؟ دوماه منتظرم جواب بدی ...

انیس حرصی انگشتش را به سینه خود کوبید و گفت:

-من ... من با دست پس میزنم و با پا پیش می کشم؟

جعفر که مدارا کردن یادش رفته بود غرید:

-چیه حرف حق تلخه ؟ خب راست می گم دیگه.. چند بار دیگه
باید پیام سراغت؟

-مگه مجبورت کردم؟
چشمان جعفر براق شد ...
-دیگه نه ...

انگار افتاده بودند سر لج... مردمک چشمان انیس گشاد شد و با
صدایی که از حرص در حال خفه شدن بود گفت:
-مگه دنبال جواب نبودی ؟ چند بار بگم نه!
جعفر در سکوت نگاهش کرد ... صورت سرخ شده انیس را از نظر
گذراند و پرسید:
-این جواب آخرته؟

سر دختر به نشانه مثبت که تکان خورد لب های جعفر از هم باز
شد :

-به درک .. دختره از خود راضی.. نوبرشو آورده...

آخرین کلمه همزمان شد با صدای سیلی که انیس در گوشش نواخته بود ...

کف دستش هنوز هم بعد از ساعت ها می سوخت و درست جایی میان قلبش ذق ذق می کرد ... بغض کرده انگشتانش را باز کرد ... درخشش دانه های تسبیح اشکش را سرازیر کرد ... خودش هم نفهمیده بود چه غلطی کرده است ... چطور توانسته بود در گوش مرد جوان بزند؟ انگشتانش را مشت کرد و روی دهان گذاشت و با صدایی خفه هق زد... یک لحظه هم نتوانسته بود چهره بهت زده ی جعفر را از خاطر ببرد ... فقط دویده بود ... با صدای مادر تند تند اشک هایش را پاک کرد:

-انیس .. از وقتی اومدی چپیدی تو اون اتاق ... دلم پوسید مادر ... وقتی به آشپزخانه رفته بود آن قدر پریشان و آشفته بود که صدیقه خانم فهمیده بود یک مرگی اش هست... تند تند دستی به گونه های گر گرفته اش کشیده و گفته بود :

-خاله من می خوام برم خونه!

صدیقه متعجب تر پرسیده بود:

-وا ... از صبح می گم حالا که خانوم و آقا این چند روز نیستن برو

خونه هی می گی نه ... الان یهو چی شد؟

نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داده و با صدایی که از بغضی

ناخواسته خش دار شده بود جواب داد:

-الان می خوام برم ...

صدیقه دیگر چیزی نگفته بود... انگار طرح روی صورتش زیادی

واضح بود .. اگر یک دقیقه اضافه تر می ایستاد بی شک اشک هایش

سرازیر می شد ...

با صدای مادرش به خود آمد و بالاخره از اتاق بیرون زد... لبخندی

تصنعی بر لبانش نشست و گفت:

-مامان جان یه کم دراز کشیده بودم ... سرم درد می کنه

مادر ویلچرش را به سمت او چرخاند و با دیدن چهره ی درهم و

چشمان به خون نشسته اش، گفت:

-بیا بشین بینم کجای سرت درد می کنه؟

انگار همین جمله برایش کافی بود که دوباره اشک ها جاری شود و به گریه بیفتاد ...

-انیس مادر؟!

زیر پای مادرش نشست...سرش را روی پای او گذاشت:

-هیچی نیست مامان ... کاش بمیرم ... خاک بر سر من ...

دست زینب خانم روی سرش نوازشگرانه حرکت کرد:

-خدا نکنه ... این چه حرفیه می زنی ؟ چی شده؟

سرش را تکان داد:

-هیچی مامان دلم خیلی گرفته ..

اصلا مگر چه رفتاری کرده بود که جعفر پشت سرش آن حرف ها را زده بود ... دست آخر هم تا جواب نه گرفته بود هر چه در ذهنش

داشت نثار دخترک کرده بود ... یعنی واقعا خودخواه و از خود

راضی بود؟ گفته بود نوبرش را آوردی! ... چرا نمی توانست حرف

های او را هضم کند... او که وقتی دیده بود جعفر برای کمک به

پدرش آمده داوطلبانه سینی چای را برده بود ... اما شنیدن آن حرف
ها شوکه اش کرده بود... مگر نه این که منتظر بود رسماً به
خواستگاری بیایند ...

-مامان ؟

-جانم!

-تو از بابا راضی بودی؟

زینب خانم متحیر موهای دخترکش را نوازش کرد:

-خدا بیامرزتش خیلی اذیتم کرد ... نمی گم مرد بدی بود نه... اما
واسه من شوهر نبود .. تکیه گاه نبود ...

سر انیس بلند شد و خیره به چشمان مادر گفت:

-مامان یه مثالی داشتی ...

زینب خانوم نگاه به دیوار رو به رو پچ زد:

-گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه... به آب زمزم و کوثر سپید
نخواهد شد ...

-من و انسیه هم همینیم ...

-وا مادر این چه حرفیه ؟

-مگه دروغ می گم ؟ شما هیچ وقت از بابا راضی نبودى ... یه عمر کار کردى و جون کندی .. بابا گوشه خونه خوابید و همه شو دود کرد ... الان فکر می کنی شوهر انسیه چی کار می کنه ؟ مامان گلیم بخت همه مون سیاهه...

زینب خانم متاثر نگاهش کرد:

-نگو مادر ...

هنوز تسبیح توی دستش بود که زیر لب پچ زد:

-همه شون سر و ته یه کرباسن...

حرف های جعفر از ذهن و روحش پاک شدنی نبود ... همان بهتر که جواب نه را توی صورتش پرت کرده بود ... اشکی که دوباره از چشمانش چکیده بود را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-هیچ وقت ازدواج نمی کنم ... پشت می مونم مامان ...

-چرا نمی گی چی شده مادر ؟

-هیچی مامان ... خدا رو شکر تموم شد ...

xxx

عمه مهین که بغلش کرد نفسی عمیق کشید.. همیشه وقتی او را به
آغوش می کشید دل تنگ پدرش می شد... شبیه ترین به پدرش ...

-الهی قربونت برم عمه ... دلمون یه ذره شده بود ...

وقتی از او فاصله گرفت جواب داد:

-منم دلم تنگتون بود ...

نگاه عمه روی شهاب نشست و گفت:

-خوش اومدی پسر من..تا باشه از این چی چی می گین؟

شهاب خندید:

-سورپرایز آ...

مهین سرش را به تایید تکان داد و با خنده گفت:

-آره همین ...

مهتاب شیرین خندید :

- الهی قربونتون برم...

-خدا نکنه ... بیایید زودتر بریم تو که آقام بفهمه اومدید خیلی خوشحال میشه ...

هر دو به دنبال مهین روان شدند که مهتاب گفت:

-عمه به سمیره هم خبر ندادم... گفتم اونم ...

-بفهمه اومدی غش می کنه از خوشحالی ...

همزمان که وارد راهرو شدند عمه پرسید:

-نمی دونی وقتی من و بقیه فهمیدیم حامله ای چه قدر خوشحال

شدیم ... می خواستیم یه سر با آقا جون بیاییم تهران ... اما نشد ..

آقا جون یه کم کسالت پیدا کرد... گذاشتیم بعد خوب شدنش که

خودت اومدی...

با شنیدن کسالت پدر بزرگش با نگرانی گفت:

-الان آقا جون خوبه ؟

-آره عزیزم ... بهتره ... نگفتم بهت ... می دونستم دلت می مونه پیشش..

خدا را شکر حرف از بیماری خود نزده بود ... همان بهتر که کسی خبر نداشت و گرنه باید دلنگران او هم می شدند ...
دیدن آقاجانش با آن رنگ و روی زرد و نزار دلش را به درد آورد ...
بشیر به کمک شهاب در جایش نشست و مهتاب او را محکم به آغوش کشید و با صدایی خش دار و پر بغض گفت:

-چرا خبرم نکردید؟ آقاجون چی به شما شده ...

دست پیرمرد روی دستش نشست و گفت:

-خوبم بابا ... الان که تو اومدی بهترم شدم ...

مهتاب بغض کرده نگاهش کرد و نالید:

-اگه یه دفعه نمی اومدم نمی خواستید بگید مریض شدید؟

بشیر لبخند نرمی زد:

-اون بچه تو راهیت زنده ام نگه داشت ... می خواستم بینمش ...

قطره اشکی از گونه دخترک سرید:

-آقاجون !

بشیر دستش را محکم تر فشرد:

-خوب کاری کردی اومدی بابا جان ..

صدیقه خانم پشت پنجره ایستاده با مش رحیم حرف می زد ... یک هفته بود که از آن ماجرا می گذشت و برخلاف شدت کار این روزهای مش رحیم که به دستور جلالی بزرگ مشغول تغییر تمام گلدان های گلخانه بود از جعفر خبری نبود ... اوایی که هیچ وقت پدرش را هیچ شرایطی تنها نمی گذاشت حالا یک هفته بود آن طرف ها آفتابی نشده بود... صدای صدیقه خانم خش انداخت روی افکار درهم و برهمش:

-وا آخه یهو چش شد ؟ اون که سر و تهش رو می زدی سر از این جا در می آورد؟

مش رحیم با سر و صدا سینه اش را صاف کرد:

-چی بگم صديقه خانم ...ميگه کار دارم سرم شلوغه ... اما دروغ می
گه ... اين پسر يه چيزيش هست...

انيس نگاه خشک شده اش را به چاقوی توی دستش دوخت و زیر
لب پچ زد:

-من می دونم قهر کرده...

نگاهش کمی بالا کشیده شد و روی مچ دستش نشست .. همان جا
که تسبیح اهدایی جعفر چند دور پیچیده شده بود .. اما لبي که می
رفت تا به لبخندی نرم مزین شود با شنیدن حرف مش رحيم همان
جا خشک شد:

-صديقه خانم شما می دونی انيس خانم چی بهش گفته؟

-نه ... چطور مگه ؟

-والا نمی دونم .. خودت که خبر داری اين پسره پاشو توی يه
کفش کرده بود که الا به بلا فقط انيس ... اما انگار يه چیزی شده که
دیشب به مادرش می گفت قراره يه برنامه بذارن برن خواستگاری
دختر همکارش ...

انگار کسی قلب دخترک را در سینه فشرد ... لبش را محکم به دندان گزید .. خب مگر خودش جواب (نه) را آن قدر محکم توی صورتش نکوبیده بود .. پس چه انتظاری داشت ؟ مگر چه گفته بود که این طور شده بود... این یک هفته به آمدن جعفر فکر کرده بود ... به این که برود و بابت کاری که کرده عذر خواهی کند اما حالا چه می شنید؟ باز صدای مش رحمان او را به خود آورد :

-نمی دونم فکر کنم دعواشون شده بود... اصلا نفهمیدم چی شد که جعفر وسط کار گذاشت و رفت ... بچه ی تو داریه حرف که نمی زنه بینم چی شده که یه دفعه از این رو به اون رو شده ...

صدیقه خانم متفکر گفت:

-پس بگو چرا این دختره هم این چند روز تو لکه ... حالا من ته توشو درمیارم ... بینم چی شده...

مش رحمان تشکر کرد و صدیقه خانم که برایش چای برده بود با سینی خالی به سمت عمارت برگشت ... انیس به سرعت جایش را عوض کرد و در دور ترین نقطه از پنجره پشت میز نشست و مشغول به خرد کردن هویجی شد که نیم ساعتی می شد رهایش

کرده بود ... با ورود صدیقه خانم به آشپزخانه سرش را در لاک
خود فرو برد ...

صدیقه خانم نیم نگاهی به او انداخت و سینی را روی میز گذاشت
:

-تموم نشد این هویجا؟

سرش را بالا آورد و با صدایی خفه جواب داد:

-دیگه چیزی نمونده ...

صدیقه خانم یک راست رفت سر اصل مطلب :

-چی به جعفر گفتی؟

دستانش از حرکت باز ایستاد...

صدیقه جلو آمد و نزدیک شد:

-این چند روز هر موقع پرسیدم چته ... جواب سر بالا دادی .. چی

شده که اون پسره اون طوری گذاشته رفته تو این طوری شدی؟

پوزخندی زد... اجازه نمی داد غرورش بیشتر از این بشکند :

-جواب خواست منم جوابش رو دادم...

-یعنی چی؟

-من که از اول جوابم معلوم بود ... این شماها بودید که اصرار داشتید

-یعنی چی؟ بهش گفتم ... نه؟

با این که از درون در حال فروپاشی بود لب باز کرد:

-آره خاله ...

صدیقه هاج و واج نگاهش کرد:

-وا ...

انیس حرصی چاقو را به هویج میان انگشتانش فشار آورد اما تیزی چاقو انگشتش را بی بهره نگذاشت و آخس را در آورد ...
صدیقه هولزده بلند شد:

-ببین چی کار کردی دختر؟

انیس که منتظر بهانه ای بود تا یک دل سیر بابت شنیده هایش گریه کند، پر صدا به گریه افتاد:

-آخ ... می سوزه ...

۱- ... صبر کن بینم چی شدی ؟ بین چه قدرم بریده ... دختر
خواست کجاست؟

اشک های انیس با شدت سرازیر بود .. برخلاف تصور صدیقه خانم
دردی که در دستش حس می کرد در برابر درد قلبش هیچ بود...
قلبش یک چیز می گفت و زبانش چیزی دیگر ..زیادی مغرور بود و
همین هم کار دستش داده بود و حالا رویش را نداشت به اشتباهش
اعتراف کند .. از آن دخترهایی که برای کم نیاوردن حاضر بود
بگذرد تا بشکند ... صدیقه که انگار می توانست درون آشفته
دخترک را ببیند گفت:

-پاشو بریم دستت رو بشور ...

از جا که بلند شد بی اختیار نالید:

-من نمی خواستم ...

و به حق افتاد ...تا همین جا را هم جان کنده بود ...

-باشه بذار دستت رو ببندم ... می گم یه چیزی هست بین تون ...

دست او را با آرامشی مادرانه شست و چسب روی زخم بست و
گفت:

-یعنی من نفهمم تو چند روزه مثل مرغ پر کنده شدی صدیقه نیستم
 که .. بیا بشین این جا یه لیوان شربت بدم بخور ببینم با اون پسر بی
 نوا چی کار کردی که فراری شده ...

فین فین کنان جواب داد:

-من کاریش نکردم ... خودش طلبکار بود ..

-تو هم جواب طلبشو دادی؟

-خب چی کار می کردم ؟ به من می گه با دست پس می زنی با پا
 پیش می کشی ...

-همین؟

انیس بی حوصله جواب داد :

-مگه من رفتم دنبالش ؟

صدیقه مهربان کنارش نشست:

-دختر گلم ... چرا شما جوونا انقدر بی صبرید.. حالا یه چیزی گفته
.. خب بی نوا از انتظار خسته شده .. فکر کرده داری سر می
دوئونیش..

نگاه انیس رنگی از ندامت داشت .. صدیقه خندید:

-بازم چیزی هست ؟

لبش را محکم گزید و گفت:

-من .. من .. تقصیر خودش بود با حرفاش خیلی اذیتم کرد ... خب
منم حرصی بودم ... وقتی گفت به درک .. نوبرشو آوردی نفهمیدم
چی شد ...

چشمان درشت شده صدیقه خانم زبانش را بند آورد...

-تو چی کار کردی؟

-من ... دست خودم نبود .. به خدا نمی خواستم ... اصلا نفهمیدم
چطوری زدم تو گوشش..

هین بلند صدیقه خانم باعث شد دوباره به گریه بیفتد ...

-بیچاره پسر ... بگو چرا کلا رفته و قیدتو زده ... آخه آدم دست رو
مرد بلند می کنه ؟

انیس پشیمان نگاهش کرد اما کم نیاورد و گفت:

-برای اون بد نشده رفته دنبال یه دختر دیگه ...

نگاه متاسف صدیقه یعنی فالگوش ایستادن هم خوب نیست ..

-با صدای بلند حرف زدید شنیدم ...

-حالا حرف حسابت چیه؟ می خوای پسر به این خوبی رو از دست
بدی؟

مگر این غرور لعنتی اجازه می داد حرف دلش را بزند:

-همه مردا مثل همین ...

-دلتم همینو می گه ؟

-وقتی امیر شوهر انسیه اومد خواستگارش فکر می کردیم دیگه

خواهرم خوشبخت عالمه .. عاشق هم شده بودن ... اما چی شد ؟

همش مال همون یکی دو ماه اول بود .. الان همون مرد انگار از

خواهرم دنیا رو طلبکاره ... همش اشکشو درمیاره و اذیتش می کنه

... انسیه خوشبخت نیست ... ادای خوشبختا رو در میاره ... این پسر
بی نواتونم اگه عاشق بود همون اول کاری نمی رفت دنبال یه دختر
دیگه ... همون بهتر که این قضیه این جوری تموم شد ...

سپس تسبیحی را که دور مچش بسته بود با حالتی عصبی باز کرد و
به طرف او گرفت:

-اینم بهش بدین ... دیگه موندنش پیش من درست نیست ... شاید
بتونه با این چیزا دل اون دختریو به دست بیاره ...
صدیقه خانم تنها نگاهش کرد و گفت:

-هیچ وقت مردا رو با هم مقایسه نکن مادر ... اونام هم خوب
توشون هست هم بد ... وقتی چشمتم رو درست باز کنی و درست
انتخاب کنی حتما میشه یه خوبش رو انتخاب کرد که تا آخر عمر
بشه همراهت و تکیه گاهت ...

نگاه سرد انیس روی تسبیح میان انگشتان صدیقه خانم ماسیده بود
که گفت:

-جعفر با من خوشبخت نمی شه ...

و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون دوید ... نگاه صدیه خانم
روی تسبیح نشست و لبخند زد:

-دختره چموش می زنه تو گوش پسره اون وقت می خواد پسره
فراری نشه ... هی روزگار ... اینم جوونای این دوره زمونه ... وای
وای .. امان...

به آرامی از جا بلند شد تا ریخت و پاش های انیس را جمع کند اما
همزمان به راهی فکر می کرد که تا اشتباه دخترک را رفع و رجوع
کند ...

با صدای سمیره سرش را به سمت او چرخاند:
-چقدر دلم برای بودن توی این اتاق با تو تنگ شده بود...
لبخند ملیح مهتاب روی لب ها کش آمد:
-منم خیلی ...

-حیف که شهاب ور دلتہ ... منم باہاش رودروایسی دارم وگرہ
امشب پیش تو می خوابیدم ...

مہتاب ریز خندید:

-بیچارہ عمار ...

سمیرہ نازی آمد:

-اون برہ ور دل مادرش ...

چشمان مہتاب درشت شد:

-شوخی شم خوب نیست ...

سمیرہ بی تفاوت شانہ بالا انداخت و مہتاب چشم غرہ رفت :

-این چند وقت کہ این جام درست می کنم ..

-در خدمتم خانوم...

همزمان با ورود شهاب صدای خندہ سمیرہ بلند شد:

-خدا رو شکر شهاب خان اومد من برم ...

شهاب بہ ہر دو نگاہی سوالی کرد و مہتاب چشمکی زد... با رفتن

سمیرہ شهاب در را بست و پرسید:

-قفلش کنم؟

دخترک ابروهایش را بالا انداخت:

-مگه قراره چی کار کنی؟

-والا از دست این دختر عمه جنابعالی امنیت نداریم ...

-شهاب!

-والا به خدا ... من همش فکر می کنم الان که از یه دری پنجره ای
بیاد تو ...

این بار مهتاب بلند خندید و گفت:

-بیچاره سمیره ...

شهاب به سمت او آمد و غافلگیرانه بازویش را گرفت و به سمت
خود کشید:

-خوشگلم بیا بینم ..

دستانش که دور بدن دخترک حلقه شد ، سر مهتاب روی سینه اش
نشست ... شهاب دمی عمیق از میان موهای او گرفت و گفت:

-خوشمزه من ...

بوسه مهتاب آرام زیر گلویش نشست ... شهاب او را بیشتر به خود
فشرد و گفت:

-یه چیزی بگم؟

سر مهتاب به سمت بالا چرخید :

-تو مخلوطی از عطر نارنج و یاسمنی ... او مم یه عطر فوق العاده...
بوی میوه و گل ...

نگاه مهتاب خیره بود که ادامه داد:

-نگاهتم پرتقالیه..خوردنیه ... می دونی چرا؟

دخترک هنوز هم که هنوز بود از جملات عاشقانه شهاب خجل و
رنگ به رنگ می شد ... انگشت شهاب چانه اش را با ملایمت
گرفت:

-وقتی مامانت شیرازی بوده و بابات دزفولی هیچ عجیب نیست
دخترشون همچین شیرین عسلی از آب دربیاد ... خوشمزه و خوش
بو...

مهتاب محکم خود را به سینه او چسباند. اما شهاب اجازه نداد و
سرش را بالا کشید و آرام بوسه ای بر پیشانی اش نشانده و همزمان با

برداشتن لب هایش تک به تک اعضای صورت او را بوسید ... دست
آخر با رسیدن به لب هایش گفت:

-دیوونه کننده ست ...

و به مهتاب امان نداد و عمیق او را بوسید ...

دقایقی بعد وقتی روی هره ی پنجره بزرگ نشسته بودند و به ماه
میان آسمان می نگریستند دستان نوازشگر شهاب میان موهای موج
او بالا و پایین می شد :

-شهاب...

-جانم؟

و لبش همزمان روی موهای خوشبوی او نشست ...

-خیلی دلم برای آقاجونم گرفته ... وقتی اون جوری دیدمش ... برای
من بشیر خان همیشه یه مرد قوی و محکم بود ...

-باورم نمی شه آقاجونت یه زمانی خیلی مستبد و دیکتاتور بوده
باشه ... یعنی آدما می تونن تا این حد تغییر کنن ..

-نمی دونم ...اما من همون آقاجون قوی رو بیشتر دوست دارم ...
اولین بار که دیدمش خیلی ترسیدم اما بعدش فهمیدم برخلاف
چهره سختش قلب مهربونی داره ...

-یعنی حتی وقتی حرف حرف خودش بود و داشت شوهرت می
داد به اون امین دیوونه ؟

مهتاب سر در گریبانش فرو برد ... یاد امین هم آزارش می داد اما
باید می گفت:

-آقاجونم تقصیر نداشت من داشتم از سر لج بازی با تو ...
-وای فکرشم دیوونه ام می کنه ...تو هم دنده نرو داری ها ...
چه قدر زود فراموش کرده بودند چه روزهایی را از سر گذرانده
بودند ..دست شهاب محکم تر او را به خود فشرد ... مهتاب میان
سینه اش پیچ زد :

-خب به بابام رفتم .. بابامم به باباش رفته ...

دست شهاب چانه دخترک را بالا کشید:

-خدا به دادمون برسه اگه دخترمون...

مهتاب پرید میان کلامش :

-خوب اونم به باباش می ره دیگه ... فکرش رو بکن ... می دونی

خیلی دوستت دارم؟

-قربونتون برم ...

دست شهاب این بار روی برجستگی شکم مهتاب نشست و گفت:

-وقتی می بینم با وجود این بچه خیلی بهتری شرمنده می شم ...

خجالت می کشم واسه همه اذیتام ... واسه این بچه که ...

-شهاب ... تو بهترین بابا میشی ... مطمئنم یه روزی حتی منم به شما

دوتا حسودیم بشه ...

-مهتاب ؟

-جانم ...

-تو هیچ وقت نخواستی خانواده مادرتو ببینی ؟

-همیشه دلم می خواست ...

شهاب سر در گریبان او فرو برد و پچ زد:

-پس یه سفرم می ریم شیراز ...

چیزی در گوش مهتاب پیچ زد، لبخند بر لب های دخترک نشست و
 گونه هایش رنگ گرفت.. سورن از آن سوی میز با شیطننت گفت:
 -شهاب جان چی می گی دم گوش دختر دایی ما که انقدر رنگ به
 رنگ می شه ؟

شهاب لب باز کرد تا حرفی بزند اما مهتاب دستش را گرفت و چشم
 درشت کرد:

-شهاب !

شهاب بلند و مردانه خندید و زمزمه وار گفت:
 -نترس خوشگلم ...

مهتاب سرخ شد ... سورن لبخندی زد:

-هنوزم خجالت می کشی سرخ می شی ؟ الان لپای بچه تم گل
 گلی شده ...

و همزمان نگاهی عاشقانه به نیلوفر انداخت ... سمیره ریز خندید:

-سورن خان حواست پی کار خودت باشه ...

سورن ابرویی بالا انداخت و پیچ زد:

-حواسم به کار خودم هست ...

و چشمکی به نیلوفر زد و او را هم به خنده انداخت ...

از آن شب هایی بود که دورهم جمع شده بودند ... سمیره و عمار

... مهتاب و شهاب و سورن و نامزدش نیلوفر... عمار دست روی

دست سمیره گذاشت و گفت:

-دخترای این قوم همه شون وقع خجالت پوستشون گل گلی می شه

...

سمیره زیر لب زمزمه کرد:

-بدجنس نشو...

همزمان زنگ تلفن شهاب باعث شد نگاه مرد جوان روی گوشی

اش بنشیند و توجه همه به سوی او جلب شود...شهاب ابرویی

درهم کشید و گفت:

-سروشه ...

مهتاب نفسی به آسودگی کشید و گفت:

-خدا روشکر ...زود جواب بده ...

شهاب باشه ای گفت و تماس را برقرار کرد:

-سروش چی شد ؟ پیداش کردی ...

و همزمان با پاسخی که شنید چنان از جا بلند شد که کم بود صندلی
اش پخش زمین شود ...

-چی داری می گی ؟ کجا ؟

...-

حالا کم کم رنگ از رخ شهاب پریده بود و نفسش به زحمت بالا
می آمد .. مهتاب نگران در جایش ایستاد:

-چی شده شهاب؟

دست شهاب بالا آمد و به نشانه "چیزی نیست" تکان خورد اما
چهره اش چیز دیگری نشان می داد ...

-تو الان باید به من بگی ؟

...-

-باشه من همین الان راه می افتم میام تهران ...

...-

-نه مهتاب می مونه ...

-باشه نگران نشو ... خودمو می رسونم ...

#پست_نود_و_پنج_فصل_سوم_رمان_فقط_تو

تماس را که قطع کرد تازه خود را در موقعیت دید .. تقریباً همه به او زل زده بودند ... اما رنگ پریده مهتاب باعث شد سریع بگوید:

-زانی رو پیدا کرده ... نگران نباش یه تصادف کوچیک کرده تو بیمارستانه ...

مهتاب دست روی قلبش گذاشت:

-وای ترسوندیم ... الان چگونه؟

شهاب با قلبی پر تپش جواب داد:

-سروش گفت حالش خوبه .. خطر از سرش رفع شده ... مهتاب من
باید برم ... می دونی که زانی مثل برادرمه ...

مهتاب چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

-منم باهات میام ...

زانبار برای او هم ارزش زیادی داشت .. هرگز کمک هایش را
فراموش نمی کرد و برادرانه هایی که خرجش کرده بود را از یاد
نمی برد .. شهاب دستش را گرفت:

-تو همین جا می مونی عشقم ... ما کلی جا قراره بریم که نرفتیم ..
من می رم یه سری بهش می زنم و زود برمی گردم ... خدا رو شکر
چیزی نشده ... تو با این وضع نمی تونی بیایی ...
-شهاب ...

اما شهاب اجازه نداد :

-خوشگلم بحث نکن ... ممکنه چند روزی درگیر زانی بشم می
خوام خیالم از جانب تو راحت باشه که پیش خانوادتی ...
سمیره از جا بلند شد و کنار مهتاب ایستاد:

-آقا شهاب راست می گه مهتاب جان ... بهتره بمونی ... با این
وضع و حالت فقط دست و پاگیر می شی ...

نگاه شهاب قدرشناسانه بود...

مهتاب لب برچید...نوک انگشتانش شروع به گز گز کرده بود ...
سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند ... این روزها به یمن حال
خوبش کمتر حالش بد می شد ... اصلا به قول دکترش مثل یک
معجزه بود که توانسته بود تا حد زیادی بر بیماری اش غلبه کند و
این را مدیون ایمان قوی اش بود و جنینی که برای حفظش تلاش
کرده بود.

نگاه شهاب پر بود از نگرانی و این مسئله از دید عمار دور نماند که
تندی گفت:

-نگران نباش شهاب جان... همه حواسشون به مهتاب خانم هست ...
حالا کی می خوای راه بیفتی؟

در کمال ناباوری همه شهاب جواب داد:

-همین الان ... می خوام تا صبح برسم تهران ...

مهتاب که می دانست زانیار چه قدر برای شهاب ارزش دارد لب زد:

-مراقب باش ..فقط با سرعت نرو ...

شهاب لبخند تلخی زد:

-من هنوز خیلی کارا تو این دنیا دارم که به خاطرشون باید مواظب
جونم باشم ...

و او را به سمت خود کشید... بقیه هم از سر میز بلند شدند و با هم
به بیرون از رستوران رفتند ...

دست شهاب دور کمر مهتاب حلقه شده بود و کنار گوشش پیچ می
زد:

-تو رو خدا حواست به خودت باشه .. نگران منم نباش .. به محض
رسیدن بهت زنگ می زنم ... زود برمیگردم ...

-شهاب قول بده مراقب خودتی ...

شهاب که دیگر بی تاب شده بود بغلش کرد و گفت:

-می دونی که اگه پای زانیار درمیون نبود...

-می دونم ... برو اما مراقب خودت باش ..

بالاخره سفارشات که تمام شد شهاب از جمع جدا شد و همزمان با دور شدن اتومبیلش، مهتاب شروع به خواندن آیه الکرسی کرد...

xxx

ساعتی بود که رسیده بود و ناباورانه به سروشی که پریشان و آشفته به نظر می رسید چشم دوخته بود ...چشمان به خون نشسته اش نشان از بی خوابی دو شبانه روز را می داد .. درست از همان زمان که واقعیت را شنیده بود چنان شوکه شده بود که قادر به حرف زدن نبود ... سروش جلو آمد و با صدایی که به زحمت از سینه بیرون می آمد گفت:

-منم مثل تو ... شوکم هنوز... واقعا نمی دونستم چی بهت بگم ... تنها چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم..

شهاب دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نیامد ... سروش دستش را گرفت:

-نمیدارن بینیمش ...

-آخه چرا ؟ زانیار آزارش به یه مورچه هم نمی رسید...

سروش پوفی دردناک از سینه بیرون داد :

-می دونم ... اما تو که می دونی همیشه کینه این مرتیکه رو به دل داشت ... چند بار تهدید کرد پیداش کنه می کشتش؟ ... حالام که او نامرد خدا نیامرز خودش با پای خودش برگشته بود...

شهاب با کف دست محکم به پیشانی خود کوبید:

-آخ زانی تو چی کار کردی؟

هنوز هم باورش نمی شد ... قتل؟

-کاش هیچ وقت برنمی گشت ... زانی تازه رو به راه شده بود ...

شهاب بی قرار از جایش بلند شد:

-وکیلش چی می گه ...

شهاب هر دو دستش را روی صورت گذاشت و نالید:

-می گه شواهد نشون از قتل عمد داره ...

شهاب دردمند نالید:

-وای .. وای ...

-از پریشب داشتم دیوونه می شدم که بهت چطور خبر بدم ...اصلا
چی بهت بگم؟ خودم شوکه بودم ... می دونم اوضاع خانمت جوری
نیست که این جور خبرا رو بشنوه .. گفتم بگم تصادف کرده خودت
پاشی بیایی بعد بهت بگم ... باید یه کاری کنیم شهاب ...

-هر کاری می کنم سروش .. هر کاری ...خدا لعنتت کنه مرد...
-اوضاع خراب تر از چیزیه که بشه بهش فکر کرد ... کاش صحرا
بی خیال زانیار شده بود ... کاش همه اینا خواب باشه شهاب...
نگاه شهاب روی چهره داغان سروش نشست ... خواب نبود ...
صحرا برگشته بود ... زانیار کنج زندان به جرم قتل زندانی شده بود
... کاش حرف سروش واقعیت داشت ... کاش همه چیز کابوس بود
.. حاضر بود درست مثل همان چند سال پیش زانیار را به خاطر
جنون در بیمارستان بستری می کردند اما چنین روزی را برای او
نمی دید ...

-دارم دیوونه می شم ... آخ پسر تو چی کار کردی با خودت ؟
-شهاب ..

چشمان سرخ شهاب به او دوخته شد:

-می دونستم نتونسته صحرا رو فراموش کنه ...

مشت گره خورده شهاب میان دست دیگرش فرود آمد:

-لعتی ...

-زانی اگه حرف بزنه ... شاید بشه فهمید ماجرا چی بوده اما

سکوتش ...

-باید با وکیلش حرف بزنیم ... باید زانیار رو ببینم ... باید باهاش

حرف بزنم ...

-نمی خوام اینو بگم اما زانیار منو می ترسونه ...

شهاب پلک هایش را محکم بر هم گذاشت ... تمام وجودش درد

می کرد ...

-حال مادرشم خیلی بده ..

این بار شهاب فریاد زد:

-همش تقصیر اونه ... اون سهراب لعتی ...

-نگو شهاب هیچ کس برای بچه اش همچین چیزی نمی خواد ...

-آگه مادرش پای سهراب رو به زندگیشون باز نمی کرد الان زانیار گوشه ی زندون نبود ...

قلبش هر بار بیشتر از قبل فشرده می شد ... صدای زنگ تلفنش او را به خود آورد ... وایی گفت و گوشی را از جیب بیرون کشید .. به کل مهتاب را از خاطر برده بود ... باید سعی می کرد صدایش را به حالت عادی در آورد ... فعلا مهتاب نباید از ماجرای اتفاق افتاده چیزی می فهمید ... همان بهتر که او را کنار خانواده اش گذاشته بود ... تماس را برقرار کرد:

-سلام ... ببخشید عزیزم ... باید زودتر تماس می گرفتم ...

مهتاب با نگرانی سلامش را پاسخ داد و پرسید:

-آقا زانیار رو دیدی؟

شهاب بی قرار و آشفته پنجه بهموهایش کشید:

-آره .. خدا رو شکر بهتره ..

-چرا تصادف کرده؟

-این بدقلق رو نمی شناسی رانندگی بلد نیست ...

لبخند تلخی بر لب های سروش نشست و از اتاق بیرون رفت تا زن
و شوهر راحت صحبت کنند ..

--خب خدا رو شکر .. شهاب خیالم راحت باشه که همه چیز
خوبه؟

شهاب با جان کردن جواب داد:

-مطمئن باش ... داشتم دیوونه می شدم وقتی دیدمش یه نفس
راحت کشیدم ...

نمی دانست با وضعیتی که زانیار پیدا کرده چه خواهد شد اما فعلا
مجبور به گفتن دروغی بود که فکر و خیال مهتاب را آسوده نگه
دارد ..

-شهاب جان .. حالا که آقا زانیارم خوبه .. برو خونه یه کم
استراحت کن ... دیشب تا صبح تو جاده بودی ...

-چشم ... نگران نباش ... می رم .. تو هم قول بده این مدت با بچه
ها خوش بگذرونی تا پیام ... می دونی که قرارمون چیه؟

لبخند بر لبان مهتاب نشست ...

-مواظب خودت باش ..

شهاب با گیجی تماس را قطع کرد انگار هنوز هم اثر شوک وارده بر
جاناش نشسته بود .

بی اختیار با شنیدن صدای جعفر که از توی باغ به گوش می رسید
به سمت پنجره رفت .. آرام با نوک انگشتانش پرده توری را از
جلوی چشم کنار زد. درست بود، جعفر آن جا بود، کنار پدرش ...
ضربان قلبش بی اراده روی هزار رفت و دست لرزانش را روی
قلبش گذاشت ... باور نداشت چیزی که فکر می کرد به فراموشی
سپرده این گونه قلبش را به تپش وادارد ... درست از روزی که
تسبیح را به صدیقه خانم برگردانده بود تصمیم گرفته بود به او فکر
نکند و همین شده بود که باز انیس همیشگی برگشته بود اما حالا با
شنیدن صدای جعفر این حجم از بی تابی قلبش را درک نمی کرد ...
بیشتر گوشه ی پرده ی توری را کنار زد تا قامت مرد جوان را ببیند.
چرا به نظرش آن قدر خوش تیپ به نظر می رسید؟ آب دهانش
خشک خشک شده بود ... صدای صدیقه خانم در گوشش پیچید
"قراره برن خواستگاری دختر همکارش" تنش به عرق نشست و

پرده را انداخت ... تکیه به دیوار زد و لب به دندان گرفت ... دلش
 می خواست کاری می کرد ... دست خودش نبود پاهایش او را به
 جلو برد و از دیوار کنده شد ... از اتاق بیرون زد و پله ها را پایین
 رفت ... وارد آشپزخانه شد اما قبل از آن میمیک صورتش را به
 چهره ای خونسرد برگرداند .. هیچ کس از حال پریشان درونش نباید
 خبردار می شد .. صدیقه خانم مشغول خرد کردن سبزی بود ... دو
 روز بود که شهاب بدون مهتاب به خانه بازگشته بود و این کمی او
 را نگران می کرد بخصوص که شهاب این دو روز جز برای تعویض
 لباس و یک دوش سر پایی به خانه نیامده بود...
 به محض دیدن انیس گفت:

-خوب شد اومدی مادر ... بیا دوتا چای بریز ببر تو باغ ...
 انیس با تانی کنار او ایستاد و دست دراز کرد .. نگاه صدیقه به دست
 دراز شده اش که اشاره به چاقو داشت دوخته شد و گفت:
 -چی می خوای؟

-بده من خرد کنم شما خودت چای ببر ...

صدیقه خانم که هنوز آخرین چای بردن او را فراموش نکرده بود از جا بلند شد و با لحنی کفری گفت:

-باشه بشین خردشون کن .. دیر شده ناهار... من برم یه چای بریزم ... زشته این پسره هم از صبح اومده ور دست باباش کمک...

خودش را به بی توجهی زد و پشت میز نشست و شروع به خرد کردن سبزی های نیمه خرد شده کرد ... همزمان صدیقه گفت:

-نُبری دستتو زلیخا ...

چشمان انیس درشت شد و صدیقه خانم بلند خندید ...

-من که می دونم تو دلت چه خبره دختر ... گفتم بری چایی رو خودت ببری بلکم شد و از این پسره معذرت خواهی کنی ... خدا رو چه دیدی شایدم آشتی کردید ...

انیس چاقو را محکم روی سبزی ها فرو برد و برشی زد:

-اون که حقش بود .. هه .. آشتی!

صدیقه به طرفش برگشت و ابرویی بالا انداخت :

-تسبیح رو چی کار کنم ؟

-بهش پس بدید ...

صدیقه سینی را برداشت و باشه ای آرام بر زبان راند و از آشپزخانه بیرون زد ... دلش می خواست از جا بلند شده به سمت پنجره می رفت اما انگار وزنه ای سنگین به پاهایش بسته بودند ... دقایقی بعد زیر لب شروع به غر زدن کرد:

-حقت بود ... پسره نجسب ... همون بهتر که اول کار شناختمت ...

پس چرا صدیقه برنمی گشت ؟ حتما تا به حال تسبیح را به او برگردانده بود ... خیلی دوست داشت واکنشش را می دید.. افکار درهم و برهمی توی ذهنش بالا و پایین می شد. باید یک جور حواس خود را پرت می کرد و لحظاتی بعد چنان شروع به ریز کردن سبزی ها کرد که متوجه ورود جعفر به آشپزخانه نشد ... با برخورد چیزی روی میز کنار دستش از عالمی که در آن سیر می کرد به بیرون پرتاپ شد ... تسبیح بود که کنار دستش روی میز جا

خوش کرده بود .. نگاهش که در نگاه برزخی جعفر قفل شد قلبش
برای بار چندم در آن روز هری فرو ریخت :

-این چیه؟

آب دهانش را فرو داد ... باید می شد انیس همیشگی و کم نمی
آورد ...

-چی چیه؟

جعفر عصبی جلو کشید و تقریبا بالای سرش ایستاد .. هنوز چاقوی
سبزی خرد کنی در دستش بود و بی اختیار دسته آن را می فشرد ..

-این فقط یه هدیه بود ... چرا پس فرستادیش ؟

ارام از جا بلند شد .. چاقو را رها کرد ... تاب آن نگاه عصبانی را
نداشت .. چطور می گفت به قصد آن را پس داده و می خواسته
واکنش او را ببیند .. اصلا برایش مهم بود یا دیگر دلش رفته بود
برای دختر همکارش ؟

به سمت ظرفشویی رفت اما در یک حرکت غافلگیرانه بازویش
اسیر دست مرد جوان شد:

-با توام ... چرا پس دادیش ؟ می خواهی تمومش کنیم ؟

نگاه انیس طلبکار شد..نگفت مگر چیزی شروع شده بود که تمام شود؟ .. برخلاف آن پرسید:

-من یا تو؟

ابروی جعفر بالا پرید :

-من هیچ وقت نخواستم تمومش کنم ... حتی وقتی اون طوری نامردی زدی تو گوشم ...

پوزخند بر لب های انیس نشست:

-آره تو راست می گی .. پس من بودم رفتم خواستگاری دختر همکارم ... الانم ولم کن می خوام برم دستمو بشورم ...

نگاه جعفر این بار رنگ خاصی گرفت .. نگاهی فوق العاده زیبا... از آن هایی که انیس در این مدت کم به آن ها فکر نکرده بود ...نگاهی مملو از خواستن ...

-یعنی الان داری حسودی می کنی؟

انیس عصبی دستش را کشید و به سرعت نگاهش را از او دزدید و به طرف ظرفشویی رفت:

-برای چی باید حسودی کنم؟

جعفر بی خیالش نشد و به سمتش رفت .. پشت سرش ایستاد و با شیطنت گفت:

-هرچند شک دارم تو از این احساسا داشته باشی اما خب می تونم راجع بهش توضیح بدم ...

انیس عصبی دستش را شست :

-لازم نیست ... چرا توضیح بدی وقتی بین ما هیچی نیست ...
و خواست به سمت دیگر برود که جعفر مقابلش ایستاد و سد راهش شد :

-واقعا هیچی بین ما نیست؟

نگاه پر حرف انیس در نگاه او دوخته شد ... این دختر غرور عجیبی داشت .. می ترسید حرف بزند و با آن قلب وا داده اش رسوا شود .. جعفر دست از این پا و آن پا کردن برداشت و گفت:

-اون تسبیح مال توئه ... به نیت تو ... چرا برش گردوندی ؟

-بهتره .. بهتره ... ببری ...

صدای جعفر بلند شد:

-ببرم کجا؟ آخه تو چرا انقدر مغروری دختر؟ زدی تو گوشم ...
حرف نزدم . دو روز رفتم فکر کردم گفتم حقم بوده حرف نامربوط
زدم یه سیلی نوش جونم.. یه هفته نیومدم باغ ... بابام دست تنها بود
اما نتونستم پیام .. هر لحظه منتظر یه پیام کوچیک بودم ... اما تو ..

انیس کنارش زد:

-حقت بود ...

جعفر بی خیال نشد و اجازه رفتن به او نداد:

-آره حقمه چون عاشق یه دختر زبون نفهم شدم ...

انیس براق شد:

-من زبون نفهمم؟ پس این جا چی کار داری ؟ پس چرا ولم نمی

کنی بری پیش ... پیش ..

جعفر جمله اش را سوالی تکمیل کرد:

-پیش دختر همکارم؟

انیس رو از او گرفت:

-آره.. برو ...

دست جعفر جلو آمد و چانه دخترک را گرفت و به سمت خود کشید:

-واقعا باورت شد دختر همکاری وجود داره؟

این بار چانه انیس لرزید:

-بابات گفت....

جعفر بلند خندید .. از آن خنده های ناب و مردانه که دل دخترک را می لرزاند ...

-آخه من چی بهت بگم؟

-من .. من .. اون روز .. نمی خوا..

جعفر مردانه اجازه نداد ادامه دهد:

-هیشش ... هیچی نگو حرفم بد بود نوش جونم ...

انیس نرمتر گفت:

-معدرت می خوام ...

چه قدر دلش می خواست همان لحظه دخترک را به آغوش می کشید و محکم میان بازوانش می فشرد ... زیر لب پچ زد:

-حیف که نامحرمیم ...

و نفسش را با صدا بیرون داد ... لبخند محوی بر لب های انیس نشست و جعفر بی پروا گفت:

-کی می ری خونه اتون؟

ابروی انیس بالا رفت:

-می خوام رسماً با خانواده بیاییم خدمت مادر ... خانوم خانوما ظاهراً تا نیام خواستگاری شما باورت نمی شه عاشقتم ...

-شما هنوز تکلیف خواستگاری قبلی رو روشن نکردی ...

-من غلط کنم ... اون که همش یه کلک ناقابل بود ... می خواستم ببینم جواب می ده که ظاهراً جواب داده ...

انیس مشتش را بلند کرد اما در همان هوا نگه داشت و با تردید چند بار دستش را تکان داد و غرید:

-بدجنس..

جعفر با خباثت گفت:

-می دونم.. حیف که نامحرمیم وگرنه الان نمی دونستی چه جوری
از خجالتت دربیایی ...

-پررو ..

-به نظرت بهتر نیست یه کم با هم حرف بزنیم؟ دست بزن که داری
.. اخلاقتم که تعریفی نداره ...

انیس پا به زمین کوبید:

-می خوای بری همین الان برو ...

جعفر جلو کشید فاصله بین شان را پر کرد .. هرم نفس های گرمش
روی پوست صورت او نشست ... آرام پیچ زد:

-من رفتنی نیستم ... در خدمتم بانو ... اتفاقا خوب بldم خانومای
چموش و زبون درازم بعد محرمیت چطوری رامشون کنم ... حیف

که فعلا اسلام دست و بالم رو بسته ... فردا شب میایم خواستگاری
... منتظرم باش ...

با صدایی لرزان آخرین تلاشش را کرد :

-جواب من نه ست !

-چشمات که اینو نمی گن دختر خانم ..

سپس تهدید وار انگشتش را تکان داد و گفت:

-نذار بی خیال بهشت و جهنم بشم و نشونت بدم که چطور می

تونم اون زبون تند و تیزتو غلاف کنم ..

و بی آن که نگاه از چشمان او بگیرد ، زبان روی لب های خود

کشید.. انیس خشک شده و ناباورانه نگاهش را به مرد جوان دوخته

بود .. این جعفر را نمی شناخت اما عجیب این محکم بودنش را

دوست داشت .. همیشه مرد توی ذهنش مردی قوی و محکم بود ..

مردی که در خواسته اش راسخ باشد ... این تحکم را دوست داشت

... جعفر دست دراز کرد و تسبیح را برداشت ... آرام آن را دور گردن

دخترک انداخت و پیچ زد:

-از امام حسین خواسته بودمت ... دیگه نگه داشتنت با خودمه ...

و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت ... انیس بی رمق و سست از
 حال غریبی که داشت روی صندلی کنار دستش نشست .. انگار تنش
 بی حس و سیر شده بود ... قرار بود فردا شب این مرد او را از
 مادرش خواستگاری کند ... رفته رفته لب هایش کش آمد و
 انگشتانش دور دانه های تسبیح قفل شد

xxx

-هیچ وقت نتونستم براش مادری کنم ...
 قطره اشک درشت که روی گونه اش لغزید نگاه شهاب روی
 خطوط و چین های کنار چشمش نشست .. حاضر بود قسم بخورد
 این زن در عرض همین دو روز ده سال پیر تر شده بود ... دیگر از
 آن زن همیشه به نظر جوان خبری نبود ...
 -اون شب چی شد؟
 -کاش اون شب زانی سر نرسیده بود ...
 -شما باید کمکش کنید ... زانیار که سکوت کرده ... شما هم درست
 حرف نمی زنید ...
 -من با وکیلش حرف زدم ... میارمش بیرون ...

شهاب کفري از جا بلند شد و گفت:

-اون شب زانی چرا به سهراب حمله کرد ؟ چی بین شون گذشت ..

-اومده بود دوباره تلکه م کنه .. پول می خواست ..

شهاب متحیر تر پرسید:

-مگه هنوز در ارتباط بودید؟

اشک های زن جاری شد:

-زانی نمی دونست ... زانی هیچی رو نمی دونست ...

-متوجه نمی شم ... شما چی کار کردید؟

زن درمانده نالید:

-من ... من ...

انگار همه چیز مثل روز در برابر چشمان شهاب روشن شد:

-خدای من .. باورم نمیشه .. چطور تونستید ؟ می دونید زانی چه

دردی می کشید؟ چطور به ظاهر سرپا بود ... به دروغ همیشه می

خندید ... شوخی می کرد تا هیچ کس نفهمه تو دلش چی می
گذره ...

این بار زن هم از جا بلند شد و فریاد زد:

- فکر کردید من خوش بودم وقتی می دیدم کسی که عاشقشم و
شوهرمه با دختر برادرم فرار کنه ... صحرا هیچ وقت به زانیار فکر
هم نمی کرد ... زانی این وسط یه قربانی بود ... صحرا هم مثل من با
یه بار دیدن سهراب عاشقش شد ... اما حقش نبود ...
شهاب بی طاقت فریاد زد:

- می دونی با تک پسرت چی کار کردی؟

زن انگار صدای شهاب را نمی شنید:

- صحرا جوونی داشت و من پول ... وقتی سهراب از صحرا کام
گرفت دوباره برگشت پیش خودم ... می دونستم میاد ... من دوستش
داشتم ... عاشقش بودم .. نمی تونستم ازش دست بکشم ولو با
وجود خیانتش ...

نگاه شهاب درد مند بود .. بیچاره زانیار ..

-سهراب رو مخفیانه می دیدم .بهش پول می دادم.. ازش خواستم با صحرا بمونه چون اون دختر دیگه به درد پسر من نمی خورد ... می بینی من چه فداکاری بزرگی در حق پسرم کردم؟ کدوم زنی می تونه تحمل کنه ؟ تموم این دو سال سوختم و ساختم به خاطر زانی ...
 تحمل کردم تا صحرا به زندگیش برنگرده ...حاضر شدم اون زن بمونه تو زندگیم تا فقط زانیار رو حفظ کنم ...
 شهاب پنجه به موهای پریشان خود کشید و نالید:
 -بیچاره زانیار ...

-اون شب هم سهراب اومده بود تا مثل همیشه یه شب با هم باشیم ... آخرشم پولشو می گرفت و می رفت ... اما زانیار برخلاف همیشه بد موقع سر رسید ... وقتی سهراب رو دید دیوونه شد ... بچه م ما رو تو اون وضع دید شوکه شد ...
 -باورم نمیشه ... چطور تونستید ؟

دستان زن می لرزید ... حالا دیگه به نظرش این زن یک مادر نبود .. تصویر او در ذهنش به عجوزه ای پیر تبدیل شده بود .. می توانست حال زانیار را درک کند... می توانست بفهمد او آن شب با دیدن آن

صحنه به چه حالی افتاده است.. انگار خونس در حال جوشیدن بود
 ...دندان هایش را بر هم فشرد اگر دقیقه ای می ماند شاید او هم
 مرتکب قتل می شد ... نفس دردناکش را از سینه بیرون داد و بی
 آن که نگاهی دیگر به زن مقابلش بیاندازد از خانه خارج شد ...

آرام و نوازشگرانه انگشتانش را روی شکمش کشید و پچ زد:
 -می دونی که تا بابات جوابمو نده خوابم نمی بره ...
 چیزی نرم زیر انگشتانش نبض زد.. ناباورانه چشم درشت کرد و
 میان رختخواب تکانی خورد ... نفسش آرام از گلو بیرون آمد:
 -عزیزم...

دوباره و همان حس و لبخندی که پهنای صورتش را دربرگرفت.
 این بار ضربه کمی محکم تر از بار قبل بود ... ناباورانه به حرکت
 ریز جنین توی شکمش لبخند زد...

-اوه مامان جان ... وای تو داری باهام حرف میزنی ..

و مشتاقانه شکمش را نوازش کرد... حالا دیگر برجستگی شکمش تا حدودی مشهود بود... در همین مدت کوتاه عمه مهین برایش دو پیراهن مخصوص بارداری دوخته بود که خیلی به او می آمد... شهاب هنوز او را در آن لباس ندیده بود... پیراهنی زیبا و خوش رنگ و دوخت که مخصوص زنان شهرشان بود... با نگرانی به گوشی اش نگاهی انداخت..

شهاب هنوز جواب تماسش را نداده بود و وقتی خواسته بود این نگرانی را با دخترک توی شکمش تقسیم کند جنینش جوابش را داده بود.

-بابا که زنگ بزنه می گم بهش تو چی کار کردی...
لبش را با هیجان گزید اما با لبخندی که گوشه آن نشست با شیطنت گفت:

-اما نه... باید وقتی او مد وقتی مثل همیشه تو بغلش جا شدم دستشو بگیرم و بذارم همین جا... اون وقت تو باهاش حرف بزنی...

آن قدر از این حس سرخوش شده بود که برای دقایقی نگرانی برای شهاب را فراموش کرده بود... همزمان گوشی اش که زنگ

خورد با صدایی پر از انرژی تماس را برقرار کرد .. بعد از آن حس خوب و شیرین حالا شنیدن صدای شهاب طعم آن شیرینی را دو چندان کرده بود ... انگار آن حس خوب مثل جریان رودی مواج و پر خروش تمام مویرگ هایش را در می نوردید .. سلام کرد و پرهیجان گفت:

-شهاب ...

-الهی قربونت برم ... صدات داره می خنده ...

شهاب که پس از روزی پر تنش فقط با شنیدن صدای او آرام می گرفت ادامه داد:

-چی شده که خانومم انقدر حالش خوبه ؟

مهتاب بین گفتن و نگفتن ماند ... اما مثل همیشه دلش نیامد این طعم شیرین را خودش به تنهایی بچشد بخصوص که علی رغم ظاهر سازی شهاب باز هم ردی از یک غم شدید را در صدایش حس می کرد ... اول پرسید که غذا خورده یا نه که شهاب گفت:

-آره بیرون با سروش یه چیزی خوردیم ... حالا بگو بینم چی شده؟

-شهاب اگه بدونی همین چند دقیقه پیش چی شد؟

مرد جوان خسته از یک روز سخت روی تخت دراز کشید و بی اختیار بالش زیر سر مهتاب را به سمت خود کشید و زیر سرش گذاشت و گفت:

-بگو عشقم ...

-وای شهاب ... جوابمو داد .. باورت می شه؟!
چشمان شهاب که رو به بسته شدن بود کمی از هم باز شد و گفت:
-کی جواب داد؟

مهتاب پر شده بود از شیطننت ... دلش می خواست این خبر شهاب را هم مثل او سر حال بیاورد ...

-دخترمون ...

گوشه لب شهاب کج شد... مهتاب توهم زده بود؟ یعنی چه؟

-مهتاب درست حرف بزن بینم ...

-شهاب داشتم باهاش حرف می زدم که بهم جواب داد ...

شهاب به پشت خوابید و نگاه به سقف دوخت سر از حرف مهتاب در نمی آورد .. گوشی را دست به دست کرد ... آن قدری هم خسته بود که حال و حوصله کنکاش نداشت ... اما با این حال گفت:

-خانوم خانوما میشه درست توضیح بدی ؟ یعنی چی جواب داد ؟

این بار مهتاب سرخوشانه و بلند خندید ... شهاب هم از خنده او خنده اش گرفت .. همین که خوب بود .. همین که می خندید دل بی قرارش را آرام می کرد:

-مهتاب پا می شم همین الان میام اون جا ها ... دختر بگو دیگه ... دخترک دست روی شکمش کشید و گفت :

-امشب دیر جواب دادی شروع کردم باهاش حرف زدن ... باورت می شه تکنون خورد ... دو بار ... وای شهاب اگه بدونی چه حالی ام ...

این بار توجه شهاب بیشتر جلب شد..

-حالا باید خودت بیایی تا قشنگ از نزدیک حسش کنی ... وای شهاب انگاری رو ابرام ... وقتی زیر دستم ضربه زد نمی دونی چه حالی شدم ..

شهاب لبخند زد ... شاید به اندازه مهتاب این شیرینی را حس نمی کرد اما همین که عشقش خوشحال بود و می خندید ته دل او هم آرام می گرفت ... این روزها به نظرش زیادی کش آمده بود ... دوست داشت تا زودتر فرزندشان به دنیا بیاید .. از پا قدمش حال مهتاب روز به روز بهتر از قبل می شد هر چند که معتقد بود حضور فرزندشان بی تاثیر نیست، اما تمام این حس ها را متعلق به ایمان قوی مهتاب می دانست ... مهتاب همیشه یک جور عجیبی به خدا وصل بود ... یک جور دوست داشتنی .. این را بارها و بارها به او نشان داده بود ... چه قدر دلش می خواست مثل او قوی باشد اما امروز به طرز وحشتناکی احساس یاس کرده بود ... نمی دانست چرا اما بی اختیار گفت:

-دستتو بذار رو شکمت .. گوشی رو بگیر سمت شکمت ...

چشمان مهتاب درشت شد .. یعنی می خواست با فرزندشان حرف بزند؟ قلب مهتاب کوبشی عجیب گرفت و پر از هیجان شد... اولین بار بود شهاب این طور مستقیم واکنش نشان می داد .. لبخند زد و هر آنچه شهاب خواسته بود انجام داد و آرام طوری که شهاب نشنود پیچ زد:

-بابایی می خواد باهات حرف بزنه ...

سپس از همان فاصله کمی بلند گفت:

-انجام دادم بگو ..

صدای شهاب را نمی شنید اما می دانست او صدایش را شنیده است

...

شهاب در جایش نشست و گلو صاف کرد:

-اوممم...

نمی دانست چه بگوید.. صدای مهتاب را با فاصله شنید :

-زودباش شهاب بچه رو منتظر نذار ..

بی اختیار خنده اش گرفت.. مادر و دختر سرکارش گذاشته بودند...

اما بعد از حال بد و افتضاح امروزش ترجیح می داد وارد این بازی

شیرین و خواستنی شود تا بلکه حال دلش کمی خوب شود ... لب

هایش پچ پچ وار تکان خورد:

-بابایی خیلی دوست داره ... مواظب مامانت باش ...

جیغ خفیف و همزمان مهتاب نگرانش کرد و بلند گفت:

-مهتاب جان چی شد؟

مهتاب پر هیجان گوشی را به گوش گذاشت :

-وای شهاب .. وای .. تکون خورد .. به خدا تکون خورد .. به تو هم جواب داد ...

شهاب متحیر و هاج و واج پرسید:

-تو رو خدا؟

-به خدا راست می گم .. چی بهش گفتی ؟ زیر دستم تکون خورد ...

شهاب با خبثت جواب داد:

-یه چیزی بین پدر و دختر بود ..

مهتاب با شنیدن این جمله چنان ضعف کرد و گفت:

-قربون پدر و دختری برم من ...

شهاب غرید:

-بیخود .. هی دم به ساعت قربونی راه انداخته .. تا وقتی من این
جام هیچ کس قربون هیچ کس نمی ره ...

چه قدر دل تنگ آغوش مهتاب بود ... کاش این جا بود .. نزدیکش
.. بغلش می کرد و محکم میان موهایش نفس می کشید ... اصلا
دخترک مثل دم مسیحایی بود و مرده را زنده می کرد چه برسد به او
که کشته مرده اش بود ... آن وقت او از حال بدش می گفت ... شک
نداشت حال دلش به ثانیه نکشیده خوب می شد ... صدای مهتاب
مثل همیشه گوش نواز در گوشش نشست:

-شهاب دلم می خواست الان تو بغلت بودم ... دلم برات تنگ شده
کی برمی گردی ؟

- نمی دونم .. اوضاع زانی زیاد تعریفی نداره ..

-پس من میام .. بدون تو نمی شه ... خیلی سخته ..

شهاب لبخند تلخی زد. دل به دل راه داشت .. بدون او نمی شد ...

-یه کم دیگه بمون ... این جوری خیال من راحت تره ...

-شهاب تو رو خدا راستشو بگو .. زانیار خوبه؟

پیر از تردید جواب داد:

-خوبه ..

پس تو چرا هر روز غمگین تر می شی .. من از صدات می فهمم
خوب نیستی ... یه چیزی هست شهاب... نه؟

مرد جوان کلافه پنجه به موهایش کشید ... از چه می گفت؟ از
مادری که به خاطر هوسرانی خودش فرزندش را راهی زندان کرده
بود ... امروز دلش برای زانیار بدجور سوخته بود ... تمام این دو
سال سهراب و مادرش در ارتباط بودند .. هرچند که زن گفته بود
هرگز از سهراب جدا نشده بود و تنها به در کنار صحرا ماندنش
رضایت داده بود ... سهراب هم که خیلی راحت از هر دوی آن ها
استفاده کرده بود ... از زیبایی و جوانی یکی و از پول و ثروت
دیگری ... شنیدن این ها برای زانیار دیوانه کننده بود و از او مجنونی
افسار گسیخته ساخته بود... با صدای مهتاب که صدایش می زد به
خود آمد و گفت:

-مہتاب ... براش دعا کن .. تو بنده خوب خدایی .. می دونم خدا
همیشه یه جور دیگه بهت گوش می کنه ... براش دعا کن ...

-داری می ترسونیم شهاب ..

-حالم خیلی بده ..

-شهاب برام تعریف کن .. بذار آروم بگیری ..

کاش مہتاب بیمار نبود ... که اگر این چنین بود بی شک او بهترین
مؤمن آرامشش بود .. اما می ترسید از بلایی که بر سر زانیار آمده بود
بگوید ... همین طوری وقتی مہتاب فهمیده بود تصادف کرده و در
بیمارستان بستریست کلی با نگرانی برایش گریه کرده بود.. اسسترس
برای مہتاب سم بود و شهاب نمی دانست چطور از این اتفاق
بگوید .. مہتاب را می شناخت .. دلش همچون گنجشک، کوچک و
پر التهاب بود ... می دانست شنیدن این مسئله او را به شدت به هم
خواهد ریخت پس ترجیح به سکوت داد تا در موقع مناسبی او را
در جریان بگذارد.

-میام همه چی را برات تعریف می کنم.. اما وقتی که تو بغلم باشی
... دلم برای عطر تنت تنگ شده دختر ..

-منم ...

-بالشتت زیر سرمه ..

دخترک لبخندی زد:

-برو یه دوش بگیر بعد بخواب ..

-خسته ام ..

تلاش آخرش را کرد:

-شهاب من فردا پیام ؟

صدای شهاب خواب آلود بود:

-نه عزیزم ... یکی دو روز دیگه خودم میام دنبالت ... آقاجون

چطوره؟

-خدا روشکر خیلی حالش خوبه ... خیالم ازش راحت شده ...

-خودت خوبی؟

حالا مهتاب هم میان رختخوابش دراز کشیده بود :

-اوهوم .. فقط دلم شهاب می خواد ...

شهاب مردانه خندید:

-هم درديم منم دلم مهتاب مى خواد..

دخترک ريز خنديد :

-شهاب دقت کردى ؟

-چى رو ؟

-اين كه اسم منو تو چه قدر هم وزنه .. شهاب، مهتاب

-دخترمونم بايد هم وزن اسم خودمون باشه ... آفتاب چگونه ؟

مهتاب ريسه رفت ... شهاب قربان صدقه اش رفت ...

-ديوونه م نكن دختر ... اون وقت تا صبح خوابم نمى بره ...

- من بگم اسم دخترمون رو چى بذاريم ؟

-بگو ...

-گلاب!

اين بار شهاب بلند خنديد ... حس خوبى داشت .. به نظرش همه ي

اين اسم ها به فرزندشان مى آمد ...

-اومم . گلابم خوبه ... اما از اون جایی که مثل مامانش شیرینه و از
الان دل باباش رو برده من می گم بذاریم نبات ... هم شیرینه هم
خوشمزه ...

هر دو با هم خندیدند ...

-شهاب این اسما خیلی خوشگلن ... نمی شه انتخاب کرد ...

- آره واقعا ... صبر کن یه راهی پیدا کردم ..

-چی ؟

-گوشی رو ببر سمت شکمت...

-ا چرا ؟

-تو ببر ...

لب های مهتاب لحظه ای از لبخند جدا نمی شد .. شهاب چشمانش
را بست و گفت:

-هر موقع ضربه زد بهم بگو ...

قلب مهتاب بازی اش گرفته بود و پر هیجان بالا و پایین می پرید:

-باشه ...

گوشی را نزدیک شکم گرفت و کمی بلند جوری که شهاب بشنود
گفت:

-انجام دادم..

شهاب صدا زد ...

-آفتاب خانوم ...

کمی مکث کرد ... بی اختیار کنار چشمانش چین خورد ... نه خیر
ظاهرا دخترکش از این اسم خوشش نیامده بود .. در لحظه آرزو کرد
کاش در این دقایق کنار مهتاب بود تا می توانست لمسش کند ...
دوباره صدا زد:

-گلاب خانوم ...

باز هم واکنشی نبود ...

-نبات خانوم بابایی..

جیغ خفیف مهتاب خنده ای شیرین را بر لب های شهاب نشاند ...
مهتاب هیجان زده صدایش زد:

-چی شد ؟

-هیچی ...

-بدجنس نشو شهاب ..

-بین منو دخترمون بود ..

مهتاب که حسابی حرصی شده بود گفت:

-باشه ... نگو ... کاری نداری .. می خوام بخوابم

شهاب بلند خندید و قربان صدقه اش رفت:

-خانمم قهر کرده نمی خواد برای شوهرش بوسه خداحافظی
بفرسته ..

-برو لوس نشو ... من که می دونم این بچه بیاد منو یادت می ره ...

این بار واقعاً غیر قابل کنترل خندید :

-ببین کی این حرفو می زنه...

مهتاب لب برچید :

-یعنی چی همش بین من و دخترمه ... منم هستم ...

-تو تاج سری ...

-بگو ..

-تو مهتاب شب تار منی ...

-شهاب اسمشو بگو ...

این بار شهاب اذیت نکرد و گفت:

-نبات خانم ...

-وایی ... وایی .. دوستت دارم .. عاشقتم ...

-منم همین طور ...

درست بود آن شب دور از هم بودند اما یکی از قشنگ ترین لحظات را از همان فاصله حس کرده بودند ... لحظاتی تکرار ناپذیر ...

زمانی که شهاب پلک هایش را بر هم گذاشت غرق در رویایی شد که دو دختر مو فرفری را در حال دویدن در باغ می دید ... بی اختیار برای بار چندم در آن شب لب هایش کش آمد و با وجود خستگی

به خوابی آرام و زیبا که مدیون مهتاب بود فرو رفت ...

✿ ای امون از اون روزی که برسه

دستای خالیمونم پر بشه

♪✿ دوباره باز به عشق تو باغچه خونمونم گل بده

روشن کن شمع هارو بیا برام جمع کن

♪✿ من خرابو بیا رومو کم کن

دیگه به هر حال من پررو میخوامت ...

♪✿ تو قلبت یه ریزه برام جا وا کن

همون گوشه کنار یه نگاه کن

♪✿ تهش این دیوونه یه جوری میاد بهت ...

بیا آرومم کن بیا منو جمع کن بیا

♪✿ این منه سرگردونو بازم تو کمک کن بیا

بیا ببین حالم چشه ببین این آدم چشه

♪✿ منی که نداشتم چشای خوشگلت قرمز بشه

بگو در گوشم بگو دوست داری چی بپوشم بگو

♪♫ همیشه پیشم بمون نذار دوتا شه حرفامون

روشن کن شمعارو بیا برام جمع کن

♪♫ من خرابو بیا رومو کم کن

دیگه به هر حال من پررو میخوامت ...

ناباورانه به سروش نگاه کرد:

-باورم نمی شه ...

سروش هم هیجان زده گفت:

-شهاب دارم دیوونه می شم .. خدا کنه راست باشه ...

-یعنی الان مادرش خودشو معرفی کرده ... آخه چطوری؟

-آره صبحی وکیل زانیار خودش خبر داد ... منم در جریان نیستم ..

هر دو دوست در این چند روز پی گیر کار رفیق خود بودند و از پا
 ننشسته بودند... شهاب نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و
 گفت:

-یعنی چی شده؟

سروش دستی به پشت گردن دردناکش کشید:

-نمی دونم .. فقط می دونم اعترافات مادرش باعث آزادی زانی می
 شه.. وکیلش گفت زودتر بیایید ..

شهاب کلافه پنجه به موهایش کشید ... حال دلش خوب بود ...قرار
 بود زانیار آزاد شود ... درست مثل یک معجزه ...

وقتی با سروش سوار اتومبیلش می شدند به ساعتی که قرار بود
 زانیار را ببیند فکر کرد ..

با سرعت خود را به کلانتری رسانده، از پله های ورودی بالا رفتند
 ... هر دو با دیدن وکیل زانیار به طرف او پا تند کردند و هر دو با
 هم با حالی که پر بود از هیجان و نگرانی سلام داده و پرسیدند :

-چه خبر؟

وکیل که مرد لاغر اندام بلند قدی بود لبخندی زد و همان طور که عینکش را روی بینی بالا و پایین می کرد گفت:

-نگران نباشید همه چیز درسته ...

این لحن پر از آرامش قلب بی قرار شهاب را نیز به آرامش دعوت کرد و پرسید:

-آقای خادم می شه بگید چی شده ؟ یعنی باورم نمی شه انگار دارم خواب می بینم...

-فقط می تونم بگم یه معجزه...

این بار سروش پرسید:

-یعنی چی؟ آخه چی شده؟

مرد به سمت نیمکت رفت و روی آن نشست و با اشاره به پسرها خواست همراهی اش کنند .. شهاب و سروش بی معطلی کنار او نشستند و او گفت:

-همه چیز یه صحنه سازی بوده ... اون شب زانیار وقتی می رسه که مادرش سهراب رو به خاطر اختلافشون به قتل رسونده بوده ...

هر دو با هم و با صدایی بلند و متعجب گفتند:

-چی؟!!!

مرد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-بله کار زانیار نبوده... اون شب ظاهرا سهراب برای تلکه کردن خانم دکتر اومده بوده سراغش ...کاری که همیشه مخفیانه و بارها و بارها انجام می داده .. اون جور که خانم دکتر گفتن وقتی سهراب با معشوقه اش فرار می کنه یک ماه بعد مخفیانه به سراغ خانم دکتر میاد و ظاهرا این آقا مهره ی مار داشته و از همون موقع تونسته با چرب زبونی خانم دکتر رو راضی کنه که با وجود اون زن باز هم با هم ادامه بدن ...

سروش پوفی کرد و زیر لب غرید:

-زانیار همیشه از این عشق عجیب مادرش حرف می زد...

شهاب رو به وکیل گفت:

-خانم دکتر برای این رضایت داده بوده که صحرا رو از زانیار دور
نگه داره ...

سروش پوزخند زد:

-دوستی خاله خرسه ...

وکیل نگاهی به هر دو انداخت :

-اون شب خانم دکتر بر سر همین صحرا خانمی که می گید با
سهراب درگیر می شه و تهدیدش می کنه اگه ازش جدا نشه دیگه
ازپول خبری نیست و اظهار می کنه از ادامه خسته شده .. جالبه که
سهراب خیلی زرنگ بوده و داشته از هر دوی اون ها استفاده می
کرده اما ظاهرا اون جور که خانم دکتر گفته قصد داشته با همون
روش های گذشته ایشون رو راضی کنه که این بار خانم اجازه نمی
ده و کار به دعوا می کشه و همین می شه که خانم دکتر در طی
درگیری با گلدون کریستالی تو سر سهراب می کوبه ... زانیار وقتی
می رسه که اونو غرق در خون می بینه و خانم دکتری که ترسیده
بوده بهش واقعیت ماجرا رو اون طور که هست نمی گه ... زانیار که
از رابطه ی در خفای اون ها خبر نداشته و حال آشفته مادرش رو

می بیند برای این که اونو آروم کنه از مادرش می خواد هیچی نگه و اجازه بده اون همه چیز رو درست کنه و شروع به پاک کردن آثار جرم مادرش می کنه ... اما سر رسیدن صحرا و دیدنش باعث دیوونگی زانیار می شه و در برابر جیغ و فریاد های صحرا اعتراف می کنه که خودش سهراب رو به قصد انتقام کشته ... که همون موقع پلیس سر می رسه و زانیار رو دستگیر می کنن ...

شهاب که از شنیدن آن حرف ها عصبی شده بود گفت:

-پلیس از کجا خبردار شده بود ؟

-ظاهرا صحرا پی برده بوده سهراب با مادر زانیار در ارتباطه و قراره امشب بره اون جا...برای این که اونو رو سر صحنه جرم رسوا کنه قبل اومدن پلیس، اونو رو خبر کرده بوده ... همون می شه که همه چیز بر علیه زانیار رقم می خوره .. و زانیاری که اون شب اون قدر شوکه بوده خودش رو قاتل معرفی می کنه..

سروش حرصی از جا بلند شد و بالحنی که پر بود از غضب درونی گفت:

-نمی تونم باور کنم اون شب مادرش چطور اجازه داده زانیار رو به جای خودش ببرن ..

-اونم ترسیده بوده .. این جور مواقع عقل زایل می شه ...یه جورایی شوک بود ... دیشب توی اعترافاتش همینو گفت...
این بار شهاب پرسید:

-حالا چطور شده مادرش اعتراف کرده ؟
وکیل شانه بالا انداخت و گفت:

-خب بعد چند روز مسلما از اون ترس و شوک اولیه بیرون اومده ... هر چی باشه یه مادره ... بعید می دونم می تونست بیشتر از این سکوت کنه...

سروش با پوزخند گفت: -واقعا مادری رو در حق زانیار تموم کرد .. هیچ وقت یادم نمی ره اون شبی رو که زانیار داغون اومد و گفت که مادرش می خواد با یه جوون که بیست سال از خودش کوچیکتره ازدواج کنه ... کاش همون موقع زیر بار نمی رفت.

فاجعه بود ... هر دو به خوبی به یاد داشتند که زانیار در آن روزها چه کشیده بود .. شهاب با صدایی که زمزمه وار بود گفت:

-بدتر اون موقعی بود که زانیار از عشق صحرا و سهراب خبردار شد
و با فرارشون چند وقتی بیمارستان بستری شد .. مطمئنا همون زمان
مادره با سهراب در ارتباط بوده ... لعنتی چه قدر می تونه کثیف باشه
...

-اینا اسم این کثافت کاری ها رو گذاشتن عشق.. اون دختر عشق
پاک زانیار رو ندید ... چقدر زانیار دوستش داشت ... اما اون چی
کار کرد بدترین و کثیف ترین کارممکنه رو ...
-الان صحرا کجاست ؟

وکیل زانیار نفسش را بیرون داد و ازجا بلند شد:
-دیشب دیدمش برای یه سری سوالات آورده بودنش .

با صدای قدم هایی که به گوش رسید هر سه به انتهای راهرو
نگریستند ... زانیار آن جا بود میان دو سرباز.. شهاب و سروش
برادرانه به سمتش پا تند کردند .. دیدن دوست عزیزشان ان هم در
اسارت حال دلشان را خراب می کرد ... آن هم دوستی که برای فرار

از مشکلات عدیده زندگی اش شوخی و خنده را پیشه کارش کرده
 بود ... هر کس زانیار را مثل آن ها نمی شناخت فکر می کرد این
 پسر بی غم ترین آدم روی زمین است و ساعت ها می توانست
 کنارش بخندد و خوش باشد ... نامش را صدا زدند ..
 -زانیار؟

نگاه بی روح و سرد زانیار هر دو را در جایشان خشکاند ... صدایش
 خش دار و گرفته بلند شد:

-نباید می داشتید مادرم حرف بزنه؟

شهاب ناباورانه بر سرش فریاد زد:

-خیلی احمقی .. فقط فکر خودتی. آره .. پس ماچی؟ نگفتی دیوونه
 می شیم؟ نگفتی چند شبه که داغونیم ... نفسم بالا نمیاد زانی ...
 انقدر خری تو؟

نگاه مایوس زانیار پایین افتاد و نالید:

-مادرم ...

سروش هم شرمنده سرش را پایین انداخت ...هیچ کس یارای گفتن
 حقیقت را نداشت ... ظاهرا هنوز زانیار در جریان امور قرار نگرفته

بود و تنها می دانست مادرش اعتراف کرده است ... کاش می شد آن
 قسمت از کارهای مادرش را فاکتور بگیرند. ترس بر وجودشان
 مستولی شده بود .. بی شک شوکی دیگر در راه بود ... اگر زانیار می
 فهمید تمام مدت از آن ها ركب خورده چه واکنشی نشان می داد؟
 شهاب پنجه به موهای آشفته اش کشید و قدمی به عقب برداشت ..
 آقای وکیل جلو آمد و گفت:

-موارد زیادی توی پرونده ت مشخص شده ... مادرت اعتراف
 کرده...

زانیار عصبی فریاد زد:

-من می خوام برم بالای دار... ولم کنید من قاتلم ... چی کار به
 مادرم دارید ؟ اون بی گناهه ..

شهاب و سروش هر دو مستاصل نگاهش می کردند ... کاش سرباز
 ها نبودند تا می توانستند دوست چندین و چند ساله شان را محکم
 بغل کنند و به او آرامش دهند اما سرباز ها اجازه نزدیکی نمی دادند
 ... زانیار بی قرار نالید:

-شهاب تو یه کاری کن ... بگو من کشتمش .. بگو چه قدر تهدید
می کردم ... د لعنتی یه حرفی بزن ..

آقای خادم سری به تاسف تکان داد و گفت:

-زانیار جان اجازه بده بریم داخل ...

و دیگر معطل نکرد و با اشاره به سرباز ها او را به سمت اتاق افسر
پرونده هدایت کردند ... بعد از رفتن او شهاب دیوانه وار به طرف
دیوار رفت و مشتی محکم بر آن کوبید :

-لعنتی ... لعنتی ... الان بفهمه مادرش چه رکبی بهش زده دیوونه می
شه ... خدایا کمکش کن ...

دست سروش روی شانه اش نشست و آرام گفت:

-باید کمکش کنیم .. وقتی اومد بیرون نباید یه لحظه تنه اش بذاریم
...شهاب ، زانی داغون می شه ...

چشمان هر دو مرد جوان خیس از آب شد و این بار برادرانه یک
دیگر را در آغوش کشیدند و شانه های شان لرزید ... صدای لرزان و
خفه شهاب بلند شد:

-کمکش می کنیم ... نمی داریم تنها بمونه ...

xxx

مهتاب تمام مدت سکوت کرده بود اما شهاب نمی دانست در تمام مدتی که ماجرای زانیار را برایش تعریف می کند مهتاب اشک هایش جاری بود ...

-دلم برات تنگ شده .. می خوام پیام و زانیارم با خودم بیارم .. می خوام از این محیط دور بشه چند وقتی ... صدای مهتاب لرزان بود:

-خوب می کنی عزیزم .. من منتظرتم.

و بی اختیار زیر گریه زد ... شهاب نامش را متحیر صدا زد:
-مهتاب جان...

-هیچی نگو شهاب ... تو این مدت چه قدر صبوری کردی .. دلم برای زانیار کباب شد... خیلی سخته ...

-آره خیلی زیاد... یه چیزی بگم ؟

-بگو عزیزم ...

-این چند روز خیلی فکر کردم...

-به چی؟

-به این که صبر کردن و آرامشت به منم سرایت کرده ... اصلا نمی
دونستم چطور باید طاقت بیارم ... حال دلم خیلی بد بود مهتاب
خیلی ... اما هر دفعه با یاد تو و اعتقادات به خدا صبر کردم ... مهتاب
من چند شب پیش ...

سکوت و مکث شهاب معنا دار شد ... مهتاب ملایم صدایش زد:

-شهاب...می دونی که خیلی دوستت دارم ... خیلی ..

-منم همین طور عزیزم. نمی تونستم بهت بگم .. قلبم داشت از زور
درد منفجر می شد ...اون شب رفتم سراغ خدات ...

-شهاب!

-ازش خواستم زانی رو کمک کنه ... نذاره این پسر بمونه تو زندون
... داشتم دیوونه می شدم مهتاب ... اما گفتم اگه مهتاب این خدا رو

می شناسه منم باید بشناسمش ... مهتاب امروز خدا بدجوری
خودشو بهم نشون داد ... تو راست می گفتی تا خدا هست بنده

هاش هیچ کاره ان ... امروز وقتی فهمیدم همه چی تموم شده گفتم
باید باهات حرف بزنم .. می دونی که تو فقط می تونی آرومم کنی ..

-عزیزم ..خوب کاری کردی ...

-مهتاب !

-جانم...

-می خوام بیشتر با خدا آشنا بشم ... تو خدا رو خوب و درست بهم
نشون دادی ..توی این یه سال کنار تو انگار هر بار با یه دید تازه
چشم باز کردم مهتاب من این دنیای پر از خدات دوست دارم ...
دیگه حس نمی کنم تنهام ...

-این چیزیه که خیلی از آدما باورش ندارن ...

و شروع به قربان صدقه مردی رفت که این روزها نشان داده بود
صبوری را به نحو احسن یاد گرفته است... بی اختیار یاد چیزی افتاد
و گفت:

-شهاب !

-جونم ...

-زانیار رو با خودت بیار .. یادته یه قولی بهم داده بودی ...

شهاب بی حواس گفت:

-چی؟

-بریم شیراز ...

-خب..

این بار صدای مهتاب شیطنت دار شده بود:

-باید دستشو بند کنیم ...

شهاب بی کنترل خندید :

-آره ... بد فکری نیست .. هر کی یه دونه مثل تو داشته باشه دنیاش

گلستون می شه ..فقط ...

صدایش باز رنگی از غم گرفت:

-فقط اگه بشه از توی این فاز بیرونش آورد ... اوضاع مادرش بده

مهتاب ... زانی از لحظه آزادیش تا الان یه کلمه حرف نزده .. من از

این سکوتش می ترسم ...

مهتاب با مهربانی گفت:

-باید یه مدت دورش کنی ... شهاب باهاش صحبت کن ... تنه‌اش
ندارید ..

-با اعترافات مادرش به زودی پرونده تکمیل می شه. البته آقای
خادم گفت که قتل عمد نبوده و یه جورایی میشه گفت دفاع از خود
بوده .. چون حالا مادر زانیار با علایمی که روی بدنش نشون داده
نشون داده که طرف به زور می خواسته اذیتش کنه ...

- خدا کمک زانیار باشه ... خدا کمک هر دوشون باشه ...

-مهتاب من باید برم پایین .. امشب با بچه ها دور همیم ... هنوزم
فکر می کنم دارم خواب می بینم که زانیار آزاد شده و پیش ماست
...

مهتاب با لحنی پر مهر پیچ زد:

-به کار خدا شک نکن ... فقط بسپر به خودش ...

آهی از دل شهاب برآمد..این بار او هم به این جمله با تمام وجود
اعتقاد پیدا کرده بود ... □ ادامه دارد .. هنوز تا پایان کامل رمان چند
پارت دیگر باقی ست

روبان را که دوره موهای پر و مواجش پیچید ناامیدانه نگاهی دیگر
 به آینه انداخت ... ورم بینی اش که سوژه هر شب شهاب بود توی
 ذوقش می زد ... صدای شهاب در گوشش پیچید "تپلی ریزه میزه
 انقدر بلا نمی شه " دست توی موهایش فرو برد و پوفی کرد ...
 آرایش ملایمش کمی ته قلبش را راضی می کرد ...هنوز باید
 امیدوار می بود که زیباست ... شهاب که این طور می گفت ...
 نگاهی به پیراهنش کرد که واقعا زیبا بود و چند روز پیش شهاب
 برایش خریده بود ...رنگ ملایم صورتی اش با آن گلدوزی های
 رنگ و وارنگ دور یقه عجیب هم خوانی داشت... دست به شکمش
 کشید و لبخند زد .. حاملگی اش را خوب گذرانده بود ... درست
 مثل یک معجزه زیبا که در موقعی مناسب رخ می دهد ...این را
 دکترش هم تایید کرده بود. روز به روز بیشتر به بهبودی نزدیک
 می شد و این را مدیون هدیه خدا بود... نگاهی دیگر به خود
 انداخت و از اتاق بیرون رفت...

آرام و اردک وار پله ها را پایین رفت ... گوشی هنوز دستش بود که
با بلند شدن صدای زنگش تماس را برقرار کرد و صدای شهاب در
گوش جانش نشست :

-عشقم تو راهم ... تا ده دقیقه دیگه خونه ام ...

همان طور که نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده می شد جواب داد:

-شهاب جان مواظب باش ... با سرعت نیایی؟

-نه عزیزم .. نگران نباش ... نزدیکم...

تماس را قطع کرد و وارد آشپزخانه شد ... صدیقه خانم کنار ساجده
دختر برادرش مشغول کار بود و با دیدن او گفت:

-خانم همه چی تو پذیرایی آماده ست ... ساجده همه سفارشاتونو

انجام داد ... غذا هم آماده رو گازه .. آقا نرسیدن هنوز؟

مهتاب لبخندی زد و همان طور که از ساجده تشکر می کرد روی
صندلی نشست .. دست و پایش این هفته های آخر کمی ورم داشت
و زود از راه رفتن خسته می شد ...

-صدیقه خانم دیر شد شما برید .. شهابم تو راهه داره میاد ..

خانه برادرش در دماوند بود و همین باعث می شد مهتاب نگران دیر رسیدن آن ها به مجلس باشد. صدیقه ابرو درهم کشید:

—نه خانم جان آقا بیاد شما رو تحویلش بدیم بعد با خیال راحت بریم ... دیر نمی شه...

چهره ی ناراضی ساجده که سعی داشت با سکوتش پنهانش کند از چشمان تیزبین مهتاب دور نماند... حق می داد، دخترک دلش در پی مهمانی بود. نفسی گرفت و مصرانه گفت:

—شهاب نزدیکه ... ماشین ده دقیقه است بیرون منتظره ..

—والا خانم اگه امشب نامزدی برادر زاده ام نبود اصلا نمی رفتم ..

—ای بابا چرا انقدر سختش می کنی ... من خوبم .. الانم شهاب می رسه .. تازه تا موعدی که دکتر گفته یه هفته بیشتر مونده ...

این بار گوشی ساجده زنگ خورد.. نگاه دخترک جوان که این روزها به جای انیس برای کمک به عمه اش می آمد، روی گوشی نشست:

—عمه راننده آژانسه..

صدیقه کلافه غرید:

-خب بهش بگو دو دقیقه وایسا...نمی تونم مهتاب خانم رو تنها
بذارم .. تا آقا نیاد من جایی نمی رم ..

اما مهتاب نگذاشت و آرام از جایش بلند شد و همان طور که به
طرفش می رفت گفت:

-صدیقه خانم .. شهاب نزدیکه .. منم این جا نشستم از جامم تکون
نمی خورم ... برو شما دیرت شد .. هنوز به خودتم نرسیدی ...
راहतونم دوره ...

صدیقه خانم بالاخره ظرف هایی که در دستش بود را روی میز
گذاشت و گفت:

-پس خیالم راحت باشه ؟

مهتاب مهربان نگاهش کرد :

-بله عزیزم ... این جوری من معذبم... شما که همه کارها رو کردید
پس نگران چی هستید ؟

-باشه مادر برم آماده بشم ...

ساجده که ظاهرا خیلی عجله داشت گفت:

-عمه کیف و چادرتون رو آوردم این جاست .. بریم زودتر ...

مهتاب به او هم حق می داد ... نامزدی خواهرش بود و هنوز آن ها

آن جا بودند ... بی شک دل توی دل دخترک نبود تا زودتر به

مجلس برسد ...

صدیقه خانم بشقابی میوه از یخچال بیرون آورد و روی میز

گذاشت گفت:

-خانم جان میوه امروزتون ...

مهتاب خندید:

-چشم ... شما برو و نگران نباش ...

بالاخره صدیقه خانم و ساجده با هزار تردید رفتند و مهتاب

نگاهش را دورتا دور آشپزخانه چرخاند... تنها بود ... پدربزرگ

شهاب دو ماهی بود که برای یک سری معالجات و درمان به خارج

از کشور سفر کرده بود ... انیس هم بعد از ازدواج به خواست جعفر

دیگر به عمارت نیامد و خانم خانه جعفر شده بود ... بی اختیار

لبخند زد.. انیس خیلی اصرار داشت کارش را از دست ندهد اما همین مسئله داشت باعث اختلاف بین و او جعفر می شد ... این بار شهاب دخالت کرد ... هر دو می دانستند دلیل این کار انیس فقط و فقط هزینه های زینب خانوم است که حاضر نبود به گردن دامادش بیفتد ... شهاب هم برای راضی کردن انیس و به پاس خدمات این چند سال ماهیانه ای معقول بابت هزینه های زینب خانوم به حساب خود او واریز می کرد تا این مشکل هم حل شده دخترک با خیالی آسوده به زندگی اش برسد ... هر چند که انیس هر هفته به آن ها سر می زد و در کارهای شخصی مهتاب کمکش می کرد اما دیگر به عنوان خدمتکار خانه سمتی نداشت ...

نگاهی به گوشی انداخت ... شهاب دیر کرده بود ... تکه ای از سیب توی بشقاب را که صدیقه خانم با سلیقه برایش پوست گرفته بود برداشت و به دهان برد ... صدای صدیقه خانم در گوش جاننش نشست "مادر خوردن سیب تو دوران بارداری بچه تو خوشگل می کنه" لبخند زد و دست روی شکمش گذاشت ... تصویر نبات را نیامده در ذهنش مجسم کرده بود .. دلش می خواست دخترکش شبیه به پدرش باشد و هر بار با تصویر ته دلش غنج می زد ...

از جا بلند شد و به طرف پذیرایی رفت .. امشب ضیافتی کوچک با شهاب داشت ... می خواست قبل از رفتن به بیمارستان حرف هایش را به شهاب بزند .. خب آدمیزاد بود دیگر ... ممکن بود هراتفاقی بیفتد .. یا وجود ایمان به خدا کمی می ترسید و همین باعث می شد که قبل از رفتن همه چیز را تمام و کمال به شهاب بسپارد ...

وارد پذیرایی که شد با دیدن میز شام که به طرز زیبایی رویایی چیده شده بود لبخندی نمکین بر لب نشانند .. ظاهرا ساجده زیادی فانتزی بود .. تور بنفشی که در جای جای میز به کار برده شده بود و گل های رزی که پر پر شده بود .. خنده اش گرفت .. خب بد نبود شاید هم زیادی خوب بود ... به طرف میز رفت و شمع های بلند را روشن کرد ... نگاهی در تالو نور شمع ها نشست و به روزهای خوب و شیرین ، سخت و تلخ گذشته اش فکر کرد ... حس خوبی داشت ... راه زیادی آمده بودند اما با وجود تمام شیرینی ها و تلخی ها روزگار خوبی بود.

با درد عجیبی که به یکباره زیر دلش منتشر شد به خود آمد ... دست روی شکمش گذاشت و زمزمه وار گفت:

-نباتم .. مامان ...

دخترک واکنش نشان داد و لگد دیگری زد ... خنده اش گرفت ...
 صدیقه خانم همیشه می گفت دخترها درست مثل یک اسب
 چموش داخل شکم لگد پرانی می کنند ...
 -چیه مامانم چی شده؟

بی اختیار نگاهش را به گوشی دوخت ... از شهاب خبری نبود
 ..همزمان با بلند شدنش دردی تند و تیز در ناحیه کمر احساس
 کرد و میخکوب صندلی شد ... نفسش از انتشار درد روی پاها مقطع
 شد و عرقی سرد بر جانش نشست ...
 آرام زمزمه کرد:

-چی شده مامان جان ...هنوز وقت داریم... امشب نه!
 در این چند روز خیلی خفیف دردهای کوتاهی را احساس کرده
 بود اما این درد متفاوت با همه شان بود ... لب به دندان گرفت و
 زیر لب نام خدا را بر زبان راند ...

گوشی اش که زنگ خورد تندی تماس را برقرار کرد:
 -شهاب !

-جونم عشقم .. مهتاب به صديقه خانم بگو دو دقيقه صبر كنه .. من
پنجر كردم ...

آه از نهادش برخاست و همزمان درد شديدی زیر دلش پیچید که
نتوانست نفسش را نگه دارد و با آخی دردناک بیرون داد .. شهاب
وحشتزده پرسید:

-مهتاب خوبی ؟ چی شده!

انگشتان مهتاب چنگ میزد شد و تنها توانست نامش را بر زبان
بیاورد:

-شهاب ...

همین کافی بود تا شهاب بفهمد چیزی درست نیست ... عمق صدای
مهتاب پر از درد بود.

-مهتاب گوشی رو بده به صديقه خانم ...

مقطع و تکه تکه از دردی که نفسش را برده بود نالید:

-فرستادمش رفت ..

فریاد شهاب بلند شد:

- دیوونه تنها موندی واسه چی؟... آخه من چی بهت بگم... صدیق خانم وضع تو رو نمی دونه... اون نامزدی کوفتی واجب بود؟

-شهاب جان...

درد لحظه ای آرام می گرفت و لحظه ای دیگر چنان با قدرت بر جان مهتاب می نشست که حتی قادر به پاسخگویی نبود... ناله مهتاب به شهاب نشان داد که باید در این لحظه کمک او باشد و شماتت هیچ فایده ای نداشت:

-جانم ... عزیزم ... باشه باشه ... نترس دارم میام .. نزدیکم الان ... اشک از چشمان مهتاب باریدن گرفت .. کاش شهاب زودتر می رسید ..

-نترس من خوبم ..

شهاب اتومبیلش را قفل کرد و به سمت خیابان رفت تا یک تاکسی بگیرد اما همزمان گفت:

-تماس رو قطع نکن عزیزم ... الان سوار ماشین می شم ... می خوام صداتو داشته باشم ...

و همزمان دستش را برای ماشین هایی که با سرعت از کنارش می گذشتند تکان می داد .. آن قدری عجله داشت که دلش نمی خواست لحظه ای را از دست بدهد.. وقتی دید ماشین ها بی توجه از کنارش می گذرند بی معطلی شروع به دویدن کرد مسیر زیادی تا خانه نمانده بود و او حاضر نبود زمان را بیشتر از این از دست بدهد ... مهتاب تنها بود ... به پاهایش سرعت داد و بلند گفت:

-مهتاب عزیزم دارم میام ...

صدای مهتاب از درد زیادی که می کشید به سختی از گلو خارج شد :

-باشه ...

شهاب نمی دانست چه بگوید، گوشی در جیبش بود و هندزفری در گوشش ... باید با تمام قوا می دوید. سرعت گرفت و همزمان گفت :

-عزیزم می دونی یاد چی افتادم ؟

ظاهرا می خواست تا موقع رسیدنش مهتاب را سرگرم حرف هایش
کند تا بلکم درد کمتری را احساس کند.. در دل برای صدیقه خانم
بیچاره خط و نشان می کشید که او را رها کرده و به نامزدی رفته
است. هر چند که مهتاب را می شناخت و می دانست راهی کردن
صدیقه خانم کار کار خود اوست.

صدای ضعیف مهتاب بلند شد:

-یاد چی؟

شهاب بی اختیار با یاد آن شب بلند خندید و با هیجان گفت:

-اون شبی که داشتم مخت رو می زدم ...

حواس مهتاب برای لحظه ای از درد وحشتناک پرت شد:

-کدوم شب؟

-اون شبی که داشتم راضیت می کردم دوباره اجازه بدی پیام تو باغ

بینم .. همون شبی که تصادف کردم...

لبخندی شیرین همراه با درد بر لب های مهتاب نشست ... شهاب

پر هیجان ادامه داد:

-می دونی که بدون تو نمی شه...

مهتاب هم جمله اش را تکرار کرد:

-بدون تو نمی شه ...

-مهتاب بهت گفتم دقیقا کی عاشقت شدم؟

دخترک که حالا برای لحظه ای دردش آرام گرفته بود با تمرکز بیشتری گفت:

-بیش از هزار بار ...

شهاب پیچ خیابان اصلی را رد کرد و وارد خیابان نزدیک خانه شد :

- میلیون دفعه هم تکرارش کنم کمه ...

دخترک ریز خندید و شهاب گفت:

-بگو الان کجام؟

مهتاب حس کرد باید دل به دل حرف های شهاب دهد .. حس می

کرد توجه کامل به او درد هایش را کمتر کرده است.. حس این که

جنین هم آرام شده بود، لبخند دیگری را بر لبش نشانده:

-کجایی؟

-بهتری؟ درد نداری؟

-آروم شد یه کم ...

-خوبه ...دارم میام نترس ...

-شهاب خدا این جاست ... نمی ترسم...

شهاب بلند خندید:

-ما هم که هیچی ..

-بدجنس نشو ... وقتی تو رو بهم داد یعنی هست .. یعنی تنهام

نداشته و نمی ذاره ... وقتی نباتو بهمون داد دیگه اوج حضورش

بود.. الان باید از چی بترسم ...

شهاب بی کنترل خندید:

-نه قشنگ معلومه الان خوبی ...

مهتاب هم خندید ... درد داشت اما حرف های شهاب مثل دوپین

بود ... انرژی گرفته بود ...

-نگفتی کجایی؟

شهاب وارد کوچه شد:

کمی در جایش ایستاد .. نفسش سخت بالا می آمد .. دستانش را
روی پهلوها گذاشت و گفت:

-درست جایی که اولین بار بهت گیر دادم ... یادته ..

مهتاب هم خوب یادش بود ... کار هر روز صبح شهاب بود .. آن جا
سر خیابان بایستد و اذیتش کند ...
شهاب با شیطنت ادامه داد:

-اما تو هر بار یه جور زدی تو برجکم ... وقتی حالمو می گرفتی
دلم می خواست یه راهی پیدا کنم بیشتر حالتو بگیرم ..
"وایی" که مهتاب گفت او را به حرکت دوباره وا داشت :
-اومدم اومدم ..

-خوبم بگو .. دوست دارم ...
شهاب پر انرژی تر ادامه داد:

-اما هیچ کدوم اندازه اولین شبی که اومدم تو باغ بهم مزه نداد ..تو
اون جا بودی با اون چادر نماز سفیدت ... وقتی برش داشتی و من
اون فرشته پنهان رو رویت کردم دلم رفت ... گیر کرد پ پشت و توی
نامرد هیچ وقت پشش ندادی ... اسیرت شدم دختر...

مهتاب ریز خندید ... حال دلش خوب بود .. دردش را فراموش
کرده بود ... شاید بارها این خاطرات را با هم مرور کرده بودند اما به
قول شهاب میلیون ها بار هم که تکرار می شد لازم بود ... لازم
بود که فراموش نکنند برای رسیدن به این روز چه قدر سختی کشیده
اند .. این تکرارها یاد آور خاطراتی بود که نمی گذاشت زندگی
اشان به روزمره تبدیل شود ..

شهاب مقابل در که رسید گفت:

-عشقم رسیدم .. دارم میام پشت .

با انداختن کلید در قفل در را باز کرد و وارد حیاط شد .. مسیر باغ
را پیمود و وارد خانه شد . پچ زد:

-کجایی؟

-تو پذیرایی ..

به سمت پذیرایی پا تند کرد و به محض ورود با دیدن مهتاب زیبا
رو در آن لباس و میز چیده شده به سمت او رفت و محکم او را به
آغوش کشید :

-خوبی ؟ هنوزم درد داری ؟

دخترک لبش را گزید .. دقایقی بود که درد زیادتر شده بود ...

-فکر کنم وقتشه شهاب...

شهاب دستپاچه شد و همان طور که پشت دستش را می بوسید
گفت:

-حالا امشب که هیچکی نیست ...

-شهاب ما هم دیگه رو داریم ... نه؟

شهاب کفری گفت:

-این نامزدی کوفتی از کجا پیداش شد؟.. الان صدیقه خانم باید این

جا بود ... من تنهایی چه غلطی کنم... کاش عمه ت زودتر اومده
بود..

به یک باره مهتاب دستش را به چنگ گرفت:

-شهاب ماشین خبر کن ... واییی...-

شهاب نگران و دستپاچه شماره گرفت .. انگار همه چیز به هم ریخته بود .. آن همه برنامه ریزی هیچ کدام به دردشان نخورده بود و درست در بدترین شرایط گیر افتاده بودند ... مهین و سمیره قرار بود تا چند روز آینده به تهران بیایند و بعدش هم عمه ساره .. هیچ کدام فکر نمی کردند زودتر از موعد مهتاب راهی بیمارستان شود .. اما خب این چیزی نبود که نشان دهد و وقت و قرار برایش مقرر گردد بی شک هر وقت خدا می خواست آن کودک پا به دنیا می گذاشت ...

شهاب پس از این که ماشین خبر کرد رو به مهتاب گفت:

-می رم از بالا ساک لباساتو بیارم ... یه کم تحمل کن عزیزم...
و دیگه معطل نکرد و پله ها را بالا دوید ...

xxx

نگاه زانیار روی شهابی بود که برای بار چندم مسیر راهرو را بالا و پایین می کرد .. دست سروش روی شانه اش نشست و صدایش پیچ وار شد:

-بهش حسودیم می شه ...

زانیار لبخند تلخی زد:

-او هوم...

سروش با صدایی پر از ناامیدی گفت:

-یعنی ما هم یه روز طعم همچین استرسی رو می چشیم؟

این بار زانیار نگاه از شهاب گرفت و به طرف او چرخید:

-فکر کنم استرسش خیلی شیرین باشه ..

سروش که گوشی اش را در آورده بود گفت:

-بذار یه کم ازش فیلم بگیرم ... بعدا بهش نشون بدیم که چه قدر

این راهرو رو بالا پایین کرد ...

و همزمان دوربین را به طرف او گرفت...

شهاب تا پشت در بخش زایشگاه می رفت .. چند ثانیه ای می ایستاد... سرش را تکانی می داد و دوباره مسیر را طی می کرد ... بی قراری از وجناتش می بارید ... هر دو دوست خیره خیره نگاهش می کردند ... زانیار بهتر از قبل بود و با خصوصیات اخلاقی که داشت کمی خود را پیدا کرده بود هر چند که بیشترش را مدیون دوستانش بود اما برخلاف گذشته بیشتر در خود بود و دست از آن حال و هوای پر شور و حال برداشته بود .. با صدای سروش به خود آمد:

-خبر داری شهاب و خانمش قراره بعد از به دنیا اومدن بچه یه سفر برن شیراز؟

زانیار سری به تایید تکان داد:

-آره بهم گفته...

-منم می خوام باهاشون برم..

زانیار ابرویی بالا انداخت :

-چطور؟

-می خوام برم بینم مهتاب خانم تو فامیل مادریش یه دختر مثل خودش نداره من بگیرم ...

این بار زانیار نتوانست خوددار باشد و برخلاف این چند ماه که
لبخند به زحمت بر لب هایش می نشست بلند به خنده افتاد ...
شهاب متعجب به طرفشان آمد و پرسید:

-چی شده؟

سروش با آرنج به پهلوی زانیار کوبید و گفت:

-خره واسه چی می خندی؟

زانیار اشک نشسته بر چشمانش را پاک کرد و سرش را به دیوار
تکیه داد .. هنوز سروش و شهاب نگاهش می کردند که گفت:

-آخه تو فکر منم بود...

سروش از جا پرید و گفت:

- تو رو خدا!

شهاب پرسید:

-به منم بگید بینم چی شده...

سروش خندید و گفت:

-هیچی قراره هر دومون با شما بیاییم شیراز ...

شهاب کلافه گفت:

-اوه ... حالا کو تا شیراز رفتن ما .. وضع مهتاب رو نمی بینی .. نباتم
بیاد فکر نکنم دیگه بتونیم جایی بریم ...

این بار سروش به طنز گفت:

-پ قربونت آدرس این خانواده مادری مهتاب خانم رو بده ما
دوتا یه سر بریم اون وری .. بلکه از این یالقوزی دربیاییم ...

زانیار که خندید شهاب هم لبخندی از رضایت زد و گفت:

-زیاد خودتون اذیت نکنید ..

هر دو جوان ابرو بالا انداختند و شهاب با شرارت گفت:

-از خانم من یه دونه بود اونم نصیب من شد ...

قبل از آن که پسر ها برسرش بریزند در بخش باز شد و نام شهاب
توسط پرستار صدا زده شد...

شهاب با آن قد و بالا و هیبت به سمت در رفت و پرستار ابرویی
بالا انداخت و با لبخند گفت:

-خیالتون تخت ... مادر و دختر هر دو سالمن ... خدا بهتون یه دختر
داده مثل نبات ...

لب های شهاب که کش آمد سروش مشتی به بازویش زد و گفت:
-کوفتت نشه ...

زانبار ذوف زده رو به پرستار گفت:

-ما عموهاشیم کی میشه بینیمش ..

دخترک پرستار با لبخند نگاهی به هر سه انداخت و گفت:
یه ساعت دیگه ..

شهاب پرسید:

-خانمم و کی می تونم بینم ..

-عجله نکنید وقتی رفت تو بخش ... یه کم دیگه خبرتون می کنم ..

دلنگ مهتاب بود .. تنها چیزی که می خواست دیدن او و خیال

جمعی اش بود ... روبه پسرها کرد و گفت:

-شما این جا باشید من خیلی زود برمی گردم ...

و در مقابل نگاه متحیر آن ها پیچ راهرو را طی کرد ... حالا دیگر
 وقتش بود ... نگاهش را به تابلوی اطلاعات روی دیوار دوخت و
 با دیدن نمازخانه لبخندی از رضایت بر لب هایش نشست .. حالا
 دیگر او نیز عشق را در خدا یافته بود ...

ساز دلم کوکه برات لک زده دل واسه صدات
 یکی باش واسه کسی که یکی برات

به سینه سنگتو زدم به جونت میخورم قسم
 نمی دارم یه تارم از موهات بشه کم

عاشق نشدی بدونی چیه عشق
 یه حال عجیب و غریبی عشق

عاشق نشدی وابسته بشی
 از عالم و آدما دست بکشی

عاشق نشدی بدونی چیه عشق

یه حاله عجیب و غریبیه عشق

عاشق نشدی وابسته بشی

از عالم و آدما دست بکشی

ای عشق ای عشق

امشب به سرم زد دیوونه بشم

گفتم که خبردار شن مردم شهر

با من بمون عشقم سایه ات نشه کم

تا هر چی نفس هست باشیم پیش هم من عاشقتم

عاشق نشدی بدونی چیه عشق

یه حاله عجیب و غریبیه عشق

به زحمت چشم باز کرد ... پلک هایش هنوز از بی خوابی شب
گذشته سنگین بود و به سختی می توانست آن ها را از هم فاصله
دهد و بازنگه دارد ... به پهلوی چرخید .. به خاطر نمی آورد کی
خوابش برده است ... نبات تمام دیشب را بدقلقی کرده بود و او را
تا نیمه شب بیدار نگه داشته بود ..

با دیدن تصویر کنار دستش بی اختیار لبخندی شیرین روی لب
هایش جان گرفت ... شهاب به پشت خوابیده بود و نبات روی سینه
عریانش جاخوش کرده بود و مثل همیشه کمی از بزاق دهانش
جاری بود ... آرام در جایش نشست و به تصویر زیبا و خواستنی
مقابلش چشم دوخت ... ظاهرا این آغوش همان اندازه که برای
مهتاب گرم و نرم بود و در هر شرایطی آرامش می کرد برای دخترک
شش ماه شان هم همان حس را داشت ...

یادش نمی آمد شهاب کی نبات را از او گرفته بود ... فقط این را می دانست که آن قدر خمار بی خوابی های شب های پیش بود که دیگر نفهمیده بود دخترکش کی و چگونه آرام گرفته بود و او چطور بی هوش شده بود.

چه قدر دلش می خواست این تصویر را ثبت همیشگی کند . نگاه روی میز چرخاند و گوشی اش را پیدا کرد... آرام و بی صدا از جا برخاست و گوشی به دست برگشت و تصویر شهاب را با نباتی که ملوس خوابیده بود ثبت کرد... گوشی را به جایش برگرداند و دوباره میان رختخواب خزید اما این بار او هم هوس آغوش شهاب را داشت ... شاید کمی به دخترکش حسودی می کرد اما خب خودش خواسته بود این آغوش را تقسیم کند. آغوشی پر از حمایت و امنیت... یک دست شهاب محافظانه دخترک روی سینه اش را دربرگرفته بود و دست دیگرش حالا از آن مهتاب بود .. سر بر بازوی او گذاشت پچ زد:

-اوومممم .. خیلی خوبه ...

و همزمان با گرفتن دمی عمیق، لب هایش را به شانه او چسباند ... پلک های شهاب لرزید و کمی ازهم فاصله گرفت...

ظاهرا مهتاب شیطنتش گل کرده بود. کمی خود را بالا کشید و این
بار بوسه ای زیر گلوی او زد ...

-عاشق بوی تنم ...

دست شهاب غافلگیرانه دور شانه اش حلقه شد و باخباثت گفت:

-الان که دستم همه جوره بسته ست؟

نیش مهتاب باز شد و ریز خندید:

-بیدارت کردم ؟

-بیدارم کردی؟ دیوونه م کردی دختر ...

نبات تکانی خورد، مهتاب باشیظنت گفت:

-وایی داره بیدار می شه ...

شهاب در همان حالت کمی سرش را بالا کشید تا نبات را که

حسابی روی سینه اش جا خوش کرده بود رصد کند ...

-اینم بچه ست تو داری .. تا صبح باهاش بازی کردم ...

مهتاب امان نداد و شقیقه اش را بوسید ...

-مرسی بابای خوب...

-معلومه خوب خوابیدی ... داری بدجور می ری رو منم...

صدای مهتاب پر شد از ناز و کرشمه شهاب کش ...

-دلم هوس شهاب کرده!

نگاه شهاب برقی از شیطنت گرفت:

-چه عجب ... دیگه داشتم از خودم ناامید می شدم ... مثلاً اومدیم مسافرت ...

۱- شهاب بدقلقی نکن دیگه ...

-دیگه از بدقلقی گذشته .. کجان زانیار و سروش که بگم بابا خر نشید ... مگه مغز خر خوردید ؟

مهتاب ناز چشمانش را در نگاه شیفته او ریخت و گفت:

-دلت میاد؟ من ... نبات ...

-د همین دیگه ... مادر و دختر از این غمزه ها میاین که اسیرتونم ... دست و پام بسته ست لامصب...

مهتاب ریز خندید ... نبات تکانی دیگر خورد... شهاب پچ زد:

-هیش... الان بیدار میشه ... نمی ذاره همین دو کلوم رو هم با خانم
خوشگلمون اختلاط کنیم ...

نفس مهتاب برای او رفت و بیشتر خود را در آغوش او جا کرد ...
-مهتاب ...

-جونم؟

-می گم .. به نظرت بذارمش تو جاش بیدار می شه؟
مهتاب با بدجنسی چانه اش را روی سینه او گذاشت و سرش را به
نشانه تایید تکان داد ...

شهاب با خباثت نگاهش کرد و گفت:

-اما به ریسکش می ارزه ...

مهتاب کمی عقب کشید و شهاب تکانی خورد ... نبات درست مثل
یک کوالا روی سینه اش چسبیده بود .. هر دو بی اختیار خندیدند...
شهاب دستش را زیر بدن کوچک او نشانده و سعی کرد در آرام ترین
حالت او را جا به جا کند .. مهتاب با شرارت زمزمه کرد:

-هر کی ندونه فکر می کنه تو زاییدش..

شهاب همان طور که نبات را با تمام وجود به خود چسبانده بود
گفت:

-والا کمتر از زاییدن نیست... اگه بدونی چه حس خوبی دارم وقتی
این جوری بهم می چسبه و آروم می شه ..

-دیشب هیچ جوره آروم نمی شد ... نجاتم دادی ...

- بدقلق مثل باباش می مونه فقط تو رو می خواد ...

و همزمان از جایش بلند شد و نبات را در جایش خواباند .. سپس با
نگاهی پر از شرارت به مهتاب چشم دوخت و انگشت اشاره اش را
به نشانه سکوت روی بینی گذاشت ... مهتاب پقی زیر خنده زد ..

-آره بخند ... خودت کم بودی این نیم وجبی هم به من زور می گه
...

و سپس با یک حرکت غافلگیرانه او را به سمت خود کشید . گفت:

-فکر کردی ولت می کنم ... نه خانوم جون قرار نیست نبات تنها
بمونه ..

مهتاب چشمانش را درشت کرد و نفسش را خفه و بی صدا بیرون داد و پیچ زد :

-محکم بغلم کن ...

شهاب چشمکی زد و نفس پر حرارتش را روی صورت او رها کرد:
-شما جون بخواه ...

مهتاب که در آغوشش حل شد کنار گوشش پیچ زد:

-لامصب این شیرینی نبات از توئه ... مثل خودت قنده ...

مهتاب پر حرارت بوسیدش ... شهاب نگاهش را به او دوخت :
-نه بابا شهاب لازم بودیا...

مهتاب سرش را معصومانه تکان داد و این بار شهاب بی توجه به نبات و امکان بیدار شدنش، پر سر و صدا او را به آغوش کشید و بوسه بارانش کرد ... صدای نبات که بلند شد شهاب مردانه خندید:
-نامرد دو دقیقه بهمون وقت نمی ده ..

مهتاب دست روی سینه اش گذاشت:

-اونم مثل من عاشقته ...

صدای گریه نبات پس زمینه فضای دور و برشان بود که شهاب
گفت:

-درست مثل من که عاشق دوتاتونم ..

خوبه که تو دل بستی به این عشق

تویی آخه بهترین عشق

اولین و آخرین عشق

خوبه آخرش به تو رسیدم

تو رو به دنیا نمی دم

تو رو دوست دارم شدیداً

این عشق که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سرسختیم عشقم

این عشق که من و تو آرومیم

دیوونه ی بارونیم

لیلی و مجنونیم عشقم

این عشق که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سرسختیم عشقم

این عشق که تو رو من حساسی

دیوونه تو می شناسی

همونی که می خواستی عشقم

دست خودم نیست که اینقدر عاشقتم

نمی تونه قلبم از تو دور باشه یکم

کارِ دلِ این عشق

وای از دست دلم وای

هیشکی به غیر از تو به من اینقدر نمیاد

می دونی که قلبم تو رو دوست داره زیاد

غیر از این از دستم کاری بر نمیاد

این عشقِ که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سرسختیم عشقم

این عشقِ که من و تو آرومیم

دیوونه ی بارونیم

لیلی و مجنونیم عشقم

این عشقِ که من و تو خوشبختیم

توی دل هم رفتیم

عاشقای سرسختیم عشقم

این عشقِ که تو رو من حساسی

دیوونه تو میشناسی

همونی که می خواستی عشقم

xxx

با هر بار بالا رفتن امواج و برخورد با کف پاهای شان نبات چنان
ذوقی از خود نشان می داد و دست و پا می زد که لحظه ای لبخند از
روی لب های مهتاب و شهاب کنار نمی رفت .. چشمانش درشت
می شد و با ذوق دست و پا می زد:

-پدر سوخته ... شیطونه می گه تالایی بندازمش تو آب...

مهتاب هینی کشید و شهاب بلند خندید:

-بریم تو آب ..

مهتاب غر زد:

-نه خیر ... چی چی رو بریم تو آب ..

شهاب خبیث شد:

-مگه چیه .. من می خوام دخترم قوی بار بیاد ..

-شهاب !

-جونم ... نترس .. مواظبشم ...

و دو قدم دیگر به جلو رفت ... آب حالا تا زیر زانویش بود ... به هیجان دخترکش نگریست و با تمام وجود بوسه ای محکم از لب برجسته او گرفت ..

-آخ شیرینک من ...

مهتاب هم گامی به جلو برداشت ... می دانست شهاب بیشتر از جانش مراقب نبات است اما خب گاهی مادرانه ها پیشی می گرفت و نگران دخترکش می شد ...

نگاه شهاب از روی او به سمت دریا کشیده شد و گفت:

-یه روزی همین جا دلمو بدجور لرزوندی ...

سر مهتاب شرمزده پایین افتاد ... آن روز را به خوبی به خاطر داشت عزیز مرده بود . شهاب اوی به هم ریخته را بی خبر به شمال

آورده بود ... دست شهاب که به طرفش دراز شد گامی دیگر برداشت و به آغوش همیشه حمایتگرش پناه برد ... شهاب با یک دست نبات را گرفته بود و با دست دیگر مهتاب را به خود چسبانده بود .. لب های مهتاب لرزید:

-عزیز مرده بود ... وقتی چشم باز کردم و دیدم منو آوردی این جا
حالم خیلی بد شد ... فکر می کردم .. فکر می کردم چه قدر می
تونی ظالم باشی که ...

شهاب بوسه ای پر مهر روی سرش زد :

-دیوونه... فکر می کردم دورت کنم حالت خوب می شه ...

نگاه مهتاب به سمت او کشیده شد و با شیفتگی تمام گفت:

-خوب شد ... وقتی مجبور شدیم بمونیم بعدش فهمیدم گاهی دور
شدن از درد و غم می تونه خیلی تاثیر گذار باشه ... مرسی که
حواست به من بود ...

با صدای هیجان زده نبات که با برخورد موجی بزرگ به پاهای
پدرش دست و پا می زد و واکنش نشان می داد هر دو به خنده
افتادن ...

-فکر کنم از این به بعد هر هفته باید بیایم شمال ... این خانومم مثل
باباش با دریا ارتباط خوبی داره ...

و دستش را محکم تر دور بدن مهتاب سفت کرد و زمزمه وار گفت:

-اون روزا معنی عشق رو نمی فهمیدم ... همیشه از عشق می ترسیدم .. عشقی ندیده بودم که بدون غم باشه ... عشقی ندیده بودم که توش اشک و آه نباشه ... برادرم رو به خاطر عشق از دست داده بودم... از نظر من عشق مزخرف ترین و بدترین چیزی بود که می شد یه آدم رو درگیر کنه ... اما الان می گم اگه عشق درست و واقعی باشه .. اگه بذرش درست کاشته بشه و درست بهش رسیدگی بشه یه روزی یکی از قشنگترین و دل انگیزترین حس های دنیا می شه ...

نگاه مهتاب خیره و خواستنی بود ...

-داری با خودت فکر می کنی خل شدم ... نه ؟

سر مهتاب آرام به طرفین تکان خورد و زمزمه وار گفت:

-داشتم فکر می کردم منم کنار تو این قشنگ ترین و دل انگیزترین رو حس کردم ...

xxx

نگاه هر دو به ساختمان بزرگ مقابلشان بود...شهاب دست دور
شانه های مهتاب انداخت و او را به خود نزدیک کرد:

-فکرشم نمی کردم به این خوبی از آب دربیاد ...

-می دونی خیلی دوستت دارم ؟

نگاه شهاب لبریز از عشق بود :

-از شرطی که با خدا کردم پشیمون نیستم ...

گونه های دخترک رنگ گرفت و شهاب افزود:

-در ازای سلامتی تو دنیامو می دم . این خونه که سهله ...

مهتاب سرش را به سمت او چرخاند :

-شهاب کلبه مون چی!

شهاب خندید:

-ای شیطون ... اون یه تیکه رو تو این دنیا از هر جایی بیشتر دوست

دارم .. اون تو شرطم نبود ...

در معامله با خدا هم حواسش جمع بود...

مهتاب هم خندید:

-نمی دونم چطوری احساسم رو بگم...

-این ساختمون نذر سلامتی تو بود ... اما همون موقعشم یادم بود
کلبه رو برای خودمون بردارم ...

با هم به سمت ساختمان خانه سرهنگ گام برداشتند ... شهاب با
دیدن ورودی گلکاری شده گفت:

-مش رحیم هم خوب سر و سامونی به گلاش داده ...

-آره خیلی با صفا شده .. درست مثل یه بهشت کوچیک ...

-با خانوم احمدی حرف زدی؟ قراره وسایلا رو کی بیارن ...

- سفارش تختا رو داده ... کمدا هم درست شدن ...

-چکاشون آماده ست ... با هم می ریم دفترش ... تا آخر هفته همه
چی اوکیه ...

داخل راهرو شدند ... نگاه مهتاب به سالن بزرگ مقابلش دوخته شد
و اتاق هایی که دور تا دور آن تعبیه شده بود ... خانه کاملاً باسازی
شده بود اما به طرزى که آن ها می خواستند .. طبقه بالا و بخشی از
طبقه پایین به صورت اتاق اتاق تعبیه شده بود... و یک سالن بزرگ
برای بازی ... لبخند رضایت بر لب های او که نشست شهاب گفت:

-فعلا باید با همین تعداد اتاق کنار بیاییم...مجوز ساخت اون یکی ساختمان هم بیاد ... ان شاءالله خیلی زود شروع می کنیم ...

مهتاب هیجان زده گفت:

-عالیه شهاب ... خیلی خوب شده... به نظرت جشن افتتاحیه رو کی بگیریم ؟

-بذار چیدمان انجام بشه ... من یه فکرایه تو سرمه ...

مهتاب ذوق زده به طرفش چرخید و کف دستانش را روی قفسه سینه او گذاشت :

-چه فکرایه؟

-با فروشگاه دنیای اسباب بازی صحبت کردم ... در ازای خرید تعداد بالای اسباب بازی یه تخفیف درست و درمون بهمون می ده ... قبل از ورود بچه ها باید همه چیز آماده باشه ... درست مثل یه خونه ... می خوام وقتی میان این جا لبخند از رو لباشون کنار نره ... نگاه مهتاب را رنگی از غم گرفت:

- اما اونا اصلیتترین چیز ها رو توی زندگی شون ندارن ...

صدایش پر از بغض بود ... از وقتی که صاحب نبات شده بودند این
حس مسئولیت را با گوشت و پوستشان لمس می کردند ...

شهاب او را به سمت خود کشید و گفت:

- ما می شیم پدر و مادرشون ... نمی داریم احساس کمبود کنن..

بهت قول می دم حواسمون همه جوهره بهشون باشه ...

سر مهتاب روی سینه او درست جایی که قلبش می تپید نشست و
گفت:

- یعنی می تونیم ؟

شهاب با اطمینان جواب داد:

- وقتی برای نبات می تونیم برای بقیه بچه ها هم می تونیم ...

مطمئنم با تو کار سختی نیست مهتاب ...

حس خیلی خوبی بود ... وقتی شهاب را آن قدر راسخ می دید ته

دلش بیشتر از قبل قرص می شد ... شهاب که گفته بود خانه

سرهنك را وقف شیرخوارگاه کرده است، نفهمیده بود چطور شادی و خوشحالی اش را ابراز کند و حالا با هر روز بهبودی مهتاب داشت نذرش را ادا می کرد... ساختمان باز سازی شده بود ... اتاق ها رنگ آمیزی شده بودند و قرار بود به زودی تخت و کمد های نو به ساختمان منتقل شوند ... خانم احمدی مسئول شیر خوارگاه هر آنچه نیاز بود لیست کرده بود و شهاب خود به شخصه در پی تهیه و تدارک بود ...

-با خانوم احمدی صحبت کردم گفت باید یه تعداد پرسنل تازه هم استخدام بشه ... با انیس و خواهرش صحبت کردم ... گفتن مشکلی ندارن ...

-خوبه ... می دونم این جا خیلی زودتر ازاون چیزی که فکر کنی راه می افته ... آقا جون هم یه سری از هزینه ها رو تقبل کرده ... زانی و سروش هم گفتن پایه ان ... تازه اگه بگم دیشب آقاجونت زنگ زده بود باورت می شه ؟

مهتاب لبخند زد:

-سمیره از وقتی فهمیده ما همچین کاری کردیم دوره افتاده و داره
برای شیرخوارگاه کمک جمع می کنه ...

شهاب بلند خندید :

-شیرخوارگاه خانوادگی ...

-می دونی شهاب ... درسته که مسئله مالی خیلی مهمه و بچه ها نیاز
دارن دایما ساپورت بشن و هیچ کمبودی نداشته باشن اما مهمترین
بخش، بُعد عاطفیه... با سمیره و عمه ها صحبت کردم ...

-چطور ؟

-ازشون خواستم هر موقع می تونن وقت بذارن و یه سر بیان این
جا... کنار این بچه ها بودن و مهر مادری خرجشون کردن از هر
کاری لازمتره ...

-خوش به حال نبات که همچین مادر مهربونی داره ...

-خوش به حال نبات که همچین پدر با مرامی داره ...

شهاب او را محکم به خود فشرد و گفت:

-خوش به حال ما که همو داریم ...

نگاه هر دو عاشقانه بود و لبریز از محبت... یکی از قشنگترین
روزهایشان را سپری کرده بودند ... روزی هایی که بی شک خدای
بزرگ برایشان رقم زده بود...

پایان

